

- دیر صهیون، محفل سرّی اروپایی که در سال ۱۰۹۹ بنیان‌گذاری شده، تشکیلاتی حقیقی است. در سال ۱۹۷۵ کتابخانه‌ی ملی فرانسه، نسخه‌هایی خطی را موسوم به Les Dossiers Secrets یا پرونده‌های سرّی کشف کرد که هویت بسیاری از اعضای دیر صهیون را فاش می‌ساخت: سر آیزاک نیوتن، بوتیچلی، ویکتور هوگو، لئوناردو داوینچی.
- خلیفه‌گری کاتولیکِ «اُپوس دئی» که طریقتی شدیداً سختگیر است، اخیراً به دلیل گزارش‌هایی در مورد شستشوی مغزی و عبادات خشونت‌آمیز و فریضه‌ای خطرناک موسوم به «تحقیرِ نَفْس» جنجال فراوانی به پا کرده است. اپوس دئی به تازگی بنای ساختمان دفتر مرکزی چهل و هفت میلیون دلاریش را در خیابان لگزینگتون نیویورک، شماره ۲۴۳ به پایان رسانده است.
- همه‌ی توصیفات آثار هنری و معماری و اسناد و مناسک نهانی در این کتاب بر اساس واقعیتند.

سرآغاز

موزه‌ی لوور، پاریس، ۱۰:۴۶ بعدازظهر

رییس پرآوازه‌ی لوور، ژاک سونیر[1] افتان و خیزان در راهروهای طاقدار موزه می‌دوید. به سوی نزدیک‌ترین نقاشی در دیدرسش—یکی از آثار کاراواجو[2]—دست دراز کرد و به قاب مُذهّب نقاشی چنگ انداخت. پیرمرد هفتاد و شش ساله شاهکار هنری را به سمت خود کشید و به زحمت آن را از دیوار کند. نتوانست تعادلش را حفظ کند. از پشت روی زمین افتاد و پارچه‌ی بوم او را پوشاند.

همان‌طور که انتظار داشت، در پولادین عظیمی در همان نزدیکی‌ها فروافتاد و راه را بست. سرسرای پارکت‌پوش لرزید و آژیری در فاصله‌ی دوری به صدا در آمد.

رییس موزه نفس‌زنان کمی در همان حال ماند تا حالش جا بیاید. با خود اندیشید *هنوز زنده‌ام*. بعد از زیر پارچه‌ی بوم بیرون خزید و فضای غارگونه را برای یافتن مخفی‌گاهی از نظر گذراند.

«تکون نخور.» صدا از فاصله‌ی بسیار نزدیکی می‌آمد.

رییس موزه روی دست‌ها و زانوهایش میخکوب شد و سرش را به آهستگی چرخاند.

پنج متر آن طرف‌تر، بیرون محوطه‌ی محصور، طرح کوه‌پیکر و ضدنور مهاجم از پس میله‌های آهنی پیدا بود. بلند و چهارشانه بود و پوستی سفید و رنگ‌پریده داشت. موهای سپیدش تقریباً ریخته بودند و عنبیه‌ی چشم‌هایش صورتی و مردمکشان سرخ تیره می‌نمود. مرد زال از زیر کتش هفت‌تیری را بیرون کشید. لوله‌ی هفت‌تیر را از میان میله‌ها مستقیم به سمت رییس موزه گرفت و گفت: «نمی‌بایست فرار می‌کردی.» لهجه‌اش را نمی‌شد به آسانی شناخت. «حالا بگو کجاست.»

---

[1] Jacques Saunière

[2] Michelangelo Merisi da Caravaggio: نقاش ایتالیایی (۱۶۱۰–۱۵۷۱) هنرمندی نوآور که با سمت‌گیری واقع‌گرایانه بر بسیاری از هنرمندان باروک اثر گذاشت. برخی از نقاشی‌های مذهبیش را مقامات کلیسا به عنوان آثاری عامیانه و اهانت‌آمیز مردود اعلام کردند. ولی او در آثار بعدی نیز روش واقعی نمودن صحنه‌های مذهبی را ادامه داد. (او در نقاشی‌های غیردینی خود نیز مدل استفاده می‌کرد.) بسیاری از نقاشان بر کارش خرده گرفتند و حتی او را هنرمند ضد مسیح خواندند. برخی از آثار او عبارتند از: گرویدن پولس قدیس به مسیحیت (Conversion of Saint Paul)، تازیانه زدن بر عیسی (Flagellation of Christ)، رستاخیز ایلعاذر (Raising of Lazarus)، مطربان (Musicians)، فال‌بین (Fortune Teller).

رییس موزه که بی‌دفاع روی زمین زانو زده بود با لکنت گفت: «بهت که گفتم. نمیدونم چی میگی.»

«دروغ میگی.» جز برقی که در چشمان شبح‌گون مرد زال می‌لرزید، او کاملاً بود و بی‌حرکت به رییس موزه خیره شده بود. «تو و دوستان هم‌مسلکت چیزی رو دارید که به شما تعلق نداره.»

رییس موزه موج آدرنالین را در خود حس کرد. *از کجا فهمیده؟*

«امشب اولیای برحق خدا آسوده میشن. بگو کجا پنهانش کردید شاید زنده بمونی.» اسلحه را به طرف سر رییس موزه نشانه رفت. «ارزش داره که به خاطر این راز بمیری؟»

نفس سونیر بند آمده بود.

مرد سرش را کج کرد و به لوله‌ی هفت‌تیر خیره شد.

سونیر دستانش را برای دفاع بالا آورد. آهسته گفت: «صبر کن. چیزی که می‌خواهی میگم.» کلمات بعدیش را شمرده و با دقت ادا کرد. این دروغ را بارها و بارها تمرین کرده بود و هر بار دعا می‌کرد که هیچ وقت مجبور به استفاده از آن نشود.

حرف‌هایش که تمام شد، مهاجم لبخند متکبرانه‌ای بر لب آورد و گفت: «اوهوم. بقیه هم دقیقاً همین رو گفتند.»

سونیر خود را پس کشید. «بقیه؟»

مرد تنومند ریشخندی بر لب آورد و گفت: «اونها رو هم پیدا کردم. هر سه تا رو. همین چیزی رو گفتند که تو الان گفتی.» *غیر ممکنه!* هویت حقیقی رییس موزه و هویت سه مُباشِرش[1]، به اندازه‌ی خود راز کهن محفوظ نگاه داشته می‌شد. سونیر پی برد که هر سه نفر طبق قرار پیش از مرگشان دروغ یکسانی گفته بودند.

مهاجم اسلحه‌اش را دوباره هدف گرفته بود. «تو که بمیری، من تنها کسی هستم که حقیقت رو میدونه.»

حقیقت. در یک آن رییس موزه به عظمت این حقیقت هراسناک پی برد. *اگر من بمیرم حقیقت از بین میره.* بی‌اختیار در صدد یافتن جایی برای پنهان شدن برآمد.

هفت‌تیر غرشی کرد و رییس موزه حرارت سوزان گلوله را در شکمش حس کرد. با صورت به زمین افتاد و کوشید با درد مبارزه کند. آهسته به پشت چرخید و از پس میله‌ها به مهاجم خیره شد.

مرد سر او را هدف گرفته بود.

سونیر چشمانش را بست. سیل ترس و اندوه افکارش را متلاطم کرده بود.

صدای چکاندن خشاب خالی در راهرو طنین انداخت.

رییس موزه چشمانش را گشود.

مرد با نگاهی توأم با رضایت به اسلحه‌ی خود نگریست. دست دراز کرد تا خشاب دیگری بردارد، اما نظرش عوض شد. پوزخندزنان به سونیر نگاه کرد و گفت: «کار دیگه‌ای این‌جا ندارم.»

---

[1] sénéchaux: مباشرها؛ صورت مفرد این واژه به صورت sénéchau یا در انگلیسی seneschal آمده است که آن را به خوان‌سالار نیز ترجمه کرده‌اند. معنای اصلی این واژه به ناظر یا آمِری منسوب از فئودال گفته می‌شد که این مقام پس از سلسله‌ی کاپِتیَن (Capetian Dynasty) در اوایل قرن یازده تا انقلاب فرانسه وجود داشت، هر چند در بخش اعظمی از این سال‌ها اهمیت اولیه‌ی خود را از دست داده بود. در این داستان معنای دیگری از آن مقصود است.

رییس موزه به پایین نگاه کرد. جای گلوله، روی پیراهن کتانش، چند سانتی‌متر پایین‌تر از استخوان جناغ با دایره‌ای از خون محاط شده بود. با خود گفت شکمم. گلوله بی‌رحمانه به قلبش اصابت نکرده بود. رییس موزه، کهنه‌سرباز جنگ الجزایر، این نوع جان کندن را دیده بود. پانزده دقیقه زنده می‌ماند و در این حین، اسید معده به داخل قفسه سینه‌اش تراوش می‌کرد و از درون مسمومش می‌کرد.

مرد گفت: «*درد نیکوست*، موسیو.»

سپس راهش را کشید و رفت.

ژاک سونیر در تنهایی به دروازه‌ی پولادین چشم دوخت. گیر افتاده بود و درها زودتر از بیست دقیقه‌ی دیگر باز نمی‌شدند. پیش از آن که کسی به بالای سرش برسد می‌مرد. ترسی که بر او پنجه انداخته بود، هولِ مرگِ خودش نبود.

باید این راز رو زنده نگه دارم.

تلوتلو می‌خورد. تصویر دیگر برادرانش در ذهنش زنده شد. به نسل‌های پیش از خودشان اندیشید و به مأموریتی که به آن‌ها محول شده بود.

زنجیر به هم پیوسته‌ی معرفت.

ناگهان، علی‌رغم آن همه رازداری و با وجود آن همه سازوکارهای احتیاطی، ژاک سونیر تنها حلقه‌ی بازمانده‌ی زنجیر و تنها نگهبان ارزشمندترین راز تاریخ بود.

لرزان روی پاهایش ایستاد.

باید راهی پیدا کنم.

درون گراند گالری گیر افتاده بود. تنها یک نفر بود که سونیر می‌توانست مشعله‌ی راز را به او بسپارد. به دیوارهای زندان مجلّلش چشم دوخت که مجموعه‌ای از نفیس‌ترین تابلوهای دنیا بود و مثل دوستانی قدیمی به او لبخند می‌زدند.

با وجود دردی که می‌کشید همه‌ی توانش را جمع کرد. خوب می‌دانست که برای انجام این وظیفه به تک‌تک ثانیه‌های باقی‌مانده نیاز دارد.

فصل اول

رابرت لنگدان[1] آرام‌آرام از خواب برخاست.

تلفن در تاریکی زنگ می‌خورد و زنگ زیر ناآشنایی داشت. کورمال دنبال چراغ خواب گشت و روشنش کرد.

با چشمانی نیمه باز اطرافش را نگریست. تختی پرده‌آویز و بزرگ را از چوب ماهون در اتاقی با مبلمان لویی شانزدهم و دیوارهای نقاشی شده دید.

از خود پرسید *کدوم جهنم‌دره‌ای هستم؟*

بعد روی حوله‌ی پالتویی و ظریف‌بافتِ آویزان به پایه‌ی تخت این کلمات به چشمش خورد: *هتل ریتز پاریس.*

مِهی که ذهنش را تیره کرده بود به تدریج از میان می‌رفت.

لنگدان گوشی را برداشت و گفت: «بله؟»

مردی که آن سوی خط بود پاسخ داد: «موسیو لنگدان؟ امیدوارم بیدارتون نکرده باشم.»

لنگدان حیران به ساعت کنار تخت نگاه کرد. ۱۲:۳۲ بامداد. فقط یک ساعت خوابیده بود، اما مثل خواب مرگ سنگین بود.

---

[1] Robert Langdon

«از پذیرش مزاحم میشم، موسیو. بابت این کار عذر میخوام. ملاقات کننده دارید. میخوان شما رو ببینند و اصرار دارند که موضوع مهمیه.»

لنگدان هنوز گیج بود. *ملاقات*؟ چشمانش روی برگه‌ی مچاله که روی میز کنار تخت بود ثابت ماند.

دانشگاه امریکایی پاریس با افتخار اعلام می‌کند: شبی با پروفسور رابرت لنگدان، استاد نمادشناسی مذهبی از دانشگاه هاروارد.

لنگدان نالید. سخنرانی آن شب—نمایش اسلایدی درباره‌ی نشانگان پگانی[1] پنهان در کلیسای جامع شارتر[2]—حضّار محافظه‌کار را برآشفته بود. به احتمال زیاد یکی از همان مذهبی‌ها او را تا آن‌جا دنبال کرده بود تا مشاجره‌ای را شروع کند.

لنگدان گفت: «متأسفم. الان خیلی خسته‌م...»

نگهبان اصرار کرد: «اما موسیو...» بعد صدایش را تا حد زمزمه‌ای پایین آورد و ادامه داد: «مهمان شما مرد مهمیه.»

لنگدان تردید داشت. کتاب‌هایش درباره نقاشی‌های مذهبی و نمادشناسی آیین‌ها از او چهره‌ای بِنام، ولی مخالف‌خوان در میان اهل هنر ساخته بود. سال گذشته هم بعد از درگیری با واتیکان صد برابر مشهورتر شده بود. از آن به بعد هجوم مورخان خودپسند و عشاق سینه‌چاک هنر به خانه‌ی او تمامی نداشت.

لنگدان نهایت تلاشش را برای رعایت ادب به کار برد و گفت: «لطف کنید اسم و شماره‌ی تلفن این مهمان رو یادداشت کنید. بگید سه‌شنبه، قبل از این که پاریس رو ترک کنم با ایشون تماس می‌گیرم. متشکرم.» و پیش از آن که متصدی بتواند مخالفتی کند گوشی را گذاشت.

روی تخت نشست و با اخم به دفترچه‌ی راهنمای مهمانان نگریست. نوشته‌ی روی جلد لاف می‌زد که *با اقامت در هتل ریتز پاریس مثل کودکی در شهر نور آرام بخوابید.* برگشت و به آیینه‌ی قدی مقابلش خیره شد. مرد روبه‌رویش غریبه‌ای خسته و ژولیده بود.

به تعطیلات احتیاج داری، رابرت.

یک سال گذشته سخت روی او تأثیر گذاشته بود و حالا دیدن اثر این خستگی در آیینه خوشایند نبود. چشمان آبی‌اش که همیشه می‌درخشیدند امشب کدر و تیره به نظرش آمدند. ته‌ریشی تیره‌رنگ آرواره‌ی محکم و چاه زنخدانش را پوشانده بود. موهایی سپید هم کنار شقیقه‌هایش درآمده بود و به سمت موهای سیاه بالاتر پیش‌روی می‌کرد. اگر چه خانم‌های همکارش اصرار داشتند که آن موهای خاکستری فقط ظاهر عالمانه‌اش را آراسته‌تر می‌کند، خود لنگدان دلیلش را بهتر می‌دانست.

---

[1] Pagan: معنای اصلی این واژه شرک است، اما در زبان امروز پگانی‌گری (Paganism) به ادیانی گفته می‌شود که عموماً خدایان متعدّد دارنـد، آن‌هـا را در طبیعت می‌جویند، ریشه‌ی خود را هم در ادیان چندخدایی ماقبل موسی می‌دانند، نظیر مهرپرستی در ایران و هندوگری در هند و اربابِ انواع یونان و روم و دِروییدیـسم در گُل و بریتانیا و جز آن. جلوتر با مفهوم کلمه در بطن داستان بیشتر روبرو می‌شویم. لازم به گفتن است که به اعتقاد بسیاری از گروه‌های پگانی امروز، نظیر ویکاها، اعتقاد به کیش پگانی در تضاد با ادیان ابراهیمی نیست و «شما می‌توانید پس از این که در مراسمی گرد آتش پای‌کوبی کردید، شمعی در کلیسا به نیّـت مـریم بـاکره روشن کنید.»

[2] Chartres Cathedral: کلیسایی به سبک گوتیک در شهر شارتر، شمال‌غرب فرانسه که معمولاً همراه با کلیساهای آمینس و رایمس یکی از سه مثال اصلی معماری گوتیک فرانسه (خاصه گوتیک علیا) دانسته می‌شود. تنها دلیل شهرت آن نوآوری‌های معماری بَنا که تقلیدهای بسیاری از آن انجام دادند نیست، بلکه تعدّد مجسمه‌های آن نیز است. ساخت بنا را در آغاز به سبک رومانسک در سال ۱۲۲۰ آغاز کردند که بعدها بخش اعظمی از آن در آتش‌سوزی از میان رفت و بازسازی آن به سبک گوتیک بود. کلیسای شارتر از نخستین بناهایی در اروپا محسوب می‌شود که در ساختار آن از شمع پشتیبان یا پشتبند استفاده کرده‌اند که این امر به نوبه‌ی خود سبب شد طراحان در دیوارهای آن از شیشه‌های بیشتری استفاده کنند، چه شمع‌های پشتیبان با تحمل بیشتر وزن بنا این بار را از دوش دیوارها برداشتند. کلیسای شارتر ۱۵۰ پنجره با شیشه‌های رنگی دارد که مساحت شیشه‌های آن تقریباً ۲۰۰۰ متر مربع است.

اگه عکاس مجله‌ی بوستون من رو می‌دید!

ماه گذشته، مجله‌ی بوستون نام او را در فهرست ده نفر شخصیت جذّاب شهر گذاشته بود—افتخاری شرم‌آور و شک‌برانگیز که او را در معرض تمسخر بی‌پایان همکارانش در هاروارد قرار داده بود. امشب چهارهزار کیلومتر دور از خانه، این موضوع را دوباره پیش کشیدند که او را در میان سخنرانی‌اش آزار داد.

مجری زن برنامه به رو به پاویون سلطنتی دانشگاه امریکایی پاریس کرده بود و گفته بود: «خانم‌ها و آقایان! مهمان امشب ما نیازی به معرفی ندارند. ایشان نویسنده‌ی کتب بسیاری هستند. *نشانه‌شناسی فِرَق سرّی*[1]، *دوره‌ی اشراقیون*[2]، *زبان از یاد رفته‌ی اندیشه‌نگارها*[3]. وقتی می‌گوییم ایشان در مورد شمایل‌شناسی کتاب نوشته‌اند منظورمان به بهترین شکل ممکن است. خیلی از شما کتاب‌های ایشان را به عنوان منابع درسی استفاده می‌کنید.»

دانشجویانی که در جمع بودند با علاقه سر تکان دادند.

«قصد داشتم با برشمردن پیشینه‌ی کاری بی‌نظیرشان ایشان را به شما معرفی کنم، امّا...» با شیطنت به لنگدان که روی صحنه نشسته بود نگاهی انداخت و ادامه داد: «یکی از حضار چیزی بهتر از آن به من نشان داد. می‌شود گفت راه معرفی *جذّاب*.»

یکی از نسخه‌های مجله‌ی بوستون در دستش خودنمایی می‌کرد.

لنگدان در خود فرو رفت. *این رو دیگه از کدوم جهنم‌دره‌ای پیدا کرده؟*

مجری برنامه شروع به خواندن گزیده‌ای از مقاله‌ی ابلهانه کرد و لنگدان هم هر لحظه بیشتر و بیشتر در صندلیش فرو می‌رفت. سی ثانیه بعد جمعیت زیر خنده زد و زن به هیچ وجه قصد کوتاه آمدن نداشت. «...و به طور حتم امتناع آقای لنگدان از سخنرانی عمومی درباره‌ی نقش غیرعادیشان در جلسه‌ی محرمانه‌ی واتیکان باعث امتیاز دادن ما به ایشان در جذّابیت‌سنجمان شد.»

مجری بازارگرمی کرد: «دوست دارید بیشتر بشنوید؟»

جمعیت کف زد.

مجری دوباره به سراغ مقاله رفته بود. لنگدان درون خودش نهیب زد: *یه نفر یه کاری بکنه.*

«گر چه ممکن است پروفسور لنگدان مثل بعضی از برندگانِ جوان‌ترِ جایزه‌ی ما بلند بالا و خوش‌ترکیب به نظر نرسند، اما این محقق چهل و چند ساله مهره‌ی ماری عالمانه دارند و حضور گیرای ایشان با صدای نه زیر و نه بم، امّا گرمشان چشمگیرتر می‌شود؛ دانشجویان دختر از این صدا به عنوان راحت‌الحلقوم گوش یاد می‌کنند!»

غریو خنده‌ی حضار به هوا برخاست.

---

[1] The Symbology of Secret Sects

[2] The An of the Illuminati: عبارت Illuminati که به اشراقیون برگرداندیم در لاتین به معنای روشن‌ضمیران است و این عنوان را گروه‌هایی چند از صوفیان اروپا بر خود نهاده‌اند (نظیر روزی‌کروسیس‌ها که شرح آن‌ها در پانوشتی در فصول بعدی خواهید دید) و مدّعی‌اند که درک حقیقت خدا مستقیماً بر آن‌ها تجلی می‌کند. بیشترین اشاره‌ی آن امروزه به گروهی آلمانی است که در اواخر قرن هجده سر برآوردند و نفوذ زیادی در برخی کشورها به دست آوردند و سَرآخر با لژهای فراماسونی مرتبط شدند. از نمونه‌های دیگری از آن‌ها می‌توان موارد زیر را نام برد: ۱- آلومینادوها (Aluminados) که در اسپانیای قرن شانزدهم سربرآوردند و در دوران انگیزیسیون نابودشان کردند و عقاید گنوستیکی داشتند. ۲- در فرانسه‌ی قرن هفده نیز اشراقیونی پدیدار آمدند که تا اواخر قرن هجده بازمانده بودند.

[3] The Lost Language of Ideograms: اندیشه‌نگارها به نمایش برخی مفهوم‌ها با علائمی نقاشی‌گونه می‌گویند که معنی خاصی را غیر از ظاهر نقاشی به ذهن متبادر کند؛ برای مثال «قاشق و چنگال» به خودی خود تصویرنگار محسوب می‌شود، اما در طی زمان معنی رستوران را به خود می‌گیرد و بَدَل به تصویرنگاره می‌شود. عملاً هر زبان باستانیی در دنیا مدتی دوران نوشتن با گونه‌ای الفبای اندیشه‌نگار را از سر گذرانده است.

لنگدان به زور لبخند زد. می‌دانست بعد از آن چه نوشته‌اند. چند خط خزعبلات بود در مورد هریسون فورد[1] با لباس فاستونی هریس[2] و چون آن روز عصر با خودش حساب کرده بود که دیگر پوشیدن کت فاستونی هریس و پولیور یقه‌اسکی زرشکی خطری ندارد تصمیم گرفت وارد عمل شود.

لنگدان پیش از موقع به‌پا خاست و مجری را از تریبون دور کرد. «ممنون مونیک! مطمئناً مجله‌ی بوستون استعداد خوبی برای داستان‌سرایی داره.» آهی از سر شرمندگی کشید و ادامه داد: «اگر بفهمم کدوم یکی از شما اون مقاله رو آورده، از کنسولگری می‌خوام از کشور اخراجش کنه.»

حضار خندیدند.

«خوب دوستان. همون طور که میدونید من امشب باید در مورد قدرت نمادها صحبت کنم...»

صدای زنگ تلفن بار دیگر سکوتِ اتاق لنگدان را شکست.

با ناباوری غرغر کرد و گوشی را برداشت. «بله؟»

همان گونه که انتظار داشت متصدی پذیرش هتل بود. «آقای لنگدان! دوباره معذرت میخوام. خواستم اطلاع بدم که مهمان شما داره به اتاقتون میاد. به نظرم می‌بایست به شما می‌گفتم.»

لنگدان که دیگر خواب از سرش پریده بود گفت: «شما کسی رو به *اتاق* من فرستادید؟»

«معذرت میخوام، موسیو! اما نمیتونستم جلوی کسی مثل ایشون رو بگیرم.»

«حالا کی هست؟»

اما متصدی تلفن را قطع کرده بود.

بلافاصله بعد از آن، ضربه‌ی محکمی به در اتاق لنگدان خورد.

لنگدان، نامطمئن از تختخواب بیرون خزید. احساس می‌کرد انگشتان پایش در فرش ساوُنِری[3] فرو می‌رود. حوله‌ی پالتویی هتل را تنش کرد و به سمت در رفت. «کیه؟»

«آقای لنگدان! باید با شما صحبت کنم.» انگلیسی مرد لهجه‌دار بود و صدایش مثل فریاد تیز و تحکم‌آمیزی به گوش می‌رسید. «اسم من ستوان ژروم کوله[4] ست. شاخه‌ی مرکزی پلیس قضایی[5].»

لنگدان مکثی کرد. *پلیس قضایی*؟ د.س.پی.ژ تقریباً معادل اف.بی.آی در امریکا بود.

---

[1] هریسون فورد بازیگر بزرگ امریکایی که مشهورترین نقش‌هایش *هان‌سولو* در چندگانه‌ی جنگ ستارگان و *ایندیانا جونز* در سه‌گانه‌ای با همین نام بود.

[2] نوعی فاستونی

[3] Savonniere: ساونری نوعی فرش پشمی و دست‌باف است که بر پایه‌ی بافت شرقی در شهری با همین نام در فرانسه تولید می‌شود.

[4] Lieutenant Jerome Collet

[5] Direction Centrale Police Judiciaire

بدون این که زنجیر شب‌بند را بردارد، لای در را چند سانتی‌متری باز کرد. چهره‌ای که از پشت در به او خیره شده بود باریک و رنگ‌پریده می‌نمود و خود مرد هم به طرز عجیبی تکیده و لاغر بود و یونیفرم آبی رسمیی به تن داشت.

پرسید: «میتونم بیام تو؟»

لنگدان تأمل کرد و این تردید ناشی از نگاه غریبه از پشت چشمان زردش بود که او را ورانداز می‌کرد. «موضوع چیه؟»

«*فغمانده‌ی* من نظر شما رو درباره‌ی موضوع محرمانه‌ای میخواد.»

لنگدان گفت: «حالا؟ الان نصف شبه.»

«شما امروز بعدازظهر با رییس موزه‌ی لوور قرار ملاقاتی نداشتید؟»

لنگدان ناگهان هجوم تشویش و اضطراب را در خود حس کرد. او و رییس متشخّص لوور قرار نوشیدنیی را بعد از سخنرانیِ امشبِ لنگدان با هم گذاشته بودند، اما سونیر نیامده بود. «از کجا میدونید؟»

«اسم شما رو تو فهرست برنامه‌ی روزانه‌ش دیدیم.»

«مشکلی که پیش نیومده؟»

افسر آه شومی کشید و عکسی را از میان در نیمه‌باز به داخل فرستاد.

وقتی لنگدان عکس را دید بدنش بی‌حرکت و سفت ماند.

«این عکس رو حدود یه ساعت پیش گرفتند. از داخل لوور.»

لنگدان به آن عکس غریب و حیرت‌انگیز خیره شد. کمی بعد شوک و انزجار اولّیه جای خود را به خشمی ناگهانی داد. «کی همچین کاری رو کرده!»

«با در نظر گرفتن تبحّر شما توی نمادشناسی و قرار ملاقاتتون با ایشون، امیدواریم به ما کمک کنید جواب این سؤال رو پیدا کنیم.»

لنگدان به عکس خیره مانده و ترس او اکنون با نگرانی همراه شده بود. عکسْ خوف‌انگیز و سخت عجیب بود. چیزی در آن عکس حس نگران‌کننده‌ای از آشنایی را در او برمی‌انگیخت. کمی بیش از یک سال پیش، لنگدان عکسی از یک جسد و درخواست کمک مشابهی دریافت کرده بود. بیست و چهار ساعت بعد نزدیک بود جانش را در شهر واتیکان از دست بدهد. این عکس کاملاً متفاوت بود، اما چیزی در آن بود که برایش ایجاد ذهنیتی آشنا و ناراحت کننده می‌کرد.

افسر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «*فغمانده‌ی* من منتظره، آقا!»

لنگدان که چشمانش هنوز مسحور عکس بود به زحمت صدایش را می‌شنید. «این نماد این‌جا و این که جسد این قدر عجیب...»

افسر پرسید: «قرار دادند؟»

لنگدان با تکان سر تصدیق کرد و ناخودآگاه بدنش لرزید. «نمیتونم تصور کنم کسی بتونه هم‌چو کاری رو با جسد بکنه.»

افسر خیلی جدی به لنگدان نگریست و گفت: «مثل این که درست متوجه نشدید، آقای لنگدان. چیزی که توی عکس می‌بینید...» مکثی کرد و ادامه داد: «کاریه که خود موسیو سونیر با خودش کرده.»

فصل دوم

یک کیلومتر آن‌سوتر، زالِ درشت‌هیکلی که سیلاس نام داشت، به سمت دروازه‌ی اصلی عمارتی مجلل در خیابان لابروییر[1] می‌لنگید. پابند میخ‌داری که محکم به دور ران خود بسته بود گوشتش را پاره کرده بود، اما روحش رضایتمندانه از خدمتی که برای خداوند انجام داده بود ترانه‌ی سُرور سر داده بود.

درد نیکوست.

وارد اقامتگاه که شد، چشمان سرخش سرسرای ورودی را کاوید. از آن‌جا که نمی‌خواست هیچ کدام از برادران هم‌مسلکش را از خواب بیدار کند آرام از پله‌ها بالا رفت. در اتاق خوابش باز بود؛ در این‌جا قفل کردن ممنوع بود. وارد شد و در را پشت سرش بست.

اتاق کاملاً بی‌پیرایه و کف اتاق از چوب سخت بود. گنجه‌ای از چوب کاج و زیراندازی کرباسی هم که به جای رختخوابش استفاده می‌کرد به چشم می‌خورد. این هفته در این‌جا مهمان بود، اما سال‌ها بود که مکان مقدس مشابهی در نیویورک به او اعطا کرده بودند.

پروردگار سرپناه و مقصودی برایم فراهم کرده.

امشب، سرانجام سیلاس احساس کرد که کم‌کم دِیْنش را می‌پردازد. با عجله کنار گنجه دوید و تلفن همراهش را که در کشوی پایینی پنهان کرده بود برداشت و شماره‌ای را گرفت.

صدای مردانه‌ای پاسخ داد: «بله؟»

---

[1] Rue La Bruyere

«استاد! من برگشته‌ام.»

صدا دستور داد: «ادامه بده!» مشخص بود که از شنیدن خبری از او خوشحال است.

«هر چهارتایشان از بین رفتند. سه نفر مباشر... و خود استاد اعظم.»

مکث کوتاهی که به وجود آمد، انگار که برای شکرگزاری بود. سپس ادامه داد: «پس گمان کنم باید اطلاعات را به دست آورده باشی.»

«هر چهار نفر جداجدا حرف‌های یکسانی را گفتند.»

«تو حرفشان را باور می‌کنی؟»

«یکسان گفتنشان نمی‌تواند تصادفی باشد.»

صدای نفس‌زدن هیجان‌زده‌ای به گوش رسید. «عالی‌ست! نگران بودم که آوازه‌ی رازداری اخوت حقیقت داشته باشد.»

«هراس از مرگ، انگیزه‌ی قدرتمندیه.»

«بگذریم شاگرد عزیز! چیزی را که باید بدانم بگو.»

سیلاس می‌دانست اطلاعاتی که او ذره‌ذره از قربانیانش جمع کرده است چقدر می‌تواند تکان‌دهنده باشد. «هر چهار تایشان وجود *کله دو وو*[1]، *سنگ تاج* افسانه‌ای، را تأیید کردند.»

صدای حبس سریع نفس را از پشت تلفن شنید و هیجان استادش را حس می‌کرد. «سنگ تاج. همانی که انتظار داشتیم.»

مشهور بود که اخوّت نقشه‌ای سنگی—سنگ تاج یا کله دو وو—را ساخته بود که به لوحه‌ای کنده‌کاری‌شده می‌مانست و محل اختفای نهایی بزرگ‌ترین راز اخوت را افشا می‌کرد، رازی چنان نیرومند که حفظ آن تنها دلیل وجود اخوت بود.

«زمانی که سنگ تاج به دستمان بیفتد، فقط یک قدم دیگر تا هدفمان فاصله داریم.»

«از آن چه گمان می‌کنید به سنگ تاج نزدیک‌تر هستیم. سنگ همین جا در پاریس است.»

«پاریس؟ باور نکردنی‌ست. کارمان خیلی آسان شد.»

سیلاس وقایع آن روز را بازگو کرد. این که چه‌طور هر چهار قربانیش، لحظاتی پیش از مرگ، سعی کردند زندگی ملحدانه‌اشان را با افشای آن راز نجات دهند و این که هر کدامشان به سیلاس موارد یکسانی را گفتند—سنگ تاج را، استادانه، در یکی از کلیساهای کهن پاریس پنهان کرده بودند—در کلیسای سن‌سولپیس[2].

استاد با شگفتی فریاد زد: «در خانه‌ی خدا! ببین چطور ما را به سخره گرفته‌اند.»

«قرن‌هاست این کار رو می‌کنند.»

استاد سکوت کرد، انگار که بخواهد لذت پیروزی در این لحظه او را دربربگیرد. سرانجام گفت: «خدمت بزرگی به پروردگار کرده‌ای. قرن‌ها بود که انتظار می‌کشیدیم. باید سنگ را برای من بیاوری. خیلی فوری. همین امشب. شرایط را که درک می‌کنی؟»

---

[1] clef de voûte: در فارسی آن را با نام‌های گوناگون سنگ طاق و آجر تاج و آجر بندی و آجر کور می‌شناسند و به سنگ میانی و مرکزی در طاق می‌گویند.

[2] Eglise de Saint-Sulpice

سیلاس می‌دانست شرایط پیش‌بینی‌ناپذیر بودند، اما این را هم می‌دانست که آن‌چه استاد دستور می‌دهد غیرممکن است. «کلیسا مثل دژ میمونه. خصوصاً شب‌ها. چطور باید داخلش بشم؟»

سپس استاد با صدای مطمئن مردی که از سَریر قدرت سخن می‌گوید، آن‌چه بایست انجام می‌شد توضیح داد.

سیلاس که گوشی را گذاشت، پوستش از اشتیاق به سوزش افتاده بود.

با خودش گفت: یک *ساعت*. سپاسگزار بود که استاد پیش از ورودش به خانه‌ی خدا به او فرصت کافی برای طلب مغفرت داده بود. *باید روحم رو از معاصی امروز پاک کنم*. البته گناهانی که مرتکب شده بود در راه رسیدن به هدفی مقدس بود. قرن‌ها بود که ستیز برضدّ دشمنان خدا صورت می‌گرفت و بخشایش الهی را هم همواره وعده داده بودند.

با این همه، سیلاس می‌دانست آمرزش نیازمند ریاضت است.

عینک آفتابی‌اش را کنار گذاشت و برهنه شد و میان اتاق زانو زد. به پایین نگاه کرد و پابند میخدار را که دور رانش بود امتحان کرد. همه‌ی پیروان راستین طریقت از چنین چیزی استفاده می‌کردند—نواری چرمی، مرصع به دانه‌های نوک‌تیز فلزی که به عنوان یادآور مصائب ابدی عیسی در گوشت فرو می‌رفتند. دردی که این وسیله به وجود می‌آورد، به مقابله با خواسته‌های نفس کمک می‌کرد.

اگر چه پابندش را بیش از دو ساعتِ معمول پوشیده بود، خوب می‌دانست که امروز روزی معمولی نیست. سگک پابند را گرفت و آن را یک گره سفت‌تر کرد. با فرورفتن بیشتر میخ‌ها در گوشت، چهره درهم کشید. آرام نفسش را بیرون داد و با لذت مناسک تزکیه‌ی دردناک را پذیرا شد.

سیلاس نجوا کرد: *درد نیکوست*. داشت وِرد مقدس پدر خوزه ماریا اسکریوا[1]—استاد همه‌ی استادان—را تکرار می‌کرد. اگر چه اسکریوا در سال ۱۹۷۵ مرده بود، خرد نابش همچنان زنده بود و هنوز کلماتش را هزاران سالک مؤمن در گوشه و کنار جهان زمزمه می‌کردند. این سالکان بر زمین زانو می‌زدند و فریضه‌ی مقدسی را که «تحقیر نفس» می‌خواندند انجام می‌دادند.

حال سیلاس به طناب سنگین و گره‌داری نگاه می‌کرد که به دقت کنار خود روی زمین به حالت چنبره گذاشته بود. *مجازات*. خون خشک‌شده گره‌های ریسمان را پوشانده بود. سیلاس که مشتاق آثار تطهیرکننده‌ی درد و رنج بود، به سرعت دعایی زیر لب خواند. سپس یک سر طناب را چنگ زد، چشمانش را بست، طناب را محکم روی شانه‌هایش فرود آورد. ضربه‌ی گره‌ها را بر پشتش عمیقاً حس می‌کرد. دوباره تازیانه را روی شانه‌هایش فرود آورد. گوشت تنش شکافت. دوباره و دوباره تازیانه زد.

در حین تازیانه زدن زمزمه می‌کرد: *castigo corpus meum*[2]

سرانجام جاری شدن خون را بر پشتش حس کرد.

---

[1] Father José Maria Escrivá: اسقف اسپانیایی که در سال ۱۹۲۸ اپوس دئی را بنیان گذاشت. وی در سال ۱۹۷۵ فوت کرد. در آن هنگام نعداد اعضای این طریقت به شصت‌هزار نفر رسیده بود. یادآور می‌شویم نام اصلی اپوس دئی «خلیفه‌گری صلیب مقدس و اپوس دئی» می‌باشد.

[2] عبارتی لاتینی به معنای «نفسم را تزکیه می‌کنم.»

فصل سوم

ماشین سیتروئن زد-اکس که به سمت جنوب در حرکت بود از کنار سالن اپرا و میدان وندوم[1] گذشت. هوای خشک آخر بهار از میان پنجره‌های باز به ماشین ضربه می‌زد. در صندلی کنار راننده، رابرت لنگدان در حالی که افکارش را منظم می‌کرد، احساس می‌کرد شهر به سرعت از کنارش می‌گذرد. دوش گرفتن سریع و اصلاح صورت، چهره‌اش را مرتب ساخته بود، اما تاثیر چندانی بر نگرانیش نگذاشته بود. تصویر هراسناک جسد رییس موزه در مغزش نقش بسته بود و پاک نمی‌شد.

ژاک سونیر مرده.

کاری از دست لنگدان ساخته نبود، اما عمیقاً از مرگ رئیس موزه احساس اندوه می‌کرد. علی‌رغم شهرت سونیر در مردم‌گریزی، احساس تعهدش به هنر او را مردی شایسته‌ی تحسین ساخته بود. کتاب‌های او درباره‌ی زبانِ رمزِ پنهان در نقاشی‌های پوسن[2] و تنی‌یر[3] متون مورد علاقه‌ی لنگدان سر کلاس‌های تدریسش بود. ملاقات امشب چیزی بود که لنگدان مشتاقانه انتظارش را می‌کشید و بدقولی سونیر او را سخت آزرده بود.

---

[1] Place Vendôme

[2] Nicolas Poussin: نقاش قرن هفده فرانسه (۱۶۶۵-۱۵۹۴) و سردمدار کلاسیسیسم تصویری در دوره‌ی باروک؛ او صرف‌نظر از دو سالی که در دربار لویی سیزدهم گذراند کارش را در رم به انجام می‌رساند.

[3] David Teniers: دیوید تنی‌یر کوچک (۱۶۹۰-۱۶۱۰) نقاش فلاندری که علاقه به رسم موضوعات مذهبی و اسطوره‌ای داشت، اما شهرتش را مدیون صحنه‌هایی است که با ظرافت هر چه تمام‌تر از زندگی مردم عادی کشیده است. از آثار اوست: سیگارکشان مهمان‌خانه (Smokers in an Inn) و بازار مکاره‌ی فلاندری (Flemish Country Fair)

دوباره تصویر جسد در ذهنش آمد. *واقعاً ژاک سونیر اون کار رو با خودش کرده بود*؟ لنگدان سرش را چرخاند و بیرون را نگاه کرد. کوشید تصویر را از ذهنش بزداید.

بیرون، منظره‌ی شهر پر شده بود از دست‌فروش‌هایی که گاری‌های بادام شکرزده را هل می‌دادند و پیشخدمت‌هایی که کیسه‌های زباله را کنار جدول‌های خیابان می‌گذاشتند و عشّاق شبگردی که هم‌دیگر را در آغوش گرفته بودند تا در میان نسیمی که بوی شکوفه‌های یاس می‌داد گرم بمانند. آژیر دوتکه و ناهنجار سیتروئن راه‌بندان را مانند قیچی می‌برید و با قدرت آشفتگی‌ها را پشت سر می‌گذاشت.

افسر برای اولین بار پس از خروج از هتل به حرف درآمد و گفت: «فغمانده وقتی فهمید هنوز در شهر هستید خوشحال شد. تصادف خوش‌یُمنی بود.»

لنگدان هر احساسی داشت مگر خوش‌یمنی. اتفاق هم مفهومی بود که به هیچ وجه مورد قبولش نبود. او به عنوان کسی که عمرش را صرف جستجوی رابطه‌ی میان اندیشه‌ها و مظاهر ناهمخوان کرده بود، جهان را به شکل رشته‌هایی از رویدادها و تاریخچه‌های سخت درهم تنیده می‌دید. بسیار پیش می‌آمد که سر کلاس‌های نمادشناسیش در هاروارد بگوید: «ممکن است روابط دیده نشوند، اما همیشه حضور دارند. فقط زیر سطح مدفون مانده‌اند.»

لنگدان گفت: «گمان کنم دانشگاه امریکایی پاریس به شما گفت کجا اقامت دارم.»

راننده سرش را به علامت نفی تکان داد. «اینترپل.»

لنگدان اندیشید *اینترپل*؟ *مسلّمه*! فراموش کرده بود درخواست ظاهراً غیرمغرضانه‌ی همه‌ی هتل‌های اروپا برای دیدن گذرنامه در وقت پذیرش، موضوعی فراتر از فرمالیته‌ای همیشگی و در واقع قانون است. در هر شبی، افسران اینترپل می‌توانستند سر در بیاورند چه کسی کجای اروپا خوابیده است. پیدا کردن لنگدان در هتل ریتز احتمالاً فقط پنج ثانیه طول کشیده بود.

با پیش رفتن سریع‌تر سیتروئن به سمت جنوب، نیمرخ درخشان برج ایفل پدیدار شد که در سمت راستش سر به آسمان کشیده بود. با دیدن برج ایفل، لنگدان به یاد ویتوریا[1] و قول بچه‌گانه‌شان افتاد. قرار گذاشته بودند هر شش ماه هم‌دیگر را در یکی از مکان‌های رمانتیک کره‌ی زمین ببینند. لنگدان اندیشید که احتمالاً برج ایفل هم در فهرستشان قرار می‌گرفت. با تأسف، به یاد آورد که آخرین بار سال پیش ویتوریا را در میان فرودگاه شلوغ رم بوسیده است.

افسر نگاهی کرد و پرسید: «تا حالا سوارش شدید؟»

لنگدان که منظورش را نفهمیده بود خیره نگاهش کرد. «ببخشید؟ چی؟»

افسر گفت: «خوشگله، نه؟ تا حالا سوارش شدید؟» و از پنجره‌ی جلو به برج ایفل اشاره کرد.

لنگدان با چشمانی گرد شده گفت: «نه، تا حالا ازش بالا نرفتم.»

«نماد فرانسه‌ست. به نظر من که خیلی کامله.»

لنگدان با حواس‌پرتی سرش را تکان داد. میان نمادشناسان مشهور بود که فرانسه، کشوری که به شهوت‌رانی و زن‌بارگی و داشتن رهبران خرده‌پا و متزلزلی مثل ناپلئون و پیپن کوتوله[2] مشهور است، انتظار نیست نماد ملی دیگری به جز آلت ذکوری سیصد متری انتخاب کند.

---

[1] Vittoria

[2] Pepin the Short: پیپن کوتوله (۷۶۸-۷۱۴؟) پادشاه فرانک‌ها از سال ۷۵۱ تا پایان عمر. وی پسر حکمران فرانکی شارل مارتل (Charles Martel) و نوه‌ی پیپن هرستالی بود. تا زمان پادشاهیش قصردار (Mayor of the Palace) حکومت چیلدریک سوم، آخرین پادشاه سلسله‌ی مروینجین بود که در سال ۷۵۱

زمانی که به تقاطع خیابان ریوولی رسیدند، چراغ قرمز بود، اما سیتروئن سرعتش را کم نکرد. ماشین به سمت تقاطع سرعت گرفت و به تندی از بخش مشجّر خیابان کاستیلیون که نقش ورودی شمالی باغ‌های مشهور تویلری را ایفا می‌کرد گذشت. این باغ‌ها نسخه‌ی پاریسی سنترال‌پارک[1] بودند. بیشتر جهانگردان معنی نام این پارک را به اشتباه مربوط به کلمه گل لاله در فرانسه یعنی *تولیپ* می‌دانستند، اما *تویلری* به موضوعی نه چندان رمانتیک مربوط می‌شد. این گردشگاه زمانی مکانی بی‌نهایت کثیف بوده است که پاریسی‌ها از آن‌جا خاک رس برای ساخت سفال‌های بام مشهورشان یا *تویل*[2]ها استخراج می‌کردند.

با ورود آن‌ها به پارک خلوت، افسر دستش را زیر داشبورد برد و آژیر را خاموش کرد. لنگدان نفسی بیرون داد و کمی از سکوت ناگهانی لذت برد. در بیرون، نور رنگ‌پریده‌ی چراغ‌های جلو باغراه‌های شن‌ریزی‌شده را می‌کاوید و خِرخِر خشن چرخ‌های ماشین آهنگی یکنواخت و خواب‌آور ایجاد می‌کرد. لنگدان همیشه تویلری را مکانی مقدس می‌دانست. این‌جا همان باغ‌هایی بود که کلود مونه[3] فرم و رنگ را آزمود و به نوعی این‌جا الهام‌بخش جنبش امپرسیونیست‌ها بود. با این همه، امشب این مکان حال و هوای عجیبی از دل‌شوره در او ایجاد می‌کرد.

سیتروئن به سمت چپ پیچید و سپس به سمت غرب و بلوار مرکزی پارک چرخید. پس از چرخشی به دور آبگیری مدوّر، راننده با گذشتن از خیابانی متروک، داخل محوطه‌ای چهارگوش و باز شد. لنگدان حالا انتهای باغ‌های تویلری را می‌دید که گذرگاه سرپوشیده‌ای از سنگ بزرگ آن را مشخص می‌کرد:

طاق کاروسل[4]

بر خلاف تشریفات غیراخلاقیی که زمانی در طاق کاروسل برگزار می‌شد، اهل هنر این‌جا را به علت کاملاً متفاوتی محترم می‌دانستند. از گذرگاه انتهایی تویلری چهار تا از بهترین موزه‌های هنری جهان، هر کدام در یکی از جهت‌های اصلی قطب‌نما دیده می‌شد.

بیرون پنجره‌ی سمت راست، جنوبِ سی‌ین و که‌ولتر[5]، نمای نورانیِ ایستگاه قطار قدیمی را دید که اکنون نام *موزه دُارسی*[6] را بر خود داشت. سمت چپش را که نگاه کرد قسمت بالایی مرکز فوق‌مدرن پومپیدو[1] را دید که موزه‌ی هنرهای معاصر را در خود جا داده بود. پشت آن، در قسمت غرب، اُبلیسکِ کهنِ رَعْمَسیس[2] از فراز درختان سر کشیده بود که *موزه دو ژو دو پوم*[3] را نشان می‌داد.

چیلدریک را از مقام خود معزول کرد و خود بر تخت سلطنت جلوس کرد. پاپ استفان سوم او را تاج‌گذاری کرد و حامی او بود. پیمان پپین (Donation of Pepin) هم پیمانی بود که در ۷۵۴ پپین کوتوله بست تا زمین‌های ایتالیا را که لومباردها از چنگ پاپ درآورده بودند باز پس بگیرد.

[1] Central Park: بزرگ‌ترین و مهم‌ترین گردشگاه عمومی در منهتن نیویورک؛ مساحت سنترال‌پارک قریب به ۳۴۰ هکتار است.

[2] Tuiles

[3] Claude Oscar Monet: نقاش فرانسوی (۱۹۲۶–۱۸۴۰) که بنیان‌گذار و رهبر و مدافع سبک امپرسیونیسم بود. نقاشی‌های او بیشتر شامل صحنه‌های زندگی مردم طبقه‌ی متوسط و ویژگی‌های همیشه‌درتغییر آفتاب در طبیعت است. از آثار او می‌توان موارد زیر را نام برد: کومه‌های علف، پایان تابستان، اثر صبح(Haystacks, End of Summer, Morning Effect)، ناهار در چمن‌زار (Luncheon on the Grass)، ادراک: طلوع (Impression: Sunrise). این آخری همان تابلویی است که این مکتب نام خود را از آن گرفته.

[4] Arc du Carrousel: طاق نصرت کاروسل ورودی کاخ تویلری محسوب می‌شود و از بناهایی است که به شیوه‌ی نوکلاسیک در زمانه‌ی ناپلئون ساختند.

[5] Siene and Quai Voltaire

[6] Musée d'Orsay: موزه‌ای شامل هزاران مجسمه و نقاشی و عکس که میان سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۹۱۴ آفریده شده‌اند. موزه دارای سه گالری است. آثار ژان دومینیک اینگره و امپرسیونیسم اولیه و مکتب باربیزون در طبقه‌ی همکف است. در طبقه‌ی میانی ناتورالیسم و آر نوو و جنبش سمبولیست‌ها قرار دارد. بالاترین طبقه هم اختصاص به اواخر امپرسیونیسم و پست‌امپرسیونیسم از جمله آثار پیسارو و سزان و سورات و مهم‌تر از همه سلف‌پرتره‌ی ون‌گوگ دارد.

اما درست روبرویش لنگدان قصر سنگی و رنسانسی را دید که اکنون پرآوازه‌ترین موزه‌ی هنری جهان شده بود.

موزه دو لوور[۴].

زمانی که لنگدان کوشش عبثی کرد تا تمام بنا را در یک نگاه جا دهد، رد آشنایی از شگفتی را در خود حس کرد. آن سوی میدان پر زرق و برق، نمای باابهت لوور همانند قلعه‌ای بزرگ بر زمینه‌ی آسمان پاریس به چشم می‌خورد. لوور که شکلی همانند نعل اسب بزرگی داشت درازترین ساختمان اروپا بود و سه برج ایفل خوابیده را کنار هم جا می‌داد. حتی میدان صدهزار مترمربعیِ میان جناحینِ ساختمان لوور نمی‌توانست با وسعت نمای لوور کوس رقابت بزند. یک بار لنگدان تمام محیط لوور را پیاده طی کرده بود که سفری پنج کیلومتری و شگفت‌آور بود.

به رغم پنج روزی که تخمین می‌زنند برای دیدن شصت‌وپنج هزار و سیصد شیئی هنری موزه لازم است، اغلب جهانگردان تجربه‌ی کوتاه‌تری را انتخاب می‌کردند که لنگدان آن را دوِ سرعت لوور می‌نامید. دو سرعت لوور دوی سرعت تمام‌عیاری برای دیدن سه شیء معروف موزه بود: *تابلوی مونا لیزا، ونوس دو میلو*[۵]*، پیکره‌ی نیکه‌ی بالدار*[۶]. آرت بوچوالد[۷] زمانی گفته بود که او توانسته است هر سه شاهکار را در پنج دقیقه و پنجاه و شش ثانیه ببیند.

راننده واکی‌تاکی دستیی بیرون آورد و با فرانسوی بسیار سریعی گفت: "Monsieur Langdon est arrivé. Deux minutes.[8]"

صدای نامفهومی دریافت پیغام را تأیید کرد.

افسر دستگاهش را کنار گذاشت و به طرف لنگدان چرخید. «فرمانده رو جلوی ورودی اصلی می‌بینید.»

راننده، بی‌توجه به علائم ممنوعیت رانندگی در میدان، گازی به موتور داد و سیتروئن را کنار جدول خیابان راند. حالا ورودی اصلی لوور به چشم می‌خورد. هفت استخر سه‌گوش در اطرافش بود که فواره‌هایی رنگی را به هوا می‌فرستاد.

پیرامید. La Pyramide

---

[1] Pompidou: یا مرکز ملّی فرهنگی و هنری ژرژ پومپیدو که نام خود را از رییس جمهور اسبق فرانسه (انتخاب: ۱۹۶۹) گرفته است. طراحان این بنای مدرن از شیشه و فولاد رنتسو پیانوی ایتالیایی و ریچارد راجرز بریتانیایی بودند. موزه‌ی ملی هنرهای معاصر فرانسه در این مرکز قرار دارد.

[2] Ramses Obelisk: ستون هرمی شکل و سنگیی را که بدواً در ورودی‌های مقابر مصر باستان به صورت جفت برپا می‌کرده‌اند ابلیسک می‌گویند. ابلیسک‌های مصری را از سنگ یک‌پارچه‌ای می‌تراشیدند که معمولاً خارای سرخ معادن شهر آسوان (کرانه‌ی شرقی رود نیل) بوده است.

[3] Musée du Jeu de Paume: معروف به موزه‌ی زمین تنیس (Tennis Court Museum) که در نزدیکی لوور قرار دارد.

[4] Musée du Louvre

[5] Venus de Milo یا آفرودیته‌ی میلوسی (Aphrodite of Melos) پیکره‌ای مرمرین و مشهوری از آفرودیته که در سال ۱۸۲۰ در جزیره‌ی ملوس یونان کشف کردند و تاریخ تراش آن احتمالاً به ۱۵۰ تا ۱۰۰ پیش از میلاد بازمی‌گردد.

[6] Winged Victory: یونانیان، نیکه، دختر پالاس و پیام آور خدایان را «پیروزی» می‌نامیدند و به مناسبت هر فتح جنگی، پیکره‌هایی از «نیکه‌ی بالدار» می‌ساختند. عنوان پیروزی‌ها به این مجموعه‌ی پیکره‌ها اطلاق می‌شود. در این مورد خاص نیکه‌ی ساموتراکی (Nike of Samothrace) مدّ نظر است که مجسمه‌اش را سال ۱۸۶۳ در جزیره‌ی ساموتراکی، شمال دریای اژه یافتند و سر و دستان آن گمشده است.

[7] Art Buchwald: آرت بوچوالد هجونویس و سازنده‌ی فیلم‌های هجوآمیز سیاسی در امریکا

[8] «آقای لنگدان رسیدند. تا دو دقیقه‌ی دیگه میان.»

ورودی اصلی لوور تقریباً به شهرت خود لوور رسیده بود. هرم شیشه‌ای نئومدرن و بحث‌برانگیز آن که معمار امریکایی چینی‌تبار آی.م. په‌یی[1] آن را ساخته بود هنوز مایه‌ی تمسخر و تحقیر سنت‌گرایانی بود که احساس می‌کردند شکوه محوطه‌ی رنسانسی لوور از میان رفته است. گوته معماری را موسیقی منجمد می‌دانست و منتقدان په‌یی هرم او را صدای کشیدن ناخن روی تخته‌سیاه توصیف می‌کردند. با این همه، نوگرایان هرم شفاف و بیست‌ویک متری په‌یی را توافق حیرت‌آور ساختارهای کهن و شیوه‌ی نوگرایانه می‌دانستند—پیوندی نمادین میان کهنه و نو—که موزه‌ی لوور را به هزاره‌ی جدید راهنمایی می‌کرد.

افسر پرسید: «از هرم ما خوشتون میاد؟»

لنگدان اخم کرد. به نظر می‌رسید فرانسوی‌ها دوست داشتند این سؤال را از همه بپرسند. سؤال کمی کنایه‌دار بود. اگر می‌گفتید که از هرم خوشتان می‌آید آن وقت بی‌ذوق بودید و اگر هم خوشتان نمی‌آمد، به فرانسوی‌ها اهانت کرده بودید.

لنگدان جواب داد: «میتران فرد جسوری بود.» گفته می‌شد رییس‌جمهور وقت فرانسه که دستور ساخت هرم را داد، مبتلا به «عقده‌ی فرعونی» بوده و به تنهایی مسئول آکندن پاریس از ابلیسک‌ها و هنر و مصنوعات مصری است. فرانسوا میتران[2] علاقه‌ی عجیبی به فرهنگ مصر داشت و این موضوع چنان شهره‌ی عام و خاص بود که هنوز هم به او «ابوالهول» می‌گویند.

لنگدان موضوع را عوض کرد و گفت: «اسم فرمانده چیه؟»

راننده که به ورودی اصلی هرم نزدیک می‌شد گفت: «بِزو فاش[3]. اما ما به او میگیم *لو تورو*[4].»

لنگدان به افسر خیره شد و از خود پرسید آیا همه‌ی فرانسوی‌ها لقب عجیب حیوانی دارند. گفت: «شماها به فرمانده‌تون میگید *نرّه‌گاو*؟»

مرد ابروهایش را بالا انداخت. «فرانسوی صحبت کردنتون بهتر از اونیه که نشون میده، موسیو لنگدان.»

لنگدان اندیشید: *فرانسوی من هنوز هم مزخرفه. اما شمایل‌شناسی دایره‌البروج*[5] *من بد نیست.* تاوروس در لاتین به معنای گاو است. طالع‌بینی موضوعی نمادین در سراسر جهان بود.

افسر ماشین را نگه داشت و از میان دو فواره به در بزرگی در یک سمت هرم اشاره کرد. «این هم ورودی. موفق باشید موسیو.»

«شما نمیاید؟»

«به من دستور داده‌اند شما رو تا این‌جا بیارم. کارهای دیگه‌ای دارم که باید بهشون برسم.»

لنگدان آهی کشید و از ماشین بیرون آمد. *این هم از سیرک شما.*

---

[1] Ieoh Ming Pei: این معمار بزرگ معاصر بیشتر به سبب ساختمان‌ها و مجموعه‌های عظیم شهریی که طراحی می‌کند مشهور است.

[2] François Mitterrand: سیاستمدار فرانسوی که دو دوره (۱۹۸۱–۱۹۹۵) رییس جمهور فرانسه شد و کشورش را با سیاست‌های سیاسی و اقتصادی اروپای غربی هماهنگ کرد. او نخستین سوسیالیستی بود که به چنین سِمتی می‌رسید، اما سیاست‌های چپ‌گرایانه را به کار نبست و خود را بیشتر میانه‌رو نشان داد.

[3] Bezu Fache

[4] Le Taureau

[5] منطقه‌البروج (Zodiac) نواری است در آسمان به پهنای هجده درجه که دوازده برج دایره‌البروج (مسیر حرکت ظاهری خورشید در طول سال در آسمان) در آن قرار گرفته و نقش اصلی را در دیدن طالع افراد در طالع‌بینی دارند. برج گاو یا ثور (لاتین: تاوروس) یکی از این دوازده برج منطقه‌البروج و منزل خورشید در ماه اردیبهشت است.

افسر گازی به موتور داد و به سرعت دور شد.

لنگدان که تنها ایستاده بود و به چراغ‌های ماشین نگاه می‌کرد با خود فکر کرد چه آسان می‌تواند قضیه را فراموش کند، از محوطه خارج شود، تاکسی بگیرد، بعد داخل رختخواب خودش بخزد؛ اما آن را فکری مزخرف و احمقانه دید.

به میان فواره‌ها که رفت، این احساس ناراحت‌کننده را داشت که از دروازه‌ای به سوی جهانی دیگر عبور می‌کند. شرایط رؤیاگونه‌ی آن شامگاه دوباره او را دربرگرفت. بیست دقیقه‌ی پیش در اتاقش خوابیده بود، اما حالا در برابر هرمی شفاف ایستاده بود که ابوالهول آن را ساخته بود و گاو درون آن انتظارش را می‌کشید.

اندیشید: *من توی یکی از نقاشی‌های سالوادور دالی*[1] *گیر افتادم.*

به ورودی اصلی رسید که درِ گردان بسیار بزرگی بود. سرسرای پشت در کم نور و خالی به نظر می‌رسید.

باید در بزنم؟

لنگدان در این فکر فرو رفت که آیا هیچ کدام از مصرشناسان هاروارد جلوی در هرمی ایستاده و در زده بودند تا کسی از داخل جواب دهد؟ دستش را بالا آورد تا ضربه‌ای روی شیشه‌های هرم بزند، اما از میان تاریکی هیکلی ظاهر شد که راه‌پله‌ی منحنی را با گام‌های بلند بالا می‌آمد. مردْ تقریباً مثل نئاندرتال‌ها چاق و سبزه‌رو بود. کت چهاردگمه‌ی سیاهی پوشیده بود که تا حد امکان کِش آمده بود تا شانه‌های پهنش را بپوشاند. به وضوح قدرت زیادی در پاهای کوتاه و چاقش نهفته بود. با تلفن حرف می‌زد، اما وقتی نزدیک شد تماسش را قطع کرد. به لنگدان اشاره کرد که داخل شود.

لنگدان از در گردان که وارد می‌شد مرد گفت: «بزو فاش هستم. فرمانده‌ی شاخه‌ی مرکزی پلیس قضایی.» آهنگ صدایش مثل غرش توفانی بود که هر لحظه شدت می‌گرفت.

لنگدان دستش را جلو برد که دست بدهد. «رابرت لنگدان.»

دست بزرگ فاش با فشاری شدید دور دست لنگدان پیچید.

لنگدان گفت: «عکس را دیدم. افسر شما گفت که ژاک سونیر *خودش* این کار رو کرده...»

چشمان سیاه فاش بی‌حرکت ماند. سپس گفت: «چیزی که توی عکس دیدید فقط شروع کار سونیر با خودش بوده.»

---

[1] Salvador Dali: (۱۹۸۹-۱۹۰۴) نقاش و نویسنده‌ی سوررئالیست (فراواقع‌گرای) اسپانیایی که سبک غریب و رؤیاگونه‌ی سوررئالیسم را با دقت و ظرافتی رئال به تصویر کشید. از آثار او است: ماندگاری حافظه (The Persistence of Memory)، تصلیب (Crucifixion)، آیین شام آخر (The Sacrament of the Last Supper)، زرافه‌ی شعله‌ور.

فصل چهارم

فرمانده بزو فاش با شانه‌های عقب‌رفته و چانه‌ی فشرده به سینه‌اش مثل گاوِ نری خودش را جلو می‌کشید. موهای تیره‌اش که با روغن عقب داده بود فرق سرش را بیشتر به چشم می‌آورد و پیشانی برجسته‌اش را که مانند رزمناوی نشان می‌دادش دونیم می‌ساخت. انگار چشمان تیره‌اش زمینِ پیشِ پایش را به آتش می‌کشید و سخت‌گیری بی‌چون و چرایش را جار می‌زد.

لنگدان پشت سر فرمانده، پله‌های مرمری مشهور را به سوی دهلیزِ زیرِ هرمِ شیشه‌ای پایین می‌رفت. با پایین‌تر رفتنشان از میان دو پلیس قضایی رد شدند که مسلسل‌هایشان را آماده در دست نگه داشته بودند. پیغام آشکار بود: بدون اجازه‌ی فرمانده فاش هیچ‌کس امروز داخل یا خارج نخواهد شد.

در حین پایین رفتن از طبقه‌ی اول لنگدان مجبور بود با نگرانیش دست و پنجه نرم کند. رفتار فرمانده هم هر طوری بود مگر گرم و دوستانه؛ و بدتر این که موزه‌ی لوور هم در آن ساعت حال و هوایی حزن‌انگیز داشت. در راه‌پله، مثل راهروهای تاریک سینما قدم‌به‌قدم چراغ‌های کوچکی کار گذاشته بودند. لنگدان طنین گام‌های خودش را زیر سقف شیشه‌ای می‌شنید. بعد نگاهی به بالا انداخت. ردِّ مهِ ناشی از فواره‌ها روی سقف باقی مانده بود.

فاش چانه‌ی پهنش را تکانی به بالا داد و گفت: «می‌پسندید؟»

لنگدان آهی کشید. خسته‌تر از آن بود که این بازی را دنبال کند. تنها گفت: «بله، هرمی که ساختید خیلی باشکوهه.»

فاش زیر لب غرولندی کرد: «مثل یه زخم روی صورت پاریسه.»

کشف شماره یک! راضی کردن این میزبان چندان ساده نیست. از خود پرسید که آیا فاش می‌داند این هرم طبق دستور مستقیم میتران در زمان ریاست جمهوریش دقیقاً با ۶۶۶ تکه‌ی شیشه‌ی ساخته شده است—دستور غریبی که مدت‌ها نقلِ مجلسِ بدخواهانش بود تا بگویند که ۶۶۶ عدد شیطان است.[۱]

تصمیم گرفت چیزی در این باره نگوید.

در راهروی زیرزمینی که پایین‌تر رفتند فضایی باز از میانِ سایه‌ها پدیدار شد. سه متر زیرِ زمین، سرسرای دویست‌هزار متری لوور مثل غاری دهان گشاده بود. این راهرو را با مرمر اُخرا ساخته بودند تا با سَردَر عسلی‌رنگِ لوور جور باشد. این زیرزمین در حالت عادی از نور و جمعیت لبریز بود، اما امشب، سرسرا مثل سرداب کلیساها خشک و تاریک بود.

«کارمندهای امنیتی خود موزه کجا هستند؟»

فاش با صدایی که انگار لنگدان صداقت تیم او را زیر سؤال برده باشد جواب داد: «تحت بازجویی. امشب حتماً کسی وارد این‌جا شده که نمی‌بایست وارد می‌شد. همه‌ی کارمندها تحت بازجوییند. مأمورهای من از اون موقع مسئولیت امنیت موزه رو به عهده گرفتند.»

لنگدان به سرعت سر تکان داد. سعی می‌کرد هم‌پای فاش قدم بردارد.

فاش پرسید: «چقدر ژاک سونیر رو می‌شناختید؟»

«در حقیقت اصلاً نمی‌شناختمش. ما هیچ‌وقت همدیگه رو ندیده بودیم.»

فاش که متعجب به نظر می‌رسید گفت: «امشب قرار بود برای اولین بار همدیگه رو ببینید؟»

«بله. قرار بود راجع به سخنرانی امشبم همدیگه رو در پذیرش دانشگاه آمریکایی پاریس ببینیم. ولی اون نیومد.»

فاش به سرعت یادداشت برداشت. در حین راه رفتن لنگدان نیم نگاهی به بخش کمتر شناخته‌شده‌ی لوور انداخت؛ *هرم واژگون*—نورگیر معکوس و بزرگی که مثل قندیلی در میان‌اِشکوبِ[۲] لوور از سقف آویزان بود.

فاش لنگدان را به سمت راه‌پله‌ای هدایت کرد که دهانه‌ی دالانی در انتهایش به چشم می‌خورد. بالای دهانه نوشته بودند: دنون[۳].

دنون یکی از سه بخش معروف لوور محسوب می‌شد.

فاش ناگهان پرسید: «ملاقات امشب پیشنهاد کدومتون بود؟ اون یا شما؟»

سؤال عجیبی بود. «آقای سونیر.» وارد دالان شدند. لنگدان ادامه داد: «منشی ایشون چند هفته‌ی پیش یه ای‌میل برای من فرستاد. نوشته بود رییس از این موضوع باخبر شده که من این ماه برای سخنرانی به پاریس میام و مسایلی هست که میخواد راجع بهشون با من صحبت کنه.»

«راجع به چی؟»

«نمیدونم. شاید هنر. وجوه مشترک زیادی داشتیم.»

---

[۱] مذکور در مکاشفه‌ی یوحنّا، باب ۱۳، آیه‌ی ۱۸: **در این‌جا حکمت است، پس هر که فهم دارد، عدد وحش را بشمارد، زیرا که عدد انسان است و عددش ششصد و شصت و شش است.**

[2] Entresol یا Mezzanine اطاق‌هایی که در برخی ابنیه‌ی اروپایی بین دو طبقه، بالاخص طبقه‌ی همکف و اول واقع شده‌اند.

[3] Dominique Vivant Denon: دومینیک ویوان دنون، هنرمند و باستان‌شناس و موزه‌دار فرانسوی که نقش مهمی را در توسعه‌ی موزه‌ی لوور ایفا کرد.

فاش نگاهی مشکوک به لنگدان انداخت و گفت: «شما نمیدونستید امشب قراره راجع به چی با هم صحبت کنید؟»

لنگدان نمی‌دانست. آن زمان هم کنجکاو شده بود، اما خوشش نمی‌آمد از جزئیات بپرسد. ژاک سونیر به این مشهور بود که علاقه‌ی بی‌حدّی به خلوت خود دارد و کمتر کسی را به ملاقات می‌پذیرد؛ به چنگ آوردن چنین فرصتی لنگدان را بسیار خرسند کرده بود.

«آقای لنگدان دست‌کم میتونید *حدس بزنید* قربانی ما شبی که به قتل رسیده، قصد داشته راجع به چی با شما صحبت کنه؟ حدس شما ممکنه خیلی مفید واقع بشه.»

نیش و کنایه‌ی این پرسش لنگدان را آزار می‌داد. گفت: «واقعاً نمیتونم حدس بزنم. نپرسیدم. فقط خوشحال بودم که چنین افتخاری رو به دست آوردم. من شیفته‌ی آقای سونیر بودم. اغلب هم از مطالبش توی کلاس‌هام استفاده میکنم.»

فاش باز هم یادداشت برداشت.

در نیمه‌راه ورودی دالان ورودی به جناح دنون بودند. لنگدان پله‌برقی‌هایی را که برای بالا رفتن تعبیه کرده بودند می‌دید. هر دویشان بی‌حرکت ایستاده بودند.

فاش پرسید: «پس علایق مشترک داشتید، اوهوم؟»

«در حقیقت، تمامِ سالِ گذشته روی طرح مقدماتی کتابی کار می‌کردم که زمینه‌ی تخصصی آقای سونیر بود. دلم می‌خواست هر چی داشت رو بیرون می‌کشیدم.»

«ببخشید؟!»

معنی اصطلاح را متوجه نشده بود. «خیلی دوست داشتم میتونستم در این مورد مفصل باهاش صحبت کنم.»

«صحیح! موضوع کتابتون چی هست؟»

لنگدان نمی‌دانست چطور باید توضیح دهد. «راستش دست‌نویس من در مورد شمایل‌شناسی پرستشِ ربه‌النوع‌هاست. مفهومِ مادینه‌ی مقدس و هنر و نمادهایی که با اون مرتبطه.»

فاش دست گوشتالویش را میان موهایش فرو برد و گفت: «سونیر در این مورد چی میدونست؟»

«کسی بیشتر از اون بلد نیست.»

«متوجهم.»

اما لنگدان حس می‌کرد که فاش اصلاً متوجه نشده است. ژاک سونیر مرد اول شمایل‌شناسی ربه‌النوع‌ها در جهان بود. سونیر نه فقط به بقایای الههی باروری و فرقه‌های پرستش ربه‌النوع‌ها و ویکا[1] و مادینه‌ی مقدس علاقه داشت، که طی دوران تصدی بیست‌ساله‌اش بزرگ‌ترین مجموعه‌ی ربه‌النوع‌های هنر را گردآوری کرده بود: تبرهای دوسر[2] متعلّق به قدیمی‌ترین کاهنه‌ها در زیارت‌گاه‌های دلفی[3]،

---

[1] Wicca: طریقتی جادوگری که در میان نوپگان‌ها طرفداران بسیاری دارد. این واژه در زبان آنگلوساکسون به معنای «خردمند» است. گاه معنای این کلمه را توسعه می‌دهند و همه‌ی طریقت‌های پگانی شمال و غرب اروپا را چنین می‌نامند. کتاب اصلی این جماعت *آرادیا: کتاب مقدس جادوگران* نام دارد.

[2] Labrys Axes یا تبرهای لبی؛ تبرهایی با دو لب برای ضربه زدن که در میان چند اسلحه‌ی رایج بین آمازون‌ها بود. در افسانه‌های یونان آمازون‌ها زنانی جنگجو و تیرانداز از نژاد سِکا بودند که گرد هم زندگی می‌کردند و پس از بچه‌دار شدن از مردان قبایل اطرافشان، نوزادان پسر را یا می‌کشتند و یا به دیگران واگذار می‌کردند.

[3] Delphi شهر بزرگ‌ترین معابد یونان، واقع در دامنه‌ی کوه‌های پارناسوس و در نزدیکی خلیج قُرِنْط یا کورنت

عصاهای زرینِ چاوش[1]، صدها تیت عَنخ[2] شبیه به فرشتگان برپا ایستاده، سیسترام‌های[3] مصری برای دور کردن ارواح خبیثه، آرایه‌ی بزرگی از مجسمه‌هایی که ایزیس[4] را در حال پرستاری از حروس[5] به تصویر کشیده بودند.

«شاید سونیر از دست‌نویس شما اطلاع داشته و برای همین میخواسته شما رو ببینه، نمیتونه این طور باشه؟»

لنگدان سرش را به علامت نفی تکان داد. «حقیقتش هنوز هیچ کس چیزی راجع به این دست‌نویس نمیدونه. فعلاً در حد طرح کلیه. جز به ویراستار به کس دیگه‌ای نشونش ندادم.»

فاش خاموش ماند.

[1] Caduceus: عصایی با دو مار پیچیده به گرد آن که امروزه به نماد پزشکی تبدیلش کرده‌اند. این عصا دارای دو بال نیز می‌باشد و در یونان و روم هرمس (مرکوری)، پیام‌آور خدایان و در مصر ثوت آن را به نشان صلح با خود حمل می‌کرده و تا مدت‌ها نیز در کشورهای زیادی قاصدان و سُفرا آن را به نشانه‌ی صلح‌دوستی با خود حمل می‌کردند. در مرتبه‌ای آن را مجموعه‌ای از نمادهای باروری هم می‌دانند که نشان از قدرت جادویی خدایان دارد. در مدل یونانی، عصا سری گره‌مانند دارد و در مدل مصری که قدیمی‌تر است سر عصا سر مار است که از آن دو بال بیرون می‌زند. از این سر، دو سر از دو مار پیچیده به گرد درخت حیات به نشان ذهن و ماده منشعب می‌شود. مشابه این عصا را می‌توان در بسیاری از اسطوره‌های آفرینش دید که در آن‌ها آفرینش گیتی از دایره‌ای یا سری یا تخمی آغاز می‌شود که ظلمات آن را محاط کرده است و از این هیچستانِ مدوّر روح و ماده نمایان می‌شود.

[2] عَنْخ یا صلیب حلقوی (Crux Ansata یا به لاتین Ansate Cross) هیروگلیف کهن مصری به معنای «زندگی» و به شکل صلیبی که حلقه‌ای به جای بخش بالایی آن است. در اصل، این هیروگلیف زهدانی را با بخش حلقوی بالای آن نشان می‌داده که نماد باروری تلقی می‌شده است. این نماد در بسیاری از گورنوشته‌های فراعنه، به ویژه توت‌عنخ‌آمون، دیده می‌شود. گویا، عنخ صورت ابتدایی صلیب مسیحی بوده است. عنخ نماد یگانگی زن و مرد (ازیس و ازیریس؛ نگاه کنید به پانوشت بعد) یا همان آسمان و زمین می‌باشد. زمانی که مسیحیان این نماد را دست گرفتند با قطع دایره‌ی بالای آن بخش مادینه‌ی نماد را از میان بردند. این موضوع با این نظریه نیز در تطابق است که می‌گوید مسیحیت ابتدایی شامل تثلیث مقدسی از مرد، زن، کودک بوده که بعدها به شکل آشناتر آن یعنی اَب، اِبن، روح‌القدس تبدیل شده است. اما تیت را خون ایزیس نیز می‌خوانند. از لحاظ شکل چیزی شبیه به همان عنخ است. در حقیقت تیت نماد قاعدگی ایزیس است که معمولاً بر گردن مومیایی گذاشته می‌شده و مراد از آن برانگیختن نیروی محافظ این الهه بوده است. تیت تقریباً با جسد همه‌ی حکّام مصر و همسرانشان مدفون است. برخی بر این عقیده‌اند بخش حلقوی عنخ به معنای آن است که عناصر اربعه تحت‌الحفظ حامل هستند و یا آن که دایره‌ی بالا نماد ابدیت است و مابقی نماد جهان محدود و یا آن که حامل این صلیب خود جهانی در نهان دارد. به عقیده‌ی برخی نیز عنخ به معنای آن است که بشر و همه‌ی حیوانات از دایره‌ی الهی–روحانی بیرون افتاده‌اند و در جهانی که باید به طریق نر–ماده زادوولد کنند هبوط کنند.

[3] سازی که شکلی همانند عنخ دارد و از آن‌جا که متعلق به حِت‌حِرت (یکی از قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین الهه‌های مصر باستان و تجسد آسمان) و بعد از او ایزیس بوده است (پانوشت‌های بعد) آن را عموماً زنان می‌نواخته‌اند. سیسترام شبیه به چوب دوشاخه‌ی درخت است و آن را از طلا یا نقره یا چوب یا رس می‌سازند و در قسمت ۷–شکل بالای ساز دو ردیف قرص‌های فلزی کوچک قرار دارد که با تکان دادن ساز به صدا در می‌آمدند. در نوع مصری سیسترام، سرِ ساز با چوب نازکی بسته می‌شده است. این ساز هنوز هم در برخی آیین‌های جادویی استفاده می‌شود. گویا قرص‌های فلزی این ساز ایجاد حالتی رخوت‌آور و شبه‌روحانی در شنونده می‌نماید؛ همان حالتی که زنجیرهای دَف در محافل صوفیانه‌ی ایرانی می‌نماید و عملاً دف را سازی جدانشدنی از حلقه‌ی درویشان کرده است و به گونه‌ای اهمیت یافته که مرتبه‌اش را تا حد تجلی خدا بالا می‌برند.

[4] در اساطیر مصر باستان، یکی از دختران نوت (آسمان) و گب (زمین)، همسر و خواهر ازیریس و مادر حروس؛ در اصل ربه‌النوع طبیعت و باروری بود و سپس مظهر پاکی و ارزش اخلاقی شد. به دلیل هوشمندیش جادوگری بزرگ به شمار می‌آمد. او را گاهی با تاجی متشکل از دو شاخ گاو و خورشید مجسم می‌کردند. گاه نیز با بال‌های بزرگ گسترده برای حمایت و محافظت تجسم می‌یافت.

[5] در اساطیر مصر باستان، فرزند ازیریس و ایزیس فرمانروای آسمان بود و فرعون تجلی زمینی او تلقی می‌شد. او خدای آسمان و نور و نیکی در اساطیر مصربود. پس از آن که ازیریس را برادر بدسگالش، سِت (خدای ظلمت و پلیدی) به قتل رساند، حروس انتقام خون پدر را گرفت. حروس که در سراسر مصر می‌پرستیدند، معمولاً به شکل قوش و یا انسانی با سرِ قوش به تصویر کشیده می‌شده است. گاه نیز به شکل کودکی که که انگشت برلب نهاده و یا این که از ایزیس شیر می‌خورَد تجسم می‌یافت.

لنگدان هم اضافه نکرد که چرا تا به حال آن را به هیچ کس نشان داده است. یک طرح کلی سیصدصفحه‌ای که با تردید نام «*نمادهای مادینه‌یِ مقدسِ از یاد رفته*» را بر آن گذاشته بود و برداشت‌های سخت نامتعارفی از شمایل‌هایِ پذیرفته‌شده‌یِ دینی ارائه می‌داد و مطمئناً بسیار بحث‌برانگیز می‌شد.

به طرف پله‌برقی‌های بی‌حرکت می‌رفت که ناگهان متوجه شد فاش کنارش نیست. چرخید و دید او چند متر آن طرف‌تر نزدیک آسانسور مخصوص کارمندان ایستاده است.

در آسانسور که باز شد فاش گفت: «با آسانسور میریم. حتماً میدونید که گالری پیاده از این‌جا فاصله‌ی زیادی داره.»

لنگدان اگرچه می‌دانست که آسانسور راه طولانی و دوطبقه‌ای تا جناح دنون را کوتاه می‌کند هم‌چنان ایستاده بود.

فاش بی‌قراری نشان می‌داد و در را باز نگه داشته بود. «اتفاقی افتاده؟»

لنگدان نفسش را بیرون داد و به آسانسورِ روباز نگاه کرد. به خود تلقین کرد: *هیچ اتفاقی نمیفته*. به زور خودش را به طرف آسانسور کشاند. پسربچه که بود درون چاه متروکی افتاد و قبل از رسیدن نیروی نجات ساعت‌ها آن‌جا محبوس ماند. بعد از آن دچار ترس شدیدی از فضاهای بسته‌ای مثل آسانسور یا مترو یا زمین اسکواش شده بود. مرتب به خودش می‌گفت که آسانسور وسیله‌ی کاملاً امنی است. اما باورش نمی‌شد. *یه جعبه کوچیک آهنی و معلق توی یه چاه*! نفسش را حبس کرد و داخل شد. حس می‌کرد خون درون رگ‌هایش می‌جوشد. درها بسته شدند. *دو طبقه. ده ثانیه*.

آسانسور شروع به بالا رفتن کرد. فاش گفت: «شما و آقای سونیر حتی با هم حرف هم نزده بودید؟ هیچ مکاتبه‌ای بین شما نبود؟ هیچ وقت چیزی برای هم نفرستادید؟»

یک سؤال غریب دیگر! لنگدان باز هم سرش را تکان داد. «نه. هیچ وقت.»

فاش سرش را کج کرد؛ مثل این که دوباره یادداشت برمی‌داشت. چیزی نگفت و مستقیم به درهای کرومی مقابلش خیره شد.

لنگدان می‌کوشید به چیزی به جز چهاردیواری اطرافش فکر کند. انعکاسِ گیره‌ی‌کراواتِ فرمانده را روی درهای براق آسانسور دید—صلیبی نقره‌ای با سیزده قطعه‌ی کار گذاشته از سنگ سیاه سلیمانی. لنگدان اندکی تعجب کرد. این نشانه را با عنوان Crux Gemmata یا «چلیپای مرصّع» می‌شناختند که صلیبی با سیزده جواهر و نمادی در دین مسیح از عیسی و دوازده حوّاریش بود. لنگدان توقع نداشت رییس پلیس پاریس این طور آشکارا دینش را جار بزند. آن‌ها در فرانسه بودند و این‌جا دین حق طبیعی نبود.

فاش ناگهان گفت: «چلیپای مرصّعه.»

لنگدان یکّه خورد. چشمان فاش هم روی همان انعکاس ایستاده بود.

آسانسور با تکانی ایستاد و درها باز شدند.

لنگدان به سرعت بیرون آمد و داخل راهرو رفت. مشتاقِ بودن در فضای بازی بود که سقف بلند و مشهور گالری‌های لوور فراهم می‌کردند، اما همان چیزی نبود که انتظار داشت.

با شگفتی ایستاد.

فاش نگاهی به او انداخت. «گمان کنم هیچ وقت توی این ساعت لوور رو ندیده بودید، درسته؟»

لنگدان با خود اندیشید که نه و سعی کرد بر خودش مسلط شود.

تالارهای همیشه‌آراسته‌ی لوور امشب تاریکی عجیبی داشتند. به جای آن نور سفیدی که می‌بایست از بالا می‌تابید، گُله‌به‌گُله نورِ قرمزِ مرده‌ای از هر قرنیز مثل لکه‌هایی متناوب روی کاشی‌های کف افتاده بود.

به سرسرای تاریک که نگریست، به نظرش رسید که این صحنه‌ها برایش آشنا هستند. عملاً همه‌ی موزه‌ها از این روش تبعیت می‌کردند. یعنی در شب نور قرمزی را در مکانی دقیق تعبیه می‌کردند که ارتفاع چندانی نداشته باشد و هم امکان رفت و آمد راحت را به کارمندان بدهد و هم خطر نورخوردن بیش از اندازه‌ی نقاشی‌ها را به حداقل برساند. امشب موزه حال و هوای غم‌افزایی داشت. سایه‌های بلند به همه جا رخنه کرده بودند و سقف کمانی و سر به فلک کشیده‌اش مثل خلأ تاریک و تهی می‌نمود.

فاش گفت: «از این طرف.» و ناگاه به راست، به سمت مجموعه‌ای از چندین گالری مرتبط به هم پیچید.

لنگدان او را دنبال کرد. چشمانش به‌تدریج به تاریکی خو می‌گرفتند. پیرامونش انگار همه‌ی نقاشی‌ها مثل عکس‌هایی که در تاریک‌خانه‌ای بزرگ ظاهر می‌شوند جان می‌گرفتند و با چشمانشان او را میان اتاق‌ها دنبال می‌کردند. بوی تند و آشنای هوای موزه را استشمام کرد. رایحه‌ی ماده‌ی خشک و یونیده‌ای بود که مقادیر اندکی کربن در خود داشت؛ این ماده، فرآورده‌ی صنعتی‌ای از رطوبت‌زداهایی با صافی زغال بود که بازیابی می‌شدند تا جلوی تاثیراتِ مخربِ خورندگیِ دی‌اکسیدکربنِ ناشی از بازدم بازدیدکنندگان را بگیرد.

دوربین‌های کار گذاشته شده بالای دیوارها پیام واضحی را می‌رساندند: *ما شما را می‌بینیم. به چیزی دست نزنید.*

لنگدان اشاره‌ای به دوربین‌ها کرد و گفت: «بین‌شون دوربین واقعی هم هست؟»

فاش با تکان سرش نفی کرد. «معلومه که نه.»

لنگدان تعجب نکرد. هزینه‌ی مراقبت با دوربین در موزه‌ای به این وسعت، کمرشکن و مضاف بر آن بی‌فایده بود. با وجود هکتارها گالری که باید محافظت می‌شدند موزه‌ی لوور عملاً نیاز به صدها متصدی داشت که صرفاً به صفحه‌ی تلویزیون چشم بدوزند. اکثر موزه‌ها از شیوه‌ی «امنیت پیش‌گیرانه» پیروی می‌کردند. *بیرون نگه داشتن سارقان را فراموش کنید. آن‌ها را حبس کنید.* اگر متجاوز به یکی از آثار هنری دست می‌زد سیستم امنیتی به کار می‌افتاد و سارق، حتی قبل از آن که پلیس سر برسد، بدون این که متوجه شود ناگهان خودش را در حبس می‌یافت.

صداهایی در راهروی مرمرین انعکاس داشتند. به نظر می‌رسید که منبع صدا شاه‌نشین عقب‌نشسته‌ای باشد که سمت راستشان بود. شعاعی درخشان از آنجا به بیرون می‌تراوید.

فرمانده به آنجا اشاره‌ای کرد و گفت: «دفتر رییس موزه.»

به شاه‌نشین که نزدیک‌تر شدند لنگدان با دقت به راهروی کوچکی نگاه کرد که اتاق مطالعه‌ی سونیر بود؛ اتاقی مجلل و گرم—اثاثیه‌ی چوبی و آثاری از کهن–نقاشان[1] و میز آنتیک و فوق‌العاده‌ای که مجسمه‌ی نیم‌متری شوالیه‌ای تا بُنِ دندان مسلح روی آن قرار گرفته بود. چند مأمورِ پلیسِ پر جنب و جوش داخل اتاق این طرف و آن طرف می‌رفتند و با تلفن صحبت می‌کردند و یادداشت برمی‌داشتند. یکی از آنها پشت میز سونیر نشسته بود و با کامپیوتر لَپ‌تاپش چیزهایی را تایپ می‌کرد. به نظر می‌رسید که دفتر خصوصی رییس موزه را ستاد فرماندهی د.س.پی.ژ کرده باشند.

فاش صدا زد و همه برگشتند. "Messieurs, Ne nous dérangez pas sous aucun prétexte. Entendu?"[2]

همگی به علامت تفهیم سر تکان دادند.

---

[1] Old Master یا کهن–نقاش لفظی است که در اشاره به نقاشان بزرگ سده‌های ۱۵ تا ۱۸ به کار می‌رود.

[2] به فرانسه: «آقایون! هیچ کس به هیچ وجهی مزاحم ما نمیشه. روشنه؟»

لنگدان به حد کافی تابلوی NE PAS DERANGER یا «مزاحم نشوید» به در اتاقش در هتل‌ها آویزان کرده بود که فحوای کلام فرمانده را درک کند. تحت هیچ شرایطی برایشان مزاحمت ایجاد نمی‌کردند.

اجتماع مأموران را پشت سر گذاشتند و فاش او را به راهروی تاریکی راهنمایی کرد. سی متر جلوتر، دروازه‌ی مشهورترین بخش لوور قد علم کرد—لا گران گالری[1]—راهروی بی‌پایانی که پرارزش‌ترین شاهکارهای هنری ایتالیا را در خود داشت. لنگدان به این نتیجه رسیده بود که جسد سونیر را در این مکان باید پیدا کرده باشند. پارکت‌های معروف گراند گالری در عکس پولاروید هم بی‌اشتباه تشخیص‌دادنی بود.

جلوتر لنگدان ورودیی را دید که دروازه‌ی آهنی عظیمی آن را مسدود کرده بود. مثل دروازه‌ی قلعه‌های قرون وسطی به چشم می‌آمد که می‌بایست راه ارتش‌های غارتگر را مسدود می‌کرد.

به دروازه نزدیک شدند. فاش گفت: «امنیت پیش‌گیرانه.»

حتی در تاریکی چنین می‌نمود که قادر به مقاومت در مقابل یک تانک باشد. پشتِ دروازه، از بین میله‌ها لنگدان به غار ظلمانی گراند گالری چشم دوخت.

«اول شما بفرمایید آقای لنگدان.»

لنگدان چرخید: «کجا؟»

فاش به پایین دروازه اشاره کرد.

لنگدان پایین را نگاه کرد. در تاریکی متوجه نشده بود. دروازه را نیم متری جابجا کرده و شکاف صعب‌العبوری زیر آن درست کرده بودند.

«کارکنان امنیتی لوور هنوز اجازه‌ی ورود به این‌جا رو ندارند. کار گروه تحقیقاتی من تموم شده.»

به دروازه اشاره کرد و گفت: «باید بخزید داخل.»

لنگدان به آن فضای باریک و دروازه‌ی عظیم نگاه کرد. *شوخی می‌کنه!* دروازه مثل گیوتین غول‌پیکری آماده برای قطع کردن سر مهاجمان می‌نمود.

فاش به فرانسه غرولندی کرد و به ساعتش نگاهی انداخت. بعد روی زانوهایش خم شد تا هیکل چاق و گنده‌اش را از زیر دروازه بگذراند. رد شد و از طرف دیگر میله‌ها به لنگدان نگاه کرد.

لنگدان آهی آرام کشید. کف دستانش را روی سرسرای پارکت‌پوش گذاشت. روی شکمش دراز کشید و خودش را به داخل سُر داد. یقه‌ی فاستونی هریسش به پایینِ تیزی دروازه گیر کرد و سرش به میله‌ها خورد.

به خود گفت *خونسرد باش، رابرت.* با دستپاچگی خودش را رد کرد. بعد ایستاد و با خودش فکر کرد که امشب شبی طولانی خواهد بود.

---

[1] La Grande Galerie یا به انگلیسی Grand Gallery

فصل پنجم

مورای‌هیل‌پِلیس[1]—اداره‌یِ مرکزی و مرکز کنفرانس جدید اپوس دئی—در شماره‌ی ۲۴۳ خیابان لگزینگتون نیویورک قرار گرفته است. نمای این برجِ ۱۲،۳۵۶ مترمربعی که قیمتی بالاتر از ۴۷ میلیون دلار برایش تخمین زده‌اند از آجرهای قرمز و سنگ‌آهک ایندیانا است. ساختمان، که طراحی آن بر عهده‌ی «مِی و پینسکا»[2] بوده است بیش از صد اتاق خواب و شش اتاق ناهارخوری و کتابخانه و اتاق نشیمن و اتاق کنفرانس و دفاتر دیگر دارد. طبقات دوم، هشتم، شانزدهم هم شامل نمازخانه‌هایی مزیّن به مرمر و چوب‌های تراش‌خورده می‌باشد. طبقه‌ی هفدهم صرفاً مسکونی است. مردان از دری که در خیابان لگزینگتون است وارد می‌شوند و زنان از دری در خیابان کناری. چه به لحاظ سمعی و چه بصری، زنان و مردان تمام مدت در ساختمان از هم جدا هستند.

سرِ شب، اسقف مانوئل آرینگاروسا[3]، در مأمنِ آپارتمانِ پنت‌هاوسش، کیف سفری کوچکی را بسته و قبای سنتی روحانیتش را پوشیده بود. معمولاً شال بنفشی را هم دور کمر می‌بست، اما این بار میان مردم عادی سفر می‌کرد و قصد نداشت توجه‌ها را به رده‌ی بالای خودش جلب کند. فقط آن‌هایی که کنجکاو بودند ممکن بود متوجه انگشتری طلا با نگین چهارده قیراطی دُرّ کوهی بنفش و الماس‌های ثمین و عصای مرصّع کارِ دست او بشوند. کیف سفریش را روی شانه انداخت و زیر لب دعایی خواند و از آپارتمانش بیرون رفت. راننده‌اش در سرسرا منتظر بود تا او را به فرودگاه ببرد.

---

[1] Murray Hill Place

[2] نام شرکت معماری بزرگی در نیویورک که به اذعان سایتشان به نشانی http://maypinska.com طراحی ساختمان اپوس دئی را بر عهده داشته‌اند.

[3] Bishop Manuel Aringarosa

در پروازی تجاری به رم بود و از پنجره به اقیانوس اطلس تاریک نگاه می‌کرد. خورشید غروب کرده بود، اما او می‌دانست که ستاره‌ی اقبالش طلوع کرده و بخت به او روی آورده است. *امشب مبارزه را می‌برم.* تعجب‌آور بود که همین چند ماه پیش تا به این حد در برابر کسانی که امپراتوریش را تهدید می‌کردند احساس ناتوانی می‌کرد.

به عنوان گرداننده‌ی اپوس دئی، اسقف آرینگاروسا یک دهه از زندگی‌اش را صرف رساندن پیام **«کار خدا»** یا همان اپوس دئی کرده بود. این جماعت که کشیشِ اسپانیایی، خوزه‌ماریا اسکریوا[1] در سال ۱۹۲۸ آن را تشکیل داده بود جان دوباره‌ای به دوران ارزش‌های محافظه‌کارانه‌ی کاتولیک‌ها بخشید. این جماعت اعضایش را تشویق می‌کرد که حتی تا سرحد قربانی شدن برای پیشبرد *کار خدا* از خود ایثار نشان بدهند.

طریقت سنت‌گرای اپوس دئی ابتدای امر در اسپانیای پیش از فرانکو ریشه دوانده بود؛ اما در سال ۱۹۳۴ با چاپ کتاب دینی خوزه ماریا اسکریوا به نام ***صراط***[2]—۹۹۹ مراقبه برای انجام اعمال الهی در زندگی شخصی—پیامش در سراسر دنیا پیچید و اکنون با بیش از چهار میلیون نسخه از *صراط* به چهل و دو زبان، قدرتی جهانی به شمار می‌رفت. سرسراهای اعتکاف، مراکز تدریس، حتی دانشگاه‌هایش را در هر کلان‌شهری می‌شد یافت. اپوس دئی مطمئن‌ترین و گسترده‌ترین سازمان کاتولیک در دنیا بود. آرینگاروسا آموخته بود که متأسفانه در دوره‌ی فرقه‌ها و تِلِوَنجلیست‌ها[3] و بدبینی مذهبی، ثروت و قدرت روزافزون اپوس دئی سوءظن فراوانی را ایجاد می‌کند.

خبرنگاران اغلب آن‌ها را به دردسر می‌انداختند. «خیلی‌ها اپوس دئی رو فرقه‌ی شستشوی مغزی میدونند. بقیه معتقدند یه جامعه‌ی سریِ مسیحی و بیش از حد محافظه‌کاره. شما کدوم یکی از این‌ها هستید؟»

اسقف بردبارانه پاسخ می‌داد: «هیچ کدام. ما کلیسای کاتولیک هستیم. ما جماعتی از کاتولیک‌ها هستیم که اولویتمان را در زندگیِ روزمره، پیروی از آموزه‌های کاتولیکی تا حد ممکن انتخاب کرده‌ایم.»

«آیا اعمال الهی لزوماً شامل پیمان تجرّد و ده‌یک[4] دادن و کفّاره دادن برای گناهان و خودزنی با شلاق و *پابند* میشه؟»

«تعریف شما فقط عده‌ی قلیلی از کل جمعیت اپوس دئی را در برمی‌گیرد. در این راه مقامات مختلفی را مطرح می‌کنند. هزاران نفر از اعضای ما متأهل هستند و تشکیل خانواده داده‌اند و اعمال الهی را در جمع خانواده‌شان جاری می‌کنند. مابقی زندگی زاهدانه و عزلت‌نشینی در سرسراهای اعتکاف را انتخاب می‌کنند. این انتخاب‌ها شخصی هستند، اما اهداف همه یکسان است. ایجاد دنیایی بهتر با جاری کردن اعمال الهی در زندگی روزمره. به یقین این تلاش تحسین‌کردنی است.»

دلیل‌تراشی‌ها اغلب به جایی نمی‌رسید. رسانه‌ها به برپایی رسوایی تمایل داشتند و اپوس دئی مثل هر مجموعه‌ی عظیمی، اعضای گمراهی هم داشت که بدنامی‌شان بر همه‌ی گروه سایه افکنده بود.

دو ماه پیش فاش شد که یکی از گروه‌های اپوس دئی در دانشگاه میدوسترن به اعضای جدید مسکالین[5] می‌خورانده و القا می‌کرده که حس وجدآمیزی که در نوآیین‌ها به وجود می‌آید نتیجه‌ی دریافت و اِدراک تجربه‌ای دینی است. در دانشگاه دیگری یکی از دانشجویان

---

[1] José Maria Escrivá

[2] The Way

[3] Televangelists: عبارتی که به کشیشان اصول‌گرایی اطلاق می‌شود که صاحب برنامه‌های تلویزیونی باشند و یحتمل از ادغام دو واژه‌ی تلویزیون=Television و انجیل‌نویس=Evangelist ساخته‌اند.

[4] یا عُشر؛ پرداخت یک‌دهم از درآمد به عنوان زکات یا مالیات به کلیسا

[5] نوعی داروی توهم‌زا

بیش از دو ساعت در روز پابند خاردار را استفاده کرده و عفونت زخم‌هایش او را تا سرحد مرگ پیش برده بود. چندی پیش هم در بوستون مرد جوان بانکداری قبل از خودکشی در سلامت عقل، تمام پس‌انداز زندگی‌اش را به حساب اپوس دئی منتقل کرده بود.

گوسفندهای نادان! آرینگاروسا دلش برای این‌ها می‌سوخت.

نهایت شرمندگی زمانی پیش آمد که فاش شد جاسوس اف.بی.آی رابرت هنسن، یکی از اعضای برجسته‌ی اپوس دئی، از نظر جنسی منحرف بوده و دوربینی را در اتاق خوابش جاسازی کرده است تا دوستانش او و همسرش را تماشا کنند. قاضی خاطر نشان کرده بود: «قاعدتاً وسیله‌ی گذران وقت مؤمنان کاتولیک نباید این طور باشد!»

متأسفانه، این ماجراها منجر به تشکیل گروه تازه‌ای موسوم به شبکه‌ی نظارت بر اپوس دئی (اُدان)[1] شد. سایت پرطرفدار این گروه—-- www.odan.org-- داستان‌های هراسناکی به نقل از اعضای سابق اپوس دئی بیان می‌کرد که از مخاطرات عضو شدن آگاه بودند. آن‌ها اپوس دئی را «مافیای الهی» و «جنون مسیح» می‌خواندند.

آرینگاروسا با خود فکر کرد *ما از آن چه نمی‌دانیم می‌ترسیم*. از خود پرسید آیا این منتقدان می‌دانستند اپوس دئی تا به حال زندگی چند نفر را نجات داده است؟ جماعت، حمایت و تفقّد واتیکان را پشت سر داشت. *اپوس دئی خلیفه‌گری شخصی پاپ بود.*

به هر حال اخیراً اپوس دئی تهدیدی تازه و به مراتب قوی‌تر از رسانه‌ها متوجه خود یافته بود. دشمن غیرمنتظره‌ای که آرینگاروسا نمی‌توانست پنهانش کند. پنج ماه پیش اساس قدرتشان تکان سختی خورده بود و آرینگاروسا هنوز از اثر آن مبهوت بود. از پنجره‌ی هواپیما به اقیانوس تیره‌ی زیر پایش نگریست و با خود زمزمه کرد: «آن‌ها نمی‌دانند چه جنگی را شروع کرده‌اند.» برای لحظه‌ای چشمانش را روی انعکاس صورت بی‌تناسبش متمرکز کرد؛ چهره‌ای سبزه‌رو و کشیده که بینی سرکج و تختی در آن خودنمایی می‌کرد. در اسپانیا که مُبَلّغ جوانی بود بینی‌اش بر اثر ضربه‌ی مشتی شکست که چندان اثری از خود به جا نگذاشته بود. عالَم آرینگاروسا عالم جان بود نه جسم.

هواپیما از فراز ساحل پرتغال می‌گذشت که تلفن همراه آرینگاروسا در سکوت و داخل قبایش شروع به لرزیدن کرد. او از مقررات منع استفاده از تلفن همراه در حین پرواز آگاه بود، اما این تلفنی نبود که جواب ندهد. تنها یک نفر این شماره را داشت. همان کسی که تلفن را با پست برایش ارسال کرده بود.

هیجان‌زده و در خفا پاسخ داد: «بله؟»

«سیلاس سنگ تاج را پیدا کرده. در پاریس است. کلیسای سن‌سولپیس.»

اسقف آرینگاروسا لبخند زد: «پس نزدیکش هستیم.»

«می‌توانیم فوراً آن را به دست بیاوریم، اما به نفوذ و اعتبار شما احتیاج داریم.»

«حتماً! بگویید چه کار باید بکنم.»

تلفن را که قطع کرد قلبش به تندی می‌زد. یک بار دیگر به خلأ شب نگریست. در مقابل ماجرایی که غرق آن می‌شد خود را حقیر حس می‌کرد.

---

[1] Opus Dei Awareness Network

هشتصد کیلومتر دورتر، مرد زالی به نام سیلاس بالای حوضچه‌ی پر از آب ایستاده بود و خون را از پشتش پاک می‌کرد و نقش و نگاری را که خون بر آب می‌زد تماشا می‌کرد. دعایی از مزامیر[1] خواند: *مرا با زوفا[2] پاک کن تا طاهر شوم. مرا شست‌وشو کن تا از برف سپیدتر گردم.*[3]

سیلاس غلیان احساساتی را در خود دریافت که از زندگی گذشته‌اش تاکنون حس نکرده بود. هم باعث شگفتی‌اش بود و هم او را به هیجان می‌آورد. در ده سال گذشته بر *صراط* گام نهاده بود و خودش را از گناهان تطهیر و زندگیش را از نو بَنا و خشونت را از گذشته‌اش پاک کرده بود. هر چند امشب همه چیز با شبیخونی ناگهانی بازگشت. نفرتی که برای خواباندنش سخت جنگیده بود جان تازه‌ای گرفته بود. از بازگشتِ چنین سریعِ گذشته یکه خورده بود و البته همراهش، مهارت‌هایش هم آمده بودند؛ کهنه اما مفید.

رسالت مسیح، صلح و نفی خشونت و عشق بود. این رسالتی بود که سیلاس از ابتدا آموخته بود. پیامی که در قلبش حفظ کرد و همین رسالت بود که دشمنان مسیح درصدد نابودیش بودند. آن‌ها که با خشونت در برابر پروردگار بایستند با خشونت روبرو خواهند شد؛ استوار و لایتغیّر.

دو هزاره بود که سربازان عیسی از ایمانشان در برابر آن‌هایی که مترصد تغییرش بودند دفاع می‌کردند. امشب سیلاس را هم به جهاد فراخوانده بودند.

زخمش را خشک کرد و ردای کلاه‌دارش را که تا قوزکش می‌رسید به تن کرد. ساده بود و از پشمی تیره‌رنگ بافته شده بود که تأثیر مو و پوست سپیدش را دو چندان می‌کرد. بعد کمربند ریسمانیش را بست و کلاه را به سر گذاشت و اجازه داد چشمان سرخش تصویر درون آیینه را تحسین کند. *چرخ‌ها در گردشند.*

---

[1] Psalms: مزامیر داود. نوزدهمین کتاب عهد عتیق و مشمول بر مجموعه‌ی اشعارِ آکنده از الهامات غنایی و همان کتابی است که مسلمانان بـه آن زبـور داود می‌گویند.

[2] گیاهی است از تیره‌ی نعناییان و گلهایش معطر و به رنگ‌های آبی تیره مایل به بنفش و سفید. اسانس آن شبیه نعناست و مصرف طبی دارد. در *قاموس کتاب مقدس* آمده: زوفا علفی است که برای تطهیر استعمال می‌شد (لاویان، ۱۴:۴؛ مزامیر، ۵۱:۷). زوفا را با سرکه برای رفع عطش عیسی مسیح دادند (یوحنا، ۱۹:۲۹). از قرار معلوم مناسبتی هم برای تسکین عطش دارد، زیرا که چون اول به دهان وارد شود و از دندان‌ها خاییده گردد طعمش تند است و شخص جاینده در دهان خود احساس برودت نماید و در دشت سینا بسیار و بر دیوارها و صخره‌ها روید و در فارسی آن را آذربه گویند.

[3] مزامیر، باب ۵۱، آیه‌ی ۷

فصل ششم

رابرت لنگدان که در زیر دروازه‌ی امنیتی فشرده شده بود، درون ورودی گراند گالری ایستاد. به نظرش رسید که به دهانه‌ی دره‌ای عمیق و بزرگ خیره شده است. در هر دو سمتِ گالری، دیوارها پس از فاصله‌ای ده متری از زمین، میان تاریکی بالای سر محو می‌شدند. تابش نور سرخ که به بالا پاشیده می‌شد، شعله‌ای کورسوز و غیرطبیعی بر مجموعه‌ی پُرجاه و جلالی از آثار داوینچی و تیسین[1] و کاراواجو می‌انداخت که از سیم‌های سقفی لوور آویزان بودند. نقاشی‌های طبیعت بی‌جان و صحنه‌های مذهبی و مناظر در کنار پرتره‌های اشراف و اعیان و سیاستمداران به چشم می‌خورد.

اگر چه، گراند گالری پرآوازه‌ترین نمونه‌های هنری ایتالیا را در خود جا داده بود، بیشتر بازدیدکنندگان احساس می‌کردند زیباترین مکان در این قسمت از لوور، سرسرای پارکت‌پوش معروف آن است. سرسرا که با طراحی هندسی شگفت‌آوری شبیه به چوبه–کرکره‌های بلوطی و ضربدری ساخته بودند خطاهای بینایی زودگذری را ایجاد می‌کرد—بازدیدکنندگان شبکه‌هایی چندبعدی را می‌دیدند که آن‌ها را به این اشتباه می‌انداخت که بر سطحی شناورند که با هر قدمشان تغییر شکل می‌دهد.

نگاه لنگدان که در حال دنبال کردن خاتم‌کاری روی چوب‌ها بود، چشمانش لحظه‌ای از روی شیئی عبور کرد که در چند متری سمت چپش افتاده بود و نوارهای احتیاط پلیس پیرامونش را بسته بود. سرش را به طرف فاش چرخاند و پرسید: «یکی... یکی از کارهای کاراواجو بود؟»

فاش بی آن که نگاهی بکند سرش را تکان داد و تصدیق کرد.

---

[1] تیسین یا تیتسیانو وچلیو (Tiziano Vecellio) بزرگ‌ترین نقاش دوران رنسانس در مکتب ونیز. مرتبه‌ی هنری او را تا اندازه‌ی میکل‌آنژ بالا می‌دانند. وی مقام نقاش رسمی جمهوری ونیز را نیز در اختیار داشت و کسی بود که مضمون الهه‌ی برهنه را زنده کرد. از نقاشی‌های او «مریم مجدلیه و باکره‌ی داغدار» و «ونوس اوربینویی» و «باخوس و آریادنه» را می‌توان نام برد.

به نظر لنگدان نقاشی بیشتر از دو میلیون دلار ارزش داشت، اما حالا آن را مثل کارت پستال به‌دردنخوری روی زمین گذاشته بودند. «رو زمین چه غلطی می‌کنه!»

فاش چشم‌غرّه‌ای رفت و ایستاد. «این صحنه‌ی جنایته، آقای لنگدان! ما دست به چیزی نزدیم. خود رییس اون رو روی زمین گذاشته. سیستم امنیتی هم به خاطر همین به کار افتاد.»

لنگدان نگاهش را به سمت دروازه چرخاند و کوشید ماجرا را در ذهنش به تصویر بکشد.

«توی دفترِ کارِ رییس بِهِش حمله می‌کنند؛ اون هم خودش رو به گراند گالری میرسونه و با انداختن نقاشی از روی دیوار دروازه‌ی امنیتی رو فعال میکنه. دروازه فوراً میافته و دیگه کسی به این‌جا دسترسی پیدا نمیکنه. این تنها راه ورود و خروج به گالریه.»

لنگدان که کمی‌گیج شده بود پرسید: «پس رییس باید مهاجم رو داخل گراند گالری محبوس کرده باشه؟»

فاش سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «دروازه‌ی امنیتی سونیر رو از مهاجم جدا کرد. قاتل در سرسرا بوده و از این یکی دروازه به سونیر شلیک کرده.» سپس به شُرّابه‌هایی نارنجی اشاره کرد که از یکی از نرده‌ها روی دروازه‌ای که چند دقیقه پیش از زیر آن رد شدند آویزان شده بودند. ادامه داد: «گروه تحقیقات باقی‌مونده‌های شلیک تفنگی رو اونجا پیدا کرد. اون از میون نرده‌ها شلیک کرده. سونیر هم این‌جا تنها مرده بوده.»

لنگدان دوباره تصویر جسد سونیر را به خاطر آورد. *گفتند که خودش جسدش رو آن طور کرده*. لنگدان به راهروی بزرگ روبرویشان خیره شد. بعد پرسید: «جسد سونیر کجاست؟»

فاش گیره‌کراوات صلیبیش را صاف کرد و به راه افتاد. گفت: «احتمالاً میدونید که گراند گالری خیلی طولانیه.»

اگر لنگدان درست به خاطر نگه داشته بود، طول دقیق آن پانصد متر بود؛ سه برابر بنای یادبود واشنگتن[1]. به همان نسبت پهنای سرسرا هم خیره‌کننده بود و به آسانی یک جفت ترن مسافربری را پهلو به پهلوی هم در خود جا می‌داد. مرکز سرسرا را با پیکره‌هایی خاص و یا خاکستردان‌های چینی بسیار بزرگ پر کرده بودند که مرزهای زیبایی را میان دو سمت سرسرا می‌ساخت و مانع از آن می‌شد که مسیرهای حرکتِ بالا و پایین به هم بریزد.

فاش حالا ساکت شده بود و با گام‌هایی چالاک و نگاهی خیره و بی‌احساس به سمت راست سرسرا می‌رفت. لنگدان از این که با این سرعت از کنار شاهکارهای هنری می‌گذرد و حتی نیم‌نگاهی هم به آن‌ها نمی‌اندازد احساس شرمندگی می‌کرد.

اندیشید *البته در این نور چیزی هم نمیشه دید.*

نورپردازی ارغوانی ملایم در لوور، تجربه آخرش را در بایگانی سری واتیکان در خاطرش زنده کرد. این نورپردازی دومین وجه تشابه امشب با آن شبی بود که مرگ را به چشم خویشتن دید. دوباره به یاد ویتوریا افتاد. چندین ماه می‌شد که دیگر حتی خوابش را هم نمی‌دید. لنگدان نزد خود باور نمی‌کرد که از آخرین دیدارشان در رم فقط یک سال گذشته است؛ انگار یک قرن گذشته بود. *به زندگی دیگه*. آخرین نامه‌ی ویتوریا دسامبر به دستش رسیده بود—کارت پستالی که روی آن نوشته بود او به دریای جاوه می‌رود تا تحقیقاتش را درباره فیزیکِ درگیری[2] ادامه بدهد؛ چیزی درباره‌ی استفاده از ماهواره برای ردگیری مهاجرت‌های مانتارِی[3]. لنگدان هرگز این خیال خام را در سرش

---

[1] بنایی در شهر واشینگتن دی.سی که به یاد جورج واشینگتن نخستین رییس جمهور آمریکا برپا کردند. این بنا را در فواصل سال‌های ۱۸۴۸ و ۱۸۸۴ ساختند که در سال ۱۸۸۵ از آن پرده‌برداری کردند.

[2] Entanglement Physics

[3] نوعی ماهی آب‌های استوایی با شکلی لوزی مانند و تخت

نپرورانده بود که زنی مثل ویتوریا وترا بتواند با او در پردیس[1] کالج زندگی کند؛ اما آشنایی آن‌ها در رم حسرتی را در دل او کاشته بود که حتی تصورش را نمی‌کرد روزی دچار آن شود. تمایل همیشگی او برای مجرد ماندن و استفاده از آزادی‌های نسبیی که از این رهگذر نصیبش می‌شد هم عوض شده بود... و جای آن را خلأیی غیرمنتظره گرفته بود که به نظرش می‌رسید در سال گذشته شدیدتر شده است.

هنوز به سرعت راه می‌رفتند، اما لنگدان جسدی نمی‌دید. «ژاک سونیر تونسته این همه خودش رو بکشونه؟»

«گلوله رو به شکم آقای سونیر شلیک کردند و اون خیلی آروم جون داده. شاید پانزده یا بیست دقیقه طول کشیده و مشخصه که قدرت بدنی بالایی هم داشته.»

لنگدان با چهره‌ای پر از انزجار چرخید و گفت: «پانزده دقیقه طول کشیده تا نیروهای امنیتی برسند؟»

«البته که این طور نبوده! نگهبان‌های لوور فوراً به آژیر واکنش نشون داده بودند، اما درهای گراند گالری بسته بود. اون وقت از طریق دروازه‌ی ورودی می‌شنوند که کسی به سمت انتهای سرسرا حرکت میکنه، اما نتونستند ببینند چه کسی. چون گمان می‌کردند سارقه، طبق تشریفات با پلیس قضایی تماس گرفتند. ما پانزده دقیقه‌ی بعد این‌جا بودیم. وقتی رسیدیم موانع رو اون قدر بالا بردیم که بشه از زیرش به داخل سُر خورد. بعد من چندتایی افسر مسلح داخل فرستادم. اونها هم توی سرسرا جلو اومدند تا متجاوز رو یه گوشه گیر بندازند.»

«اون وقت؟»

«هیچ کس داخل نبود، به جز...» و به قسمتی از انتهای سرسرا اشاره کرد: «...اون»

لنگدان نگاهش را برگرداند و مسیر انگشت فاش را دنبال کرد. ابتدا گمان برد فاش به پیکره مرمری و بزرگی در میان سرسرا اشاره می‌کند، اما پیش که رفتند، لنگدان پشت پیکره را هم دید. سی متر پایین‌تر، نورافکنی تک روی میله‌ای کف سرسرا را نورانی می‌کرد و محوطه‌ای از نور سفید را میان گالری ارغوانی‌رنگ می‌ساخت. در مرکز نور، جسد برهنه‌ی رییس موزه مثل حشره‌ای زیر میکروسکوپ، روی سرسرای پارکت‌پوش افتاده بود.

فاش گفت: «قبلاً عکس رو دیدید. پس نباید حالا اون قدرها متعجب بشید.»

با نزدیک شدن به جسد، لنگدان رعشه‌ی شدیدی را در تن خود احساس کرد. در برابرش یکی از عجیب‌ترین صحنه‌هایی قرار داشت که تا آن روز دیده بود.

جسد رنگ‌پریده‌ی ژاک سونیر درست همانند آن عکس روی زمین افتاده بود. لنگدان بالای سر جسد که رسید، نور شدید چشمانش را زد و در همان حال با تعجب به این موضوع اندیشید که چرا سونیر آخرین دقایق زندگیش را صرف آرایش دادن بدنش به این شکل عجیب کرده است.

سونیر در مقایسه با سنّش، هیکل متناسبی داشت و همه‌ی عضلاتش هم یک‌دست به نظر می‌رسیدند. سونیر همه‌ی لباس‌هایش را کنده و در گوشه‌ای از سرسرا گذاشته بود؛ کمرش را هم در مرکز سرسرای پهن و کاملاً هم‌خط با محور بلند اتاق قرار داده بود. دست و پایش را، مانند مردی که نیرویی نامرئی او را می‌کشد و می‌خواهد شقّه کند با زاویه‌ای باز به بیرون دراز کرده بود.

درست در زیر استخوانِ جناغِ سونیر، لکه‌ای خون‌آلود جایی را نشان می‌داد که گلوله گوشت را درانده بود. زخم، به طرز عجیبی کم خون‌ریزی کرده بود و تنها لکه‌ی کوچکی از خونِ لخته را به جا گذاشته بود.

---

[1] واژه‌ی جدید فارسی به معنای محوطه‌ی دانشگاه

انگشت اشاره‌ی چپ سونیر هم خونی بود. گویا در زخم فرو کرده بود تا عجیب‌ترین ویژگی بسترِ مرگِ موحشش را خلق کند. او خونِ خود را جوهر کرده بود و شکم‌اش را بوم نقاشی و با آن نشانه‌ی ساده‌ای را بر بدنش کشیده بود—پنج خط مستقیم که هم‌دیگر را قطع می‌کردند و ستاره‌ی پنج‌پری را می‌ساختند.

ستاره‌ی پنج‌پر.

ستاره‌ی خون‌آلود که ناف سونیر در مرکز آن بود هاله‌ای هیولایی به جسد می‌داد. عکسی که لنگدان دیده بود به تنهایی مخوف بود، اما دیدن جسد با چشمان خود تشویش سختی در لنگدان ایجاد می‌کرد.

اون این کار رو با خودش کرده؟

چشمان سیاه فاش دوباره روی او خیره شده بود. «آقای لنگدان؟»

لنگدان گفت: «ستاره‌ی پنج‌پر! یکی از قدیمی‌ترین نمادهای جهانه. تقریباً از چهار هزار سال قبل از مسیح استفاده می‌شده.» حس می‌کرد صدایش در آن فضای بزرگ پژواک می‌یابد.

«معناش چیه؟»

لنگدان همیشه در پاسخ به این سؤال تردید داشت. گفتن معنای یک نماد به کسی مانند آن بود که بگویی یک آهنگ چطور در آن‌ها احساسی را ایجاد می‌کند—برای هر کسی متفاوت بود. کلاه سفید کوکلاکس‌کلانی[۱] نفرت و نژادپرستی را در امریکا تداعی می‌کرد، اما همین نشان در اسپانیا معنای ایمان مذهبی را با خود به همراه داشت.

لنگدان گفت: «نمادها در شرایط متفاوت معنی‌های متفاوتی دارند. غالباً ستاره‌ی پنج‌پر یه نماد پِگانیه.»

فاش با تکان سر اشاره کرد که منظور او را فهمیده است. «شیطان‌پرستی.»

لنگدان حرفش را تصحیح کرد: «نه!» فوراً فهمید که باید در انتخاب واژه‌هایش دقت بیشتری کند.

امروزه لفظ پگان را تقریباً مترادف با شیطان‌پرستی کرده بودند—درکی نادرست و فاحش. ریشه‌ی این واژه به کلمه‌ی پاگانوس لاتین برمی‌گشت که به معنی روستانشین بود. «مشرک»ها یا «پگان»ها به روستاییان درس‌نیاموخته‌ای گفته می‌شد که سفت و سخت به مذاهب کهن و روستایی طبیعت‌پرستی‌شان چسبیده بودند. در واقع، ترس کلیسا از مناطق روستایی—ویله‌ها (villes)—به قدری بود که یکی از معانی بی‌ضرر «روستایی» یعنی ویلن (villain) معنای شخص شرور و خطرناک را به خود گرفت.[۲]

لنگدان توضیح داد: «ستاره‌ی پنج‌پر یکی از نشانه‌های پیش از مسیحیته که با طبیعت‌پرستی رابطه داشته. قُدَما جهانشون رو با دو نیمه مجسم می‌کردند—نرینه و مادینه. رب‌النوع‌ها و ربه‌النوع‌هایشان هم طوری عمل می‌کردند که توازن قدرتی رو در جهان ایجاد کنند. مثل

---

[1] نام هر کدام از دو گروه تروریست و نژادپرست و ضدسیاهان در آمریکا که نخستین گروه بی‌درنگ پس از جنگ‌های داخلی ایجاد شد و تا سال ۱۸۷۰ دوام آورد. دومین گروه در ۱۹۱۵ ایجاد شد و تا به امروز نیز موجودیت خود را حفظ کرده است. این گروه‌ها مراسم و مناسک ویژه‌ای هم برپا می‌کنند و گردانندگان این گروه کلاه‌هایی دراز و نوک‌تیز و سفیدرنگ به سر می‌کنند.

[2] این عقیده که کلمه‌ی پگان از واژه‌ای به معنای روستایی گرفته شده دور از صحت نیست و در غالب نوشته‌ها همین طور آورده‌اند، اما استاد محمد مقدم دیدگاه جالبی در کتاب *جستاری درباره‌ی مهر و ناهید* آورده و آن این است که مهم‌ترین لقب مهر یا میترا در میان مهرپرستان بَغ بوده است (به معنای خدا که در چند واژه‌ی فارسی تا به امروز هم باقی مانده است: *بغداد* (خداداد)، *باکو*، طاق بستان یا *بغستان*) و از آن‌جا که کلیسا مهم‌ترین کیش دشمن خود را مهرپرستی در رم می‌دیده است (درباره‌ی ارتباط بسیار مهم میان مسیحیت و مهرپرستی نک به فصل ۵۵) پیروان بَغ یا بَغانی‌ها را مشرک یا pagan خواند.

یین و یانگ[1]. زمانی که نرینه و مادینه در تعادل بودند هماهنگی بود و وقتی نامتعادل بودند، آشفتگی.» سپس به شکم سونیر اشاره کرد و ادامه داد: «این ستاره‌ی پنج‌پر نماد نیمه‌ی مادینه هر چیزیه—مفهومی که مورخ‌های مذهبی به اون «مادینه‌ی مقدس» یا «ربه‌النوع الهی» میگن. سونیر بهتر از هر کس دیگه‌ای این مطلب رو میدونست.»

«سونیر نماد یه ربه‌النوع رو روی شکمش کشیده؟»

لنگدان اجباراً پذیرفت که موضوع کمی غیرعادی است. در خاص‌ترین تفسیر، ستاره‌ی پنج‌پر نماد ونوس[2] بود—الهه‌ی زیبایی و عشقِ شهوانی مادینه‌ها.

لنگدان نگاهش را از مرد عریان برگرفت و زیر لب نجوا کرد.

«مذاهب اولیه بر اساس جایگاه الوهیت طبیعت بودند. الهه‌ی ونوس و سیاره‌ی ونوس (ناهید) هر دو یکی بودند. ربه‌النوع زمان خاصی رو توی آسمان شب برای خود داشت و با اسامی زیادی هم می‌شناختندش—ونوس، ستاره‌ی شرق، ایشتار[3]، عشترته[4]. همه‌ی اونها مفهوم‌های مادینه‌ی قدرتمندی بودند و با طبیعت و مام زمین رابطه داشتند.»

فاش اکنون کمی آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید؛ انگار همان شیطان‌پرستی را بیشتر می‌پسندید.

لنگدان تصمیم گرفت حیرت‌آورترین ویژگی ستاره‌ی پنج‌پر را بیان نکند—یعنی منشأ ترسیمی آن را که به سیاره‌ی ناهید[5] بازمی‌گشت. لنگدان که یادگیری ستاره‌شناسی را شروع کرده بود از شنیدن این موضوع بسیار تعجب کرد که هر چهار سال مسیر سیاره‌ی ناهید در آسمان ستاره‌ی پنج‌پر کاملی را رسم می‌کند. پیشینیان چنان از دیدن این پدیده حیرت کردند که ونوس و ستاره‌ی پنج‌پرش را

---

[1] یین و یانگ به ترتیب نام اصل‌ها یا نیروهای مکمل مادینه و نرینه‌ی جهان در فلسفه‌ی ذن و تائوییسم می‌باشد که همه‌ی وجوه زندگی را دربرمی‌گیرد. یین در لغت به معنای سمت سایه‌گرفته‌ی تپه است و یانگ سمت آفتاب‌رو. یین معمولاً مترادف زمین شمرده می‌شود که تاریک و سرد است و هر چیز بدی به آن نسبت داده می‌شود و یانگ مترادف آسمان است و روشن و گرم و خوب شمرده می‌شود.

[2] ایزدبانوی رومی عشق و زیبایی. او در اصل، ایزد گیاهان و نگاهبان باغ‌ها و موستان‌ها بوده است؛ اما اسطوره‌اش بعدها تحت تاثیر آفرودیته‌ی یونانی قرار می‌گیرد و بسیاری از ویژگی‌های او را به خود می‌پذیرد. او خواهر ژوپیتر بود و مارس، خدای جنگ، و وولکان، خدای آتش و آهنگری، از عشّاقش بوده‌اند.

[3] ایشتار ایزدبانوی سومری–بابلی عشق و باروری؛ او را دختر آنو ربه‌النوع هوا می‌دانند. در اغلب افسانه‌های مربوط به او، او را زنی شیطانی و شقی‌القلب به تصویر می‌کشند که همسران و عشاقش را از بین می‌برد. برخی نیز او را ایزد جنگ و عشق شهوانی در ادیان بین‌النهرین می‌دانند که خاستگاهی اکدی دارد.

[4] ربه‌النوع کهن و بزرگ در خاورمیانه و پروردگار بزرگ سه شهر بندری مهم در مدیترانه یعنی صور، صیدون، الاث. گویا این ایزد خاستگاهی فینیقی دارد، اما به نظر می‌رسد او را در کارتاژ و سیسیل و ساردینیه و قبرس هم می‌پرستیدند. او خواهر بعل بوده و در اکد با نام ایشتار و در سبا با نام اثتار شناخته می‌شده است.

[5] ناهید یا آناهیتا نیز از اسطوره‌های مهم جهان می‌باشد که نویسنده با وجود نام بردن از بسیاری از ربه‌النوع‌ها و نیز ارتباط او با مباحثی که در فصول بعد می‌آید او را در نظر نگرفته است. آناهیتا، الهه‌ی آب و باروری و جنگ و نیز نگاهبان زنان در ایران باستان بوده که در میان ستارگان اقامت داشته است. نام او به معنای معصوم و بی‌گناه آمده است (آنا، بی + اهیت، گناه). تصویر او معمولاً دوشیزه‌ای است در شولایی طلایی با تارکی الماس‌نشان بر سر. آب‌ها نیز از متعلقات او می‌باشد. او را از ملازمان اهورامزدا نیز تلقی می‌کرده‌اند. همانند معادل هندی خود، گانگا او را نیز به بزرگی تمام آب‌های زمین می‌دانند. آناهیتا در دین زردشتی نگاهبان نطفه‌ی زردشت در دریاچه‌ی کیانسی است چرا که تنها دوشیزه (لقب آناهیتا) که پاک است می‌تواند آن را نگهبانی کند و یا در خود بپرورد. در آیین مهرپرستی او را مادر مهر دانسته‌اند که از تخمه‌ی زردشت بارور شده است. واژه‌ی مهراب یا محراب در عربی را مأخوذ از همین امر یعنی زایش مهر (میترا) از آب دانسته‌اند که مقدس‌ترین مکان در مسجد دانسته می‌شود. اردشیر سخت این الهه را تکریم کرد و در زمان او معابدی برای آناهیتا در شوش و اکباتان و بابل برپا کردند. [پس از ظهور اسلام و پذیرش این دین در ایران، نقش آناهیتا را در فرهنگ مردم حضرت فاطمه، دخت نبی اکرم ایفا کرد که به معصومه (بی‌گناه) ملقبش کردند و آب‌ها را مهریه‌ی ازدواجش با علی دانستند. لقب دیگر فاطمه (س)، بتول به معنای باکره هم با لقب دوشیزه‌ی آناهیتا هم‌خوانی دارد.] با این همه، «مام زمین» در ایران این الهه نبوده است. اسپندارمذ یا سپنتاآرمئیتی را که یکی از امشاسپندان بوده است مام زمین و حتی خود زمین دانسته‌اند و پنجمین روز هر ماه در تقویم ایرانی منسوب به او است. در پنجمین روز ماه اسفند که روز و ماه هم‌نام می‌شوند زردشتیان جشنی به این مناسبت برگزار می‌کنند و آن روز هنوز هم به عنوان روز زن و روز مادر در میان زردشتیان ایران است. جلوتر با رابطه‌ی میان عدد پنج و مادینه‌ی مقدس بیشتر آشنا می‌شوید.

تبدیل به نماد کمال و زیبایی و ویژگی‌های تناوبی عشق شهوانی کردند. برای سپاس از جادوی ونوس، یونانی‌ها دوره‌ی چهارساله‌اش را برای دوره‌های المپیک انتخاب کردند. امروزه، تعداد کمی می‌دانند که دوره‌ی چهارساله‌ی المپیک هنوز به تبعیت از همان چرخه‌ی ونوس است و حتی تعداد کمتری می‌دانند نشان رسمی مسابقات المپیک را ستاره‌ی پنج‌پر انتخاب کرده بودند، اما در آخرین لحظات به پنج حلقه‌ی درهم‌تنیده تبدیل کردند تا نظم و انسجام بازی‌ها را بهتر بنمایاند.

فاش ناگهان گفت: «آقای لنگدان، اما ستاره‌ی پنج‌پر باید یه ربطی به شیطان داشته باشه. فیلم‌های ترسناک سینمای خود شما این موضوع رو خیلی واضح نشون میده.»

لنگدان اخم کرد و با خود گفت *ممنون هالیوود*. ستاره‌ی پنج‌پر را حالا به کلیشه‌ی فیلم‌های شیطانی و قاتلان زنجیره‌ای تبدیل کرده بودند که معمولاً روی دیوار اقامت‌گاه شیطان‌پرست‌ها همراه با چند نماد دیگر حک می‌کردند. لنگدان همیشه با دیدن این نماد در چنان موقعیت‌هایی تأسف می‌خورد. منشا حقیقی این نماد کاملاً الهی بود.

لنگدان گفت: «به شما اطمینان میدم برعکس اون چیزی که در فیلم‌ها می‌بینید تفسیر شیطانی از ستاره‌ی پنج‌پر یه اشتباه تاریخیه و نمادهای اون رو به دلایل مختلف در عرض یکی دو هزاره عوض کردند. در این مورد خاص، خون و خونریزی این تعویض رو انجام داده.»

«متوجه نمیشم.»

لنگدان نگاهی به صلیب فاش انداخت و با تردید عبارت بعدیش را در ذهن مزه‌مزه کرد. «کلیسا رو میگم، آقای فاش! نمادها خیلی قدیمی هستند، اما معنای ستاره‌ی پنج‌پر رو کلیسای کاتولیک رومی در سال‌های صدر مسیحیت تغییر داد. این بخشی از کارزاری بود که کلیسا برای ریشه‌کنی مذاهب طبیعت‌پرستی و گرایش دادن توده‌ها به دین مسیح راه انداخته بود. این کارزار ناجوانمردانه بود. کلیسا نمادهای الهیشون رو به شکل شیطانی جا زد.»

«ادامه بدید.»

لنگدان ادامه داد: «در مواقع آشوب این یه امر معمولیه. یه قدرت نوپا همه‌ی نمادهای پیش از خودش رو در دست میگیره تا معانی اونها رو تغییر بده. در جنگ میان نمادهای پگان و مسیحی، پگان‌ها شکست خوردند؛ نیزه‌ی سه‌شاخه‌ی پوزیدون[1] رو تبدیل به چنگال شیطان کردند، کلاه‌های نوک‌تیز گیس‌سفیدها رو نماد ساحره‌ها کردند، ستاره‌ی پنج‌پر ونوس رو هم علامت شیطان کردند.» مکثی کرد. «متأسفانه، ارتش ما هم این نماد رو خراب کرده. این علامت حالا رایج‌ترین نماد جنگ شده. اون رو روی جنگنده‌هامون می‌کشیم و روی سردوشی ژنرال‌هامون نصبش می‌کنیم.» با خود اندیشید کمی برای الهه‌ی عشق و زیبایی سنگین است.

فاش به جسد دست و پا باز اشاره کرد و گفت: «جالبه! و حالت بدن چی؟ راجع به اون چی میگید؟»

لنگدان شانه بالا انداخت و گفت: «این موقعیت فقط اشاره به ستاره‌ی پنج‌پر و مادینه‌ی مقدس رو پررنگ‌تر میکنه.»

گفته‌ی لنگدان تنها گره‌ی کلاف را بیشتر پیچاند. «یعنی چی؟»

«بازنمایی. تکرار نماد ساده‌ترین راه برای تأکید روی اونه. ژاک سونیر خودش رو به شکل ستاره‌ی پنج‌پر قرار داده. همین.» *اگه یه ستاره‌ی پنج‌پر خوبه، دوتاش بهتره.*

[1] ایزد دریاها و آب‌ها، فرزند کرونوس و رآ در یونان؛ نام او به معنای همسر و یا خدایگان زمین است. او را خدای زمین‌لرزه‌ها و اسب‌ها نیز می‌دانند. اقامت‌گاه او در کف اقیانوس در قصری از مرجان و سنگ‌های گران‌بها است.

فاش دستش را دوباره میان موهای نرم و صافش کشید و پنج نقطه‌ی ستاره‌ی سونیر را دنبال کرد: دست‌ها و پاها و سر. «تحلیل جالبی بود.» مکث کرد و بعد ادامه داد: «و برهنگی چی؟ چرا لباس‌هاش رو درآورده؟» وقتی این کلمه را گفت زیر لب غرولند آرامی کرد، انگار دیدن بدن پیرمرد منزجرش کرده باشد.

لنگدان اندیشید *سؤال معرکه‌ای بود.* از همان زمان که عکس را دید تعجب کرده بود. بهترین حدسش آن بود که انسان برهنه تأکید دیگری بر ونوس—ایزد شهوت‌های انسانی—باشد. هر چند فرهنگ جدید عمده‌ی رابطه‌ی ونوس با نزدیکی زن و مرد را کنار گذاشته بود، ذهنی موشکاف و واژه‌اندیش هنوز ردّی از معنای اصلی ونوس را در واژه‌ی «وِنریال» به معنای آمیزشی و مقاربتی می‌دید. لنگدان تصمیم گرفت وارد این بحث نشود.

«آقای فاش، روشنه که من نمیتونم بگم چرا آقای سونیر اون نماد رو روی بدنش کشیده یا چرا خودش رو تو این وضعیت قرار داده. هر چند میتونم بگم چرا مردی مثل ژاک سونیر ستاره‌ی پنجپر را علامت خدای مادینه تلقی میکنه. رابطه‌ی بین این نماد و مادینه‌ی مقدس رو همه‌ی مورخ‌های هنر و نمادشناس‌ها میدونند.»

«باشه... چرا خونش رو به جای جوهر استفاده کرده؟»

«چون چیز دیگه‌ای نداشته که با اون بنویسه.»

فاش کمی ساکت ماند و سپس گفت: «راستش من گمان می‌کنم اون خونش رو استفاده کرد تا پلیس روال قضایی خاصی رو دنبال کنه.»

«متوجه نمیشم.»

«به دست چپش نگاه کنید.»

چشمان لنگدان در طول دست رنگ‌پریده‌ی رییس موزه حرکت کرد، اما چیزی ندید. با تردید، چرخی به دور جسد زد و خم شد. در نهایت تعجبِ او، سونیر ماژیک بزرگی را چنگ زده بود.

فاش گفت: «وقتی سونیر رو پیدا کردیم این رو تو دستش گرفته بود.» بعد از کنار لنگدان دور شد و چند متر آن طرف‌تر کنار میزی ایستاد که روی آن را با ابزارهای تحقیق و کابل و دستگاه‌های الکترونیکی پوشانده بودند. داشت با دقت روی میز را می‌کاوید. «همون طور که گفتم ما دست به چیزی نزدیم. شما با این نوع قلم آشنایید؟»

لنگدان زانو زد تا برچسب ماژیک را بخواند.

STYLO DE LUMIERE NOIRE[1]

با شگفتی به فاش خیره شد.

قلمِ نوری سیاه یا قلم‌های ته‌نقشی، ماژیک‌های نوک‌نمدی خاصی بودند که موزه‌دارها و مرمّت‌گرها و پلیس جعل اسناد طراحی کرده بودند تا علامت‌هایی نامرئی بر اشیاء بگذارند. قلم با جوهر فلوئورسانِ الکلی و غیرخورنده‌ای می‌نوشت که صرفاً در نور سیاه قابل دیدن بود. امروزه، کارمندان حفظ آثار موزه این ماژیک‌ها را با خودشان همیشه حمل می‌کردند تا علامت‌هایی نامرئی بر قاب نقاشی‌هایی بگذارند که نیاز به مرمت دارند.

لنگدان که ایستاد، فاش کنار نور افکن رفت و آن را خاموش کرد. گالری در تاریکی ناگهانیی فرو رفت.

---

[1] فرانسوی: قلم نور سیاه؛ نور سیاه به دو نور فرابنفش و فروسرخ که چشم انسان آن‌ها را آشکار نمی‌کند می‌گویند.

لنگدان که برای لحظاتی جایی را نمی‌توانست ببیند، احساس تردید خاصی را در خود یافت. تصویری سایه‌نما از فاش ظاهر شد که با نور ارغوانی ملایمی می‌درخشید. فاش با منبع روشنایی قابل‌حملی به لنگدان نزدیک شد که او را در هاله‌ی بنفشی فرو برده بود.

چشمان فاش در زیر تابش بنفش می‌درخشید. «همون طور که میدونید، پلیس صحنه‌ی وقوع جرم رو با نور سیاه بررسی میکنه تا دنبال خون یا شواهد دادگاهی دیگه باشه. پس حتماً می‌فهمید چقدر تعجب کردیم وقتی که هم‌چو چیزی رو دیدیم...» و ناگهان نور را به سمت جسد گرفت.

لنگدان پایین را نگاه کرد و با تکان شدیدی به عقب پرید.

با دیدن صحنه‌ی عجیبی که حالا روی سرسرای پارکتی و در برابر چشمانش می‌درخشید قلبش به تندی به تپش افتاد. آخرین واژه‌های رییس موزه با خطی نامرتب، روی زمین کنار جسد می‌درخشید. زمانی که لنگدان به متنِ لرزان خیره شده بود، احساس کرد مِهی که سرتاسر امشب او را در برگرفته بود اکنون ضخیم‌تر شده است.

لنگدان پیغام را دوباره خواند و به فاش نگریست. «این مزخرفات یعنی چی؟»

چشمان فاش زیر نور سفید درخشیدن گرفت. «شما دقیقاً به خاطر همین سؤال این‌جایید، موسیو.»

کمی آن سوتر، داخل دفتر سونیر، ستوان کوله به لوور بازگشته بود و روی میزِ بزرگِ وسایل شنیداری در دفتر رییس موزه خم شده بود. به جز عروسک وهمناک و روبوت‌مانند شوالیه‌ای قرون وسطایی که به نظر می‌رسید در تاریکی از گوشه میزِ سونیر به او زل زده است کوله احساس ناخوشایند دیگری نداشت و آسوده بود. هدفون‌های AKG را روی گوش‌هایش تنظیم کرد و نگاهی به میزان ورودی‌های سیستم ضبط کامپیوتری انداخت. همه چیز مرتب بود. میکروفن‌ها بدون کوچک‌ترین خطایی کار می‌کردند و وضوح صوتی هم کاملاً مطلوب بود.

با خود فکر کرد: Le moment de vérité[1]

با لبخندی چشمانش را بست و به صندلی تکیه زد تا از بقیه مکالمه‌ای که اکنون از گراند گالری ضبط می‌شد لذت ببرد.

---

[1] لحظه‌ی حقیقت

فصل هفتم

آرام‌ترین اقامت‌گاه کلیسای سن‌سولپیس در طبقه‌ی دوم کلیسا، دست چپِ جایگاه کُر واقع شده بود؛ سوییتی دواتاقه با کفی سنگی و کمترین میزان مبلمان که بیش از ده سال محل زندگی خواهر ساندرین بِی[1] بوده است. البته صومعه‌ی کنار کلیسا اقامتگاه رسمی او بود، ولی او سکوت کلیسا را ترجیح می‌داد و با تخت‌خواب و تلفن و چراغ خوراک‌پزی اتاق طبقه‌ی بالای آن‌جا را تبدیل به اقامت‌گاهی آسوده و مناسب برای خود کرده بود.

به عنوان مدیر داخلی کلیسا، خواهر ساندرین مسئول نظارت بر جنبه‌های غیرمذهبی فعالیت‌های کلیسا بود—کارهایی نظیر مراقبت عمومی، استخدام کارمندان و مشاورانِ پشتیبانی، مراقبت از ساختمان خارج از ساعات کاری، سفارش مواد مورد نیاز مانند نان و شراب برای عشاء ربانی.

امشب، در تخت‌خوابش خوابیده بود که زنگ تلفن بیدارش کرد. با خستگی برخاست و گوشی را برداشت.

“Soeur Sandrine. Eglise Saint-Sulpice”[2]

مرد به فرانسه گفت: «سلام، خواهر!»

خواهر ساندرین نشست. *ساعت چنده*؟ صدای رییسش را شناخت، اما در پانزده سال گذشته سابقه نداشت که بیدارش کرده باشد. رییس صومعه فرد بسیار مؤمن و مقیدی بود که فوراً بعد از عشاء ربانی به رختخواب می‌رفت.

---

[1] Sandrine Bieil

[2] خواهر ساندرین. کلیسای سن‌سولپیس!

با صدایی سست و لرزان گفت: «معذرت می‌خواهم که بیدارتون کردم، خواهر. می‌خواستم چیزی رو از شما بپرسم. چند لحظه پیش یک اسقف متنفذ امریکایی با من تماس گرفت. شاید بشناسیدش. مانوئل آرینگاروسا؟»

«رهبر اپوس دئی؟» *البته که می‌شناسمش. کی تو کلیسا هست که نشناسدش؟* خلیفه‌گری سنتی آرینگاروسا در سال‌های اخیر قدرت زیادی پیدا کرده بود. ارتقاء آن‌ها تا به این پایه از سال ۱۹۸۲ آغاز شد که پاپ ژان پل دوم آن‌ها را «خلیفه‌گری شخصی پاپ» خواند و به طور رسمی بر اعمالشان مهر تأیید گذاشت. از طرفی، این ارتقاء جایگاه زمانی رخ داد که این فرقه‌ی ثروتمند تقریباً یک میلیارد دلار برای فعالیت‌های مذهبی به بنیاد واتیکان، معروف به بانک واتیکان، انتقال داد که این کمک مالی آن را از ورشکستگی مالی سختی نجات داد. این موضوع شک زیادی را برمی‌انگیخت. با حرکت بعدیشان هم همه انگشت حیرت به دهان گزیدند. پاپ نام بنیان‌گذار اپوس دئی را در اولویت فوری قدیس‌شدن قرار داد و انتظاری یک قرنی را برای تقدیس به دوره‌ای بیست‌ساله کاهش داد. خواهر ساندرین نمی‌توانست این اندیشه را به دلش راه ندهد که جایگاه خوب اپوس دئی در رم عامل این امر بوده است، اما کسی نباید در برابر قلمروی مقدس پاپ[1] چون‌وچرا کند.

رییس صومعه با صدایی نگران گفت: «اسقف آرینگاروسا تماس گرفت و از من درخواستی کرد. یکی از هم‌مسلک‌هاشون امشب توی پاریسه...»

وقتی خواهر ساندرین به آن درخواست عجیب گوش کرد، سردرگمی فزاینده‌ای را در خود حس کرد. «ببخشید، گفتید این پیرو اپوس دئی نمیتونه تا فردا صبح صبر کنه.»

«گمان کنم نمیتونه. هواپیماش خیلی زود حرکت میکنه. اون هم همیشه رؤیای دیدن سن‌سولپیس رو داشته.»

«اما کلیسا توی روز قشنگ‌تره. نور خورشید که از روزنه‌ی گنبد به داخل میافته و اون سایه‌ای که روی شاخص ساعت آهسته حرکت میکنه. اصلاً به خاطر همین چیزهاست که سن‌سولپیس رو بی‌نظیر کرده.»

«درست میگید، خواهر! اما اگر اون رو امشب راه بدید، من اینو لطف شخصی در حق خودم حساب می‌کنم. میتونه ساعتِ.... یک اونجا باشه؟ یعنی بیست دقیقه‌ی دیگه.»

خواهر ساندرین اخم کرد و گفت: «البته! خوشحال میشم.»

خواهر ساندرین تعجب‌زده لحظاتی در تختخواب گرمش ماند و کوشید تارهای خواب را از فکرش بتکاند. هر چند تلفن امشب بی‌شک حواسش را برانگیخته بود، بدن شصت‌ساله‌اش با سرعتی که به آن عادت داشت از خواب بیدار نشده بود. اپوس دئی همیشه او را ناراحت ساخته بود. به جز رابطه‌ی این خلیفه‌گری با عمل سِرّی تحقیر نفس، دیدگاه این گروه درباره‌ی زن، در بهترین حالت، قرون وسطایی بود. زمانی که شنیده بود هنگام عشاءِ ربانی مردان، زنان این گروه سرسرای اقامتگاه مردان را به بیگاری باید نظافت می‌کردند شوکه شده بود؛ زنان روی کف چوبی زمین می‌خوابیدند، حال آن که مردان زیراندازهای حصیری داشتند؛ و زنان مجبور بودند تحقیر نفس بیشتری را تحمل کنند... چرا که باید تاوان گناه جِبِلّی[2] را می‌دادند. گویا گاز حوّا از سیبِ درختِ آگاهی، دِینی بود که زنان باید تا ابد سزایش را به جان می‌خریدند. متأسفانه، در حالی که غالب کلیساهای کاتولیک اندک‌اندک به سمت و سوی صحیح یعنی حفظ حقوق زنان گرایش پیدا می‌کردند، اپوس دئی خبر از معکوس کردن پیشرفت می‌داد. با این همه، خواهر ساندرین دستوراتش را دریافت کرده بود و قصد سرپیچی نداشت.

---

[1] Holy See: در واقع این کلمه به مفهوم مقام پاپ اشاره دارد.

[2] یا گناه نخستین: خوردن از درخت ممنوعه در بهشت که بر طبق کتاب مقدس زن (حوا) عامل فریب مرد (آدم) شد.

پاهایش را از تخت آویزان کرد و به آرامی بیرون آمد. پاشنه‌ی پاهای برهنه‌اش سرمای سنگ‌های سرد را به تنش دواند. با احساس سرما در بدنش، بیم و هراس نامنتظره‌ای را در خود حس کرد.

شهود زنانه است؟

خواهر ساندرین مؤمنی راستین بود و آموخته بود آرامش را میان آواهای آرام‌کننده‌ی درون خویش بیابد. با این همه، امشب آن آواها به اندازه‌ی کلیسای خالی پیرامونش خاموش بود.

فصل هشتم

لنگدان چشم از پیغام درخشان و ارغوانی روی سرسرای پارکت‌پوش نمی‌داشت. واپسین پیغام ژاک سونیر عجیب‌تر از هر یادداشتِ وداعی به نظر می‌رسید که لنگدان تصورش را می‌کرد.

پیغام را خواند:

۱۳-۳-۲-۲۱-۱-۱-۸-۵	5-8-1-1-21-2-3-13-
ای شیطان اژدهاسان!	O, Draconian devil!
آه، ای قدّیس لنگ![1]	Oh, lame saint!

هر چند لنگدان هیچ عقیده‌ای درباره‌ی معانی این‌ها نداشت، حس فاش را درک می‌کرد که ستاره‌ی پنج‌پر باید رابطه‌ای با پرستش شیطان داشته باشد.

ای شیطان اژدهاسان!

سونیر اشاره‌ای ضمنی به شیطان داشت. اعداد هم به همان اندازه عجیب بودند. «یه بخشی از این‌ها مثل کد رمزی میمونه.»

[1] این معانی تحت‌الفظی هستند؛ در داستان با موارد دیگری نیز از این دست روبرو می‌شویم که صرفاً باید از روی انگلیسی خوانده شوند و ترجمه‌ی آن کمک چندانی نمی‌کند.

فاش گفت: «بله. رمزشناس‌های ما کار رو قبلاً شروع کردند. عقیده‌ی ما اینه که این اعداد میتونه کلید رمز دستیابی به قاتل اون باشه. شاید یه شماره تلفن یا یه کد شناسایی. اعداد هیچ معنای نمادینی برای شما ندارند؟»

لنگدان دوباره نگاهی به ارقام انداخت. حس کرد به دست آوردن هر معنای نمادینی از این اعداد ساعت‌ها وقت می‌برد. *تازه اگر سونیر خیال رسوندن همچین معنیی رو داشته بوده باشه.* به نظر لنگدان که اعداد کاملاً تصادفی و کاتوره‌ای چیده شده بودند. او به توالی‌های عددیی خو گرفته بود که شباهت‌هایی ظاهری با هم داشتند، اما همه چیز در این‌جا—ستاره‌ی پنج‌پر، متن، اعداد—از پای‌بست به هم بی‌ربط می‌نمود.

فاش گفت: «قبلاً گفتید که همه‌ی کارهای سونیر در این‌جا به نحوی به... به الهه‌پرستی یا چیزی شبیهِ اون ربط داره. این پیغام آخر چطور به اونها ارتباط پیدا میکنه؟»

لنگدان می‌دانست این سؤال کِنایی بود و فاش انتظار جواب نداشت. این گفته‌های عجیب سونیر هیچ با نظریات لنگدان درباره‌ی پرستش ربه‌النوع نمی‌خواند.

ای شیطان اژدهاسان؟ آه، قدیس لنگ؟

فاش گفت: «به نظر میرسه این متن یه نوع اتهام باشه. قبول دارید؟»

لنگدان کوشید دقایق پایانی زندگی سونیر را در حالی که در گراند گالری به دام افتاده و جان می‌دهد تصور کند. منطقی به نظر می‌رسید. «گمان کنم اتهام علیه قاتلش درست به نظر برسه.»

«البته شغل من اینه که اسم اون فرد رو پیدا کنم. بگذارید این طور از شما بپرسم، آقای لنگدان. به نظر شما به جز این عددها چه چیزی عجیب‌تر از همه تو این پیغام وجود داره؟»

عجیب‌تر از همه؟ یک مردِ رو به موت خود را در گالری محبوس کرده و ستاره‌ی پنج‌پری را روی خودش کشیده و اتهاماتی را خرچنگ‌قورباغه روی زمین نوشته است. *چه چیز این داستان عجیب نیست*؟

خطر را پذیرفت و اولین چیزی را که به ذهنش رسید بیان کرد. «واژه‌ی Draconian؟» لنگدان تقریباً مطمئن بود هر نوع اشاره‌ای به دراکو—سیاستمدار بی‌رحم قرن هفتم پیش از میلاد—فکر غریبی برای فرد روبه‌موت بود. «عبارت شیطان اژدهاسان ترکیب عجیبیه.»

«اژدهاسان؟» اکنون کمی ناشکیبایی در صدای فاش به چشم می‌خورد. «این که سونیر چه کلماتی رو انتخاب کرده در وهله‌ی اول اهمیت نیست.»

لنگدان نمی‌دانست فاش چه چیز پراهمیت دیگری را در ذهن داشت، اما کم‌کم به این فکر افتاد که فاش و اژدها رابطه‌ی بسیار خوبی با هم دارند.

فاش با صدایی یکنواخت کفت: «سونیر فرانسوی بود. توی پاریس هم زندگی می‌کرد، اما زبانی رو که برای نوشتن پیغامش استفاده کرده...»

«انگلیسیه.» لنگدان حالا منظور فرمانده را می‌فهمید.

فاش با تکان سر تصدیق کرد: «Précisément[1]. نظری ندارید که چرا؟»

---

[1] به فرانسه: دقیقاً.

لنگدان می‌دانست که انگلیسی سونیر عالی بود و همین او را از این موضوع که چرا زبان پیغامش را انگلیسی انتخاب کرده غافل کرده بود. شانه‌اش را بالا انداخت.

فاش دوباره به ستاره‌ی پنج‌پر روی شکم سونیر اشاره کرد و گفت: «ربطی به شیطان‌پرستی نداره؟ هنوز مطمئن هستید؟»[1]

لنگدان دیگر از هیچ چیز مطمئن نبود. «نمادشناسی و اون متن بی‌ربط به نظر می‌رسند. متأسفم! کمک بیشتری از دستم برنمی‌یاد.»

«شاید این یکی موضوع رو روشن‌تر بکنه. فاش رویش را از جسد برگرداند، نور سیاه را دوباره بالا برد و اجازه داد که با زاویه‌ی بازتری نور خود را بتاباند.»

در کمال تعجب لنگدان، دایره‌ای ناقص پیرامون سونیر درخشیدن گرفت. سونیر به ظاهر نشسته بود، قلم را دور خودش به شکل کمان‌هایی بزرگ چرخانده بود و خود را درون دایره‌ای محاط کرده بود.

ناگهان، موضوع روشن شد.

لنگدان با نفسی بریده‌بریده گفت: «*مرد ویترووین*[2].» سونیر نسخه‌ای در اندازه‌ی طبیعی از پرآوازه‌ترین طرح لئوناردو داوینچی ساخته بود. مرد ویترووین نه تنها صحیح‌ترین طرح از لحاظ آناتومی در روزگار خود بود، بلکه امروزه نیز از شمایل‌های رایج بود که در پوسترها و موس‌پدها و تی‌شرت‌های سرتاسر دنیا به کار می‌رفت. این طرح معروف از دایره‌ی کاملی ساخته می‌شد که مرد برهنه‌ای در میان آن محاط بود و دست و پایش از هم باز بود.

داوینچی. سراپای لنگدان از حیرت لرزید. نباید شفافیت اشارات سونیر را انکار می‌کرد. در واپسین لحظات عمرش، رییس موزه لباس‌هایش را درآورده بود و بدنش را به شکل مرد ویترووین لئوناردو داوینچی آرایش داده بود.

این دایره حلقه‌ی گمشده و حیاتی مسأله بود. نمادی مادینه از محافظت یعنی دایره که گرد بدن برهنه‌ی مرد کشیده بود، پیغام تلویحی داوینچی را کامل می‌کرد—هماهنگی زن و مرد. با این همه، این پرسش هنوز مانده بود که *چرا* سونیر نقاشی معروفی را تقلید کرده است.

فاش گفت: «آقای لنگدان، فردی مثل شما حتماً میدونه که لئوناردو داوینچی تمایل زیادی به جادوی سیاه داشته.»

اطلاعات فاش درباره‌ی داوینچی لنگدان را متعجب کرد و این قطعاً از دلایل فرمانده برای مظنون بودن به شیطان‌پرستی بود. داوینچی همواره برای تاریخ‌دانان موضوع ناخوشایندی برای مطالعه بوده است، به ویژه به عقیده‌ی متداول مسیحیان. به رغم نبوغ بصریش، داوینچی هم‌جنس‌باز شهره‌ای بوده و نظم آسمانی طبیعت را می‌پرستیده که هر دوی این‌ها او را در حالت جاودانه‌ی گناهکاری در برابر پروردگار قرار می‌داده است. افزون بر آن، غرابت‌های ترسناک هنرمند تجلی‌هایی شیطانی در او داشت: داوینچی اجساد را از قبر بیرون می‌کشید تا آناتومی انسان را مطالعه کند، او نوشته‌هایی رمزی را با خطی ناخوانا و معکوس پیش خود نگه می‌داشت، عقیده داشت که دارای قدرت کیمیاگری برای تبدیل سرب به طلا است و حتی خدا را با ساخت اکسیری برای عقب انداختن مرگ فریب داده است، اختراعاتش هم شامل سلاح‌های شکنجه و جنگی هراس‌آوری می‌شد که پیشتر تصورش هم به ذهن کسی نرسیده بود.

لنگدان اندیشید *نفهمیدن سوء ظن می‌آورد.*

---

[1] البته نویسنده توضیحات مفصلی درباره‌ی شیطانی نبودن نماد ستاره‌ی پنج‌پر داده است، اما این نماد را هم شیطان‌پرستان و هم جادوگران (حتی جادوی سپید) به کار می‌برند. این نماد در نوعی جادوی ایرانی هم کاربرد دارد. «سَرکتاب» یا «دعانویسی» یکی از اقسام جادو است که در آن اعتقاد بر این است نوشته‌هایی خاص که غالباً هم با حروفی خاص و نه الفبای معمول نوشته می‌شوند می‌توانند تأثیرات خاصی را به جا بگذارند. یکی از این علائم خاص که در سرکتاب‌ها گاه به کار می‌رود ستاره‌ی پنج‌پر است. ستاره‌ی شش‌پر یا داودی هم کاربرد دارد که در وقت خود به آن خواهیم پرداخت.

[2] Vitruvian Man

حتی آفریده‌های بسیار این هنرمند درباره‌ی هنر مسیحی تنها آوازه‌ی او را در ریاکاری مذهبی بیشتر کرده بود. داوینچی صدها سفارش پرمنفعت را از واتیکان پذیرفت و موضوعات زیادی مربوط به مسیحیت را نقاشی کرد؛ اما نه به خاطر عقایدش بلکه بیشتر به عنوان معامله‌ای بازرگانی و وسیله‌ای برای گذران زندگی مُسرفانه‌اش. متأسفانه، داوینچی هرزه‌گوی تمسخرگری بود که با گاز گرفتن دست غذادهنده‌اش خود را مشعوف می‌کرد. او در بسیاری از نقاشی‌های مسیحی‌اش نمادهایی پنهانی را می‌گنجاند که هر چیزی بود مگر مسیحیت—ترویج باورهای خودش بود و دهن‌کجی آشکاری به کلیسا. زمانی لنگدان سخنرانیی را در گالری ملی لندن با عنوان «زندگی پنهان لئوناردو: نمادگرایی پگانی در هنر مسیحی» ارائه داده بود.

لنگدان گفت: «حالا منظور شما رو می‌فهمم؛ اما داوینچی هیچ وقت واقعاً دست به جادوی سیاه نزد. اون یه فرد حقیقتاً معتقد بود، هر چند همیشه با کلیسا معارضه داشت.» به محض این که لنگدان چنین چیزی را گفت فکر عجیبی به ذهنش رسید. دوباره به پیغام روی زمین نگاه کرد. *ای شیطان اژدهاسان! آه قدیس چلاق!*

فاش گفت: «چی شده؟»

لنگدان گفته‌هایش را به دقت سبک و سنگین کرد و گفت: «داشتم پیش خودم می‌گفتم سونیر اشتراکات عقیده‌ای زیادی با داوینچی داشته، مثل این که کلیسا مادینه‌ی مقدس رو از دین جدید حذف کرده. شاید سونیر با تقلید یکی از نقاشی‌های معروف داوینچی، سرخوردگی و نارضایتیش رو از شیطانی کردن ربه‌النوع نشان داده.»

چشمان فاش گرد شد. «خیال می‌کنید سونیر به کلیسا میگه شیطان اژدهایی یا قدیس چلاق؟»

لنگدان مجبور بود که بپذیرد این عقیده کمی دور از ذهن است، اما هنوز ستاره‌ی پنج‌پر تا حدی بر این نظر صحّه می‌گذاشت. «تنها چیزی که من میگم اینه که آقای سونیر تمام عمرش رو صرف مطالعه‌ی ربه‌النوع کرده بود و هیچ جایی هم به اندازه‌ی کلیسای کاتولیک نتونست تاریخ رو تحریف کنه. منطقی به نظر میرسه که سونیر خواسته باشه توی وداع نهاییش یأس خودش رو نشون بده.»

فاش با لحنی که اکنون کمی متخاصم به نظر می‌رسید پرسید: «یأس؟ این پیغام بیشتر خشمگینانه به نظر میرسه تا مأیوسانه. نظر شما این طور نیست؟»

کاسه‌ی صبر لنگدان داشت لبریز می‌شد. «فرمانده! شما نظر من رو راجع به کاری که سونیر این‌جا انجام داده خواستید... این هم اون چیزیه که من به شما میگم.»

فاش با آرواره‌هایی سفت شده از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش صحبت می‌کرد. «این اتهام برضدّ کلیساست؟ آقای لنگدان من تا به حال مرگ‌های زیادی رو دیدم و بگذارید یک چیزی رو به شما بگم. وقتی انسانی انسان دیگه‌ای رو میکشه، قبول نمی‌کنم آخرین افکارش نوشتن یه عبارت گنگ و نامفهوم باشه که هیچ کس چیزی ازش سردر نیاره. تصور من اینه که اون فقط به یه چیز فکر میکنه.» مکثی کرد. نجوای فاش هوا را به آرامی می‌لرزاند: «a vengeance]. انتقام. به نظر من سونیر این یادداشت رو نوشت تا به ما بگه کی اون رو کشت.»

لنگدان خیره نگریست و گفت: «اما این چیزها بی‌ربط به نظر میان.»

«بی‌ربط؟»

خسته و مأیوس دوری زد و گفت: «بی‌ربط! شما به من گفتید که کسی به سونیر در دفترش حمله کرده که ظاهراً به داخل دعوت شده بوده.»

«بله.»

«پس منطقیه نتیجه بگیریم رییس قاتل رو میشناخته.»

فاش با تکان سر تصدیق کرد و گفت: «ادامه بدید!»

«پس اگر سونیر قاتل رو می‌شناخته این چه جور اتهام‌نامه‌اییه؟» به زمین اشاره‌ای کرد و ادامه داد: «رمز عددی؟ قدیس‌های چلاق؟ شیطان اژدهاسان؟ ستاره‌ی پنج‌پر روی شکم؟ اینها همه‌شون بیش از اندازه رمزی هستند.»

فاش اخمی به چهره آورد، انگار این فکر پیشتر به ذهنش نرسیده باشد. «به نکته‌ای رسیدید؟»

لنگدان گفت: «شرایط رو در نظر بگیرید. من این رو در نظر می‌گیرم که اگر سونیر می‌خواست قاتلش رو به ما معرفی بکنه، باید *اسم* یکی رو مینوشت.»

لنگدان که این حرف‌ها را زد، برای اولین بار در آن شب لبخندی خودبینانه روی لب‌های فاش پدیدار آمد: «Précisément. دقیقاً!»

***من شاهد کار یک استاد هستم.* ستوان کوله تعجب‌زده پیچ رادیویش را چرخاند و از میان هدفون‌ها به صدای فاش گوش سپرد. مأمور ارشد می‌دانست لحظاتی این چنین بوده است که فرمانده فاش را به این مقام بالا در دستگاه قضایی فرانسه رسانده است.**

فاش کاری رو میکنه که هیچ کس جرأت انجام دادنش رو نداره.

هنر ظریف فریب دادن زبانی، مهارت از بین رفته‌ای در دستگاه قضایی جدید بود؛ مهارتی که نیاز به تعادلی عالی در شرایط تحت فشار داشت. افراد بسیار کمی خون‌سردی لازم را برای این نوع عملیات‌ها داشتند، اما به نظر می‌رسید فاش برای این کار به دنیا آمده است. خودداری و شکیبایی او مانند روبوت‌ها بود.

به نظر می‌رسید امروز بعدازظهر تنها واکنش احساسی فاش، راه‌حل صحیح ماجرا باشد. انگار این بازداشت مسئله‌ای شخصی برایش باشد. دستور یک ساعت پیش فاش به افسرانش مثل همیشه مختصر و شفاف بود. فاش گفته بود: *میدونم کی سونیر رو کشته. شما هم میدونید چه کار کنید. امشب هیچ اشتباهی نباید رخ بده.*

و تا الان هم هیچ اشتباهی انجام داده نشده بود.

کوله هنوز از شواهدی که اطمینان فاش را درباره‌ی جرم مظنونشان شکل داده بود آگاهی نداشت. اما بهتر می‌دانست که از غرایز *نره‌گاو* سؤالی نکند. گاهی الهامات فاش فراطبیعی به نظر می‌رسید. یکی از افسرها پس از دیدن نمایشی عجیب از حس ششم فاش گفته بود: *خدا در گوش او زمزمه می‌کند.* کوله مجبور بود بپذیرد که اگر خدایی باشد، فاش در فهرست ویژه‌ی او قرار دارد. فرمانده با نظمی پُرجدّ و جهد به مراسم عشاء ربانی و اعتراف می‌رفت؛ خیلی بیشتر از دیگر مقامات که به خاطر یافتن وجهه‌ی عمومی خوب روزهای تعطیل به این گونه برنامه‌ها ملحق می‌شدند. چند سال پیش که پاپ از پاریس دیدن کرد، تمام توانش را به کار انداخت تا ترتیب ملاقاتی را با او بدهد و حالا تصویری از خودش کنار پاپ در اتاقش آویزان کرده بود. افسرها میان خودشان به آن می‌گفتند: *نره‌گاو پاپی.*

کوله این موضوع را طعنه‌آمیز می‌دید که یکی از معدود موارد توافق فاش با عموم مردم، رسوایی تجاوز جنسی به کودکان در کلیسای کاتولیک بود. *این کشیش‌ها رو باید دوبار دار زد. یک بار برای جنایتشون برضدّ بچه‌ها و یک بار برای آلوده کردن اسم کلیسای کاتولیک.* کوله این احساس غریب را داشت که مورد دوم فاش را بیشتر عصبانی کرده است.

کوله به سمت لپ‌تاپ خود چرخید و به خاطر آورد که مسئولیت دومی را هم امشب دارد—سیستم رهگیری GPS[1]. تصویرِ روی نمایشگر نقشه‌ای پرتفصیل از راهرویی در جناح دنون ساختمان نشان می‌داد. تصویر را که به صورت یک طرح بود از دفتر امنیتی لوور برداشته بودند. کوله که با چشمانش هزارتوی سرسراها و گالری‌ها را دنبال کرد، آن چه به دنبالش می‌گشت یافت.

در قلب گراند گالری نقطه‌ی کوچک و سرخی چشمک می‌زد.

علامت.

فاش خردمندانه شکارش را با ریسمانی محکم بسته بود و رابرت لنگدان هم خود را مشتری خوبی نشان داده بود.

فصل نهم

[1] Global Positioning System یا سامانه‌ی موقعیت‌یابی جهانی؛ سامانه‌ای برای تعیین موقعیت که از مجموعه‌ای از ماهواره‌ها ساخته شده است.

بزو فاش برای اطمینان از این که صحبتش را با لنگدان قطع نخواهند کرد، تلفن همراهش را خاموش کرده بود. بدبختانه گوشیش یکی از آن مدل‌های گران‌قیمت بود که به قابلیت ارتباط رادیویی دوطرفه مجهز بودند. حالا بر خلاف دستورهایش یکی از افسرها داشت از آن استفاده می‌کرد تا او را صدا کند.

تلفن مثل واکی‌تاکی خش‌خش کرد: "*Capitaine*?"

فاش دندان‌هایش را از خشم به هم سایید. به نظرش هیچ چیز آن اندازه مهم نبود که کوله به خودش اجازه بدهد *نظارت پنهانش* را آن هم در این مقطع زمانی حسّاس قطع کند.

نگاهش به لنگدان آرام و پوزش‌خواهانه می‌نمود. گفت: «معذرت میخوام.»

تلفن را از جلد کمریش بیرون کشید و دکمه‌ی ارتباط رادیویی را فشرد: "*Oui?*[1]"

"Capitaine, un agent du Département de Cryptographie est arrivé[2]."

لحظه‌ای خشمش فروکش کرد. *رمزشناس*؟ بر خلاف همه‌ی شومی‌های آن شب خبر خوشی رسیده بود. وقتی که متن اسرارآمیز سونیر را یافت عکسی از تمام صحنه‌ی جنایت گرفت و به دایره رمزگشایی فرستاد بلکه کسی بتواند منظور سونیر را از آن لاطائلات بفهمد. اگر افسر رمزگشایی رسیده بود به احتمال قریب به یقین کسی توانسته بود پرده از راز پیغام سونیر بردارد.

فاش پاسخ داد: «فعلاً سرم شلوغه.» صدایش شکی باقی نگذاشت که خلاف میلش رفتار کرده است. ادامه داد: «به رمزشناس بگو توی ستاد منتظرم بمونه. کارم که تموم شد با این آقا صحبت می‌کنم.»

صاحب صدا تصحیح کرد: «*خانم* سرکار نُووست.»

فاش هر لحظه بیشتر، از مکالمه‌اش ناراضی می‌شد. سوفی نوو یکی از بزرگ‌ترین اشتباهاتی بود که د.س.پی.ژی مرتکب شده بود. *دشِفروزِ*[3] جوان پاریسی که در انگلستان درس خوانده بود دو سال پیش به عنوان بخشی از تلاش‌های وزارت برای به خدمت گرفتن تعداد بیشتری کارمند زن در پلیس به فاش تحمیل کرده بودند. فاش آن طور که می‌گفتند عقیده نداشت وزارت‌خانه با استخدام زنان در حال پیشروی با سیاست‌های صحیح است. زنان نه تنها از قوّتِ تنِ لازم برای کار پلیس برخوردار نبودند، که باعث حواس‌پرتی مردان هم می‌شدند. برای فاش هم در عمل مشخص شده بود که سوفی نوو بیشتر از زنان دیگر پریشان‌کننده است!

در سی و دو سالگی، چنان اراده‌ای سرسخت و راسخ داشت که به لجاجت پهلو می‌زد و طرفداری دائمی‌اش هم از شیوه‌های جدیدِ رمزشناسیِ بریتانیا، بالا دستی‌های کارکشته را به ستوه آورده بود. اما آن چه بیشتر از همه فاش را می‌آزرد این حقیقتِ جهانی و گریزناپذیر بود که در اداره‌ای پر از مردان میان‌سال، زنی جوان و جذّاب بیش از کار توجهات را به خود جلب می‌کند.

صدای مرد آن طرف خط گفت: «سرکار نوو تأکید داشت که باید بی‌درنگ با شما صحبت کنه، فرمانده! من سعی کردم منصرفش کنم، اما اون الان توی راهه.»

فاش ناباورانه خود را عقب کشید. «غیرقابل قبوله! من اون موقع منظورم رو کاملاً واضح...»

---

[1] بله؟

[2] فرمانده! یه مأمور از دایره‌ی رمزگشایی اومده.

[3] رمزشناس

لنگدان لحظه‌ای گمان کرد فاش دچار سکته‌ی مغزی شده است. وسط جمله‌اش بود که دهانش باز ماند و چشمانش از کاسه بیرون زد. نگاه غضبناکش به چیزی پشت سر لنگدان خیره شده بود. قبل از این که لنگدان کار دیگری انجام بدهد صدای زنی از پشت سر به گوشش خورد.

"Excusez-moi, messieurs[1]."

لنگدان چرخید و زن جوانی را دید که پیش می‌آمد و با گام‌های بلند و نرم طول راهرو را به سوی آن‌ها طی می‌کرد. در خرامیدنش نوعی اعتماد به نفس آزاردهنده مشهود بود. لباسی غیررسمی به تن داشت: پلیور کِرِم‌رنگ که تا سر زانویش می‌رسید و شلوار چسبان مشکی. سی‌ساله به نظر می‌رسید و این لباس جذاب‌ترش کرده بود. موهای شرابیش بی هیچ آرایش خاصی روی شانه‌اش ریخته و گرمی صورتش را قاب گرفته بود. بر خلاف بلوندهای لَوَند و بزک‌کرده‌ای که دیوار خوابگاه‌های هاروارد را زینت می‌دادند، این زن زیبایی و اصالت اغراق‌نشده‌ای داشت که اعتماد به نفس چشم‌گیری را از خود ساطع می‌کرد.

در نهایت شگفتی لنگدان، زن جوان مستقیم پیش او آمد و مؤدبانه دستش را پیش آورد. «موسیو لنگدان. سرکار نوو هستم. از دایره‌یِ رمزگشایی د.س.پی.ژی» لهجه‌ای میان انگلیسی و فرانسه داشت. ادامه داد: «از ملاقاتتون خوشحالم.»

لنگدان دست لطیف او را گرفت. برای لحظه‌ای حس کرد دام نگاه او و چشمان سبز زیتونی و نافذ و زلالش گرفتارش کرده است.

فاش نفسش را پر سر و صدا بیرون داد. مسلماً می‌خواست توبیخش کند.

«فرمانده...» به سرعت شروع به حرف زدن کرد و فرصت را از فاش گرفت: «ببخشید مزاحم شدم، اما...»

فاش جویده‌جویده گفت: *"Ce n'est pas le moment!"*[2]

«سعی کردم باهاتون تماس بگیرم.» انگار که قصد حفظ احترام لنگدان را داشته باشد همچنان انگلیسی صحبت می‌کرد: «اما تلفنتون خاموش بود.»

فاش زیر لب غرید: «حتماً به یه دلیلی خاموشش کرده بودم. دارم با آقای لنگدان صحبت می‌کنم.»

سوفی اعتنایی نکرد و ادامه داد: «من رمز اون اعداد رو کشف کردم.»

لنگدان به هیجان آمده بود. *رمز رو شکسته*؟

به نظر می‌آمد فاش نمی‌داند باید چه پاسخی بدهد.

«قبل از این که توضیح بدم یه پیغام فوری برای آقای لنگدان دارم.»

چهره‌ی فاش یک‌باره علاقه‌مند نشان داد. «برای آقای لنگدان؟»

سوفی سرش را به علامت تأیید تکان داد و به طرف لنگدان برگشت. «باید با سفارت ایالات متحده تماس بگیرید. براتون از امریکا پیغام دارند.»

هیجانی که لنگدان به دلیل شکسته شدن رمز داشت بدل به نگرانی شد. *پیغام از امریکا*؟ کوشید حدس بزند چه کسی می‌خواسته با او تماس بگیرد. فقط چند نفر از همکارانش می‌دانستند که او در پاریس است.

---

[1] می‌بخشید آقایون!

[2] الان وقتش نیست!

شنیدن این خبر دهانِ گشادِ فاش را بست، اما با تردید پرسید: «سفارت امریکا؟ اون‌ها از کجا می‌دونستند که چطور باید آقای لنگدان رو پیدا کنند؟»

سوفی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ظاهراً با هتل محل اقامت آقای لنگدان تماس گرفتند و مسئول پذیرش بهشون گفته که ایشون همراه یه مأمور دی.سی.پی.ژی رفته.»

فاش ناآرام می‌نمود. «اون وقت سفارت با اداره‌ی رمزگشایی تماس گرفت؟»

سوفی با صدایی مصمم و بدون لرزش گفت: «نه قربان. وقتی که با مرکز تلفن د.س.پی.ژ تماس گرفتم و سراغ شما رو گرفتم اون‌ها پیغامی رو که برای آقای لنگدان بود گرفته بودند. از من خواستند اگر شما رو دیدم پیغام رو برسونم.»

فاش چینی به ابرویش انداخت و دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، اما سوفی با لنگدان حرف می‌زد. «آقای لنگدان.» کاغذ کوچکی از جیبش بیرون آورد و ادامه داد: «این شماره‌ی بخش خدمات سفارته. خواستند در اسرع وقت باهاشون تماس بگیرید.»

بعد با همان نگاه جدّی و مشتاق کاغذ را به دستش داد. «بهتره تا وقتی دارم قضیه‌ی رمز رو برای آقای فاش توضیح میدم تماس بگیرید.»

لنگدان نوشته‌ی روی کاغذ را خواند. شماره‌ی پاریس بود و یک شماره‌ی داخلی هم داشت. گفت: «ممنونم.» نگران شده بود. «کجا میتونم یه تلفن پیدا کنم؟»

سوفی تلفن همراه خودش را از پلیورش بیرون می‌آورد که فاش مانعش شد. از فرط خشم چشمش از حدقه بیرون زده بود. چشمانش را به سوفی دوخته بود و در همان حال تلفن همراه خودش را به طرف لنگدان گرفت و گفت: «این خط مطمئنه آقای لنگدان. از این استفاده کنید.»

لنگدان که از خشم فاش نسبت به زن جوان متعجب بود با ناراحتی تلفن فرمانده را گرفت. فاش به سرعت سوفی را چند قدم دورتر برد و با صدایی که لنگدان نمی‌شنید توبیخش کرد.

لنگدان هر لحظه بیشتر از فرمانده بدش می‌آمد. با این حال جلوی خودش را گرفت و تلفن را روشن کرد. بعد نگاهی به برگه انداخت و شماره را گرفت.

زنگ خورد.

یک بار... دو بار... سه بار...

بالاخره گوشی را برداشتند.

لنگدان انتظار داشت صدای اپراتور سفارت‌خانه را بشنود، اما منشی تلفنی بود. صدای ضبط شده روی آن هم صدای سوفی نوو بود.

“Bonjour, vous êtes bien chez Sophie Neveu. Je suis absente pour le moment, mais[1]...”

لنگدان گیج و سردرگم به طرف سوفی برگشت و گفت: «ببخشید خانم نوو؟ به گمانم شما شماره‌ی...»

[1] سلام! شما با سوفی نوو تماس گرفتید. در حال حاضر امکان پاسخگویی به شما را ندارم. اما....

سوفی به سرعت پاسخ داد: «نه. شماره درسته.» و انگار انتظار گیج شدن لنگدان را داشته باشد ادامه داد: «سفارت سیستم پیغام‌گیر خودکار داره. باید یه شماره‌ی رمز رو بگیرید تا پیغام رو بشنوید.»

«اما...»

«همون شماره‌ی سه‌رقمی که روی کاغذ هست.»

لنگدان دهانش را باز کرد تا اشتباه باورنکردنی او را توضیح دهد، اما سوفی نگاه خیره‌ای به او کرد که فقط لحظه‌ای به طول انجامید. چشمان سبزش پیام را آشکارا منتقل کرد.

نپرس. فقط انجامش بده.

لنگدان مات و مبهوت شماره‌ی داخلی را وارد کرد: ۴۵۴.

صدای سوفی فوراً قطع شد. صدای بعدی ماشینی بود و به فرانسه گفت: «یک پیغام جدید دارید.» از قرار معلوم ۴۵۴ کد سوفی بود تا از راه دور منشی تلفنیش را چک کند.

دارم پیغام‌های این خانوم رو چک می‌کنم؟

صدای عقب رفتن نوار را شنید. بالاخره متوقف شد و دستگاه به کار افتاد. صدای آن سوی خط باز هم متعلق به سوفی بود.

پیغام با زمزمه‌ی ترسناکی شروع شد: «آقای لنگدان. نسبت به این پیام واکنشی نشون *ندید*. فقط گوش کنید. شما در خطرید. به دقت حرف‌های من رو دنبال کنید.»

فصل دهم

سیلاس پشت فرمان آئودی سیاهی که استاد برایش گذاشته بود نشست و به کلیسای سن‌سولپیس چشم دوخت. ردیف نورافکن‌ها از پایین نور می‌افشاندند و دو برجِ ناقوسِ کلیسا مانند دو قراول تنومند و ستبر بر فراز ساختمان بلند خودنمایی می‌کردند. در هر جناح ساختمان، ردیفی سایه‌گرفته از پشتبندهای براق، مثل دنده‌های جانوری زیبا بیرون زده بود.

کافرها خانه‌ی خدا رو برای اختفای سنگ تاج استفاده کردند. باز هم اُخوّت آوازه‌اش را در مورد فریب‌کاری و خدعه به اثبات رسانده بود. سیلاس مشتاق پیدا کردن سنگ تاج بود تا آن را به استاد برساند و بتوانند آن چه اخوّت مدت‌ها پیش از مؤمنان ربوده بود باز پس بگیرند.

اُپوس دئی چقدر مقتدر می‌شود.

آئودی را جایی خلوت در میدان سن‌سولپیس پارک کرد و نفسش را بیرون داد. می‌خواست افکارش را برای انجامِ وظیفه‌ای که پیشِ رو داشت پاک کند. پشتش هنوز از *تحقیر نفسی* که امروز بر خود هموار کرده بود رنجور بود؛ اما این رنج در مقایسه با درد و عذابی که در زندگی گذشته—پیش از اپوس دئی—داشت پیش‌پاافتاده می‌نمود.

هنوز روحش ازخاطرات گذشته‌های دور سرشار می‌شد.

به خودش فرمان داد *نفرت را کنار بگذار. آن‌هایی را که از تو سودجویی کردند و به حریمت تجاوز کردند عفو کن.*

در همان حین که نگاهش را به برج‌های سنگی سن سولپیس دوخته بود سعی می‌کرد با سَیَلان پنهان احساساتش مبارزه کند... همان نیرویی که اغلب ذهنش را به گذشته‌ها می‌کشاند و او را باز در زندانی به بند می‌کشید که دنیای دوران جوانیش بود. خاطراتِ آن دوزخ،

همیشه باز می‌آمدند و مثل سیل به حواسش هجوم می‌بردند... سیلی از بوی خوراک‌های گندیده و بوی عفن مردار و نجاست انسان. ضجه‌های ناامیدانه در برابر تندباد عربده‌جوی کوه‌های پیرنه[1] و هق‌هق آرام مردی از یاد رفته.

با به یاد آوردن آندورا[2] ماهیچه‌هایش را در هم فشرد.

باورنکردنی بود که نجات او در آن سرزمینِ اربابیِ متروکه و بایرِ میان اسپانیا و فرانسه و در آن محبس سنگی که سر تا پایش در آن می‌لرزید و آرزوی مرگ می‌کرد میسر شد.

خودش در آن زمان این را نمی‌دانست.

آفتاب دیر زمانی پس از توفان به درآمد.

اسمش سیلاس نبود، اما نامی را هم که والدینش بر او گذاشته بودند به یاد نمی‌آورد. هفت سالش بود که خانه را ترک کرد. پدر دائم‌الخمرش، کارگر بارانداز قوی‌هیکلی بود که تولد پسری زال خشمگینش ساخته بود و اغلب مادر را به باد کتک می‌گرفت و وضعیت شرم‌آور کودک را به گردن او می‌انداخت. وقتی که پسرک سعی می‌کرد از مادرش دفاع کند او هم کتک مفصلی می‌خورد.

شبی مشاجره‌ی سختی درگرفت و مادرش از آن جان به در نبرد. پسرک بالای سر مادر بی‌جانش ایستاد و احساس گناه تمام وجودش را انباشت. چرا که اجازه داده بود چنین اتفاقی رخ دهد.

تقصیر من بود!

انگار که ابلیس جسمش را در چنگ خود گرفته باشد پسرک به آشپزخانه رفت و چاقوی قصابی را برداشت. مانند خواب‌زده‌ها به اتاقی رفت که پدرش در آن از فرط مستی بیهوش شده و روی تخت دراز به دراز افتاده بود. پسرک بی‌هیچ کلامی، چاقو را در پشت او فرو کرد. پدر فریاد کشیده و سعی کرده بود بچرخد، اما پسرک باز هم چاقو را بر تن او فرود آورده بود؛ دوباره و دوباره تا بالاخره آپارتمان در سکوت فرو رفت.

پسرک از خانه گریخت، اما خیابان‌های مارسی را هم به همان اندازه خصمانه یافت. ظاهر عجیبش باعث می‌شد بقیه‌ی کودکان فراری طردش کنند. مجبور شد در زیرزمین کارخانه‌ی مخروبه‌ای زندگی کند و میوه و ماهی خام از بارانداز بدزدد. تنها دوستانش مجلات پاره‌ای بودند که در سطل زباله پیدا می‌کرد. یاد گرفت آن‌ها را بخواند. با گذر زمان قوی شد. دوازده سالش بود که در خیابان ولگرد دیگری—دختری با دو برابر سن خودش—مسخره‌اش کرد و خواست غذایش را بدزدد. آن قدر با مشت او را زد که نزدیک بود بمیرد. پلیس آن‌ها را جدا کرد و با او اتمام حجّت کرد: یا مارسی را ترک کند یا به دارالتأدیب برود.

پسرک به تولون[3] رفت. کم‌کم نگاه‌های ترحم‌آمیز مردم به نگاه‌هایی از سر هراس تبدیل شد. پسرک مرد جوان نیرومندی شده بود. وقتی از کنارش رد می‌شدند زمزمه‌هایشان را می‌شنید: *شبح*. وقتی به پوست سپیدش نگاه می‌کردند چشمانشان از ترس گشاد می‌شد. *شبحی با چشم‌های شیطان.*

باور کرد که شبح است... شفاف و بی‌رنگ... و سرگردان از بندری به بندری دیگر می‌رفت.

به نظر می‌آمد که مردم نمی‌بینندش.

---

[1] رشته‌کوهی در مرز اسپانیا و فرانسه

[2] جمهوری کوچکی در شرق پیرنه که تحت انقیاد مشترک فرانسه و اسپانیا است.

[3] بندری در فرانسه

هجده ساله که بود، در شهری بندری خواست بسته‌ای گوشت خوک خشک‌شده را از کشتی باری سرقت کند. دو نفر از خدمه‌ی کشتی او را گرفتند و شروع به کتک زدنش کردند. هر دو بوی آبجو می‌دادند؛ درست مثل پدرش. خاطرات ترس و تنفر هیولاوار از عمق وجودش سر برآورد. گردن ملوان اول را دست خالی شکست و تنها رسیدن پلیس، دومی را از دچار شدن به فرجامی مشابه نجات داد.

دو ماه بعد با غل و زنجیر او را به زندانی در آندورا منتقل کردند.

وقتی که نگهبانان او را عریان و سرمازده به داخل بردند هم‌بندش به تمسخر گفت: *تو یه شبح سفیدی.* Míra el espectro[1] *شبح میتونه از دیوار رد بشه.*

در دوازده سال بعد جسم و جانش چنان خشکید که به راستی گمان برد شفاف و بی‌رنگ شده است.

من شبحم!

بدون وزن.

Yo soy un espectro... palído coma una fantasma... caminando este mundo a solas.[2]

شبی شبح با صدای جیغ هم‌بندانش از خواب پرید. نه می‌دانست کدام نیروی ناپیدا زمین را می‌لرزاند و نه آن که کدام دست مقتدری سلول سنگیش را می‌جنبانَد. اما به محض این که به پاخاست، تخته‌سنگی بر جایی که لحظاتی قبل خوابیده بود سقوط کرد. سر بلند کرد تا ببیند سنگ از کجا افتاده و آن‌گاه حفره‌ای را در دیوار لرزان دید. ده سال می‌شد که منظره‌ی پیش رویش را ندیده بود؛ ماه.

زمین می‌لرزید، با این حال شبح خودش را از داخل نقب باریکی بالا می‌کشید. سخت تقلا می‌کرد تا به دورنمای گسترده‌ی پیش رویش برسد. بر دامنه‌ی بی‌حاصل کوه افتاد و به سمت جنگل غلت خورد. بعد تمام شب در سرازیری دوید؛ هذیان‌گویان، گرسنه، درمانده.

سپیده‌دم، در مرز آگاهی و ناآگاهی خودش را در میدان‌گاهی باز یافت که خط آهن در آن جا به داخل جنگل می‌پیچید. همانند خواب‌گردها خط آهن را دنبال کرد. واگنی باری را دید و داخلش خزید تا پناه بگیرد و استراحت کند. بیدار که شد قطار راه افتاده بود. *چه مدت بود؟ چه مسافتی را طی کرده بودند؟* شکمش درد گرفته بود. *دارم می‌میرم؟* بار دیگر خوابید. این بار کسی فریادزنان و با کتک بیدارش کرد و از واگن بیرونش انداخت. خون‌آلود و در حومه‌ی دهکده‌ای کوچک بیهوده دنبال غذا گشت. سرانجام بدنش آن قدر ضعیف شد که دیگر نتوانست قدم از قدم بردارد. کنار جاده دراز کشید و از هوش رفت.

نور به آهستگی پدیدار شد و شبح از خود پرسید چه مدت است که مرده. یک *روز*؟ *سه روز*؟ اهمیتی نداشت. تخت مثل ابری نرم بود و هوای پیرامونش را شمع‌ها خوشبو کرده بودند. مسیح آن جا بود و خیره به او می‌نگریست. مسیح گفت: من *این‌جا هستم. سنگ به کناری غلتیده و تو تولدی دوباره یافته‌ای.*

به خواب رفت و برخاست. مِه، افکارش را مستور کرده بود. هرگز بهشت را باور نداشت، اما مسیح هنوز بالای سرش بود و به او می‌نگریست. غذایی کنار تختش ظاهر شد. شبح خورد و جان گرفتن آنی‌اَش را حس کرد. دوباره خوابید. بیدار که شد مسیح با لبخند به او نگاه می‌کرد: *فرزندم! تو نجات پیدا کردی. خوشا آنان که راه مرا بپیمایند.*

باز هم خوابید.

---

[1] شبح رو ببین.

[2] شبحی بی‌رنگ هستم. توهمی که به تنهایی در این دنیا می‌چرخد.

فریاد دردآلودی شبح را از خواب پراند. بدنش را از تخت به بیرون سُراند و تلوتلوخوران دنبال صدا رفت. وارد آشپزخانه شد و مرد غول‌پیکری را دید که مرد ریزنقشی را کتک می‌زد. شبح بی آن که بداند چرا، به مرد تنومند چنگ انداخت و به طرف دیوار پرتش کرد. مرد گریخت. شبح، بالای سر مرد جوانی که ردای کشیشی پوشیده بود تنها ماند. بینی‌اَش بدجوری شکسته بود. کشیشِ خونین و مالین را روی کاناپه گذاشت.

کشیش با لهجه‌ی فرانسوی عجیبی صحبت می‌کرد. «ممنون دوست من. پول اعانه دزدها را وسوسه می‌کند. در خواب فرانسه صحبت می‌کردید. اسپانیایی هم می‌دانید؟»

شبح سرش را تکان داد.

با فرانسه‌ی شکسته بسته‌اش ادامه داد: «اسم شما چیه؟»

نامی را که پدر و مادرش بر او گذاشته بودند به خاطر نداشت. همه‌ی آن چه به یاد می‌آورد طعنه‌های تمسخرآمیزِ نگهبانانِ زندان بود.

کشیش لبخند زد: «No hay problema[1]. اسم من مانوئل آرینگاروسا است. مُبلّغی هستم از مادرید. من را اینجا فرستادند تا برای اُبرا دِ دیوس[2] کلیسا بسازم.»

صدایش پژواک داشت: «من کجام؟»

«اُوییِدو[3]. شمال اسپانیا.»

«چطور از این‌جا سر درآوردم؟»

«یک نفر شما را روبروی خانه‌ی من گذاشت. بیمار بودید. من به شما غذا دادم. چندین روز است که اینجایید.»

شبح، محافظ جوانش را با دقت نگریست. سال‌ها گذشته بود و کسی به او محبتی نشان نداده بود. گفت: «ممنون پدر.»

کشیش لب خون‌آلود خود را لمس کرد و گفت: «من باید سپاسگزار باشم، دوست من.»

صبح که شبح بیدار شد دنیا را واضح‌تر می‌دید. از روی تخت به صلیب روی دیوار نگریست. گرچه دیگر با او حرف نمی‌زد، هاله‌ی آرامش‌بخش حضورش را احساس می‌کرد. بلند که شد از دیدن روزنامه‌ی کنار تختش تعجب کرد. به فرانسه بود و چاپ هفته‌ی پیش. آن را که خواند بیم و هراس او را انباشت. نوشته بود که زمین‌لرزه‌ای در کوهستان، زندان را خراب کرده و بسیاری از مجرمان خطرناک گریخته‌اند.

قلبش به تندی می‌تپید. *کشیش میدونه من کی هستم!* حسی به سراغش آمد که مدت‌ها درخود ندیده بود. شرم. گناه. همراه با ترس گرفتاری. از تخت بیرون جست و با خود گفت *کجا فرار کنم؟*

صدایی از میان در گفت: «**کتاب اعمال**[4].»

شبح وحشتزده سرش را برگرداند.

---

[1] ایرادی ندارد.

[2] اُبرا دِ دیوس به اسپانیولی همان اُپوس دئی یا کار خدا می‌شود.

[3] Oviedo

[4] کتاب اعمال یا اعمال رسولان (The Book of Acts) پنجمین کتاب از عهد جدید کتاب مقدس می‌باشد.

کشیشِ جوان، لبخند بر لب، داخل اتاق شد. بینی‌اش را به طرز غریبی پانسمان کرده بود و کتاب مقدسی قدیمی در دست داشت. «یک کتاب مقدس به فرانسه برای شما پیدا کردم. جایی را هم که باید بخوانید مشخص کرده‌ام.»

شبح، مردّدانه کتاب مقدس را گرفت و به فصلی که کشیش مشخص کرده بود نگاهی انداخت.

کتاب اعمال، باب ۱۶.

آیات سرگذشت زندانیی را به نام سیلاس[1] بازگو می‌کرد که عریان و فرسوده در محبس خوابیده بود و برای پروردگار شعر می‌خواند. شبح که به آیه‌ی ۲۶ رسید نفسش بند آمد.

«...و ناگاه زمین‌لرزه‌ای هائل رخ داد؛ آن سان که شالوده‌ی محبس به لرزه درآمد و درها دفعتاً گشاده گشتند...» [2]

چشمانش ناگهان به سمت کشیش چرخید.

کشیش به گرمی لبخند زد. «مِن‌بعد دوست من، اگر نام دیگری نداری، شما را سیلاس می‌خوانم.»

شبح در سکوت سری تکان داد. *سیلاس*. جسمی دیگر به او بخشیده بودند. *اسم من سیلاسه.*

کشیش گفت: «وقت صبحانه است. اگر قصد داری در ساختن کلیسا به من کمک کنی به قوت بازویت احتیاج داری.»

شش هزار متر بالاتر از سطح دریای مدیترانه، پرواز شماره‌ی ۱۶۱۸ آلیتالیا در جریان آشفته‌ی هوا بالا و پایین می‌رفت و مسافران از روی نارضایتی، خود را پیوسته جابه‌جا می‌کردند. اسقف آرینگاروسا متوجه این آشفتگی نشد. افکارش متوجه آینده‌ی اُپوس دئی بود. مشتاق بود بداند برنامه‌ها در پاریس چقدر پیش رفته‌اند و به همین خاطر دلش می‌خواست به سیلاس تلفن بزند، اما نمی‌توانست. استاد او را از این کار بر حذر داشته بود.

استاد که با لهجه‌ای فرانسوی صحبت می‌کرد گفت: «برای امنیت خودتان است. آن اندازه با ارتباطات الکترونیکی آشنا هستم که بدانم می‌شود آن‌ها را استراق سمع کرد. نتیجه برایتان مصیبت‌بار خواهد بود.»

آرینگاروسا می‌دانست که حق با اوست. استاد سخت محتاط می‌نمود و حتی هویت واقعیش را برای آرینگاروسا فاش نکرده بود؛ با این همه، خود را مردی کاملاً لایق اطاعت نشان می‌داد. هر چه باشد او به نحوی اطّلاعاتی فوق سرّی را به دست آورده بود. *نام چهار عضو ارشد اخوت. این کار*ِ او یکی از موفقیت‌هایی بود که اسقف را متقاعد می‌کرد که استاد حقیقتاً قادر به تحویل غنیمت حیرت‌انگیزی است که ادعای کشفش را می‌کرد.

استاد گفته بود: «اسقف. من تمامی برنامه‌ها را چیده‌ام. برای موفقیت نقشه‌ی من باید بگذارید سیلاس چند روز فقط به شخص من پاسخ بدهد. شما دو نفر با هم صحبت نمی‌کنید. من از مَجاری امنی با او تماس می‌گیرم.»

«با او با احترام برخورد می‌کنید؟»

---

[1] سیلاس کوتاه‌شده‌ی عبارت سِلّوانُس است (اعمال، ۱۵:۴). در همان کتاب ۱۵:۲۲ او را پیشوای برادران خوانده‌اند و در رساله‌ی اول پطرس رسول ۵:۱۲ او را برادر امین خطاب می‌نماید. گویند مولدش در انطاکیه بود و در مسافرت‌های رسالتی با پولس رفاقت نمود. در اعمال، ۱۵:۲۳ او نبی خطاب شده است، لیکن به یقین معلوم نیست چرا منصب نبوت به وی نسبت داده‌اند.

[2] اصل آیات ۲۵ و ۲۶ را از باب ۱۶ کتاب اعمال در ترجمه‌ی قدیمی فارسی نقل می‌کنیم: **امّا قریب به نصف شب، پولُس و سیلاس دعا کرده، خدا را تسبیح می‌خواندند و زندانیان ایشان را می‌شنیدند. که ناگاه زلزله‌ای عظیم حادث گشت به حدّی که بنیاد زندان به جنبش درآمد و دفعتاً همه‌ی درها باز شد و زنجیرها از همه فرو ریخت.**

«مرد مؤمن شایسته‌ی والاترین احترام است.»

«عالی‌ست. متوجه‌ام. سیلاس و من تا پایان کار با هم صحبت نمی‌کنیم.»

«این کار برای محافظت از هویت شماست. از هویت سیلاس و سرمایه‌گذاری من.»

«سرمایه‌گذاری شما؟»

«اسقف، اگر اشتیاق شما به دانستنِ پیشرفتِ کار ما باعث حبس شما در زندان شود، آن وقت قادر نیستید حق‌الزحمه‌ی مرا بپردازید.»

اسقف لبخند زد: «نکته‌ی خوبی بود. خواسته‌های ما با هم منطبق هستند. خدا به همراهتان.»

اندیشید: *بیست میلیون یورو*. از پنجره بیرون را نگاه کرد. مبلغی تقریباً برابر با دلار امریکا می‌شد. *برای چیزی به آن ارزش مبلغ ناچیزی است.*

دوباره اطمینان پیدا کرد که استاد و سیلاس شکست نخواهند خورد. پول و ایمان انگیزه‌های قدرتمندی بودند.

فصل یازدهم

بزو فاش با ناباوری و چهره‌ای کبود از فرط خشم به سوفی نوو خیره می‌نگریست. «یه شوخی عددی؟ تشخیص کارشناسانه‌ی شما از رمزهای سونیر اینه که فقط یه شوخی ریاضیاتی بوده؟»

فاش واقعاً گستاخی این زن را درک نمی‌کرد. نه تنها بی‌اجازه میان جلسه‌ی او مداخله کرده بود، که حالا می‌کوشید قانعش کند سونیر در آخرین دقایق عمرش یک شوخی ریاضیاتی نوشته است.

سوفی با فرانسوی سریعی توضیح داد: «این رمز خیلی ساده و چرنده. ژاک سونیر احتمالاً میدونسته ما فوراً میتونیم پیداش کنیم.» تکه‌ای کاغذ را از جیب ژاکتش بیرون آورد و آن را به فاش داد. «این کشف‌رمز شده‌ی اونه.»

فاش به کاغذ نگریست.

۱-۱-۲-۳-۵-۸-۱۳-۲۱

ناگهان با صدای بلندی گفت: «همین؟ تمام کاری که کردید اینه که اعداد رو از کوچیک به بزرگ چیدید!»

سوفی آن قدر جسور بود که لبخند رضایت‌آمیزی بر لب بیاورد و بگوید: «دقیقاً.»

فاش حالا داشت از گلویش با صدای آرامی می‌غرّید: «سرکار نوو! من هیچ جور حدسی نمیتونم بزنم که شما می‌خواید با این به چی برسید، اما میخوام که هر چه سریع‌تر بپردازی به اصل مطلب!» نگاهی ناآرام به لنگدان انداخت که کمی آن طرف‌تر ایستاده و گوشی را نگه داشته بود. گویا هنوز به پیغام سفارت‌خانه گوش می‌کرد. فاش از رنگ رخساره‌اش پی برد که لنگدان اخبار بدی می‌شنود.

سوفی با صدایی که سخت جسورانه می‌نمود گفت: «فرمانده! این رشته از عددها که توی دست شماست، از قضا یکی از معروف‌ترین تصاعدهای ریاضیاتی تاریخه.»

فاش نمی‌دانست تصاعدی وجود دارد که مشهور باشد و مسلماً از آهنگ بی‌ادبانه‌ی سوفی هم خوشش نیامده بود.

سوفی با تکان سر به برگه اشاره کرد و گفت: «این دنباله‌ی فیبوناچیه[1]. دنباله‌اییه که در اون هر عدد مجموع دو عدد قبلی خودشه.»

فاش روی اعداد تأمل کرد. واقعاً هم هر عدد مجموع دو عدد پیشین بود؛ اما هنوز نمی‌فهمید که رابطه‌ی این‌ها با مرگ سونیر چیست.

«لئوناردو فیبوناچیِ ریاضی‌دان این دنباله رو توی قرن سیزدهم درست کرد. واضحه که نمیشه *همه‌ی* عددهایی که سونیر روی زمین نوشته تصادفاً متعلق به دنباله‌ی مشهور فیبوناچی باشه.»

فاش چند لحظه‌ای به چهره‌ی زن جوان خیره ماند و سرانجام گفت: «باشه، اگر تصادفی در کار نیست میشه به من بگید که *چرا* ژاک سونیر باید چنین کاری رو انجام بده. چی میخواسته بگه؟ *غرضش* چی بوده؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «هیچی. نکته همین جاست. این کارش یه لطیفه‌ی ساده‌لوحانه‌ی رمزنگاریه. مثل اینه که کلمات یک بیت شعر معروف رو بردارند و به هم بریزند که ببینند کسی میتونه ربط کلمه‌ها رو تشخیص بده یا نه.»

فاش گام تهدیدکننده‌ای به جلو برداشت. صورتش تنها چند سانتی‌متر با صورت سوفی فاصله داشت. «جداً امیدوار بودم که توضیحی بهتر از *این یکی* برای من بیارید.»

سوفی خودش را با حالتی عبوسانه بر چهره‌اش به جلو کشید و گفت: «با وجود مواردی که امشب در چنته دارید گمان می‌کردم فهمیدید ژاک سونیر شما رو به بازی گرفته. اما این طور به نظر نمیرسه. من به رییس دایره‌ی رمزنگاری اطلاع میدم که شما دیگه نیازی به همکاری ما ندارید.»

با گفتن این حرف روی پاشنه‌هایش چرخی زد و از همان سمتی که آمده بود بیرون رفت.

فاش تعجب‌زده سوفی را نگاه کرد که در تاریکی ناپدید می‌شد. *دیوانه شده*؟ انگار می‌خواست خودکشی شغلی انجام دهد.

فاش به سمت لنگدان چرخید که هنوز در حال گوش دادن به تلفن بود و نگران‌تر از پیش به پیغامش گوش می‌کرد. *سفارت امریکا.* بزو فاش از چیزهای زیادی حالش به هم می‌خورد، اما فقط چندتاییشان مثل سفارت امریکا غیظ و غضبش را برمی‌انگیخت. فاش و سفیر متناوباً بر سر مسائلی به جان هم می‌افتادند. معمول‌ترین عرصه‌ی منازعه‌شان هم اجرای قانون برای امریکایی‌های بازدیدکننده از فرانسه بود. تقریباً روزی نبود که د.س.پی.ژ دانشجویانِ تبادلیِ امریکا را به خاطر حمل مواد مخدّر و تجّار امریکایی را به خاطر ارتباط با روسپی‌های صغیر و جهان‌گردان امریکایی را برای بلند کردن جنس از مغازه‌ها یا تخریب اموال عمومی دستگیر نکند. به لحاظ قانونی هم سفارت ایالات متحده همیشه پا به میان می‌گذاشت و شهروندان بزه‌کارش را به امریکا مسترد می‌کرد که در آن‌جا هم چیزی بیشتر از سیلی جریمه نمی‌شدند.

و کار سفارت همواره چنین بود.

فاش ماجرا را این طور عنوان می‌کرد: *عقیم کردن پلیس قضایی. پاری‌ماش*[1] اخیراً کارتونی را چاپ کرده بود که فاش را به عنوان سگ پلیسی در تعقیب مجرمی امریکایی نشان می‌داد، اما هرگز به او نمی‌رسید چرا که به سفارت امریکا زنجیرش کرده بودند.

---

[1] لئوناردو فیبوناچی: ریاضی‌دان ایتالیایی (۱۱۷۰ تا ۱۲۴۰) که گاه با نام لئوناردوی پیسایی شناخته می‌شده است (پیسا شهری در ایتالیا است.) در بیست سالگی به الجزیره مهاجرت کرد و آموختن ریاضی را آغاز نمود. آثار مکتوب اندکی از او در زمینه‌های تخصصیش نظیر جبر و نظریه‌ی اعداد و مسّاحی و غیره به جا مانده است. با این همه، حتی در عصر خود نیز دانشمندی بزرگ در شمار می‌آمده، چه از سوی جمهوری پیسا مقرری ماهیانه‌ای به عنوان ریاضیدان به او پرداخت می‌شده است.

فاش به خود گفت *امشب دیگر نه؛ موضوع مهم‌تر از این حرف‌هاست.*

لنگدان تلفن را که قطع کرد انگار بیمار شده بود.

فاش پرسید: «همه چیز مرتبه؟»

لنگدان آرام سرش را تکان داد.

فاش حس می‌کرد *اخبار بدی از وطن رسیده*. با کمی دقت پی برد وقت پس دادن تلفن اندکی عرق بر پیشانی لنگدان نشسته است. لنگدان با سیمایی غریب به فاش نگاه کرد و با زبانی الکن گفت: «یه تصادف. یکی از دوستانم...» کمی تردید کرد و ادامه داد: «باید با اولین پرواز برگردم.»

فاش شکی نداشت که آشفتگی چهره‌ی لنگدان حقیقی است و در عین این، حس دیگری هم در آن بود؛ انگار که بیم نامده‌ها آهسته در چشمان این امریکایی پدیدار می‌شد. فاش کمی پیش آمد و گفت: «متأسفم این رو می‌شنوم. می‌خواهید بنشینید؟» و به یکی از نیمکت‌های گالری اشاره کرد.

لنگدان با گیجی سری تکان داد و چند گام به سمت نیمکت برداشت. مکث کرد. هر لحظه آشفته‌تر می‌شد. «راستش رو بخواهید میخوام برم دستشویی.»

فاش باطناً از این تعلّل ناراضی بود. «دستشویی. البته. بهتر است قبلش چند دقیقه‌ای استراحت کنیم. دستشویی‌ها نزدیک دفتر رییس هستند.» و به جهت راهروی درازی اشاره کرد که از آن‌جا آمده بودند.

لنگدان مردّد بود. به سمت دیگر گراند گالری اشاره کرد و گفت: «به نظرم یکی نزدیک‌تر این اطراف هست.»

فاش فهمید که حق با لنگدان است. آن‌ها در دوسوّمِ مسیر بودند و گراند گالری در هر دو سویش دارای سرویس بهداشتی بود. «میتونم همراهیتون کنم؟»

لنگدان به راه افتاد و سرش را به علامت نفی تکان داد: «اگر ممکنه خیر. میخوام چند دقیقه‌ای تنها باشم.»

فاش هراسی از تنها پرسه زدنِ لنگدان در باقی‌مانده‌ی مسیر گراند گالری نداشت؛ خیالش از این بابت راحت بود که گراند گالری بن‌بستی است که تنها راه خروجش در سوی دیگر آن بود—همان دروازه‌ای که آن‌ها از زیرش به داخل آمدند. با این وجود آیین‌نامه‌های آتش‌نشانی فرانسه وجود چندین پلّکان را برای فضایی به این وسعت اجباری می‌ساخت که آن‌ها نیز وقتی سونیر سیستم امنیتی را به کار انداخته بود به طور خودکار بسته شده بودند. مسلّم بود که سیستم را اکنون دوباره به راه انداخته‌اند و پلکّان‌ها باز شده‌اند، اما جای نگرانی نداشت. درهای خارجی اگر باز بشوند آژیرهای خطر را به کار می‌اندازند و افسران د.س.پی.ژ هم از بیرون مراقب درها بودند. لنگدان نمی‌توانست بدون این که فاش بو ببرد از لوور خارج شود.

فاش گفت: «من چند دقیقه‌ای باید به دفتر آقای سونیر برگردم. اگر میشه مستقیماً پیش من بیایید، آقای لنگدان. باید بحثمون رو ادامه بدیم.»

لنگدان سری جنباند و در تاریکی از دید پنهان شد.

---

[1] Paris Match: هفته‌نامه‌ای تصویری که از سال ۱۹۴۹ و در دنباله‌ی لاالوستراسیون (۱۹۴۴–۱۸۴۳) در فرانسه چاپ می‌شود. مطالب این مجله بیشتر درباره‌ی مسائل عمومی و سیاسی است.

فاش دور زد و با عصبانیت در جهت مخالف به راه افتاد. به دروازه که رسید خوابیده از زیر در رد شد و از گراند گالری بیرون زد. به سمت پایین سرسرا رفت و به ستاد فرماندهی در دفتر سونیر یورش برد.

فاش مثل گاوی ماغ می‌کشید و می‌غرید: «کی اجازه داد سوفی نوو وارد ساختمون بشه!»

کوله نخستین کسی بود که پاسخ داد: «به مأمورهای دم در گفته بود که رمز رو پیدا کرده.»

فاش نگاهی به دور و بر انداخت: «رفته؟»

«با شما نیست؟»

فاش نگاهی به گالری تاریک انداخت و گفت: «از این‌جا رفته.» علی‌الظاهر سوفی حوصله‌ی آن را نداشته که بایستد و با افسرها موقع بیرون رفتن کمی گپ بزند.

برای لحظه‌ای فاش خواست که به نگهبانان میان‌اشکوب بی‌سیم کند و بگوید پیش از آن که سوفی محوطه را ترک کند به این‌جا برش گردانند. کمی بهتر به آن اندیشید. این‌ها همه نتیجه‌ی مغرورانه حرف زدنش بود. به اندازه‌ی کافی امشب دردسر داشت.

تصمیمش را گرفته بود که اخراجش کند. با خود گفت: *بعداً کارَت را با سرکار نوو تموم کن.*

سوفی را از خیالش بیرون کرد و لحظه‌ای به شوالیه‌ی کوچکی خیره شد که روی میز سونیر ایستاده بود. سپس به سمت کوله برگشت و پرسید: «هنوز داریش؟»

کوله تکان مختصری به سرش داد و لپ‌تاپ را به سمت فاش چرخاند. نقطه‌ی قرمز به وضوح روی نقشه‌ی سرسرا معلوم بود و متناوباً در اتاقی که اسم Toilettes Publiques[1] را داشت چشمک می‌زد.

فاش گفت: «خوبه!» سیگاری آتش کرد و آرام در راهرو به راه افتاد. ادامه داد: «باید یه تلفن بزنم. حواست جمع باشه که لنگدان از دستشویی جنب نخوره.»

---

[1] دستشویی عمومی

فصل دوازدهم

رابرت لنگدان خسته به سمت انتهای گراند گالری راه را طی می‌کرد و احساس گیجی شدیدی داشت. پیغام تلفنی سوفی پیاپی از خاطرش می‌گذشت و آرامَش نمی‌گذاشت. در انتهای سرسرا، علامت‌هایِ نورانیِ آدمک‌هایِ چوب‌کبریتی را به نشانه‌ی سرویس بهداشتی از میان هزارتوی پارتیشن‌ها دید. وظیفه‌ی این هزارتو به نمایش گذاشتن نقاشی‌های ایتالیایی و مخفی کردن سرویس بهداشتی از انظار عموم بود.

درِ دستشویی مردان را یافت. داخل شد و چراغ‌ها را روشن کرد. محوطه خالی بود.

به طرف سرشویی رفت، کمی آب سرد به صورتش پاشید، کوشید که ذهنش را بیدار کند. تشعشع زننده‌ی فلوئورسان بر کاشی‌های خشک و سرد می‌تابید و بوی آمونیاک در فضا پیچیده بود. صورتش را که با حوله خشک می‌کرد، صدای غژغژ درب پشت سرش برخاست. سرش را برگرداند.

سوفی نوو با چشمانی که ترس از آن‌ها می‌بارید داخل آمد. «خدا رو شکر که اومدید. فرصت زیادی نداریم.»

لنگدان کنار سرشویی‌ها ایستاده بود و به سوفی نوو، رمزنگار د.س.پی.ژ خیره شده بود. تنها چند دقیقه‌ی پیش، لنگدان داشت به پیغام تلفنی او گوش می‌کرد. آن لحظه گمان می‌کرد این افسر تازه‌آمده به حتم دیوانه است. اما هر چه بیشتر شنید، بیشتر حس کرد که سوفی نوو جدی حرف می‌زند. *به این پیام واکنشی نشون ندید. شما الان در خطرید. به دقت حرف‌های من رو دنبال کنید.* لنگدان با دلی آکنده از تردید، تصمیم گرفته بود طبق گفته‌های سوفی عمل کند. به فاش گفت که تلفن درباره‌ی یکی از دوستان صدمه‌دیده‌اش در امریکا است. سپس خواسته بود که دستشویی انتهایی گراند گالری را استفاده کند.

اکنون سوفی جلوی او ایستاده بود و داشت پس از این که به سرعت به دستشویی برگشته بود نفسی تازه می‌کرد. لنگدان در شگفت بود که چطور جزییاتی لطیف ظاهر قدرتمند سوفی نوو را تشکیل داده است. تنها نگاهش ژرف و نافذ بود و تصاویر سحرکننده‌ی نقاشی

چندلایه‌ای از رِنوار[1] را بر روی چهره‌اش می‌ساخت... در پرده و مستور، اما منحصر به فرد و همراه با بی‌باکیی که چهره‌اش را در لفّافه‌ای از رمز و راز می‌پوشاند.

سوفی صحبتش را شروع کرد، اما هنوز داشت نفس می‌زد. «بایست به شما اخطار می‌دادم که *sous surveíllance cachée* هستید... تحت نظارت پنهان.» زمانی که صحبت می‌کرد انگلیسی لهجه‌دارش میان دیوارهای کاشی‌شده پژواک می‌یافت و کیفیتی پوچ و دور از حقیقت به صدایش می‌داد.

لنگدان پرسید: «آخه.... چرا؟» البته توضیحات مفصّلی را پشت تلفن بیان کرده بود، اما دوست داشت با گوش خودش بشنود.

قدمی به سمت او برداشت و گفت: «به خاطر اون که مظنون اصلی فاش توی این قتل *شما* هستید.»

لنگدان خودش را برای شنیدن این حرف آماده کرده بود، اما حالا به گوشش سخت خنده‌دار می‌آمد. طبق ادعای سوفی، او به عنوان نمادشناس به لوور دعوت نشده بود؛ بلکه *مظنون* ماجرا بود و اکنون هم ناآگاهانه هدف یکی از مطلوب‌ترین شیوه‌های بازپرسی د.س.پی.ژ بود—*sous surveíllance cachée*؛ نیرنگی استادانه که در آن پلیس مظنون را به محل وقوع جرم دعوت می‌کرد و به این امید که او عصبی شود و خود را به اشتباه گرفتار سازد با او گفتگوی مفصلی را آغاز می‌کرد.

سوفی گفت: «به جیب چپ کتتون که نگاه کنید مدرکی رو پیدا می‌کنید که اثبات میکنه مراقب شما هستند.»

لنگدان حس می‌کرد هراسش هر آن بیشتر می‌شود. *به جیبم نگاه کنم*؟ برایش مثل حقه‌ی شعبده‌بازی کثیفی می‌نمود.

«نگاه کنید.»

لنگدان سردرگم دست در جیبِ چپِ کت فاستونیش کرد—جیبی که هیچ وقت استفاده‌اش نمی‌کرد. این ور و آن ور جیبش را گشت و چیزی نیافت. *انتظار چی رو داری*؟ کم‌کم به این فکر می‌افتاد که سوفی باید ناقص‌عقل باشد. بعد انگشتانش تند از روی چیزی گذشت که انتظارش را نداشت—کوچک و سخت. با نوک انگشتانش شیئی را گرفت و بیرون آورد و متعجبانه نگاهش کرد. قرص فلزی و دگمه‌شکلی به اندازه‌ی باتری ساعت بود. هیچ‌وقت ندیده بودش. «این دیگه...»

سوفی گفت: «یه ردیابِ GPS که پرتوهایی رو به ماهواره‌ی سیستم موقعیت‌یابی جهانی میفرسته و د.س.پی.ژ هم میتونه اون رو ببینه. با دقت هفتاد سانتی‌متر هر جای کره‌ی زمین کار میکنه. الان شما رو به یه افسار الکترونیکی بستند. افسری که شما رو از هتل آورد قبل از این که هتل رو ترک کنید اون رو توی جیب شما انداخت.»

لنگدان ماجرای هتل را مرور کرد... سریع دوش گرفت و لباس تن کرد و افسر د.س.پی.ژ هم مؤدبانه کتش را هنگام خروج از اتاق در دست داشت. افسر گفته بود *بیرون سرده، آقای لنگدان*! *بهار پاریس چندان خوشایند نیست*. لنگدان هم با امتنان کت را به تن کرده بود.

نگاه سبز سوفی تیز و نافذ بود. «زودتر از دستگاه ردیابی حرفی به میون نکشیدم که یک وقت جلوی فاش جیبتون رو نگردید. نمیتونه بفهمه که شما پیداش کردید.»

دهان لنگدان برای هر حرفی بسته بود.

---

[1] Pierre Auguste Renoir: پیر آگوست رنوار (۱۹۱۹–۱۸۴۱) نقاش امپرسیونیست فرانسوی و دوست و همکار کلود مونه. ویژگی آثار او هماهنگی خطوط، درخشش رنگ، فریبندگی صمیمانه‌ی سوژه‌هایش بود. *صحنه‌ی باز کافه* Le Bal au Moulin de la Galette یا an open-air scene of a café، پرتره‌ی *ژان ساماری* Jeanne Samary، *مادام شارپنتیه و فرزندانش* Madame Charpentier and Her Children، *زن بادبزن‌به‌دست* Woman with Fan از جمله‌ی آثار او هستند. اشاره‌ی لنگدان به تصویر رنوار از زن به این نکته بازمی‌گردد که رنوار مدتی دست به ترسیم مجموعه‌ای از زنان برهنه زد که ظرافت زنانه را به نحو پرشکوهی بازتاب می‌دادند و او را در این زمینه در تاریخ نقاشی مدرن بی‌رقیب کرد.

«به این خاطر با GPS دنبالتون هستند که گمان می‌کنند شاید فرار کنید.» مکثی کرد. «در واقع، امیدوارند که شما فرار کنید. این کار ظنّ‌شون رو تقویت میکنه.»

«چرا فرار کنم؟ من که بی‌گناهم.»

«فاش جور دیگه‌ای خیال میکنه.»

لنگدان با خشم به سوی سطل زباله رفت تا ردیاب را دور بیندازد.

سوفی بازویش را گرفت و او را متوقف کرد. گفت: «نه! بگذارید توی جیبتون بمونه. اگر بندازیدش دور علامت دیگه حرکت نمیکنه و اون میفهمه که پیداش کردید. فاش فقط به خاطر این کاری با شما نداره که می‌بینه شما کجا هستید. اگر بو ببره شما فهمیدید اون چه کار میکنه...» سوفی حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. در عوض قرص فلزی را از دست لنگدان بیرون کشید و آن را به جیب لنگدان برگرداند. «ردیاب هنوز با شماست. دست کم فقط یه مدت کوتاه.»

لنگدان احساس شکست‌خورده‌ها را داشت. «چرا فاش به من ظنّ برده که ژاک سونیر رو کشتم!»

چهره‌ی سوفی عبوس می‌نمود. «دلایل نسبتاً قانع‌کننده‌ای داره. مدرکی هست که شما هنوز ندیدید. فاش با ظرافت اون رو از چشم شما پنهان کرده.»

لنگدان فقط نگاه می‌کرد.

«سه خطی رو که سونیر روی زمین نوشته یادتون میاد؟»

لنگدان سر تکان داد. آن اعداد و متن‌ها بر لوح ذهنش حک شده بود.

لحن سوفی به اندازه‌ی پچپچه آرام گرفت: «متأسفانه، چیزی که دیدید تمام پیغام نبود. خط چهارمی هم بود که فاش از آن عکس گرفت و پیش از رسیدن شما پاکش کرد.»

گرچه لنگدان می‌دانست پاک کردن جوهر حل‌پذیر قلم فولادی کار دشواری نیست، تعجب می‌کرد که چرا فاش باید مدرکی را پاک کند.

سوفی گفت: «آخرین خط پیغام چیزی بود که فاش نمی‌خواست شما چیزی از اون بدونید...» پس از مکثی گفت: «دست کم تا وقتی که کارش رو با شما انجام نداده.»

سوفی برگه‌ای چاپی را از جیبش بیرون آورد و شروع به باز کردنش کرد. «فاش تصاویر محل جرم رو به دایره‌ی رمزگشایی فرستاد، به امید این که ما بتونیم بفهمیم سونیر سعی داشته چی بگه. این تصویر کامل پیغام اونه.» برگه را به سمت لنگدان گرفت.

لنگدان با گیجی به برگه نگاه کرد. تصویر از نمای نزدیک بود و پیغام درخشان را روی سرسرای پارکت‌پوش نشان می‌داد. خط آخر مثل پتکی روی سر لنگدان فرود آمد.

۱۳-۳-۲-۲۱-۱-۱-۸-۰

O, Draconian Devil!

Oh Lame Saint!

P.S: Find Robert Langdon![1]

فصل سیزدهم

لنگدان چند دقیقه به پی‌نوشتی که سونیر به جا گذاشته بود خیره ماند. *P.S: Find Robert Langdon*. حس کرد زمین زیر پایش دهان باز می‌کند. *سونیر روی زمین یه پی‌نوشت به اسم من نوشته*؟ به هیچ وجه دلیلی برای این کار پیدا نمی‌کرد.

چشمان سوفی مضطرب بود. «حالا متوجه شدید چرا فاش شما رو امشب به این‌جا کشوند و چرا شما مظنون اصلی هستید؟»

تنها چیزی که لنگدان می‌فهمید دلیلِ نگاهِ متکبرانه‌ی فاش در آن وقتی بود که پیشنهاد کرد سونیر ممکن است اسم قاتل را نوشته باشد.

رابرت لنگدان را پیدا کن.

«چرا سونیر باید این رو بنویسه؟» بعد تعجبش به خشم تبدیل شد و گفت: «چرا من باید بخوام ژاک سونیر رو بکشم؟»

«فاش هنوز انگیزه‌های احتمالی‌تون رو پیدا نکرده، اما تمام مکالمات امشب رو ضبط کرده بلکه بعداً چیزی از اونها متوجه بشه.»

لنگدان دهانش را باز کرد، اما کلامی از آن خارج نشد.

سوفی توضیح داد: «میکروفون خیلی کوچیکی همراهشه که به یه فرستنده توی جیبش وصله و اون هم سیگنال‌های رادیویی برای مقرّ فرماندهی میفرسته.»

---

[1] پی‌نوشت: رابرت لنگدان را پیدا کن!

لنگدان با لکنت گفت: «غیرممکنه. من عذر موجه دارم. بعد از سخنرانی مستقیم برگشتم هتل. میشه این رو از مسئول پذیرش پرسید.»

«فاش این کارو کرده. گزارش اون میگه شما حدود ساعت ده و نیم کلیدتون رو از پذیرش گرفتید. متأسفانه زمانِ جنایت نزدیک یازده بوده. میتونستید خیلی راحت و بدون این که کسی شما رو ببینه از هتل بیرون رفته باشید.»

«این حرف‌ها ابلهانه‌ست! فاش هیچ مدرکی نداره!»

چشمان سوفی گشاد شد و گفت: «هیچ مدرکی؟ آقای لنگدان! اسم شما رو کنار جسد نوشتند، دفتر روزانه‌ی سونیر هم میگه ساعت جنایت با اون قرار ملاقات داشتید.» مکث کرد: «فاش دست کم اونقدر مدرک داره که شما رو برای بازجویی ببره زندان موقت.»

لنگدان متوجه شد که به وکیل نیاز دارد. «من این کار رو نکردم.»

سوفی آه‌کشان گفت: «این‌جا تلویزیون امریکا نیست، آقای لنگدان. در فرانسه قانون از پلیس حمایت میکنه، نه از مجرم. متأسفانه در این مورد پای رسانه‌ها هم در میونه. ژاک سونیر شخصیت برجسته و محبوبی توی پاریس بود. خبر قتلش امروز صبح توی روزنامه‌ها چاپ میشه. فاش تحت فشار قرار میگیره تا اظهار نظر کنه و اگر مظنونی رو توی حبس داشته باشه براش خیلی بهتره؛ چه گناهکار باشید و چه نه! د.س.پی.ژ شما رو زندانی میکنه تا بالاخره بتونند حقیقت رو پیدا کنند.»

لنگدان احساس مجرمی به دام افتاده را داشت. «چرا این‌ها رو به من میگید؟»

«برای این که مطمئنم شما بی‌گناهید، آقای لنگدان.» برای لحظه‌ای جهت نگاهش را تغییر داد و بعد دوباره در چشمان او خیره شد: «و همین طور به خاطر این که من هم توی به دردسر افتادن شما مقصرم.»

«ببخشید؟ تقصیر *شماست* که سونیر برای من پاپوش دوخته؟»

«سونیر قصد نداشت این کار رو بکنه. یه اشتباه بوده. اون پیغام در واقع خطاب به من بود.»

لنگدان به زمان کوتاهی احتیاج داشت تا این حرف را حلّاجی کند. «یعنی چی؟!»

«پیغام برای پلیس نبود. برای من بود. تصور می‌کنم مجبور بوده با چنان عجله‌ای بنویسه که متوجه نشده اون جمله برای پلیس چه معنایی داره.» مکثی کرد و ادامه داد: «رمز عددی بی‌معناست. سونیر اونها رو نوشته که مطمئن بشه پای رمزنگارها به میون کشیده میشه و من خیلی زود متوجه میشم چه اتفاقی براش افتاده.»

لنگدان حس کرد که تاب و توانش را از دست می‌دهد. چه سوفی نوو عقلش را از دست داده بود یا نه این حقیقتی بود که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت. حداقل لنگدان متوجه شد که چرا سوفی در صدد کمک به او برآمده بود. *P.S: Find Robert Langdon*. این زن علی‌الظاهر خیال می‌کرد رییس موزه نوشته‌ای سرّی خطاب به او نوشته تا لنگدان را پیدا کند. «حالا چرا خیال می‌کنید پیغام رو برای شما نوشته؟»

به نرمی گفت: «به خاطر *مرد ویترووین*. اون طرّاحی مورد علاقه‌ی منه. اون طرح رو پیاده کرده تا من رو متوجه کنه.»

«صبر کنید. می‌خواید بگید رییس موزه میدونست طراحی مورد علاقه شما چیه؟»

سر تکان داد. «متأسفم. این موضوع ما رو به جایی نمیرسونه. ژاک سونیر و من...»

ناگهان سکوت کرد و لنگدان افسردگی عمیقی را در صدایش حس کرد؛ دردِ گذشته‌ها بود که زیر پوستش در آستانه‌ی غلیان قرار داشت. به نظر می‌آمد که سوفی و ژاک سونیر به‌نحوی با هم رابطه داشته‌اند. لنگدان نگاهی جستجوگرانه به زن جوان روبه‌رویش کرد. می‌دانست در فرانسه مردان میان‌سال معشوقه‌های جوان انتخاب می‌کنند، اما به نظر نمی‌رسید سوفی نوو اهل هم‌خانه شدن با کسی باشد.

سوفی زمزمه کرد: «ده سال پیش ما با هم یه مشاجره داشتیم و از اون زمان تقریباً با هم حرف نزدیم. امشب وقتی خبر قتلش رو شنیدم و اون عکس و نوشته رو دیدم متوجه شدم سعی داشته برای من پیغام بذاره.»

«به خاطر مرد ویتروویَن؟»

«بله و اون P.S.»

«پ.ن؟ پی‌نوشت؟»

سوفی سرش را به علامت نفی تکان داد: «P.S. حروف اول اسم من هستند.»

«اما اسم شما که سوفی نوو است.»

نگاهش را دزدید. صورتش گل انداخته بود. «اسمی بود که وقتی باهاش زندگی می‌کردم من رو با اون صدا می‌زد. *پرنسس سوفی*.»

لنگدان پاسخی نداشت.

«احمقانه‌ست. میدونم. اما مال زمانیه که من دختربچه بودم.»

«از وقتی بچه بودید اونو می‌شناختید؟!!»

«آره!» حال چشمانش عمق احساسی را که داشت منتقل می‌کرد. «ژاک سونیر پدربزرگ من بود.»

فصل چهاردهم

فاش آهسته به سمت مقر فرماندهی گام برمی‌داشت. آخرین سیگارِ پاکتش را بیرون کشید و گفت: «لنگدان کجاست؟»

ستوان کوله که انتظار این پرسش را داشت پاسخ داد: «هنوز توی دستشویی مردانه، قربان.»

فاش غرولند آرامی کرد: «انگار عجله‌ای نداره.»

چشمان فرمانده نشانه‌ی GPS را پشت سر کوله نگاه می‌کرد و کوله تقریباً حس می‌کرد که کارها روبه‌راه است. فاش در مقابل وسوسه‌ی رفتن به دنبال لنگدان مقاومت می‌کرد. در حالت ایده‌آل، فردِ تحتِ نظر حداکثر آزادی را داشت تا حسِ کاذبِ امنیت بیشتر به او القا شود. لنگدان باید به میل خودش برمی‌گشت. با این همه، الان ده دقیقه گذشته بود.

بیش از حد طولانی شد.

«احتمال داره بدونه ریگی تو کفش ماست؟»

کوله سرش را تکان داد. «هنوز تو دستشویی حرکت میکنه. پس مسلماً GPS همراهشه. به نظرتون متوجه‌اش شده؟ اگر پیداش کرده بود برش می‌داشت و سعی می‌کرد فرار کنه.»

فاش نگاهی به ساعتش انداخت. «چه عرض کنم!»

با این همه پریشان‌حواس می‌نمود. تمام عصر کوله شدّت عمل غیرعادیی در رفتار فرمانده حس می‌کرد. او که معمولاً زیر فشار، خونسرد و فارغ‌دل می‌ماند به نظر می‌رسید که امشب درگیر احساسات شده است؛ انگار که پای مسأله‌ای شخصی در میان باشد.

کوله با خود اندیشید: *جای هیچ تعجبی نیست! فاش از سر ناچاری به این مورد بازداشت نیاز داره.* اخیراً هیأت وزیران و رسانه‌ها در مورد روش‌های پرخاشگرانه‌ی فاش و برخوردهای تندش با سفیران قدرتمند خارجی و ولخرجی‌هایش برای فن‌آوری روز بیشتر و بیشتر منتقدانه عمل می‌کردند. امشب، بازداشتِ شسته و رُفته‌ی تبعه‌ای امریکایی دهان منتقدان را می‌بست؛ مضاف بر آن که باعث می‌شد چند سال دیگر تأمین شغلی داشته باشد و سپس با حقوقِ نان‌وآب‌داری بازنشسته شود. کوله با خودش اندیشید *فقط خدا می‌داند فاش چقدر به این مستمری نیاز دارد.* شور و شوق او برای فن‌آوری هم در زندگی حرفه‌ای و هم خصوصی به او صدمه زده بود. شایعه‌ای در موردش بود که می‌گفتند فاش چند سال پیش همه پس‌اندازش را در راه تکنولوژی سرمایه‌گذاری کرده و همه را از کف داده بود؛ آن طور که حتی مجبور شد از پیراهن تنش بگذرد. *آن هم فاش که این قدر به خوش لباسی اهمیت می‌داد.*

امشب، هنوز زمان باقی بود. دخالت عجیب سوفی نوو، گرچه بدموقع، مشکلی جزئی به حساب می‌آمد. حالا او رفته و فاش هنوز تاسش را نینداخته بود. هنوز به لنگدان نگفته بود مقتول به زحمت اسم او را روی زمین نوشته است. P.S. Find Robert Langdon. واکنش آمریکایی به این مدرک خرد و کوچک باید دیدنی باشد.

یکی از افسران د.س.پی.ژ از آن طرف دفتر صدا زد: «فرمانده؟ گمان می‌کنم باید این تماس رو جواب بدید.» گوشی تلفن در دستش بود و نگران نشان می‌داد.

«کی هست؟»

افسر اخم کرد: «رییس دایره‌ی رمزگشایی.»

«و؟»

«راجع به سوفی نووست، قربان. گویا مشکلی در بینه.»

فصل پانزدهم

زمانش فرا رسیده بود.

سیلاس از آئودی سیاه که قدم بیرون گذاشت احساس قدرت می‌کرد. نسیم شبانه رَدای گشادش را به خش‌خش درمی‌آورد. *نشانه‌های دگرگونی در راهند.* می‌دانست وظیفه‌ای که بر عهده‌اش نهانده‌اند بیش از زور به ظرافت نیاز دارد. به همین دلیل اسلحه‌اش را که هِکلرکوخ یواس‌پی ۴۰[1] و سیزده‌تیره بود و استاد برایش فراهم کرده بود داخل ماشین گذاشت.

سلاح مرگبار جایی در خانه‌ی خدا ندارد.

میدانِ مقابلِ کلیسای بزرگ در این ساعت کاملاً خالی بود. تنها جنبندگانی که کمی آن‌وَرتر از میدان سن‌سولپیس پرسه می‌زدند مُشتی فاحشه‌ی نوجوان بودند که کالای خود را به آخرین جهان‌گردان رهگذر عرضه می‌کردند. اندام جذّاب و لوندشان حسرت آشنایی را در سیلاس ایجاد کرد. ران‌هایش بی‌اختیار منقبض شدند و *پابند* میخدار تنش را به درد آورد.

شهوت از میان رفت. ده سال می‌شد که سیلاس از روی ایمانی ریشه‌دار هر گونه سهل‌گیری نفسانی را بر خودش حرام کرده بود. این *صراط* بود. می‌دانست برای اپوس دئی بسیار ایثار کرده، اما بیش از آن دریافت می‌داشت. عهد عُزوبت و واگذاردن تمامی امتیازات شخصی ایثار چندانی هم به شمار نمی‌آمد. با در نظر گرفتن فقر و فاقه‌ی زندگی پیشینَش و هراس‌های جنسیی که در زندان متحمل شد تجرّد دگرگونی خوشایندی بود.

---

[1] Heckler Koch USP 40

حال که برای اولین بار بعد از بازداشت و انتقال به آندورا به فرانسه برگشته بود حس می‌کرد سرزمین مادری امتحانش می‌کند و خاطرات خشونت‌بار گذشته را در روح رستگاری یافته‌اش می‌کاود. به خودش یادآوری کرد: *تو تولد دوباره‌ای داشتی*. خدمتگزاریش برای خداوند او را امروز ملزم به ارتکاب گناه قتل می‌کرد و این فداکاریی بود که سیلاس می‌دانست باید تا ابد در قلبش نگه دارد.

استاد گفته بود *پیمانه‌ی ایمانت به گنجایش رنجی است که تاب می‌آوری*. سیلاس با درد بیگانه نبود. برای شایسته نشان دادن خودش به استاد که سیلاس ایمان داشت اَعمالش را مقام والاتری مقّرر می‌کند نیز احساس اشتیاق می‌کرد. زمزمه کرد: "Hago la obra de Dios"[1] و به سمت ورودی کلیسا به راه افتاد.

در سایه‌ی عظیم درگاه مکثی کرد و نفس عمیقی کشید. تا آن لحظه چندان به کُنه عملش و آن چه داخل کلیسا انتظارش را می‌کشید پی نبرده بود.

سنگ تاج. ما را به سمت هدف غایی‌مان می‌بَرد.

مشت سفید و شبح‌گونش را بالا برد و سه بار دقّ‌الباب کرد.

چند دقیقه بعد، لولاهای هشتیِ چوبین و بزرگ کلیسا به حرکت افتاد.

[1] به اسپانیایی: کار خدا را انجام می‌دهم.

فصل شانزدهم

سوفی از خودش پرسید چقدر طول می‌کشد تا فاش خبردار شود که او از ساختمان خارج نشده است. دیدن لنگدان با آن حال مستأصل و درمانده این سؤال را برایش پیش آورده بود که آیا اصلاً رو در رو کردن او با حقیقت در این گوشه از دستشویی مردانه کار درستی بوده یا نه.

باید چه کار می‌کردم؟

جسد پدربزرگش را به یاد آورد؛ برهنه و با دست و پایی باز بر روی زمین. زمانی او تمام دنیای سوفی بود، اما امشب در نهایت تعجّبش دریافت که حزنی از فقدان او حس نمی‌کند. ژاک سونیر برایش غریبه بود. تمام رابطه‌شان آناً در یک شبِ ماه مارس وقتی او بیست و دو ساله بود دود شد و بر باد رفت. *ده سال پیش.* سوفی چند روز زودتر از دانشگاهش در انگلستان برگشت و نادانسته پدربزرگ را درگیر ماجرایی دید که آشکارا نمی‌بایست می‌دید. صحنه‌ای بود که تا به امروز به سختی باورش می‌کرد.

اگر با چشم‌های خودم ندیده بودم...

بیش از آن خجالت‌زده و بهت‌زده بود که تلاش دردآلود پدربزرگ را برای توضیح دادن تحمّل کند و بیرون زد. پولی را که پس‌انداز کرده بود برداشت و با چند نفر در آپارتمان کوچکی هم‌اتاق شد. با خود هم عهد کرد هرگز در این مورد با کسی حرف نزند. پدربزرگ بارها تلاش کرده بود با او تماس بگیرد. برایش کارت ارسال کرد، نامه فرستاد، التماس کرد یکدیگر را ببینند تا او توضیح بدهد. *چطور توضیح بده؟!* سوفی جز یک مرتبه هیچ وقت پاسخ نداد—آن یک بار هم برای این که بگوید دیگر هیچ‌وقت به او زنگ نزند یا سعی نکند او را در اماکن عمومی ببیند. می‌ترسید توضیحش بیشتر از خود رخداد تحمل‌ناپذیر باشد.

در کمال تعجّب، سونیر هیچ‌وقت نامه‌نگاری را قطع نکرد و سوفی تمام نامه‌های بازنشده در این ده سال را درون کشوی لباسش نگه داشت.

پدربزرگش هرگز درخواست سوفی را زیر پا نگذاشت و به او تلفن نکرد.

تا امروز بعدازظهر.

«سوفی؟» صدایش روی پیغام‌گیر تلفن سخت پیر به گوش می‌آمد. «مدت‌ها به خواسته‌ات احترام گذاشتم... برام دردآوره که تماس بگیرم، اما باید با تو صحبت کنم. اتفاق بدی افتاده.»

سوفی میان آشپزخانه‌ی آپارتمانش در پاریس ایستاده بود. بعد از این همه سال صدای او تنش را می‌لرزاند و آرامش آن، سیل شادی‌های دوران بچگی را با خود می‌آورد.

«سوفی، خواهش می‌کنم گوش کن!» مثل وقتی که او دختربچه بود انگلیسی حرف می‌زد. در *مدرسه فرانسه تمرین کن. خونه انگلیسی.* «نمیشه همیشه ناراحت بمونی. نامه‌هایی رو که همه‌ی این سال‌ها برات فرستادم نخوندی؟ هنوز متوجه نیستی؟» مکثی کرد و ادامه داد: «باید صحبت کنیم. خواهش می‌کنم این یه خواسته‌ی پدربزرگت رو برآورده کن. با لوور تماس بگیر. فوری. هر دوی ما در خطریم.» سوفی به پیغام‌گیر خیره شد. *خطر؟ راجع به چی داره حرف میزنه؟*

«پرنسس...» صدای پدربزرگ لرزشی داشت که سوفی علّتش را درک نمی‌کرد. «میدونم حقایقی رو از تو پنهان کردم و این به قیمت محبّت تو به من تموم شد، اما فقط به خاطر ایمنی خودت بوده. حالا باید حقیقت رو بهت بگم. خواهش می‌کنم. باید در مورد خانواده‌ت حقیقتی رو بهت بگم.»

سوفی صدای ضربان قلب خودش را می‌شنید. *خانواده‌م؟* چهارساله که بود والدینش مردند. اتومبیل آن‌ها از بالای پل داخل رودخانه‌ای با جریانی تند سقوط کرد. مادربزرگ و برادر کوچکترش هم داخل ماشین بودند. همه‌ی خانواده‌ی سوفی در یک آن از بین رفته بودند و او جعبه‌ای پر از بریده‌ی جراید برای اثبات این داستان داشت.

کلمات سونیر موجی از حسرت و آرزو در تنش دَواند. *خانواده‌م!* در آن لحظه، تصاویرِ کابوس‌هایی که بارها در کودکی او را از خواب پرانده بود جلوی چشمانش آمد: *خانواده‌ام زنده‌ند. دارن میان خونه!* اما مثل آن چه در رؤیا می‌دید تصاویر به بوته‌ی نسیان سپرده می‌شدند.

خانواده‌ات مردند، سوفی. نمیان خونه.

«سوفی...» صدای پدربزرگ روی پیغام‌گیر ادامه داد: «چند سال منتظر موندم تا بهت بگم. منتظر فرصت مناسب بودم. اما حالا فرصتم تموم شده. به محض این که پیغام رو گرفتی با من تماس بگیر. شب این‌جا منتظر میمونم. هر دوی ما در خطریم. خیلی چیزها هست که باید بدونی.»

پیغام پایان گرفت.

سوفی چند دقیقه‌ای لرزان و خاموش ایستاد و به پیغام فکر کرد. فقط یک امکان معقول می‌نمود و نیت واقعی سونیر به تدریج برایش معلوم شد.

این حرف‌ها دام بود.

بدیهی بود پدربزرگ ناامیدانه می‌خواست او را ببیند و برای این هم که شده بود به هر وسیله‌ای متوسل می‌شد. نفرتش از آن مرد ریشه‌دارتر شد. پنداشت که شاید پیرمرد رو به مرگ بوده و به هر بهانه‌ای که توانسته چنگ زده تا برای آخرین بار او را ببیند. پس انتخاب عاقلانه‌ای کرده بود.

خانواده‌ام.

حالا که در تاریکی دستشویی مردانه‌ی لوور ایستاده بود انعکاس صدای روی پیغام‌گیر را می‌شنید. *سوفی، هر دوی ما در خطریم. با من تماس بگیر.*

با او تماس نگرفته بود. حتی تصمیم هم نداشت چنین کند. حال، با این اوصاف، به تردید اولیه‌اش ظن برده بود. پدربزرگش در موزه‌ی خودش به قتل رسیده و روی زمین رمزی را یادداشت کرده بود.

یک رمز برای *او*. از این بابت مطمئن بود.

سوفی علی‌رغم این که معنایش را نمی‌فهمید، مطمئن بود ماهیت رمزی بودن پیغام هم دلیلی بر اثبات این موضوع است. ذوق و استعداد سوفی برای رمزنگاری ثمره‌ی بزرگ شدن در دامان ژاک سونیر بود. خود سونیر هم شیفته‌ی رمز و بازی با کلمات و معما بود. *چه یک‌شنبه‌ها که همه‌ی وقتمون رو برای بازی‌های رمزی و حل جدول روزنامه‌ها صرف نکردیم!*

وقتی سوفی دوازده سالش بود تمام جدول لوموند[1] را بدون کمک حل می‌کرد. پدربزرگ کمک کرد تا در حل جدول‌های انگلیسی و معماهای ریاضی و رمزهای جانشین هم پیشرفت کند. سوفی همه‌ی آن‌ها را با ولع می‌بلعید. سرانجام شور و شوقش را با شروع به کار به عنوان رمزنگار برای پلیس قضایی بدل به حرفه کرد.

امشب، آن رمزنگارِ درونِ سوفی مجبور بود به قابلیت و کفایت پدربزرگ اقرار کند و احترام بگذارد. او صرفاً با استفاده از رمزی ساده دو نفر غریبه را درگیر یک ماجرا کرده بود—سوفی نوو و رابرت لنگدان.

سؤال این بود که *چرا*؟

متأسفانه، سوفی از نگاه مات و متحیر لنگدان می‌فهمید که این آمریکایی هم چیزی بیش از او در مورد انگیزه‌های پدربزرگ برای ملاقات آن دو نمی‌داند.

دوباره تأکید کرد: «شما و پدربزرگم قصد داشتید با هم ملاقات کنید. اما در مورد چی؟»

لنگدان که حیران به نظر می‌رسید گفت: «منشی‌اش قرار رو تنظیم کرد. هیچ دلیلی هم ارائه نداد. من هم نپرسیدم. خیال کردم شنیده در مورد شمایل‌نگاری[2] پگانی در کلیسای جامع فرانسه سخنرانی دارم، موضوع توجهش رو جلب کرده و با خودش گفته بد نیست به بهانه‌ی یه نوشیدنی بعد از سخنرانی همدیگه رو ببینیم.»

سوفی نمی‌پذیرفت. بی‌ربط بود. پدربزرگش بیش از هر کسی در جهان در مورد شمایل‌نگاری پگانی می‌دانست. از این گذشته، او مردی سخت منزوی بود، نه کسی که بتواند گاه و بی‌گاه با هر استاد آمریکایی که از راه می‌رسد گپ بزند؛ مگر این که پای موضوع مهمی در میان باشد.

سوفی نفس عمیقی کشید و کمی بیشتر تأمل کرد. «پدربزرگم امروز بعد از ظهر با من تماس گرفت و گفت من و اون هر دو در خطریم. حالا میتونید حدس بزنید چی می‌خواسته بگه؟»

چشمان لنگدان از نگرانی سرشار شد. «نه. اما با در نظر گرفتن اتفاقات...»

---

[1] Le Monde: روزنامه‌ی بزرگ فرانسه

[2] iconography: شمایل‌نگاری؛ اصطلاحی در تاریخ هنر که به بررسی و شناخت مفاهیم و موضوع‌های هنری اشاره دارد. پانفسکی، زاکسل، واربورگ روش این نوع بررسی را پیش نهادند. اینان تحول مضمون‌های مورد استفاده‌ی هنرمندان را مورد مطالعه قرار دادند. مثلاً استفاده از اساطیر کلاسیک در هنر قرون وسطا. در هر مورد هدف آن بود که ارتباط میان ایده و تصویر تجزیه و تحلیل شود. از این رو شمایل‌نگاری کوششی است برای فهم عناصر مختلفی که در ساختن اثر هنری مؤثرند.

سوفی با سر تصدیق کرد. با در نظر گرفتن وقایع امشب اگر دچار ترس نمی‌شد ابله بود. با احساس خستگی شدیدی به سمت پنجره‌ی تختِ انتهای دستشویی گام برداشت و در سکوت از خلال شبکه‌ی آژیر جاسازی‌شده در پنجره به بیرون خیره شد. دست‌کم دوازده متر بالاتر از سطح زمین بودند.

آهی کشید و به چشم‌انداز خیره‌کننده‌ی پاریس نگاه کرد. سمت چپ، آن طرف رود سِن، برج ایفل غرق در نور می‌درخشید؛ مقابلش طاق نصرت[1] قرار داشت و سمت راست بر فرازِ بلندی پرشیبِ مون‌مارتره[2]، گنبدِ آرابسکِ ساکره‌کور[3] که سنگ‌های جلاداده‌اش به‌سان حریمی قدسی سپید و پرتلألو می‌نمود.

این‌جا در غربی‌ترین گوشه‌ی جناح دنون، بزرگراه شمالی–جنوبی میدان کاروسل هم‌تراز با دیوار بیرون لوور و تنها به فاصله‌ی پیاده‌رویی باریک رد می‌شد. آن پایین، کاروان همیشگی کامیون‌های حمل و نقل شبانه به انتظار تغییر چراغ راهنمایی ایستاده بودند. چراغ‌های روشنشان انگار با تمسخر به سوفی چشمک می‌زدند.

لنگدان دنبال او آمد و گفت: «من نمیدونم چی بگم. مسلماً پدربزرگتون قصد داشته چیزی به ما بگه. متأسفم که کمک چندانی از دستم ساخته نیست.»

سوفی پشت به پنجره کرد. تأسف صادقانه‌ای در صدای بم لنگدان حس می‌کرد. او با وجود تمام مشکلات پیرامونش آشکارا در صدد کمک به او بود. اندیشید *معلم درون او*. و به یاد اعمالی افتاد که د.س.پی.ژ برای تحریک مظنون انجام می‌داد. این کاری همیشگی بود که تنفر را برمی‌انگیخت و راه به جایی نمی‌برد.

اندیشید: *ما در این مورد مشترک هستیم.*

به عنوان رمزنگار، سوفی زندگیش را وقف بیرون کشیدن معنا از اطلاعات بی‌معنی کرده بود. امشب بهترین حدسی که می‌زد این بود که رابرت لنگدان– حتی ناخودآگاه– اطلاعاتی حیاتی در اختیار دارد. *پرنسس سوفی، رابرت لنگدان را پیدا کن.* پیغام پدربزرگ از این واضح‌تر نمی‌شد. سوفی باید زمان بیشتری با لنگدان می‌گذراند. زمان برای فکر کردن. زمان برای هویدا کردن این راز. بدبختانه، وقت رو به پایان بود.

به لنگدان خیره شد و تنها حقّه‌ای را که می‌توانست سوار کرد: «بزو فاش هر لحظه ممکنه شما رو به زندان موقت بفرسته. میتونم شما رو از موزه خارج کنم، اما باید الان دست به کار بشیم.»

چشمان لنگدان گشاد شد: «از من میخوای *فرار کنم*؟»

---

[1] بزرگترین طاق نصرت در دنیا و یکی از مشهورترین بناهای یادبود در پاریس در میان میدان شارل دو گل واقع شده که انتهای غربی خیابان شانزه‌لیزه است. این طاق ۵۰ متر ارتفاع و ۴۵ متر عرض دارد و آن را به تأسی از طاق قسطنطنیه در رُم ساختند.

[2] Montmartre: منطقه‌ای در شمال پاریس بر فراز تپه‌ای که به دلیل کلیسای سپید ساکره‌کور و میکده‌ها و رستوران‌ها و باشگاه‌های شبانه نظیر مولن روژ (آسیاب سرخ Moulin Rouge) شهرت دارد و نیز به عنوان مکانی که هنرمندان بسیاری در آن زندگی و فعالیت کرده‌اند مشهور است. مون‌مارتر بلندترین منطقه‌ی طبیعی در پاریس است. Sacré Coeur نیز در لغت به معنای قلب مقدس است و نام گنبد سپید کلیسایی بازیلیک به همین نام است.

[3] اصطلاحی که به طور عام در مورد نقوش گیاهی در هم بافته یا طوماری به کار می‌رود و به خصوص یکی از نقش‌مایه‌های شاخص در هنر اسلامی است. در قرون وسطای متأخر، این گونه نقش‌ها را مغربی می‌نامیدند، ولی از سده‌ی شانزدهم که اروپاییان به هنر اسلامی توجه پیدا کردند واژه آرابسک به کار رفت. آن را می‌توان با اندکی تسامح اسلیمی ترجمه کرد، اما به هر روی نوشتن آن به صورت عربسک چندان درست نیست و همان آرابسک صورت اصحّ کلمه است.

«عاقلانه‌ترین کاریه که میتونید انجام بدید. اگر بگذارید فاش شما رو زندانی کنه چند هفته رو باید توی زندان فرانسه سر کنید تا د.س.پی.ژ و سفارت امریکا برای انتخاب دادگاهی که به پرونده‌ی شما رسیدگی کنه به توافق برسند. اما اگر الان شما رو از اینجا خارج کنیم و برید سفارت، دولتتون شما رو حمایت میکنه و من هم در این فاصله ثابت می‌کنم شما دخالتی در قضیه‌ی قتل نداشتید.»

به نظر نمی‌رسید این حرف‌ها لنگدان را حتی اندکی قانع کرده باشد. «فراموش کن! فاش یه ارتش دم هر در گذاشته! حتی اگر بدون این که به ما شلیک کنند خارج بشیم فرار فقط من رو مجرم جلوه میده. باید به فاش بگید پیغام روی زمین خطاب به شما بوده و اسم من به عنوان متهم اونجا نیست.»

سوفی با عجله گفت: «این کار رو می‌کنم، اما بعد از این که شما به سلامت در سفارت امریکا باشید. فقط یک کیلومتر با این‌جا فاصله داره. ماشین من بیرون موزه‌ست. صحبت کردن با فاش این‌جا خطرناک‌تر از قماره. متوجه نیستید؟ فاش امشب مأموریتش رو این میدونه که ثابت کنه شما مجرم هستید. تنها دلیلی که بازداشت شما رو به تعویق انداخته اینه که مترصده شما خطایی بکنید تا ادعاش رو محکم‌تر کنه.»

«حرفی نیست! خطایی مثل *فرار* باید انجام بدم.»

تلفن همراه داخل جیب سوفی ناگهان شروع به زنگ زدن کرد. *احتمالاً فاش بود.* سریع تلفن را بیرون آورد و خاموش کرد.

با شتاب گفت: «آقای لنگدان، باید سؤال آخر رو ازتون بپرسم.» *و کل آینده‌ات ممکنه به اون بستگی داشته باشه.* «نوشته‌ی روی زمین به طور قطع نشونه‌ی جرم شما نیست؛ اما فاش به تیم ما گفته *مطمئنه* شما مردی هستید که اون دنبالش میگرده. میتونید دلیل دیگه‌ای پیدا کنید که اون رو قانع کرده باشه شما مجرمید؟»

لنگدان چند لحظه سکوت کرد. «هیچی.»

سوفی آه کشید. *یعنی فاش داره دروغ میگه.* چرایش را نمی‌دانست، ولی در حال حاضر مسأله‌ی مهمی نبود. موضوع این بود که بزو فاش می‌خواست به هر قیمتی امشب رابرت لنگدان را پشت میله‌ها بیندازد. سوفی هم با لنگدان کار داشت و این دوراهی تنها یک نتیجه‌گیری منطقی برایش باقی می‌گذاشت.

باید لنگدان رو ببرم سفارت امریکا.

به طرف پنجره چرخید و دوباره از میان پنجره به منظره‌ی سرگیجه‌آور پایین خیره شد. پریدن از این‌جا در بهترین حالت هر دو پای لنگدان را ناقص می‌کرد.

با این همه، سوفی تصمیمش را گرفت.

چه می‌خواست و چه نمی‌خواست، رابرت لنگدان باید از لوور فرار می‌کرد.

فصل هفدهم

ناباوری در چهره‌ی فاش موج می‌زد. «منظورت چیه که جواب نمیده؟ مگه به تلفن همراهش زنگ نمی‌زنی؟ مطمئنم که تلفن دستشه.»

چند دقیقه بود که کوله می‌کوشید با سوفی نوو تماس بگیرد. «شاید باتری‌هاش تموم شده یا زنگ تلفن رو قطع کرده.»

صحبت با مسئول رمزنگاری هم فاش را پریشان‌تر کرده بود. پس از قطع تلفن، چند گام به سمت کوله برداشته بود و از او خواسته بود که سرکار نوو را پیدا کند. حالا هم که کوله موفق نمی‌شد، مثل شیری اسیر قفس به خود می‌پیچید.

کوله خطر را به جان خرید و پرسید: «چرا از رمزنگاری تماس گرفتند؟»

فاش چرخی زد. «برای این که بگن منظور از Draconian devil و Lame saint رو نفهمیدند.»

«همین؟»

«نه! گفتند که اعدادِ کنارِ دست سونیر دنباله‌ی فیبوناچی بوده، اما به نظرشون این عددها بی‌معنیند.»

کوله گیج شده بود. «مگه اونها سرکار نوو رو نفرستاده بودند که همین‌ها رو به ما بگه؟»

فاش سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «اونها نوو رو نفرستاده بودند.»

«چی؟»

«اون طور که مسئول دایره می‌گفت طبق دستور من اون همه‌ی گروهش رو احضار کرد تا عکس‌های ماجرا رو بهشون نشون بده. وقتی سرکار نوو میرسه، نگاهی به عکس‌های سونیر میندازه و بدون یک کلمه حرف دفتر رو ترک میکنه. مسئول گفت که از علت رفتار اون سؤال نکرده. چون که مشخص بوده عکس‌ها نوو رو ناراحت کردند.»

«ناراحت؟ مگه تا به حال عکس مرده ندیده بوده؟»

فاش تأمل کرد. «من از این قضیه خبر نداشتم. به گمانم مسئول دایره هم تا وقتی که یکی از همکارهاش نگفته بود نمیدونست. انگار سوفی نوو نوه‌ی ژاک سونیر بوده.»

تعجبی نداره که عکس‌ها ناراحتش کردند. کوله به زحمت تصور چنین تصادف تأسف‌باری را به ذهن راه می‌داد؛ زن جوان باید اسراری را هویدا می‌کرد که یکی از اعضای مرده‌ی خانواده نوشته است. با این همه، کارهایش بی‌معنی می‌نمود. «اما اون هم گفت عددها دنباله‌ی فیبوناچیند. به خاطر این که اومد این‌جا و به ما *گفت*. نمی‌فهمم چرا باید دفتر رو ترک کنه و به هیچ کس نگه که از موضوع سر در آورده.»

کوله فقط یک داستان را برای توجیه این همه کار آزاردهنده تصور می‌کرد: سونیر به این امید رمزی عددی را روی زمین نوشته که فاش رمزنگارها را هم در تحقیقات دخیل کند و به این شکل، پای نوه‌ی خودش هم به قضیه باز شود. آیا در بقیه‌ی پیغام هم مثل آغازش به نوعی نوه‌اش را مخاطب قرار داده بود؟ لنگدان چطور در این میان جا می‌گرفت؟

پیش از آن که کوله بتواند بیشتر در این مورد تعمق کند، آژیری سکوت موزه‌ی متروک را شکاند. به نظر می‌رسید صدای زنگ آژیر از داخل گراند گالری می‌آید.

یکی از افسرها از مرکز امنیتی لوور می‌دوید و فریاد می‌کشید: "Alarme? Grande Galerie! Toilettes Messieurs!"

فاش به سمت کوله چرخید و گفت: «لنگدان کجاست؟»

کوله به سرخیِ چشمک‌زنِ لپ‌تاپش اشاره کرد و گفت: «هنوز توی دستشوییه! باید پنجره رو شکسته باشه!» کوله می‌دانست لنگدان نمی‌تواند چندان دور شود. علی‌رغم آن که طبق دستورالعمل آتش‌نشانی پاریس، پنجره‌های اضطراری موردِ نیاز در ارتفاع پانزده متری ساختمان‌های عمومی باید به آسانی شکسته شوند، خروج از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم لوور بدون کمک قلاب و نردبان خودکشی بود. افزون بر آن، هیچ درخت یا سبزه‌ای در انتهایِ غربیِ جناحِ دنون نبود تا ضربه‌گیر سقوط از آن فاصله باشد. درست زیر پنجره‌ی آن دستشویی، میدان دولاینه‌ی کاروسل چند متری تا دیوار بیرونی فاصله داشت. کوله با تعجب فریاد زد: «خدایا! داره میره سمت لبه‌ی پنجره.»

فاش زودتر به راه افتاده بود. به سرعت از دفتر بیرون زد و در همان حال هفت‌تیر مانورهین ام.آر ۹۳ آش را از جلد چرمی شانه‌اش بیرون آورد.

کوله با آشفتگی بر روی نمایشگر دید که لکه‌ی چشمک‌زن به لبه‌ی پنجره رسید و سپس کاری سخت پیش‌بینی‌ناپذیر انجام داد. لکه به *بیرون* محیط ساختمان حرکت کرد. *چی شد؟ لنگدان روی لبه‌ست یا—*

«خدایا!» و از فرط تعجب سراپا ایستاد. لکه بیشتر و بیشتر از دیوار فاصله می‌گرفت. علامت کمی لرزید و بعد ده متر آن سوتر از ساختمان توقفی ناگهانی کرد.

کورکورانه با دگمه‌ها ور رفت، نقشه‌ی خیابان‌های پاریس را آورد، GPS را دوباره تنظیم کرد. بعد زوم کرد و موقعیت دقیق علامت را دید.

دیگر حرکت نمی‌کرد.

علامت بی‌تکان وسط میدان کاروسل افتاده بود.

لنگدان پریده بود.

فصل هجدهم

فاش به سرعت در گراند گالری می‌دوید و رادیوی کوله در میان سر و صدای آژیر فریاد می‌کشید.

کوله جیغ می‌کشید: «پرید! علامت روی میدان کاروسله! بیرون پنجره‌ی دستشویی‌ها! اصلاً حرکت نمیکنه! گمان کنم لنگدان خودکشی کرده!»

فاش این‌ها را می‌شنید، اما برایش اهمیتی نداشتند. به دویدن ادامه داد. سرسرا بی‌پایان به نظر می‌رسید. از کنار جسد سونیر گذشت و نگاهش به پارتیشن‌های انتهای جناح دنون افتاد. صدای آژیر حالا بلندتر به گوش می‌رسید.

کوله دوباره پشت رادیو فریاد می‌زد. «وایسا! داره حرکت میکنه! زنده‌ست. لنگدان داره حرکت میکنه!»

فاش به دویدن ادامه داد و با هر قدمش ناسزایی را نثار سرسرای طولانی می‌کرد.

کوله هنوز فریاد می‌کشید. «لنگدان حالا سریع‌تر حرکت میکنه! داره به سمت انتهای کاروسل میدوه. هِی... سرعت گرفته. خیلی سریع حرکت میکنه!»

فاش به پارتیشن‌ها رسید. مارپیچِ راهش را طی کرد، دستشویی را دید، بعد به سمت آن دوید.

صدای واکی‌تاکی به دشواری در میان آژیر شنیده می‌شد. «باید سوار ماشین شده باشه! گمان کنم توی ماشینه! نمیتونم—»

بالاخره فاش با هفت‌تیر کشیده به دستشویی مردان رسید. آژیر صدای کوله را در خود بلعید. از صفیر تیز و نافذ آژیر روی خود را در هم کشیده بود و در همان حال محوطه را می‌گشت.

محوطه خالی بود و کسی در دستشویی به چشم نمی‌خورد. چشمان فاش فوراً به سوی پنجره‌ی شکسته‌ی انتهای سرسرا چرخید. تا دهانه‌ی پنجره دوید و از روی لبه، بیرون را نگاه کرد. لنگدان دیده نمی‌شد. در مخیله‌ی فاش نمی‌گنجید کسی مخاطره‌ی چنین نمایشی را بپذیرد. قطعاً اگر او چنین فاصله‌ای را پریده بود، به شدت آسیب می‌دید.

آژیر سرانجام از صدا افتاد و صدای کوله را دوباره می‌شد از واکی‌تاکی شنید.

«به سمت جنوب حرکت میکنه... سرعت گرفت... از سِن رد شد؛ رسید پل کاروسل!»

فاش نگاهی به سمت چپش انداخت. تنها وسیله‌ی نقلیه‌ی روی پل تریلر حمل و نقل کابین‌داری بود که به سمت جنوب می‌رفت و از لوور دور می‌شد. برزنتی پلاستیکی و ضدآب اتاقک روباز تریلر را پوشانده بود که آن را مانند ننویی بزرگ ساخته بود. فهمیدن ماجرا لرزه‌ای را بر تن فاش دواند. احتمالاً آن تریلر تنها لحظاتی پیش درست زیر پنجره پشت چراغ قرمز ایستاده بود.

فاش به خود گفت *احمقانه ریسک کرد*. لنگدان به هیچ وجه نمی‌دانست بار تریلر چیست. چه می‌شد اگر فولاد حمل می‌کرد؟ یا سیمان؟ یا حتی زباله؟ پرش پانزده متری؟ کار احمقانه‌ای بود.

کوله گفت: «لکه دور زد. به سمت راست، روی پل سن–پِرِه!»

مطمئناً، تریلر که پل را رد کرده بود سرعتش را کم کرده و روی پل سن–پِرِه پیچیده بود. فاش اندیشید *به دَرَک*! تعجب‌زده، تریلر را دید که سر پیچ از دید ناپدید شد. کوله زودتر با رادیو به افسرها اعلام کرده بود تا از محدوده‌ی لوور بیرون بکشند و تریلر را با ماشین پلیس تعقیب کنند. در همان حال، پیوسته موقعیت در حال تغییر تریلر را می‌گفت؛ کارش بیشتر به گزارش لحظه به لحظه‌ی عجیب و غریبی شباهت داشت.

فاش می‌دانست *کار تمام شده*. افراد او تا چند دقیقه‌ی دیگر تریلر را محاصره می‌کردند و لنگدان نمی‌توانست جایی بگریزد.

هفت تیر را سر جایش گذاشت و از دستشویی بیرون آمد و به کوله بی‌سیم کرد: «ماشینم رو آماده کن! میخوام موقع دستگیریش اونجا باشم.»

فاش که گراند گالری را دوباره طی می‌کرد با خود می‌اندیشید آیا لنگدان از سقوط جان سالم به در برده است یا نه.

اهمیت چندانی نداشت.

لنگدان فرار کرد. متهم و به همان اندازه مجرم.

تنها پانزده متر آن طرف‌تر از دستشویی، لنگدان و سوفی در تاریکی گراند گالری ایستاده بودند و کمرهایشان را به یکی از پارتیشن‌هایی چسبانده بودند که سرویس را از دید گالری مخفی می‌ساخت. به زحمت کوشیده بودند تا خودشان را پیش از آن که فاش از کنارشان بگذرد و با اسلحه‌ی کشیده به دستشویی‌ها وارد شود پنهان کنند.

این شصت ثانیه‌ی آخر صرفاً برای رد گم کردن بود.

لنگدان در دستشویی مردانه ایستاده بود و نمی‌خواست از مجازات گناهی بگریزد که مرتکب نشده بود. تا این که سوفی به تدریج جلو رفت و از میان پنجره‌ی تخت به بیرون نگریست و شبکه‌ی آژیرهای تنیده در آن را بررسی کرد. سپس نگاهی به خیابان زیر پنجره انداخت، انگار که بخواهد فاصله‌ی سقوط را اندازه‌گیری کند.

سوفی گفت: «با یک کم کمک میتونیم از این‌جا بریم بیرون.»

کمک؟ با خاطری ناآسوده به به بیرون نگاه کرد.

از بالادست خیابان، هجده‌چرخی بزرگ به سمت چراغ قرمزِ زیر پنجره می‌آمد. برزنتی آبی‌رنگ و آزاد و سست را روی بار سنگین کامیون کشیده بودند. لنگدان امیدوار بود سوفی به آن چیزی که به نظر می‌رسید فکر نکند.

«سوفی! امکان نداره من بتونم بپّر—»

«ردیاب رو بنداز بیرون!»

لنگدان با گیجی و آشفتگی جیبش را جستجو کرد تا این که سرانجام قرص فلزی و کوچک را یافت. سوفی آن را گرفت و با گام‌های بلندی به سمت سرشویی‌ها رفت. قالب صابون بزرگی را چنگ زد، ردیاب را روی آن گذاشت، با انگشتِ شستَش آن را به داخل قالب فشار داد. قرص که به قالب فرو رفت سوراخ را با نوک انگشتانش بست و جای آن را در قالب صابون محکم کرد.

سوفی صابون را به دست لنگدان داد و سطل زباله‌ی استوانه‌ای و سنگینی را از زیر سرشویی‌ها بیرون کشید. پیش از آن که لنگدان اعتراضی بکند، سوفی به سمت پنجره دوید و سطل را مانند دژکوبی بالا گرفت. تَه سطل را به وسط پنجره کوبید و شیشه را شکست.

صدای چندین دسی‌بل آژیر گوش‌خراش همه جا پیچید.

سوفی فریاد کشید: «صابون رو بده من!» صدایش به زحمت در میان آژیر شنیده می‌شد.

لنگدان قالب را در دستان او چپاند.

سوفی قالب صابون را در دست گرفته بود و از میان شیشه‌ی شکسته، تریلرِ هجده‌چرخِ زیرِ پنجره را می‌دید که هنوز ایستاده بود. هدف به اندازه‌ی کافی بزرگ بود—برزنتی پهن و ساکن که کمتر از سه متر از دیوار فاصله داشت. رنگ چراغ‌های راهنمایی که عوض می‌شدند، سوفی نفس عمیقی کشید و قالب صابون را آرام به درون سیاهی شب پرتاب کرد.

صابون روی کامیون افتاد و بر لبه‌ی برزنت فرود آمد و درست زمانی که چراغ سبز شد آرام وسط بارها لغزید.

سوفی گفت: «تبریک میگم! تو همین الان از لوور فرار کردی!»

از دستشویی مردان گریختند و فاش که از کنارشان گذشت میان سایه‌ها پناه گرفتند.

حال با خاموشی آژیر لوور، لنگدان آژیر ماشین‌های د.س.پی.ژ را می‌شنید که از لوور دور می‌شدند. *هجرت پلیس‌ها*. فاش به همان اندازه شتاب داشت[1] و به همین دلیل گراند گالری را بی‌نگهبان گذاشته بود.

سوفی گفت: «یه راه‌پلّه‌ی اضطراری پنجاه متر اون طرف‌تر داخل گراند گالری هست. حالا که نگهبان‌ها دور و ور رو خالی کردند میتونیم از این‌جا بریم بیرون.»

لنگدان تصمیم گرفت آن شب دیگر هیچ حرفی نزند. سوفی نوو حرف‌های هوش‌مندانه‌ی بیشتری در چنته‌اش داشت.

---

[1] در این‌جا نویسنده واژه‌ی Exodus را به کار برده است که به معنای خروج قوم بنی‌اسراییل از مصر به کار می‌رود و در عهد عتیق کتاب مقدس نیز سِفری به نام سفر خروج در شرح این واقعه موجود است. به دلیل بار مذهبی و ثقیلی که این واژه به ذهن متبادر می‌کند و نیز به دلیل اشاره‌ی ضمنی این کلمه به حرکتی پرشتاب و دسته‌جمعی، واژه را به «هجرت» برگرداندیم. غرض از *شتاب داشتن پلیس به همان اندازه* نیز مقایسه‌ی آن با هجرت بنی‌اسراییلیان است.

فصل نوزدهم

شایع است کلیسای سن‌سولپیس خارق‌العاده‌ترین گذشته را در میان اَبنیه‌ی پاریس دارد. کلیسا را بر مخروبه‌ی معبد باستانی ربه‌النوع مصری، ایزیس، ساخته‌اند و ردّ پای معماری نوتردام[1] در هر وجب از آن خودنمایی می‌کند. این حرم قدسی میزبانِ مراسمِ غسلِ تعمید مارکی دِ ساد[2] و بودلار[3] و نیز مراسم ازدواج ویکتور هوگو[4] بوده است. حوزه‌ی علمیه‌ی وابسته به آن نیز تاریخ مستندی دالّ بر فعالیت‌های غیرمتعارفِ دینی دارد و زمانی مکان جلسات مخفیانه‌ی چندین انجمن سرّی به شمار می‌رفت.

امشب شبستانِ غارمانند کلسیای سن‌سولپیس مانند مقبره‌ای ساکت می‌نمود. تنها نشانه‌ی حیات در آن رایحه‌ی خفیفِ بُخوری بود که از مراسمِ عشاءِ ربانیِ آن روز عصر به جا مانده بود. خواهر ساندرین که سیلاس را به داخل کلیسا راهنمایی می‌کرد ناراحتی زیادی در رفتارش به چشم می‌خورد. سیلاس تعجبی نمی‌کرد. به معذّب بودن مردم از ظاهرش خو کرده بود.

---

[1] Notre Dame: کلیسای جامع گوتیک و بازمانده از دوران قرون وسطا در پاریس. نوتردام در لغت به معنای «بانوی ما» (از القاب حضرت مریم) می‌باشد. شهرت این کلیسا بیشتر مربوط به بزرگی و قدمت و معماری خاص آن است.

[2] Marquis de Sade: یا دوناسین آلفونس فرانسوا ساد (۱۸۱۴–۱۷۴۰) نویسنده‌ی شهیر فرانسوی؛ عمده‌ی شهرت وی مربوط به نگاه خاص وی به مسائل جنسی در رمان‌هایش است. واژه‌ی سادیسم را از نام وی برگرفته‌اند.

[3] Charles Baudelaire: شارل بودلار (۱۸۶۷–۱۸۲۱)؛ شاعر و مترجم و منتقد هنری و ادبیِ فرانسوی؛ شهرتش را عمدتاً مدیون کتاب شعر «گل‌های شرّ» (Les Fleurs de mal) می‌دانند که به اعتقاد بسیاری تأثیرگذارترین کتاب شعر اروپا در سده‌ی نوزدهم بود.

[4] Victor Hugo: شاعر و رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس فرانسوی و مهم‌ترین رمانتیسیست فرانسه (۱۸۰۲ تا ۱۸۸۵)؛ مشهورترین اثر وی «بینوایان» یا Les Miserables است. در فرانسه اشعار وی از شهرت بیشتری برخوردار است، اما خارج از فرانسه او به رمان‌نویسی شهره است.

گفت: «شما آمریکایی هستید؟»

سیلاس پاسخ داد: «فرانسه به دنیا اومدم، در اسپانیا نام‌گذاری شدم، حالا هم در ایالات متحده درس میخونم.»

خواهر ساندرین که زنی ریزاندام با چشمانی آرام بود سری تکان داد. «شما *هیچ‌وقت* سن‌سولپیس رو ندیده بودید؟»

«فهمیدم که این فی‌نفسه اشتباهست.»

«کلیسا توی روز زیباتره.»

«اطمینان دارم. با این همه، سپاسگزارم که امشب این فرصت رو برای من فراهم کردید.»

«رییس کلیسا این طور خواست. مسلماً دوستان متنفذی دارید.»

سیلاس با خود اندیشید: *حتی از تصورت خارج است.*

همان طور که به دنبال خواهر ساندرین راهروی اصلی را طی می‌کرد سادگی آن حرم قدسی شگفت‌زده‌اش کرد. برخلاف نوتردام با دیوارنگاره‌های رنگارنگ و محراب مذهّب و چوب گرم، سن‌سولپیس سرد و خشک بود و فضای زاهدانه‌ی کلیساهای جامع اسپانیا را به یاد می‌آورد. نبود تزیینات هم در آن فضای داخلی را گسترده‌تر نشان می‌داد. سیلاس به تاق قوسی و سربه‌فلک‌کشیده و طرح راه‌راه آن نگریست و به نظرش رسید که بدنه‌ی واژگون کشتی کوه‌پیکری بالای سرش است.

با خود اندیشید چه *استعاره‌ی مناسبی*. عن‌قریب بود که کشتی *اخوّت* الی‌الابد واژگون شود. مشتاق شروع کار بود و آرزو می‌کرد خواهر ساندرین تنهایش بگذارد. زن کوچکی بود که سیلاس به آسانی از عهده‌اش برمی‌آمد، اما عهد بسته بود جز به وقت ناچاری از زور استفاده نکند. *این زن در کسوت روحانیت است. گناه از او نیست که اخوت کلیساش رو برای اختفای سنگ تاج انتخاب کرده. نباید به گناه دیگران مجازاتش کرد.*

«شرمسارم خواهر که به خاطر من بیدار شدید.»

«هیچ ایرادی نداره. شما مدت کوتاهی در پاریس هستید. نباید سن‌سولپیس رو از دست بدید. بیشتر به تاریخ کلیسا علاقمندید یا به معماری اون؟»

«حقیقتش خواهر، علایق من بیشتر روحی هستند.»

خنده‌ی دلپذیری کرد و گفت: «نیازی به گفتن نبود. فقط می‌خواستم بدونم باید از کجا گشت رو شروع کنیم.»

چشمان سیلاس روی محراب بی‌حرکت مانده بود. «گشت لازم نیست. مهربانی رو به نهایت رسوندید؛ خودم میتونم که گشتی بزنم.»

«مشکلی نیست. من هم که بیدارم.»

سیلاس ایستاد. به اولین نیمکت رسیده بودند و محراب فقط پانزده متر از آن‌ها فاصله داشت. تمام هیکل بزرگش را به طرف اندام کوچک زن چرخاند و وقتی زن در چشمان قرمز او خیره شد سیلاس عقب‌نشینی را در نگاهش دید. «اگر حمل بر گستاخی نمی‌کنید خواهر، من عادت ندارم در خانه‌ی خدا صرفاً گردش کنم. از نظر شما ایرادی داره اگر قبل از دیدن اطراف زمانی رو در تنهایی به عبادت بگذرونم؟»

خواهر ساندرین اکراه داشت. «اوه مسلّمه که نه. انتهای کلیسا منتظر شما میمونم.»

سیلاس دستش را به نرمی، اما با سنگینی روی شانه‌ی ساندرین گذاشت و به او زل زد. «خواهر، من در حال حاضر هم از بیدار کردن شما احساس گناه می‌کنم. بیدار نگه داشتن شما دیگه بیش از تحمّله. خواهش می‌کنم به تختتون برگردید. خودم میتونم به تنهایی از حرم قدسی شما بهره‌مند بشم و بعد از این‌جا برم.»

ساندرین معذّب می‌نمود. «مطمئنید احساس تنهایی نمی‌کنید؟»

«ابداً. عبادت لذتی شخصیه.»

«هر طور میل شماست.»

سیلاس دستش را برداشت و گفت: «خوب بخوابید خواهر. رحمت خدا همراه شما.»

«همین طور هم شما.»

ساندرین که به سمت پله‌ها می‌رفت سیلاس گفت: «لطفاً مطمئن بشید که در پشت سرتون بسته بشه.»

«حتماً.»

نگاهش کرد تا بالای پله‌ها از دید محو شد. سپس برگشت و کنار اولین نیمکت زانو زد. پابند خاردار در پایش فرو رفت.

خدای عزیز، کرده‌ی امروزم را به تو پیشکش می‌کنم...

خواهر ساندرین در تاریکیِ جایگاهِ کُر، بالای محراب به کمین نشست و در سکوت از خلال نرده‌ها به راهب رداپوش خیره شد که به تنهایی زانو زده بود. وحشتی که ناگهان در وجودش دویده بود خاموش ماندن را دشوار می‌کرد. یک آن اندیشید که مبادا این بازدیدکننده‌ی مرموز همان دشمنی باشد که در موردش هشدار داده بودند و امشب می‌بایست دستورهایی را اجرا می‌کرد که همه‌ی این سال‌ها پنهان داشته بود. تصمیم گرفت در تاریکی بماند و تک‌تک حرکات او را دنبال کند.

فصل بیستم

لنگدان و سوفی بی سر و صدا از تاریکی بیرون آمدند و به سمت راهروی خالی گراند گالری و پلکان خروج اضطراری به راه افتادند.

همان طور که می‌رفتند، لنگدان احساس می‌کرد در تاریکی در حال حل معما است. تازه‌ترین نمود این راز نگران‌کننده‌ترینش بود: *فرمانده‌ی پلیس قضایی میخواد برای من پرونده‌ی قتل درست کنه.*

زمزمه کرد: «به نظر شما ممکنه فاش اون پیغامِ روی زمین رو نوشته باشه؟»

سوفی حتی سرش را برنگرداند و گفت: «غیرممکنه.»

لنگدان چندان مطمئن نبود. «خیلی مشتاق بود تا من رو مجرم جلوه بده. شاید گمان کرده نوشتن اسم من روی زمین میتونه به پرونده‌اش کمک کنه.»

«دنباله‌ی فیبوناچی؟ .P.S؟ داوینچی و نمادگرایی‌های ربه‌النوع؟ باید کار پدربزرگم باشه.»

لنگدان می‌دانست که حق با اوست. نمادگرایی سرنخ‌ها با هم کاملاً سازگار بود—ستاره‌ی پنج‌پر، مرد ویترووین، داوینچی، ربه‌النوع، حتی دنباله‌ی فیبوناچی. شمایل‌شناس‌ها به این می‌گفتند *مجموعه‌ی منسجم نمادین.* همگی آن‌ها با گرهی کور و ناگشودنی به هم پیوند خورده بودند.

سوفی اضافه کرد: «و تلفن امروز عصرش به من. گفت باید چیزی رو بهم بگه. مطمئنم پیامش از لوور آخرین تلاشش برای گفتن مسأله‌ی مهمی به من بوده. مسأله‌ای که تصور کرده شما میتونید در فهمش به من کمک کنید.»

لنگدان اخم کرد! *O, Draconian devil! Oh, lame saint!* آرزو داشت معنای پیام را درک می‌کرد. هم برای سوفی خوب بود و هم برای خودش. اوضاع از زمانی که برای اولین بار رمز را دید به مراتب بدتر شده بود. پرش دروغینش از پنجره‌ی دستشویی وجهه‌اش را نزد فاش بهبود نمی‌بخشید. شک داشت فرمانده‌ی پلیس فرانسه بتواند تعقیب و بازداشت قالب صابون را صرفاً شوخی تلقی کند.

سوفی گفت: «خروجی اون‌قدرها دور نیست.»

«به نظر شما اعداد نوشته شده در رمز به نحوی به حل بقیه‌اش کمک میکنه؟»

لنگدان زمانی روی دست‌نوشته‌های بِیکِن[1] کار کرده بود که شامل کتیبه‌ای می‌شد که در آن چند خط رمز سرنخ حل بقیه‌ی نوشته بود.

«تمام شب راجع به اعداد فکر کردم. جمع بستن، تقسیم، حاصل ضرب. هیچی پیدا نکردم. از نظر ریاضی اونها رو تصادفی چیده. خزعبلات رمزشناسی.»

«و با این حال همه اونها عضو دنباله‌ی فیبوناچی هستند. نمیتونه اتفاقی باشه.»

«اتفاقی نیست. استفاده از اعداد فیبوناچی روش پدربزرگم برای جلب توجه من بوده—مثل نوشتن پیغام به انگلیسی، یا درآوردن خودش به شکل اثر هنری مورد علاقه‌ی من، یا کشیدن یه ستاره‌ی پنج‌پر روی خودش. همه‌ی این‌ها برای جلب توجه من بوده.»

«ستاره‌ی پنج‌پر برای شما معنایی داره؟»

«بله. فرصت نشد براتون بگم. زمان بچگی ستاره‌ی پنج‌پر نماد خاصی بین من و پدربزرگم بود. عادت داشتیم برای سرگرمی تاروت[2] بازی کنیم. نشانه‌ی من همیشه از خال ستاره‌ی پنج‌پر بود. مطمئنم دست من رو از قبل می‌چید، اما ستاره‌ی پنج‌پر شوخی بین ما شده بود.»

لنگدان به خود لرزید. *اونها فال تاروت می‌گرفتند*؟ این بازی ایتالیایی از قرون وسطی چنان مملو از نمادپردازی‌های رافضانه و پنهانی بود که لنگدان در دست‌نویس کتاب جدیدش یک فصل تمام را به آن اختصاص داده بود. بیست و دو کارت تاروت نام‌هایی مانند *پاپ زن* و *امپراتریس* و *ستاره* داشت. در اصل، تاروت را برای انتقال اندیشه‌ها و مکاتبی ابداع کردند که کلیسا ممنوع‌شان کرده بود. امروزه، خصوصیات استعاری و رمزآلود تاروت را فالگیرها منتقل می‌کردند.

خالِ نشانه‌یِ تاروت برای الوهیتِ مادینه ستاره‌ی پنج‌پر بود. لنگدان اندیشید که اگر سونیر در دسته‌ی ورق نوه‌اش برای تفریح دست می‌برده، ستاره‌ی پنج‌پر انتخاب مناسبی برای این شوخی بوده است.

به پلکان خروج اضطراری رسیدند. سوفی با دقت در را هل داد تا باز شود. هیچ آژیر خطری به صدا نیامد. فقط درهای خروجی دزدگیر داشتند. سوفی لنگدان را از میان پلّکانی پر پیچ و خم پایین می‌برد. هر لحظه بر سرعت خود می‌افزودند.

---

[1] احتمالاً مراد نویسنده اشاره به فرانسیس بیکن سیاستمدار و فیلسوف مشهور انگلیسی است.

[2] Tarot Cards: نام دسته‌ای از ورق‌های بازی که در اصل برای پیش‌گویی به کار می‌رود. خاستگاه تاروت معلوم نیست. یحتمل کولیان اروپا در اوایل قرن ۱۴ میلادی آن را ساخته باشند. تاروت هنوز در اروپای مرکزی بازی می‌شود. یک دست کامل تاروت شامل ۷۸ ورق است: آرکانای کوچک (۵۶ ورق خال) و آرکانای بزرگ (۲۵ ورق تصویری). آرکانای کوچک که شبیه به دسته‌ای ورق امروزی است، شامل خال‌های گرز (خاج)، ساغر (دل)، شمشیر (پیک)، ستاره‌ی پنج‌پر (خشت) می‌باشد. هر خال دارای ۱۴ ورق است: چهار ورق صورت (شاه، بی‌بی، سرباز، اشراف‌زاده) به‌علاوه‌ی ورق‌هایی شماره‌دار از تک تا ده. آرکانای بزرگ شامل یک دلقک (یا دیوانه) و ورق‌های تصویری است که از ۱ تا ۲۱ شماره دارند.

لنگدان با عجله پشت او می‌رفت. «وقتی که پدربزرگتون از ستاره‌ی پنج‌پر می‌گفت به پرستش الهه یا هیچ نشونه‌ی بیزاری از کلیسای کاتولیک اشاره نکرد؟»

سوفی سرش را تکان داد. «من بیشتر به ریاضیات مسأله علاقه داشتم. به نسبت الهی[1]، فی[2]، دنباله‌ی فیبوناچی، و از این جور چیزها.»

لنگدان تعجب کرده بود: «پدربزرگتون فی رو بهتون یاد داد؟»

سوفی با دست‌پاچگی گفت: «البته. نسبت الهی. راستش عادت داشت به شوخی بگه من نیمه‌الهی‌ام... به خاطر حروف اسمم.»

لنگدان یک لحظه فکر کرد و بعد ناله‌ای کرد و این چنین اعلام کرد منظورش را فهمیده است.

*س- و- **فی**.*

پایین که می‌رفتند، ذهن لنگدان دوباره به فی مشغول شده بود. تازه متوجه شد نشانه‌هایی که سونیر به جا گذاشته بسیار منسجم‌تر از آنی است که ابتدا تصور می‌کرد.

داوینچی... دنباله‌ی فیبوناچی... ستاره‌ی پنج‌پر.

همه‌ی این‌ها به شکلی باورنکردنی و با مفهومی واحد چنان با تاریخ هنر پیوند خورده بودند که لنگدان چندین جلسه کلاس را صرف آن‌ها می‌کرد.

فی.

ناگاه حس کرد به هاروارد برگشته و در کلاس «نمادپردازی در هنر» ایستاده است و اعداد مورد علاقه‌اش را روی تخته می‌نویسد.

۱/۶۱۸

برگشت تا خیل شاگردان مشتاق را ببیند. «کی میتونه بگه این عدد چیه؟»

یک دانشجوی بلندقد ریاضی از انتهای کلاس دستش را بلند کرد و گفت: «عدد *فی*.»

و آن را *فیی* تلفظ کرد.

«آفرین استَتنِر. میخوام همگی با فی آشنا بشید.»

استتنر با خنده اضافه کرد: «با عدد *پی* اشتباه نشه. ما ریاضی‌دان‌ها میگیم: فی فقط دو تا نقطه از پی راحت‌تره!»

لنگدان خندید، اما به نظر نمی‌آمد کس دیگری معنای آن شوخی را فهمیده باشد.

استتنر ساکت شد.

لنگدان ادامه داد: «این عدد، فی یک–ممیز–ششصد و هیجده در هنر عدد بسیار مهمیه. کی میتونه بگه چرا؟»

استتنر که قصد جبران داشت گفت: «چون خیلی قشنگه؟»

همه خندیدند.

---

[1] Divine Proportion

[2] phi: بیست و یکمین حرف الفبای یونانی

«در واقع استنتر دوباره درست میگه. فی عموماً زیباترین عدد جهان تلقی میشه.»

خنده‌ها ناگهان متوقف شد. استنتر نگاهی از سر غرور و فخرفروشی به بقیه انداخت.

لنگدان همان طور که دستگاه اسلایدش را روشن می‌کرد توضیح داد که عدد فی از دنباله‌ی فیبوناچی مشتق شده—تصاعد مشهوری که شهرتش تنها به دلیل برابری هر جمله با مجموع دو جمله پیشین نبود؛ بلکه به دلیل این که *خارج قسمت* هر دو جمله‌ی کنار هم خاصیت حیرت‌انگیز نزدیکی به عدد ۱/۶۱۸ را دارد—عدد فی!

لنگدان توضیح داد علی‌رغم این که به نظر می‌رسد فی از ریاضیات منشأ داشته باشد وجه شگفت‌انگیز فی، نقش آن به عنوان خشتِ اولِ طبیعت است. گیاهان، حیوانات، حتی انسان‌ها همگی با دقتی بسیار بالا وجوهی از ضرایب فی به ۱ هستند.

لنگدان گفت: «نسبت فی در همه جای طبیعت به چشم میخوره.» چراغ‌ها را خاموش کرد و ادامه داد: «به وضوح پا رو از دایره‌ی تصادف فراتر میگذاره و به همین دلیل قُدما گمان می‌کردند فی رو باید خالق هستی مقدر کرده باشه. دانشمندان اولیه ۱/۶۱۸ رو نسبت الهی عنوان می‌کردند.»

زن جوانی در ردیف جلو گفت: «صبر کنید. من زیست‌شناسی میخونم، ولی هیچ‌وقت چیزی از نسبت الهی توی طبیعت نشنیدم.»

لنگدان خندید: «نشنیدی؟ حتی چیزی راجع به رابطه‌ی تعداد زنبورهای عسل مذکر و مؤنث در جامعه‌شون نخوندی؟»

«مسلّمه که خوندم. تعداد زنبورهای ماده بیشتر از نرهاست.»

«درسته. و میدونستی اگر تعداد زنبورهای ماده رو به نر تقسیم کنید، در هر کندویی در هر گوشه‌ی دنیا یه عدد ثابت به دست می‌آرید؟»

«واقعاً این طوره؟»

«بله. فی.»

دختر به او خیره شد بود: «غیرممکنه!»

لنگدان مشتاقانه گفت: «ممکنه!» و لبخندزنان اسلاید صدف مارپیچ حلزونیی را روی پرده انداخت و ادامه داد: «این رو می‌شناسی؟»

«ناتیلوس[۱]. یه نرم‌تن از دسته‌ی سرپایان[۲] که هوا رو داخل صدف خودش میکشه تا شناوریش رو تنظیم کنه.»

«درسته. میتونید حدس بزنید نسبت قطر هر مارپیچ نسبت به بعدی چقدره؟»

نگاه خیره‌ی دختر به قوس‌های هم‌مرکزِ صدفِ ناتیلوس نامطمئن می‌نمود.

لنگدان تأیید کرد: «فی. نسبت الهی. ۱/۶۱۸ به ۱.»

دختر حیرت‌زده بود.

لنگدان اسلاید بعدی را نشان داد—نمایی نزدیک از سرِ دانه‌ی گلِ آفتابگردان. «تخمه‌های آفتابگردان به شکل مارپیچ‌های روبروی هم رشد می‌کنند. میتونید نسبت قطر هر دایره به دایره‌ی بعدی رو حدس بزنید؟»

---

[1] Nautilus: نرم‌تن مارپیچی ساکن آب‌های عمیق و گرم‌سیری که حداکثر تا ۲۲ سانتی‌متر رشد می‌کند.

[2] Cephalopods: نرم‌تنانی که دارای شاخک‌هایی باشند؛ نظیر هشت‌پایان، ماهیان مرکّب، اسکوییدها.

همه گفتند: «فی؟»

«احسنت.»

لنگدان پی در پی اسلاید نشان می‌داد—مارپیچ گل‌برگ‌های مخروط کاج، آرایش برگ‌ها روی ساقه‌ی گیاهان، بندهای حشرات—همگی فرمان‌برداری حیرت‌آوری از نسبت الهی داشتند.

یک نفر فریاد زد: «خیلی عجیبه!»

کس دیگری گفت: «آره، ولی چه ربطی به هنر داره؟»

لنگدان گفت: «آهان! خوشحالم که پرسیدی.»

اسلاید دیگری گذاشت—کاغذ پوستی و رنگ و رو رفته‌ای که مرد برهنه و معروف داوینچی را نشان می‌داد: مرد ویتروووین؛ این اثر را از روی نام مارکوس ویتروویوس[1] معمار برجسته‌ی رومی که در کتابش *De Architectura* یا «در باب معماری» نظریه‌ی نسبت الهی را ستوده بود، نام‌گذاری کرده بودند.

«هیچ کس بهتر از داوینچی تناسباتِ الهی بدنِ انسان رو درک نکرد. راستش داوینچی اجساد مرده‌ها رو از قبر *بیرون می‌آورد* تا نسبتِ دقیقِ استخوان‌های انسان رو اندازه بگیره. اولین کسی بود که ثابت کرد تمام تناسبات استخوان‌های بدن انسان *همیشه* ضریب عدد فی هست.»

همگی با چهره‌هایی مردّد و پرسؤال به او نگاه می‌کردند.

لنگدان به مبارزه طلبیدشان: «باورتون نمیشه؟ دفعه‌ی بعد که دوش می‌گیرید یه متر با خودتون ببرید.»

چند بازیکن فوتبال پوزخند زدند.

لنگدان تشویقشان کرد: «نه فقط شما ورزشکارهای نامطمئن. همتون، دخترها و پسرها. امتحانش کنید. فاصله‌ی سرتون تا زمین رو اندازه بگیرید. بعد اون رو تقسیم بر فاصله‌ی شکمتون تا زمین کنید. حدس بزنید چه عددی به دست میاد.»

یکی از ورزشکارها با ناباوری فریاد زد: «فی نیست!»

لنگدان پاسخ داد: «بله. فی. ۱/۶۱۸. یه مثال دیگه میخواید؟ فاصله‌ی شانه‌ها تا نوک انگشتتون رو اندازه بگیرید، تقسیم بر فاصله‌ی آرنج تا نوک انگشت کنید. باز هم فی به دست میاد. یکی دیگه؟ باسن تا زمین تقسیم بر زانو تا زمین. باز هم فی. مفاصل انگشت. شصت. تقسیمات ستون فقرات. فی. فی. فی. دوستان من، هر کدوم از شما مظهر متحرکی از نسبت الهیه.»

حتی در تاریکی، لنگدان حیرت آن‌ها را می‌دید. گرمای آشنایی را درونش حس کرد و این شوق همان دلیل تدریس کردنش بود. «دوستان من، همون طور که می‌بینید، پریشانی عالم نظمی پنهانی داره. وقتی قدما فی رو کشف کردند ایمان داشتند پا به ساختمان عالم الهی گذاشتند. به همین دلیل طبیعت رو می‌پرستیدند و هر کسی میتونه بفهمه چرا دست خدا در طبیعت هویداست. و حتی امروز هم پگان‌گری وجود داره؛ مذاهبی که مام طبیعت رو می‌پرستند. خیلی از ما طبیعت رو به اندازه‌ی پگان‌ها تحسین می‌کنیم و حتی به این

---

[1] Marcus Vitruvius

موضوع واقف نیستیم. اول ماه می[1] نمونه‌ی بارز این مسأله است. جشن بهار[2]... زمین تجدید حیات میکنه تـا نعمـاتش رو ببخـشه. جـادوی مرموز نسبت الهی از آغاز تاریخ وجود داشته. انسان خیلی ساده با قوانین طبیعت بازی میکنه و چون هنر تلاش انسان بـرای تقلیـد زیبـایی قلمِ صُنع است، میتونید تصور کنید این ترم تا چه حد میتونیم نمادهای نسبت الهی رو در هنر ببنیم.»

در نیم ساعت بعد، لنگدان اسلایدهای میکلانژ[3] و آلبرشت دورر[4] و داوینچی و بسیاری دیگـر را نـشان داد و وفـاداری بـسیار دقیـق و تعمدی هنرمند به نسبت الهی را در هر اثر بیان کرد. لنگدان در مبحث اندازه‌های معماری از عدد فی در پارتنون[5] یونان، اهرام مـصر، حتـی ساختمان سازمان ملل متحد در نیویورک پرده برداشت. فی در ساخت سونات‌های موتسارت[6] و سمفونی پنجم بتهوون[7] و نیز آثار بارتوک[8] و

---

[1] در اروپای قرون وسطی و امروزی روز جشن بهاره که یحتمل در مناسکِ کشاورزیِ پیشامسیحی ریشه دارد؛ به ویژه در سنت تجلیل از فلورا، الهه‌ی بهار در اساطیر روم. این جشن را اکنون بیشتر کودکان به افتخار ظهور دوباره‌ی گل‌ها اجرا می‌کنند. از گذشته رقصی نیز ویژه‌ی این روز بوده که در آن رقاصان با در دست گرفتن نواری به گرد میله‌ای از گُل، به نام دیرک مِی، پای‌کوبی می‌کنند. هم چنین است جشن نوروز در ایران که با پدیداری بهار انجام می‌گیرد.

[2] پانوشت «اول ماه می» را که نوشتیم، به مطلب جالب توجهی در ماهنامه‌ی ادبی–فرهنگی *کارنامه*، شماره‌ی ۳۳، اسفند ۱۳۸۱ برخوردیم. مصاحبه‌ای بود با دکتر کتایون مزداپور، تحت عنوان «رازگشایی اسطوره‌ی حاجی فیروز». چند جمله‌ی زیر اقتباس آزادی است از این گفتگو که مطالب جالبی را در بر دارد:

خاستگاه جشن نوروز را به احتمال در دوران پیش‌آریایی باید جست. هر چند اسناد و مدارک در این زمینه گاه از بین‌النهرینی بودن ریشه‌ی آن سخن به میان می‌آورند، به نظر می‌رسد این رسم به فرهنگ غنی و ریشه‌دار اقوام پیش‌آریایی در ایران بازگردد. ایرانیان دست کم از بیش از سه هزار سال پیش نوروز را جشن می‌گرفتند و ممکن است نوروز با آیین‌های «زناشویی مقدس» [همان هیروس گاموس در فصل ۲۸] در ارتباط باشد. گمان بر این است که الهه‌ی مادر باید شاه را برای پادشاهی می‌گزیده و با او پیمان زناشویی می‌بسته است که برای حصول این مطلب کاهنه‌ای به نیابت از الهه با شاه ازدواج می‌کرد. بر طبق تصور دکتر مزداپور نوروز از این زاویه جشنی متعلق به عصر کشاورزی باشد. مردم معتقد بودند این ازدواج مایه‌ی باروری درختان، و گیاهان، و انسان‌ها و حیوانات می‌شود و گویا طبقه‌ی آخر زکّوره (یا زیگورات) ویژه‌ی آن بوده است. این الهه را با اسم کلّی «ننه» در سراسر ایران می‌پرستیدند و برخی امروزیان به آن «ننه خاتون» می‌گویند که معادل «نانا»ی سومری و «ایشتر» بابلی [و دیگر خدایان مادینه‌ی اقوام مختلف] بوده است، چه او نیز الهه‌ی جنگ و باروری بوده. دکتر مزداپور بر این باور است که او همان آناهیتا است و هر چند اسناد و مدارک وجود او غالباً در بین‌النهرین است، خاستگاهی در آن‌جا ندارد. در سراسر منطقه پیکرک‌هایی را کشف کرده‌اند که زنانه است و سابقه‌شان تا هزاره‌ی هفتم پیش از میلاد نیز می‌رسد. به هر روی، روز ازدواج ننه با شاه یکی از دوازده روز جشن بوده که یحتمل نوروز از آن آمده است. [این گفته‌ها در واقع نشان‌دهنده‌ی وجود سُنن و مفاهیمی نظیر جشن بهاره و زناشویی مقدس و الهه‌پرستی و مادینه‌ی مقدس در ایران است. بر این‌ها اضافه کنید مادرسالار بودن هندواروپاییان اولیه را (نظیر همه‌ی اقوام بشری) و معنای واژه‌ی مادر در زبان هندواروپایی کهن که رییس و سرور است.]

[3] Michelangelo di Lodovico Buonarroti Simoni: میکل‌آنجلو دی لودوویچو بوئونارتی سیمونی (پیکره‌ساز، نقاش، معمار، شاعر ایتالیایی (۱۵۶۴–۱۴۷۵)؛ یکی از مهمترین شخصیت‌های دوران رنسانس و نیز از پیشگامان مَنِریسم (Mannerism) به شمار می‌آید. معاصرانش او را میکل‌آنژ ملکوتی می‌نامیدند. پرآوازه‌–ترین آثارش پیکره‌ی داود است که در آغاز برای کلیسای جامع فلورانس ساخت (بیش از چهار متر و ستایش بی‌نظیری از تناسبات تن انسان) و نیز دیوارنگاره‌هایی که برای نمازخانه‌ی سیستینی کشید (خاصه تابلوی آفرینش) و پیکره‌ی حضرت موسی (بیش از دو متر).

[4] Albrecht Dürer: آلبرشت دورر (۱۵۲۸–۱۴۷۱)؛ نقاش و گراورساز آلمانی متولد نورنبرگ و مشهورترین رفورمیست آلمان؛ شاخص‌ترین کارهای وی عبارتند از: سر حوّاری (Head of an Apostle)، گراور آدم و حوّا (Adam and Eve)، ماخولیا (Melancholy). مشهور است که او کوشش بسیاری در شناخت هنر رنسانس ایتالیا نمود.

[5] معبد آتنا (آتنای باکره) که در آکروپولیس واقع است. آتنا الهه‌ی حکمت و خرد و حامی هنرها، خانواده، جنگ، عدالت، شهرها و فرمانده‌ی توفان و فرزند محبوب زئوس بود. جغد را پرنده‌ی موقوفِ او می‌دانستند.

[6] Wolfgang Amadeus Mozart: ولفگانگ آمادیوس موتزارت (۱۷۹۱–۱۷۵۶)؛ یکی از بزرگ‌ترین آهنگ‌سازان تاریخ. این اتریشی به همراه بتهوون و هایدن مکتب کلاسیک ونیز را به اوج خود رساندند. وی بر خلاف سایر آهنگ‌سازان در همه‌ی ژانرهای عصر خود آهنگ ساخت.

[7] Ludwig van Beethoven: لودویگ ون بتهوون (۱۸۲۷–۱۷۷۰)؛ آهنگ‌ساز آلمانی که سمفونی پنجمش بسیار مشهور است و به سبب ساختن چند آهنگ در دوره‌ی ناشنوایی میان عوام شهرت دارد. وی مهم‌ترین چهره‌ی موسیقایی در دوره‌ی گذار میان عصر کلاسیک و عصر رمانتیک است.

[8] Bela Bartok: بلا بارتوک (۱۹۴۵–۱۸۸۱)؛ آهنگ‌ساز، پیانونواز، اتنوموزیکولوژیست، پژوهش‌گر آثار فولکلور اروپای شرقی؛ مشهورترین کار وی «کنسرت برای ارکستر» است. آثاری نیز در زمینه‌ی کوارتت سازهای زهی و سولوی پیانو و کارهای نمایشی و کانتات و چند آواز فولکلور برای پیانو دارد.

دبوسی[1] و شوبرت[2] ظاهر می‌شد و گفت عدد فی را حتی استرادیواریوس[3] هم مورد استفاده قرار داد تا مکان دقیق سوراخ صدا[4] را در ساخت ویولن‌های مشهورش محاسبه کند.

لنگدان به طرف تخته رفت و گفت: «برای خاتمه به نمادگرایی بر می‌گردیم.» پنج خط متقاطع کشید که ستاره‌ی پنج‌پری را شکل داد: «این نماد یکی از قدرتمندترین تصاویریه که این ترم می‌بینید. رسماً به عنوان ستاره‌ی پنج‌پر—یا اون طور که قدیمی‌ها می‌گفتند پنج‌رأس—می‌شناختندش. این نماد در بسیاری از فرهنگ‌ها هم اون رو هم الهی و هم جادویی در نظر گرفتند. کسی میتونه بگه چطور چنین چیزی ممکنه؟»

استتنر، دانشجوی ریاضی دست بلند کرد و گفت: «به این دلیل که وقتی اون خطوط رو رسم می‌کنید اونها خود به خود خودشون رو به شکلی قسمت می‌کنند که مطابق با نسبت الهی باشه.»

لنگدان با سر حرف جوانک را تأیید کرد. «آفرین. نسبت همگی خطوط ستاره‌ی پنج‌پر مطابق بر فی هستند و نمودِ *غایی* نسبتِ الهی رو می‌سازند. به همین دلیل ستاره‌ی پنج‌پر همیشه نماد زیبایی و کمال مربوط به ربه‌النوع‌ها و مادینه‌ی مقدس بوده.»

دختران کلاس تبسم کردند.

«یک نکته رفقا. ما امروز به داوینچی فقط اشاره‌ای کردیم؛ اما این ترم خیلی بیشتر ازش صحبت می‌کنیم. لئوناردو هواخواه جدی طریقه‌ی ربه‌النوع‌های باستانی بوده. فردا دیوارنگاره‌ی *شام آخر*[5] اون رو نشونتون میدم. در اون شما شگفت‌انگیزترین ستایش نسبت به مادینه‌ی مقدس رو خواهید دید.»

کسی گفت: «شوخی می‌کنید! گمون می‌کردم شام آخر راجع به مسیح باشه!»

لنگدان چشمکی زد و گفت: «نمادها در جایی پنهان میشن که شما حتی نمیتونید تصورش رو بکنید.»

---

[1] Claude Debussy: کلود دبوسی آهنگ‌ساز فرانسوی (۱۹۱۸-۱۸۶۲)؛ آثارش بر موسیقی قرن بیستم نقش سازنده‌ای داشت. دبوسی سیستمی از هارمونی و ساختارهای موسیقی را بنیان‌گذاری کرد که از بسیاری لحاظ بیانگر اندیشه‌هایی بود که نقاشان و نویسندگان امپرسیونیست و سمبولیست زمانش در سر می‌پروراندند.

[2] Franz Schubert: فرانتز شوبرت (۱۸۲۸-۱۷۹۷)؛ آهنگ‌ساز اتریشی که دنیای موسیقی کلاسیک و رمانتیک را با هم آشتی داد. او به خاطر ملودی و هارمونی در آوازها و موسیقی مجلسیش شهره است. از کارهای دیگر او می‌توان موارد زیر را نام برد: سمفونی در سی ماژور (کبیر، ۱۸۲۸)، سمفونی در بی مینور (ناتمام، ۱۸۲۲) به همراه چند مَس و کار دیگر برای پیانو.

[3] آنتونیو استرادیواری (۱۷۳۷-۱۶۴۴) و مشهور به نام لاتینش آنتونیوس استرادیواریوس؛ او به جز ویولن دست به ساخت ویولا و ویولنسل هم زد. او شیوه‌ی ویولن‌سازیِ کرمونس (Cremonese) را از استادش نیکولو آماتی (Nicolo Amati) فرا گرفت و آن را به اوج خود رسانید. برخی راز ویولن‌های وی را به نوع لاک یا جلای به کار برده در آن‌ها می‌دانند. بهترین سازهایش را میان سال‌های ۱۷۰۰ تا ۱۷۲۵ ساخت که چندصد ویولن از آن باقی مانده است و کمتر از آن ویولا و ویولنسل. دو تن از فرزندان آنتونیو به نام‌های فرانچسکو و اوموبونو استرادیواری نیز در ساختن ساز به او کمک می‌کردند. ویولن استرادیواریوس همان قدر در اروپا مشهور و مهم و گران‌بهاست که تار یحیی در ایران.

[4] F-holes: یا سوراخ اِف؛ یکی از دو سوراخ صدای f-شکل بر روی ویولن و یا دیگر سازهای آرشه‌ای

[5] Last Supper: تابلوی معروف داوینچی که بر دیوار کلیسای سانتا ماریا دِله گراتسیه در میلان ایتالیا کشیده است و در آن واپسین شامی را که حضرت عیسی با حواریون خورده است به تصویر کشیده. در متن داستان توضیحات بیشتر درباره‌ی این نقاشی خواهد آمد.

سوفی زمزمه کرد: «یالّا، چی شده؟ داریم می‌رسیم. عجله کن.»

لنگدان نگاهی به او نداخت و از افکار دوردستش به واقعیات بازگشت. الهامی ناگهانی او را در بن‌بستی روی پلکان فلج کرده بود.

O, Draconian devil! Oh, lame saint!

سوفی برگشته بود و به او نگاه می‌کرد.

لنگدان اندیشید *نمیتونه به همین سادگی باشه!*

اما می‌دانست که همین طور است.

آن‌جا در اعماق لوور... با تصاویر فی و داوینچی که در ذهنش می‌چرخیدند، رابرت لنگدان ناگهان و به دور از انتظار رمز سونیر را کشف کرده بود.

گفت: «*O, Draconian devil! Oh, lame saint!* *این* ساده‌ترین رمزیه که دیدم!»

سوفی روی پله‌های پایینی متوقف مانده بود و با تحیّر خیره به لنگدان نگاه می‌کرد. *یه رمز*؟ تمام شب راجع به کلمات فکر کرده بود، هیچ رمزی ندیده بود؛ به خصوص رمزی ساده را.

لنگدان گفت: «تو خودت گفتی.» صدایش از هیجان می‌لرزید. ادامه داد: «اعداد فیبوناچی فقط در ترتیب خاص خودشـون معنـا دارنـد وگرنه چرندیات ریاضی‌اند.»

سوفی اصلاً متوجه نمی‌شد. *اعداد فیبوناچی*؟ مطمئن بود آن‌ها هیچ معنایی ندارند و سونیر فقط به این خاطر آن را نوشته است تا پـای مأموران اداره‌ی رمزگشایی به آن‌جا کشیده شود. *هدف دیگری هم داشت*؟ دستش را درون جیبش فرو کرد و نسخه‌ی چاپی را بیرون کشید. پیغام پدربزرگش را دوباره خواند.

13-3-2-21-1-1-8-5

O, Draconian devil!

Oh, lame saint!

اعداد چطور؟

لنگدان کاغذ را گرفت و گفت: «دنباله‌یِ فیبوناچی به هم ریخته یه سرنخه. اعداد یه راهنما برای کشف بقیه‌ی رمزند. اون اعداد رو به صورت در هم ریخته نوشته تا بگه باید با بقیـه‌ی مـتن هـم همـین طـوری رفتـار کنـیم. O, Draconian devil? Oh, lame saint? این‌ها بی‌معنی هستند. اونا خیلی ساده فقط یک مشت *حروف* به هم ریخته‌اند.»

سوفی فقط به یک لحظه برای حلاجی حرف‌های نیاز لنگدان داشت. ساده و خنده‌دار به نظر می‌رسید. «شما تصور می‌کنید پیغام فقط یه... جمله‌ی مقلوبه[1]؟» به او خیره شد و ادامه داد: «مثل یه جدول کلمات به هم ریخته‌ی روزنامه.»

---

[1] Anagram

لنگدان ناباوری را در چهره‌ی سوفی می‌دید. تعداد انگشت‌شماری از مردم قلب را می‌فهمند. علی‌رغم این که سرگرمی پیش پاافتاده‌ای به شمار می‌رفت، تاریخ باشکوهی در نمادشناسی مذهبی داشت.

آموزه‌های رمزآلود و استعاری قباله[1] سخت بر جمله‌های قلب استوار بود—بازآرایی حروف واژه‌های عبری برای استخراج معانی جدید. پادشاهان فرانسه طی رنسانس چنان به قدرت جادویی قلب ایمان داشتند که مقلوب‌نگارانی[2] را برای بهتر تصمیم گرفتن استخدام کرده بودند تا در تجزیه و تحلیل کلمات اسناد به آن‌ها کمک کنند. رومی‌ها از علم قلب به عنوان *آرْسْ ماگنا*[3] نام می‌بردند—هنر مُعْظم.

لنگدان به سوفی نگاه کرد. نگاه‌هایشان در هم گره خورد. «منظور پدربزرگت تمام مدت جلوی روی ما بود. بیشتر از اون چه لازم بود برامون سرنخ گذاشت.»

لنگدان بی هیچ حرف دیگری قلم را از جیبش بیرون آورد و حروف هر خط را مرتب کرد.

O, Draconian devil! Oh, lame saint!

مقلوب بی‌نظیری بود از...

Leonardo da Vinci! The Mona Lisa!

لئوناردو داوینچی! مونا لیزا!

---

[1] Kabbala: در عبری به معنای شریعت و مهم‌ترین کتاب عرفانی یهود است که به ویژه از سده‌ی ۱۲ و ۱۳ میان خاخام‌ها رایج شد. این شریعت تنها شفاهاً و از قول تفاسیر موسی نقل می‌شد.

[2] Anagramatist

[3] *ars magna*

فصل بیست و یکم

مونا لیزا.

کنار پلکان خروجی لوور ایستاده بودند و سوفی لحظاتی فراموش کرد که باید آن‌جا را ترک کنند. شوکی که جمله‌ی مقلوب بر او وارد کرده بود تنها با خجالت‌زدگیش از بابت این برابری می‌کرد که پیغام را خودش رمزگشایی نکرده است. کارکشتگی سوفی در رمزکاویِ بسیار پیچیده باعث آن شده بود که چشمش بر بازی با کلمات ساده‌ای بسته بماند. با این وجود هنوز می‌دانست که باید آن را زودتر می‌دید. هر چه باشد او به هیچ عنوان با قلب بیگانه نبود—به ویژه در انگلیسی.

بچه که بود، پدربزرگش اغلب با او قلب بازی می‌کرد تا املای انگلیسی او را تقویت کند. یک بار او واژه‌ی انگلیسی planets را نوشت و به سوفی گفت که می‌توان شصت و دو واژه‌ی انگلیسی دیگر با طول‌های مختلف و همین حروف نوشت. سوفی سه روز وقت صرف کرده بود با استفاده از واژه‌نامه‌ای انگلیسی همه‌ی آن‌ها را استخراج کند.

لنگدان خیره به کاغذ چاپی گفت: «نمیتونم تصور کنم که پدربزرگت چطور توی آخرین دقیقه‌های عمرش چنین مقلوب بغرنجی رو درست کرده.»

سوفی جواب را می‌دانست و همین موضوع احساسش را برانگیخته‌تر کرد. *باید خودم می‌فهمیدم.* حالا یادش آمد که پدربزرگش—هنردوست و عاشق بازی با کلمات—در جوانی، خودش را با ساختن مقلوب نامِ آثارِ هنری بزرگ سرگرم می‌کرده است. یک بار زمانی که سوفی دخترک کوچکی بود یکی از مقلوب‌هایش او را به دردسر انداخت. آن زمان سونیر در حین مصاحبه با یک مجله‌ی هنری

امریکایی، بی‌رغبتیش را به جنبش مدرن کوبیسم[1] با یادآوری این نکته بیان کرده بود که شاهکار پیکاسو[2] یعنی دوشیزگان آوینیون یا Les Demoiselles d'Avigon مقلوب کاملی از عبارت انگلیسی vile meaningless doodles به معنی ابله‌های پست بی‌معنی است. طرفداران پیکاسو به هیچ وجه از طرح این موضوع خوششان نیامد.

سوفی به لنگدان نگاه کرد و گفت: «احتمالاً پدربزرگ من این جمله‌ی قلب رو سال‌ها پیش درست کرده.» *و امشب هم مجبور شده به عنوان تنها راه چاره ازش استفاده ببره.* صدای پدربزرگش با دقتی دلسردکننده در ذهنش پیچیدن گرفت.

لئوناردو داوینچی!
مونا لیزا!

سوفی نمی‌دانست چرا واپسین کلمات سونیر به نقاشی معروفی اشاره داشت، با این همه احتمالی را در ذهن داشت که آزارش می‌داد.

این‌ها آخرین کلماتش نباشد...

آیا او باید تابلوی *مونا لیزا* را می‌دید؟ پدربزرگش پیغامی آن‌جا گذاشته بود؟ کاملاً پذیرفتنی می‌نمود. هر چه باشد، این نقاشی معروف را در تالار ملل[3] در اتاقک تماشای اختصاصی آویزان کرده بودند که تنها از گراند گالری به آن راه بود. در واقع، سوفی حالا به خاطرش آمد درهای ورودی به این اتاقک فقط بیست متر با محلّی فاصله داشت که جسد پدربزرگش را پیدا کردند.

خیلی راحت میتونسته قبل از مرگ مونا لیزا رو دیده باشه.

به پشت سرش در پلکان اضطراری نگریست و ناگهان خشکش زد. می‌دانست که باید لنگدان را از موزه خارج کند، اما غریزه‌اش خواسته‌ای معکوس داشت. سوفی با به یاد آوردن نخستین ملاقاتش در بچگی از جناح دنون، پی برد اگر پدربزرگش می‌خواسته رازی را به او بگوید، اندک مکان‌هایی در جهان به اندازه‌ی مونا لیزای داوینچی میعادگاهی مناسب بود.

پدربزرگش که دست کوچک سوفی را محکم چنگ زده بود و او را پس از ساعات کاری در میان موزه‌ی متروک راهنمایی می‌کرد گفت: «یک کم دیگه بریم بهش می‌رسیم.»

سوفی شش ساله بود و به سقف‌های بلند و زمین‌های سرگیجه‌آور که چشم می‌دوخت خود را کوچک و ناچیز حس می‌کرد. موزه‌ی خالی می‌ترساندش، اما قصد نداشت کاری کند که پدربزرگش بویی از این موضوع ببرد. دندان‌هایش را به هم فشرد و دستش را رها کرد.

به مشهورترین اتاق لوور که نزدیک می‌شدند پدربزرگش گفت: «یک کم جلوتر تالار ملله.» بر خلاف هیجان آشکار پدربزرگش، سوفی دوست داشت که به خانه برود. قبلاً تصویر *مونا لیزا* را در کتاب دیده بود و اصلاً از آن خوشش نمی‌آمد. هیچ دلیل اشتیاق دیگران را نسبت به آن نمی‌دانست.

سوفی غرلندکنان گفت: "C'est ennuyeux."

سونیر تصحیح کرد: «باید بگی کسالت‌آوره! فرانسه در مدرسه، انگلیسی برای خانه.»

---

[1] Cubism یا حجم‌گرایی: سبک هنری بسیار تأثیرگذار در هنر که در اوایل سده‌ی بیستم و عمدتاً توسط پابلو پیکاسو و ژرژ براک در پاریس، میان سال‌های ۱۹۰۷–۱۹۱۴ پدید آمد. حجم‌گرایی بر سطوح تخت و دوبعدی از تصویر تأکید دارد و تکنیک‌های سنتی نظیر پرسپکتیو و کوچک‌نمایی (foreshortening) و مدل‌سازی (modeling) و سایه‌روشن (chiaroscuro) و جز آن را نمی‌پذیرد. در حجم‌گرایی بیشتر تصاویر با احجام هندسی کشیده می‌شود.

[2] پابلو پیکاسو نقاش و مجسمه‌ساز اسپانیایی و از بنیان‌گذاران سبک حجم‌گرایی (۱۸۸۱–۱۹۷۳)

[3] Salle des Etats

سوفی بهانه آورده بود: "*Le Louvre, c'est pas chez moi*"[1]

خنده‌ای آرام زد و گفت: «حق با توئه. پس بیا فقط برای تفریح انگلیسی حرف بزنیم.»

سوفی لوچه ورچید، اما راهش را ادامه داد. وارد تالار ملل که شدند، سوفی چشمانش را در اطراف اتاق باریک چرخاند و نگاهش بر روی مایه‌ی افتخار پدربزرگ ثابت ماند—در میان دیوار سمت راست، پرتره‌ای تنها در پشت دیواره‌ی محافظی از پلکسی‌گلاس قرار داشت. پدربزرگش کنار دیوار ایستاد و با دست به نقاشی اشاره کرد.

«برو جلو سوفی. هر کسی فرصت دیدن تنهایی اون بهش دست نمیده.»

سوفی که ذهنش تماماً مشغول وقایع بود، آهسته در اتاق به راه افتاد. با این که درباره‌ی *مونا لیزا* بسیار شنیده بود، احساس می‌کرد که در حال نزدیک شدن به یکی از اعضای خاندان سلطنتی است. جلوی پلکسی‌گلاس محافظ که رسید نفسش را حبس کرد و به بالا نگریست و همه‌ی تصویر را یک‌جا در دیدش جای داد.

سوفی مطمئن نبود که انتظار چه احساسی را داشته بود، اما به جرأت می‌دانست که این نبود. نه انتظار یکه خوردن داشت و نه انتظار شگفتی را. خاموش ایستاد و در این انتظار ابدی بود که اتفاقی بیافتد.

پدربزرگش نجوا کرد: «نظرت چیه؟ قشنگ نیست؟» و خود را پشت سر او رساند.

«خیلی کوچیکه.»

سونیر لبخند زد و گفت: «خودت هم کوچیکی، اما خشگلی.»

سوفی اندیشید *من خشگل نیستم*. سوفی از موهای سرخش و کک‌ومک‌هایش نفرت داشت و می‌دانست که از همه‌ی پسرهای کلاس هم بلندتر است. دوباره به *مونا لیزا* نگاه کرد و سرش را تکان داد. «حتی از کتاب‌ها هم زشت‌تره. صورتش... *brumeux*...»

پدربزرگش مثل معلم‌های سرخانه تصحیح کرد: «تیره و تار.»

سوفی تکرار کرد: «تیره و تار.» می‌دانست تا زمانی که واژه‌ی تازه را تکرار نکند مکالمه در این مورد ادامه می‌یابد.

به سوفی گفت: «به این میگن سبک *سفوماتو*[2]. و انجام دادنش هم خیلی سخته. لئوناردو داوینچی بهتر از هر کسی این کار رو بلد بود.»

سوفی هنوز هم از نقاشی خوشش نمی‌آمد. گفت: «انگار چیزی رو میدونه... مثل وقتی که بچه‌ها توی مدرسه از یه راز خبر دارند.»

پدربزرگش خندید: «این یکی از دلیل‌هایی که معروفه. همه دوست دارند حدس بزنند اون چرا داره می‌خنده.»

«*تو* میدونی چرا داره لبخند میزنه.»

پدربزرگش چشمکی زد و گفت: «شاید یه روزی بهت بگم.»

سوفی پایش را بر زمین زد: «بهت گفتم که از راز خوشم نمیاد!»

«شاهزاده خانم! زندگی پر از اسراره. نمیتونی همشون رو یک‌جا یاد بگیری.»

---

[1] لوور که خونه نیست!

[2] sfumato: از واژه‌ی ایتالیایی sfumare به معنای (مثل دود) بخار شدن؛ در نقاشی یا طراحی، اصطلاحی به معنی سایه‌زنی ملایمی که انتقال‌های نرم و نامحسوسی را میان رنگ‌ها و سایه‌روشن‌ها موجب می‌شود.

سوفی با صدایی که در پلّکان طنین می‌انداخت گفت: «من برمی‌گردم.»

لنگدان خود را پس کشید و گفت: «اتاق *مونا لیزا*؟ اون هم حالا؟»

سوفی خطر را پذیرفته بود. «من مظنون به قتل نیستم، پس بختم رو امتحان می‌کنم. باید بفهمم پدربزرگم چی می‌خواسته بگه.»

«سفارت‌خونه چی میشه؟»

سوفی از این که لنگدان را به گریزی کشانده بود که تنها منجر به بازگشت او به خانه می‌شد عذاب وجدان داشت، اما چاره‌ی دیگری هم نبود. «از اون در برو بیرون و علامت‌های نورانی خروج رو دنبال کن. پدربزرگم معمولاً من رو از این‌جا می‌برد. علامت‌ها به یک نرده‌ی گردون امنیتی می‌رسند. یک‌طرفه‌ست؛ فقط به بیرون باز میشه.» بعد کلیدهای ماشینش را به سمت لنگدان گرفت و گفت: «ماشین من یه اِسمارتِ قرمزه. توی بخش کارمندها پارکش کردم؛ درست بیرون تاق‌نما. میدونی چطور خودت رو به سفارت برسونی؟»

لنگدان سری تکان داد و به کلیدهایی که در دست گرفته بود نگاه کرد.

سوفی با صدایی که هر آن آرام‌تر می‌شد گفت: «ببین! گمان کنم پدربزرگم پیغامی برای من در اتاق *مونا لیزا* گذاشته باشه. یه سرنخ در مورد این که کی به قتل رسوندش یا این که چرا جون من در خطره.» *یا این که چه اتفاقی برای خانواده‌ی من افتاده.* «باید برم و خودم ببینم.»

«اگر می‌خواسته بگه که تو در خطری چرا خیلی راحت پیغام رو کنار بدنش ننوشته؟ چرا باید همچین بازی با کلمات پیچیده‌ای رو بسازه؟»

«به گمانم نمی‌خواسته بقیه از چیزی که به من میگه سر دربیارند. حتی پلیس.» پدربزرگش آشکارا تلاش کرده بود تا پیغامی سری را به *او* برساند. و به همین دلیل، پیغام را به رمزی نوشته بود که شامل حروف اول اسم او می‌شد و به او می‌گفت که رابرت لنگدان را بیابد—که با نگاه به رمزگشایی او از پیغام، پیشنهادی خردمندانه بود. «شاید عجیب باشه، اما از من میخواد که قبل از هر کس دیگه‌ای به اتاق *مونا لیزا* برم.»

«من هم میام.»

«نه! نمیدونیم گراند گالری تا چند دقیقه‌ی دیگه خالیه. تو *باید* بری.»

لنگدان مردّد بود؛ انگار کنجکاوی محققانه‌اش قضاوت صحیحش را به اشتباه می‌افکَند و او را به میان دستان فاش برمی‌گرداند.

سوفی لبخند حق‌شناسانه‌ای به او تحویل داد و گفت: «برو. همین حالا. در سفارت می‌بینمت، آقای لنگدان.»

لنگدان نگاهی ناراضی به سوفی انداخت و با صدایی استوار پاسخ داد: «من فقط به یه شرط تو رو اونجا می‌بینم.»

سوفی از سر تعجب مکثی کرد: «چی؟»

«که دیگه من رو صدا نزنی *آقای لنگدان*.»

سوفی برای اولین بار رگه‌ای از لبخند موذیانه را بر چهره‌ی لنگدان دید و احساس کرد که خودش نیز لبخند می‌زند. «موفق باشی، رابرت.»

بـه انتهـای پلـه‌هـا کـه رسـید بـوی روغـن بَـرزَک و گـرد و غبـار گـچ مـشامش را آزرد. روبـرویش، پیکـانِ رویِ یـک علامـتِ SORTIE/EXIT[1] به سمت راهرویی دراز نشانه رفته بود.

لنگدان به راهرو قدم گذاشت. در سمت راست، کارگاه بازیابی بزرگی دهان باز کرده بود کـه خیـل عظیمـی از مجـسمه‌هـایی کـه در مراحل مختلف مرمّت بودند از داخل آن به او می‌نگریستند. در سمت چپ، لنگدان ردیفی از کارگاه‌هایی را دید که که شبیه به کـلاس‌هـای هنر هاروارد بودند—ردیف‌هایی از پالت‌ها و تابلوها و سه‌پایه‌های نقاشی و ابزارهای قاب‌بندی در هر کدامشان به چشم می‌خورد؛ یـک خـط تولید هنری.

به سمت انتهای راهرو به راه افتاد و در همان حال به این موضوع اندیشید که چه می‌شود اگـر بـا تکـانی در تختخـوابش در کمبـریج بیدارش کنند. سرتاسرِ شامگاهِ امروز، برایش مثل رویایی غریب می‌نمود. *من دارم از لوور دَر میرم... مثل یه فراری.*

پیغام مقلوب و هوش‌مندانه‌ی سونیر هنوز در ذهنش جولان داشت و لنگدان به این فکر می‌کرد که سوفی در آن‌جا چه می‌یابد... البتـه اگر چیزی می‌یافت. سوفی مطمئن بود منظور پدربزرگش آن بوده که یک بار دیگر نقاشی مشهور را ببینند. آن قدر این موضوع پذیرفتنی بود که احساس تناقضی آزاردهنده لنگدان را فرا گرفت.

P.S. Find Robert Langdon

سونیر نام لنگدان را روی زمین نوشته بود و از سوفی خواسته بود تا او را پیدا کند. اما چرا؟ آیا صرفاً به این سـبب کـه لنگـدان بتوانـد جمله‌ی قلب را رمزشکنی کند؟

سخت بعید می‌نمود.

سونیر از کجا می‌دانست لنگدان هم در جملات قلب تبحّر دارد. *هیچ وقت همدیگه رو ندیده بودیم.* از آن مهم‌تر، سوفی آشـکارا گفتـه بود *خودش* باید رمز جمله‌ی قلب را می‌یافت. سوفی بود که دنباله‌ی فیبوناچی را تشخیص داده بود و بی‌تردیـد، اگـر کمـی بیـشتر فرصت می‌یافت پیغام را بی‌کمک لنگدان رمزگشایی می‌کرد.

قرار بوده که خود سوفی رمز قلب را بفهمد. ناگهان، اطمینان لنگدان از بابت این موضوع بیشتر شد و این نتایج رخنه‌ی واضـحی را در منطقی بودن کارهای سونیر به جا گذاشت. لنگدان که به انتهای راهرو می‌رفت از خود پرسید: *چرا من؟ چرا خواسته‌ی پیش از مرگ سـونیر این بود که نوه‌ی دل‌بریده‌اش من رو پیدا کنه؟ سونیر تصور می‌کرده من چی رو میدونم؟*

لنگدان با تکانی ناگهانی و چشمانی گشاد شده توقف کرد. جیبش را به تندی کاوید و برگه‌ی چاپی را بیرون کشید. به خط آخـر پیغـام سونیر خیره نگاه کرد.

روی دو حرف اول جمله ثابت ماند.

P.S.

ناگاه در لحظه‌ای، لنگدان احساس کرد ملغمه‌ی گیج‌کننده‌ی نمادهای سونیر وضوح می‌یابد. ارزش حرفه‌ای نمادشناسی و تاریخ ماننـد های‌وهوی توفانی روی سرش خراب شد و ناگهان هر آن چه سونیر آن شب انجام داده بود معنی گرفت.

افکارش با شتاب می‌گذشت تا معانی پیغام سونیر را انسجام بدهد. دور زد و به همان سمتی نگریست که از آن‌جا آمده بود.

فرصت هست؟

---

[1] به دو زبان انگلیسی و فرانسه: خروج

می‌دانست که مهم نیست.

بی‌لحظه‌ای تردید، با سرعتی زیاد مسیر پله‌ها را بازگشت.

فصل بیست و دوم

سیلاس کنار نخستین نیمکت زانو زد و در حالی که طرح حرم قدسی[1] را زیر چشم می‌نگریست وانمود کرد که مشغول نیایش است. سن‌سولپیس را هم مانند اغلب کلیساها به شکل صلیب رومی بسیار بزرگی ساخته بودند. بخش مرکزی و دراز آن—شبستان کلیسا[2]—مستقیماً به محراب[3] می‌رسید که در آن‌جا با بخش کوچک‌تری به نام بازوی عرضی[4] متقاطع می‌شد. تقاطع شبستان و بازوی عرضی درست در زیر گنبد[5] اصلی رخ می‌دهد و آن را قلب کلیسا می‌دانند... قدسی‌ترین و رازآمیزترین جایگاه آن.

سیلاس اندیشید *امشب نه! سن‌سولپیس اسرارش را جای دیگری پنهان کرده.*

سرش را به سمت راست چرخاند و به بازوی جنوبی کلیسا، به سمتِ فضایِ بازِ آن سوی نیمکت‌ها، به جسمی که قربانیانش توصیف کرده بودند خیره شد.

آن‌جاست.

---

[1] Sanctuary: این واژه در انجیل به معنای مکان مطهر آمده است و برخی در جایگاه‌های دیگر آن را به حریم، قدس، حرم، بَست نیز ترجمه کرده‌اند.

[2] nave

[3] altar

[4] transept

[5] cupola

باریکه‌ی صیقل‌خورده‌ای از فلز برنج که در زمین خارا و خاکستری کلیسا فرو رفته بود میان سنگ‌ها می‌درخشید... خط زرّینی که سراشیبیِ کفِ کلیسا را می‌پیمود و مثل خط‌کشی علامت‌های مدرّج داشت. به سیلاس گفته بودند که این ساعت ظِلّی[1] است؛ دستگاهی پگانی که درست مثل ساعت آفتابی[2] است. جهانگردان و دانشمندان و تاریخدانان و پگانیست‌های سرتاسر دنیا به سن‌سولپیس می‌آیند تا نگاهی به خط معروفش بیندازند.

خط رُز[3].

چشمان سیلاس آرام مسیر باریکه‌ی برنجی را بر روی زمین و از سمت راست به چپش دنبال کرد. روبرویش باریکه با زاویه‌ای بسیار تندی شکسته می‌شد که به تمامی با تقارن کلیسا مغایرت داشت. خط در طول محراب اصلی قاچ خورده بود که به نظر سیلاس مانند زخم تازیانه‌ای بر روی صورتی زیبا می‌ماند. باریکه، نرده‌ی عشاء ربانی را دو قسمت می‌ساخت و در نهایت با گذر از کل پهنای کلیسا به بازوی شمالی ختم می‌شد. بعد در آن‌جا به پایه‌ی نامتناسب‌ترین و غیرمنتظره‌ترین بنای کلیسا می‌رسید.

یک اُبلیسکِ غول‌آسایِ مصری.

خط رُز درخشان در این‌جا چرخشی نود درجه‌ای و قائم می‌خورد و مستقیماً بر روی اُبلیسک مسیرش را ادامه می‌داد تا این که سرانجام یازده متر تا تارک ستون صعود می‌کرد و سپس پایان می‌گرفت.

سیلاس اندیشید *خط رز. اُخوّت سنگ تاج را در خط رز پنهان کرده.*

سر شب، زمانی که سیلاس به استاد گفت سنگ تاج دیر صهیون در سن‌سولپیس پنهان است، استاد با دیده‌ی تردید به این حرف نگریسته بود. اما سیلاس که اضافه کرد اعضای اخوت بالاتفاق مکان دقیق سنگ را نسبت به خطی برنجین در سن‌سولپیس فاش کرده‌اند، موضوع را ناگهان دریافته بود و با صدایی بریده فریاد کشیده بود: «خط رز را می‌گویی!»

استاد به سرعت از غرابت معماری مشهور سن‌سولپیس حرف زده بود—از باریکه‌ی برنجینی که در محوری شمالی–جنوبی حرم قدسی را دوتکّه می‌کرد و از ساعتِ خورشیدیِ نه چندان دقیقی که از یادگارهای معبدی پگانی که زمانی در همین مکان قرار داشت بود، و همین طور از پرتوهای خورشید که از پنجره‌ی گِردی روی دیوار جنوبی به داخل می‌تابیدند، وهر روز بر روی خط پایین‌تر می‌رفتند و گذران زمان را میان انقلابِیْن[4] نشان می‌دادند.

نوار شمالی–جنوبی کلیسا هم به نام خط رُز شناخته می‌شده است. قرن‌ها است که نماد رز با نقشه‌ها و راهنمایی انسان‌ها به سمت و سوی صحیح پیوند داشته است. قطب‌نمای رُز را که تقریباً در هر نقشه‌ای می‌کشند نمایانگر شمال، جنوب، شرق، غرب است. رز که در ابتدا

---

[1] Gnomon: ساعتی ویژه برای اندازه‌گیری ارتفاع خورشید در آسمان با استفاده از زمان ظهر حقیقی (یا شرعی). واژه‌ی gnomon در انگلیسی امروزه بیشتر به معنای دوم آن یعنی شاخص ساعت‌های آفتابی (میله‌ی میان ساعت آفتابی که سایه می‌سازد.) به کار می‌رود؛ اما مدّ نظر نویسنده در داستان همان معنای قدیمی و نجومی آن است.

[2] sundial

[3] rose line

[4] Solstices: در نجوم به روز اول تیرماه که در آن مسیر خورشید بر دایره‌البروج از استوای سماوی بیشترین زاویه را در راستای شمال دارد و زمان تغییر فصل از بهار به تابستان است انقلاب تابستانی گفته می‌شود و به روز یکم دی‌ماه که خورشید بیشترین زاویه را در راستای جنوب دارد و زمان تغییر فصل از پاییز به زمستان است انقلاب زمستانی. به این دو رخداد انقلابین می‌گویند. در هر دو انقلاب موضوع مهم تغییر جهت حرکت خورشید بر روی دایره‌البروج است که واژه‌ی رایج در فارسی «انقلاب» نیز ناظر به همین معنای تغییر و تحول است. در بیشتر زبان‌های اروپایی نیز واژه‌ی Solstice به کار می‌رود که به معنای ایستایی و سکون خورشید است؛ چرا که کمی پیش از تغییر جهت به ظاهر توقفی کوتاه کند.

به نام رزِ بادها[1] شناخته می‌شده است، برای مشخص ساختن جهت سی و دو باد به کار می‌رفته است که شامل راستای هشت باد غالب[2] و هشت باد پراکنده[3] و شانزده باد موافق[4] بوده. این سی و دو نقطه‌ی قطب‌نما اگر درون دایره‌ای کشیده می‌شدند، کاملاً به شکل گلبرگ‌های غنچه‌ی رز در می‌آمدند. هنوز تا به امروز، مهم‌ترین ابزار دریانوردی را قطب‌نمای رز[5] می‌نامند و هنوز شمالی‌ترین نقطه‌ی آن را با یک پیکان نمایش می‌دهند... و یا کمی رایج‌تر با نماد زنبق[6].

بر کره‌ی جغرافیایی، خط رز—که نصف‌النهار یا طول جغرافیایی[7] هم می‌نامند—هر خط فرضیی بود که از قطب شمال به قطب جنوب کشیده می‌شد. البته، تعداد خطوط رز بی‌شمار بود؛ چرا که هر نقطه بر روی کره نصف‌النهاری داشت که از آن گذر می‌کرد و قطبین را به هم متصل می‌کرد. پرسش دریانوردان پیشین این بود که *کدام* یک از این خطوط را خط رز مبدأ—با طول جغرافیایی صفر—باید بنامند تا موقعیت دیگر نصف‌النهارها را با توجه به آن بسنجند.

امروزه، آن خط در گرینویچ[8] انگلستان قرار داشت.

اما همیشه آن‌جا نبوده است.

مدت‌های مدیدی پیش از پذیرش گرینویچ به عنوان نصف‌النهار مبدأ، طولِ صفرِ زمین مستقیماً از میان پاریس و از میان کلیسای سن‌سولپیس می‌گذشت. نشانگر برنجین سن‌سولپیس، یادبود نخستین طول مبدأ جهان بود و اگر چه گرینویچ در سال ۱۸۸۸ پاریس را از این افتخار محروم کرد، خط رز اصلی را هنوز می‌شد دید.

استاد به سیلاس گفته بود: «پس افسانه حقیقت دارد. سنگ تاج صومعه ‹در زیر نشان رز› قرار دارد.»

سیلاس هنوز کنار نیمکت زانو زده بود و حول و حوش کلیسا را نگاه می‌کرد و گوش خوابانده بود تا اطمینان بیابد کسی آن‌جا نیست. لحظه‌ای تصور کرد صدای خش‌خشی را از ایوان کُر کلیسا شنیده است. برگشت و چند ثانیه‌ای آن‌جا را نگاه کرد، اما هیچ نبود.

تنها هستم.

ایستاد، رو به محراب چرخید، سه بار کرنش‌کنان کمر خم کرد. سپس به سمت چپ چرخید و خط برنجی را به سمت شمال تا ستون دنبال کرد.

---

[1] Rose Wind: نموداری در هواشناسی که توزیع جهات و سرعت بادها را در مکانی خاص در دوره‌ی زمانی معینی نشان می‌دهد.

[2] Major Wind

[3] Half Wind

[4] Quarter Wind: یا باد شُرطه

[5] Compass Rose

[6] Fleur-de-lis: نمادی که در تزیینات و به طور خاص در نشان‌های خانوادگی نجبای اروپا (مهم‌ترین آن‌ها خاندان سلطنتی در فرانسه) به کار می‌رود. این نماد از سه گلبرگ یا برگ تشکیل شده که برگ میانی افراشته است و دو برگ دیگر در چپ و راست آن خم شده‌اند.

[7] Meridian or Longitude

[8] Greenwich: قریه‌ای در نزدیکی لندن که اکنون بخشی از آن شده است. تلفظ صحیح این نام گرینیچ است که به دلیل جا افتادن گرینویچ در میان اهل فن از استفاده از آن پرهیز کردیم.

در همان لحظه، در فرودگاهِ بین‌المللیِ لئوناردو داوینچیِ رم، برخورد لاستیک‌های هواپیما با باند، اسقف آرینگاروسا را از جـا پرانـد و چرتش را پاره کرد.

اندیشید *خوابم برده بود*. در تعجب بود که چطور با خیالی آسوده استراحت می‌کرده است.

بلندگوها اعلام کردند: "Benvenuto a Roma[1],"

برخاست و ردایش را صاف کرد و یکی از آن لبخندهای انگشت‌شمارش را به لب آورد. از انجام دادن این سفر خشنود بود. *مدت‌ها بود که تنها دفاع می‌کردم*. با این همه، امشب قوانین بازی تغییر یافته بود. تنها پنج ماه پیش بود که آینده‌ی مؤمنان به پروردگـار آرینگاروسـا را بیم‌ناک کرده بود. اما اکنون، گویی که اراده‌ی خدا بر این باشد، راهِ چارهْ خود را نمایان ساخته بود.

قضای آسمان.

اگر امشب همه چیز در پاریس به خوبی پیش می‌رفت، آرینگاروسا صاحب مطلق‌العنان چیزی مـی‌شـد کـه او را قدرتمنـدترین فـرد در دنیای مسیحیت می‌ساخت.

[1] فرودگاه رُم

فصل بیست و سوم

سوفی نفس‌زنان به درهای چوبی و بزرگ تالار ملل، که اتاق *مونا لیزا* بخشی از آن بود رسید. پیش از ورود، نگاهی از سر بی‌میلی به پایین‌دست سرسرا، بیست متر آن طرف‌تر انداخت و جسد پدربزرگش را دید که هنوز در زیر نورافکن‌ها به زمین افتاده بود.

افسوسی ناگهانی و سخت که او را آکند اندوهی ژرف همراه با عذاب وجدان بود. پیرمرد بارها در طول ده سال اخیر کوشیده بود با او تماس بگیرد، اما سوفی سرسختانه ایستاده بود و نامه‌ها و بسته‌های ارسالی او را ناگشوده در کشویی گذاشته بود. این چنین، سعی او را برای دیدنش انکار می‌کرد. *به من دروغ گفت! اسرار بزرگی داشت! باید چی کار می‌کردم؟* و این طور بود که او را از خود راند.

حال، پدربزرگش مرده بود و سوفی از ورای گورش با او حرف می‌زد.

مونا لیزا.

به درهای چوبی بزرگ رسید و فشارشان داد. ورودی دهان گشود. سوفی کمی در آستانه‌ی در ایستاد و اتاقک مستطیلی پشت آن را کاوید. اتاق ملل یکی از معدود بن‌بست‌های این موزه بود و تنها اتاق محصور در گراند گالری. این در هم که تنها نقطه‌ی ورودی به اتاقک بود به نقاشی پنج متریی از بوتیچلی بر رویِ دیوارِ روبرو باز می‌شد. در زیر آن، بر روی سرسرای پارکت‌پوش، تخت‌های هشت‌گوش بسیار بزرگی چیده بودند تا پذیرای بازدیدکنندگان خسته‌ای باشد که قصد دارند دقایقی به قصد استراحت بنشینند و از دارایی‌های پرارزش لوور تمجید کنند.

حتی پیش از ورود به این‌جا، سوفی می‌دانست که چیزی را کم دارد. *نور سیاه.* به سرسرا و جسد پدربزرگش نگاه کرد که محصور در میان ابزارهای الکتریکی افتاده بود. اگر او چیزی را می‌خواسته بنویسد حتماً آن را با قلم‌های فولادی و مرئی در نور می‌نوشت.

نفس عمیقی فرو داد و به سمت محل غرق در نورِ وقوع جرم به راه افتاد. نمی‌توانست به پدربزرگش نگاه کند و فقط نگاهش را بر ابزارهای پلیس تحقیقات علمی دوخته بود. چراغ‌قوه‌ی فرابنفش کوچکی را یافت، آن را در جیب ژاکتش انداخت، با شتاب به سمت درهای باز تالار ملل بازگشت.

از پیچ گذشت و به آستانه‌ی در رسید. با این همه، هم‌زمان با ورودش صدای غیرمنتظره و خفه‌ای از گام‌های فردی را شنید که با عجله از اتاقک به سمت او می‌آمد. *کسی داره میاد این‌جا!* پیکری روح‌مانند ناگهان از میان تاریکی سرخ سر برآورد. سوفی به عقب پرید.

«تو اونجایی؟» نجوای خشن لنگدان با پیش آمدن سایه‌اش به سمت سوفی هوا را می‌لرزاند.

آسودگی سوفی تنها لحظه‌ای به درازا کشید. «رابرت! بهت گفتم از این‌جا بری! اگر فاش—»

«چرا این‌جایی؟»

پچپچه‌کنان گفت: «باید نور سیاه برمی‌داشتم.» و در همان حال آن را بالا گرفت. ادامه داد: «اگر پدربزرگم پیغامی گذاشته باشه—»

وقتی لنگدان با چشمان آبیش سوفی را نگاه کرد تقریباً نفسش به شماره افتاده بود. گفت: «گوش کن، سوفی! حروف P.S... هیچ معنای دیگه‌ای برای تو ندارند؟»

سوفی از این موضوع می‌ترسید که صدایشان در راهرو طنین بیندازد. به همین دلیل، لنگدان را به سمت تالار ملل هل داد و درب دولَته و بزرگ آن را به آرامی بست. حالا در آن‌جا در امان بودند. «بهت گفتم؛ معنی این‌ها میشه پرنسس سوفی.»

«میدونم! اما تا به حال، اونها رو جای دیگه‌ای ندیدی؟ هیچ وقت پدربزرگت P.S رو به معنای دیگه به کار می‌بُرد؟ یه جمله‌ی مقلوب یا یه چیز شخصی دیگه؟»

سؤال او را ترساند. *رابرت از کجا میدونه*؟ در واقع، سوفی یک بار دیگر این حروف را جایی به شکل مقلوب دیده بود. یک روز قبل از تولد نُه سالگیش، او مخفیانه به خانه آمد و به دنبال هدایای قایم‌شده‌ی تولدش گشت. حتی آن زمان با سنّ اندکش اسراری را که از او مخفی کرده بود تاب نیاورد. *گِران‌پِر*[1] *امسال برای من چی خریده*؟ درون کشوها و قفسه‌ها را گشته بود. *همون عروسکی رو که می‌خواستم خریده؟ کجا قایمش کرده؟*

وقتی که در تمام خانه چیزی نیافت، همه‌ی شجاعتش را جمع کرد تا دزدکی به اتاق خواب پدربزرگش برود. ورود به آن‌جا برایش ممنوع بود، اما پدربزرگش طبقه‌ی پایین روی کاناپه آرام خوابیده بود.

با خود گفته بود *فقط یه نگاه کوچولو!*

پاورچین روی راهروی غژغژکننده تا گنجه‌ی پدربزرگ رفت و به قفسه‌های پشت آن نگریست. چیزی نبود. سپس زیر تخت را نگاه کرد. باز هم چیزی نبود. به دفتر کارش رفت و یکی‌یکی کشوهای پدربزرگ را وارسی کرد. *یه چیزی این‌جا مال منه!* تا وقتی که به کشوی پایین نرسیده بود هیچ اثری از عروسک نیافته بود. افسرده آخرین کشو را باز کرد و لباس‌های سیاهی را بیرون کشید که هیچ وقت بر تن او ندیده بود. در حال بستن کشو بود که چشمانش تلألوی طلایی رنگی را در انتهای آن دید. مانند زنجیر ساعت‌های جیبی بود، اما می‌دانست که پدربزرگش از آن‌ها استفاده نمی‌کند. وقتی حدس زد که این چه چیزی است قلبش تندتر تپید.

گردنبند!

---

[1] Grand-pére: در فرانسوی به معنای پدربزرگ

سوفی به آرامی زنجیر را از کشو بیرون کشید. در کمال تعجبش کلید طلایی و درخشانی در انتهای کشو بود؛ سنگین و پرتلألو. مفتون از شکوه کلید، آن را جلوی چشمانش گرفت. اغلب کلیدها تخت و دندانه‌دار بودند. اما این یکی بدنه‌ای مثلثی داشت و نقاط آبله‌گونی روی آن را پوشانده بود. سر طلایی و بزرگ آن به شکل صلیب بود، اما نه صلیب معمولی. این صلیب بازوهای هم‌اندازه داشت؛ مثل علامت بَعْلاوه. صلیب را با نمادی عجیب در وسطش مزیّن کرده بودند—دو حرف که همراه با طرح گل‌مانندی در هم تنیده بودند.

ابرو در هم کشید و نجوا کرد: "P.S" *یعنی چی؟*

«سوفی؟» صدای پدربزرگ از میان درب می‌آمد.

با وحشت از جا پرید و کلید از دستش با صدای بلندی به زمین افتاد. خیره به کلید ماند. می‌ترسید به چهره‌ی پدربزرگش نگاه کند. گفت: «من... دنبال هدیه‌ی تولدم می‌گشتم.» و سرش را پایین نگه داشت. می‌دانست که به اعتماد پدربزرگ پشت پا زده است.

برای دقایقی که به نظرش تا ابد طول کشید پدربزرگش در چارچوب در ایستاده بود. سرانجام، با رنجیدگی نفسی بیرون داد و گفت: «کلید رو بردار سوفی!»

سوفی کلید را برداشت.

پدربزرگش داخل آمد. «سوفی! تو باید به حریم خصوصی دیگرون احترام بگذاری.» آرام زانو زد و کلید را از دستش گرفت. «این یه کلید خاصه. اگر تو گمش کرده بودی...»

صدای آرام پدربزرگ بیشتر شرمزده‌اش کرد. «متأسفم، *گران‌پر!* من واقعاً... من خیال کردم گردنبند تولدمه.»

کمی به او خیره شد. «یک بار دیگه بهت میگم، سوفی! چون خیلی مهمه. باید یاد بگیری که به زندگی خصوصی دیگران احترام بگذاری.»

«بله، *گران‌پر!*»

«بعداً درباره‌ی این موضوع بیشتر حرف می‌زنیم. اما الان باغچه باید هَرَس بشه.»

سوفی با عجله از اتاق بیرون زد تا به کارهای طاقت‌فرسای روزانه‌اش برسد.

صبح روز بعد، سوفی هیچ هدیه‌ای از پدربزرگش نگرفت. بعد از کاری هم که کرده بود انتظار چیزی نداشت. حتی افسوس روز تولدش را هم نخورد. آن شب با خستگی خود را به تخت خوابش رساند. داخل تخت که شد، کارتی را دید که روی بالشتش است. پدربزرگ روی کارت معمای ساده‌ای را نوشته بودند. حتی پیش از آن که معما را حل کند، لبخندی زد. *میدونم چیه!* پدربزرگش این کار را کریسمس گذشته نیز برایش انجام داده بود.

جستجوی گنج!

مشتاقانه، روی معما فکر کرد و جواب را به دست آورد. پاسخ معما او را به جای دیگری از خانه رساند که در آن‌جا کارتی دیگر و معمایی دیگر بود. این یکی را هم حل کرد تا به کارت بعدی برسد. دیوانه‌وار این طرف و آن طرف خانه می‌دوید تا این که سرانجام به سرنخی رسید که به رختخواب خودش برش می‌گرداند. سوفی پله‌ها را به سرعت طی کرد و خود را به اتاقش رساند و ناگهان متوقف شد. در وسط اتاق دوچرخه‌ی قرمزی به چشمش خورد که روبان قرمزی هم به فرمانش گره خورده بود. سوفی از فرط اشتیاق جیغ بلندی کشید.

در گوشه‌ی اتاق پدربزرگش لبخندی زد و گفت: «میدونم عروسک می‌خواستی، اما گفتم شاید از این یکی بیشتر خوشت بیاد.»

روز بعد، پدربزرگش به او یاد داد که چطور سوارش شود و خودش همراه با او در پارک حرکت کرد. سوفی دوچرخه را روی چمن‌ها راند و بعد تعادلش را از دست داد و هر دوی آن‌ها خنده‌کنان روی زمین غلتیدند.

سوفی او را در آغوش گرفت و گفت: «*گران‌پر*! به خاطر کلید معذرت میخوام.»

«مهم نیست، عزیزم. بخشیدمت. آخه نمیتونم از دست عصبانی باشم. پدربزرگ‌ها و نوه‌ها همیشه همدیگه رو می‌بخشند.»

سوفی می‌دانست که نباید سؤال کند، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد. «چی رو باز میکنه؟ هیچ وقت کلیدی مثل اون ندیدم. خیلی قشنگ بود.»

پدربزرگش کمی سکوت کرد و سوفی فهمید که او مطمئن نیست چطور باید جواب بدهد. *گران‌پر هیچ وقت دروغ نمیگه.* «اون یه جعبه رو باز میکنه.» و بالاخره گفت: «من توی اون جعبه یه عالمه راز دارم.»

سوفی لوچه ورچید و گفت: «من از راز بدم میاد!»

«میدونم، اما این‌ها اسرار مهمی هستند و یه روزی تو هم یاد می‌گیری که مثل من اونها را ستایش کنی.»

«روی کلید دو تا حرف بود... و یه گل.»

«آره! اون گل مورد علاقه‌ی منه. به اسم fleur-de-lis. توی باغ هم نوع سفیدش رو داریم. در انگلیسی به اون Lily[1] میگن.»

«می‌شناسمش. من هم گل زنبق دوست دارم!»

«پس با تو یه معامله می‌کنم.» ابروهای پدربزرگ درست مثل مواقعی که می‌خواست ذهن سوفی را به بازی بگیرد بالا رفت. «اگر بتونی کلید من رو مثل یه راز نگه داری و *هیچ وقت* دیگه با من یا کس دیگه‌ای راجع بهش صحبت نکنی، من هم یه روزی اون رو به تو میدم.»

سوفی از فرط ذوق شک داشت که چنین چیزی را شنیده است. «واقعاً میدی؟»

«قول میدم. وقتی زمانش برسه، کلید مال تو میشه. اسم تو روی اونه.»

سوفی اخم کرد و گفت: «نه، نیست! روش نوشته P.S. حروف اسم من P.S نیست!»

پدربزرگ صدایش را پایین آورد و نگاهی به اطراف انداخت، انگار که بخواهد مطمئن شود کسی آن اطراف نیست. «راستش سوفی! حالا که *لازمه* بدونی، بهت میگم. P.S. یه رمزه. اولِ اسمِ رمزی تو!»

چشمان سوفی از تعجب گشاد شد. «من اسم رمزی دارم؟»

«البته! نوه‌ها همیشه اسم‌های رمزی دارند که فقط پدربزرگ‌ها از اون خبر دارند.»

"P.S?"

سوفی را غلغلک داد و به فرانسه گفت: «*Princesse Sophie.*»

سوفی با خنده گفت: «من که پرنسس نیستم.»

چشمکی زد: «برای من هستی.»

از آن روز به بعد آن‌ها هرگز درباره‌ی کلید صحبت نکردند و نام او هم شد پرنسس سوفی.

---

[1] گل زنبق

در تالار ملل، سوفی خاموش ایستاده بود و احساس فقدان ژرفی را که دچارش شده بود تحمل می‌کرد.

لنگدان با شگفتی به سوفی نگاه می‌کرد. «اون حروف رو تو هیچ وقت دیدی؟»

سوفی احساس کرد صدای پدربزرگش در راهروهای موزه می‌چرخد و در گوشش نجوا می‌کند. *هیچ وقت از کلید صحبت نکن. نه با من و نه کس دیگه‌ای.* سوفی می‌دانست که او را بخشیده است، اما نمی‌دانست می‌تواند بار دیگر اعتماد او را زیر پا بگذارد یا نه. P.S. Find Robert Langdon. پدربزرگش خواسته بود که لنگدان به سوفی کمک کند. سوفی با تکان سر تصدیق کرد: «آره! P.S رو یک بار دیگه هم دیدم. وقتی که بچه بودم.»

«کجا؟»

سوفی تردید داشت: «روی چیزی که خیلی براش مهم بود.»

لنگدان به سوفی چشم دوخت و گفت: «سوفی، خیلی مهمه. میتونی بگی این حروف همراه با یه نماد بود؟ یه گل زنبق؟»

سوفی با شگفتی به عقب پرید«...تو از کجا فهمیدی؟»

لنگدان نفسی بیرون داد و با صدایی که پایین آورده بود گفت: «تقریباً مطمئنم پدربزرگ تو عضو یه انجمن سرّی بوده. یه انجمن اُخوّت پنهانی.»

سوفی دل‌پیچه‌ای را در خود احساس کرد. خود او نیز از این امر آگاه بود. ده سال بود می‌کوشید واقعه‌ای را که از این واقعیت هراس‌آور آگاهش ساخته بود فراموش کند. او شاهد موضوعی غیر قابل تصور بود. *نابخشودنی.*

لنگدان گفت: «گل زنبق و حروف P.S طرح رسمی این اخوته. نشان اونهاست.»

سوفی پرسید: «تو از کجا میدونی؟» سوفی خداخدا می‌کرد لنگدان نگوید چون *خودش* هم یکی از اعضای آن‌هاست.

لنگدان با صدایی که از هیجان می‌لرزید گفت: «من راجع به این گروه مقاله نوشتم. تحقیق درباره‌ی نمادهای انجمن‌های سری تخصص منه. اونها به خودشون میگن Prieuré de Sion. دِیر صهیون. پایگاه اونها این‌جا توی فرانسه است، اما اعضای قدرتمندی از کل اروپا دارند. در واقع، اونها یکی از قدیمی‌ترین انجمن‌های باقی‌مونده روی زمین هستند.»

سوفی هیچ وقت چیزی از آن‌ها نشنیده بود.

حالا لنگدان داشت بی‌انقطاع حرف می‌زد. «اعضای دِیر شامل بعضی از بزرگ‌ترین افراد تاریخ میشه: امثال بوتیچلی، سِر آیزاک نیوتن، ویکتور هوگو،» مکثی کرد. صدایش سرشار از اشتیاق یک محقق بود. «لئوناردو داوینچی.»

سوفی خیره به لنگدان نگاه کرد. «داوینچی هم عضو انجمن بوده؟»

«داوینچی بین سال‌های ۱۵۱۰ تا ۱۵۱۹ به عنوان استاد اعظم به دِیر ریاست می‌کرده که این احتمالاً دلیل علاقه‌ی پدربزرگت به کارهای اون بوده. هر دو نفرشون یه پیوند برادرانه‌ی تاریخی با هم داشتند. این موضوع به پگانیسم و خداهای مؤنث و تحقیر کلیسا که بین این دو فرد مشترک بوده مربوطه. دِیر سابقه‌ی خوبی توی احترام گذاشتن به مادینه‌ی مقدس داره.»

«میخوای بگی این گروه، فرقه‌ی الهه‌پرستی پگانیه؟»

«بیشتر *شبیه* به فرقه‌ی الهه‌پرستی پگانیه. اما مهم‌تر از اون، اونها به خاطر پاسداری از یه راز کهن شهرت دارند. رازی که اونها را به شدت قدرتمند کرده.»

بر خلاف تمام قدرت ایجابی که در چشمان لنگدان بود، واکنش سوفی ناباوری سرسختانه‌ای بیش نبود. *یه فرقه‌ی سرّی یگانی*؟ *یه زمانی هم داوینچی رییس اون بوده*؟ سخت مضحک و نامعقول می‌نمود. و هنوز، هر چند نادیده‌اش می‌گرفت، حس می‌کرد که ذهنش به ده سال پیش باز می‌گردد—به شبی که که او به اشتباه پدربزرگش را غافل‌گیر کرده بود و چیزی را دیده بود که هنوز نمی‌توانست به خود بقبولاند. *این چیزها میتونه توضیح بده که چرا—*؟

«هویت اعضای زنده‌ی دِیر رو به شدت سرّی نگه می‌دارند، اما P.S و گل زنبقی که تو قبلاً دیدی مدرک‌های خوبی هستند. این‌ها فقط میتونن به دِیر ربط داشته باشند.»

سوفی فهمید که بر خلاف تصورش لنگدان بیشتر از خود او درباره‌ی پدربزرگش می‌داند. این امریکایی به وضوح اشتراکات زیادی با او داشت، اما این‌جا جایش نبود. «نمیتونم خطر کنم که تو رو بگیرند، رابرت. باید راجع به چیزهای زیادی صحبت کنیم. تو باید بری!»

لنگدان تنها زمزمه‌ای ضعیف از صدای سوفی را می‌شنید. او نمی‌خواست جایی برود. او جای دیگری گم شده بود. جایی که رازهای کهن از آن سر بر می‌آوردند. جایی که تاریخ گذشته از ظلمت سر به بیرون می‌زد.

لنگدان آرام، انگار که بخواهد سرش را زیر آب ببرد، سرش را چرخاند و به تیرگی سرخی نگریست که به *مونا لیزا* ختم می‌شد.

Fleur-de-lis... flower of Lisa... Mona Lisa[1]

این‌ها همه در هم تنیده بودند؛ سمفونی خاموشی، ژرف‌ترین اسرار دیر صهیون و لئوناردو داوینچی را فریاد می‌زد.

چند کیلومتر آن سوتر، نزدیک رودخانه‌ی پشتِ اینوالیدس[2]، راننده‌ی سردرگم تریلر با اشاره‌ی هفت‌تیر ایستاد و فرمانده‌ی پلیس قضایی را تماشا کرد که نعره‌ای غضب‌آلود کشید و قالب صابونی را میان آب‌های متلاطم سِن انداخت.

---

[1] چاره‌ای جز ترجمه نکردن این جمله نبود. اولین عبارت واژه‌ی فرانسوی گل زنبق است که در انگلیسی نیز کاربرد دارد. دومی صورت انگلیسی شده‌ی آن است، مضاف بر آن که لیزا نامی زنانه در انگلیسی نیز هست. و سومین عبارت هم که آشناست.

[2] Les Invalides: موزه‌ی نظامی پاریس که لویی چهاردهم آن را در ۱۶۷۰ تأسیس کرد.

فصل بیست و چهار

سیلاس به ابلیسک سن‌سولپیس چشم دوخت و کوشید درازای تنه‌ی عظیمش را در دید خود جا بدهد. عضلاتش از فرط وَجد و شعف منقبض شده بودند. بار دیگر نگاهش اطراف را کاوید تا از تنها بودنش اطمینان حاصل کند. بعد کنار پایه‌ی بنا، نه از سر احترام، که از سر ناچاری، زانو زد.

سنگ تاج زیر خط رز پنهانه.

در پایه‌ی ابلیسک سن‌سولپیس.

تمام اعضای اخوت در این مورد اتفاقّ نظر داشتند.

روی زانوانش نشست و دستانش زمین سنگفرش شده را کاوید. هیچ تَرَک یا علامتی حاکی از متحرک بودن کاشی ندید. با بند انگشتانش روی زمین ضربه زد و خط برنجینی را که سمت ستون می‌رفت دنبال کرد. روی تمام کاشی‌های مجاور خط ضربه می‌زد. سرانجام یکی‌شان صدای غریبی از خود ساخت.

به فضای خالی زیرِ زمینه!

سیلاس لبخند زد. قربانیانش حقیقت را گفته بودند.

سرِ پا ایستاد و پی چیزی برای شکستن کاشی گشت.

بالای سر سیلاس، در ایوان، خواهر ساندرین نفسش را حبس کرده بود. شوم‌ترین ترس‌هایش بدل به حقیقت شده بودند. این مهمان آن کسی نبود که وانمود می‌کرد. راهب مرموز اپوس دئی از پی مقصود دیگری به سن سولپیس آمده بود.

قصدی پنهانی.

اندیشید *تو تنها حامل راز نیستی.*

خواهر ساندرین بی بیش از سرایدار ساده‌ای برای کلیسا بود. او نگهبان بود و امشب، چرخ‌های کهن به گردش در آمده بودند. آمدن این غریبه تا پایه‌ی ستون نشانه‌ای از جانب اُخوّت بود.

ندای خاموش دردسر.

فصل بیست و پنجم

سفارت آمریکا در پاریس، مجتمع جمع‌وجوری در خیابان گابریل، دقیقاً در شمال شانزه‌لیزه است و محوطه‌ی ۱/۲ هکتاری آن را خاک ایالات متحده محسوب می‌کنند؛ به آن معنا که هر چیز یا هرکس که در آن است، تحت قوانین آمریکا قرار دارد.

متصدی شب سفارت، نسخه‌ی بین‌المللی *تایم* را می‌خواند که صدای تلفن مطالعه‌اش را قطع کرد.

پاسخ داد: «سفارت ایالات متحده، بفرمایید.»

تماس‌گیرنده که انگلیسی را با لهجه‌ی فرانسوی صحبت می‌کرد گفت: «عصر بخیر. به مساعدتتون احتیاج دارم.» علی‌رغم نزاکت مرد، صدایش طنینی خشن و رسمی داشت. «به من گفتند یه پیغام تلفنی روی سیستم خودکار شما دارم؛ به اسم لنگدان. متأسفانه کد سه‌رقمی‌ام رو فراموش کردم. اگر بتونید کمک کنید سپاسگزار میشم.»

متصدّی حیرت‌زده بعد از مکثی گفت: «متأسفم آقا. پیام شما باید خیلی قدیمی باشه. سیستم را دو سال پیش به دلیل مسایل امنیتی برچیده بودند. از این گذشته، همه‌ی کدها *پنج رقمی* بودند. کی بهتون گفت پیغام دارید؟»

«شما هیچ سیستم پیغام‌گیر خودکاری ندارید؟»

«خیر آقا. هر پیغامی برای شما به صورت متن در بخش خدمات نگهداری میشه. ممکنه مجدداً اسمتون رو بفرمایید؟»

اما مرد گوشی را گذاشته بود.

بزو فاش مات و مبهوت در ساحل رودخانه‌ی سن قدم می‌زد. دید که لنگدان شماره‌ای محلی را گرفت و کدی سه‌رقمی را وارد کرد و به پیامی ضبط شده گوش داد. *اگر لنگدان به سفارت زنگ نزده پس با کدوم جهنم دره‌ای تماس گرفته؟*

در همان حین که به تلفن همراهش خیره شده بود، دریافت پاسخ در مشتش است. *لنگدان از تلفن من استفاده کرد.*

فهرست گوشی را باز کرد، آخرین تماس‌های گرفته شده را بیرون کشید، شماره را پیدا کرد.

تلفنی در پاریس و به دنبالش کدِ سه‌رقمی ۴۵۴.

شماره را دوباره گرفت و منتظر برقراری تماس ماند.

سرانجام صدای زنی پاسخ داد: *"Bonjour, vous êtes bien chez Sophie Neveu, Je suis absente pour le moment, mais..."*

فاش خونش به جوش آمده بود و با عصبانیت شماره‌ی بعد را وارد کرد...۴...۵...۴.

فصل بیست و ششم

به رغم تصور عموم، *مونا لیزا* اندازه‌ای حدود ۷۹ در ۵۵ سانتی‌متر دارد—حتی کوچک‌تر از پوسترهایش که در فروشگاه لوور می‌فروختند. *مونا لیزا* روی قابی چوبی از سپیدار نقاشی شده و بر دیوار شمال غربی تالار ملل، پسِ جداره‌ای پنج سانتی‌متری از پلکسی‌گلاس آویزان است؛ فضای اِثیری و مه‌آلود حاکم بر آن را به مهارت و استادی داوینچی در سفوماتو، سبکی که در آن اَشکال درون یکدیگر ناپدید می‌شوند نسبت داده‌اند.

از زمان خانه کردنش در لوور، مونالیزا—یا آن طور که فرانسوی‌ها می‌گفتند ژُکوند[1]—دو بار به سرقت رفته بود؛ در آخرین مرتبه‌ی آن در سال ۱۹۱۱، که *مونا لیزا* از «*بخش نفوذناپذیر*» لوور، یعنی تالار مربع[2]، ناپدید شد، پاریسی‌ها در خیابان اشک ریختند و در روزنامه‌ها مقاله نوشتند و به دزدان التماس کردند تا نقاشی را بازگردانند. سپس دو سال بعد از آن، *مونا لیزا* را جاسازی شده داخل چمدانی در یکی از هتل‌های فلورانس پیدا کردند.

لنگدان که اکنون سوفی را متقاعد کرده بود به هیچ وجه سَرِ رفتن ندارد، هم‌پای او در تالار ملل راه می‌رفت. *مونا لیزا* بیست متر جلوتر بود که سوفی نور سیاه را روشن نمود و نور هلالی‌شکل و آبی‌رنگِ چراغ‌قوه‌ی مدادی را روی زمین مقابلشان پهن کرد. سوفی شعاع باریک نور را مانند دستگاه مین‌روبی برای پیدا کردن اثری از جوهر شب‌تاب جلو و عقب می‌برد.

La Jaconde [1]

La Salon Carre [2]

لنگدان کنار سوفی راه می‌رفت و از دیدن دوباره‌ی آثار بزرگ هنری حس خاصی از پیش‌آگاهی به او دست داده بود. تقلا کرد که فراتر از پیله‌ی نور قرمزرنگ ساطع‌شده از چراغ سوفی را ببیند. سمت چپش، نیمکت تماشای اتاق هشت‌گوش پدیدار شد که مانند جزیره‌ای تاریک داخل دریایی پارکتی و تهی از هر چیزی به نظر می‌رسید.

قاب شیشه‌های تیره را روی دیوار می‌دید و می‌دانست در پس آن، پرآوازه‌ترین نقاشی جهان در سلول انفرادیش قرار دارد.

لنگدان می‌دانست که مقام و منزلت *مونا لیزا* به عنوان مشهورترین اثر هنری در جهان نه ارتباطی به لبخند اسرارآمیزش دارد و نه به علت تفاسیر مرموزی است که تاریخدانان هنری و طرفداران توطئه ارائه داده‌اند. بلکه *مونا لیزا* فقط به این سبب مشهور شد که لئوناردو داونیچی آن را ناب‌ترین دستاوردش خوانده بود. هر بار که سفر می‌رفت نقاشی را همراه می‌برد و اگر دلیلش را جویا می‌شدند پاسخ می‌داد که جدایی از والاترین تعریف زیبایی زنانه دشوار است.

به همین دلیل بسیاری از تاریخدانان هنری پنداشتند حرمتی که داوینچی برای *مونا لیزا* قائل می‌شد ارتباطی با مهارت هنری به کار رفته در آن نداشته است. فی‌الواقع نقاشی به طرز حیرت‌آوری نمونه‌ی ساده‌ای از پرتره‌ای *سفوماتو* بود. بسیاری ادعا کردند حرمتی که داوینچی بر این اثر قایل بوده، از منبعی عمیق‌تر نشأت گرفته است: پیامی پنهانی در لایه‌های رنگ. *مونا لیزا* در حقیقت بدل به مشهورترین شوخی درون‌گروهی جهان شد. این نقاشی را به عنوان کولاژی از ایهام و کنایه‌ی آمیخته با شوخی در بسیاری از کتاب‌های تاریخ هنر می‌شناختند. و خارق‌العاده این که هنوز توده‌ی مردم آن لبخند را اسرارآمیز تلقی می‌کردند.

هیچ رازی در کار نیست. همان طور که خطوط اصلی نقاشی شکل می‌گرفتند با خود اندیشید: *هیچ رازی در کار نیست.*

اخیراً لنگدان راز *مونا لیزا* را با گروهی دور از تصور قسمت کرده بود—ده‌دوازده هم‌بند در ندامتگاه شهر اسکس[1]. سمیناری که لنگدان در زندان برگزار کرد بخشی از برنامه‌ی امدادی هاروارد در جهت آموزش در مجموعه‌ی زندان‌ها بود. همکاران لنگدان دوست داشتند آن را *فرهنگ برای مجرمین* بنامند.

لنگدان در کتابخانه‌ی تاریک زندان زیر نورافکنی که بالای سرش قرار داشت ایستاده و راز *مونا لیزا* را با زندانیانی که در کلاس شرکت کرده بودند در میان گذاشته بود. مردانی که در کمال تعجب شلوغ و خشن، اما تیزبین یافت. همان طور که به طرف تصویر *مونا لیزا* بر دیوار گام برمی‌داشت گفت: «احتمالاً متوجه شدید که پس‌زمینه‌ی کار یکدست نیست.» و به تفاوت آشکار آن اشاره کرد: «داوینچی افق چپ رو به طرز معناداری پایین‌تر از افق راست کشیده.»

یکی از زندانی‌ها پرسید: «خیط کاشته؟»

لنگدان پیش خود خندید و گفت: «نه! داوینچی به ندرت این کار رو می‌کرده. در واقع این یه حقه‌ی کوچیک بوده. با پایین آوردن تصویر حومه‌ی شهر داوینچی باعث شده *مونا لیزا* از سمت چپ به نظر بزرگ‌تر بیاد تا از راست. یه شوخی کوچک داوینچی. از نظر تاریخی، مفاهیم مرد و زن دارای جهت بودند. چپ مؤنث و راست مذکره. چون داوینچی یکی از بزرگ‌ترین طرفداران اصول مؤنث بوده کاری کرده تا *مونا لیزا* از سمت چپ باشکوه‌تر به نظر بیاد تا از راست.»

مرد ریزاندامی که ریش بزی داشت گفت: «شنیدم مفعول بوده.»

لنگدان اخم کرد و گفت: «تاریخ‌دان‌ها معمولاً به این صورت بیانش نمی‌کنند؛ اما آره، داوینچی هم‌جنس‌باز بوده.»

«واسه همین قضیه‌ی نسوان راست کارش بوده؟»

---

[1] Essex County: شهری در ماساچوست آمریکا

«در اصل داوینچی با توازن بین زن و مرد موافق بود. معتقد بود روح انسان از گمراهی نجات پیدا نمیکنه مگر این که هر دو وجه مؤنث و مذکر رو داشته باشه.»

کسی گفت: «مث تیکه‌میکه‌هایی که *معامله* داشته باشن؟»

خنده‌ی شادمانه‌ای برخاست. لنگدان فکر کرد داستانِ مکمّلی از ریشه‌شناسی کلمه‌ی *هرمافرودیت*[1] و ارتباطش با هرمس[2] و آفرودیته[3] بگوید، اما چیزی در گوشش زمزمه کرد که حرفش در این جمعیت بی‌ارزش خواهد بود.

مرد تنومندی گفت: «آقای لنگدان! دُرُسه که *مونا لیزا* عکس زنونه‌ی خود داوینچیه؟ میگن این طوریاست.»

«ممکنه. داوینچی اهل شوخی بود و تجزیه و تحلیل کامپیوتری *مونا لیزا* و سلف‌پرتره‌ی داوینچی نقاط تناسب عجیبی رو بین صورت‌هاشون تأیید میکنه. داوینچی هر قصدی که داشته *مونا لیزا* نه مذکره و نه مؤنث. به طرز زیرکانه‌ای دوجنسیه. ادغام شده‌ی هر دوی اونهاست.»

«خاطر جمعید اینا یه مُشت خزعبلات هاروارد‌ی‌ها نیس واسه این که نگن مونالیزا یه زن ایکبیریه؟»

لنگدان هم خندید: «ممکنه شما درست بگید. اما در واقع، داوینچی سرنخ بزرگی به جا گذاشت که نشون میده نقاشی دوجنسیتی بوده. کسی تا حالا چیزی از آمون[4] خدای مصری شنیده؟»

مرد درشت اندام گفت: «آره. خدای مذکّر باروری!»

لنگدان حیرت کرد.

مرد درشت‌اندام که نیشش باز بود ادامه داد: «رو جعبه‌ی کاندومِ *آمون* نوشته. همون یارو که با کله‌ی قوچ عکسش جلو جعبه‌اس. روش نوشته خدای مصری باروری.»

---

[1] Hermaphrodite: موجود دوجنسه یا نرماده

[2] Hermes: در یونان قاصد خدایان المپ و فرزند زئوس و مایا؛ وی ایزد شبانان، مسافران، بازرگانان، اوزان و مقیاس‌ها، سخنوری، ادبیات، قهرمانان، دزدان بود. شهرتش به سبب زیرکی و فریب‌کاریش است. او را در یونان، به ویژه در آرکاد می‌پرستیدند و جشن خاص او هرمیویا نام داشته. برابر رومی او همان مرکوری است. در هنر وی را معمولاً با بدنی نرم و چالاک در جامه‌ی سفر و کلاهی بر سر نشان می‌دهند که پای‌افزاری بالدار پوشیده و عصای معروف چاوش را در دست گرفته است. به دلیل سرعت بسیارش، اروپاییان سیاره‌ی عطارد (تیر) را که سریع‌السیرترین سیاره‌ی آسمان است با توجه به وی نام‌گذاری کرده‌اند.

[3] Aphrodite: الهه‌ی عشق و زیبایی در یونان که ونوس برابر رومی آن است. واژه‌ی *آفروس* در یونانی به معنای «کف» است که این موضوع به افسانه‌ی تولد او از کف دریا و از ریختن نطفه‌ی اورانوس بر دریا باز می‌گردد. هیئت او در هنر، به ویژه پیکره‌تراشی، زنی جوان و خوش‌اندام است. در فلسفه‌ی یونان باستان پس از افلاطون، او را به دو گونه دانستند: یکی آفرودیته اورانیا که زاده‌ی اورانوس است و خدای عشق پاک و دیگری آفرودیته پاندمینیه که آفرودیته‌ی عوام است و فرزند دیونه و ایزد عشق عام یا شهوانی.

[4] Amon: (به معنای پنهان) مهم‌ترین ایزد مصر باستان که در اصل خدای زندگی و باروری در منطقه طیوه (Thebes) و تجسّد خورشید (نیمروز) بوده است. بعدها او را با رَع یکی شمردند و با عنوان آمون–رع پرستیدند. پرستش آمون از زمان سلسله‌ی دوازدهم تا زمان فراعنه‌ی سلسله‌ی بیست و یکم ادامه داشت. بر پایه‌ی کیهان‌شناسی شهر بَعلبک (یا هلیوپولیس) او خود را از تَلِّ آب‌های آغازین، نون، و یا از گل نیلوفری آفرید. (نون: ازلی‌ترین خدای مصر که نامش به معنای آب است و نمایانگر آشفتگی و تاریکی. وی را به صورت آب آغازینی مجسم می‌کنند که در آغاز جهان را در بر گرفته بود و رع خلقت را از آن شروع کرد.) سپس شو (هوا) و تِفْنوت (رطوبت) را آفرید که آن‌ها ایزد زمین، گِب و الهه‌ی آسمان، نوت را به وجود آوردند. (این یکی از معدود افسانه‌ها است که زمین را نرینه و آسمان را مادینه می‌داند.) خورشید را گاهی تَن و گاهی چشم او می‌دانند. او ایزدبانویی با نام موت (به معنای مادر) را به همسری برگزید و صاحب فرزندی با نام خُن (خدای ماه و به معنای پیماینده‌ی آسمان) شد. این سه بعدها تثلیث مقدس مردم بعلبک را ساختند. آمون را به هیئت آدمی با سر قوش یا گاهی قوچ مجسّم می‌کردند که دو پر بزرگ (نماد شاهی) بر روی سر و عصای سلطنتی و نماد حیات در دست داشت.

لنگدان با نام تجاری محصول آشنا نبود، اما از این که می‌دید تولیدکنندگان داروهای پیش‌گیرنده هیروگلیف را درست متوجه شده‌اند احساس خوبی داشت. «بارکلّا! آمون رو دقیقاً به شکل مردی با کله‌ی قوچ تصویر کردند و بی‌بندوباری جنسیش و شاخ‌های خمیده‌اش کلمه‌ی امروزی horny[1] به معنی *حَشَری* رو باب کرده.»

«جدّی؟»

«بی‌کلک. میدونید همتای آمون کی بود؟ یعنی ربه‌النوع باروری؟»

پرسش لحظاتی سکوت به دنبال داشت.

«ایزیس بوده.» قلم روغنی را برداشت و نوشت: «پس خدای مذکّر آمون و خدای مؤنث ایزیس رو داریم که به نقش‌نگاشت[2]‌های باستانی اونها ل'ایزا[3] گفته میشده.»

لنگدان دیگر ننوشت و گامی به عقب به سمت نورافکن برداشت.

آمون ل'ایزا

«آشنا به نظر نمیاد؟»

کسی با نفسِ بریده گفت: «مونا... لیزا... ایوَل!»

لنگدان سر تکان داد و گفت: «آقایون، نه تنها چهره‌ی مونا لیزا دوجنسی بوده، بلکه اسمش هم مقلوبی از اتّحاد مقدس مرد و زن است. و دوستان این راز کوچیک داوینچیه و دلیل لبخند رندانه‌ی مونالیزا.»

سوفی گفت: «پدربزرگم این‌جا بوده.» و ناگهان با زانو بر زمین نشست. سه متر با *مونا لیزا* فاصله داشتند. محتاطانه نور سیاه را به سمت لکّه‌ای روی سرسرای پارکت‌پوش هدایت کرد.

ابتدای امر لنگدان چیزی ندید. بعد کنار او زانو زد و قطره‌ی کوچکی را دید که برق می‌زد. جوهر؟ ناگهان به یاد آورد نور سیاه را در اصل به چه منظوری استفاده می‌کنند. *خون*. اعصابش متشنّج شد. سوفی حق داشت. ژاک سونیر به طور حتم قبل از مرگ سراغ *مونا لیزا* آمده بود.

سوفی زمزمه کرد: «بدون دلیل این‌جا نیومده.» ایستاد و ادامه داد: «میدونم این‌جا یه پیغام برام گذاشته.» به سرعت گام‌های باقی‌مانده تا *مونا لیزا* را طی کرد. سوفی زمین مقابل تابلو را روشن کرده بود و نور را روی پارکت‌های لُخت جلو و عقب برد.

«هیچی نیست!»

در همان لحظه لنگدان درخشش ضعیف نور بنفش را روی شیشه‌ی محافظ *مونا لیزا* دید. مچ سوفی را گرفت و نوری که سوفی به طرف بالا روی خود نقاشی می‌کشاند به پایین سُر داد.

---

[1] horn در انگلیسی به معنای شاخ می‌باشد.

[2] Pictogram: نقش حاصل از چکیده‌نگاری صور طبیعی که نمایانگر فکر یا انگاره‌ای باشد. مثلاً برخی از آثار نقاشی و طرّاحی پیشاتاریخی و نیز نوشتار متشکل از این گونه نقش‌ها مثل هیروگلیف‌ها.

[3] L'ISA

هر دو میخکوب شدند.

روی شیشه سه کلمه‌ی بنفش می‌درخشیدند؛ درست روی صورت *مونا لیزا.*

فصل بیست و هفتم

ستوان کوله که پشت میز سونیر نشسته بود، گوشی را با ناباوری به گوشش چسباند. *حرف‌های فاش رو درست می‌شنوم؟* «یه قالب صابون؟ چطور ممکنه لنگدان موضوع ردیاب رو فهمیده باشه؟»

فاش پاسخ داد: «سوفی نوو بهش گفته.»

«چی! چرا؟»

«چه سؤال خوبی! من همین الان یه نوار گوش دادم که ثابت میکنه اون فراریش داده.»

کوله دهان بسته بود. *نوو چی کار می‌خواسته بکنه؟* فاش مدارکی داشت که اثبات می‌کرد سوفی در عملیات مهم د.س.پی.ژ دخالت کرده بود. سوفی نوو نه فقط اخراج می‌شد، که زندان هم می‌رفت. «چی بگم، فرمانده... لنگدان حالا کجاست؟»

«هیچ کدوم از آژیرها خاموش شدند؟»

«خیر قربان!»

«هیچ کس هم از دروازه‌ی گراند گالری بیرون نیومده؟»

«نه. ما یه افسر امنیتی اونجا گذاشتیم. همون طور که شما دستور داده بودید.»

«خوبه. پس لنگدان هنوز باید داخل گراند گالری باشه. نگهبان امنیتی مُسلحه؟»

«بله، قربان. نگهبان ارشده.»

فاش دستور داد: «بفرستش داخل. نمیتونم افرادم رو تا چند دقیقه‌ی دیگه جمع کنم. در ضمن، نمیخوام لنگدان از یه خروجی فرار کنه.» فاش مکثی کرد و ادامه داد: «بهتره بهش بگی که سرکار نوو احتمالاً همراه اونه.»

«گمان می‌کردم نوو رفته باشه.»

«تو *دیدی* که اون بره؟»

«نه، قربان. اما...»

«پس هیچ کسی ندیده که اون بره. همه فقط ورودش رو دیدند.»

کوله از شجاعت سوفی نوو حیرت کرد. *هنوز داخل ساختمونه*؟

فاش دستور داد: «حواست رو جمع کن! میخوام تا برمی‌گردم نوو و لنگدان دست‌بسته اونجا باشند.»

تریلر که دور شد، فرمانده فاش افردش را جمع کرد. رابرت لنگدان امشب خودش را صید گریزپایی نشان داده بود و الان هم که سوفی نوو کمکش می‌کرد شکار کردنش دشوارتر از حد انتظار می‌شد.

فاش تصمیم گرفت که فرصتی به لنگدان ندهد.

پس حلقه را تنگ‌تر کرد. نیمی از مردانش را به لوور فرستاد و نیمی دیگر را به تنها جایی در پاریس که رابرت لنگدان مأوای امنی می‌یافت.

فصل بیست و هشتم

داخل تالار ملل، لنگدان با حیرت به شش واژه‌ای می‌نگریست که بر روی پلکسی‌گلاس می‌درخشیدند. به نظر می‌رسید کـه مـتن در هوا شناور است و سایه‌ی دندانه‌داری را بر روی لبخند اسرارآمیز مونا لیزا می‌افکند.

لنگدان نجوا کرد: «دِیر. این ثابت میکنه پدربزرگت عضو دِیر بوده!»

سوفی سردرگم او را نگاه کرد و گفت: «تو چیزی سر در میاری؟»

لنگدان گفت: «بی‌نقصه.» و در همان حال افکارش دائماً این سو و آن سو می‌رفت. «این عبـارت یکـی از اساسـی‌تـرین فلـسفه‌هـای دِیره!»

سوفی با افکاری مغشوش به درخشش پیغام بر روی صورت *مونا لیزا* نگاه کرد.

So dark is the con of man.

بس ظلمانی است مکر آدمی.

لنگدان گفت: «سوفی! سنّت دیر رو در جاودانه کردن الهه‌پرستی روی این اعتقاد بنا کردند که انسان‌های قدرتمندی در کلیسای اولیه، جهان رو با اشاعه‌ی دروغ‌هایی فریب دادند که منجر شده تا ارزش مادینه از بین بره و کفه‌ی ترازو به نفع نرینه بالا بیاد.»

سوفی خاموش مانده بود و به کلمات می‌نگریست.

«عقیده‌ی دیر اینه که کُنستانتین[1] و اخلاف مردش با به راه انداختن جنگ تبلیغات که چهره‌ی مادینه‌ی مقدس رو اهریمنی نشون داد، دنیا رو از پگان‌کیشیِ مادرسالار به مسیحیتِ پدرسالار گردوند و این طوری الهه رو برای همیشه از دین جدید محو کردند.»

سوفی هنوز نامطمئن بود. «پدربزرگم من رو این‌جا کشونده که این رو بفهمم. حتماً می‌خواسته چیز *مهم‌تری* بگه.»

لنگدان منظورش را می‌فهمید. *گمان میکنه این هم یه رمز دیگه باشه.* چه معنای دیگری داشته باشد و چه نه، لنگدان نمی‌توانست آن را بی‌درنگ بگوید. فکر او هنوز با صراحتِ شجاعانه‌ی پیغام سونیر در کلنجار بود.

اندیشید *بس ظلمانی است مکر آدمی. واقعاً هم ظلمانی.*

هیچ کس انکار نمی‌کرد که کلیسای جدید کار خود را خوب انجام می‌دهد؛ با این همه، کلیسا تاریخ خشن و پرنیرنگی پشت سر داشت. جهادِ سبعانه برای «هدایت دوباره»ی ادیان مادینه‌پرست و پگان‌کیش سه قرن به درازا انجامید و روش‌های به کار رفته در آن به همان اندازه که آسمانی و وحیانی بود، مخوف بود.

تفتیش عقاید کاتولیک کتابی را چاپ کرد که به ظَنّ قوی، ‹غرقه در خون›ترین کتاب تاریخ بشر است. Malleus Maleficarum یا *کُتِک ساحره‌ها*، جهان را درباره‌ی «مخاطرات زنان آزاداندیش» تعلیم می‌داد و به روحانیان می‌آموخت چگونه آن‌ها را بیابند و شکنجه دهند و از میان ببرند. افرادی را که کلیسا «ساحره» می‌دانست شامل دانش‌جویان زن و کاهنه‌ها و کولی‌ها و عرفا[2] و طبیعت‌دوستان و گردآورندگان گیاهان دارویی و هر زنی می‌شد که «احتمال آن برود با طبیعت پیوندی داشته باشد». قابله‌ها را نیز به سبب عمل بدعت‌آمیزشان در استفاده از طب برای تسکین درد زایمان می‌کشتند—دردی که کلیسا بیان می‌کرد کیفر حقّه‌ی خداست که به سبب شراکت حوّا در خوردن سیب آگاهی نازل کرده‌اند و این چنین، کلیسا اندیشه‌ی گناه جبلّی را پایه‌گذاری کرد. در طی سه قرن کشتارِ ساحره‌ها، پنج *میلیون* زن را، بسته به دیرک‌هایی چوبی، سوزاندند.

تبلیغات و خون‌ریزی کار خود را به انجام رساند.

جهانِ امروز مصّون از این موارد می‌زیست.

زنان را، که زمانی به عنوان نیمه‌ی لاینفک تجلّی ملکوت تکریم می‌کردند، از پرستش‌گاه‌های سراسر جهان راندند. نه خاخام ارتدوکس زن ماند، نه کشیش کاتولیک، نه روحانی مسلمان زن. فریضه‌ی مقدس هیِروس گاموس[3]—وصال جنسی و طبیعی میان زن و مرد را که از طریق آن هر کدام به لحاظ روحی تبدیل به یک کُل می‌شوند—در طرح نویی که کلیسا درانداخته بود مبدّل به عملی شرم‌آور

---

[1] Constantine the Great: کنستانتین کبیر امپراتور روم از ۳۱۲ تا ۳۳۷. او آغازگر روندی بود که نهایتاً منجر شد مسیحیّت در روم دین رسمی شود و امپراتوری مقدّس روم تشکیل شود. او تا بستر مرگ خود غسل تعمید ندیده بود.

[2] ممکن است مقصود نویسنده از این عبارت این باشد که عرفان به طور عام در هر دینی به طریقتی گفته می‌شود که عشق را بر ایمان و (پوسته‌ی) مذهب مقدم و از آن برتر می‌داند و در مقایسه با دیگر وجوه دین، نظیر شریعت یا فلسفه‌ی دین، انعطاف بیشتری در پذیرش عقاید از خود نشان می‌دهد. از سوی دیگر، در عرفان (دست کم، در مورد عرفان اسلامی که مطمئنیم.) پروردگار دارای دو وجه است: وجه عاشقی (نرینه) و وجه معشوقی (مادینه) که ناگفته پیداست وجه دوم را اعتبار بیشتری است! شاید به همین سبب است که فقه ادیان گوناگون به طور معمول با عرفان سر ناسازگاری دارند. باید اشاره کنیم در این میان استثناء ادیان هندویی است؛ چه در فرهنگ آن‌ها به اعتقاد بسیاری جامعه‌شناسان (برای نمونه، ژولیا کریستوا در کتاب Pouvoirs de L'horreur یا قدرت‌های وحشت. به نقل از مقاله‌ی «بالاتر از سیاهی رنگ نیست»، اُئوزد میرالپ، ماهنامه‌ی کارنامه، شماره‌ی ۳۴) هنوز نشانه‌های سترگی از وجه مادینه‌ی خدایان به چشم می‌خورد که در دیگر جوامع موجود نیست.

[3] Hieros Gamos: به یونانی زناشویی مقدس؛ رابطه‌ی جنسی خدایانِ باروری در اسطوره‌ها و شرایع کهن که خاصّ جوامعی بوده که بر پایه‌ی کشاورزی غلّات بنا می‌شده است؛ به ویژه در خاور میانه. دست کم یک بار در سال انسان‌های مقدسی (برای نمونه، انسان‌های که نماینده‌ی خدایان بوده‌اند: پادشاهان و کاهنه‌ها.) مُجامعه‌ای انجام می‌داده‌اند که حاصل‌خیزی سرزمین‌شان را تضمین کند.

کردند. مردان مقدسی که زمانی به وصال جنسی با همتایان زن خود نیاز داشتند تا از قِبَل آن صمیمانه با خدایشان خلوت کنند، اکنون در هراس از این بودند که خواسته‌ی جنسی طبیعی‌شان، خواسته‌ی شیطان باشد که آن را به یاری هم‌دست محبوبش، *زن*، به مرد تحمیل می‌کند.

حتی رابطه‌ی مادینه با *سمت چپ* از افترای کلیسا دور نماند. در فرانسه و ایتالیا، کلمات اشاره کننده به «چپ»—*gauche* و *sinistra*—مفهوم فرعی بسیار پستی به خود گرفت؛ در حالی معادل سمت راست آن‌ها معانی *راستی* و مهارت و صحّت را در برگرفت. تا به امروز هم، اندیشه‌های تندرو جناح چپ تلقی می‌شوند، افکار احمقانه *فکر چپ* و هر چیز بدی *sinister*[1].

روزگار الهه به سر آمده بود. چرخ گردون گردید و مام زمین را دنیای *مردان* کردند و اکنون خداوندانِ جنگ و نابودی باجشان را می‌ستاندند. نَفْسِ نرینه دو هزاره را افسارگسیخته و جدا از نفس مادینه‌اش گذرانده بود. دیر صهیون بر آن بود اِمحاء مادینه‌ی مقدس از زندگی جدید منجر به چیزی شده است که سرخ‌پوستان هوپی[2] به آن *کویانیسکواتسی*—زندگیِ بی‌موازنه—*می‌گفتند*؛ موقعیت ناپایداری که نشانه‌های آن ستیزهای تحریک پذیرفته از تستوسترون[3] و فراوانی جوامع زن‌ستیز و بی‌حرمتی فزاینده‌ای به مام زمین بود.

سوفی گفت: «رابرت! یکی داره میاد!» نجوای آرام سوفی او را تکان داد.

صدای گام‌هایی را شنید که در راهرو نزدیک‌تر می‌شدند.

سوفی نور سیاه را خاموش کرد. نور انگار جلوی چشمان لنگدان بخار شد. «از این طرف!»

لنگدان لحظه‌ای خود را کاملاً نابینا حس کرد. *کدوم طرف!* دیدش که واضح شد، سایه‌ی سوفی را دید که به مرکز اتاق می‌رفت و پشت نیمکت‌های هشت‌گوش از دید پنهان می‌شد. می‌خواست او را دنبال کند که صدایی غرش‌مانند متوقفش ساخت.

«*Arrêtez*[4]!» صدای مردی بود که از میان در فرمان می‌داد.

افسر امنیتی لوور از ورودی به تالار ملل آمد و هفت‌تیرش را مستقیماً به سمت شانه‌های لنگدان گرفته بود.

لنگدان احساس کرد دست‌هایش را از روی غریزه بالا می‌برد.

نگهبان دستور داد: «*Couchez-vous*!... بخواب رو زمین!»

چند ثانیه بعد، لنگدان روی زمین بود. نگهبان بالای سرش آمد و با لگد دست‌ها و پاهایش را از هم باز کرد.

نگهبان تفنگ را محکم به کمر لنگدان فشار داد و گفت: *“Mauvaise idée, Monsieur Langdon. Mauvaise idée*[5]*.”*

لنگدان با دست و پای باز روی سرسرای پارکت‌پوش افتاده بود و طنزی ظریف و کنایه‌وار را در موقعیتش می‌دید. با خود اندیشید *مرد ویتروویَن! فقط صورتش رو به زمینه.*

---

[1] در انگلیسی به معنای گمراه‌کننده، نامیمون، فاسد، شیطانی؛ ریشه‌ی این واژه از واژه‌ای به معنای چپ است.

[2] گروهی از سرخ‌پوستان قبیله‌ی پوئبلو (pueblo) در شمال آریزونا

[3] Testosterone: هورمون جنسی مردانه؛ وظیفه‌ی این هورمون رشد موهای صورت و بم کردن صدا و... است.

[4] ایست!

[5] فکرهای بدی داشتی، موسیو لنگدان. فکرهای بد!

فصل بیست و نهم

داخل سن‌سولپیس، سیلاس شمع‌دانی‌های سنگین و آهنی نذری را از محراب پشت ستون برداشت. این میله کـارش را بـه خـوبیِ دژکوب انجام می‌داد. بعد نگاهی به صفحه‌ای مرمرین و خاکستری انداخت که گودیِ آشکاری را روی زمین می‌پوشاند و فهمید نمی‌توانـد بی‌سر و صدا پوشش را بشکند.

آهن به روی مرمر؛ به حتم، صدایش در سقف‌های گنبدی طنین می‌انداخت.

راهبه صدایش را می‌شنید؟ به احتمال اکنون خوابیده بود. ولی اگر هم چنین می‌بود، سیلاس ترجیح مـی‌داد ایـن خطـر را بپـذیرد. بـه دنبال پارچه‌ای گشت تا آن را به دور میله‌ی آهنی بپیچاند، اما به جز ردای کتان محراب چیزی نیافت. نمی‌خواست به آن بی‌حرمتـی بکنـد. *رَدای خودم*. می‌دانست که در آن کلیسای بزرگ تنهاست. گره ردایش را گشود و آن را از بدنش بیرون آورد. ردا را که از تن بیرون می‌آورد، تار و پود پشمیش زخم‌های کمر سیلاس را به سوزش انداخت.

اکنون جز در میان‌تنه‌اش، برهنه بود. ردایش را به دور میله‌ی آهنی چرخاند. سپس روی کاشی کف زمـین خـم شـد و میلـه را بـه آن کوباند. صدایی خفه برخاست. سنگ نشکست. دوباره میله را کوباند. دوباره صدایی خفه برخاست، اما این بار با تَـرَک سـنگ همـراه بـود. در سومین ضربه، سنگ سرانجام خرد شد و پاره‌های سنگ به گودی عمیقی در زیر زمین ریخت.

یه فضای کوچیک!

به سرعت تکه‌های باقی‌مانده را از حفره برداشت و به فضای تهی نگاه کرد. جلوی حفره که زانو زد، خون تنش بیرون زد. دست برهنه و بی‌رنگش را داخل حفره برد.

در آغاز هیچ نیافت. کف حفره را سنگ هموای پوشانده بود. سپس دستش را به زیر خط رز برد و چیزی را لمس کرد! یک لوح سنگی ضخیم. انگشتانش را به دور لبه‌ی آن محکم کرد و آن را چنگ زد و آرام بیرون آورد. ایستاد و یافته‌اش را امتحان کرد. تکه‌سنگ نه چندان خوش‌تراشیده‌ای با حروفی حک شده بر آن بود. لحظه‌ای خود را همچون موسایی امروزی حس کرد.[1]

سیلاس کلمات را که می‌خواند، احساس شگفتی می‌کرد. انتظار داشت که سنگ تاج، نقشه‌ای یا مجموعه‌ای از راهنمایی‌هایی باشد که به احتمال به رمز هم نوشته باشند. با این همه، سنگ تاج ساده‌ترین نوشته‌ی ممکن را بر خود داشت.

کتاب ایوب، باب ۳۸، آیه‌ی ۱۱.

یک آیه‌ی انجیل؟ سیلاس از این سادگی شیطانی حیرت‌زده شد. مکان سرّی آن چه آن‌ها جستجویش می‌کردند آیه‌ای از انجیل بود؟ اخوت برای استهزای صالحان راه دیگری نمی‌دانست!

کتاب ایوب، باب سی و هشت، آیه‌ی یازده.

اگر چه، سیلاس مضمون آیه‌ی یازده را از حفظ به یاد نمی‌آورد، می‌دانست کتاب ایوب داستان مردی را بازگو می‌کرد که ایمانش به پروردگار از امتحانات و بلایای بسیاری سربلند بیرون می‌آمد. اندیشید *متناسبه*. از فرط هیجان در پوست خود نمی‌گنجید.

نگاهش را بالا آورد و به خط رز پرتلألو نگریست و تنها لبخندی زد. در بالای محراب اصلی، بر روی رحلی زراندود، کتاب مقدسی با جلد چرمی قرار داشت.

در جایگاه کر، خواهر ساندرین از حیرت و ترس می‌لرزید. لحظاتی پیشتر، او می‌خواست بگریزد و دستوراتی را که به او داده بودند اجرا کند. اما آن مرد ناگهان ردایش را از تن بیرون آورد. تنِ زالِ مرد را که دید، بهت و حیرتی هول‌آور او را در بر گرفت. کمر بی‌رنگ و بزرگ او را چاک‌های تازیانه‌ی سرخ‌رنگی پوشانده بود. خواهر ساندرین حتی از آن‌جا هم می‌دید که زخم‌ها تازه هستند.

این مرد رو بی‌رحمانه شلاق زدند!

پابند خونین را هم به دور رانش دید که خون از زیر زخم آن چکه می‌کرد. *کدوم خدا دوست داره بدن این طور تنبیه بشه*؟ خواهر ساندرین خود می‌دانست که مناسک اپوس دئی را نمی‌تواند درک کند. اما آن چه اکنون ذهنش را مشغول می‌کرد این‌ها نبود. *اپوس دئی دنبال سنگ تاجه*. هیچ حدسی به ذهن خواهر ساندرین نمی‌رسید که آن‌ها چطور از ماجرا بو برده‌اند؛ با این همه، فرصتی برای فکر کردن نداشت.

راهبِ سراپا خونین اکنون در حال پوشیدن ردایش بود. هدیه‌ای را که به دست آورده بود در چنگ داشت و به آرامی به سوی کتابِ مقدسِ محراب می‌رفت.

در سکوتی نفس‌گیر، خواهر ساندرین جایگاه کر را ترک کرد و به سرعت در راهرو به سمت اقامت‌گاهش دوید. روی دست و پایش خم شد و دست زیر تنه‌ی چوبی تخت برد و بسته‌ی مهر و موم‌شده‌ای را بیرون کشید که سال‌ها پیش آن‌جا پنهان کرده بود.

سر پاکت را پاره کرد و چهار تلفن پاریس را در آن یافت.

با تنی لرزان شماره‌ها را گرفت.

---

[1] اشاره به حضرت موسی و الواح او که ده فرمان یا احکام عشریه بر آن نوشته شده بود.

در طبقه‌ی پایین، سیلاس لوح سنگی را روی محراب گذاشت و دستان پراشتیاقش را به سمت کتاب مقدس چرمی دراز کرد. انگشتان سفید و کشیده‌اش زمانی که کتاب را ورق می‌زد عرق کرده بود.

این‌ها راه رو نشان می‌دهند!

آیه‌ی یازده را یافت و متن را خواند. متحیر شد. دوباره آن را خواند و حس کرد که جایی از کار سخت می‌لنگد. آیه تنها می‌گفت:

تا بدینجا پیش آمدی؛ پیشتر نخواهی رفت.[1]

[1] And said, HITHERTO SHALT THOU COME, BUT NO FURTHER: and here shall thy proud waves be stayed: آن بخش از آیه را که در متن آمده با حروف بزرگ نوشتیم و مابقی از انجیل نقل شده. در ترجمه‌ی مصوب فارسی این آیه این گونه آمده است: **و گفتم تا به این‌جا بیا و تجاوز منما. و در این‌جا امواج سرکش تو بازداشته می‌شود.**

فصل سی‌اُم

رییس گارد امنیتی، کلود گروارد بالای سرِ اسیر به خاک افتاده‌اش که رسید خونش به جوش آمد. *این مادربه‌خطا ژاک سونیر رو کشته!* سونیر برای او و گروهش در حکم پدری دوست‌داشتنی بود.

گروارد آرزویی نداشت جز آن که ماشه را بچکاند و گلوله‌ای را حرام رابرت لنگدان کند. به عنوان نگهبان ارشد، گراورد جزو معدود نگهبانانی بود که اسلحه‌ی پر حمل می‌کردند. با این وجود، به خودش یادآوری کرد کشتن لنگدان در مقایسه با مواجه‌اش با بزو فاش و نظام زندان فرانسه تقدیر جوانمردانه‌ای خواهد بود.

گروارد واکی‌تاکیش را از جلد کمری بیرون کشید تا نیروی کمکی تقاضا کند، امّا همه‌ی آن چه شنید مشتی نوفه بود. ابزارهای امنیتی اضافه‌تری که در این تالار کار گذاشته بودند همیشه باعث بروز آشفتگی در ارتباطات مأموران می‌شد. *باید برم جلوی در.* اسلحه‌اش همچنان به سمت لنگدان قراول رفته بود. آهسته به سمت در ورودی عقب رفت. در سومین گامش چیزی دید که مجبورش کرد توقف کند.

این دیگه چه کوفتیه!

سرابی توجیه‌ناپذیر میان اتاق شکل می‌گرفت؛ یک سایه. کس دیگری در اتاق بود؟ زنی با چالاکی به طرفِ دیوارِ سمتِ چپ به راه افتاد. مقابلش شعاعی ارغوانی از نور پس و پیش می‌رفت. گویی در جستجوی شیئی نورانی باشد.

گروارد حس کرد میزان آدرنالینش برای مرتبه‌ی دوم در این نیم دقیقه بالا می‌رود. پرسید: *"Qui est là[1]?"*

نمی‌دانست کجا را هدف بگیرد یا به کدام جهت حرکت کند.

---

[1] کی اونجاست؟

زن آرام پاسخ داد: «پی.تی.اس[1]» و به بررسی زمین با چراغش ادامه داد.

گروارد عرق کرده بود. *پلیس علمی و فنی؟ گمون می‌کردم همه‌ی افسرها رفته باشند.* حال پرتوی ارغوانی فرابنفش را که برای پی.تی.اس بود تشخیص می‌داد، اما هنوز نمی‌فهمید چرا د.س.پی.ژ باید این‌جا دنبال مدرک باشد.

گروارد فریاد کشید: "*Votre nom?*" غریزه‌اش می‌گفت جایی از کار ایراد دارد. "*Répondez[2]!*"

صدا با آرامش و به فرانسه گفت: «اسمم سوفی نووئه.»

نام او جایی در اعماق ذهن گروارد صدا کرد. *سوفی نوو؟ اسم نوه‌ی سونیر نبود؟* وقتی دختربچه بود این طرف‌ها می‌آمد؛ اما این موضوع برای سال‌ها پیش بود. *اون این‌جا چی کار میکنه!* و حتی اگر سوفی نوو هم بود دلیلی برای اعتماد به او نداشت؛ گروارد داستان دردناک جدایی سونیر و نوه‌اش را شنیده بود.

زن گفت: «شما من رو می‌شناسید. رابرت لنگدان پدربزرگم رو نکشته. باور کنید.»

نگهبان گروارد نمی‌خواست باور کند. *به نیروی کمکی احتیاج دارم!* دوباره واکی‌تاکیش را به کار انداخت. فقط نوفه بود. ورودی هنوز بیست متر تا آن‌جا فاصله داشت. گروارد با اسلحه‌ای هدف گرفته سمتِ مردِ روی زمین آرام عقب رفت. همان طور که گروارد ذره‌ذره عقب می‌رفت طرف دیگر اتاق، نور فرابنفش را می‌دید که با وسواس تابلویی را روی دیوار تالار ملل و مقابل *مونالیزا* بررسی می‌کند.

متوجه شد کدام تابلو است. نفسش بند آمده بود.

محض خاطر خدا! داره چه کار میکنه؟

آن طرف اتاق، سوفی نوو عرق سرد را روی پیشانی خود حس می‌کرد. لنگدان هنوز روی زمین دراز کشیده بود. *طاقت بیار، رابرت. بفهمی نفهمی رسیدم.* می‌دانست نگهبان به هیچ کدام از آن‌ها شلیک نخواهد کرد. تمام توجه‌اش را معطوفِ بررسی زمین اطراف شاهکار هنری کرد—اثر دیگری از داوینچی. اما نور فرابنفش هیچ چیز غیرعادی را آشکار نکرد. نه روی زمین، نه روی دیوارها، نه حتی روی خود بوم.

باید یه چیزی اینجا باشه!

سوفی مطمئن بود منظور پدربزرگش را صحیح درک کرده است.

چی دیگه در نظرش بوده؟

شاهکاری که معاینه می‌کرد روی بومی به بلندی یک متر و نیم کشیده شده بود. این نقاشی صحنه‌ی غریبی بود که داوینچی از مریم باکره در حالتی عجیب و بی‌تناسب همراه با عیسای کودک و یحیای تعمیددهنده[3] و اورئیل[1] بر سنگ های رُخ‌نموده از دل زمین و در

---

[1] P.T.S= Police Technique et Scientifique

[2] اسمتون؟... جواب بدید!

[3] یحیای معمدان؛ یحیای تعمیددهنده (بین ۴ تا ۸ ق.م- ۲۷ پ.م). به اذعان اناجیل اربعه واپسین پیغمبر و طلیعه‌ی ظهور عیسی مسیح، فرزند زکریای نبی، متولد یهودیه است. وی هرود را از ازدواج با فرزند برادر ناتنیش منع کرد و موجبات خشم و محبوس شدنش را فراهم ساخت (لوقا، باب ۳). در اناجیل درباره‌ی موعظه‌های وی در بیابان و تعمید عیسی و اعدام وی بر دست هرود و به درخواست سالُمه (انجیل متی، باب ۱۴، آیات ۱۱-۳) سخن رفته است. یحیای معمدان را در کودکی و جوانی و سالمندی مجسم کرده‌اند، ولی معمولاً به صورت پارسایی سیه‌موی و ریشدار و دلق‌پوش آمده است. غالباً بره و طوماری را حمل می‌کند و بر این طومار گاه عبارت Ecce Agnus Dei یا «برّه‌ی خدای را بنگرید.» آمده است. گاه نیز دستش را پیامبرانه به نشانه‌ی آمدن مسیح بلند کرده است.

موقعیتی غریب ترسیم کرده بود. سوفی که دختر کوچکی بود هیچ بازدیدی از *مونالیزا* به پایان نمی‌رسید مگر این که پدربزرگ او را به طرف دیگر اتاق بکشاند و این تابلو را تماشا کند.

گران‌پر، من این‌جام. ولی نمی‌بینمش!

از پشت سر می‌شنید که نگهبان می‌کوشد با رادیو درخواست کمک کند.

فکرت رو به کار بنداز!

پیغام نوشته‌شده روی شیشه‌ی محافظ *مونالیزا* را در ذهن مجسم کرد. So Dark Is the Con of Man. *بس ظلمانی است مکر آدمی.* نقاشی مقابل رویش هیچ شیشه‌ی محافظی نداشت تا پیام روی آن نوشته شود و سوفی هم می‌دانست پدربزرگش هرگز با نوشتن روی نقاشی آن را ضایع نمی‌کرد. مکث کرد. *دست کم نه جلوی تابلو.* چشمانش به سرعت بالا را نگریست؛ زنجیرهایی که از سقف آویزان بودند تا بوم را نگهدارند.

یعنی خودشه؟ سمت چپ قاب کنده‌کاری‌شده را چنگ انداخت و به طرف خودش کشید. دیوار پشتیبانِ نقاشی بزرگ بود. با فاصله گرفتنش از آن پیچ و تاب خورد. سر و شانه‌اش را پشت نقاشی کشاند تا با نور سیاه پشت آن را بررسی کند.

فقط چند لحظه طول کشید تا بداند غریزه‌اش بر خطا بوده است. پشت نقاشی رنگ‌پریده و خالی بود. هیچ نوشته‌ی ارغوانی‌رنگی آن‌جا نبود. فقط بوم کهنه و تیره‌شده و—

وایسا.

چشمانش روی برقِ بی‌مناسبتِ فلزِ درخشانی ثابت ماند که نزدیک لبه‌ی پایینی میل‌بستِ قاب نشانده بود. شیء کوچکی بود که نیمی از آن را در شکاف بین قاب و بوم گیر انداخته بودند. زنجیر طلایی و پرتلألویی هم از آن آویزان بود.

در نهایت حیرت سوفی، زنجیر به کلید طلایی و آشنایی متصل بود. سر پهن و تراشیده‌ی آن به شکل صلیب بود و مُهرِ کنده‌کاری‌شده‌ای همراه داشت که سوفی از نه سالگی به بعد ندیده بود: زنبقی با حروف P.S. برای لحظه‌ای حس کرد روح پدربزرگ در گوش‌هایش زمزمه می‌کند. *وقتش که برسه کلید مال تو میشه.* وقتی که فهمید پدربزرگ حتی دم مرگ هم به پیمانش وفادار بوده بغض گلویش را فشرد. صدای پدربزرگ ادامه داد: *این کلید صندوقی رو باز میکنه که من رازهای زیادی رو توی اون نگه می‌دارم.*

سوفی فهمید که تمامی بازی با لغات امشب برای دست‌یابی به این کلید بوده است. پدربزرگ که زمان مرگ آن را همراه داشته، نمی‌خواسته به چنگ پلیس بیفتد و آن را پشت این نقاشی پنهان کرده است. سپس نقشه‌ی هوشمندانه‌ای ریخت تا اطمینان حاصل کند تنها سوفی آن را پیدا می‌کند.

نگهبان فریاد کشید: "*Au secours!*[2]"

---

[1] Uriel: یکی از چهار فرشته‌ی مقرب خداوند، همراه با جبراییل، میکاییل، رافاییل؛ نام وی در کتاب مقدس نیامده و صرفاً در کتاب خنوخ (Enoch) [از کتب ابوکریفا (ملحقّات جعلی و یا مورد اختلاف کتاب مقدس)] به معنای مذکور آمده است. نام وی به عبری «خدا نور من است» و یا «شعله‌ی خدا» معنا دارد و از همین رو در سنّت یهودیان فرشته‌ی تندر و زمین‌لرزه است. در برخی آیات کتاب خنوخ، اوریئیل جای خود را به فرشته‌ی فَنُوئیل می‌دهد. او را در جایی «فرشته‌ای فراز بر دنیا و بر هاویه (Tartarus)» می‌نامد و در جایی دیگر از زبان او سرنوشت فرشتگان هبوط‌کرده بیان می‌شود. در کتاب یکم مِدْرَش (کتاب تفسیر تورات)، او یکی از چهار نگهبان تخت پروردگار است و در *بهشت گمشده‌ی* میلتون *نایب خورشید*.

[2] کمک!

سوفی کلید را قاپید و همراه چراغ مدادی داخل جیبش سُراند. از پشت بوم به دقت نگریست. می‌دید که نگهبان مأیوسانه می‌کوشد بـا استفاده از واکی‌تاکی کسی را به آن‌جا بخواند. به سمت ورودی می‌رفت و اسلحه را قاطعانه به لنگدان نشانه رفته بود.

دوباره در رادیویش فریاد زد: *"Au secours!"*

نوفه.

نمیتونه ارتباط برقرار کنه. به یاد جهانگردانی افتاد که می‌خواستند با تلفن همراهشان با خانه تماس بگیرند و به دیدن *مونـالیزا* بنازنـد؛ اما همیشه ناکام می‌ماندند. مراقبت شدید در سیم‌کشی دیوارها عملاً ارسال پیغام را غیرممکن ساخته بود مگر آن کـه از اتـاق قـدم بیـرون بگذارند. نگهبان به سرعت به سمت خروجی می‌رفت و سوفی می‌دانست که باید سریع عمل کند.

به نقاشی که تقریباً پشت آن از دید مخفی شده بود نگریست. لئوناردو داوینچی امشب دوباره به کمک آمده بود.

گروارد به خودش گفت *چند متر دیگه*. و اسلحه‌اش را نشانه‌رفته نگه داشت.

صدای زن از آن سوی اتاق طنین افکند: *"Arrêtez! Ou je la détruis!*[1]*"*

گروارد نگاهی انداخت و در جایش ایستاد. *"Mon dieu, non!*[2]*"*

از خلال مه رقیق و سرخرنگ دید که زن نقاشی را از کابل‌هایش جدا کرد و روی زمین گذاشت. ارتفاعِ بیش از یـک متـر و نـیمِ بـوم تقریباً او را پشت خود پنهان کرده بود. گروارد برای لحظه‌ای تعجب کرد که چرا زنگ خطر به صدا درنیامده است. اما متوجه شد که حس‌گر کابل‌های نقاشی امشب باید از نو تنظیم می‌شدند. *داره چه کار میکنه؟*

و وقتی متوجه شد خون در رگ‌هایش از حرکت ایستاد.

بوم در میانه‌اش شکم داد. خطوط ظریف مریم باکره و مسیح کودک و یحیای معمدان کژ و مژ شدند.

گروارد جیغ زد: *"Non!"*

وقتی دید اثر ذی‌قیمت داوینچی زیر فشار است از وحشت فلج شد. زن از پشت زانوانش را به بوم می‌فشرد. گفت: *"Non!"*

گروارد چرخید و اسلحه را به سمت زن نشانه رفت، اما می‌دانست تهدید پوچی است. بوم پارچه‌ای بود و کاملاً رخنه‌ناپـذیر. زرهـی بـه قیمت شش میلیون دلار.

نمیتونم به کار داوینچی شلیک کنم!

زن به فرانسه و با آرامش گفت: «سلاح و رادیوت رو بگذار زمین و گرنه زانوهام رو به نقاشی فشار میدم. گمان کنم بـدونی پـدربزرگم راجع بهش چه احساسی داشت.»

گروارد سرگیجه گرفته بود. «خواهش می‌کنم... نه! اون عذرای صخره‌هاست[3]!»

---

[1] وایسا... وگرنه خرابش می‌کنم!

[2] خدایا!... نه!

[3] Madonna of the Rocks

اسلحه و رادیو را روی زمین انداخت و دستانش را روی سرش گذاشت.

زن گفت: «ممنون. حالا دقیقاً همون کاری رو انجام بده که میگم. بعدش همه چیز درست میشه.»

چند دقیقه بعد لنگدان پابه‌پای سوفی می‌دوید و پله‌های اضطراری را به سمت طبقه‌ی همکف پایین می‌رفت و نبضش به تندی می‌زد. از زمانی که نگهبان لرزان لوور را در تالار ملل ترک کردند هیچ کدام حرفی نزده بودند. تپانچه‌ی نگهبان در چنگ لنگدان بود و برای خلاصی از آن ناشکیبی می‌کرد. سلاح برایش سنگین و بیگانه بود.

پلّه‌ها را دوتایکی طی می‌کردند و لنگدان از خود می‌پرسید که آیا سوفی می‌داند چه اثر پُربهایی را تباه کرده است. انتخابش در مورد هنر سخت مناسبِ ماجرای امشب بود. روی اثری از داوینچی دست گذاشته بود که بین تاریخدانان هنر به اندازه‌ی مونالیزا به دلیل کثرت نمادهای پنهانی پگانیش انگشت‌نما بود.

همان طور که می‌دویدند گفت: «گروگان پرارزشی انتخاب کردی.»

پاسخ داد: «Madonna of the Rocks؛ اما من انتخابش نکردم. پدربزرگم این کار رو کرد. یه چیز کوچیکی پشت نقاشی برام گذاشته بود.»

لنگدان نگاه بهت‌زده‌ای به او انداخت: «چی؟! ولی از کجا میدونستی کدوم نقاشی؟ چرا عذرای صخره‌ها؟»

لبخند پیروزمندانه‌ای زد: «So Dark is the con of Man. دو تا قلبِ اوّل رو از دست دادم، رابرت. نمی‌بایست سومی رو هم از دست می‌دادم.»

فصل سی و یکم

خواهر سندرین با لکنت پشت تلفن اقامتگاهش در سن‌سولپیس گفت: «اونها مُردند!» روی پیغام‌گیر تلفن گفت: «گوشی رو بردارید! همه‌شون مردند!»

سه تماس اول نتایج هراسناکی به بار آورده بود—بیوه‌ای مجنون، کارآگاهی که تا دیر وقت در صحنه‌ی جنایت کار می‌کرد، کشیش اندوهگینی که خانواده‌ی داغدیده‌ای را تسلی می‌بخشید. هر سه‌ی آن‌ها مرده بودند و حالا که با چهارمین و آخرین شماره تماس گرفته بود—شماره‌ای که قرار نبود بگیرد مگر آن که به سه نفر قبلی دسترسی نداشته باشد—با دستگاه پیغام‌گیر مواجه شده بود. پیغام دستگاه هیچ اسمی را نمی‌گفت. صرفاً از تلفن‌کننده درخواست گذاشتن پیامش را می‌کرد.

التماس کرد: «قاب کف زمین رو شکستند! سه نفر دیگه هم مردند!»

خواهر سندرین از هویت چهار مردی که از آنها دفاع می‌کرد اطلاعی نداشت، اما از شماره‌های تلفن اختصاصی که زیر تختش پنهان کرده بودند تنها تحت یک شرط می‌بایست استفاده می‌کرد.

پیام‌آورِ بی‌نام و نشان گفته بود: *اگر قاب کف زمین را شکستند به آن معناست که میان مراتب بالا رخنه کرده‌اند. یکی از ما را تا سرحد مرگ تهدید کرده‌اند و مجبور به گفتن دروغ. با دیگران تماس بگیر. به آن‌ها هشدار بده. ما را ناامید نکن.*

هشداری محکم بود و ساده، اما خطاناپذیر. اولین بار که آن را شنید شیفته‌اش شد. اگر هویت یکی از برادران به خطر می‌افتاد دروغی می‌گفت و سازوکاری را باعث می‌شد تا به دیگران هشدار بدهد. با این همه، امشب چنین می‌نمود که بیش از یک نفر به خطر افتاده است.

با صدایی سرشار از ترس زمزمه کرد: «خواهش می‌کنم جواب بدید. کجایید؟»

صدای بمی از آستانه‌ی در گفت: «گوشی رو بگذار.»

با وحشت چرخید و راهب غول‌پیکر را دید. پایه‌ی آهنی و سنگین شمعدان را در دستش می‌فشرد. لرزان، گوشی را سر جایش گذاشت.

راهب گفت: «اونها مردند. هر چهارتاشون. من رو فریب دادند. بگو سنگ تاج کجاست؟»

خواهر سندرین صادقانه گفت: «من نمیدونم! راز رو دیگران حفظ می‌کردند.» *دیگرانی که مرده بودند*!

مرد پیش آمد. مشت‌های سپیدش پایه‌ی آهنین را می‌فشرد. «تو در معیت کلیسایی، اما به اونها خدمت می‌کنی؟»

خواهر سندرین جسورانه گفت: «مسیح جز پیغام حقیقت چیزی نداشت. چنین چیزی توی اپوس دئی نمی‌بینم.»

موج خشم و غضب پس چشمان راهب شعله کشید. ناگهان شمعدان را مثل گرزی تکان داد و حمله کرد. خواهر ساندرین که بر زمین افتاد واپسین احساسش استیصال و دلهره بود.

هر چهار نفر مرده‌اند.

حقیقت ارزنده دیگر از بین رفت.

فصل سی و دوم

سوفی و لنگدان که باشتاب از میان تاق‌نما به درون شب پاریس قدم گذاشتند، کبوتران مقیم در کاشی‌پزخانه‌های اطراف لوور از ترس آژیر امنیتی در جناح غربی دنون در حال گریختن بودند. از میان میدان به سمت ماشین سوفی حرکت کردند. لنگدان صفیر آژیرهای پلیس را از دوردست می‌شنید.

سوفی گفت: «اونجاست.» و به اتومبیل دوسرنشینه و نوک‌پهن قرمزی اشاره کرد که در میدان پارک کرده بود.

حتماً شوخی میکنه!؟ این وسیله کوچک‌ترین ماشینی بود که لنگدان تا آن زمان دیده بود.

سوفی گفت: «ماشین اسمارت[1]. یه لیتر به ازای صد کیلومتر.»

لنگدان به زحمت خود را در صندلی سرنشین جا داد. بعد سوفی اسمارت را به حرکت انداخت و از کنار جدول به روی معبری شنی راند. ماشین که با حالتی جهش‌مانند از پیاده‌رو رد شد و با پیچی تند و ناگهانی به سوی میدان کوچک کاروسل دو لوور دور زد لنگدان داشبورد را محکم چنگ زد.

لحظه‌ای به نظر رسید سوفی می‌خواهد با حرکت مستقیم و گذر از میدان از طریق حصارِ میانِ راه، محوطه‌ی چمن‌کاری شده را رد کند و میان‌بر بزند.

لنگدان فریاد زد: «نه!» می‌دانست حصار پرچین‌مانند اطراف کاروسل دو لوور برای مخفی کردن شکاف خطرناکی است که در مرکز میدان کار گذاشته‌اند؛ یعنی هرم واژگون—پنجره‌ی سقفی هرم‌مانند و معکوسی که او پیشتر از درون موزه دیده بود. این شکاف آن قدر

[1] اتومبیلی کوچک‌جثّه و پرطرفدار به ویژه در اروپا

بزرگ بود که اسمارت کوچکشان را در خود بگیرد. خوش‌بختانه، سوفی مسیر معقولانه‌تری در پیش گرفت. به تندی به سمت راست پیچید و دور زد تا راه خروج را بیابد. بعد به سمت چپ رفت و وارد لاین شمالی شد و با سرعت به طرف خیابان ریولی راه افتاد.

آژیرهای دونواختی ماشین‌های پلیس پشت سرشان زوزه می‌کشید و لنگدان نورشان را از آینه‌ی بغل می‌دید. سوفی فشاری به پدال گاز آورد تا از لوور سریع‌تر دور شوند و با این عمل، موتور اسمارت غرشی از سر اعتراض کرد. پنجاه متر جلوتر، چراغ راهنمایی خیابان ریولی قرمز شد. سوفی زیر لب ناسزایی بر زبان آورد و با همان سرعت مسیرش را ادامه داد. لنگدان حس کرد که ماهیچه‌هایش سفت می‌شود.

«سوفی؟»

به چهارراه که رسیدند، سوفی تنها اندکی از سرعتشان کاسته بود. چراغ‌های جلو را روشن و خاموش کرد و پیش از آن که دوباره به پدال فشاری بیاورد و پیچ تندی به سمت چپ تقاطع ریولی بزند نگاهی مختصر به هر دو طرفش انداخت. نیم کیلومتر به غرب راند و سپس به سمت راست میدانی بزرگ گرفت. خیلی زود به خیابان پهن شانزه‌لیزه رسیدند.

لنگدان در صندلیش چرخید و گردنش را از پنجره‌ی کنار بیرون کشید. به نظر نمی‌رسید پلیس تعقیبشان کند. نورهای آبی‌رنگ ماشین‌های پلیس در کنار موزه جمع شده بودند.

سرانجام ضربان قلبش اندکی آرام‌تر شد و سرش را به اطراف چرخاند. «جالب بود.»

انگار سوفی نشنیده بود. چشمان او بر شاهراه بزرگ شانزه‌لیزه خیره مانده بود—به خطی دومایلی از ویترین‌های شیک که اغلب آن را خیابان پنجم پاریس می‌نامیدند. سفارت‌خانه فقط یک‌ونیم کیلومتر آن سوتر بود. لنگدان آرام در جایش نشست. So dark the con of man. سرعت فکر سوفی تحسین‌برانگیز بود. Madonna of the Rocks.

سوفی گفته بود پدربزرگش چیزی را پشت نقاشی برای او گذاشته است. *آخرین پیغام*؟ دهان لنگدان برای هر حرفی بسته بود جز آن که مخفی‌گاه حیرت‌آور سونیر را تحسین کند. *عذرای صخره‌ها* نیز حلقه‌ی وصل دیگری در زنجیر درهم تنیده‌ی نمادپردازی‌های آن روز عصر بود. انگار سونیر در هر مرحله علاقه‌اش را به جنبه‌ی سیاه و بدسگالانه‌ی لئوناردو داوینچی تشدید می‌کرد.

درخواست اصلی از داوینچی برای کشیدن *عذرای صخره‌ها* از تشکیلاتی بود که «انجمنِ معصومیتِ مریم مقدّس»[1] نامیده می‌شد. آن‌ها این نقاشی را به عنوان گلِ سرسبدِ نقاشی سه‌لته‌ای در محراب کلیسایشان، سن فرانچسکو[2]، در میلان می‌خواستند. راهب‌ها اندازه‌های خاصی را به لئوناردو دادند و درون‌مایه‌ی دلخواهشان از آن را نیز مشخص کردند—مریم باکره، یحیای تعمیددهنده‌ی کودک، اورئیل،

---

[1] Confraternity of the Immaculate Conception: عبارت «معصومیت مریم مقدس از بدو تولد» نیاز به توضیحاتی دارد. معصومیت مریم از آموزه‌های کلیسای کاتولیک است و به معنای آن است که مریم مقدس از بدو تولد معصوم بوده و فارغ از گناه جبلّی. (وجه نخست این آموزه با میلاد مسیح (Virgin Birth) از مادری باکره متفاوت است و بیشتر شبیه به معصومیت ائمه‌ی اطهار در مذهب تشیّع می‌ماند.) به عقیده‌ی بسیاری هر چند آیاتی را در کتاب مقدس می‌توان یافت که دلالت بر این امر دارد، اما به نظر می‌رسد چنین باور و آموزه‌ای تأثیر پذیرفته از مکاتب صوفیانه‌ای باشد که برخی از پدران روحانی صدر مسیحیت در آن تلمّذ کرده‌اند. در این مکاتب تثلیثی به نام تثلیث کیهانی برقرار بوده است، شامل پدر، مادر، پسر. در این تثلیث، آن اصل که با نام مادر می‌خوانندش باید چه در توانایی زادآوری و چه ماهیتی معصوم باشد. سبب هم آن که از این باور کیهانی باور دیگری نشأت می‌گیرد که چنین تثلیثی را در خود انسان پیاده می‌نماید. تثلیث آتمان–بودی–ماناس پرتویی از تثلیث کیهانی است. آن نقشی که پدر در کیهان دارد، آتمان در نَفْس انسان دارد، مادر متناظر با بودی است، پسر هم برابر ماناس است. از آن‌جا که انسانیّت فرد در ماناس او متجلی است و می‌تواند روحانی یا فناناپذیر، به عبارتی *کریستوس* یا *مسیحایی*، شود، این باور تدریجاً این گونه شکل یافت که فرزندی از انسان از مادری معصوم به دنیا آمده است که او به نوبه‌ی خود بی هیچ گناهی باردار شده است. جشن معصومیت مریم در هشتم دسامبر برگزار می‌شود.

[2] San Francesco: فرقه‌ی فرانسیسی که کار خود را پس ار تقدیس سن فرانسیس آسیسی (St. Francis of Assisi) در سال ۱۲۲۸ آغاز کرد. اصلی‌ترین ساختمان کلیسای این فرقه را که لئونه باتیستا طراحیش کرده بود و در میلان ایتالیا قرار دارد در سال ۱۴۵۰ ساختند. طبقه‌ی پایینی کلیسا که بدن قدّیس در آن مدفون است دیوارنگاره‌هایی از نقاشان بزرگی همچون پیسانو و جوتو و لورنتستی و مارتینی دارد.

عیسای کودک که همگی در غاری پناه دارند. اگرچه، داوینچی همانی کرد که آن ها می‌خواستند، وقتی که گروه کار را تحویل گرفت واکنشی از روی هراس نشان داد. لئوناردو نقاشی را با جزییات آزاردهنده و بسیار زیادی پر کرده بود.

نقاشی مریم باکره را در ردایی آبی نشان می‌داد که در کنار نوزادی که احتمال می‌رفت عیسی باشد نشسته بود. در برابر مریم، اورئیل نشسته بود که او نیز کودکی، به احتمال یحیای تعمید دهنده‌ی کودک را، در بغل گرفته بود. به طرز غریبی، بر خلاف داستانِ همیشگیِ تبرک شدنِ یحیی به دست عیسی، در این نقاشی یحیی بود که گویا با کشیدن صلیب نام عیسی را متبرک می‌کند... و عیسی به قدرت او تن در می‌دهد! مشکل دیگر آن بود که مریم یک دستش را بالای سر یحیای کودک نگه داشته و مشخصاً حالتی تهدید کننده به خود گرفته بود—انگشتان او مانند چنگال‌های عقابی بود که سری معلق را در چنگ گرفته باشد. سرانجام، آشکارترین و ترسناک‌ترین تصویر: در زیر انگشتان چنگ‌زده‌ی مریم، اورئیل حالت بُرنده‌ای به دستش داده بود—انگار که بخواهد گردن سری را بزند که در دستان چنگال‌مانند مریم است.

شاگردان لنگدان همیشه از این موضوع آسوده‌خیال می‌شدند که داوینچی سرانجام انجمن را با کشیدن نقاشی دیگری تسکین داد؛ نسخه‌ای «آبکی» از *عذرای صخره‌ها* که در آن همه را در موقعیتی مناسب‌تر قرار داده بود. نسخه‌ی دوم اکنون در گالری ملی لندن و با نام *باکره‌ی صخره‌ها*[1] آویزان است. با این همه، لنگدان همواره نسخه‌ی اصل لوور را جذاب‌تر می‌یافت.

هنوز خیابان شانزه‌لیزه را می‌پیمودند. لنگدان گفت: «این نقاشی! چی پشتش بود؟»

چشمان سوفی روی جاده ماند. «وقتی که به سفارت رسیدیم نشون میدم.»

«به من *نشون* میدی؟ مگه شیئی رو برات گذاشته بود؟»

سوفی مختصر تکانی به سرش داد و گفت: «شیئی که روی اون گل زنبقه و حروف P.S»

لنگدان باور نمی‌کرد چه می‌شنود.

سوفی ماشین را به سمت راست گرداند، به سرعت از کنار هتل مجلّل کریلون[2] گذشت و وارد محلّه‌ی دیپلمات‌نشین و مشجّر پاریس شد. سفارت حالا کمتر از یک کیلومتر فاصله داشت. بالاخره سوفی حس کرد دوباره می‌تواند نفسی از سر آسودگی بکشد.

حتی حالا که رانندگی می‌کرد، ذهن سوفی مشغولِ کلیدِ درونِ جیبش و خاطراتش از دیدن آن در چندین سال پیش بود؛ سر زرّین کلید که مثل صلیبی با بازوهای برابر بود و بدنه‌ی سه‌گوش و مُهر گُل‌مانند بر روی آن و حروف P.S.

اگر چه، در این سال‌ها کلید را به زحمت به یاد آورده بود، کار او در ادارات اطلاعاتی به اندازه‌ی کافی درباره‌ی امنیت به او آموخته بود و حالا شکل عجیب و غریب کلید دیگر برایش گیج‌کننده نبود. *یک قالب شکل‌دهی متفاوت و غیرممکن برای نمونه‌برداری.* به جای این که دندانه‌ها دنده‌ی واگردان قفل را حرکت بدهند، رشته‌ی پیچیده‌ی سوراخ‌های روی کلید که لیزر ایجاد کرده چشمی الکترونیکی را به کار می‌انداختند. اگر چشم تشخیص می‌داد که سوراخ‌های شش‌ضلعی در جای خود هستند و آرایش صحیحی دارند و درست بر محور کلید چرخیده‌اند قفل باز می‌شد.

---

[1] The Virgin of the Rocks

[2] Hôtel de Crillon

سوفی هیچ حدسی نمی‌زد که کلیدی مثل این چه چیزی را می‌گشود، اما حس می‌کرد رابرت می‌تواند به او بگوید. هر چه باشد او بی‌دیدن کلید نقش روی آن را توصیف کرده بود. صلیبِ بالایِ کلید به این معنی بود که کلید متعلق به انجمنی مسیحی است، اما سوفی هیچ کلیسایی را نمی‌شناخت که کلیدهایی با قالب متفاوت و لیزری را به کار ببرد.

گذشته از اون، پدربزرگ من که مسیحی نبود...

سوفی شواهد چنین موضوعی را ده سال پیش دیده بود. شگفت آن که آن هم *کلید* دیگری بود—کلیدی با شکل طبیعی‌تر—که ماهیت واقعی پدربزرگ را به او نشان داد.

عصرگاهی که او در فرودگاه شارل دو گل فرود آمد و تاکسیی به سمت خانه گرفت، وقت گرمی بود. با خود گفت: *گران‌پر از دیدنم تعجب میکنه.* برای گذراندن تعطیلات بهاره چند روزی زودتر از بریتانیا برگشته بود و مشتاقانه می‌خواست برای او از روش‌های کشف رمزی بگوید که آموخته بود.

با این همه، وقتی به خانه رسید، پدربزرگ آن‌جا نبود. ناراحت شد. می‌دانست که پدربزرگ انتظارش را نمی‌کشیده و احتمالاً برای کار به لوور رفته است. *اما امروز که یک‌شنبه‌ست.* به ندرت روزهای تعطیل کار می‌کرد. روزهای تعطیل، معمولاً...

غرولندکنان به گاراژ رفت. مطمئن بود که ماشین پدربزرگ آن‌جا نیست. ژاک سونیر از رانندگی در شهر نفرت داشت و ماشینش را صرفاً برای رفتن به یک مقصد خریده بود—ویلایش در نورماندی[1] در شمال پاریس. سوفی پس از چندین ماه تحملِ ازدحامِ لندن، مشتاق رایحه‌ی طبیعت بود و می‌توانست تعطیلاتش را همان جا شروع کند. هنوز اوایل عصر بود و او قصد داشت فوراً به آن‌جا برود و پدربزرگ را غافل‌گیر کند. ماشین یکی از دوستانش را قرض گرفت و از میان تپه‌های مهتاب‌خورده و خالی از سکنه‌ی اطراف کریولی به سمت شمال راند. کمی پس از ساعت ده به آن‌جا رسید و داخل ورودی اتومبیلی پیچید که به سمت خلوتگاه پدربزرگش می‌رفت. جاده‌ی آن‌جا نزدیک به دو کیلومتر بود و در نیمه‌ی راه بود که خانه را از میان درختان دید—ویلایی سنگی و قدیمی و بزرگ که در میان جنگلی بر دامنه‌ی تپه غُنوده بود.

سوفی انتظار داشت که پدربزرگ را در این ساعت خواب ببیند و وقتی خانه را از دور روشن دید کمی تعجب کرد. با این همه، شوق او تبدیل به شگفتی شد. ورودی خانه پر از ماشین‌های پارک شده بود—چند مرسدس، بی‌ام‌و، آئودی، یک رولزرویس.

سوفی لحظه‌ای خیره ماند و سپس زیر خنده زد. *پدربزرگ من، گوشه‌نشین معروف!* از قرار معلوم، ژاک سونیر کمتر از آنی که تظاهر می‌کرد به کنج خلوتش علاقه داشت. واضح بود که وقتی سوفی به سفر رفته، او میزبان جشنی بوده است و این طور که از ظاهر اتومبیل‌ها برمی‌آمد، مهم‌ترین آدم‌های پاریس هم در آن حضور داشتند.

مشتاق غافل‌گیری پدربزرگ، به سمت در جلویی به راه افتاد. به آن که رسید، دید درب قفل است. در زد. هیچ کس پاسخ نداد. با شگفتی خانه را دور زد و در عقبی را امتحان کرد. آن هم قفل بود. هیچ جوابی نیامد.

هیچ موسیقیی نبود.

هیچ صدایی.

هیچ چیز.

در میان سکوت جنگل، به کنار ساختمان رفت، خود را روی توده‌ای هیزم بالا کشید، صورتش را به پنجره‌ی اتاق نشیمن چسباند. آن چه می‌دید برایش بی‌معنی بود.

---

[1] Normandy

«هیچ کس نیست!»

سرسرای اول خانه متروک می‌نمود.

این همه آدم کجا رفتند؟

با قلبی که به تندی می‌زد، به انبار هیزم دوید و کلید یدکیی را برداشت که پدربزرگش زیر جعبه‌ی آتش‌زنه‌ها پنهان می‌کرد. به سمت در جلویی دوید و داخل رفت. داخل سرسرا که رفت، صفحه‌ی فرمان سیستم امنیتی با چراغی قرمز شروع به چشمک زدن کرد—اخطاری که به فرد تازه‌وارد ده ثانیه فرصت می‌داد تا پیش از به کار افتادن آژیر رمز مناسب را وارد کند.

موقع مهمونی آژیر رو روشن گذاشته؟

سوفی به سرعت رمز را وارد کرد و سیستم را از فعالیت بازداشت.

تمام خانه حتی طبقه‌ی بالا خالی بود. دوباره که به اتاق نشیمن بازگشت، لحظه‌ای در سکوت ایستاد تا فکر کند واقعاً چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد.

و آن لحظه بود که سوفی چیزی شنید.

صداهایی خفه که به نظر می‌رسید از زیر پایش بیایند. سوفی تصورش را هم نمی‌کرد. دولا شد و گوشش را به کف زمین چسباند. بله، صدا به وضوح از زیر پایش می‌آمد. گویی که در حال آواز خواندن باشند و یا... *سرود خواندن*؟ سوفی ترسیده بود. وهمناک‌تر از خود صدا، این موضوع بود که این خانه اصلاً زیرزمینی نداشت.

دست کم زیرزمینی که من دیده باشم.

چرخید و نگاهی به اتاق نشیمن انداخت. چشمانش تنها به یک شیء برخورد که نابجا به نظر می‌رسید—عتیقه‌ی محبوب پدربزرگ، یک فرش اوبوسون[1] پهن که معمولاً از دیوار شرقی خانه و در کنار شومینه آویزان بود. اما امشب آن را از روی میله‌ی برنجیش چرخانده بودند که این کار دیوار پشت آن را نمایان ساخته بود.

به سمت دیوار چوبی رفت و به نظرش صدای سرودخوانی بلندتر شد. مردّدانه گوشش را به دیوار چسباند. حالا صداها واضح‌تر شده بودند. مطمئناً چند نفری آواز می‌خواندند... با صدایی چنان یکنواخت و مناجات‌گونه که سوفی چیزی را از آن تمیز نمی‌داد.

فضای پشت دیوار خالیه!

سوفی خود را کنار چارچوب در رساند و روی آن تورفتگیی را یافت. متبحرانه ساخته بودند. *درکشویی*. با قلبی که هر آن تندتر می‌تپید، انگشتانش را روی تورفتگی قرار داد و آن را کشید. دیوار سنگین را با کمترین صدا باز کرد. از میان ظلمت پشت آن، صداها پیچیدن گرفت.

سوفی از در گذشت و خود را در پلکان سنگی و حجّاری نشده‌ای یافت که به پایین پیچ می‌خورد. از کودکی به این خانه می‌آمد، اما حتی روحش هم از وجود چنین پلکانی بی‌خبر بود!

---

[1] Aubusson Tapestry/Carpet: فرش اوبوسون؛ فرشی با اندازه‌ی قابل توجه که دستباف روستای اوبوسون و فلتین در مرکز فرانسه است. کارگاه‌های این نوع فرش در ۱۷۴۳ راه‌اندازی شد و بیشتر سفارش‌های آن از سمت اشراف بود.

پایین‌تر که می‌رفت، هوا خنک‌تر می‌شد و صداها واضح‌تر. حال، صدای زنان و مردانی به گوشش می‌خورد. خط دیدش را پلکان مارپیچ بسته بود، اما پله‌ی آخر کم‌کم به دیدش وارد می‌شد. پشت آن، بخش‌هایی از کف زیرزمین را دید—کفی سنگی که شعله‌ی لرزان و نارنجیِ آتش روشنش ساخته بود.

نفسش را حبس کرد، چند پله‌ی دیگر جلو رفت، خم شد تا نگاهی به داخل بیندازد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا آن چه می‌دید تحلیل کند.

اتاق حالت غار داشت؛ فضایی با دیوارهای ناهموار که به نظر می‌رسید در میان گرانیت‌های تپه کنده باشند. روشنایی آن هم صرفاً از مشعل‌های روی دیوار تأمین می‌شد. در میان تابش مشعل‌ها، تقریباً سی نفر در مرکز اتاق ایستاده بودند.

سوفی با خودش گفت: *دارم خواب می‌بینم. این چیزا فقط تو خواب میان!*

همه‌ی افراد اتاق نقاب به چهره داشتند. زنان خرقه‌هایی سفید و بسیار نازک همراه با کفش‌هایی طلایی پوشیده بودند. نقاب‌هایشان سفید بود و در دستانشان گوی‌های مرصّع[1] زرّینی نگه داشته بودند. نقاب مردان سیاه بود و تونیک‌های[2] بلند و سیاهی به تن داشتند. مانند مهره‌های غول‌آسایی در عرصه‌ی شطرنج بودند. همه‌ی افراد حلقه خود را به احترام چیزی که روبرویشان بود و سوفی نمی‌دید عقب و جلو می‌بردند.

آواز دوباره یکنواخت شد. بالا گرفت. بدل به غرش شد. تندتر پیش رفت. حضّار قدمی پیش رفتند و زانو زدند. سوفی سرانجام آن چه همه‌ی آن‌ها می‌دیدند دید. حتی زمانی که از هراس خود را افتان و خیزان پس کشید، می‌دانست که داغ این تصویر تا ابد بر لوح ضمیرش می‌ماند. دل‌آشوبه وجودش را فرا گرفت. چرخی زد و چنگ‌زنان به دیوارهای سنگی از پله‌ها بالا رفت. در را بست و از خانه‌ی متروک گریخت و اشک‌ریزان و هاج‌وواج به پاریس برگشت.

آن شب، با احساس داشتن زندگی سرشار از سرخوردگی و خیانت، متعلقاتش را گرد آورد و خانه را ترک کرد. روی میز اتاق ناهارخوری یادداشتی به جا گذاشت:

من آن‌جا بودم. سعی نکن پیدایم کنی.

کنار یادداشت، کلید یدکی و قدیمی ویلا را گذاشت.

صدای لنگدان رشته‌ی افکارش را پاره کرد. «سوفی! وایسا! *وایسا*!»

از خاطراتش بیرون آمد و محکم روی ترمز فشار داد و ماشین را پس از کمی سُر خوردن متوقف کرد. «چی شده؟»

لنگدان به خیابان دراز روبرویشان اشاره کرد.

سوفی که به آن سمت نگاه کرد، تنش یخ زد. صد متر جلوتر، یک جفت ماشین پلیس د.س.پی.ژ چهارراه را بسته بود. اریب به هم پارک کرده بودند و مقصودشان واضح بود. *خیابان گابریل رو بستند!*

لنگدان آه شومی کشید و گفت: «به گمانم امشب سفارت خارج از دسترس باشه.»

---

[1] Orb: گویی جواهرنشان که بر روی میله‌ای نصب و در دستان پاپ یا پادشاه یا ملکه نمادی از قدرت شمرده می‌شود. غالباً صلیبی نیز بالای گوی وجود دارد.

[2] Tunic: لباس ویژه‌ی رومیان باستان که معمولاً بی‌آستین بوده و تا سر زانو می‌رسیده و میان زن و مرد مشترک بوده است.

پایین دست خیابان، دو افسر د.س.پی.ژ که کنار ماشینشان ایستاده بودند به سمت آن‌ها خیره شده بودنـد و بـا کنجکـاوی آشـکار بـه چراغ‌هایی نگاه می‌کردند که چنین ناگهانی در برابرشان توقف کرده بود.

خب، سوفی؛ خیلی آروم بچرخ.

سر اسمارت را چرخاند و دوری دوفرمانه زد و جهت ماشین را عوض کرد. دورتر که شدند، جیغ کشیده شدن لاستیک ماشین پلـیس را به روی زمین شنیدند. آژیرها دوباره به کار افتادند.

سوفی ، نفرین‌کنان، پایش را روی پدال گاز فشار داد.

فصل سی و سوم

اسمارتِ سوفی در محله‌ی دیپلمات‌نشین شتاب گرفت، از کنار سفارت‌خانه‌ها و کنسول‌گری‌ها گذشت، داخل خیابانی فرعی شد، سرانجام به شاهراه شانزه‌لیزه بازگشت.

انگشتان لنگدان از فشاری که به صندلیش می‌آورد سفید شده بود. برگشته بود و پشت سرشان را به دنبال علامتی از پلیس می‌گشت. ناگاه آرزو کرد که ای کاش فرار نکرده بود. به خودش یادآوری کرد *تو فرار نکردی.* سوفی با بیرون انداختن ردیاب GPS از پنجره‌ی دستشویی این تصمیم را برای او گرفته بود. حال که با دور شدنشان از سفارت‌خانه در میان ترافیک پراکنده‌ی شانزه‌لیزه مارپیچ می‌رفتند لنگدان حس می‌کرد انتخاب‌هایش از بین رفته است. گرچه، به نظر می‌رسید سوفی پلیس را، دست کم برای مدتی، پشت سر گذاشته است، لنگدان شک داشت بختشان افول نکند.

سوفی، پشت فرمان، جیب ژاکتش را جستجو می‌کرد. کمی بعد، شیئی فلزی و کوچکی را بیرون آورد و آن را به سمت او گرفت: «رابرت، نگاهی بهش بنداز. همون چیزیه که پدربزرگم پشت *عذرای صخره‌ها* برای من گذاشته بود.»

لرزه‌ای ناشی از بار آگاه شدن تن لنگدان را فرا گرفت. شیئی را در دستانش گرفت و آن را امتحان کرد. سنگین بود و شکلی صلیبی داشت. نخستین شمّ لنگدان آن بود که میخ صلیبی تدفینی[1] را در دست گرفته است—نسخه‌ی مینیاتوری میخ یادبودی که روی زمین کنار گور می‌کوبند. اما پس از آن به یاد آورد که بدنه‌ی بیرون زده از صلیب، منشوری سه‌گوش است. هم چنین بدنه‌ی کلید را با صدها حفره‌ی شش‌گوش آبله‌گون کرده بودند که علی‌الظاهر حفره‌ها را موشکافانه ایجاد و به تصادف روی کلید پراکنده بودند.

---

[1] Funeral Pieu

سوفی به او گفت: «بُرش این کلید لیزریه. اون شش‌گوش‌ها رو چشم الکترونیکی میخونه.»

کلید؟ لنگدان هیچ‌وقت چیزی مثل آن ندیده بود.

سوفی گفت: «به اون طرفش نگاه کن.» و پس از تغییرِ لاین، تقاطعی را رد کرد.

لنگدان کلید را چرخاند و احساس کرد که دهانش را تا جای ممکن باز کرده است! زنبقی مصنوعی با حکاکی پیچیده‌ای بر میان صلیب همراه با حروف P.S روی کلید بود! «سوفی! این همون مُهریه که راجع بهش صحبت کردیم! نشان رسمی دیر صهیون.»

سوفی با سر تصدیق کرد: «قبلاً هم گفتم، من کلید رو مدت‌ها قبل دیدم. اما اون به من گفت هیچ وقت صحبتش رو نکنم.»

چشمان لنگدان هنوز روی کلیدِ نقش‌برجسته میخکوب مانده بود و تکان نمی‌خورد. شکل‌دهی امروزی و نمادهای کهن آن، آمیزش وهم‌ناکی از دنیاهای قدیم و جدید بود.

«به من گفت کلید در جعبه‌ای رو باز میکنه که توی اون رازهای زیادی رو حفظ میکنه.»

لنگدان با تصور این که مردی مثل ژاک سونیر چه رازی را نگه می‌دارد تنش از سرما لرزید. لنگدان هیچ نظری نداشت که اُخوّتی کهن با کلیدی امروزی چه می‌تواند بکند. دیر تنها به منظور حفظ یک راز که با خود قدرتی بی‌پایان می‌آورد وجودش الزامی بود. *این کلید ربطی به اون راز داره*؟ اندیشه‌ای تأمل‌برانگیز بود. «چی رو میشه با اون باز کرد؟»

سوفی مأیوس شد. «امیدوار بودم *تو* بدونی.»

لنگدان خاموش ماند. کلید را در دستش چرخاند و آن را امتحان کرد.

سوفی گفت: «مسیحی به نظر میاد.»

لنگدان چندان از این بابت مطمئن نبود. سر این کلید، صلیبِ مسیحیِ سنتی و بلندبازو نبود. بلکه صلیبی *متساوی‌الاضلاع* بود—صلیبی با چهار بازوی برابر—که هزار و پانصد سال پیش از مسیحیت هم موجود بوده است[۱]. این نوع صلیب هیچ دلالتی بر تصلیب مربوط به صلیب لاتینی با بازوهای بلند نداشت که از ابزارهای شکنجه‌ی رومی‌ها بوده است. لنگدان همیشه از این موضوع در تعجب بود که مسیحیان چه خواهند گفت اگر بفهمند تاریخ خشونت‌بار نمادشان حتی در نامش نیز پیداست: واژه‌های صلیب "Cross" و تصلیب "Crucifix" هر دو از فعل لاتین *cruciare* می‌آید—یعنی شکنجه کردن[۲].

«سوفی! من فقط میتونم بگم که صلیب‌های مربعی مثل این رو صلیب‌های *دوستانه* میدونند. هیئت مربعی اونها برای تصلیب بی‌فایده‌شون کرده و عناصر عمودی و افقیِ متوازنِ اونها تداعی یه اتحاد طبیعی رو بین نرینه و مادینه میکنه. این صلیب از لحاظ نمادشناسی کاملاً با فلسفه‌ی دیر صهیون سازگاره.»

سوفی نگاه خسته‌ای به لنگدان انداخت و گفت: «پس هیچ نظری نداری، آره؟»

لنگدان اخمی کرد و گفت: «حتی یه سرنخ.»

---

[۱] به آن صلیب یونانی هم می‌گویند. به باور بسیاری این نوع صلیب نماد اتحاد عناصر اربعه (آب، باد، خاک، آتش) است و از این رو نشان از بقا و دوام دارد.

[۲] در فارسی و عربی نیز واژه‌ی صلیب با تغییر معنا در وزن‌های عربی معنای شکنجه را به خود گرفته است: صلّابه (کشیدن). شاید بد نباشد که بدانید خود واژه‌ی صلیب در زبان عربی از واژه‌ی فارسی «چلیپا» گرفته شده است. در دین مهرپرستی (نک فصل ۵۵) صلیب گویا نمادی از چهار گوشه‌ی جهان بوده است و صلحی که مهر در نظر داشته در میان مردمان برقرار نماید.

سوفی نگاهی به آینه‌ی بغل انداخت و گفت: «باید از خیابون خارج بشیم. بعد یه جای امن رو پیدا کنیم تا ببینیم این کلید چی رو باز میکنه.»

لنگدان حسرت‌مندانه به اتاق راحتش در هتل ریتز اندیشید. آشکار بود که گزینه‌ی خوبی را انتخاب نکرده است. «میزبان‌های من توی دانشگاه امریکایی پاریس چی؟»

«خیلی مشخصه. فاش اونجا رو هم چک میکنه.»

«تو باید کسی رو بشناسی. این‌جا زندگی می‌کنی.»

«فاش تلفن و ایمیل من رو تحت نظر میگیره، تماس‌های من از هر نوعی خطرناکه. پیدا کردن یه هتل هم هیچ خوب نیست، چون احتیاج به اوراق شناسایی داره.»

لنگدان باز هم اندیشید شاید بد نباشد که بختش را امتحان کند و به لوور برگردد و بگذارد که فاش دستگیرش کند. «چطوره به سفارت زنگ بزنیم. میتونم موقعیت رو شرح بدم و از سفارت بخوام که کسی رو برای ملاقات با ما بفرسته.»

سوفی چرخید و نگاه عاقل اندر سفیهی به لنگدان انداخت. «ملاقات با ما؟ رابرت، خواب و خیال به سرت زده؟ سفارت هیچ نوع اختیارات قضایی به جز توی قلمروی خودش نداره. فرستادن یه نفر برای گرفتن ما، کمک به یه فراری از دست دولت فرانسه تلقی میشه. هیچ وقت این کار رو نمی‌کنند. اگر با پاهای خودت به سفارت بری و درخواست پناهندگی موقت کنی چیز دیگه‌ایه. اما درخواست از اونها برای اقدام بر ضدّ اجرای قانون دولت فرانسه؟» سرش را به علامت نفی تکان داد و ادامه داد: «به سفارت زنگ بزن تا خودت ببینی. اونها فقط بهت میگن که از بروز مشکلات بیشتر جلوگیری کن و خودت رو به فاش تسلیم کن. بعد به تو قول میدن که تمام مجاری قانونی رو برای یه محاکمه‌ی عادلانه پیگیری می‌کنند.» نگاهش را به سمت ویترین‌های پر زرق و برق شانزه‌لیزه گرداند و ادامه داد: «چقدر پول داری؟»

لنگدان کیف جیبیش را گشت. «صد دلار. به علاوه‌ی چند یورو. چرا؟»

«کارت اعتباری؟»

«البته.»

سوفی که به پدال گاز فشار آورد. لنگدان حس کرد او در حال کشیدن نقشه‌هایی است. روبرویشان، در انتهای شانزه‌لیزه طاق نصرت قرار داشت—تجلیل ۵۴متری ناپلئون از قوای نظامی خودش—که گرد آن بزرگ‌ترین میدان فرانسه با نُه لاین قرار گرفته بود.

با نزدیک شدنشان به میدان، سوفی چشمانش را هنوز بر آینه‌ی عقب دوخته بود. گفت: «یه مدتی از دستشون راحت شدیم. اما اگر بخوایم توی همین ماشین بمونیم پنج دقیقه‌ی دیگه بیشتر این وضعیت طول نمیکشه.»

لنگدان با خود گفت *حالا که مجرم هستیم یکی بدزد.* «تصمیم داری چی کار کنی؟»

سوفی به سمت میدان به راه افتاد و گفت: «به من اعتماد کن.»

لنگدان واکنشی نشان نداد. اعتماد تا الان چیز زیادی نصیبش نساخته بود. آستین کتش را بالا زد و به ساعتش نگاه کرد—یک ساعت‌مچیِ کهنه‌یِ میکی‌ماوس از نوع کلکسیونرها که پدر و مادرش روز تولد ده سالگیش به او داده بودند. هر چند ساعت دوران بچگیش اغلب دچار مشکلات عجیبی می‌شد و به هم می‌ریخت، لنگدان هیچ گاه ساعت دیگری نخرید. انیمیشن‌های دیسنی نخستین آشنایی او را با جادوی فرم و رنگ فراهم کردند و میکی‌ماوس همیشه در قلب لنگدان یادآور کودکیش بود. با این همه، آن لحظه عقربه‌های میکی ماوس با زاویه‌ای آزاردهنده حرکت می‌کردند و وقت آزاردهنده‌ای را نیز نشان می‌دادند.

۲:۵۱ صبح.

سوفی گفت: «ساعت قشنگی داری.» به مچ او خیره شد و اسمارت را اطراف میدان پهن و پادساعتگرد حرکت داد.

لنگدان پاسخ داد: «داستانش طولانیه.» و آستینش را سر جایش برگرداند.

لبخند سریعی به او تحویل داد و ماشین را به سمت شمال از میدان خارج کرد و از مرکز شهر دور شد. دو چراغ سبز را رد کردند. به تقاطع سوم که رسیدند، سوفی پیچ تندی به سمت بلوار مالشِربه[1] زد. خیابان‌های مشجر و اعیان‌نشین دیپلمات‌ها را ترک کردند و وارد محله‌های صنعتی و کثیف‌تر شدند. سوفی به سمت چپ پیچ تندی زد و لحظه‌ای بعد لنگدان فهمید که آن‌ها کجا هستند.

ایستگاه سن‌لازار[2].

روبرویشان پایانه‌ی قطار که سقف شیشه‌ای داشت، شبیه به فرزند ناخلف آمیزش آشیانه‌ی هواپیما و گلخانه می‌نمود. ایستگاه‌های قطار اروپا هیچ وقت از کار نمی‌ایستادند. حتی در این ساعت، نیم دوجین تاکسی آماده به حرکت کنار ورودی اصلی ایستاده بودند. دست‌فروشان گاری‌های ساندویچ و آب معدنی‌شان را هل می‌دادند و جوانک‌های شولیده و کوله به پشت از ایستگاه خارج می‌شدند و نگاهشان را این سو و آن سو می‌گرداندند؛ گویی که می‌کوشیدند به یاد بیاورند اکنون در چه شهری هستند. بالا دست خیابان هم، دو پلیس روی جدول ایستاده بودند و چند جهان‌گرد راه‌گم‌کرده را راهنمایی می‌کردند.

سوفی اسمارت را پشت خط تاکسی‌ها کشاند و به رغم فضای قانونی کافی برای پارک در خیابان، آن را در منطقه‌ای «پارک ممنوع» نگه داشت. پیش از آن که لنگدان بتواند قصد او را بپرسد، سوفی از ماشین پیاده شد و با شتاب به سمت شیشه‌ی تاکسیی رفت و با راننده سر صحبت را باز کرد.

لنگدان که از اسمارت بیرون آمد، سوفی را دید که مقداری پول را به راننده‌ی تاکسی می‌دهد. راننده سری تکان داد و سپس، در نهایت تعجبِ لنگدان بدون آن‌ها دور شد.

تاکسی که از دیدشان ناپدید می‌شد لنگدان به سمت سوفی، کنار جدول خیابان رفت و پرسید: «چی کار کردی؟»

سوفی به سمت ورودی ایستگاه قطار به راه افتاد. «عجله کن! ما دو تا بلیت برای قطار بعدی به سمت حومه‌ی پاریس می‌گیریم.»

لنگدان با شتاب او را دنبال کرد. آن چه با نام سفری دو کیلومتری تا سفارت آغاز کردند، حال تبدیل به خروجی تمام عیار از پاریس شده بود. هر چه بیشتر زمان می‌گذشت، لنگدان کمتر و کمتر از این موضوع خوشش می‌آمد.

[1] Malesherbes Boulevard

[2] Gare Saint-Lazare

فصل سی و چهارم

راننده با فیاتِ چهاردَره‌ی کوچک و سیاه و معمولیی اسقف آرینگاروسا را از فرودگاه بین‌المللی لئوناردو داوینچی سوار کرد. آرینگاروسا زمانی را به یاد آورد که همه‌ی حمل و نقل‌های واتیکان را ماشین‌های مجلل و بزرگی انجام می‌دادند که پلاک‌های حفاظ‌دار علائم و پرچم‌های مزیّن به نشان قلمروی مقدس پاپ با خود داشتند. *از آن روزها دیگر خبری نیست.* اتومبیل‌های واتیکان دیگر پر زرق و برق نیستند و اغلب بی‌نشانه‌اند. واتیکان اعلام کرد این کار برای کاهش هزینه‌های اضافی و خدمت بهتر به واتیکان است؛ اما آرینگاروسا بیشتر آن را موضوعی امنیتی می‌دانست. جهان عقلش را از کف داده بود و در بسیاری از مناطق اروپا، بیان عشق به عیسی مسیح مانند گذاشتن سیبلِ تیراندازی روی ماشین بود.

ردای سیاهش را کمی دور خود محکم کرد و آماده برای سفر به قلعه‌ی گاندولفو[1] در صندلی عقب نشست. همان راهی را می‌رفت که پنج ماه پیش نیز طی کرده بود.

آهی کشید و با خود گفت *سفر پارسال به رم طولانی‌ترین شب زندگیم بود.*

پنج ماه پیش، واتیکان با او تماس گرفته و او را فوراً در رم به حضور خواسته بود. هیچ توضیحی ندادند. *بلیت‌های شما در فرودگاه است.* مقام مقدس پاپ تصمیم داشت حتی برای روحانیان بلندمرتبه‌اش پرده از رازی بردارد.

آرینگاروسا می‌پنداشت احضاریه‌ی اسرارآمیز به احتمال فرصتی درخشان برای پاپ و دیگر صاحب‌منصبان واتیکان بود تا از موفقیت اخیر اپوس دئی، یعنی اتمام مرکز جهانیشان در نیویورک، کمال بهره را ببرند. مجله‌ی *آرکیتکچرال دایجست*[1] ساختمان اپوس دئی را «برج

---

[1] Castel Gandolfo: نام قلعه و روستایی در رم، مرکز ایتالیا؛ این روستا بر لبه‌ی دریاچه‌ی آلبنو (Albano) قرار گرفته است. کاخش از آن جهت معروف است که ییلاق پاپ‌ها بوده است.

زیبای کاتولیک‌ها که آن را با نمایی مدرن آمیخته‌اند» خوانده بود و به نظر می‌رسید اخیراً واتیکان به هر چیزی که شامل واژه‌ی «مدرن» باشد چنگ می‌اندازد.

آرینگاروسا چاره‌ای جز قبول دعوت، هر چند بااِکراه، نداشت. آرینگاروسا هم‌چون اغلب روحانیانِ سنّتی، هواخواهِ ولایتِ امریِ پاپِ جدید نبود و در این یک سال گذشته از جلوس وی با حیرت و نگرانی او را نظارت کرده بودند. عالی جناب پاپ، که روشن‌فکر بی‌مانندی بود، مقام پاپی را در طی یکی از جنجالی‌ترین و نامعمول‌ترین جلسات محرمانه‌ی تاریخ واتیکان به دست آورده بود. اکنون هم پدر مقدس بیش از آن که از بابت خیزش نامنتظره‌اش به این پایه از منزلت، خضوع و فروتنی از خود نشان بدهد، مشغول قدرت‌نمایی در والاترین مقام دنیای مسیحیت بود. پاپ که موج نگران‌کننده‌ای از حمایت بی‌دریغ را در میان شورای خُبرگانِ کاردینال‌ها[2] با خود به همراه داشت، رسالت خود را در این مقام «تجدید حیات آموزه‌های واتیکان و به‌روزسازی کاتولیک‌گری برای هزاره‌ی سوم» بیان می‌کرد.

ترس آرینگاروسا از آن بود که این مرد واقعاً آن قدر جسارت و تکبّر داشته باشد تا بخواهد قوانین پروردگار را از نو بنویسد و در این کار همراهی آن‌هایی را با خود داشته باشد که احساس می‌کنند مُطالبات کاتولیک‌گری برای جهان امروز نامناسب است.

آرینگاروسا همه‌ی نفوذ سیاسی خود را به کار انداخت تا پاپ و مباشرانش را قانع کند تساهل در قوانین کلیسا نه تنها دور از ایمان و جبونانه است، که انتحار سیاسی نیز تلقی خواهند کرد. به آن‌ها یادآوری کرد که معتدل‌سازی پیشین قوانین کلیسا—ناکامی واتیکان دوم[3]—ماتَرَک ویرانگری برایشان به جا گذاشته بود: حضور و تأثیر کلیسا اکنون کمتر از همیشه بود، پیشکشی‌ها و نذورات به کلیسا داده نمی‌شد، تعداد کشیشان کاتولیک هم حتی آن قدر نبود که اداره‌ی کلیساها را بر عهده بگیرند.

آرینگاروسا عقیده داشت: *مردم به هدایت و سامان‌دهی نیاز دارند، نه ناز و نوازش و تفقّد.*

آن شب در پنج ماه پیش، فیات که فرودگاه را ترک کرد، آرینگاروسا حیرت کرد که چرا به شهر واتیکان نمی‌روند؛ بلکه در عوض از میان جاده‌ای پیچاپیچ به سمت شرق رفتند. از راننده‌اش پرسید: «کجا می‌رویم؟»

«تپه‌های آلبان[4]. جلسه در قلعه‌ی گاندولفوست.»

ییلاق پاپ‌ها؟ آرینگاروسا هیچ وقت آن‌جا نرفته بود و هیچ وقت هم علاقه‌ای به دیدن آن نداشت. آن‌جا علاوه بر آن که اقامتگاه تابستانی پاپ در تعطیلات بود، اَرگ قرنِ شانزدهمیِ اسپکولا واتیکانا[5]—رصدخانه‌ی واتیکان—را نیز در خود جای می‌داد که یکی از پیشرفته‌ترین رصدخانه‌های اروپا بود. آرینگاروسا هیچ گاه نیاز تاریخی واتیکان را به ناخنک زدن در علم نمی‌پسندید. چه دلیلی داشت تا علم

---

[1] Architectural Digest

[2] College of Cardinals: شورایی متشکل از بالاترین مقامات کاتولیک که مشاور پاپ هستند و جانشین وی را نیز تعیین می‌کنند.

[3] یا شورای دوم واتیکان؛ بیست و یکمین شورای وحدت جهانی کلیساها که آن را نماد ورود کلیسای کاتولیک به دنیای مدرن تلقی می‌کنند. این شورا را پاپ جان بیست و سوم در سال ۱۹۵۹ تشکیل داد که در فصل پاییز چهار سال پیاپی از ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۵ تعداد ۱۷۸ نشست برگزار کرد. ۲۹۰۸ اسقف از سرتاسر دنیا در آن شرکت داشتند. از جمله موضوعاتی را که در این اجلاس بررسی کردند عبارت بود از: رسانه‌های جمعی مدرن، روابط یهودیان و مسیحیان، آزادی‌های مذهبی، نقش غیرروحانیان در کلیسا، روابط کلیسا با غیرمسیحیان، چه خداپرستان و چه کافران. پاپ جان هدف خود را از برگزاری شورای بیست و یکم به‌روزرسانی (آجورنامنتو: Aggiornamento) کلیسای کاتولیک و موفقیت مسیحیان و جامعه‌ی بشر عنوان کرد و پس از مرگ او در میان اجلاس پاپ پل ششم که به جای او نشست به آن دو گفتگوی کلیسا و دنیای مدرن را هم افزود. نتایج این شورا مخالفان بسیاری داشت، از جمله اسقف اعظم فرانسوی مارسل لِفوره (Marcel Lefebvre) که نخست در سال ۱۹۷۶ خلع لباس کردند و در سال ۸۸ تکفیر.

[4] Alban Hills: منطقه‌ای از آتشفشان‌های خاموش واقع در لاتزیو، جنوب‌شرق رم. دریاچه‌ی آلبانو و کاخ گاندولفو در آن منطقه قرار دارد.

[5] Specula Vaticana

و ایمان با هم آمیخته شوند؟ انسانی که به خداوند ایمان دارد، نمی‌تواند دانشی دور از تعصب و جانب‌داری از خود نشان دهد. افزون بر آن، ایمان هم نیازی به تصدیق مادّی باورهایش نداشت.

قلعه‌ی گاندولفو از پس آسمان ستاره‌نشان زمستانی سر بر آورد. آرینگاروسا با خود اندیشید *در هر صورت، حالا آن‌جا هستم.* از میان جاده، گاندولفو به غول سنگی و کوه‌پیکری می‌مانست که می‌خواهد خیزی به قصد خودکشی بردارد. قلعه که بر لبه‌ی پرتگاه قرار داشت، خود را به روی مهد تمدن ایتالیا خم کرده بود—درّه‌ای که اقوام کوریاتسی و اوراتسی[1] مدت‌های مدید پیش از بنای رم با هم در آن جنگیدند.

حتی تصویر ضدنور قلعه، تصویر چشمگیری بود—نمونه‌ی گیرایی از معماری لایه به لایه و دفاعی که توان این مجموعه‌ی حیرت‌انگیزِ لبِ پرتگاه را نشان می‌داد. آرینگاروسا با ناراحتی می‌دید که اکنون واتیکان با برپایی دو گنبد تلسکوپ بزرگ و آلومینیومی بر روی بام قلعه، چهره‌ی این عمارت موقّر را مانند جنگاور پرشکوهی ساخته بود که یک جفت کلاه بوقی به سر گذاشته باشد!

آرینگاروسا که از ماشین بیرون آمد، کشیش یسوعی[2] جوانی پیش دوید و از او استقبال کرد. «خوش آمدید، اسقف. من پدر مانیانو[3] هستم. این‌جا ستاره‌شناسم.»

خوش به حالت! آرینگاروسا زیر لب سلامی داد و به دنبال میزبانش به مرکز اجتماعات قلعه رفت—فضای بازی که تزیینات آن ملغمه‌ی بی‌ظرافتی از هنر رنسانس و تصاویر نجومی بود. همراهش را که تا پلکان وسیعی از مرمر تِراوِرتَن دنبال می‌کرد، علائمی را از مراکز کنفرانس و تالارهای سخنرانی علمی و مرکز اطلاعات جهان‌گردان دید. برایش تعجب‌آور بود که چطور واتیکان که ناتوان از ارائه‌ی راهنمایی‌های منسجم و قانع‌کننده برای تعالی روحی انسان‌ها است، هنوز به نحوی برای ارائه‌ی سخنرانی‌های اخترفیزیک به جهان‌گردان فرصت می‌یابد.

آرینگاروسا به کشیش جوان گفت: «بگو ببینم، اول مرغ بود یا تخم‌مرغ؟»

کشیش نگاه غریبی به او انداخت و گفت: «بله، عالی‌جناب؟»

آرینگاروسا دستش را در هوا تکان داد و تصمیم گرفت دوباره این پرخاش و اهانتِ در پرده را از سر نگیرد. *واتیکان عقلش را از دست داده.* مانند پدری کاهل شده است که آسان‌تر می‌بیند به هوی و هوس‌های فرزند نازپرورده‌اش تن در دهد، تا این که محکم ایستادگی کند و ارزش‌ها را بیاموزاند. کلیسا با هر گام تساهل بیشتری از خود نشان می‌داد و می‌کوشید خود را به گونه‌ای بازآفرینی کند که بتواند فرهنگی به کژراهه رفته را به راه راست هدایت کند.

راهروی طبقه‌ی بالا پهن و سرشار از تجمّلات بود و تنها به یک جهت منتهی می‌شد—به سوی مجموعه‌ی بزرگی از درهایی از چوب بلوط که علامتی برنجی بر روی هر کدام از آن‌ها وجود داشت.

BIBLIOTECA ASTRONOMICA

---

[1] Curiazi and Orazi Clans

[2] Jesuit: هر یک از اعضای «انجمن عیسی» یا «یسوعیون»—طریقتی کاتولیک که قدیس ایگناتیوس لویولایی (St. Ignatius of Loyola) آن را در ۱۵۳۴ بنیان نهاد و به بها دادن به دانش و برپایی خیریه مشهور است. پاپ پاول سوم در ۱۵۴۰ آن را به رسمیت شناخت. شعار اینان Ad Majorem Dei Gloriam یا «به سوی شکوه والاتر پروردگار» است.

[3] Father Mangano

آرینگاروسا تعریف این‌جا را شنیده بود—کتابخانه‌ی نجوم واتیکان—که شایع بود شامل بیش از بیست و پنج هزار کتاب است، از جمله آثار نایابی از کپرنیک[1]، گالیله[2]، کپلر[3]، نیوتن، سِشی[4]. علی‌الظاهر، این‌جا مکانی است که والامقام‌ترین صاحب‌منصبان پاپ جلسات خصوصی‌شان را برگزار می‌کنند... جلساتی که نمی‌پسندند در چهاردیواری شهر واتیکان باشد.

اسقف آرینگاروسا به در ورودی نزدیک شد. آن زمان هرگز تصور نمی‌کرد که چه اخبار تکان‌دهنده‌ای آن‌جا انتظارش را می‌کشد و یا این اخبار چه زنجیره‌ی وقایع مرگباری را موجب خواهد شد. یک ساعت بعد بود که او حیرت‌زده از مذاکرات جلسه، پی برد چه موج ویرانگری در راه است. اندیشیده بود *شش ماه بعد. خدا به ما کمک کند!*

حال، در فیات نشسته بود و ناگاه پی برد که مشتش را از فکر کردن به اولین جلسه گره کرده است. مشتش را باز کرد و نفسی آرام فرو داد و عضلاتش را رها کرد.

با نزدیک شدن فیات به کوه با خود گفت *همه چیز درست می‌شود.* با این همه، امیدوار بود که تلفن همراهش زنگ بزند. *چرا استاد به من زنگ نمی‌زند؟ سیلاس باید الان به سنگ تاج رسیده باشد.*

اسقف به دُرّ کوهی بنفش در انگشترش تمرکز کرد و کوشید اعصابش را آرامش ببخشد. نشان عصا و کلاه اسقفی انگشتر و نیز وجوه الماس‌هایش را لمس کرد. به خود یادآوری کرد که این حلقه نماد قدرتی است که در برابر آن چه انتظارش را می‌کشید ذره‌ای بیش نبود.

---

[1] Nikolaus Copernicus: نیکلای کپرنیک (۱۵۴۳-۱۴۷۳) ؛ ستاره‌شناس لهستانی و بنیان‌گذار نظریه‌ی خورشیدمرکزی (این نظریه که سیارات به دور خورشید می‌چرخند.)

[2] Galileo Galilei: گالیلئو گالیلئی (۱۶۴۲-۱۵۶۴) ؛ ستاره‌شناس، فیزیک‌دان، فیلسوف، ریاضی‌دان ایتالیایی که برای نخستین بار تلسکوپ را در نجوم استفاده کرد و به طور عملی صحت نظریه‌ی خورشیدمرکزی را تأیید کرد و تحقیقات بنیادین بسیاری در زمینه‌ی حرکت و لَختی و سقوط آزاد اجسام و مسیرهای هذلولی انجام داد.

[3] Johanns Kepler: یوهان کپلر (۱۶۳۰-۱۵۷۱) ؛ ریاضیدان و ستاره‌شناس آلمانی که پدر ستاره‌شناسی مدرن دانسته می‌شود و سه قانون گردش سیارات به دور خورشید را تدوین کرد.

[4] Pietro Angelo Secchi: پیترو آنجلو سشی کشیش و اخترفیزیکدان یسوعی ایتالیایی که نخستین تحقیقات را درباره‌ی طیف ستارگان انجام داد و پیشنهاد کرد که ستارگان بنا بر رده‌ی طیفی‌شان دسته‌بندی شوند.

فصل سی و پنجم

داخل ایستگاه سن‌لازار مانند دیگر ایستگاه‌های قطار اروپا بود؛ حفره‌ای دهان‌گشاده و دارای ورودی-خروجی که بیکاره‌های همیشگی در آن می‌لولیدند—بی‌خانمان‌هایی که مقواهایشان را با خود داشتند، جوانک‌های دانشجو که با چشمان قی‌آلود روی کوله‌پشتی‌هایشان خوابیده بودند و به دیسک‌مَن‌هایشان گوش می‌کردند، گروه باربران آبی‌پوش که سیگار دود می‌کردند.

سوفی چشمانش را روی تابلوی بزرگ حرکت قطارها چرخاند. جداول سیاه و سفید به هم ریختند و با اطلاعات جدیدی که روی آن نوشته می‌شد به پایین موج برداشتند. تمام که شد، لنگدان نگاهی به آن‌ها انداخت. بالای فهرست نوشته بود: لیون—سریع‌السیر—۳:۰۶

«کاشکی زودتر حرکت می‌کرد. اما باید کارِت رو انجام بدی.» *زودتر؟* لنگدان ساعتش را نگاه کرد. ۲:۵۹. قطار هفت دقیقه‌ی بعد راه می‌افتاد و آن‌ها حتی بلیت نخریده بودند.

سوفی لنگدان را به سمت گیشه‌ی فروش بلیت کشاند و گفت: «با کارت اعتباریت دو تا بلیت بخر.»

«مگه رد کارت اعتباری رو نمیتونند بگیرند؟»

«دقیقاً.»

لنگدان تصمیم گرفت ساز مخالف با سوفی نوو نزند. با ویزاکارتی که همراه داشت دو بلیت به مقصد لیون خرید و آن‌ها را به سوفی داد.

به سمت سکوها که به راه افتادند، صدای زنگ‌مانند و پس از آن صدای گوینده‌ای را از بلندگو شنیدند که آخرین اعلان عمومی را برای حرکتِ قطارِ لیون انجام می‌داد. شانزده خط آهن جداگانه پیش روی آن‌ها بود. سمت راست، روی سکوی شماره‌ی سه، قطار لیون

خس‌خس می‌کرد و آماده برای حرکت بود؛ اما سوفی دست در دست لنگدان انداخته بود و او را درست به سمت مخالف آن می‌برد. با شتاب وارد سرسرایی کناری شدند و از کنار کافه‌ای شبانه گذشتند و از دری فرعی وارد خیابان ساکت غرب ایستگاه شدند.

تاکسیِ تنهایی در نزدیکی در ایستاده بود.

راننده‌اش سوفی را دید و چراغ‌هایش را روشن و خاموش کرد.

سوفی به صندلی عقب پرید و لنگدان هم پشت سر او وارد شد.

تاکسی از ایستگاه که دور می‌شد، سوفی بلیت‌های قطار تازه‌خریده‌شان را بیرون آورد و پاره کرد.

لنگدان آهی از سر تأسف کشید. *هفتاد دلار خیلی خوب خرج کردیم.*

تا زمانی که تاکسی آن‌ها وارد وزوز یکنواخت خیابان کلیشی[1] نشده بود، لنگدان پی نبرده بود که آن‌ها واقعاً در حال فرار هستند. از پنجره‌ی سمت راستش، مون‌مارتر و گنبد زیبای ساکره‌کور را می‌دید. تصویر زیبا را درخشش نورهای پلیس که از کنار آن‌ها و در جهت مخالف حرکت می‌کردند به هم ریخت.

لنگدان و سوفی کمی سر خود را پایین کشیدند تا صدای آژیرها کمتر و کمتر شد.

سوفی تنها به راننده گفته بود که از شهر بیرون برود و حالا لنگدان از دندان‌های به هم فشرده‌ی سوفی می‌فهمید که می‌کوشد حرکت بعدیشان را تعیین کند.

لنگدان دوباره کلید صلیبی را امتحان کرد؛ آن را به سمت پنجره برد و نزدیک چشمانش آورد و کوشید علامتی را روی آن بیابد که نشان بدهد کلید را کجا ساخته‌اند. در میان نورهایِ هرْ اَز گاهیِ خیابان، هیچ علامتی به جز نشان دیر را ندید.

سرانجام گفت: «معنی نداره!»

«چی؟»

«که پدربزرگت خودش رو اون همه توی دردسر بندازه تا کلیدی رو به تو بده که ندونی با اون چی کار کنی؟»

«موافقم.»

«مطمئنی هیچ چیز دیگه‌ای پشت تابلو ننوشته بود؟»

«من همه جا رو گشتم. فقط این بود. این کلید رو به زور پشت نقاشی جا داده بود. نشان دیر رو دیدم، کلید رو توی جیبم گذاشتم، بعد با هم اونجا رو ترک کردیم.»

لنگدان اخمی کرد و به سرِ کُند میله‌ی سه‌گوش آن خیره شد. هیچ نبود. چشمانش را لوچ کرد و کلید را نزدیک چشمانش آورد تا لبه‌ی نوک آن را امتحان کند. این‌جا هم چیزی نبود. «به گمانم این کلید رو جدیداً تمیز کردند.»

«چرا؟»

«بوی الکل صیقل رو میده.»

سوفی سر را چرخاند و گفت: «چی؟»

---

[1] Rue de Clichy: کلیشی از منطقه‌های صنعتی حومه‌ی پاریس است.

«بویی رو میده که انگار کسی اون رو با یه پاک‌کننده تمیز کرده باشه.» لنگدان کلید را نزدیک بینی‌اش برد و آن را بو کشید. «بو این سمت شدیدتره.» کلید را چرخاند و ادامه داد: «بله. الکل هم داره. انگار که با پاک‌کننده جلا دادند یا با—» لنگدان ادامه نداد.

«با چی؟»

کلید را در زیر نور چرخاند و به سطح صاف بازوی صلیب نگاه کرد. انگار در برخی نقاطش نور می‌لرزید و تلألو داشت... انگار که خیس باشد. «قبل از این که کلید رو توی جیبت بگذاری هیچ به پشتش نگاه کردی؟»

«چی؟ نه چندان. عجله داشتم.»

لنگدان به سمت او چرخید. «نور سیاه رو هنوز با خودت داری؟»

سوفی دست در جیبش برد و نور فرابنفش را بیرون آورد. لنگدان آن را گرفت و روشن کرد و به پشت کلید تاباند.

پشت کلید به سرعت درخشیدن گرفت. با خطی خوش چیزی را آن‌جا نوشته بودند که به‌هم‌ریخته اما هنوز خوانا بود.

لنگدان با لبخندی گفت: «خوب شد! به گمانم حالا بدونیم بوی الکل از چی بود.»

سوفی با تعجب به نوشته‌ی ارغوانی پشت کلید خیره شده بود.

شماره‌ی ۲۴، خیابان هاکسو[۱]

یه نشونی! پدربزرگ من یه نشونی رو اونجا نوشته!

لنگدان پرسید: «کجا هست؟»

سوفی نمی‌دانست. سرش را جلو برد و با هیجان از راننده پرسید: "Connaissez-vous la Rue Haxo[2]?"

راننده کمی فکر کرد و سپس به نشانه‌ی تصدیق سر تکان داد. به سوفی گفت که کنار ورزشگاه تنیس در حومه‌ی غربی پاریس است. سوفی از او خواست که فوراً به آن‌جا ببردشان.

راننده به فرانسه با سوفی صحبت می‌کرد: «از بُوا دو بولونْی[۳] سریع‌تر می‌رسیم. خوبه؟»

سوفی اخم کرد. راه‌های آبرومندانه‌تری به ذهنش می‌رسید، اما نمی‌خواست امشب سخت‌گیری کند. «بله!» *امشب این امریکایی یک کم شوکه میشه!*

سوفی دوباره به کلید نگاهی انداخت و به این موضوع اندیشید که چه چیزی را در شماره‌ی ۲۴ خیابان هاکسو خواهند دید. *به کلیسا؟ یا یک نوع دیر؟*

---

[1] 24, Rue Haxo

[2] خیابان هاکسو رو بلدید؟

[3] Bois de Boulogne: جنگل بولونْی

ذهنش را دوباره تصاویر آن آیین سرّی که ده سال پیش در آن غار زیرزمینی دیده بود مشغول کرد. بعد آه بلندی کشید و گفت: «رابرت! چیزهای زیادی باید بهت بگم.» مکث کرد و چشمانش را به او دوخت. تاکسی هم چنان به سمت غرب می‌رفت. «اما قبل از اون باید هر چیزی رو که راجع به دیر صهیون میدونی به من بگی.»

فصل سی و ششم

بیرون تالار ملل، بزو فاش با چهره‌ای برافروخته و غضب‌آلود حرف‌های نگهبان لوور، گروارد، را می‌شنید کـه توضـیح مـی‌داد چطـور سوفی و لنگدان خلع سلاحش کردند. با خود گفت چرا به *اون نقاشی کوفتی شلیک نکردی*؟

ستوان کوله از مقر فرماندهی به سمت آن‌ها می‌آمد. «فرمانده؟ فرمانده، خبر رسیده که ماشین سرکار نوو رو پیدا کردند.»

«به سفارت رسیدند؟»

«نه! ایستگاه قطار بودند و دو تا بلیت خریدند. قطار حالا حرکت کرده.»

فاش با حرکت دست نگهبان گروارد را مرخص کرد و کوله را به شاه‌نشینی در آن اطراف برد. با صدایی زمزمه‌مانند گفت: «مقصدشون کجا بوده؟»

«لیون.»

«احتمالاً دامه.» فاش نفسی بیرون داد و در ذهنش شروع به طرح‌ریزی نقشه‌ای کرد. «باشه به ایستگاه بعدی اعلام کنید که قطـار رو متوقف کنند و بگردند؛ فقط محض اطمینان. بگذارید ماشینش همون جا باشه و یه پلیس لباس‌شخصی بـرای مراقبـت از اون تعیـین کـن. شاید به اونجا برگردند. چند نفر رو هم بفرست تا خیابون‌های اطراف ایستگاه رو جستجو کنند. ممکنه پای پیاده فرار کـرده باشـند. اتوبـوس این ساعت از ایستگاه حرکت میکنه؟»

«الان نه، قربان! فقط تاکسی هست.»

«خوبه. از راننده‌ها سؤال کنید، ببینید چیزی دیدند یا نه. بعد با شرکت فرستنده‌ی تاکسی‌ها هم تماس بگیر و ماوقع رو شرح بده. من هم با اینترپل تماس می‌گیرم.»

کوله که متحیرانه نگاه می‌کرد گفت: «می‌خواهید جریان رو روی *تلگرام* بفرستید؟»

فاش از دست‌پاچگی پنهانش احساس شرمندگی کرد، اما چاره‌ی دیگری هم پیش پایش نمی‌دید.

دام رو سریع پهن کن؛ خیلی هم محکم آماده‌اش کن.

ساعت اول ساعت بسیار مهمی بود. فراری‌ها یک ساعت اول گریزشان پیش‌بینی‌پذیر بودند. همه‌شان به چیزهای یکسانی نیاز پیدا می‌کردند. *سفر، مسکن، پول.* تثلیث مقدس فراری‌ها. اینترپل این قدرت را داشت که در چشم به هم زدنی این سه را از پیش پای فراری‌ها ناپدید کند. با فکس کردن عکس‌های لنگدان و سوفی به مسئولان مسافرت پاریس و هتل‌ها و بانک‌ها اینترپل هیچ گزینه‌ی دیگری برای آن‌ها باقی نمی‌گذاشت—هیچ راهی که شهر را ترک کنند، هیچ مکانی که در آن پنهان شوند، هیچ راهی که بتوانند بدون شناسایی شدن پول از حسابشان بیرون بکشند. معمولاً، فراری‌ها سراسیمه و سرگردان در خیابان می‌گشتند و عملی احمقانه مرتکب می‌شدند. ماشینی می‌دزدیدند، به مغازه‌ای دستبرد می‌زدند، یا در کمال ناامیدی کارت اعتباریشان را استفاده می‌کردند. هر اشتباهی که مرتکب می‌شدند، حدود تقریبی محلشان را برای مقامات محلی فاش می‌کردند.

کوله گفت: «فقط *لنگدان* دیگه، درسته؟ ماجرای سوفی نوو رو که لو نمیدید؟ افسر خودمونه.»

فاش با لحنی تند گفت: «معلومه که لو میدم! چه فایده‌ای داره که لنگدان رو به همه بگیم، اما اون دختره بتونه هر غلطی دلش میخواد بکنه؟ میخوام همه‌ی پرونده‌ی استخدام نوو رو ببینم—دوست‌هاش، خانواده، تماس‌های شخصی—هر کسی که ممکنه برای کمک خواستن پیش اون بره. نمیدونم میخواد اون بیرون چی کار کنه، اما هر چی هست انگاری بیشتر از شغلش اهمیت داره!»

«حالا من این‌جا کنار تلفن باشم یا برم دنبال کار؟»

«دنبال کار. برو ایستگاه قطار و کنار تیم باش. اختیارات مطلق داری، اما بدون اطلاع من آب هم نخور!»

کوله گفت: «بله، قربان!» و با شتاب بیرون دوید.

فاش در شاه‌نشین ایستاده بود و احساس می‌کرد تنش سفت و بی‌حرکت شده است. بیرون پنجره، هرم شیشه‌ای نور می‌تاباند و بازتاب نورش در استخری که باد سطحش را تکان می‌داد موج می‌خورد. در کمال آرامش با خود گفت *از توی مُشتم در رفتند.*

حتی افسر آموزش‌دیده‌ای هم به زحمت فشارهایی را تاب می‌آورد که اینترپل وارد می‌کرد.

یه رمزشناس زن با یه معلم مدرسه‌ای؟

تا صبح هم دوام نمی‌آورند.

فصل سی و هفتم

پارکِ پُردرختی که به نام جنگل بولونی شناخته می‌شد، القاب زیادی با خود داشت؛ اما متخصصان آثار هنری در پاریس به آن «بهشت لذّات دنیوی» می‌گفتند. این عنوان هر چند گزافه‌گویی بود، اما به آن می‌خورد. هر کسی که نقاشی ترسناک بوش[1] با همین نام را دیده بود نوک تیز این کنایه را می‌فهمید. این نقاشی همانند جنگل بولونی، تاریک و در هم پیچیده و برزخی برای هم‌جنس‌بازها و فِتیشیست‌ها[2] بود. مسیرهای پیچاپیچ جنگل پر از تن‌های سیمین برای خودفروشی و پر از لذّات دنیوی برای ارضای شهوت‌آلودترین هوی و هوس‌های ناگفته—زن و مرد و هر آن چه در این میان است بود.

لنگدان که افکارش را مرتب می‌کرد تا برای سوفی از دیر صهیون بگوید، تاکسی از ورودی پر از درخت پارک گذشت و بر روی جاده‌ای قلوه‌سنگ‌پوش به سمت غرب راهش را ادامه داد. لنگدان نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند، چرا که جمعیت پراکنده‌ای از ساکنان شبگرد آن‌جا از تاریکی بیرون خزیده بودند و کالای خود را در زیر نور چراغ‌های ماشین به معرض تماشا می‌گذاشتند. روبرو دو دختر

---

[1] Hieronymus Bosch: هیرونیموس بوش (۱۵۱۶–۱۴۵۰)؛ نقاش بزرگ هلندی که آثارش دارای شمایل‌نگاری غریبی از سبک‌های پیچیده و منحصربه‌فرد است و موضوعات مذهبی را با تصویرسازی رؤیایی و گاه شیطانی نقاشی می‌کرد. شمایل‌نگاری او به درون‌مایه‌هایی نظیر طالع‌بینی و کیمیاگری و جادوگری و فولکلور همراه با دجّال آخرالزمان و برداشت‌هایی از زندگی قدیسان آمیخته شده است. همه‌ی نقاشی‌هایی که امضای او را به خود دارند، اثر او تلقی نمی‌شوند، چرا که بسیای بعدها از سبک او تقلید کردند. از کارهایی که هنرشناسان متفق‌القولند که بوش آن را رسم کرده است، موارد زیر را می‌توان نام برد: بهشت لذّات دنیوی (The Garden of Earthly Delights)، هفت گناه کبیره (Seven Deadly Sins)، تصلیب (Crucifixion)، مرگ دنیادار (The Death of the Miser)، وسوسه‌ی قدّیس آنتونی (The Temptation of Saint Anthony)، پرستش مُغان (The Adoration of the Magi)، مسیحِ صلیب بر دوش (Christ Carrying the Cross). سبک نقاشی او آلا پریما (alla prima) نام داشت که نوعی نقاشی رنگ روغن است که در آن رنگ‌ها آزادانه بر پس‌زمینه‌ای از رنگ قهوه‌ای به کار می‌رود.

[2] منظور نویسنده فتیشیست در معنای آن در روان‌شناسیِ رفتارهایِ جنسی است، نه روان‌شناسی معمول که آن را به یادگارپرست ترجمه می‌کنند.

نوجوان، بدون لباس بالاتنه، نگاه‌های سوزانی به تاکسی می‌انداختند. پشت سرشان، سیاه‌پوستی مست که تنها شورتی به پا داشت، چرخید و باسنش را خم کرد. پشت سر او، زنی بور و جذّاب مینی‌ژوپش را بالا زد تا نشان بدهد که او در واقع زن نیست.

خدایا! لنگدان نگاهش را به داخل تاکسی چرخاند و نفس عمیقی کشید.

سوفی گفت: «از دیر صهیون بگو.»

لنگدان سری تکان داد. قادر نبود که پشت پرده‌ای نامنسجم‌تر از آن چه می‌خواست بگوید برای این افسانه تصور کند. نمی‌دانست از کجا شروع کند. تاریخ اخوّت بیش از یک هزاره به درازا می‌کشید... و تاریخی حیرت‌انگیز از اسرار و تهدید و خیانت و حتی شکنجه‌های وحشی‌صفتانه در دستان پاپی خشمگین بود.

لنگدان شروع کرد: «دیر صهیون رو سال ۱۰۹۹ یه پادشاه فرانسوی به اسم گودفروا دو بوالون[1] توی اورشلیم درست کرد؛ یعنی بلافاصله بعد از اون که شهر رو تسخیر میکنه.»

سوفی با چشمانی دوخته شده به لنگدان سرش را تکان داد.

«شاه گودفروا گویا صاحب رازی عجیب بوده که از زمان مسیح بین خانواده‌اش نقل می‌شده. گودفروا از اون می‌ترسیده که راز بعد از مرگش از بین بره و به همین خاطر، انجمنِ اُخوّتِ سرّیی رو تأسیس میکنه—دیر صهیون—و این راز رو به اونها می‌سپره تا نسل به نسل از اون مراقبت کنند. مدتی که در اورشلیم بودند، دِیر از وجود نهان‌گاهی مطلع میشه که در زیر خرابه‌های هیکل هیرودیس[2] قرار داره و خود

---

[1] Godefroi de Bouillon و یا Godfrey of Bouillon: دوک لورن سفلی (Lower Lorraine: منطقه‌ای در شمال‌شرق فرانسه، با عنوان گودفری چهارم، از ۱۰۸۹ تا ۱۱۰۰) و رهبر نخستین جنگ صلیبی که بعدها نخستین حاکم رومی فلسطین پس از گرفتن اورشلیم از مسلمانان شد.

[2] Herod: هیرودیس کبیر؛ تِیْتَرارْخِ یهودیه که والدینش هر دو عرب بودند و حضرت عیسی در زمان فرمانروایی او به دنیا آمد و بر طبق انجیل متی ۲:۱۶ و قرآن نوزادان پسر را در بیت‌لحم می‌کشت. [تیترارخ (متی، ۱۴:۱ و اعمال ۱۳:۱) یا تیترارک (لوقا، ۳:۱) یا به یونانی Tetrarch: والی گماشته‌ی یکی از چهار بخش روم باستان را می‌گفتند. در عربی این کلمه را رَئیسَ رُبعٍ ترجمه می‌کنند.] در این‌جا لازم است درباره‌ی هیکل هیرودیس و تفاوت آن با هیکل سلیمان بگوییم؛ اما پیش از آن درباره‌ی خود واژه‌ی هیکل باید گفت که این کلمه در ترجمه‌ی کتاب مقدس به جای temple آمده است. بر طبق لغت‌نامه‌ی دهخدا گویا واژه‌ای فارسی با ریشه‌ی پهلوی باشد، چنان که عنصری گوید: **چنان دان که این هیکل از پهلوی   بود نام بت‌خانه ار بشنوی**. این واژه در این معنا به عربی نیز راه یافته است و آن را به هیاکل جمع می‌بندند. در فارسی آن را به معانی زیر آورده‌اند: بتخانه (برهان قاطع و مهذب‌الاسماء)؛ عبادت‌خانه‌ی ترسایان که در آن صور و تماثیل باشد (لغت‌نامه‌ی اسدی)؛ خانه‌ی ترسایان که در آن پیکر مریم علیهاسلام باشد (منتهی‌الارب)؛ کلیسیای ترسایان، بهارخانه، بتکده، دارالاصنام، بیت‌الصنم (منتهی‌الارب)؛ بیت‌النار، آتشکده، معبد (مفاتیح خوارزمی)؛ لَبیبی گوید:
تو گفتی هیکل زرتشت گشته است   ز بس لاله همه صحرا سراسر. در غیاث‌اللغات و منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد آمده است: هر بنای بلند و در برهان قاطع هر بنایی که عظیم و رفیع باشد. [البته در فارسی معانی خاصی در علوم غریبه نیز دارد که به آن نمی‌پردازیم.] اما در مورد هیکل در معنای کتاب مقدس از *قاموس کتاب مقدس* با حذف و اضافاتی نقل می‌کنیم: «مقصود از هیکل در بیشتر مواضع کتاب مقدس هیکل اورشلیم است که بر کوه موریا بنا شده است و شباهت به چادر جماعت می‌داشت. در کتاب مقدس سه هیکل مذکور است: اول هیکل سلیمان می‌باشد. داود اراده داشت که هیکلی از برای خداوند بسازد، اما خداوند وعده فرمود پسرش سلیمان آن هیکل را اتمام خواهد نمود (یکم تواریخ، باب ۱۷). [چرا که بر طبق عهد عتیق، داود «خون بسیار بر زمین ریخته بود»!] بدین استصواب داود همواره در پی آن شد که اموال بسیاری از برای انجام این مقصود جمع نماید، از آن جمله صدهزار وزنه طلا و یک میلیون وزنه نقره و مس و آهن را بدون وزن فراهم کرد... و مقدار بسیاری هم چوب سرو آزاد فراهم کرد و هر کس را در هر شغل که استاد بود به کار داشته و بر حسب فرمایش خدای تعالی هیکل را طرح کرده، محلش را معین نمود (یکم پادشاهان، ۵:۳). اما سلیمان در سال چهار سلطنت خود بنای هیکل را شروع نمود و ۱۸۳۶۰۰ نفر در آن‌جا مشغول بود. از این‌ها ۳۰۰۰۰ از یهود بودند که به نوبت کار می‌کردند، یعنی ده هزار نفر در هر ماه و ۱۵۳۶۰۰ از کنعانیان بودند... و چون مدت هفت سال و نیم از این بگذشت بنا در سال ۱۰۰۵ قبل از مسیح انجام یافته نیکوترین بنای دنیا و فخر اورشلیم گردید. [سی سال بعد، شیشَق، پادشاه مصری بر رَحُبْعام، پسر سلیمان حمله برد و گنجینه‌های هیکل را غارت نمود و سرانجام در سال ۵۸۸ پیش از میلاد نبوکدنِصَّر آن را زمان حکمرانی صِدقَیّا به تمامی ویران ساخت. هستند کسانی که بالکل منکر وجود چنین پرستشگاهی هستند و از جمله دلایلشان یکی آن است که هرودوتس یونانی، پدر تاریخ‌نویسی، ۱۵۰ سال پس از ویرانی هیکل سلیمان از شهر صور و هیکل اشتارته (عَشتورَت) دیدن می‌کند، اما کوچک‌ترین اشاره‌ای به هیکل سلیمان نمی‌نماید. مسلمانان عقیده دارند حضرت سلیمان کار ساخت آن‌جا را با کمک دیوان و اجنّه به پایان رساند.] [دوم هیکل زَرُبّابل (Zerubbabel) است.] کورش پادشاه ایران در سال ۵۳۹ قبل از مسیح امر فرمود که بعضی از یهود از اسرای بابل مراجعت نموده در سال دومین بعد از رجوع ایشان

اون هیکل روی خرابه‌های پیشین هیکل سلیمان بوده. اونها گمان می‌کردند این مدارک راز بـزرگ گـودفروا رو تأییـد میکنـه و ماهیتـشون چنان زیر و زبر کننده است که کلیسا دست به هر کاری میزنه تا جلوی اونها رو بگیره.» سوفی نامطمئن می‌نمود.

«دیر پیمان بست که مهم نیست چه مدت طول میکشه، اما اونها باید این مدارک رو از ویرانه‌های زیـر هیکـل نجـات بـدن و تـا ابـد حفظش کنند تا حقیقت از بین نره. برای بازیابی مدارک از بین ویرانه‌ها، دیر یه شاخه‌ی نظامی درست میکنه—گروهی از نُه شوالیه به اسـم محفلِ شهسوارانِ مسکینِ مسیح و هیکل سلیمان[1]—» لنگدان پس از مکثی گفت: «البته اسم رایج‌ترشون شوالیه‌های هیکل[2] بود.»

سوفی با نگاهی حاکی از درک نکردن ماجرا به او خیره شده بود. لنگدان آن قدر از شوالیه‌های هیکل سخنرانی کـرده بـود کـه بدانـد تقریباً همه نام آن‌ها را، دست کم پراکنده شنیده‌اند. در میان تحصیل‌کردگان تاریخِ شوالیه‌ها دنیای تردیـدآمیزی از حقیقـت و داسـتان‌هـای عامیانه و دانسته‌های غلط درهم‌تنیده بود که بیرون کشیدن حقیقتی بکر از میان آن تقریباً ناممکن می‌نمود. امروزه لنگدان تردید داشت کـه هنگام سخنرانی‌هایش حتی اشاره‌ای به شوالیه‌های هیکل بکند؛ چرا که موضوع همواره به سدّی درهم‌تابیده در میان نظریه‌هـای شـکّاکان منجر می‌شد.

سوفی پیشاپیش به دام تحیّر افتاده بود. «تو میگی که شوالیه‌های هیکل رو دیر صهیون تأسیس کرد تا مدارک سـرّی رو حفـظ کنـه؟ گمون می‌کردم شوالیه‌ها محفل‌شون رو برای پاسداری از ارضِ مقدّس[3] درست کردند.»

«تصور غلط، اما رایجیه. حرف حفاظت از زائرها لفّافه‌ای بود که زیر اون شوالیه‌ها مأموریتشون رو انجام می‌دادند. مقصود حقیقی اونهـا در ارض مقدس پیدا کردن مدارک از زیر خرابه‌های هیکل سلیمان بود.»

«بالاخره پیداش کردند؟»

لنگدان اخمی کرد و گفت: «هیچ کس درست نمیدونه. اما یک چیز هست که همه‌ی محققها روی اون توافق دارند: شوالیه‌ها *چیـزی* رو اون پایین زیر خرابه‌ها پیدا کردند... چیزی که اونها رو ثروتمندتر و قدرتمندتر از اونی ساخت که به خیال کسی بگنجه.»

لنگدان به سرعت به سوفی طرح پذیرفته‌شده‌ی میان محقّقان را از تاریخ شوالیه‌های هیکل به تصویر کشید. توضیح داد که شوالیه‌هـا چطور در طی جنگ‌های دوم صلیبی در ارض مقدس ماندند و به شاه بالدوین دوم[4] گفتند مقصودشان حفظ جـان زوّار مـسیحی در جـاده‌هـا است. شوالیه‌ها هر چند بی‌مزد و منّت خدمت می‌کردند و سوگند فقر و مسکنت خورده بودند، به شاه گفتند کـه نیـاز بـه سـرپناهی دارنـد و

بنای هیکل دوم را گذارند (عزرا، ۳:۸)، لکن افسوس که ضدّیت دشمنان، آن‌ها را از نیل مقصود بازداشته مدت ۲۰ سال در بنای آن مشغول همی بودند تا آن که در سال ۵۱۵ قبل از مسیح به اتمام رسید. امّا هیکل ثانی را تابوت عهد و کروبیان جلال نبود و اوریم و تمیم و روح نبوت نیز نداشت و بیشتر اندازه‌هایش از هیکل سلیمان بزرگ‌تر بود. [سوم هیکل هیرودیس بود.] پس از آن که هیکل زربابل تخمیناً ۵۰۰ سال برپا بود آثار خرابی در او پیدا شده باعث آن گردید که هیرودیس اعظم آن را تعمیر نماید. علی‌هذا، در سال ۲۰ قبل از مسیح ابتداء نمود. بنای مرکزی را بعد از یک سال و بناهای اطراف پس از هشت سال به اتمام رسید، لکن کار تعمیر در سال ۶۴ میلادی انجام یافت یعنی در زمان هیرودیس اغریپاس ثانی و هیکل در ایام مسیح در محلی بود که فعلاً قدس شریف در آن‌جا می‌باشد و بر اطراف تلّی که هیکل بر آن بنا شده بود حجره‌های صرافان بود و قصرهای سلطنتی در طرف جنوبی و رواق سلیمان در مشرق بود و ستون‌ها به طوری بزرگ و ستبر بودند که سه نفر نمی‌توانست یکی را در آغوش بگیرد و دو تا از آن‌ها تا به حال هم باقی است.»

[1] The Order of the Poor Knights of Christ and the Temple of Solomon

[2] The Knights Templar

[3] Holy Land: نامی که در کتاب مقدّس به فلسطین (اسراییل) داده شده است.

[4] King Baldwin II: شاه بالدوین دوم که در آغاز کُنت اِدِسا (Edessa: شهری در مقدونیه‌ی امروزی) بود و بعد از آن از ۱۱۱۸ تا ۱۱۳۱ پادشاهی اورشلیم را بر عهده گرفت. حمایت او از محافل مذهبی–نظامی که در طی حکومتش پدید آمدند باعث شد بتواند قلمرویش را اندکی بگستراند و یورش‌های ترکان سلجوقی را دفع کند.

درخواست کردند که به آن‌ها اجازه داده شود در اصطبل‌های زیرِ ویرانه‌های هیکل اقامت کنند. شاه بالدوین خواست شوالیه‌ها را اجابت کـرد و شوالیه‌ها زندگی دشوارشان را در پرستش‌گاه مخروبه آغاز کردند.

لنگدان توضیح داد انتخاب غریب این مأوا نمی‌بایست اتفاقی بوده باشد. شوالیه‌ها باور داشتند مدارکی کـه دِیـر در طلـب آن اسـت، در ژرفای ویرانه‌ها پنهان است—درست زیر قدس‌الاقداس، فضایی مطهّر که باور بر این بود خدا خود در آن‌جا اقامت گزیـده اسـت[1]. دقیقـاً، در قلب مذهب یهود. ده سال تمام، نُه شوالیه آن‌جا زندگی کردند و در نهایت رازداری سنگ‌های سترگ را می‌سُفتند.

سوفی به او نگاه کرد و گفت: «تو میگی که اونها چیزی پیدا کردند؟»

لنگدان گفت: «حتماً.» و توضیح داد که چگونه نُه سال گذشت، اما سرانجام شوالیه‌ها آن چه می‌خواسـتند یافتنـد. آن‌هـا گنجینـه را از هیکل بیرون کشیدند و به اروپا رفتند که در آن‌جا قدرتشان یک‌شبه سر به آسمان کشید.

هیچ کس نمی‌داند که آیا شوالیه‌ها واتیکان را تهدید کردند و یا کلیسا صرفاً کاری صورت داد تا سکوت شوالیه‌ها را بخرد. اما هـر چـه باشد، پاپ اینوسِنت دوم[2] فوراً فتوایی بی‌سابقه مبنی بر اختیارات بی‌پایان شوالیه‌های هیکل صـادر کـرد و آن‌هـا را «قـانونی بـر خودشـان» خواند؛ ارتشی خودمختار و مستقل از همه‌ی دخالت‌های سیاسی یا مذهبی پادشاهان و روحانیان.

با این قدرت تام‌الاختیار و تازه‌شان از سوی واتیکان شوالیه‌های هیکل شروع به گسترشی تصاعدی کردند؛ چه از لحاظ سیاسـی و چـه از لحاظ تعداد و نیز املاک پهناوری را در کشورهای زیادی گرد آوردند. شروع به دادن اعتبار به خانواده‌های سلطنتی ورشکسته کردنـد کـه در قبال آن بهره‌ی گزافی نیز گرفتند و به این ترتیب، بانکداری مدرنی را پایه‌گذاری کردند و ثروت و نفوذشان را بیش از پیش توسعه دادند.

در نزدیکی سال‌های ۱۳۰۰، فتوای واتیکان چنان قدرتی به شوالیه‌ها داده بود که پاپ کلمنت پنجم[3] تصمیم گرفت کاری صورت دهد. پاپ با همیاری پادشاه فرانسه، فیلیپ چهارم[4]، نقشه‌ی رشته‌عملیات زیرکانه‌ای را ریختند که شوالیه‌ها را در هم بکوبند و گنجینه‌ی آن‌هـا را نیز به تصرف درآورند تا این چنین، عنان رازی را که سایه‌اش بر واتیکان افتاده بود در دست بگیرند. در حرکتی نظامی در حدّ و انـدازه‌هـای

---

[1] Holy of Holies یا به لاتین Sanctum Sanctorum: فضایی در کلیساها و دیگر حرم‌های قدسی که جز روحانی اعظم دیگران حق ورود به آن را ندارند و چنین فضایی که تصور بر آن بوده مکان حضور دائمی خدایی است که معبد متعلق به او است و یا نیروی الهی او همواره در آن فیضان دارد در بسیاری معابد وجود داشته است و خاصّ هیکل سلیمان نبوده. در قدس‌الاقداس معابد پگانی، غالباً تابوتی سنگی و پُرنقش (به نشان نیروی مادینه‌ی جهان و زایش دوباره‌ی انسان) قرار داشته است. در اهرام مصر هم از اتاقی که جسد فرعون در آن بوده به چنین چیزی تعبیر می‌شود. از قدس‌الاقداس در دین یهود نخست در خیمه‌ها (سفر خروج) سخن به میان می‌آید و آن مکانی بوده که تابوت عهد در آن جای داشته است (سفر خروج، باب ۲۵). در هیکل سلیمان هم کاهن اعظم فقط سالی یک مرتبه در یوم کیپور اجازه‌ی ورود داشت. شاید این فضا را همان فضای درونی ضریح مقدسان در اسلام دانست که جسد در آن قرار داده می‌شود و قبر عملاً حالتی پشته‌مانند یا تابوت‌مانند دارد، اما از آن بهتر فضای درونی خانه‌ی کعبه را می‌توان گفت که تنها سالی یک بار در روز هفتم ماه ذی‌الحجه گشوده می‌شود. واژه‌ی دیگری مترادف آن به یونانی adytos است که از فعل «وارد نشدن» گرفته شده است.

[2] Pope Innocent II: پاپ واتیکان از ۱۱۳۰ تا ۱۱۴۳

[3] Pope Clement V: کلمنت پنجم (۱۳۱۴–۱۲۶۰)؛ پاپ کلیسا از ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۴ که با انتخاب شهر آوینیونِ فرانسه برای اقامت‌گاه پاپ، نخستین پاپِ آوینیونی شد.

[4] King Phillip IV: یا فیلیپ عادل (۱۳۱۴–۱۲۶۸) که به دلیل تعارضاتش با پاپ‌ها مشهور است. در زمان پاپ بنیفاس هشتم (Boniface VIII) او برای روحانیان نیز وضع مالیات کرد که این امر اعتراض شدید پاپ را برانگیخت. پاپ طی فرمانی روحانیان را از پرداخت مالیات به حکومتی بی‌دین منع کرد و در تلافی آن فیلیپ نیز خروج سکه از فرانسه را ممنوع کرد و به این ترتیب پاپ از عوایدی فرانسه محروم شد. مدتی بعد سربازان فیلیپ، بنیفاس را حبس کردند. وی گریخت، اما کمی بعد مرد. در ۱۳۰۵ فیلیپ یکی از هوادارانش یعنی کلمنت پنجم را در مقام پاپی پذیرفت و او را وادار کرد در آوینیون فرانسه و تحت انقیاد و نظارت خود زندگی کند که به این شکل دوره‌ی *اسارت بابلی‌گونه‌ی پاپ‌ها* (اشاره به در بند بودن یهودیان در بابل) آغاز شد. وی به دلیل نیاز به پول برای جنگ با فلاندری‌ها و انگلیسی‌ها چشم طمع به دارایی‌های شوالیه‌های هیکل دوخت، استاد اعظم ژاک دو مولای (Jacques de Molay) از شوالیه‌های هیکل را دستگیر کرد و پاپ را تحت فشار گذاشت تا آن‌ها را سرکوب کند. این بخش از تاریخ اندکی با گفته‌های داستان در تطابق نیست.

سی.آی.ای، پاپ کلمنت فرمانی سر به مهر و سرّی را فرستاد تا سربازانش همه آن را در سراسر اروپا هم‌زمان بخوانند؛ روز جمعه، ۱۳ اکتبر ۱۳۰۷.

در بامداد روز سیزدهم، نامه‌ها را گشودند و مضامین دهشتناک آن بر همه معلوم شد. نامه‌ی کلمنت بیان می‌کرد که پروردگار در عالم رؤیا او را دیده و به او هشدار داده است شوالیه‌های هیکل مرتدانی هستند که گناهشان پرستش شیطان و لواط و بی‌حرمتی به صلیب و وطی بهائم و دیگر رفتارهای کافرکیشانه می‌باشد. پروردگار از کلمنت خواسته بود تا با دستگیری همه‌ی شوالیه‌های هیکل و شکنجه‌ی آن‌ها تا هنگامی که به گناهانشان در برابر پروردگار اعتراف کنند زمین را از لوث وجودشان پاک کند. عملیاتِ ماکیاولیِ کلمنت را موبه‌مو اجرا کردند. در آن روز، شوالیه‌های بی‌شماری را دستگیر کردند و بی‌رحمانه زیر شکنجه فرستادند و سرانجام هم‌چون مرتدان، بسته به دیرک‌های چوبی سوزاندند. طنین این مِحنت هنوز در فرهنگ جدید به گوش می‌رسد؛ تا به امروز هم جمعه‌ی سیزدهم را روز نحسی می‌شمردند.

سوفی که متحیر به نظر می‌رسید گفت: «شوالیه‌های هیکل از بین رفتند؟ گمان می‌کردم انجمن‌های شوالیه‌ها هنوز هم هستند؟!»

«هنوز هستند، اما با اسامی مختلف. علی‌رغم اتهام ناروای کلمنت و تلاشش برای از بین بردن اونها، شوالیه‌ها متحدان و دوست‌های قدرتمندی داشتند و بعضی‌هاشون ترتیبی دادند که از تصفیه‌ی واتیکان نجات پیدا کنند. گنج پنهانی شوالیه‌ها هم که ظاهراً منبع قدرتشون بود و کلمنت در اصل اونها رو می‌خواست از دستش در رفت. مدارک رو از اون به بعد به سازنده‌های پشت پرده‌ی شوالیه‌ها، یعنی دیر صهیون، دادند که رازداریشون اونها رو از سلّاخی واتیکان نجات داده بود. با نزدیک‌تر شدن واتیکان به مدارک، اونها مدارک رو قاچاقی از پاریس به کشتی‌های شوالیه‌های هیکل در لاراشل[1] انتقال دادند.»

«مدارک کجا رفت؟»

لنگدان شانه بالا انداخت و گفت: «این راز رو فقط دیر صهیون میدونه. چون که حتی تا امروز هم این موضوع منبع حرف‌ها و حدیث‌های زیادی بوده. به نظر میرسه که اون مدارک رو چندین بار جابه‌جا و مخفی کردند. الان تصور اینه که مدارک جایی توی بریتانیا باشه.»

سوفی ناآرام می‌نمود.

لنگدان ادامه داد: «در این هزار سال، افسانه‌سازی در مورد این راز ادامه پیدا کرده. همه‌ی این مدارک، قدرتش و رازی رو که افشا میکنه فقط با یک اسم می‌شناسند: Sangreal. صدها کتاب راجع به سَنْگریل نوشتند و کمتر رازی توی تاریخ به این اندازه توجه تاریخدان‌ها رو به خودش جلب کرده.»

«Sangreal هیچ ارتباطی با واژه‌ی فرانسوی *sang* یا واژه‌ی اسپانیایی *Sangre* به معنی خون نداره؟»

لنگدان با تکان سر تصدیق کرد. خون رکن اصلی سنگریل بود؛ اما نه آن طور که سوفی احتمالاً تصور می‌کرد. «افسانه خیلی پیچیده‌ست. اما مهم‌ترین چیزی که باید یادت باشه اینه که دیر از مدرک محافظت میکنه و گویا منتظر زمان مناسبی در تاریخه که از این سِرّ پرده برداره.»

«چه سرّی؟ چه رازی میتونه این قدر بزرگ باشه؟»

[1] La Rochelle: شهری بندری در فرانسه

لنگدان نفس عمیقی کشید و از میان پنجره به به قسمت‌های پایینی شهر پاریس نگریست که گویا در میان تاریکی به او خیره شده بود. «سوفی! کلمه‌ی *سنگریل* یه کلمه‌ی قدیمیه. بعد از گذشت این همه سال، به عبارت دیگه‌ای تحول پیدا کرده... یه اسم نو. الان می‌فهمی که قبلاً هم چیزهای زیادی راجع بهش میدونستی. در واقع، تقریباً هر کسی داستان سنگریل رو شنیده.»

سوفی مردّد بود. «من چیزی نشنیدم.»

لنگدان با تبسمی گفت: «حتی تو هم شنیدی. اما با اسم جام مقدس[۱].»

[1] Holy Grail: جامی که مسیح شرابِ شامِ آخر را در آن می‌نوشد. اعتقاد بر این است که این جام قدرت‌های جادویی و فراطبیعی در خود دارد. جستجوی جام مقدّس از مضامین رایج و مکرر در فولکلور و ادبیات اروپا است؛ به ویژه در مورد شاه آرتور و شوالیه‌های میزگردش و معروف‌تر از همه شوالیه پرسوال (Perceval). بر طبق روایات، یوسف اهلِ رامه (Joseph of Armathea) جام را پس از شام آخر نزد خود نگه داشت و مسیح که بر صلیب رفت، خون وی را در آن جمع کرد. در اروپا مشهور است پس از آمدن وی به بریتانیا، این جام نسل به نسل در خانواده‌ی وی می‌گردد. این جام نزد غربیان بسیار شناخته شده است و از همین رو لنگدان می‌گوید همه آن را شنیده‌اند.

فصل سی و هشتم

سوفی نگاه موشکافانه‌ای به لنگدان انداخت و با خود گفت *شوخی میکنه!* «جام مقدس؟»

لنگدان با تکان سر جدّیت حرفش را تصدیق کرد. «جام مقدس معنای دقیق *سَنگریله*. این عبارت از Sangraal فرانسوی مشتق شده که بعدها به Sangreal تبدیل میشه و بالاخره به دو کلمه قسمت میشه، *San Greal*.»

جام مقدّس. سوفی نمی‌دانست چرا زودتر متوجه روابط زبان‌شناختی نشده بود. حتی اگر هم این طور می‌بود، نظر لنگدان برایش بی‌معنی بود. «تصور می‌کردم جام مقدس یه *پیمانه* باشه. اما به من گفتی سنگریل یه مجموعه از مدارکه که یه راز نهفته رو افشا میکنه.»

«آره. اما مدارک سنگریل فقط *نصف* گنجینه‌ی جام مقدسه. اونها رو با خود جام دفن کردند... و معنای واقعی اون رو فاش می‌کنند. مدارک به این دلیل اون همه قدرت رو به شوالیه‌های هیکل دادند که ماهیت واقعی جام رو نشون میدن.»

ماهیت واقعی جام؟ سوفی حالا سرگردان‌تر از پیش بود. گمان می‌کرد جام مقدس، پیمانه‌ای بود که عیسی در شام آخر از آن نوشید و بعد از آن یوسف اهل رامه، خون عیسای مصلوب را در آن جمع کرد. سوفی گفت: «مگه جام مقدس پیمانه‌ی عیسی نیست؟»

لنگدان اندکی خود را به سوی او خم کرد و نجواکنان گفت: «سوفی! دِیر صهیون میگه که جام مقدس اصلاً یه پیمانه نیست. اونها میگن افسانه‌ی جام—یا همون *ساغر*—یه تمثیل فریب‌دهنده و استادانه‌ست. یعنی، اون که داستان جام، *ساغر* رو به عنوان استعاره برای چیز دیگه‌ای به کار میبره؛ چیزی واقعاً مهم‌تر.» مکثی کرد. «چیزی که کاملاً مطابقت داره با هر چی که پدربزرگت سعی داشته به ما بگه، از جمله اون نمادها که به مادینه‌ی مقدس اشاره داشتند.»

سوفی هنوز پُرتردید بود و با دیدن تبسم صبورانه‌ی لنگدان، حس می‌کرد که او حیرتش را درک می‌کند. چشمان لنگدان هنوز مشتاق می‌نمود. سوفی پرسید: «اگر جام مقدس یه پیمانه نیست، چیه؟»

لنگدان می‌دانست که این سؤال را خواهد پرسید، اما هنوز مطمئن نبود چطور پاسخ آن را بدهد. اگر پاسخ را با پیش‌زمینه‌ی تاریخی مناسب نمی‌گفت، سوفی را با حال گنگ سرگشتگی وامی‌گذاشت—حالتی که آن را چند ماه پیش روی چهره‌ی ویراستارش دیده بود؛ آن زمان که دست‌نویس کارِ در حال انجام دادنش را به او داد.

ویراستار با صدایی خفه گفته بود: «این نوشته‌ها یعنی چی؟» لیوان نوشیدنیش را روی میز گذاشت و از پشت ناهار نیم‌خورده‌اش به او نگاه کرد. «این‌ها رو که جدّی نمیگی.»

«اون قدر جدّیه که یک سال فقط تحقیقشون طول کشید.»

ویراستار برجسته‌ی نیویورکی، جوناس فوکمن[1] با عصبانیت چنگی به ریش بُزیش زد. بی‌تردید، در دوران کاری درخشان خود ایده‌ی کتاب‌های عصیانگرانه‌ی زیادی به گوشش خورده بود، اما این یکی به نظر می‌رسید سخت مبهوتش کرده است.

فوکمن سرانجام گفته بود: «رابرت، به اشتباه نیفت. از کارِت خیلی خوشم میاد؛ تا امروز هم با هم خوب کار کردیم. اما اگر من موافقت کنم همچین چیزی رو چاپ کنند، کاری کردم که درِ دفترم رو چند ماه تخته کنند. گذشته از اون، شُهرت تو رو هم خراب می‌کنم. تو رو خدا، رابرت! تو تاریخدان هاروادری؛ نه یه بُنجل‌فروش که دنبال یه پول قلنبه میگرده. آخه از کجا میتونی مدرک قانع‌کننده واسه تأیید این نظریه بیاری؟»

لنگدان با لبخند سریعی تکه‌ای کاغذ از جیب کت فاستونیش بیرون کشید و آن را به فوکمن داد. روی کاغذ نام بیشتر از پنجاه عنوان کتاب را نوشته بود—کتاب‌هایی از تاریخدانان مشهور؛ بعضی‌شان معاصر بودند و بعضی چند قرن عمر داشتند و بسیاری هم در میان پرفروش‌های دانشگاهی بودند. همه‌ی این کتاب‌ها فرضیه‌ای را بیان می‌کردند که لنگدان پیش کشیده بود. فوکمن که فهرست را می‌خواند، چهره‌اش را شبیه به کسی کرده بود که ناگهان فهمیده زمین واقعاً تخت است. «من بعضی از این‌ها رو *می‌شناسم*. اونها... واقعاً تاریخدانانند!»

لنگدان پوزخندی زد و گفت: «می‌بینی که جوناس! این فقط نظریه‌ی *من* نیست. مدت‌هاست وجود داره. من فقط دارم حرفم رو روی اون بنا می‌کنم. هیچ کس تا به حال افسانه‌ی جام مقدس رو از زاویه‌ی نمادشناسی بررسی نکرده. شواهد شمایل‌شناسی که من برای تأیید نظریه پیدا کردم، راستش، خیلی مُتقَنه.»

فوکمن هنوز به فهرست نگاه می‌کرد. «خدایا! یکی از این کتاب‌ها رو سِر لی تیبینگ[2] نوشته—تاریخدان سلطنتی بریتانیا.»

«تیبینگ بیشتر عمرش رو راجع به جام مقدس تحقیق کرد. من ملاقاتش کردم. راستش عمده‌ی الهام حرف‌های اون بود. اون به همچین چیزی اعتقاد داره، جوناس؛ البته همراه با بقیه‌ی کسایی که توی اون فهرست هستند.»

«میخوای بگی همه‌ی این تاریخدان‌ها اعتقاد داشتند که...» جوناس آب دهانش را فرو داد، انگار که نمی‌توانست حرف بزند.

لنگدان دوباره پوزخندی زد و گفت: «جام مقدس، مشخصاً پرطالب‌ترین گنج تاریخه. جام بذر افسانه و جنگ و جستجوهای درازی رو کاشته. معنی داره اگه فقط یه پیمانه باشه؟ اگر این طور بود *بقیه‌ی* یادگارهای عیسی توجهی به همون اندازه یا بیشتر رو جلب می‌کردند. تاج خار[3]، صلیبِ راستینِ تصلیب[1]، تقصیرنامه[2]—اما این طور نیست. توی تاریخ، جام مقدس خاص‌ترین بوده. حالا تو هم میدونی که چرا.»

---

[1] Jonas Faukman

[2] Sir Leigh Teabing

[3] Crown of Thorns: تاجی از خار که گفته می‌شود سربازان رومی هنگام تصلیب بر سر حضرت مسیح گذاشتند. برای نمونه: متی، ۲۷:۲۹ و تاجی از خار بافته، بر سرش گذاردند و نی به دست راست او دادند و پیش وی زانو زده، استهزاکنان او را می‌گفتند: «سلام ای پادشاه یهود!»

فوکمن هنوز سرش را به علامت نفی تکان می‌داد. «با این همه کتابی که راجع بهش نوشتند، چرا قبلاً کسی این نظریه رو بیشتر نمی‌شناخت؟»

«این کتاب‌ها نمیتونند با چند قرن تاریخ جا افتاده رقابت کنند. علی‌الخصوص، وقتی پرفروش‌ترین کتاب تاریخ هم روی اون صِحه میگذاره.»

چشمان فوکمن از تعجب گرد شد و گفت: «نگو که *هری پاتر* راجع به جام مقدسه.»

«منظورم کتاب مقدس بود.»

فوکمن شانه خالی کرد و گفت: «می‌دونستم!»

"LAISSEZ-LE!" **صدای سوفی بود که در تاکسی طنین انداخت: «بگذارش زمین!»**

لنگدان از جا پرید. سوفی به جلو خم شده بود و سر راننده فریاد می‌کشید. لنگدان می‌دید که راننده دهنیِ رادیو را در دستش چنگ زده بود و با آن حرف می‌زد.

سوفی چرخید و به داخل جیب فاستونی لنگدان چنگ زد. پیش از آن که لنگدان بفهمد چه اتفاقی افتاده، سوفی هفت تیر را کشید و چرخاندش و پشت سر راننده فشارش داد. راننده فوراً رادیویش را انداخت و یک دست آزادش را روی سر گذاشت.

صدای لنگدان گویی از ته چاه در می‌آمد. «سوفی! چه اتفاقی...»

سوفی به راننده دستور داد: "Arrêtz[3]!"

راننده با تنی لرزان اطاعت کرد و ماشین را نگه داشت و پارکش کرد.

بعد از آن بود که لنگدان صدای مکانیکی شرکت توزیع تاکسی‌ها را از داشبورد شنید. رادیو با خِرخِر می‌گفت: "...*qui s'appette* Agent Sophie Neveu.. Et un Américain, Robert Langdon..."

لنگدان ماهیچه‌هایش را از سر نگرانی سفت کرد. *پیدامون کردند*؟

سوفی دستور داد: "*Descendez[1],*"

---

[1] True Cross of Crucifixion: صلیبی که به باور مسیحیان مسیح بر آن رفت. نخستین کسی که ادعای دیدن آن را (در عالم رؤیا) کرد مادرِ امپراتور کنستانتین، قدّیس هلنا (۳۳۰–۲۴۷) بود. فرد بعد امپراتور هراکلیوس (۶۴۱–۵۷۵) بود که سال ۶۳۰ در جنگ با ایرانیان توانست صلیب راستین مسیح را از چنگ آنان به در آورد و با پیروزی به اورشلیم بازگرداند. گویا پادشاه لویی نهم نمازخانه‌ی سن‌شاپل را در پاریس به نیت حفظ یادگارهای مقدس مسیحیت نظیر تاج خار و تکه‌هایی از صلیب راستین در قرن سیزدهم بنا کرده است.

[2] Titulus: این واژه در لاتین به معنای لوحه است و در تاریخ کلیسا چند معنی دارد، اما آنی که در این کتاب مدّ نظر است و ما تقصیرنامه نوشتیم لوحه‌ای می‌باشد که بر بالای صلیب عیسی نصب کردند و در انجیل انگلیسی accusation و title و superscription آمده است. مابقی را از اناجیل نقل می‌کنیم: متی، ۲۷:۳۷؛ و تقصیرنامه‌ی او را نوشته، بالای سرش آویختند که «این است عیسی، پادشاه یهود!». مرقس، ۱۵:۲۶؛ و تقصیرنامه‌ی وی این نوشته شد: «پادشاه یهود». لوقا، ۲۳:۳۸؛ و بر سر او تقصیرنامه‌ای نوشتند به خطّ یونانی و رومی و عبرانی که «این است پادشاه یهود». یوحنا، ۱۹:۱۹؛ و پیلاطس تقصیرنامه‌ای نوشته، بر صلیب گذارد و نوشته این بود: «عیسی ناصری پادشاه یهود».

[3] وایسا!

راننده که از تاکسی بیرون می‌آمد لرزان دستانش را بالای سرش نگه داشت و چندین قدم عقب رفت.

سوفی پنجره‌اش را پایین کشیده و سر تفنگ را به سوی تاکسی‌ران گرفته بود. بـه تنـدی گفـت: «رابـرت! پـشت فرمـون بـشین. تـو رانندگی کن.»

لنگدان در وضعی نبود که بخواهد با خانمی اسلحه به دست جر و بحث کند. از ماشین بیرون رفت و پشت فرمـان پریـد. رانـنده بلنـد دشنام می‌داد و هنوز دستش را بالای سر گرفته بود.

سوفی از صندلی عقب گفت: «رابرت، مطمئنم تا همین جاش هم یه عالمه از جنگل جادویی ما رو دیدی.»

لنگدان با سر تصدیق کرد. *بیش از اندازه.*

«خوبه. حالا از این‌جا ببرمون بیرون.»

لنگدان مرددانه به فرمان ماشین خیره شد. *مرده‌شور!* کورمال به دنبال ترمز و کلاچ جستجو کرد. «سوفی؟ شاید تو—»

سوفی فریاد زد: «برو!»

بیرون، چند روسپی به آن سمت می‌آمدند تا ببینند چه خبر است. زنی شماره‌ای را روی تلفنش گرفت. لنگدان کلاج را فشار داد و روی دنده‌ای رفت که امیدوار بود دنده یک باشد. آرام پا روی گاز گذاشت و آن را امتحان کرد.

کلاج را رها کرد. با جهش رو به جلوی تاکسی، لاستیک‌ها ناله‌ی بلند و کشداری سر دادند و تاکسی پیچ و تاب افسارگسیخته‌ای خورد و جمعیت گردآمده را پراکنده کرد. زنی که تلفن دستش بود، تنها با سر مویی فاصله قبل از برخورد خود را به داخل جنگل پرت کرد.

«Doucement[2]! چی کار می‌کنی؟» ماشین با چرخشی ناگهانی به جاده بازگشت.

لنگدان در میان صدای ساییده شدن دنده‌ها به هم فریاد کشید: «خواستم بهت اخطار کنم. آخه من فقط یـه ماشـین دنـده اتوماتیـک دارم!»

---

[1] برو بیرون!

[2] آروم!

فصل سی و نهم

اگر چه، اتاق مجلّل واقع در خانه‌ی خیابان لابرویه که نمایی از سنگ قهوه‌ای داشت شاهد درد و رنج بسیاری بوده است، سیلاس شک داشت هیچ دردی بتواند با نگرانی و اضطرابی مقابله کند که اکنون سراپای اندام رنگ‌پریده‌اش را فرا گرفته بود. *فریب خوردم. همه چیز از دست رفت.*

سیلاس را فریب داده بودند. اخوت دروغ گفته و مرگ را به عوض افشای حقیقت رازشان برگزیده بودند. سیلاس آن توانایی را در خود نمی‌دید که به استاد زنگ بزند. او نه فقط چهار نفری را که نهان‌گاه سنگ تاج را می‌دانستند به قتل رسانده بود، که راهبه‌ای را نیز درون کلیسای سن‌سولپیس کشت. *او ضدّ خدا بود! اپوس دئی رو به استهزا گرفته بود!*

مرگ این زن که جنایتی با محرکّی آنی بود قضیه را پیچیده‌تر می‌کرد. اسقف آرینگاروسا تماس گرفته بود تا سیلاس را به سن‌سولپیس راه بدهند؛ رییس کلیسا چه گمانی می‌برد اگر می‌دید راهبه مرده؟ هر چند سیلاس او را روی تخت خودش خواباند، زخم روی سرش آشکار بود. سیلاس حتی کوشید کاشی‌های شکسته را به جای خود برگرداند، اما خرابی آن نیز بسیار آشکار بود. حتماً می‌فهمیدند که کسی آن‌جا بوده است.

سیلاس قصد داشت پس از اتمام وظیفه‌اش در این‌جا در میان اپوس دئی مخفی شود. *اسقف آرینگاروسا از من محافظت می‌کند.* سیلاس اوج سعادتی بیشتر از این به خیالش راه نمی‌داد که عمری را در راز و نیاز و تقرب‌جویی در میان دیوارهای ساختمان اپوس دئی در نیویورک بگذراند. بعد از آن دیگر پا بیرون نمی‌گذاشت. هر چه می‌خواست در آن مکان مقدس فراهم بود. *هیچ کس دلش برای من تنگ نمیشه.* سیلاس می‌دانست که متأسفانه مرد مهمی چون اسقف آرینگاروسا نمی‌تواند به آسانی مخفی شود.

من زندگی اسقف رو به خطر انداختم. سیلاس بی‌هدف به زمین خیره شد و بر زندگی خودش تأمل کرد. هر چه باشد، این اسقف آرینگاروسا بود که در اوّل‌قدم به سیلاس جان دوباره بخشیده بود... او در آن بیتِ کشیشی کوچک در اسپانیا به او درس آموخته و مقصد را نمایانده بود.

آرینگاروسا به او گفته بود: «دوست من! تو زال به دنیا آمدی. نگذار دیگران به این دلیل سرزنشت کنند. نمی‌فهمی این تو را تا چه اندازه خاص ساخته؟ نمی‌دانستی نوحِ پیامبر هم زال بود؟»

سیلاس هیچ وقت چنین چیزی نشنیده بود. «نوح کشتی‌ساز؟»

آرینگاروسا لبخندی زده و گفته بود: «بله. نوح کشتی‌ساز. مثل تو، او هم پوستی سفید مثل فرشته‌ها داشت. تصورش را بکن. نوح همه‌ی حیات را بر روی زمین نجات داد. سرنوشت تو بر وقایع بزرگی مقدّر شده، سیلاس! پروردگار تو را به دلیلی آزاد کرده. تو را فراخوانده‌اند. پروردگار به تو نیاز دارد تا خواسته‌اش را به انجام برساند.»

با گذشت ایّام، سیلاس آموخت تا خودش را در پرتوی تازه‌تری نگاه کند. *من پاکم. سفید. زیبا. مثل فرشته.*

با این همه، در آن لحظه او در اقامتگاهش تنها نجوای مأیوسانه‌ی پدرش را از گذشته می‌شنید.

Tu es un désastre. Un spectre.[1]

بر روی زمین چوبی زانو زد و طلب استغفار کرد. سپس ریسمانش را بیرون آورد و دوباره به قصد تنبیه بالا برد.

[1] به فرانسه: تو بدشگونی. یه شبحی.

فصل چهلم

لنگدان کلنجاری با دنده رفت و هر چند دو بار مجبور به توقف شد، تاکسی ربوده را به سمت دیگر جنگل بولونی هدایت کرد. متأسفانه، طنزِ لاینفکِ موقعیتشان را توزیع‌کننده‌ی تاکسی‌ها با صدا کردن آن‌ها از رادیو، پیوسته تشدید می‌کرد.

"Voiture cinq-six-trois. Où êtes-vous? Répondez!"[1]

لنگدان به خروجی پارک که رسید، مردانگیش را زیر پا گذاشت و محکم روی ترمز فشار داد. «بهتره خودت برونی.»

سوفی پشت فرمان که نشست، خود را آرام‌تر یافت. چند لحظه بعد، ماشین را آرام در گذرگاه لانگشان[2] به غرب راند و بهشت لذّات دنیوی را پشت سر نهاد.

لنگدان به سوفی نگاه کرد که عقربه‌ی کیلومترشمار را به صد کیلومتر در ساعت رسانده بود و پرسید: «خیابون هاکسو کدوم طرفه؟»

چشمان سوفی روی جاده خیره شده بود. «راننده تاکسی گفت که نزدیک استادیوم تنیس رولاند گارو[3]ست. اون اطراف رو می‌شناسم.»

---

[1] «اتومبیل پنج–شش–سه. کجا هستی؟ جواب بده!»

[2] Allée de Longchamp

[3] Roland Garros Tennis Stadium

لنگدان کلید سنگین را دوباره از جیبش بیرون آورد. سنگینی آن را کف دستش حس می‌کرد. چیزی به او می‌گفت که آن شیئی پیامدهای زیادی به دنبال خود دارد. کاملاً احتمال داشت که کلید دست‌یابی به آزادیش باشد.

چند دقیقه‌ی قبل که لنگدان درباره‌ی شوالیه‌های هیکل با سوفی صحبت می‌کرد، متوجه شد کلید به جز نشان دِیر که روی آن با برجسته کاری کنده بود، رابطه‌ی محکم‌تری با دیر صهیون دارد. صلیب مربعی به جز تعادل و هماهنگی، نماد شوالیه‌های هیکل نیز بود. همه نقاشی‌های شوالیه‌ها را با تونیک‌های سفیدشان دیده بودند که صلیب‌های مربعی سرخی روی آن را تزیین کرده بود. البته، بازوی صلیب شوالیه‌های هیکل اندکی پیچ و تاب در انتهای خود داشت، اما باز هم با هم برابر بودند.

یه صلیب مربعی. درست مثل همینی که روی کلیده.

لنگدان از خیال این که آن‌ها ممکن است چه یافته باشند در پوستش نمی‌گنجید. *جام مقدس*. تقریباً داشت به این خیال خام خود می‌خندید. عقیده بر این بود که جام جایی در انگلستان باشد؛ مدفون در اتاقکی پنهان در زیر یکی از چندین و چند کلیسای شوالیه‌ها و دست کم از سال ۱۵۰۰ این چنین بوده است.

دوره‌ی استاد اعظم داوینچی.

دِیر، برای ایمن نگه داشتن مدارک قدرتمندش، مجبور شده بود بارها در چند قرن اخیر آن‌ها را جابجا کند. اکنون تاریخدان‌ها تصور می‌کردند جام از هنگام انتقالش از اورشلیم به اروپا شش بار جایش تغییر کرده است. آخرین رؤیت جام در سال ۱۴۴۷ بود که چندین شاهد آتشی را توصیف کردند که بیرون زده بود و مدارک را پیش از انتقال به چهار صندوق بزرگ که برای جابجایی هر کدام نیاز به شش مرد بود در برگرفته بود. پس از آن زمان هیچ کس دیگر خبر از دیدن جام نداد. همه‌ی آن چه که به گوش می‌رسید، شایعاتی گاه و بیگاه بود که جام را در بریتانیای کبیر پنهان کرده‌اند؛ در سرزمین شاه آرتور و شوالیه‌های میزگرد[1].

جام هر کجا که رفته باشد، دو واقعیت مهم در دست بود:

لئوناردو در زمان حیاتش می‌دانست که جام در کجا قرار دارد.

آن نهانگاه تا به امروز تغییری نکرده است.

به این سبب، جام‌دوست‌ها به مطالعه‌ی دقیق هنر و نوشته‌های داوینچی می‌پرداختند تا مگر سرنخی پنهان را بیابند که آن‌ها را به مکانِ حالِ حاضرِ جام راهنمایی کند. برخی می‌گفتند پس‌زمینه‌ی کوهستانی *عذرای صخره‌ها* مکان رشته‌تپه‌ای پر از غار را در اسکاتلند نشان می‌دهد. برخی دیگر اصرار داشتند جایگاه مشکوک حواریون در *شام آخر* نوعی رمز است. با این همه بعضی اظهار می‌کردند تصاویر پرتوی ایکس از *مونالیزا* آشکار کرد که داوینچی او را ابتدائاً با گردنبند لاجورد ایزیس نقاشی کرده است—بخشی که علی‌الظاهر بعدها تصمیم می‌گیرد روی آن را نقاشی کند. لنگدان نه تنها هیچ‌گاه مدرکی بر وجود گردنبند ندید، که نمی‌دانست چطور چنان چیزی راز جام مقدس را افشا می‌کند. با این همه، هواداران جام هنوز با ابرامی دیوانه‌وار در فُروم‌های اینترنتی و اتاق‌های چَت وب در این مورد بحث می‌کردند.

هر کسی به یک نوع توهم توطئه دچاره.

---

[1] شاه آرتور نام پادشاه افسانه‌ای بریتانیا است که داستان‌هایش با افسانه‌های جستجوی جام مقدس گره خورده. او پس از رسیدن به پادشاهی حکومتی سراسر عدل و اخلاق برپا کرد. بسیاری از افسانه‌ها می‌گویند او روزی که بریتانیا به او نیاز داشته باشد باز خواهد گشت. او محفلی از شوالیه‌ها را به نام «شوالیه‌های میز گرد» ساخت. وی به این سبب شوالیه‌ها دور چنین میزی می‌نشاند که کسی گمان برتری بر دیگر اعضا نَبَرد. نخستین بار واژه‌ی میز گرد را وِیس اهل جِرسی (Wace of Jersey) در کتاب Roman de Brut، نوشته به سال ۱۱۵۵، آورد. خود افسانه‌ی شاه آرتور را نخستین بار گئوفری اهل مونموت (Geoffrey of Monmouth) در کتاب *تاریخ پادشاهی بریتانیا* (Historia Regum Britanniae)، نوشته به سال ۱۱۳۶، نقل کرده است.

و این توهمات هنوز هم ادامه داشت. آخرین آن‌ها، این کشف تکان‌دهنده بود که داوینچی در زیر لایه‌های نقاشیِ *پرستش مُغان*[1] مشهورِ خود رازی را پنهان کرده است. متخصص هنر ایتالیا، ماریتسیو سراچینی[2] از این راز عجیب پرده برانداخته بود و مجله‌ی *نیویورک تایمز* عمده‌ی آن را در داستانی با نام «مخفی‌کاری لئوناردو» آورده بود.

سراچینی بی‌هیچ شبهه‌ای فاش کرد که زیرساختِ طراحی‌شده و سبز-خاکستریِ *پرستشِ مغان* داوینچی اثر اصلی است و نه نقاشی روی آن. حقیقت آن بود که نقاش گمنامی سال‌ها بعد از مرگ داوینچی روی کار او را پُر می‌کند. اما آزارنده‌تر همانی بود که در *زیر* این نقاشی شیادانه قرار داشت. عکس‌هایی که توسط بازتاب‌نگاری‌های فروسرخ و پرتوی ایکس از نقاشی تهیه کردند نشان می‌داد که این نقاش رند، روی طرح داوینچی را که پر می‌کرده است، انحرافاتی مشکوک از زیرساخت انجام می‌دهد... انگار که بخواهد مقصود حقیقی داوینچی را واژگون بنمایاند. ماهیت زیرساخت هر چه بوده است، آن را موضوعی عمومی ساخت. با این وجود، مسئولان سرخورده‌ی گالری اوفیتسی فلورانس[3] فوراً نقاشی را به انباری در آن سوی خیابان انتقال دادند. بازدید کنندگان اتاق لئوناردو در این گالری اکنون با پلاکی غلط‌انداز و بدون توضیح کافی و عذرخواهی در محل سابق نصب *پرستش مغان* روبرو می‌شوند.

<u>این اثر در حال گذراندن آزمایش‌های تشخیصی به منظور ترمیم است.</u>

در دنیای زیرزمینی و عجیب جستجوگران جدید جام، لئوناردو داوینچی معمای بزرگ این جستجو بود. به نظر می‌رسید همه‌ی آثار هنری او رازی را در خود دارد و آن راز را هر جایی ممکن بود مخفی کرده باشد؛ شاید زیر یکی از لایه‌های نقاشی، شاید در یکی از منظره‌ها به شکل رمز پنهان کرده باشد، شاید هم هیچ کجا نباشد. شاید فراوانی سرنخ‌های حسرت‌آور داوینچی چیزی نبود مگر نویدی پوچ برای دلسرد کردن کنجکاوان و نشاندن پوزخندی بر چهره‌ی مونا لیزای آگاه بر این راز.

سوفی پرسید: «ممکنه که کلیدی که نگهش داشتی مخفیگاه جام مقدس رو باز کنه؟» و لنگدان را به دنیای خودش برگرداند.

خنده‌ی لنگدان حتی به گوش خودش هم اجباری بود. «واقعاً نمیتونم تصورش رو بکنم. از اون گذشته، همه تصور می‌کنند که جام جایی توی بریتانیاست، نه فرانسه.» و تاریخ آن را سریعاً برایش بیان کرد.

سوفی اصرار کرد: «اما جام مقدس تنها نتیجه‌ی منطقی به نظر میرسه. ما یه کلید بی‌نهایت سرّی دستمونه که روی اون نشان دیر صهیونه و یه عضو دیر صهیون به ما تحویلش داده—اخوّتی که خودت گفتی محافظان جام مقدس هستند.»

لنگدان می‌دانست استدلال او صحیح است، اما شهودش هنوز آن را نمی‌پذیرفت. شایعاتی بود مبنی بر این که دِیر پیمان بسته است که روزی جام را به فرانسه به جایگاهی نهایی برگرداند، اما هیچ استناد تاریخی نبود که بیان کند چنین اتفاقی رخ داده است. حتی اگر دِیر جام را هم به فرانسه برگردانده بود، شماره‌ی ۲۴ خیابان هاکسو نزدیک استادیوم تنیس مکان شرافتمندانه‌ای برای آن نبود. «سوفی! راستش من نمیدونم این کلید چه ربطی میتونه به جام داشته باشه.»

«فقط به خاطر این که گفتند جام توی انگلستانه؟»

---

[1] Adoration of the Magi: از مضامین بسیار بسیار رایج در نقاشی‌های مذهبی مسیحی که البته نام جاافتاده‌ی آن پرستش مجوسان است. مُغان در این‌جا به آن سه موبد زردشتی اشاره دارد که در روایات دینی، تولد مسیح را پیش‌بینی می‌کنند و با آوردن هدایای بسیاری پیش او می‌آیند. در ادبیات غرب این‌ها به مردان خردمند (Wise Men) هم معروفند. به هر روی، این تابلو نخستین کار داوینچی در ابعاد بزرگ بود که در سال ۱۴۸۱ کشیدن آن را شروع کرد. دو راز نهفته در این تابلو وجود دارد که در ضمایم به آن خواهیم پرداخت!

[2] Maurizio Seracini

[3] Florence's Uffizi Gallery: موزه‌ی هنری که بیشتر آثار نقاشان رنسانس، به ویژه مکتب فلورانسی را در خود جای می‌دهد. به جز آن، دارای اشیاء عتیقه و مجسمه و بیش از صدهزار طراحی و چاپ است. این موزه را جیورجیو واساری در سال ۱۵۵۹ به دستور دوک بزرگ توسکانی چازیمو دِ مدیچی اوّل طراحی کرد.

«نه فقط اون. مخفی‌گاه جام یکی از بهترین رازهای محفوظ تاریخه. اعضای دِیر چند دهه باید صبر می‌کردند تا خودشون رو برای رسیدن به بالاترین مقامات اخوّت شایسته نشون بدن و بفهمند که جام کجاست. سیستم پیچیده‌ای از دانسته‌های منفکّ از راز محافظت می‌کرد. هر چند انجمن دِیر صهیون خیلی بزرگه، در هر زمان فقط چهار نفر از مخفی‌گاه جام خبر داشتند—استاد اعظم و سه مباشر. احتمال این که پدربزرگت یکی از اون چهار عضو بالادست باشه خیلی کمه.»

سوفی فشاری روی پدال گاز داد و اندیشید *پدربزرگ من یکی از اونها بود.* او تصویری حک شده در ذهنش داشت که جایگاه پدربزرگش را در اخوّت بی هیچ تردیدی ثابت می‌کرد.

«حتی اگر پدربزرگ تو یکی از مقامات بالا *بوده*، هیچ وقت اجازه نداشته که چیزی رو به هر کسی خارج از اخوّت بگه. باور نمی‌کنم خواسته باشه تو رو وارد گود کنه.»

سوفی اندیشید *من قبلاً اونجا بودم.* و تصویر آن مراسم در زیرزمین به خاطرش آمد. نمی‌دانست آیا حالا زمان مناسبی است تا آن چه آن شب در ویلای نورماندی شاهد بوده بازگو کند یا نه. ده سال بود که شرم مانع گفتن آن می‌شد. تنها اندیشیدن به آن تنش را می‌لرزاند. آژیرهایی در دوردست به صدا در آمدند و او سایه‌ی سنگین خستگی را بر خود حس کرد.

لنگدان گفت: «اونجاست!» از دیدن مجموعه‌ی بسیار بزرگ رولان گارو که از دور سر برمی‌کشید هیجان‌زده شده بود.

سوفی مارپیچ به سمت استادیوم حرکت کرد. پس از چند گذرگاه به تقاطع خیابان هاکسو رسیده بودند. داخل آن پیچیدند و در سمت کاهش شماره‌ها به حرکت ادامه دادند. اطراف جاده صنعتی‌تر شده و پر از کارگاه بود.

لنگدان با خودش گفت *دنبال شماره‌ی ۲۴ هستیم.* و متوجه شد که با گوشه‌ی چشم، افق دیدش را دنبال مناره‌ی کلیسا می‌گردد. *مزخرف نگو. به کلیسای فراموش شده‌ی شوالیه‌های هیکل توی این محلّه*؟

سوفی فریاد کشید و اشاره کرد: «اونجاست!»

لنگدان با چشم دنبال ساختمان گشت. ساختمان مدرنی بود. اَرگی چنبره‌مانند که صلیبِ مربعیِ نئونی و بسیار بزرگی بر نمای آن می‌درخشید. زیر صلیب هم این واژه‌ها را نوشته بودند:

بانک سپرده‌گذاری زوریخ

لنگدان خرسند بود که افکارش را درباره‌ی کلیسای شوالیه‌ها با سوفی در میان نگذاشته است. یک خطر حرفه‌ای برای نمادشناسان آن است که تمایل دارند از موقعیت‌هایی بی‌معنی هم معانیی را بیرون بکشند. در این مورد، لنگدان کاملاً از خاطر برده بود که صلیب صلح‌آمیز و مربعی را به عنوان نمادی سخت متناسب برای پرچم سوییس همیشه‌بی‌طرف اختیار کرده بودند.

دست کم، پاسخ راز به دست آمده بود.

سوفی و لنگدان کلید صندوق امانتی را در بانک سوییس در دست داشتند.

فصل چهل و یکم

بیرون قلعه‌ی گاندولفو، جریانی از هوای کوهستانی بر بالای تپه وزیدن گرفت و آن سوی پرتگاه بلند، سرما را به تن اسقف آرینگاروسا که از فیات بیرون می‌آمد دواند. سعی کرد با لرزش بدنش بجنگد و با خود اندیشید *باید بیشتر از این یک قبا می‌پوشیدم.* بدترین حالتی که آن شب می‌توانست از خود بروز دهد، ضعف بنیه یا ترس بود.

به جز پنجره‌های بالای ساختمان که مشئومانه می‌درخشیدند، قلعه در ظلمت بود. آرینگاروسا اندیشید *توی کتابخانه هستند، بیدار و منتظر.* سرش را در برابر باد پس کشید و بدون حتی نیم‌نگاهی به گنبد رصدخانه راهش را پیش گرفت.

کشیشی که جلوی در به او خوشامد گفت، خواب‌آلود به نظر می‌رسید. همان کشیشی بود که پنج ماه پیش به استقبال او آمده بود؛ اگر چه این بار کارش را با مهمان‌نوازی کمتری انجام داد. کشیش نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «نگران شما بودیم، اسقف!» بیشتر رنجیده‌خاطر می‌نمود تا نگران.

«تأسف من را بپذیرید. دیگر خطوط هوایی قابل اعتماد نیستند.»

کشیش چیزی نامفهوم را زیر لب نجوا کرد وسپس گفت: «بالا منتظرتان هستند. تا آن‌جا همراهی‌تان می‌کنم.»

کتابخانه اتاق مربعی و وسیعی بود که چوب‌های تیره‌رنگی کف تا سقف آن را می‌پوشاند. در همه سو، قفسه‌های بلند کتاب با چندین و چند جلد در هر کدام سر بر کشیده بود. کف کتابخانه از مرمر کهربایی همراه با تزییناتی از بازالت سیاه بود؛ تذکّری زیبا از این نکته که این ساختمان زمانی کاخی بوده است.

صدای مردی از آن سوی اتاق گفت: «خوش آمدید، اسقف!»

آرینگاروسا کوشید که تشخیص دهد چه کسی این حرف را زد، اما نور اتاق را به نحو تمسخرآمیزی کم کرده بودند—بسیار کمتر از جلسه‌ی اول که در آن همه با صورت‌های درخشان معلوم بودند. *شب بیداری دردآور به جای خواب خوش.* امشب، این مردان انگار که از آن چه باید فاش می‌شد شرم داشته باشند در سایه نشسته بودند.

آهسته و حتی کمی شاهانه وارد اتاق شد. قامت سه مرد را آن سوی میز دراز دید. تصویر سایه‌نمای مرد میانی را فوراً به جا آورد—دبیر فربه واتیکان و ارباب قَدرْ قدرت امور قانونیِ شهر واتیکان. دو تای دیگر کاردینال‌های رده‌بالای ایتالیایی بودند.

آرینگاروسا کتابخانه را به سوی آن‌ها پیمود و گفت: «پوزش خاکسارانه‌ی من را از بابت چنین ساعتی بپذیرید. در مناطق زمانی مختلفی هستیم. احتمالاً خسته‌اید.»

دبیر که دستش را روی شکم پیش‌آمده‌اش گذاشته بود گفت: «به هیچ وجه. ما سپاسگزاریم که شما از چنین راه درازی آمده‌اید. کمترین کاری که از دستمان برمی‌آید، بیداری تا رسیدن شماست. نوشیدنی یا قهوه میل دارید؟»

«ترجیح می‌دهم تظاهر نکنیم در مهمانی دوستانه‌ای هستیم. به اصل مطلب برسیم؟»

دبیر گفت: «حتماً! بسیار سریع‌تر از تصور ما اقدام کردید.»

«این طور است؟»

«هنوز یک ماه فرصت دارید.»

آرینگاروسا گفت: «شما پنج ماه پیش مسائل را بیان کردید. چرا باید منتظر می‌ماندم؟»

«در واقع، ما از اقدام مقتضی شما خیلی خرسندیم.»

چشمان آرینگاروسا میز را کاوید تا به کیف سیاه و بزرگی رسید. «همان است که درخواست کردم؟»

دبیر با نگرانی گفت: «همان است. اگر چه، باید بپذیرم از این درخواست کمی نگرانیم. به نظر می‌رسد...»

یکی از کاردینال‌ها حرف او را تمام کرد: «خطرناک باشد. اطمینان دارید که نمی‌توانیم تلگرافی حواله‌اش کنیم؟ مبلغ گزافی است.»

با خود گفت *آزادی گران است.* «نگران سلامتی خودم نیستم. خدا با من است.»

مردان حاضر در آن‌جا مردّد نگاه می‌کردند.

«وجوه همان مقداری است که گفتم؟»

«اوراق قرضه‌ی بی‌نام و با مقادیر درشت که از بانک واتیکان برداشت کرده‌ایم. هر جای دنیا هم قابل تبدیل به پول نقد است.»

آرینگاروسا به سوی دیگر میز رفت و کیف را باز کرد. درون کیف دو دسته سهام بود که مُهر واتیکان داشت و روی آن نوشته بودند *PORTATORE* که بازخرید آن را برای هر کسی حامل آن بود ممکن می‌ساخت.

دبیر که بی‌تاب می‌نمود گفت: «اسقف، باید اضافه کنم اگر وجه *نقد* می‌بود همه‌ی ما خیال آسوده‌تری داشتیم.»

در کیف را بست و اندیشید *نمی‌توانم آن همه پول را با خودم حمل کنم.* «اوراق قابل تبدیل به پول هستند. مگر خودتان این طور نگفتید؟»

کاردینال‌ها نگاه‌هایشان را با هم رد و بدل کردند و سرانجام یکی‌شان گفت: «بله، اما می‌شود ردّ این اوراق را تا بانک واتیکان دنبال کرد.»

آرینگاروسا در دلش به این حرف لبخندی زد. درست به همین سبب بود که استاد پیشنهاد کرده بود آرینگاروسا پول را به شکل اوراق قرضه‌ی بانک واتیکان بگیرد. این به مثابه بیمه‌ی کارش بود. *همه در این شریک هستیم.* «این کار اقدامی کاملاً قانونی است. اپوس دئی خلیفه‌گری شخصی واتیکان است و معظّم‌له هر طور که مصلحت‌دیدشان باشد پول‌ها را می‌دهند. هیچ قانونی این‌جا زیر پا گذاشته نشده است.»

دبیر گفت: «صحیح، اما هنوز...» کمی خود را به جلو خم کرد و صندلی زیر بارِ تنِ او به غژغژ افتاد. «ما هیچ از قصد شما برای این وجه آگاه نیستیم و اگر شما بخواهید در راهی نامشروع...»

آرینگاروسا پاسخ تلافی‌جویانه‌ای داد: «با توجه به آن چیزی که از من خواستید، آن چه من با این پول می‌کنم کاری به شما ندارد.»

سکوتی طولانی پدید آمد.

می‌دانند که حق با من است. «حالا، گمان کنم باید چیزی را برای شما امضا کنم.»

همه مشتاقانه و به سرعت پیش آمدند تا برگه‌ای را به سوی او بفرستند. گویی آرزو می‌کردند که او هر چه سریع‌تر آن‌جا را ترک کند.

آرینگاروسا نگاهی به برگه‌ی پیش رویش انداخت. مُهر پاپ را بر خود داشت. «این با رونوشتی که برای من ارسال می‌کنید برابر است؟»

«کاملاً.»

آرینگاروسا از این موضوع در حیرت بود که چه خوددارانه مدارک را امضا می‌کند. با این همه، انگار سه مرد حاضر در آن‌جا نفسی از سر آسودگی کشیدند.

دبیر گفت: «متشکرم، اسقف! خدمت شما به کلیسا را فراموش نمی‌کنیم.»

آرینگاروسا کیف را برداشت؛ تعهّد و اقتدار را در سنگینی آن را احساس می‌کرد. چهار مرد لحظاتی به هم نگریستند، انگار چیز دیگری برای گفتن مانده باشد، اما نمانده بود. آرینگاروسا چرخید و به سمت در به راه افتاد.

آرینگاروسا که به آستانه‌ی در رسید، یکی از کاردینال‌ها صدایش کرد: «اسقف؟»

آرینگاروسا مکثی کرد و چرخید: «بله؟»

«به کجا می‌روید؟»

آرینگاروسا حس کرد این استنطاق بیشتر معنوی است تا جغرافیایی. با این همه، هیچ خیال بحث روحی در این ساعت را نداشت. گفت: «پاریس.» و از در بیرون زد.

فصل چهل و دوم

بانک امانی زوریخ، بانکی *گلدشرانک*[1] و شبانه‌روزی بود که مجموعه‌ای تماماً مدرن از خدمات بی‌نام به شیوه‌ی سنّتیِ حسابِ شماره‌ای[2] سوییس ارائه می‌داد. در این چند ساله، بانک با ایجاد شعبه‌هایی در زوریخ و کوالالامپور و نیویورک و پاریس خدماتش را گسترش داده بود و برای شماره‌های ناشناس کامپیوتری هم خدمات سندی و پشتیبانی‌های بی‌نام دیجیتالی انجام می‌داد.

عملاً منبع درآمد این عملیات قدیمی‌ترین و ساده‌ترین خدمتش بود—*لاگر ناشناس*، یعنی خدمات پنهان و کورکورانه و صندوق امانات ناشناس. مشتریانی که می‌خواستند هر چیزی را از اوراق سهام تا نقاشی‌های پرارزش اندوخته کنند، متعلّقاتشان را به طور ناشناس و از طریق مخفی‌کاری‌های پیشرفته‌ای به ودیعه می‌گذاشتند و می‌توانستند هر زمان که بخواهند آن‌ها را باز هم بی‌ذکر نام بیرون بکشند.

سوفی که تاکسی را در محل پارکی جلوی مقصدشان نگه داشت، لنگدان به معماری قرص و محکم ساختمان خیره شد و حس کرد که بانک امانی زوریخ، تجارت‌خانه‌ای با کمترین سهل‌گیری در آن است. ساختمانِ بانک، مکعبی بدون پنجره بود که انگار از فولاد تیره ساخته بودند. عمارت به آجر فولادی کوه‌پیکری با یک صلیب متساوی‌الاضلاع نئونی و پنج‌متری می‌مانست که کنار جاده تکیه زده است.

آوازه‌ی سوییس در پنهان‌کاریِ بانکداریش چنان بود که اکنون آن را یکی از پرمنفعت‌ترین صادراتش محسوب می‌کنند. امکاناتی نظیر این بحث و جدل‌های فراوانی میان اهل هنر برانگیخته بود، چرا که بانکدارها مکان امنی را برای دزدان آثار هنری فراهم ساخته بودند تا کالاهای مسروقه‌شان را، حتی سال‌ها پنهان کنند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. از آن‌جا که امانات تحت قوانین حامی امور شخصی از تفتیش

---

[1] Geldsherank: واژه‌ای آلمانی به معنای بانک اَمن.

[2] Numbered Account: حسابی در بانکی خارجی که برای ناشناس ماندن صاحب حساب تنها از یک عدد برای شناسایی آن استفاده می‌کند.

پلیس مصون بود و معمولاً به حساب شماره‌ای متکی بود و نه نام افراد، دزدان می‌توانستند با فراغ بال سر کنند و می‌دانستند اجناس مسروقه‌شان در امان است و هرگز ردّی از آن‌ها کشف نمی‌کنند.

سوفی تاکسی را مقابل دروازه‌ی با ابهّتی نگه داشت که راه ورودی اتومبیل را به بانک سد می‌کرد—سراشیبی سیمانی مخطّطی که زیر ساختمان می‌رفت. دوربینی بر فراز آن مستقیم به سویشان هدف گرفته بود و لنگدان مطمئن بود این یکی بر خلاف دوربین‌های لوور حقیقی است.

سوفی پنجره را پایین کشید و سکوی الکترونیکِ طرف راننده را برانداز کرد. صفحه‌نمایش کریستال مایع راهنمایی‌هایی را به هفت زبان ارائه می‌کرد. بالاترین نوشته در فهرست انگلیسی بود.

کلید را وارد کنید.

سوفی کلید لیزری آبله‌رو را از جیبش بیرون آورد و دوباره به سکو نگاه کرد. پایین صفحه‌ی نمایشگر حفره‌ای مثلثی وجود داشت.

لنگدان گفت: «یه چیزی بهم میگه به این میخوره.»

سوفی میل مثلّثی کلید را با حفره تراز کرد و به داخل فرو داد و آن قدر سُر داد تا میل کاملاً ناپدید شد. از قرار معلوم نیازی نبود کلید را بچرخانند. دروازه چرخید و باز شد. سوفی پایش را از روی ترمز برداشت و با دنده‌ی خلاص به سوی دوّمین دروازه و سکو راند. پشت سرش، دروازه‌ی نخست بسته شد و آنان را مانند کشتی به گِل نشسته‌ای حبس کرد.

لنگدان این حس محدودیّت را دوست نداشت. *امیدوارم دروازه‌ی دوم هم باز بشه.*

سکوی دوم هم دستورالعمل‌های مشابهی داشت.

کلید را وارد کنید.

سوفی کلید را داخل کرد و دروازه فوراً باز شد. لحظاتی بعد در سراشیبی در دل عمارت پیچ می‌خوردند.

پارکینگِ اختصاصی کوچک و کم‌نوری بود با فضایی برای ده‌دوازده ماشین. لنگدان ورودی اصلی ساختمان را در انتهای سالن دید. فرش قرمزِ پهن شده روی کف سیمانی مهمانان را به سمت در عظیمی هدایت می‌کرد که به نظر از فلز یکپارچه ساخته بودند.

لنگدان اندیشید چه *پیام دوگانه‌ای! هم خوش‌آمد میگه و هم از ورود منع میکنه.*

سوفی تاکسی را نزدیک در ورودی نگه داشت و موتور را خاموش کرد. «بهتره تفنگ رو بگذاری همین جا.»

لنگدان با خود اندیشید *با کمال میل.*

تپانچه را زیر صندلی سُراند.

سوفی و لنگدان پیاده شدند و به طرف در فلزی رفتند. دستگیره‌ای نداشت، اما روی دیوارِ کنار آن سوراخ کلید مثلثی دیگری بود. این بار هیچ دستورالعملی به نمایش درنیامد.

لنگدان گفت: «اونایی رو که دیر یاد می‌گیرند دور نگه میداره.»

سوفی خندید، اما عصبی نشان می‌داد. «این هم از این.» کلید را در سوراخ فرو برد و در به آرامی به داخل گشوده شد. سوفی و لنگدان نگاهی به هم انداختند و داخل رفتند. پشت سرشان در با صدای خفه‌ای بسته شد.

در سرسرای بانک امانت‌گذاری زوریخ از حداکثر تزئیناتی که لنگدان تا به آن زمان دیده بود استفاده کرده بودند. بیشتر بانک‌ها به سنگ‌های مرمر و گرانیتِ پرداخت‌شده قناعت کرده بودند، اما این بانک هر دیوار را با فلز و پرچ آکنده بود.

لنگدان به این فکر مشغول بود که طرّاح داخلی آن چه کسی بوده است: *تمام‌فلز*؟

چشمان سوفی هم که سرسرا را می‌کاویدند همان اندازه هراسان نشان می‌دادند.

فلز خاکستری همه جا به چشم می‌آمد—زمین، دیوارها، پیشخوان‌ها، درها؛ انگار حتی صندلی‌ها را هم با فلز قالب ریخته بودند. با این همه، نتیجه‌اش تاثیرگذار بود و پیام واضحی را منتقل می‌کرد: به گاوصندوق قدم گذاشته‌اید.

مرد درشت‌هیکلی که پشت پیشخوان نشسته بود هنگام ورود آن‌ها سرش را بالا آورد. تلویزیون کوچکی را که تماشا می‌کرد خاموش کرد و با لبخند خوشایندی از آنان استقبال کرد. به رغم عضلات درشتش و سلاح کمری آشکارش، طرز بیانش با ادب و وقار یک پیش‌خدمت سوییسی جور می‌آمد.

گفت: «*بُن‌ژوا*! میتونم کمکتون کنم؟»

استقبال دوزبانه جدیدترین ترفند مهمان‌نوازی میزبان اروپایی بود. هیچ فرضی را مسلّم نمی‌دانست و به مهمان اجازه می‌داد تا به هر زبانی که خوش دارد پاسخ بدهد.

سوفی با هیچ کدام پاسخ نداد. صرفاً کلید طلایی را روی پیشخوان مقابل مرد گذاشت.

مرد نگاه کرد و فوراً راست ایستاد و گفت: «به‌چشم! آسانسور شما انتهای سرسراست. خبر میدم شما توی راه هستید.»

سوفی سر تکان داد و کلیدش را برداشت: «کدوم طبقه؟»

مرد نگاه عجیبی به سوفی انداخت: «کلید راهنماییتون میکنه که کدوم طبقه.»

سوفی لبخند زد: «آخ! بله.»

نگهبان آن قدر نگاهشان کرد که راهشان را به سمت آسانسور کشیدند و کلید را وارد کردند و پس از سوارشدن در آن از دید پنهان شدند. به محض این که در بسته شد، تلفن را قاپید. قصد نداشت به کسی رسیدن آن‌ها را اطّلاع دهد. نیازی نبود. افراد استقبال‌کننده از مشتریانِ گاوصندوق به محض این که کلید را در آستانه‌ی دروازه‌ی اول وارد کرده بودند به طور خودکار از ورود آن‌ها مطلع شده بودند.

در عوض نگهبان با مدیر شبانه‌ی بانک تماس می‌گرفت. تلفن زنگ می‌خورد که نگهبان تلویزیون را روشن کرد و به آن خیره شد. برنامه‌ی خبریی که تماشا می‌کرد تازه تمام شده بود. اهمیتی نداشت. نگاه دوباره‌ای به دو چهره‌ی روی صفحه‌ی تلویزیون انداخت.

مدیر پاسخ داد: "Oui?"[1]

«این‌جا وضعیت خاصّی پیش اومده.»

مدیر پرسید: «چی شده؟»

«پلیس فرانسه دنبال دو تا فراریه.»

«خب، دیگه؟»

«هر دوتا اومدند بانک ما.»

---

[1] بله؟

مدیر زیر لب فحشی داد. «باشه. فوراً با موسیو ورنه تماس می‌گیرم.»

نگهبان گوشی را آزاد کرد و دوباره شماره گرفت. این یکی با اینترپل بود.

لنگدان از این که حس می‌کرد عوض بالا رفتن پایین می‌روند متعجب بود. پیش از آن که در مقابل‌شان باز شود اصلاً نمی‌دانست چند طبقه را بعد از سرسرا پشت سر گذاشته‌اند. اهمیتی نمی‌داد. خوشحال بود که از آسانسور بیرون آمده است.

میزبان در انتظار آن‌ها شور و شوق تحسین‌برانگیزی نشان می‌داد. مسن و خوش‌مشرب می‌نمود و کت‌وشلوار فلانل تمیزی پوشیده بود که به طرز غریبی متفاوت از فضای اطراف نشانش می‌داد—کارمند قدیمی بانک در دنیای فن‌آوری.

گفت: «بن‌ژو. وقت به خیر. خواهش می‌کنم دنبالم بیایید. *S'il vous plait?*»

بدون آن که منتظر پاسخ باشد روی پاشنه‌هایش چرخید و با چالاکی در راهروی فلزی باریک به راه افتاد.

لنگدان و سوفی از راهروهای متعددی و از اتاق‌های بزرگی گذشتند که پر از کامپیوترهای بزرگ چشمک‌زن بود.

میزبان گفت: "*Voici.*[1]" به درب فلزی رسیده بودند. آن را برایشان گشود و گفت: «بفرمایید.»

لنگدان و سوفی به دنیای دیگری گام گذاشتند. اتاق کوچک پیش رویشان مانند اتاق نشیمن هتلی پرتکلّف و پرزرق‌وبرق بود. فلز و پرچ جای خود را به فرش‌های شرقی و مبلمان بلوطی تیره‌رنگ و صندلی‌های راحتی داده بود. روی میز عریضِ میان اتاق هم دو گیلاس کریستال کنار بطری بازشده‌ی پری[2] قرار داشت. حباب‌هایش هنوز بالا می‌آمدند. از قوری پیوترِ قهوه‌ی کنارش هم بخار بلند می‌شد.

لنگدان اندیشید: *مثل ساعت دقیقند. کاری که فقط از سوییسی‌ها برمیاد.*

مرد لبخند زیرکانه‌ای زد و گفت: «گمان می‌کنم اولین باره همدیگه رو می‌بینیم.»

سوفی تردید کرد و بالاخره سر تکان داد.

«متوجه‌ام. کلیدها معمولاً نسل به نسل می‌چرخند و ارباب‌رجوع‌های جدید ما بدون استثناء از تشریفات بی‌اطلاعند.» به نوشیدنی‌های روی میز اشاره کرد و ادامه داد: «تا وقتی بخواهید از این اتاق استفاده کنید در اختیار شماست.»

سوفی پرسید: «شما گفتید کلیدها به ارث می‌رسند؟»

«مسلماً. کلید شما مثل یه حساب رمزدار سوییسیه که معمولاً از طریق وصیت‌نامه به نسل بعد انتقال داده میشه. کوتاه‌ترین اجاره‌نامه‌ی حساب‌های طلایی ما پنجاه‌ساله است. کل مبلغ پیش‌پرداخت میشه. به همین دلیل ما رفت‌وآمد خانواده‌های زیادی رو شاهد هستیم.»

لنگدان به او خیره شد و پرسید: «گفتید پنجاه *سال*؟»

میزبان پاسخ داد: «دست‌کم. البته شما میتونید اجاره‌نامه‌های بلندمدت‌تر هم امضا کنید. اما اگر طی پنجاه سال هیچ کاری با حساب امانی انجام نشه محتویات اون به طور خودکار منهدم میشه. اجازه میدید بپردازم به عملیات باز کردن جعبه‌ی شما؟»

سوفی سر تکان داد: «خواهش می‌کنم.»

---

[1] رسیدیم.

[2] نوعی مشروب که از گلابی تهیه می‌شود.

میزبانشان با حرکت دست به سالن مجلل اشاره کرد و گفت: «این نمایی از اتاق اختصاصی شماست. وقتی اتاق رو ترک کنم میتونید حداکثر استفاده رو از زمان ببرید. محتویات درون صندوقچه‌ی امانی خودتون رو بازبینی کنید یا اصلاحش کنید که میاد... این‌جا.» همراه آن‌ها به طرف دیگر اتاق که تسمه‌نقاله‌ی پهنی با انحنایی زیبا به اتاق وارد می‌شد رفت. کمابیش غلتک‌های بار فرودگاه را به یاد می‌آورد. به سکوی الکتریکی مقابل تسمه اشاره کرد و گفت: «کلیدتون رو داخل این شکاف می‌گذارید...» این سکو هم سوراخ آشنای مثلثی را داشت. «وقتی که کامپیوتر علائم روی کلید شما رو تأیید کرد شماره‌ی حساب رو وارد می‌کنید و به طور خودکار صندوقچه از گاوصندوقی که اون پایینه بیرون میاد و برای وارسی در اختیار شما قرار میگیره. وقتی که کارتون رو با صندوق تمام کردید بگذاریدش روی تسمه و کلیدتون رو وارد کنید و روند کار عکسِ روند ابتدایی طی میشه. چون همه چیز خودکاره حفظ حریم خصوصی شما رو حتی از بابت کارمندان بانک هم تضمین کردند. اگر به چیزی نیاز داشتید فقط باید زنگ اخبار رو که روی میز وسط اتاقه فشار بدید.»

سوفی قصد داشت سؤالی بپرسد که تلفن زنگ زد. مرد که سردرگم و شرمسار می‌نمود گفت: «ببخشید.» به طرف تلفن روی میز کنار قهوه و پری رفت.

پاسخ داد: "Oui?"

همان طور که گوش می‌داد ابروهایش در هم رفت: ".Oui... oui... d'accord" گوشی را گذاشت و لبخند معذّبی به آن‌ها زد: «متاسفم. باید تنهاتون بگذارم. این‌جا رو خونه‌ی خودتون بدونید.»

به سرعت به سمت در رفت.

سوفی صدایش زد: «ببخشید! میشه قبل از رفتن یه چیزی رو به ما بگید؟ شما گفتید شماره‌ی حساب رو وارد کنیم؟»

مرد با چهره‌ای رنگ‌پریده میان چارچوب در ایستاد. «درسته. مثل اغلب بانک‌های سوییس صندوق‌های امانات ما هم بر مبنای شماره هستند نه اسم افراد. شما یه کلید و یه شماره‌حساب شخصی دارید که فقط خودتون از اون آگاهید. کلید در حکم نیمی از هویت شماست. نیمه‌ی دیگرش شماره‌حسابه. وگر نه چنان چه کلیدتون رو گم می‌کردید هر کسی میتونست ازش استفاده کنه.»

سوفی مردّد بود. «و اگر حامی من شماره‌ی حساب رو به من نداده باشه؟»

قلب بانکدار به تندی می‌تپید. *پس این‌جا هیچ کاری ندارید!* لبخند سردی تحویلشان داد. «در این صورت میگم که به کمکتون بیان. زود می‌رسند.»

بانکدار رفت و در را پشت سرش بست. بعد هم قفل محکمی به آن زد و حبسشان کرد.

آن طرف شهر، کوله در ایستگاه قطار ژاره دو نور ایستاده بود که تلفن زنگ زد.

فاش بود. گفت: «اینترپل یه سرنخ به دست آورده. قطار رو فراموش کن. لنگدان و سوفی رفتند بانک امانی زوریخ. میخوام افرادت همین حالا بریزند اونجا.»

«هیچ سر نخی به دست آوردید که سونیر چی می‌خواسته به سرکار نوو و رابرت لنگدان بگه؟»

صدای فاش سرد و بی احساس بود. «ستوان کوله! اگر بازداشتشون کنی من شخصاً ازشون می‌پرسم.»

کوله منظورش را فهمید و ادامه داد: «خیابان هاگزو، شماره‌ی بیست و چهار. السّاعه فرمانده.» گوشی را قطع کرد و به افرادش بی‌سیم زد.

فصل چهل و سوم

آندره ورنه—رییس شعبه‌ی پاریس بانک امانت‌گذاری زوریخ—طبقه‌ی فوقانی بانک در آپارتمان مجلّلی زندگی می‌کرد. علی‌رغم محل اقامت اعیانی‌اش، همیشه آرزوی آپارتمانی در کنار رودخانه‌ی له سن‌لویی را در سر می‌پروراند که بتواند آن‌جا با صاحب نظران حقیقی هنر هم‌نشین باشد؛ نه این‌جا که فقط ثروتمندان خرپول را ملاقات می‌کرد.

به خودش گفت *بازنشسته که شدم سردابه‌ی شرابم رو با بوردوی نایاب پر می‌کنم و سالن پذیرایی‌ام رو با یه تابلو از فراگونار*[1] *یا شاید هم از بوشه*[2] *تزیین میدم و هر روز میرم محله‌ی لاتین*[3] *دنبال مبلمان آنتیک و کتاب‌های کمیاب.*

امشب، فقط شش دقیقه و نیم از بیداری ورنه گذشته بود. با این همه، اکنون که با عجله سرسرای زیرزمینی بانک را می‌پیمود، گویی خیاط و آرایشگر شخصیش او را برق انداخته بودند. سر تا پا ابریشم پوشیده بود و همان طور که به راهش ادامه می‌داد قدری افشره‌ی تنفسی در دهانش پاشید و کراواتش را محکم کرد. از آن‌جا که بیداری به دلیل سررسیدن یکی از ارباب‌رجوع‌ها از مناطق زمانی متفاوت

---

[1] Jean Honoré Fragonard: ژان اونوره فراگونار (۱۸۰۶-۱۷۳۲) نقاش فرانسوی برجسته‌ی روکوکو که در دربار لویی پانزدهم و شانزدهم هنرمند محبوبی بود و بسیاری از آثارش صحنه‌هایی پر زر و زیور عاشقانه در محیط باغ است و لذّت‌پرستی در آثارش مشهود. از استادانش در ایتالیا شاردن و وان‌لو و بوشه را می‌توان نام برد. نام چند اثر از او: «تاب»، «بوسه‌ی دزدانه»، «قو». [روکوکو: سبکی پر زرق و برق که در برابر شیوه‌ی رسمی خشک و رسمی دربار لویی چهاردهم سر بر آورد.]

[2] Francois Boucher: نقاش و بناآرای فرانسوی (۱۷۰۳-۱۷۷۰) که او نیز از نمایندگان سرشناس جنبش روکوکو محسوب می‌شود.

[3] Quartier Latin

برایش تازگی نداشت عادت خوابش را مانند جنگجویان قبیله‌ی ماسایی[1] تنظیم کرده بود—قبیله‌ای آفریقایی مشهور به آن که می‌توانند در عرض چند ثانیه از خوابِ سنگین بیدار و برای جنگی تمام‌عیار آماده شوند.

ورنه اندیشید *آماده‌ی مبارزه.* نگران بود مقایسه‌ی امشب درخور شخصیتش نباشد. رسیدن مُراجع کلید طلایی همیشه سیل توجه دیگران را به راه می‌انداخت. اما آمدن مراجعان کلیدداری که تحت تعقیب پلیس قضایی باشند مسأله‌ی بی‌نهایت حساسی بود. بانک در حالت عادی هم بیش از اندازه با مقامات برای حفظ حریم خصوصی موکلینی که مدرکی مبنی بر مجرمیتشان نبود مشکل داشت.

ورنه به خودش گفت *پنج دقیقه لازم دارم تا این آدم‌ها رو قبل از رسیدن پلیس از بانکم بیرون بندازم.*

اگر به سرعت دست به کار می‌شد دردسری را که در راه بود با زیرکی حل می‌کرد. می‌توانست به پلیس بگوید که فراری‌ها داخل بانک آمدند، اما چون مشتری نبودند و شماره‌ی حساب نداشتند بیرونشان کردند. آرزو می‌کرد نگهبان ملعون با اینترپل تماس نگرفته بود. به طور حتم بصیرت در لغت‌نامه‌ی نگهبانِ ساعتی پانزده یورو جایی نداشت.

در راهرو ایستاد و نفس عمیقی کشید و ماهیچه‌هایش را شُل کرد. بعد لبخند مطبوعی به لب نشاند و قفل در را گشود و مانند نسیم گرمی داخل اتاق شد.

گفت: «وقت به خیر.» چشمانش مراجعان را می‌جست. «من آندره ورنه هستم. چه کاری میتونــ» بقیه‌ی جمله‌اش جایی زیر سیب آدم گلویش گیر کرد. زن پیش رویش تنها مشتریی بود که توقعّش را نداشت.

سوفی پرسید: «ببخشید! قبلاً همدیگه رو دیدیم؟» بانکدار را نمی‌شناخت، اما لحظه‌ای به نظر رسید که او روح دیده باشد.

رییس بانک با لکنت زبان گفت: «نه... گمان... نکنم. خدمات ما بی‌نام هستند.»

نفسش را بیرون داد و لبخند آرامی زد. «دستیارم گفت شما یه کلید طلایی دارید، اما شماره‌ی حساب نه؟ ممکنه ازتون بپرسم چطور کلید رو به دست آوردید؟»

سوفی به دقت مرد را نگاه می‌کرد. «پدربزرگم اون رو بهم داده.» تشویش‌اش اکنون بیشتر به چشم می‌آمد.

«جدی؟ پدربزرگتون کلید رو داد، اما شماره‌ی حساب رو نتونست بده؟»

سوفی گفت: «گمان کنم فرصت کافی نداشت. اون امشب به قتل رسید.»

کلماتش مرد را بهت‌زده کرده بود. «ژاک سونیر مرده؟» هراس چشمانش را انباشته بود. «آخه... چطوری؟»

حالا سوفی گیج بود. بهت زده گفت: «شما پدربزرگم رو *می‌شناختید*؟»

آندره ورنه‌ی بانکدار هم به همان میزان گیج به نظر می‌آمد. خود را به طرف میز خم کرد و کوشید به خود بیاید. «ژاک سونیر و من دوستان نزدیکی بودیم. چطور این اتفاق افتاد؟»

«امروز عصر توی لوور.»

---

[1] Masaai: قبیله‌ی کوچ‌نشین که هم اکنون در جنوب کنیا و شمال تانزانیا زندگی می‌کند و به زبان مآ (Maa) از زبان‌های خانواده‌ی نیلی (Nilotic) صحبت می‌کنند. پیشه‌ی اصلی آن‌ها دامداری است. اعضای قبیله به بلندقامتی شهره‌اند.

ورنه به طرف صندلی چرمیی رفت و روی آن نشست. «باید از هر دوی شما سؤال مهمی بپرسم.» به لنگدان و سوفی نگاه کرد: «شما که توی مرگش دست ندارید؟»

سوفی با تأکید گفت: «نه! به هیچ وجه!»

صورت ورنه عبوس بود. مکثی کرد و جوانب را سنجید. «اینترپل عکس شما رو پخش کرده. برای همین شما رو شناختم. به عنوان قاتل تحت تعقیبید.»

سوفی وا رفت. *فاش به همین زودی اینترپل رو در جریان گذاشته*؟ به نظر می‌رسید فرمانده بیش از آن چه سوفی می‌پنداشت مصمّم است. به سرعت برای ورنه تعریف کرد لنگدان چه کسی است و داخل لوور چه اتفاقی افتاده.

ورنه که شگفت‌زده نشان می‌داد گفت: «پدربزرگت در حال احتضار پیامی برات گذاشته تا بگه آقای لنگدان رو پیدا کنی؟»

«بله. و این کلید رو.»

سوفی کلید طلایی را روی میز پیش‌دستی مقابل ورنه طوری قرار داد که نشان دیر صهیون رو به او باشد.

ورنه نگاهی به کلید انداخت، اما هیچ حرکتی برای برداشتنش انجام نداد. «این کلید رو برات گذاشت؟ هیچی دیگه نبود؟ برگه‌کاغذی مثلاً؟»

سوفی می‌دانست که داخل لوور عجله داشت، اما مطمئن بود هیچ چیز دیگری پشت *عذرای صخره‌ها* ندیده است. «نه. فقط کلید بود.»

ورنه آهی از سر ناامیدی کشید. «متأسفانه هر کلیدی با یه شماره‌ی حساب ده‌رقمی جفت میشه که به عنوان رمزواژه عمل می‌کنند. بدون اون شماره کلید به هیچ دردی نمیخوره.»

ده رقم. سوفی با اکراه احتمالات رمزشناسی را حساب کرد. *بیشتر از ده میلیارد امکان*. حتی اگر قوی‌ترین کامپیوترهای پردازنده‌ی موازی د.س.پی.ژ را نیز می‌آورد هفته‌ها طول می‌کشید تا رمز را پیدا کنند. «به طور حتم، موسیو، با توجه به وقایع شما کمکمون می‌کنید.»

«متاسفم. واقعاً هیچ کاری از دستم برنمیاد. مشتری‌ها شماره‌ی حسابشون رو از طریق پایانه‌ی مطمئنی انتخاب می‌کنند. یعنی اون که شماره‌ی حساب رو فقط کامپیوتر و مشتری میدونند. این راهیه که با اون بی‌نام بودن و امنیت کارمندانمون رو تضمین می‌کنیم.»

سوفی منظورش می‌فهمید. در سوپرمارکت‌ها هم وضع به همین منوال بود. کارمندان کلید دسترسی به گاوصندوق را ندارند. آشکارا بانک هم نمی‌خواست خطر دزدیدن کلید و گروگان‌گیری کارمندی برای به دست آوردن شماره‌ی حساب را بپذیرد.

سوفی کنار لنگدان نشست و به کلید و بعد به ورنه نگاه کرد. «نظری درباره‌ی چیزی که پدربزرگم توی بانک شما پنهان کرده دارید؟»

«به هیچ وجه. معنیِ بانکِ *گلدنشرانک* همینه.»

سوفی با تأکید گفت: «موسیو ورنه! امشب چندان فرصتی نداریم. سعی می‌کنم تا حد ممکن مستقیماً منظورم رو بیان کنم.» کلید طلایی را برداشت و برگرداند. در همان حال که مهر دیر صهیون را آشکار می‌کرد به چشمان مرد خیره شد. «نشانه‌ی روی کلید مفهومی براتون داره؟»

ورنه به مهر زنبق روی کلید نگریست و هیچ واکنشی نشان نداد. «نه! اما خیلی از مشتری‌های ما آرم شرکتی رو یا چند تا حروف اختصاری رو روی کلیدشون حک می‌کنند.»

سوفی آهی کشید. با این همه زیر چشمی مرد را می‌پایید. «این مهر نشانه‌ی یه جمعیت پنهانی به اسم دیر صهیونه.»

ورنه باز هم واکنشی نشان نداد. «من چیزی از این موضوع نمیدونم. پدربزرگت دوست من بود، ولی ما بیشتر راجع به کارمون حرف می‌زدیم.» کراواتش را میزان کرد. اندکی عصبی نشان می‌داد.

با صدایی محکم اصرارکنان ادامه داد: «پدربزرگم امشب با من تماس گرفت و گفت هر دوی ما در معرض خطری جدّی هستیم. گفت باید چیزی رو به من بده. کلید بانک شما رو بهم داد. اون حالا مرده. هر چیزی شما بگید میتونه به ما کمک کنه.»

عرق از سر و روی ورنه پایین می‌ریخت. «باید از ساختمون خارج بشیم. گمان کنم پلیس خیلی زود سر برسه. نگهبان باید اینترپل رو خبر می‌کرده.»

سوفی که نگران این موضوع بود تیر آخرش را پرتاب کرد و گفت: «پدربزرگم گفت باید حقیقتی رو در مورد خانوادهم بهم بگه. این حرف براتون مفهومی داره؟»

«مادموازل! وقتی شما بچه بودی خانوادهت در سانحه‌ی رانندگی کشته شدند. متأسفم. میدونم پدربزرگت شما رو خیلی دوست داشت. چندین مرتبه به من گفت که از جدایی بین شما خیلی عذاب میکشه.»

سوفی مطمئن نبود چه پاسخی باید بدهد.

لنگدان پرسید: «محتویات این حساب ارتباطی با جام مقدس داره؟»

ورنه نگاه غریبی به او انداخت و گفت: «من چیزی نمیدونم.» همان لحظه تلفن همراه ورنه به صدا درآمد. آن را از کمرش قاپید و جواب داد: *"Oui?"* لحظه‌ای گوش سپرد. بعد با لحنی که حاکی از تعجب و نگرانی رو به فزونیش بود گفت: *"La Police? Si rapidement?"*[1] زیر لب ناسزایی داد و به سرعت به فرانسه دستورهایی را صادر کرد و گفت که چند دقیقه‌ی بعد در لابی خواهد بود.

تلفن را قطع کرد و به طرف سوفی برگشت و گفت: «پلیس سریع‌تر از همیشه واکنش نشون داده. همین حالا که با هم حرف می‌زنیم تو راه هستند.»

سوفی به هیچ وجه قصد نداشت دست خالی برگردد. «بهشون بگید ما اومدیم و رفتیم. اگر خواستند بانک رو بگردند حکم بازرسی بخواهید. معطلشون میکنه.»

ورنه گفت: «گوش کنید. ژاک دوستم بود و بانک من نباید زیر این قبیل فشارها باشه. به همین خاطر اصلاً قصد ندارم اجازه بدم بازداشت در ساختمان من انجام بشه. چند دقیقه به من فرصت بدید تا ببینم چطور میتونم کمکتون کنم و بدون لو رفتن از بانک خارج بشید. من نمیتونم بیشتر از این درگیر بشم.» بعد برخاست و با شتاب به سمت در رفت. «همین جا بمونید. ترتیب کارها رو میدم و سریع برمی‌گردم.»

سوفی گفت: «امّا جعبه‌ی امانات چی. ما نمیتونیم همین طوری بریم.»

ورنه با عجله به سمت در می‌رفت. «متأسفم. در این مورد کاری از دستم ساخته نیست.»

پس از رفتن او سوفی چند لحظه بی‌حرکت ماند. از خود می‌پرسید که شاید شماره‌ی حساب جایی میان نامه‌ها و بسته‌های بی‌شماری که پدربزرگ طی این سالها برایش فرستاده و او هیچ وقت نگشوده بود مدفون باشد.

لنگدان ناگهان ایستاد و سوفی درخشش آنی رضایت را در چشمانش دید.

«رابرت! می‌خندی؟»

---

[1] پلیس؟ چقدر سریع رسیدند!

«پدربزرگت نابغه بوده.»

«چی؟»

«ده رقم!؟»

سوفی اصلاً نمی‌دانست او راجع به چه صحبت می‌کند.

گفت: «شماره‌ی حساب.» نیشخند آشنایی با لبان کج‌شده روی صورتش پیدا شده بود. «مطمئنم شماره رو برامون گذاشته.»

«کجا؟»

لنگدان عکس صحنه‌ی جنایت را بیرون آورد و روی میز پیش‌دستی باز کرد. سوفی فقط دو خط اول را خواند و دانست که حق با لنگدان است.

13-3-2-21-1-1-8-5

O, Draconian devil!

Oh, lame saint!

P.S. Find Robert Langdon

فصل چهل و چهارم

سوفی گفت: «ده رقم.» کاغذ را که می‌خواند، احساسات رمزشناسانه‌ای که داشت در فکرش طنین می‌انداخت.

13-3-2-21-1-1-8-5

گران‌پر شماره‌ی حسابش رو کف زمین لوور نوشته!

سوفی مرتبه‌ی اول که دنباله‌ی در هم ریخته‌ی فیبوناچی را روی زمین دید، تصور کرد تنها منظور آن وادار کردن د.س.پی.ژ به خبر کردن رمزنگارها و *دخیل کردن* سوفی است. بعد پی برد که آن‌ها سرنخی برای رمزگشایی خطوط دیگر است—*دنباله‌ای بدون نظم... یک مقلوب عددی*. حالا هم سخت متحیّر بود که می‌دید اعداد معنای مهم‌تری هم دارند. آن‌ها واپسین کلید برای باز کردن صندوق امانت مرموز پدربزرگ بودند.

سوفی به سمت لنگدان چرخید و گفت: «اون استاد ایهام بود. عاشق هر چیزی بود که چند لایه معنی داشته باشه. *رمز اندر رمز.*»

لنگدان به سمت سکوی الکترونیکیِ نزدیک تسمه‌ی نقّاله رفت. سوفی کاغذ را برداشت و دنبال لنگدان راه افتاد.

سکو صفحه‌ی کلیدی شبیه به پایانه‌ی خودپرداز بانک داشت. نمایشگر، لوگوی صلیبی‌شکل بانک را نمایش می‌داد. کنار صفحه‌کلید روزنه‌ای مثلثی به چشم می‌خورد. سوفی وقت تلف نکرد و دسته‌ی کلید را داخل روزنه کرد.

فوراً صفحه‌ی نمایش تغییر کرد.

شماره‌ی حساب: _ _ _ _ _ _ _ _ _ _

نشانگر صفحه‌ی نمایش به حالت انتظار چشمک می‌زد.

ده رقم. سوفی اعداد را بلند می‌خواند و لنگدان آن‌ها را تایپ می‌کرد.

شماره‌ی حساب: ۱۳۳۴۴۱۱۱۸۵

آخرین رقم را که وارد کرد، صفحه دوباره تغییر کرد. پیغامی به چندین زبان ظاهر شد. انگلیسی بالای فهرست بود.

هشدار:

پیش از فشردن دگمه‌ی ENTER، لطفاً بار دیگر از صحت شماره‌ی حسابتان اطمینان حاصل کنید. به سبب حفظ امنیت خودتان، اگر کامپیوتر شماره‌تان را شناسایی نکند، این سیستم به طور خودکار خاموش خواهد شد.

سوفی اخم‌آلود گفت: «قطع‌کننده‌ی عملکرد. انگار ما فقط یه بار فرصت امتحان داریم.» ماشین‌های خودپرداز استاندارد پیش از توقیف کارت بانکی‌شان *سه* مرتبه به کاربران اجازه‌ی تایپ شماره‌ی شناسایی شخصی را می‌دادند. به وضوح این یکی ماشین پرداخت عادیی نبود.

لنگدان به دقت آن چیزی را که تایپ کرده بودند، نگاه کرد و با کاغذ مقایسه کرد. تأییدکنان گفت: «عدد درست به نظر میرسه.» و با دستش به سمت کلید ENTER اشاره کرد. گفت: «بزن!»

سوفی انگشت اشاره‌اش را به سمت صفحه‌کلید برد، اما تردید کرد. فکر غریبی به سرش زده بود.

لنگدان اعتراض کرد: «ادامه بده. الان وِرنه برمیگرده.»

سوفی دستش را پس کشید. «نه! این شماره‌حساب درست نیست.»

«هستش! ده رقمه. چی دیگه میتونه باشه؟»

«بیش از حد تصادفیه.»

بیش از حد تصادفی؟ لنگدان اِشکالی در آن نمی‌دید. هر بانکی به مشتری‌هایش سفارش می‌کند که شماره‌های شناسایی‌شان را تصادفی انتخاب کنند تا کسی نتواند آن‌ها را حدس بزند. قطعاً به مشتریانِ *این‌جا* هم توصیه کرده بودند تا شماره‌ها را تصادفی انتخاب کنند.

سوفی هر چه را که تایپ کرده بودند، پاک کرد و با نگاهی حاکی از اعتماد به نفس لنگدان را نگریست. «خیلی اتفاقیه که این شماره حسابِ مثلاً *تصادفی* بتونه دوباره چیده بشه و تشکیل دنباله‌ی فیبوناچی رو بده.»

لنگدان فهمید که سوفی نکته‌ای در ذهن دارد. پیشتر، سوفی این اعداد را به صورت دنباله‌ی فیبوناچی چیده بود. اما تفاوت این یکی با قبلی در چه بود؟

سوفی دوباره پشت صفحه‌کلید قرار گرفت و عدد دیگری را گویا از حفظ وارد کرد. «از اون گذشته، با عشقی که پدربزرگم به نمادگرایی و رمزها داشت، باید شماره‌حسابی رو انتخاب کرده باشه که معنی خاصی براش داشته باشه؛ چیزی که بتونه خیلی راحت به خاطر بیاره.» وارد کردن عدد را تمام کرد و لبخند شیطنت‌آمیزی به لنگدان تحویل داد. «چیزی که ظاهرش تصادفی باشه... اما واقعاً *نباشه*.» لنگدان به صفحه نگاه کرد.

شماره‌ی حساب: ۱۱۲۳۵۸۱۳۲۱

کمی طول کشید تا لنگدان آن را تشخیص دهد، اما این کار را که کرد پی برد حق با سوفی است.

دنباله‌ی فیبوناچی.

۱-۱-۲-۳-۵-۸-۱۳-۲۱

دنباله‌ی فیبوناچی اگر به شکل عددی ده‌رقمی نوشته می‌شد، عملاً تشخیص‌ناپذیر بود. *راحت به خاطر میمونه و هنوز هم اعدادش تصادفی هستند.* رمز ده‌رقمی مشخصی که سونیر هیچ‌گاه فراموش نمی‌کرد. از آن گذشته، این امر توضیح می‌داد که چرا اعداد به هم ریخته روی زمین لوور به شکل دنباله‌ی مشهوری چیده می‌شدند.

سوفی دست پیش برد و کلید ENTER فشار داد.

اتفاقی رخ نداد.

دست کم نه آن چه آن‌ها بتوانند آشکار کنند.

در آن لحظه، زیر پای آن‌ها در گاوصندوق زیرزمینی و غارمانند بانک، پنجه‌ای روبوتی به کار افتاد. پنجه روی سیستم حمل دومحوره‌ای که به سقف متصل بود لغزید و در جستجوی مختصات مناسب چرخید. بر روی زمینِ سیمانی زیر آن، صدها صندوقِ پلاستیکیِ همسان مانند ردیف‌هایی از تابوت‌های کوچک را در دخمه‌ای زیرزمینی با نظم و ترتیب بر روی توریِ بزرگی چیده بودند.

پنجه بر نقطه‌ای صحیح روی زمین توقف کرد و پایین رفت و چشمیِ الکترونیکیِ روی آن بارکُدِ جعبه را بازبینی کرد. سپس با تأیید کامپیوتر دسته‌ی سنگین آن را چنگ زد و صندوق را عمودی بالا برد. دنده‌های جدیدی به کار افتادند و پنجه جعبه را به سوی دیگر گاوصندوق انتقال داد و روی تسمه‌یِ انتقالی ساکن متوقف ماند.

بازوی بازیابی صندوق را پایین گذاشت و خود را پس کشید.

بازو که آرام گرفت، تسمه با صدای وزوزی به راه افتاد...

در طبقه‌ی بالا، سوفی و لنگدان با دیدن حرکت آهسته‌ی تسمه نفسی از سر آسودگی کشیدند. کنار تسمه ایستاده بودند و احساس مسافران خسته‌ای را داشتند که کنار نوار انتقال بارها در انتظار بار مرموزی با محتویات ناشناخته هستند.

تسمه‌ی انتقال از سمت راستشان و از میان شکاف باریکی در زیر دربی آکاردئونی وارد اتاق شد. دربِ فلزی به سمت بالا حرکت کرد و جعبه‌ی پلاستیکی بسیار بزرگی پدیدار شد که از انتهای تسمه‌ی انتقال شیب‌دار بیرون می‌آمد. جعبه سیاه‌رنگ و از پلاستیکِ سنگین و قالب‌گرفته بود. سوفی انتظار نداشت تا این حد بزرگ باشد. همانند صندوق‌های حمل و نقل هوایی حیوانات بود که منفذ ورود هوا نداشته باشد.

جعبه آرام در برابر آن‌ها توقف کرد.

لنگدان و سوفی خاموش ایستادند و به صندوق مرموز نگریستند.

مثل هر چیز دیگری در این بانک، این صندوق هم صنعتی بود—سگک‌هایی فلزی و برچسب بارکُدی روی آن و دسته‌ای مخصوص کار سنگین داشت. سوفی با خود اندیشید که به جعبه‌ابزار غول‌آسایی شبیه است.

سوفی بی آن که وقت را هدر دهد، دو سگک روبرویش را باز کرد و سپس به لنگدان خیره شد. با هم درپوش سنگین آن را برداشتند و کناری پرت کردند.

بعد قدمی به جلو گذاشتند و درون صندوق خیره شدند.

در نگاه نخست، سوفی گمان برد که جعبه تهی است. سپس چیزی را دید. در انتهای صندوق تنها یک شیء به چشم می‌خورد:

جعبه‌ی چوبی و صیقل‌خورده‌ای که به اندازه‌ی نصف جعبه‌ی کفشی بود و لولاهایی اضافی بر خود داشت. چوب آن بنفش سیر و برّاق با رگه‌های برجسته‌ای در آن بود. سوفی آن را شناخت. *چوب صندل سرخ*[1]. چوبِ محبوبِ پدربزرگش. درپوش دارای طرح منبت‌کاری‌شده و زیبایی از گل رز بود. او و لنگدان نگاه‌های متعجبانه‌ای با یکدیگر رد و بدل کردند. سوفی جلو رفت، جعبه را برداشت، بیرونش آورد.

خدایا، چقدر سنگینه!

محتاطانه تا میز پذیرایی بزرگی آوردش و روی آن قرار داد. لنگدان کنار سوفی ایستاد. هر دو به صندوق گنجینه‌ی کوچک‌شان خیره شده بودند که پدربزرگِ سوفی ظاهراً آن دو را برای برداشتن آن فرستاده بود.

لنگدان با شگفتی به منبّت دست‌ساخته‌ی درپوش نگاه می‌کرد—یک رز پنج‌گلبرگی. بارها این نوع رز را دیده بود. نجوا کرد: «رز پنج‌گلبرگه نماد دیر صهیون برای جام مقدسه.»

سوفی چرخید و به او نگریست. لنگدان می‌دانست که سوفی به چه فکر می‌کند؛ خودش هم به آن می‌اندیشید. ابعاد جعبه و وزن ظاهری محتویات آن و نماد دیر برای جام همگی تنها یک معنای درک‌نکردنی را به ذهن متبادر می‌کرد. *پیمانه‌ی مسیح در این جعبه‌ی چوبی است.* لنگدان دوباره به خود نهیب زد که غیرممکن است.

سوفی زمزمه کرد: «اندازه‌اش درست مطابقه با... با یه پیاله‌ی شراب.»

نمیتونه پیمانه باشه.

سوفی جعبه را روی میز به سمت خود کشید و خواست آن را باز کند. با این همه جعبه که تکان خورد، اتفاق دور از انتظاری رخ داد. جعبه نوسان پیدا کرد و صدای غرغره‌ی عجیبی از خود ساخت.

لنگدان با ناباوری نگاه می‌کرد. *یه مایع توشه؟*

سوفی هم به همان اندازه گیج شده بود: «تو هم شنیدی...»

لنگدان با آشفتگی سر تکان داد و گفت: «مایع.»

سوفی پیش رفت و آهسته سگک این یکی را هم شُل کرد و درش را گشود.

شیءِ درون آن بی‌شباهت به هر آن چه بود که لنگدان تا به حال دیده بود. با این همه، نکته‌ای همان لحظه بر هر دوی آن‌ها روشن شد. این شیئی جام مسیح *نبود*.

---

[1] Rosewood

فصل چهل و پنجم

ورنه داخل اتاق شد و گفت: «پلیس خیابون رو بسته. این کارشون بیرون بردن شما رو خیلی سخت کرده.» ورنه در را که پشت سرش بست، جعبه‌ی پلاستیکی و سنگین را روی تسمه‌ی انتقال دید و درنگ کوتاهی در مسیرش کرد. *خدایا! اونها به امانتی سونیر رسیدند؟*

سوفی و لنگدان پشت میز روی چیزی خم شده بودند که شبیه به جعبه‌ی جواهری چوبی و بزرگ بود. سوفی فوراً در آن را بست و به او نگاه کرد: «شماره‌حساب رو داشتیم.»

ورنه چیزی نگفت. این موضوع همه چیز را تغییر می‌داد. محترمانه چشمش را از جعبه برداشت و کوشید حرکت بعدیش را تعیین کند. *باید از بانک ببرمشون بیرون!* اما پلیس ایست بازرسی گذاشته بود و ورنه تنها یک راه برای فراری دادن آن‌ها می‌دانست. «مادموازل نوو! اگر من شما رو به سلامت از این‌جا بیرون ببرم، شما اون رو با خودتون می‌برید یا قبل از رفتن برش میگردونید همین جا؟»

سوفی نگاهی به لنگدان انداخت و سپس به ورنه نگاه کرد. «باید همراهمون باشه.»

ورنه سری تکان داد و گفت: «پس در این صورت، اون شیء هر چی که هست به شما پیشنهاد می‌کنم موقع حرکت توی راهروها زیر لباستون مخفی کنید. ترجیح میدم هیچ کس نبینندش.»

لنگدان که کتش را در می‌آورد، ورنه با شتاب به سمت تسمه‌ی انتقال رفت و درب صندوق خالی را بست و چند دستور ساده را تایپ کرد. تسمه‌ی انتقال دوباره به حرکت افتاد و محفظه‌ی پلاستیکی را با خود به زیر گنبد برد. بعد کلید را از سکو بیرون کشید و آن را به سوفی داد.

«این طرفی لطفاً. عجله کنید.»

به بارانداز پشتی که رسیدند، ورنه درخشش نور ماشین‌های پلیس را دید که در گاراژ زیرزمینی رخنه کرده بود. اخم کرد. احتمالاً پلکان را هم بسته بودند. *واقعاً میخوام با وجود این همه مشکل این کار رو ادامه بدم*؟ به عرق کردن افتاده بود.

ورنه به سوی یکی از کامیون‌های کوچک و زره‌پوش بانک اشاره کرد. *حمل و نقل ایمن*[1] هم یکی از دیگر خدماتی بود که بانک سپرده‌گذاری زوریخ ارائه می‌داد.

ورنه گفت: «بِرید توی قسمت بار.» درب سنگین پشت آن را باز کرد و به سمت محفظه‌ی فولادی و درخشانش اشاره کرد. «زود برمی‌گردم.»

سوفی و لنگدان که داخل کامیون می‌شدند، ورنه به سوی دفتر ناظر بارانداز به راه افتاد. داخل آن‌جا شد و کلیدهای کامیون را برداشت و یونیفرم و کلاه راننده را پیدا کرد. کت و کراوات خود را در آورد و لباس راننده را به تن کرد. بعد کمی تأمل کرد و جلد تپانچه‌ای را زیر یونیفرمش پوشید. بیرون که می‌آمد، تپانچه‌ای ویژه‌ی راننده‌ها از قفسه برداشت، فشنگ‌گذاری کرد، در جلدش گذاشت، دگمه‌های یونیفرمش را روی آن بست. به سمت کامیون چرخید و کلاه راننده را پایین کشید. بعد به سوفی و لنگدان نگاه کرد که درون محفظه‌ی فولادی خالی ایستاده بودند.

ورنه گفت: «باید این چراغ رو براتون روشن بگذارم.» داخل شد و کلیدی را روی دیوار زد تا چراغی تنها را روی سقف محفظه‌ی بارها روشن کند. ادامه داد: «و بهتره بنشینید. وقتی هم که بیرون میریم هیچ صدایی نباید ازتون دربیاد.»

سوفی و لنگدان روی کف فلزی کامیون نشستند. لنگدان گنجینه‌ی پیچیده در کتش را محکم در آغوش گرفته بود. ورنه درهای سنگین آن را پایین انداخت و آن‌ها را داخل محبوس کرد. سپس پشت فرمان نشست و موتور را روشن کرد. کامیون زره‌پوش که به بالای سراشیبی به راه افتاد، ورنه فهمید عرق زیادی زیر کلاهش جمع شده است. به سهولت می‌دید بیشتر از آن چه انتظار داشت ماشین‌های پلیس در آن‌جا به چشم می‌خورَد. کامیون از سراشیبی بالا رفت. دروازه‌ی داخلی به سمت بالا حرکت کرد تا راه عبور او را باز کند. ورنه پیش رفت و صبر کرد تا دروازه‌ی پشت سرش بسته شود. سپس به حرکت ادامه داد و سنسور دروازه‌ی دوم را فعال کرد. دروازه‌ی دوم باز شد و راه خروج خود را نمایاند.

فقط ماشین‌های پلیس میتونند ازش بگذرند.

ورنه آرام دستی به ابرویش کشید و راهش را ادامه داد.

افسرِ دیلاقی قدم پیش گذاشت و با دست به او اشاره کرد که چند متر جلوتر از ایست بازرسی توقف کند. چهار ماشین پلیس بیرون پارک کرده بودند.

ورنه ایستاد. کلاه رانندگیش را پایین‌تر کشید و تا آن‌جا که تربیتش اجازه می‌داد و از دستش برمی‌آمد حالتی خشن به صورتش داد. از پشت فرمان تکان نخورد؛ فقط در را باز کرد و به افسر پلیس خیره شد که چهره‌ای عبوس و رنگ‌پریده داشت.

ورنه با صدایی خشن پرسید: "Qu'est-ce qui se passe?[2]"

افسر گفت: "Je suis Jérome Collet, Lieutenant Police Judiciaire." و با دست اشاره‌ای به جایگاه بار کامیون کرد: "Qu'est-ce qu'il y a là dedans?[3]"

---

[1] Transport sûr

[2] «جریان چیه؟»

[3] «من ژروم کوله هستم. افسر پلیس قضایی. چی اون توئه؟»

ورنه با فرانسوی زنده‌ای پاسخ داد: «به من چه! من فقط رانندگی می‌کنم.»

کوله بی آن که اهمیتی به این حرف داده باشد گفت: «ما دنبال دو تا مجرم هستیم.»

ورنه خندید و گفت: «درست زدی تو خال! بعضی از این حرومزاده‌هایی که واسشون رانندگی می‌کنم، اون قدر پول دارند که باس مجرمی، چیزی باشن.»

افسر گذرنامه‌ای با عکس رابرت لنگدان را بالا گرفت و پرسید: «این مرد رو امشب توی بانک ندیدی؟»

ورنه شانه بالا انداخت و گفت: «چه میدونم. من فقط تو بارانداز می‌پلکم. اصلاً نمیذارن ماها نزدیک مشتریا بشیم. شما بایس بری تو و از پذیرش بپرسی.»

«بانک شما گفته ما قبل از ورود باید حکم تفتیش داشته باشیم.»

ورنه نگاهی سرشار از انزجار انداخت و گفت: «حالم از رییسا به هم میخوره.»

کوله به سمت بارها اشاره کرد: «لطفاً قسمت بار رو باز کن.»

ورنه به افسر نگاه کرد و به زور خنده‌ای از سر تنفّر تحویل داد. «بارو باز کنم؟ گمونت کلیدش تو جیبمه؟ مگه به ما اعتماد میکنن؟ باس یه نیگا به شندرغازی که می‌گیرم بندازی.»

افسر با دودلیِ آشکاری سرش را به سویی چرخاند. «داری میگی کلید کامیون خودت رو نداری؟»

ورنه سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد و گفت: «کلید بار رو نه. فقط سوییچ ماشین دارم. ناظرای بارانداز این کامیونا رو مهر و موم میکنن. بعد کامیون همونجا میمونه تا یکی کلیدای بارو ببره. وقتی تماس بگیرن و بگن کلید دست مشتریه، به من اجازه میدن راه بیفتم. ولی یه ثانیه قبل اونم اجازه نمیدن. من هیچ وقت سر درنمیارم چی با خودم می‌برم.»

«*این* کامیون رو کِی مهر و موم کردند؟»

«باس چند ساعت پیش. من امشب میخوام تا سَن‌توریال برونم. کلیدای بار قبلاً رفته اونجا.»

افسر پاسخی نداد. تنها با نگاهش ورنه را می‌کاوید تا مگر فکر او را بخواند.

قطره‌ای عرق از روی بینی ورنه به پایین لغزید. گفت: «مشکلی مونده؟» با آستین بینی‌اش را پاک کرد و به ماشین پلیس اشاره کرد که راهش را بسته بود. «امشب جدولم خیلی پُره.»

افسر پرسید: «همه‌ی راننده‌های این‌جا رولکس می‌بندند؟» و به مچ او اشاره کرد.

ورنه نگاهی انداخت و بند ساعت گران‌قیمتش را دید که از زیر آستین کتش بیرون زده است. *گندش بزنن.* «این ماسماسک؟ بیست یورو از یه دست‌فروش تایوانی تو سن‌ژرمان دِس‌پره خریدم. اگه بخوای چهل تا می‌فروشمش.»

افسر مکثی کرد و سرانجام کنار ایستاد. «نه، ممنون. سفر خوش!»

نفس ورنه تا وقتی که کامیون پنجاه متر از آن‌ها دور شد بیرون نیامد. و حالا مشکل دیگری را باید حل می‌کرد. *کجا ببرمشون؟*

فصل چهل و ششم

سیلاس دَمَر روی بوریای کرباسیش افتاده بود تا خونِ زخمِ تازیانه‌هایی که بر پشتش زده بود در معرض هوا لَخته شود. دومین نوبتِ تنبیهِ امشب ضعیف و گیجش ساخته بود. پابند را باز نکرده بود و اکنون خون را احساس می‌کرد که روی رانش مـی‌چکـد. هنـوز خـود را راضی نکرده بود که آن را بگشاید.

من باعث شکست کلیسا شدم.

بدتر از آن، باعث شکست اسقف شدم.

امشب باید شب رهایی اسقف آرینگاروسا می‌بود. پنج ماه پیش که اسـقف از جلـسه‌ای در رصـدخانه‌ی واتیکـان برگـشت، نکتـه‌ای را فهمیده بود که سخت متغیّرش کرده بود و پس از چند هفته افسردگی، آرینگاروسا سرانجام آن را به سیلاس بازگو کرد.

سیلاس فریاد زده بود: «غیرممکنه! نمیشه قبول کرد.»

آرینگاروسا گفت: «حقیقت دارد. تصورناپذیر، اما حقیقت دارد. فقط شش ماه.»

گفته‌های اسقف سیلاس را ترساند. او برای رهایی دست به دعا بلند کرد و حتی در آن روزهای صعب ایمانش به خدا و صراط متزلـزل نشد. یک ماه بعد بود که ابرها معجزوار کنار رفتند و نور امید درخشیدن گرفت.

آرینگاروسا آن را *قضای آسمان* نامیده بود.

اسقف که برای نخستین بار امیدوار به نظر می‌رسید گفت: «سیلاس! پروردگار مجال دیگری برای حفظ صراط به ما ارزانی کرده. نبرد ما، مثل هر نبرد دیگری، به ایثار احتیاج دارد. می‌خواهی سرباز پروردگار باشی؟»

سیلاس در برابر اسقف آرینگاروسا—مردی که زندگی دوباره‌ای به او اعطا کرده بود—زانو زد و گفت: «من برّه‌ی پروردگار هستم. مرا آن طور که دلتان گواهی می‌دهد شبانی کنید.»

آرینگاروسا که فرصت به دست داده را تشریح کرد، سیلاس هم پی برد که این مجال جز *دست خدا* نمی‌تواند باشد. *معجزه‌ی قضا و قدر!* آرینگاروسا سیلاس را با مردی آشنا ساخت که طرح را ریخته بود—مردی که خود را استاد می‌نامید. اگر چه سیلاس و استاد هیچ‌گاه همدیگر را رویارو ندیدند، هر بار که با هم تلفنی صحبت می‌کردند، هیبتِ ایمانِ ژرف و حیطه‌ی قدرتِ استاد سیلاس را می‌ترساند. گویا استاد مردی بود که بر همه چیز آگاهی داشت و گوش و چشمش همه جا حاضر بود. سیلاس نمی‌دانست استاد چگونه این اطلاعات را به دست آورده است، اما آرینگاروسا اعتماد بسیاری به او داشت و به سیلاس هم گفته بود که چنین کند. «همان کاری را بکن که استاد به تو دستور می‌دهد، آن وقت ما پیروز می‌شویم.»

پیروز! حال سیلاس به زمینِ برهنه خیره شده بود و از آن ترس داشت که پیروزی از چنگشان گریخته باشد. استاد را فریفته بودند. سنگ تاج بن‌بستی گمراه‌کننده بود و همه‌ی امیدها بر باد رفته می‌نمود.

سیلاس دوست داشت که به اسقف آرینگاروسا زنگ می‌زد و او را از ماوقع آگاه می‌کرد، اما استاد همه‌ی راه‌های مستقیم ارتباطشان را بسته بود. *برای ایمنی خودمان.*

سرانجام بر رعشه‌ی سخت تنش فائق آمد و روی دست و پایش خم شد و رَدایش را که بر زمین بود یافت. تلفن را از جیبش بیرون آورد. با سری افکنده از شرم، شماره را گرفت.

سیلاس پچپچه‌کنان گفت: «استاد! همه چیز از دست رفت.» و صادقانه به مرد گفت که چگونه به او نیرنگ زده‌اند.

استاد پاسخ داد: «ایمانت را زود از کف می‌دهی. اخباری به من رسیده. خبری خوش و دور از انتظار. از افراد پنهانیم. ژاک سونیر پیش از مرگش اطلاعات را منتقل کرده است. با تو تماس می‌گیرم. کار امشب ما هنوز تمام نشده.»

فصل چهل و هفتم

حرکت در محفظه‌ی کم‌فروغ بار در کامیون زره‌پوش مانند آن بود که در سلولی انفرادی حمل شوند. لنگدان با بیم همیشگی‌اش که در فضاهای بسته به سراغش می‌آمد در ستیز بود. *ورنه گفت که ما رو به فاصله‌ی امنی از شهر میرسونه. کجا*؟ *چقدر دور*؟

پاهای لنگدان از چهارزانو نشستن روی کف فلزی آن‌جا زُق‌زق می‌کرد. جایش را عوض کرد و احساس کرد که خون دوباره به پایین‌تنه‌اش می‌دود. لنگدان هنوز آن گنجینه‌ی عجیب را که از بانک بیرون آورده بودند میان بازوهایش گرفته بود.

سوفی زمزمه کرد: «گمان کنم الان توی بزرگراه باشیم.»

لنگدان هم همین احساس را داشت. کامیون پس از آن مکث مرعوب‌کننده بالای سراشیبی بانک، راهش را بی‌توقف ادامه داده بود. هر چند کمی در آن یکی دو دقیقه‌ی اول زیاد به چپ و راست منحرف شده بودند، اما حالا با بیشترین سرعت پیش می‌رفتند. تایرهای ضدگلوله بر سطح هموار خیابان صدای هوم خفیفی می‌ساختند. لنگدان توجهش را به جعبه‌ی صندل سرخ که در دستش بود معطوف کرد. جعبه‌ی گران‌بها را روی زمین گذاشت، و کتش را کنار زد و جعبه را بیرون کشید و سمت خودش آورد. سوفی جایش را طوری عوض کرد که کنار هم نشستند. ناگهان این احساس به لنگدان دست داد که آن‌ها مثل دو کودک مشتاقانه روی هدیه‌ی سال نو خم شده‌اند.

بر خلاف رنگ‌های گرم جعبه‌ی صندل سرخ، گل رز منبت‌کاری‌شده را از چوب کم‌رنگی ساخته بودند، شاید از درخت زبان‌گنجشک که به وضوح در آن روشنایی اندک می‌درخشید. *رُز*. نماد همه‌ی ارتش‌ها و ادیان را، مانند انجمن‌های سرّی، از این نماد ساخته بودند.

رُزی‌کروسی‌ها. شوالیه‌های صلیب گل‌سرخ[1].

سوفی گفت: «یالّا! بازش کن.»

لنگدان نفس عمیقی کشید. دستش را به سمت درپوش برد و نگاه ستایش‌آمیز سریعی به کار چوب پیچیده انداخت و سگک‌ها را باز کرد. بعد دربش را گشود و شیئی درونش را بیرون آورد.

لنگدان خیالات زیادی در سر پرورانده بود که آن‌ها چه در جعبه می‌یابند، اما سخت به خطا رفته بود. در بطن سنگین و لایه به لایه‌ی جعبه که از ابریشم ارغوانی بود، شیئی جا خوش کرده بود که لنگدان حتی نمی‌دانست چطور باید از آن سر در بیاورد.

استوانه‌ای سنگی به ابعاد تقریبی محفظه‌ی توپ تنیس که از مرمر سفید و صیقل‌خورده ساخته شده بود. با این همه، پیچیده‌تر از استوانه‌ی سنگی ساده‌ای می‌نمود و گویا از چندین قطعه تشکیل شده بود. شش قرص مرمرین به اندازه‌ی شیرینی‌هایی کوچک که روی هم سوار کرده و درون قاب برنجین و ظریفی به هم متصل کرده بودند. همانند زیبانمایی توخالی و چندوجهی به نظر می‌رسید. هر انتهای استوانه را کلاهکی، آن هم مرمری، پوشانده بود که دیدن درون آن را غیرممکن می‌ساخت. از آن‌جا که صدای مایعی را شنیده بود، تصور می‌کرد که استوانه مَجوف باشد.

با این همه، چیزی که به اندازه‌ی خود استوانه عجیب می‌نمود، حکاکی‌های پیرامون لوله بود که در همان آغاز توجه لنگدان را به خود جذب کرده بود. بر روی هر شش قرص رشته‌ی یکسان و غریبی از حروف الفبا را حک کرده بودند. استوانه‌ی پر از حرف، لنگدان را به یاد یکی از اسباب‌بازی‌های دوران کودکیش انداخت—میله‌ای که حروف الفبا با دنده‌های واگردان روی آن پیچ شده بود و با چرخاندنش واژه‌های مختلف هِجی می‌شدند.

سوفی نجوا کرد: «عجیبه، نیست؟»

لنگدان به او نگاه کرد و گفت: «نمیدونم. این دیگه چیه؟»

درخششی آنی در چشمان سوفی پدیدار شد. گفت: «سرگرمی پدربزرگم وَر رفتن با این بود. لئوناردو داوینچی اختراعش کرده.»

حتی در آن نور کم سوفی تعجب لنگدان را می‌دید.

لنگدان زیر لب گفت: «داوینچی؟» و دوباره به قوطی نگاه کرد.

«آره و اسمش کریپتکسه[2]. طبق حرف‌های پدربزرگم طرح اون از یکی از نوشته‌های سرّی داوینچی به دست اومده.»

---

[1] The Rosicrucians: دو سازمان اخوت بین‌المللی با نام‌های «محفلِ صوفیانه و کهنِ روزی‌کروسیس (صلیب گل‌سرخ)» (Ancient Mystical Order Rosae Crucis) و «محفل یا اخوت رُزی‌کروسی» (Rosicrucian Order or Fraternity) را گویند که علاقه‌مند به مطالعه‌ی آموزه‌های کهن و سرّیِ صوفیانه، فلسفی، دینی و علوم خفیّه نظیر گنوستیسیسم (Gnosticism)، مکتب حروفیون یهودی (Cabalism)، هرمتیسم مصری (Hermetism) و جز آن هستند و خود نیز از ترکیبی از آن‌ها ساخته شده‌اند. مقرّ بین‌المللی اولین محفل که با نام مخفّف AMORC هم شناخته می‌شود سن‌خوزه‌ی کالیفرنیا می‌باشد و مقر گروه دوم در کواکرتاون پنسیلوانیا. هر دو گروه اتفاق نظر دارند که محفل از گذشته‌ی دور در مصر کار خود را آغاز کرده است و در نهایتِ پنهان‌کاری به حیات خود ادامه داده است. اکثر محقّقان بر این باورند این محفل در آلمان و پس از چاپ Fama Fraternitatis و Confessio Rosae Crucis در ۱۶۱۴ و ۱۶۱۵ پا گرفت. (این دو جزوه در ۱۶۵۲ و با نام *آوازه و اعترافات صلیب گل‌سرخ* به انگلیسی ترجمه شد.) این نوشته‌ها درباره‌ی سفری به مشرق‌زمین در سده‌ای پیشتر است که آن را فردی با نام مستعار کریستین روزن‌کرویتز (Christian Rosenkreutz: به معنای تحت‌اللفظی *تَرسای صلیب گل‌سرخ*) نوشته. گفته می‌شود روزن‌کرویتز این محفل را بنیان نهاد تا معرفت سرّی کسب‌شده‌اش را به دیگران برساند. نماد روزی‌کروزی‌ها ترکیبی از گل سرخ و صلیب است. (در نظر داشته باشید واژه‌ی Mystical در انگلیسی هم به معنای رازوَرزانه و سرّی و هم به معنای صوفیانه و عارفانه است که معمولاً هر دوی آن‌ها مدّ نظر است و ما بر سبیل تسامح صوفیانه نوشتیم.)

[2] Cryptex

«کارش چیه؟»

با توجه به اتّفاقات امشب، سوفی می‌دانست که جواب آن باید معانی جالب توجهی داشته باشد. «برای ذخیره کردن اطلّاعات سرّی.»

چشمان لنگدان از فرط تعجب گشاد ماند.

سوفی توضیح داد که ساخت مدل اختراعات داوینچی یکی از محبوب‌ترین سرگرمی‌های پدربزرگ بود. ژاک سونیر صنعتگر بااستعدادی بود که ساعت‌ها در کارگاه چوب و فلز وقت صرف می‌کرد و از تقلید کار صنعتگران بزرگ لذّت می‌برد؛ از کارهای فابِرژه[1]، استاد میناکاری کلویزِن[2]، و کارهای کمتر هنری، اما کاربردی‌تر لئوناردو داوینچی.

حتی نگاهی سرسری به نوشته‌های داوینچی روشن می‌کرد که چرا این شخصیت برجسته به اندازه‌ای که برای استعدادش مشهور بود، در پی نگرفتن و نیمه‌کاره رها کردن کارهایش هم انگشت‌نما بود. داوینچی برای صدها اختراعی که هرگز نساختشان طرح رسم کرده است. یکی از مشغولیّات مورد علاقه‌ی ژاک سونیر احیای دوباره‌ی افکار بکر و فراموش‌شده‌ی داوینچی بود—ساعت، پمپ آب، کریپتکس، حتی مدلی مفصّل از یک شوالیه‌ی قرون وسطای فرانسه که اکنون روی میزش قرار داشت. این شوالیه را که لئوناردو داوینچی در سال ۱۴۹۵ طراحی کرده بود، نتیجه‌ی مطالعات اولیه‌ی او درباره‌ی آناتومی و کینِسیولوژی[3] بود. سازوکار داخلی شوالیه‌ی روبوتی شامل مفاصل و زردپی‌های دقیقی بود و به گونه‌ای طراحی کرده بود تا برخیزد و دستانش را تکان دهد و یا سرش را با باز و بسته کردن آرواره‌ی مناسب از طریق گردنی انعطاف‌پذیر بجنباند. سوفی همواره عقیده داشت این شوالیه‌ی زره‌پوش زیباترین شیئی بوده که پدربزرگش ساخته است... البته تا زمانی که کریپتکس را در این جعبه‌ی صندل سرخ ندیده بود.

سوفی گفت: «وقتی که بچه بودم، یکی از این‌ها رو برام ساخت. اما هیچوقت چیزی به این بزرگی و با این تزیینات ندیده بودم.»

لنگدان هنوز چشمانش را از روی جعبه برداشته نشده بود. «اسم کریپتکس رو تا به حال نشنیدم.»

سوفی تعجب نکرد. بیشتر اختراعات ناساخته‌ی داوینچی را هرگز نه مطالعه کردند و نه نام‌گذاری. عبارت *کریپتکس* احتمالاً ساخته‌ی پدربزرگش بوده است؛ عنوانی درخور برای این دستگاه که علم *رمزشناسی* (CRYPTology) را برای حفظ اطلاعات نوشته شده بر طومارها یا نسخ خطی (codEX) به کار می‌بُرد.

سوفی می‌دانست اگر چه داوینچی اعتبار کمی برای رمزشناسی قائل بود، یکی از پیشگامان آن تلقی می‌شد. استادان دانشگاه سوفی، وقتی که می‌خواستند از روش‌های رمزگذاری کامپیوتری را برای طبقه‌بندی داده‌ها بیان کنند، از رمزشناسان جدیدی مثل زیمرمان[4] و

---

[1] Peter Carl Fabergé: پیتر کارل فابرژه (۱۹۲۰–۱۸۴۶): یکی از بزرگ‌ترین زرگران و جواهرسازان در هنر تزیینات غرب و اهل روسیه و متولد سنت‌پترزبورگ بود. در سال ۱۸۷۰ چرخانندگی خانواده‌ی جواهرساز را به دست گرفت و خیلی زود آوازه‌ی او در طراحی و ساخت همه‌گیر شد. وی در مقام جواهرساز دربار روسیه و بسیاری از دیگر خانواده‌های سلطنتی اروپا منصوب شد.

[2] Cloisonné: کلویزن (در فرانسوی به معنای قسمت‌بندی)؛ روندی که در آن نیاز به ایجاد اِفرازها یا قسمت‌بندی‌های بسیار کوچکی بر سطح فلز می‌باشد و شامل باریکه‌هایی فلزی است که بر طبق الگوی خاصی با لحیم و یا خود مینا بر سطح فلزی ثابت می‌شوند. کلویزن معمولاً بر نقره و گاهی طلا و مس به کار می‌رود.

[3] Kinesiology: یا تناورزشناسی؛ علم مطالعه‌ی حرکات بدن به ویژه ماهیچه‌ها.

[4] Philip Zimmerman: فیلیپ زیمرمان سیستم رمزگذاری PGP (Pretty Good Privacy) را در سال ۱۹۹۱ ابداع کرد که یکی از معمول‌ترین سیستم‌های رمزگذاری در اینترنت است.

اشنایر[1] ستایش می‌کردند؛ حال آن که این لئوناردو داوینچی بود که قرن‌ها پیش نخستین اَشکال ابتدایی رمزگذاری کلید عمومی[2] را اختراع کرد. البته، این پدربزرگ سوفی بود که همه‌ی این‌ها را به او گفته بود.

کامیون زره‌پوش که در بزرگراه به مسیرش ادامه می‌داد، سوفی به لنگدان توضیح داد که کریپتکس راه حل داوینچی برای معضل ارسال پیغام‌های سرّی به فواصل دور بود. در دورانی که تلفن و ایمیل نبود، هرکسی که می‌خواست اطلاعاتی شخصی را به فردی در فواصل دور بفرستد، چاره‌ای نداشت مگر نوشتن پیغام و اعتماد به قاصدی برای بردن نامه. بدبختانه، اگر قاصدی حدس می‌زد که نامه دارای اطلاعات ارزشمندی است، می‌توانست با فروش نامه به دشمن پول بیشتری به چنگ بیاورد تا با تحویل نامه.

بسیاری از نوابغ تاریخ راه‌هایی رمزشناسانه را برای مسئله‌ی حفظ داده‌ها اختراع کرده بودند: جولیوس سزار طرحی برای نگارش رمز را با نام جعبه‌ی سزار ساخت[3]. ماری، ملکه‌ی اسکاتلند[4]، رمزی با جابه‌جایی حروف اختراع کرد و با آن بیانیه‌هایی مخفی را از زندان می‌فرستاد. دانشمند بزرگ عرب ابویوسف اسماعیل الکندی[5] هم اسرارش را با رمز جایگشتی چندالفبایی و استادانه‌ای حفظ می‌کرد.

با این همه، داوینچی از ریاضی و رمزشناسی احتراز کرد و راه حلّی *مکانیکی* ارائه داد. کریپتکس. ظرفی قابل حمل که نامه‌ها و نقشه‌ها و نمودارها و هر چیز دیگری را محافظت می‌کرد. تنها کسی به اطلاعات مهر و موم شده درون کریپتکس دست می‌یافت که کلمه‌ی رمز صحیح را داشته باشد.

سوفی با اشاره به صفحات پر از حروف گفت: «احتیاج به کلمه‌ی رمز داریم. کریپتکس مثل قفل‌های رمزی کار میکنه. اگر صفحات جای مناسبی قرار بگیرند، قفل باز میشه. این کریپتکس پنج صفحه‌ی حروف‌دار داره. وقتی اونها را به ترتیب صحیح‌شون بچرخونی، دنده‌های واگردانِ داخل هم‌تراز میشن و همه‌ی استوانه از هم باز میشه.»

«و داخلش؟»

---

[1] Bruce Schneier: بروس اشنایر رمزشناس کامپیوتری و نویسنده‌ی کتاب The Electronic Privacy Papers: Documents on the Battle for Privacy in the Age of Surveillanc

[2] Public Key: کلید عمومی مقداری است که کاربر در اختیار عام قرار می‌دهد و برای رمزگذاری پیغام‌ها استفاده می‌شود و همراه با کلید خصوصی (کلیدی که کاربر نزد خود نگه می‌دارد و برای رمززدایی پیغام‌ها و امضاهای دیجیتالی شخص به کار می‌رود) سیستم رمز کلید عمومی (PKC=Public-key Cryptosystems) را می‌سازند. استفاده از کلیدهای عمومی با نام رمزگذاری نامتقارن شناخته می‌شود. [کلید در رمزشناسی به مقدار متغیر یا رشته‌ای از بیت‌ها گویند که با استفاده از الگوریتمی در یک رشته و یا بلوک متنی رمزگذاری نشده‌ای متنی رمزگذاری شده را می‌سازد. طول کلید معمولاً نشان‌دهنده‌ی میزان دشواری رمزگشایی متن است.] کاربر کلید عمومی را به دیگر کاربران اعلان می‌کند و آن‌ها کلید عمومی را برای رمزگذاری پیغام‌های فرستاده به کاربر استفاده می‌کنند. کاربر کلید خصوصی را مخفی نگه می‌دارد و از آن برای رمزگشایی پیغام‌های رسیده بهره می‌گیرد.

[3] جعبه‌ی سزار (Caesar Box): جعبه سزار به نوعی رمزگذاری جایگشتی می‌گویند که در آن به جای هر حرفِ پیغام حرف nاُم بعدی را می‌گذارند. برای مثال رمزی‌شده‌ی کلمه‌ی «داوینچی» با n=3 می‌شود: «زتاپیدپ»

[4] Mary, Queen of Scots: یا Mary Stuart ماری استوارت (۸۷–۱۵۴۲) فرزند جیمز پنجم و متولّد لینلیتگو و ملکه‌ی اسکاتلند در بازه‌ی ۶۷–۱۵۴۲ و شهبانوی فرانسه در ۶۰–۱۵۵۹. فعّالیت‌های سیاسی و ازدواج نابخردانه‌ی او (با پسرعموی کاتولیکش هنری استوارت) نارضایتی اشراف اسکاتلند را موجب شد و او را وادار به گریز به انگستان کرد که سرانجام او را در آن‌جا به سبب توطئه‌چینی برای مرگ ملکه الیزابت و به عنوان تهدیدی برضد کیان انگلیس گردن زدند.

[5] یعقوب ابن اسحاق ابن صباح ابن عمران ابن اسماعیل الکندی حکیم ملقّب به فیلسوف‌العرب و مکنّی به ابویوسف؛ از اعاظم فلاسفه و اشهر اطبا و ریاضی‌دانان عرب بود. نیاکان او در جاهلیت همه از پادشاهان عرب و در اسلام از رؤسا و فرمان‌روایان مسلمانان بودند. در علوم مختلف از منطق و فلسفه و هندسه و حساب و موسیقی و نجوم و طب قریب به ۲۷۰ تألیف دارد. تألیفات او در منطق مشکل و در برخی علوم سست است، ولی به سبب تبحّر او در علوم و کثرت تألیف او را در عداد ارسطو و ابن‌سینا شمرده‌اند. (حاشیه‌ی علامه قزوینی بر *چهار مقاله*، ص ۵۵ و *طبقات الامم* از قاضی صاعد اندلسی، منقول در لغت‌نامه‌ی دهخدا) دایره‌المعارف انکارتا دوره‌ی زندگی او را ۷۳–۸۰۱ میلادی می‌نویسد و او را نخستین فیلسوف مهم عرب مسلمانان و نخستین مترجم آثار ارسطو به عربی و فیلسوفی نوافلاطونی می‌خواند که افکارش شالوده‌ی فکری مکتب مُعتَزِله را بنیان نهاد. گویا برخی از آثار او را در قرون وسطی به لاتین برگردانده‌اند.

«استوانه که باز بشه، تو به محفظه‌ی توخالی وسطش دسترسی پیدا می‌کنی، که ممکنه یه طومار کاغذی باشه که اطلاعاتی که میخوای خصوصی نگه داری روی اونه.»

لنگدان که هنوز ناباورانه نگاه می‌کرد گفت: «پدربزرگت وقتی بچه بودی این‌ها رو برات می‌ساخت؟»

«کوچکتر از این رو. چند بار برای تولدم به من یه کریپتکس می‌داد و یه معما می‌گفت. جواب معما کلمه‌ی رمز کریپتکس بود. اگر من جواب رو حل می‌کردم، میتونستم اون رو باز کنم و کارت تولدم رو پیدا کنم.»

«کلّی زحمت برای یه کارت.»

«فقط این نبود! کارت همیشه یه معما یا سرنخ دیگه داشت. پدربزرگم عاشق ساختن نقشه‌های دقیق گنج برای اطراف خونه بود؛ یک سری سرنخ که بالاخره من رو به هدیه‌ی واقعیم میرسوند. هر نقشه‌ی گنج آزمایش شخصیت و شایستگی من بود تا مطمئن بشه که به پاداشم می‌رسم. آزمایش‌ها هم هیچ وقت ساده نبودند.»

لنگدان با نگاهی هنوز مردّد به دستگاه نگریست. «پس چرا بازش نکنیم؟ یا تکه‌تکه؟ فلزش ظریف به نظر میرسه. مرمر هم که سنگ محکمی نیست.»

سوفی لبخندی زد و گفت: «چون داوینچی فکر این‌جا رو هم کرده. اون کریپتکس رو به شکلی طراحی کرد که اگر سعی کنی به هر صورتی بازش کنی، اطلاعات خود به خود از بین برن. نگاه کن.» سوفی دست داخل جعبه برد و به آرامی استوانه را بیرون کشید. «هر اطلاعاتی که بخواد حفظ بشه باید اول روی یه طومار پاپیروس نوشته بشه.»

«کاغذ پوستی نه؟»

سوفی سرش را تکان داد. «پاپیروس. ماندگاری پاپیروس بیشتره و در اون مواقع هم معمول بوده. اما باید پاپیروس باشه. چون هر چی نازک‌تر بهتر.»

«اوهوم.»

«قبل از این که پاپیروس به محفظه‌ی کریپتکس وارد بشه، دور یه شیشه‌ی ظریف پیچونده میشه.» بعد کریپتکس را تکان داد و مایع داخل آن به صدا درآمد. «یه شیشه مایع.»

«چه مایعی؟»

سوفی لبخندی زد و گفت: «سرکه.»

لنگدان لحظه‌ای تردید کرد و سپس سری به نشانه‌ی تصدیق تکان داد. «معرکه‌ست!»

سوفی اندیشید *سرکه و پاپیروس*. اگر کسی می‌کوشید کریپتکس را به زور باز کند، شیشه فی‌الفور می‌شکست و سرکه به سرعت پاپیروس را حل می‌کرد. قبل از آن که دست کسی به پیغام سرّی برسد، تبدیل به کپّه‌ای از خمیر بی‌مصرف می‌شد.

«همون طوری که می‌بینی تنها رسیدن به اطلاعاتِ این تو اینه که کلمه‌ی عبور پنج حرفی رو بدونی. و با داشتن پنج صفحه که روی هر کدوم سی و شش حرفه، میشه بیست و شش به توان پنج.» و به سرعت آن را محاسبه کرد. «تقریباً دوازده میلیون احتمال.»

لنگدان گفت: «با این حساب به نظرت چه اطلاعاتی ممکنه این تو باشه؟» و به نظرش رسید که تقریباً دوازده میلیون سؤال در سرش چرخ می‌خورَد.

«هر چی که هست پدربزرگم می‌خواسته شدیداً مخفی نگهش داره.» مکثی کرد و در جعبه را بست و به رز پنج گلبرگه که روی آن بود خیره شد. چیزی ذهنش را قلقلک می‌داد. «گفتی که رُز نماد جام مقدسه؟»

«دقیقاً. در نمادشناسی دِیر، رُز و جام با هم مترادفند.»

سوفی ابروانش را بالا انداخت و گفت: «عجیبه. چون پدربزرگم همیشه به من می‌گفت رُز نماد رازداریه. عادت داشت وقتی تلفن محرمانه‌ای بهش زده می‌شد و نمی‌خواست من مزاحمش بشم، یه گل رُز رو روی دفتر کارش تو خونه آویزون کنه. من رو هم تشویق می‌کرد که این کار رو بکنم.» پدربزرگش می‌گفت *عزیزم! به جای این که در رو روی هم قفل کنیم، وقتی احتیاج به خلوت داشتیم هر کدوممون یه رُز روی در آویزون می‌کنیم—گُل اسرار*[1]*. این طوری یاد می‌گیریم که به هم اعتماد کنیم و احترام بگذاریم. آویزون کردن رُز یه رسم قدیمی رومیه.*

لنگدان گفت: «*ساب رُزا*. رومی‌ها در جلساتشون یه گل رُز آویزون می‌کردند تا نشون بدن که جلسه محرمانه است. شرکت‌کننده‌ها می‌فهمیدند که هر چیزی که *تحت رُز*—یا *ساب رُزا*—گفته میشه باید سرّی باقی بمونه.»

لنگدان توضیح داد که مفهوم فرعی رُز—پنهان‌کاری—تنها دلیلی نبود که دِیر صهیون گل رز را نماد جام مقدس در نظر گرفت. *Rosa rugosa*[2] یکی از قدیمی‌ترین گونه‌های رز، تقارنی پنج‌گوش همراه با پنج گلبرگ داشت؛ همانند ستاره‌ی راهنمای ناهید که به رُز ویژگی شمایل‌شناختی *زنانگی* را می‌داد. علاوه بر آن، رز پیوندهای محکمی با مفهوم «سمت و سوی صحیح» و هدایت در راه صحیح دارد. همانند خطوط رز، خطوط طول جغرافیایی بر روی نقشه، قطب‌نمای رز[3] هم به هدایت مسافران کمک می‌کرد. به این سبب، رز را مبدل به نمادی کردند که در مراتب بسیاری از جام مقدس صحبت می‌کرد—از رازداری و زنانگی و هدایت و از ساغر مادینه و ستاره‌ی راهنمایی که به سوی حقیقت پنهان راه را نمایان می‌کند.

وقتی لنگدان صحبتش را تمام کرد، ناگهان چهره‌اش سخت در هم فرو رفت.

«رابرت؟ حالت خوبه؟»

چشمانش به جعبه‌ی صندل سرخ میخکوب شد و گفت: «*تحت... رُز*. نه!»

«چی؟»

لنگدان آرام چشمانش را بالا آورد و زمزمه کرد: «زیر علامت رز. گمان کنم میدونم این کریپتکس... چیه؟»

---

[1] la fleur des secrets

[2] هر کدام از انواع رُزهای خانگی که از اخلاف رزهای ژاپنی هستند.

[3] مهم‌ترین وسیله‌ی جهت‌یابی در کشتی‌رانی قطب‌نمای رز است.

فصل چهل و هشتم

لنگدان به زحمت حدس خود را باور می‌کرد. با این همه، با در نظر گرفتن آن کسی که این استوانه‌ی سنگی را به آن‌ها داده بود و این که *چگونه* آن را به دستشان رسانده بود و اکنون با دیدن رز منبت‌کاری‌شده بر محفظه یک نتیجه بیشتر به ذهنش نمی‌رسید.

سنگ تاج دِیر توی دست‌های منه.

افسانه دقیق بود.

سنگ تاج سنگی رمزدار است که در زیر علامت رز قرار دارد.

سوفی به او می‌نگریست. «رابرت؟ چی شده؟»

لنگدان احتیاج به لحظاتی فرصت داشت تا افکارش را سامان دهد. «پدربزرگت هیچ وقت صحبت از چیزی به اسم *کلِه دو وو* نکرد؟»

سوفی واژه را ترجمه‌ی تحت‌اللفظی کرد: «کلیدِ سردابه؟»

«نه! این ترجمه تحت‌اللفظیه. *کله دو وو* توی معماری یه عبارت معموله. *وو* به سردابه اشاره نمیکنه. منظورش تاق یا گنبد توی یه قوسه. مثل یه سقف گنبدی.»

«سقف‌های گنبدی که کلید ندارند.»

«در واقع دارند. هر تاق سنگی احتیاج به یه سنگ گُوه‌شکل مرکزی در بالاش داره که تکه‌ها رو به هم وصل میکنه و همه‌ی وزن روی اونه. در معنای معماریش این سنگ کلید تاقه. توی انگلیسی به اون *سنگ کلیدی* (Keystone) میگن.» لنگدان به چشم‌های سوفی نگاه کرد تا ببیند که او چیزی فهمیده است یا نه.

سوفی شانه بالا انداخت و به کریپتکس نگاه کرد. «اما این مشخصه که سنگ تاج نیست.»

لنگدان نمی‌دانست موضوع را از کجا توضیح دهد. سنگ تاج به عنوان شگردی بنّایی در ساخت تاق‌های سنگی یکی از محفوظ‌ترین اسرار در میان اُخوت‌های ماسونی[1] اولیه بود. *مقام تاق سلطنتی. معماری. سنگ‌های تاج.* همه‌ی این‌ها بـه هـم مربـوط بـود. دانـش سـرّی استفاده از سنگ تاج گوِه‌شکل برای ساخت تاق قوسی بخشی از آگاهی‌هایی بود که ماسون‌ها را چنین صنعتگران ثروتمندی ساخته بـود و این رازی بود که سخت از آن محافظت می‌کردند. سنگ‌های تاج همواره با خود پنهان‌کاری به همراه داشتند. و اکنون استوانه‌ی سنگی کـه درون جعبه‌ی صندل سرخ قرار داشت آشکارا شیء متفاوتی بود. سنگ تاج دِیر—اگر همانی باشد که در دسـت آن‌هـا بـود—بـه هـیچ وجـه چیزی نبود که لنگدان انتظارش را داشته باشد.

لنگدان پذیرفت: «سنگ تاج دِیر صهیون تخصص من نیست. علاقه‌ی مـن بـه جـام مقـدس فقـط نمادشناسـیه. بـه همـین دلیـل از مجموعه‌ی اطلاعات راجع به پیدا کردن جام چشم‌پوشی کردم.»

ابروهای سوفی از تعجب بالا رفت: «*پیدا کردن* جام مقدس؟»

لنگدان مرددانه سر تکان داد و محتاطانه کلمات بعدیش را بر زبان آورد. «سوفی! طبق حرف‌های دِیر، سنگ تـاج یـه نقـشه رمزیـه... نقشه‌ای که مخفی‌گاه جام مقدس رو فاش میکنه.»

حالت چهره‌ی سوفی گنگ می‌نمود. «تو تصور می‌کنی این همونه.»

---

[1] mason در لغت به معنای بنّا است و لفظ انجمن‌ها یا اخوت‌های فراماسونی یا ماسونی را از این واژه گرفته‌اند. ماسون‌ها گسترده‌ترین و بانفوذترین انجمن سرّی جهان هستند. در آغاز آن‌ها گروه‌هایی از بنّایان و سنگ‌تراشان بودند که اسرار کارشان را میان یکدیگر حفظ می‌کردند و در قرن هفده کم‌کم تبدیل به افراد ثروتمندی شدند که تشکیلاتشان را گسترش دادند. بعدها با انتخاب کردن شعارهایی برای خود نظیر برابری، برادری، صلح جلساتشان بیشتر تبدیل به فعالیت‌هایی اجتماعی شد تا جلساتی کاری. از میان آن‌ها چهار جمعیت یا لُژ در ۲۴ ژوئن سال ۱۷۱۷ در لندن گرد هم آمدند که شش سال بعد تبدیل به گراندلژ انگلستان شدند. این گراندلژِ مادر تمام لژهای جهان است. فراماسونرها در میان خود تشکیلات خیریه و حمایتی دارند و حتی گاهی مدارس ویژه‌ی فرزندان اعضا. با پاگیری گروه‌های ماسونی در امریکا تعدادشان در آن‌جا فزونی گرفت و در حال حاضر قریب دوسوم اعضای آن در امریکا هستند. از قرن هفده به بعد در گروه‌های ماسونی مراتبی نیز برای اعضا تعیین شد که در حال حاضر دو گروه عمده‌ی آن عبارتند از آیین یورک و آیین اسکاتلند (Scottish & York Rites) که نامشان هیچ گونه ارتباطی با مناطق یورک و اسکاتلند ندارد. هر چند نام ماسون‌ها اغلب با پنهان‌کاری همراه بوده است، امروزه در بسیاری کشورها ساختمان‌های آنان علنی است و گاهی جلساتشان نیز اعلان عمومی دارد؛ اما این موضوع در هر کشوری متفاوت است و تابع شرایط محلی. امروزه اکثریت قریب به اتفاق اخوت‌های فراماسونری در دستان سیاستمداران و یا گروه‌های به اصطلاح مذهبی است که اعضای آن را ثروتمندترین انسان‌ها و خاندان‌ها تشکیل می‌دهند و با ایجاد شبکه‌های پیچیده در میان خود سرمایه‌های جهان را در دست گرفته‌اند. از قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین لژهای جهان لژهای متنوع و گوناگون یهودیان است. دردوره‌ی پیش از انقلاب در ایران هم لژهای فراوانی وجود داشتند که قدرتمندترین آن‌ها لژهای بهاییان بودند که در دولت آن زمان نیز نفوذ داشتند. **ایدئولوژی ماسون‌ها:** آرمانِ گردهم‌آورنده‌ی ماسون‌ها معمولاً آرمان‌های اخلاقی و ماوراءالطبیعه و در اغلب لژها باور به وجودی با نام کلّی باری‌تعالی (Supreme Being) است. اعضای لژهای فراماسونی از هر دینی می‌توانند باشند و از هر عضوی هم انتظار می‌رود که چه در زندگی شخصی و چه در لژ تساهل و سهل‌گیری بسیاری داشته باشد. در لژهای مشتق از فرانسه بی‌دینان و لاأدریان (agnostics) نیز می‌توانند عضو شوند، اما در لژهای مشتق از انگلستان اعتقاد به باری‌تعالی الزامی است. **نماد:** در غالب لژها از قدیم‌الایّام نمادهای معماری «مربّع و پرگار» استفاده می‌شده است و این دو با هم تشکیل چهارگوشی را می‌داده‌اند. گفته می‌شود که مربع نماد مادّه است و پرگار نماد روح یا ذهن و گاه گفته می‌شود مربع نماد عالم عینیّات و پرگار نماد عالم مجردّات. در میان مربع و پرگار غالباً حرف G را نوشته‌اند که عقیده بر این است به God یا Geometry (خدا یا هندسه) اشاره دارد. گاه به جای G ستاره‌ای به نشانه‌ی آگاهی یا حقیقت می‌نشیند. در هنگام برگزاری جلسات لژ این نماد همراه با کتاب مقدس و یا قرآن (و یا حتی کتابی فلسفی در برخی لژها) حضور دارد که با عنوان کلّی «کتاب معرفت یا قانون قدسی» (Volume of Sacred Law or Lore) شناخته می‌شود. این کتاب نه تنها نماد خِرد و وحی مکتوب شمرده می‌شود که کتابی است که اعضا به آن سوگند می‌خورند. غالب نمادگرایی ماسون‌ها هندسی و ریاضیاتی است و شاید به همین دلیل باشد که بسیاری از خردگرایان بزرگ تاریخ فراماسون بوده‌اند (گوته، ولتر، بنیامین فرانکلین، مارک تواین، فیخته Fichte [فیلسوف ایده‌آلیست آلمانی]). این تقیّد به هندسه تا آن‌جا پیش می‌رود که آن‌ها باری‌تعالی را با نام‌هایی هم‌چون «مهندس کبیر» (the Great Geometrician) و یا «معمار کبیر عالم» (Great/Grand Architect/Artificer of the Universe=G.A.O.T.U) هم می‌خوانند. **مراتب:** ۱- شاگرد تازه‌وارد ۲- عضو ۳- ماسون استاد

لنگدان نمی‌دانست چه بگوید. حتی برای خودش هم باورنکردنی بود. با این همه، سنگ تاج تنها نتیجه‌ی منطقیی بود که به ذهنش می‌رسید. *سنگی رمزی، پنهان در زیر علامت رُز.*

این موضوع که کریپتکس را لئوناردو داوینچی—استاد اعظم پیشین در دِیر صهیون—اختراع کرده بود نشانه‌ی وسوسه‌انگیز دیگری بود که این سنگ تاج دِیر باشد. *طرح استاد اعظم سابق... که چند قرن بعد یکی دیگه از اعضای دیر اون رو میسازه.* پیوندی مشهودتر از آن که بخواهد نادیده گرفته شود.

در دهه‌ی گذشته، تاریخدانان سنگ تاج را در کلیساهای فرانسه جستجو می‌کردند. جستجوگران جام هم که با دوپهلوگویی رمزی در تاریخ دِیر آشنا بودند، به این نتیجه رسیدند که ممکن است *کله دو وو* به معنای واقعی سنگ تاج باشد—یک گُوه معماری—سنگی حکاکی‌شده و رمزی که در تاقی در کلیسایی گذاشته شده‌اند. *در زیر علامت رُز.* در معماری رز کم نبود. *پنجره‌های رز*[1]*. نقش‌برجسته‌ی رُزمانند.* و البته تعداد زیادی *سینکفویل*[2]—گل‌های تزیینی و پنج گلبرگه که اغلب بالای تاق‌ها، درست بالای سنگ تاج وجود دارد. نهانگاه سخت ساده می‌نمود. نقشه‌ی جام مقدس بالای تاقی در کلیسایی فراموش‌شده است و همیشه به کلیساروهای کوری که در زیرش سرگردانند می‌خندد.

سوفی گفت: «این کریپتکس *نمیتونه* سنگ تاج باشه. اون‌قدرها قدیمی نیست. مطمئنم که پدربزرگم اون رو ساخته و قسمتی از افسانه‌ی کهن جام نیست.»

لنگدان که سیل هیجان را در خود حس می‌کرد پاسخ داد: «راستش این طور میگن که سنگ تاج رو دِیر تو بیست سال گذشته ساخته.»

چشمان سوفی با ناباوری می‌درخشید. «اما اگر این کریپتکس مخفی‌گاه جام رو فاش میکنه، چرا باید پدربزرگم اون رو به *من* بده؟ من هیچ نمیدونم چطور بازش کنم یا با اون چی کار کنم. من حتی نمیدونم جام مقدس چیه!»

لنگدان در کمال تعجب دریافت که حق با سوفی است. او هنوز فرصت نکرده بود به سوفی ماهیت واقعی جام را بگوید. آن داستان فعلاً باید مسکوت می‌ماند. در آن لحظه آن‌ها توجه‌شان به سنگ تاج متمرکز بود.

اگر این واقعاً همون باشه...

در میان سر و صدای چرخ‌های ضدگلوله‌ی ماشین، لنگدان به سرعت هر چیزی را که درباره‌ی سنگ تاج شنیده بود توضیح داد. علی‌الظاهر تا چند قرن بزرگ‌ترین راز دِیر—مکان جام مقدس—نوشته نشده بود. به دلایل امنیتی، این راز در مراسمی سرّی شفاهاً به *مباشر* جدید انتقال داده می‌شد. با این همه، در قرن گذشته شایعاتی پخش شد که سیاست دیر را تغییر داده‌اند. شاید این موضوع به دلیل ابزارهای استراق سمع الکترونیکی بوده است. دِیر پیمان بست دیگر هرگز نهانگاه مقدس را *بر زبان نیاورد.*

سوفی پرسید: «پس راز رو چطور انتقال می‌دادند؟»

لنگدان توضیح داد: «این‌جاست که پای سنگ تاج به میون کشیده میشه. وقتی یکی از چهار عضو برتر دِیر میمیره، سه نفرِ باقی‌مونده کسی رو از مراتب پایین‌تر برای نامزدیِ ارتقاء به مقام مباشر انتخاب می‌کنند. و برای این که به اون بگن جام رو کجا پنهان کردند، آزمایش‌هایی رو برای اون وضع می‌کنند تا شایستگیش رو نشون بده.»

---

[1] این نام در فارسی معمول نیست و به آن پنجره‌های چرخی یا خورشیدی می‌گویند.

[2] cinquefoil

این حرف برای سوفی کمی عجیب بود و ناگهان او را به یاد این انداخت که پدربزرگش چطور نقشه‌های گنج برای او می‌ساخته است[1] preuves de mérite—. سنگ تاج نیز به واقع مفهومی مشابه بود. آزمایش‌هایی نظیر این در انجمن‌های سرّی سخت رایج بود. مشهورترین آن‌ها آزمایش‌های فراماسونی بود که در آن اعضا با اثبات این موضوع که توانایی حفظ اسرار را دارند به مقامی بالاتر ارتقا می‌یافتند و باید مناسک و امتحانات مختلف شایستگی را در طول سال‌ها از سر می‌گذراندند. وظایف رفته‌رفته دشوارتر می‌شد تا آن که به اوج انتصاب می‌انجامید؛ ماسون درجه‌ی سی و دوم.

سوفی گفت: «پس سنگ تاج یه *اثبات شایستگیه*. اگر یه مباشر دِیر بتونه اون رو باز کنه، خودش رو شایسته‌ی دریافت اطلاعاتی نشون میده که سنگ با خودش داره.»

لنگدان سر تکان داد و گفت: «فراموش کرده بودم تو قبلاً با این‌ها کار کردی.»

«فقط با پدربزرگم نبود. توی رمزشناسی به اون میگن *زبان خوداعتبار*[2]. یعنی اگه بتونی بخونیش اجازه داری که بفهمی چی می‌گفته.»

لنگدان اندکی تردید کرد: «سوفی! می‌فهمی که اگر این واقعاً سنگ تاج باشه، دسترسی پدربزرگت بهش به این معنیه که اون واقعاً توی دِیر صهیون فرد قدرتمندی بوده. به حتم یکی از چهار عضو برتر بوده.»

سوفی آهی کشید و گفت: «اون توی یه انجمن سرّی فرد قدرتمندی بود. از این حرف مطمئنم. و اون انجمن فقط میتونه دِیر باشه.»

لنگدان نگاهی از ناباوری انداخت: «تو *میدونستی* که اون عضو یه انجمن سرّی بوده؟»

«ده سال پیش چیزهایی رو دیدم که نباید می‌دیدم. از اون موقع به بعد ما با هم صحبت نکردیم.» مکثی کرد. «پدربزرگم فقط یکی از چهار عضو برتر نبود... به گمانم اون عضو *برتر* بود.»

لنگدان نمی‌توانست آن چه سوفی می‌گفت باور کند. «استاد اعظم؟ اما... امکان نداره بتونی از این موضوع سر دربیاری؟»

سوفی به سمت دیگر نگاهش را چرخاند. چهره‌اش تنها رنج را نشان می‌داد. «ترجیح می‌دادم راجع بهش صحبت نکنم.»

لنگدان در سکوتی ناشی از بهت نشست. *ژاک سونیر؟ استاد اعظم؟* علی‌رغم نتایج مبهوت‌کننده‌اش اگر این داستان حقیقت داشت، لنگدان این حس ترس‌آور را در خود می‌یافت که تقریباً همه چیز آن درست است. هر چه باشد استادان اعظم دِیر هم در میان اهل هنر چهره‌های برجسته‌ای بودند. اثبات این حرف سال‌ها پیش در کتابخانه‌ی ملّی پاریس[3] در برگه‌هایی که اکنون به نام *پرونده‌های سرّی*[4] شناخته می‌شوند به دست آمد.

هر مورّخ دِیر و هر علاقه‌مند جام *پرونده‌ها* را خوانده بود. صحّت *پرونده‌های سرّی* را که تحت شماره‌ی *4° lm¹ 249* طبقه‌بندی کرده بودند، بسیاری از متخصصان تأیید کرده بودند و بی چون و چرا ظنّ درازمدّت تاریخدانان را اثبات می‌کرد؛ استادان اعظم دِیر شامل این افراد بود: لئوناردو داوینچی، بوتیچلی[5]، سِر آیزاک نیوتن، ویکتور هوگو و فردی امروزی‌تر، ژان کوکتو[6]، هنرمند مشهور پاریسی.

---

[1] اثبات شایستگی

[2] Self-authorizing language

[3] Paris's Bibliothèque Nationale

[4] Les Dossiers Secrets

[5] Sandro Botticelli: ساندرو بوتیچلّی (۱۵۱۰–۱۴۴۴؟)؛ از پیشگامان هنرمند رنسانس ایتالیایی که نام واقعی وی آلساندرو دی ماریانو فیلیپپی (Alesandro di Mariano Philipepi) بود. سبکی ویژه‌ی خود با آفرینش‌های شکوهمند و حسی ماخولیاگونه و تأکید بسیار بر خط داشت. وی متولد فلورانس و دبّاغ‌زاده بود. بوتیچلی در سال ۱۴۷۰ کارگاه خاص خود را ساخت و سفارش‌هایی را از خاندان مدیچی دریافت کرد، از جمله پرتره‌ی *جیولیانو دِ مدیچی* (Giuliano

چرا ژاک سونیر نباشد؟

ناباوری لنگدان با یادآوری این امر تشدید شد که او قرار بود سونیر را امشب *ملاقات* کند. *استاد اعظم دِیر صهیون امشب ترتیب یه ملاقات رو با من داد. چرا؟ برای این که گپ هنری بزنیم؟* ناگهان چنین چیزی درنظرش بعید آمد. هر چه باشد اگر غریزه‌ی لنگدان درست می‌گفت استاد اعظم دِیر سنگ تاج افسانه‌ای اُخوتشان را به نوه‌اش داده است و به او دستور داده تا رابرت لنگدان را بیابد.

قانع کننده نیست!

دلیل این رفتار سونیر در خیال لنگدان نمی‌گنجید. حتی اگر سونیر از مرگ خودش می‌ترسید، سه *مباشر* دیگر بودند که بر راز آگاه بودند و امنیت دِیر را تضمین می‌کردند. چرا سونیر باید چنین خطری را بپذیرد و سنگ تاج را به نوه‌اش بسپارد، به ویژه آن که آن دو با هم رابطه‌ای نداشتند؟ و چرا پای لنگدان را به ماجرا باز کند... فردی به تمامی غریبه؟

لنگدان اندیشید *بخشی از جورچین گم شده.*

جواب‌ها فعلاً باید در پرده می‌ماندند. صدای کاهش دور موتور هر دوی آن‌ها را وادار کرد بالا را نگاه کنند. شن‌ها زیر تایر صدا می‌کردند. *چرا کنار زد؟* ورنه به آن‌ها گفته بود که تا مسافت امنی از شهر دورشان می‌کند. کامیون تا سرحدّ توقف سرعتش را کم کرد و سپس راهش را بر زمین پُردست‌اندازی پیش گرفت. سوفی نگاهی از سر ناراحتی به لنگدان انداخت و عجولانه جعبه‌ی کریپتکس را بست و آن را زیر بغلش زد. لنگدان شتابزده کُتش را به تن کرد.

کامیون ایستاد. قفل‌های درب پشتی که کم‌کم باز می‌شدند، موتور هنوز دَرجا کار می‌کرد. در که باز شد، لنگدان از دیدن این که در منطقه‌ای جنگلی و دور از جاده توقف کرده‌اند شگفت‌زده شد. ورنه با نگاهی پرتنش و عصبی وارد میدان دیدشان شد. در دستش هفت‌تیری گرفته بود.

گفت: «از این بابت متأسفم. چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.»

(de' Medici، *پرستش مُغان*، *پریماورا* (Primavera)، *تولد ونوس* (Birth of Venus). وی نقاشی‌هایی مذهبی نیز در کارنامه‌ی خود دارد؛ برای مثال، *عذرای سُرود* (Madonna of the Magnificat)، عذرای انارها (Madonna of the Pomegranate)، تاجگذاری مریم باکره (Coronation of the Virgin، عذرا و کودک و دو قدّیس (Madonna and Child and Two Saints). بوتیچلی یکی از چندین هنرمندی بود که برای نقاشی دیوارهای نمازخانه‌ی سیستن به رم رفت. در آن‌جا او به آفرینش *شبابِ موسی* و *مجازات پسران کوراه* و *وسوسه‌ی مسیح* همت گماشت. در سال ۱۴۹۰ که مدیچی‌ها را از فلورانس بیرون راندند و راهب دومینیکی‌مسلک، جیرولامو ساونارولا، از پارسایی و اصلاح نفس موعظه کرد وی دستخوش دگرگونی مذهبی شد و آثار بعدیش بازتاب شیفتگی مذهبی او تلقی می‌شود: *پییتا* (Pietà)، میلاد صوفیانه (Mystic Nativity)، تصلیب صوفیانه (Mystic Crucifixion).

[1] Jean Cocteau: (۱۹۶۳–۱۸۶۵) شاعر، رُمان‌نویس، اُپرانویس، بازیگر، کارگردان، نقّاش که تنوع مهارت‌هایش شهرتی جهانی برایش به ارمغان آورد. با این همه بر شاعر بودن خودش و شعر بودن همه‌ی کارهایش اصرار داشت. او از پیشگامان نقاشی سوررئالیسم بود. پدرش زمان کودکی وی خودکشی کرده بود و مادرش هم کاهل و لوس بارش آورده بود و همین سبب اخراج وی از مدرسه شد. در جنگ جهانی دوم در صلیب سرخ به رانندگی پرداخت. بعدها با از مرگ دلخراش شریک زندگیش، ریموند رادیکه، به تریاک روی آورد که حاصل آن دوران در کتاب *افیون: خاطرات یک معتاد* (Opium: Journal d'un désintoxication) بازتاب یافت. برخی از مشهورترین آثار وی عبارتند از شعر *فرشته هورتبیز* (L'Ange Heurtbise) و نمایشنامه‌ی اُرفه (Orphée)، فیلم *دیو و دلبر* در سال ۱۹۴۶ (La belle et la bête= Beauty and the Beast).

فصل چهل و نهم

هفت‌تیر در دستان آندره ورنه عجیب می‌نمود، اما چشمانش چنان مصمم می‌درخشید که لنگدان امتحان میزان آن را نابخردانه دید.

«نمیخوام حتماً اصرار کنم. جعبه رو بگذارید زمین.»

سوفی جعبه را به سینه‌اش چسباند. «تو گفتی با پدربزرگم دوست بودی.»

ورنه پاسخ داد: «وظیفه‌ی من اینه که از دارایی‌های پدربزرگت محافظت کنم. الان هم دارم درست همون کار رو می‌کنم. حالا جعبه رو بگذار زمین.»

سوفی گفت: «پدربزرگم به من سپردَش!»

ورنه دستور داد: «بگذارش زمین!» و تفنگ را بالا آورد.

سوفی جعبه را جلوی پایش گذاشت.

لنگدان لوله‌ی تفنگ را تماشا کرد که به سمت او می‌چرخید.

«آقای لنگدان! شما جعبه رو برای من بیارید. هشدار هم میدم که گفتم *شما* بیارید چون اون موقع برای شلیک تردید نمی‌کنم.»

لنگدان با ناباوری به بانکدار خیره شد و پرسید: «واسه چی این طوری می‌کنی؟»

ورنه با لحنی خشک پرخاش کرد: «خیال می‌کنی چرا؟ برای حفظ اموال مشتری‌هام.»

سوفی گفت: «مشتری‌های تو حالا *ماییم*.»

چهره‌ی ورنه ناگهان تغییر ترسناکی کرد و خشک و سرد شد. «مادموازل نوو! من نمیدونم *چطور* امشب دستتون به کلید و شماره‌ی حساب رسید، اما به نظر میرسه که ربطی به اون جنایت داشته باشه. اگر جرم شما رو میدونستم هیچ وقت کمکتون نمی‌کردم که از بانک فرار کنید.»

سوفی گفت: «بهت گفتم ما هیچ دستی توی قضیه‌ی قتل پدربزرگم نداشتیم!»

ورنه به لنگدان نگاه کرد و گفت: «اما رادیو میگه که شما فقط برای قتل ژاک سونیر تحت تعقیب نیستید. مسئله‌ی سه نفر دیگه هم هست.»

«چی؟» لنگدان مات و مبهوت شده بود. *سه قتل دیگه*؟ اعداد همسان حتی بیشتر از این امر که آن‌ها مظنون اصلی هستند تکانش داده بود. سخت نامحتمل به نظر می‌رسید که این همسانی اتفاقی باشد. *سه مباشر*؟ چشمان لنگدان به سمت جعبه‌ی صندل چرخید. *اگر مباشرها هم به قتل رسیده باشند، سونیر چاره‌ای نداشته. باید سنگ تاج رو به کسی انتقال می‌داده.*

ورنه گفت: «وقتی برتون گردوندم، پلیس خودش به قضیه رسیدگی میکنه. تا همین جا هم بانکم رو خیلی درگیر ماجرا کردم.»

سوفی به ورنه خیره شد. «مشخصه که تو نمیخوای ما رو برگردونی. میتونستی ما رو راحت برگردونی به بانک، اما در عوض ما رو آوردی این‌جا و تفنگ به سمتمون گرفتی.»

«پدربزرگ تو من رو به یه دلیل استخدام کرد—برای امن و مخفی نگه داشتن اموالش. توی این جعبه هر چی که باشه، اصلاً تصمیم ندارم بگذارم که یه مدرک کلاسه‌شده‌ی تحقیقات پلیس بشه. آقای لنگدان! جعبه رو برای من بیارید.»

سوفی با سرش اشاره کرد: «این کار رو نکن.»

صدای غرش تفنگ آمد و گلوله‌ای دیوار بالای سرشان را شکافت. پژواک آن پشت کامیون را تکان داد؛ انگار که گلوله‌ی توپی به کف محفظه‌ی بار خورده باشد.

لنگدان خشکش زده بود. *مرده‌شور!*

ورنه حالا با اعتماد به نفس بیشتری صحبت می‌کرد: «آقای لنگدان! جعبه رو بردارید.»

لنگدان جعبه را بلند کرد.

«حالا بیاریدش برای من.» پشت سپر ایستاده بود و تفنگش را به سمت محفظه‌ی بار گرفته بود.

لنگدان جعبه در دست پیش رفت تا به درِ باز برسد.

با خود اندیشید *باید یه کاری کنم! دارم دودستی سنگ تاج دیر رو تحویل میدم!* لنگدان که به سمت در به راه افتاد، موقعیت بالادستانه‌اش بیشتر به چشم آمد و به این فکر افتاد که چطور از این برتری سود جوید. تفنگ ورنه اگر چه بالا بود، تنها تا زانوی لنگدان می‌رسید. *شاید یه لگد دقیق!* متأسفانه، لنگدان که نزدیک شد ورنه انگار پیشروی خطرناک او را حس کرده باشد چند گام خود را عقب کشید. دست کم دو متر تغییر موقعیت داده بود و دور از دسترس رفته بود.

ورنه دستور داد: «جعبه رو بگذار کنار در.»

لنگدان که چاره‌ای نمی‌دید زانو زد و جعبه‌ی صندل سرخ را لب محفظه‌ی بار، مستقیماً جلوی درهای باز گذاشت.

«حالا بلند شو.»

لنگدان آهسته برخاست، اما مکث کرد. چشمش به آستانه‌ی درب فلزی کامیون افتاده بود. برخاست و هنگام بلند شدن مخفیانه پوکه‌ی فشنگ را در لبه‌ی پایین در گذاشت. بعد که کاملاً ایستاد، قدمی به عقب برداشت.

«برگرد سمت دیوار و بچرخ.»

لنگدان اطاعت کرد.

ورنه تپش قلب خود را حس می‌کرد. تفنگ را با دست راست نشانه رفته بود و دست چپش را دراز کرد تا جعبه‌ی صندل سرخ را بردارد. فهمید که سنگین است. ***به هر دوتا دستم احتیاج دارم.*** **نگاهی به اسیرانش انداخت و خطر آن را بررسی کرد. هر دو پنج متر آن سوتر در انتهای محفظه‌ی بار ایستاده بودند و رویشان هم سمت دیگر بود. ورنه کمی این دست و آن دست کرد. به سرعت، تفنگ را روی سپر گذاشت و جعبه را با دو دستش برداشت و آن را روی زمین گذاشت. فوراً بار دیگر به تفنگ چنگ زد و به سوی محفظه نشانه گرفت. هیچ کدام از زندانیانش تکان نخورده بودند.**

بی‌نقص بود. حالا فقط باید در را می‌بست و قفلش می‌کرد. جعبه را روی زمین گذاشت و در را گرفت و هل داد تا بسته شود. در که بسته می‌شد ورنه یکی از دستگیره‌های در را گرفت که باید جایش می‌انداخت. در با صدای بلندی بسته شد و ورنه به سرعت دستگیره را چنگ زد و به سمت چپ فشار داد. دستگیره چند سانتی‌متری داخل رفت و ناگاه با صدای قِرچی متوقف شد. دستگیره در فرورفتگیش داخل نشد. *چی شده؟* ورنه دوباره فشار داد، اما دستگیره قفل نمی‌شد. سازوکار آن خوب جا نمی‌افتاد. *در کامل بسته نمیشه!* ورنه که هراس درونش را می‌انباشت، فشار شدیدی به بیرون در وارد کرد، اما در از جایش نمی‌جنبید. *چیزی جلوش رو گرفته!* ورنه چرخید تا با شانه‌اش به در فشار بیاورد، اما این بار در ناغافل به سمت بیرون آمد. در به صورت ورنه برخورد و او را به پشت روی زمین انداخت. بینی‌اش از درد تیر کشید. ورنه دستش را به سمت صورتش برد و خون گرمی را که از بینی‌اش بیرون می‌زد حس کرد و در همان حال هفت‌تیر از دستانش افتاد.

رابرت لنگدان جایی همان اطراف پایین آمد و ورنه کوشید برخیزد، اما نتوانست. چشمش سیاهی رفت و دوباره به پشت افتاد. سوفی نوو فریاد می‌کشید. چند لحظه بعد، ورنه ابری از گردوخاک و دود اگزوز را حس کرد که بالای سرش به هوا خاست. صدای کشیده شدن تایرها را روی قلوه‌سنگ‌ها شنید و درست زمانی نشست که به چشم خود دید فاصله‌ی محوری پهن چرخ‌ها نتوانستند با ماشین پیچ بزنند و سپر جلویی کامیون به درختی برخورد کرد. بعد موتور غرشی کرد و درخت خم شد. سرانجام سپر پیروز شد و خود را کَند. ماشین زره‌پوش که سپر جلویش روی زمین کشیده می‌شد چرخشی ناگهانی کرد. کامیون که داخل ورودی سنگ‌فرش جاده شد، سیل جرقه‌ها را در میان شب پاشید و آن را که دور می‌شد در خود گرفت.

ورنه چشمانش را به سمت زمینی که کامیون را در آن پارک کرده بود گرداند. حتی در آن مهتاب کم‌فروغ نیز دید که چیزی دیگر آن‌جا نیست.

جعبه‌ی چوبی را از کف داده بود.

فصل پنجاهم

فیات چهاردَر و بدون علامت، از دژِ گاندولفو بیرون آمد و تپه‌های آلبان را تا دره‌ی پایین‌دستِ جاده، مارپیچ رفت. اسقف آرینگاروسا در صندلی عقب با خود لبخندی زد. کیف اوراق قرضه روی پایش سنگینی می‌کرد. از خود پرسید چه مدت دیگر برای رد و بدل کردن این‌ها با استاد باید انتظار بکشد.

بیست میلیون یورو.

این مبلغ قدرتی فراتر و ارزشمندتر از خود پول برای آرینگاروسا می‌آورد.

اتومبیل که با سرعت به سمت رم می‌رفت، آرینگاروسا باز در تعجب فرو رفت که چرا استاد با او تماسی برقرار نکرده است. تلفن همراهش را از جیب قبای کشیشی‌اش بیرون آورد و نشانگر آنتن آن را بررسی کرد. سخت ضعیف بود.

راننده که در آیینه‌ی عقب به او خیره شده بود گفت: «تلفن همراه این بالا خوب سرویس نمیده. تا پنج دقیقه‌ی دیگه از کوه‌ها رد میشیم. اون موقع بهتر میشه.»

«ممنونم.» سیل نگرانی درون آرینگاروسا را آکند. *وسط کوه‌ها سرویس نمی‌داد*؟ شاید استاد سعی داشته تمام مدت با او تماس بگیرد؛ شاید چیزی سخت اشتباه از آب درآمده باشد.

آرینگاروسا به سرعت پستِ صوتیِ تلفن را چک کرد. هیچ. سپس به خاطر آورد که استاد هرگز پیام ضبط‌شده نمی‌گذارد؛ او مردی بود که به ارتباطاتش اهمیت شایانی می‌داد. هیچ کس به اندازه‌ی استاد خطرِ امروزه‌روز بی‌قیدانه صحبت کردن را درک نمی‌کرد. استراقِ سمعِ مکالمات، اساسی‌ترین نقش را در جمع آوری دانسته‌های شگفت‌آور او بازی می‌کرد.

به همین خاطر فوق‌العاده احتیاط می‌کند.

متأسفانه توافق‌نامه‌ی آرینگاروسا با استاد شامل حق امتناع از دادن هر شماره‌ای به او می‌شد. استاد او را مطلع ساخته بود که تنها خودش تماس خواهد گرفت. به همین خاطر گفته بود *تلفن را دم دست خودتان نگه دارید*. اکنون که تلفن همراهش خوب عمل می‌کرد نگران بود که استاد پس از تلاش بیهوده‌اش برای تماس گرفتن چه خواهد اندیشید.

خیال می‌کند اتفاقی ناخوشایند افتاده.

یا من نتوانستم اوراق را تهیه کنم.

اسقف ناگهان اندکی عرق کرد.

یا بدتر... پول را برداشتم و فرار کردم!

فصل پنجاه و یکم

حتی با سرعتِ اندکِ شصت کیلومتر در ساعت، سپر جلویی ماشین که آویزان بود با صدای گوش‌خراشی به جاده‌ی متروکِ خارجِ شهر برخورد می‌کرد و جرقه‌هایی را روی کاپوت ماشین می‌پاشید.

لنگدان اندیشید *باید از جاده خارج بشیم.*

حتی به زحمت می‌دید که رو به کدام سو دارند. تنها چراغِ جلوی ماشین که سالم مانده بود از جایش تکان خورده بود و نوری کج را میان درختانِ اطراف جاده می‌تاباند. ظاهراً، *زره* در این «کامیونِ زره‌پوش» صرفاً به قسمت بار آن اطلاق می‌شد و نه به جلوی ماشین.

سوفی روی صندلی کنار راننده نشسته بود و با بی‌اعتنایی به جعبه‌ی صندل سرخ می‌نگریست.

لنگدان پرسید: «حالت خوبه؟»

به نظرْ سوفی یکّه خورده بود. «حرف‌هاش رو باور می‌کنی؟»

«درباره‌ی سه تا مقتول دیگه؟ کاملاً! جواب خیلی از سؤال‌ها مشخص میشه—مثلاً ناچاری پدربزرگت برای دادن سنگ تاج، یا اصرار و ابرام فاش برای دستگیری من.»

«نه! منظورم تلاش ورنه برای حفظ وجهه‌ی بانکشه.»

لنگدان نگاهی انداخت و گفت: «مگه این حرفش با چی منافات داره؟»

«شاید می‌خواسته سنگ تاج رو واسه خودش نگه داره.»

این موضوع حتی به فکرش خطور نکرده بود. «از کجا خبر داشته چی توی این جعبه‌ست؟»

«جعبه پیش بانک اون بوده. پدربزرگم رو هم می‌شناخت. شاید چیزهایی رو بو برده و خواسته جام مقدس برای خودش باشه.»

لنگدان سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. ورنه این چنین فردی نمی‌نمود. «تجربه به من نشون داده مردم فقط به دو دلیل دنبال جام هستند. یا ساده‌لوحند و خیال می‌کنند به جستجوی پیاله‌ی مسیح که مدت‌هاست گم شده مشغولند...»

«یا؟»

«یا حقیقت رو میدونند و اون حقیقت اونها رو به خطر انداخته. گروه‌های زیادی توی طول تاریخ می‌خواستند جام رو نابود کنند.»

صدای سپرِ ازجا درآمده سکوت میان‌شان را تشدید می‌کرد. چند کیلومتر دور شده بودند که لنگدان نگاهی به جرقه‌های جلوی کامیون انداخت و نگران شد که مبادا خطرناک باشند. اگر هم که ماشین‌شان را عوض می‌کردند، توجه بیشتری را به خود جلب مـی‌کردنـد. لنگـدان افکارش را جمع و جور کرد.

«میرم ببینم میتونم سپر رو برگردونم یا نه.»

کامیون را متوقف کرد. سرانجام سکوت برقرار شد.

لنگدان سخت گوش‌به‌زنگ و مراقب به سمت جلوی کامیون به راه افتاد. امشب روبرو شدنش با دو لوله‌ی تفنـگ نگـاه تـازه‌ای بـه او داده بود. با نفس عمیقی هوای شبانه را فرو داد و کوشید موقعیتش را بسنجد. به جز مشقّت‌هایی که تحت تعقیب بودن بـه همـراه داشـت، لنگدان کم‌کم بار سنگین مسئولیت را نیز بر دوشش حس می‌کرد: این که او و سوفی باید راهنمایی‌هایی در لفّافه را پی می‌گرفتند که آن‌ها را به یکی از ماندگارترین اسرار تاریخ برساند.

انگار که این مسئولیت تا به این‌جا چندان سنگین نبوده است که لنگدان پی برد احتمال یافتن راهی برای پس دادن سنگ تاج به دِیـر از بین رفته است. خبر سه قتل دیگر معانی نگران‌کننده‌ای داشت. *به دِیر نفوذ کرده‌اند. آن‌ها در خطرند.* یا اخوّت را تحت نظر گرفته بودند و یا عاملی نفوذی در بین ردّه‌های بالا رخنه کرده بود. این موضوع روشن می‌کرد که چرا سونیر قصد کرده بـود سـنگ تـاج را بـه لنگـدان و سوفی، به افرادی *خارج* از اخوّت بسپارد؛ به افرادی که تحت نظر نیستند. *ما نمیتونیم سنگ تاج رو به اُخوّت برگـردونیم.* حتـی اگـر لنگـدان می‌دانست که چطور باید اعضای دِیر را بیاید، این احتمال می‌رفت هر کس که برای گرفتن سنگ تاج پا پـیش مـی‌گـذارد خـودش دشـمن باشد. دست کم، به نظر می‌رسید در حال حاضر سنگ تاج در دستان سوفی و لنگدان است؛ چه بخواهند و چه نخواهند.

جلوبندی ماشین بدتر از آن بود که لنگدان تصورش را می‌کرد؛ چراغ سمت چپ از بین رفته بود و چراغ سمت راست شبیه بـه کُـره‌ی چشمی شده بود که از جا درآمده باشد و لَق بخورد. لنگدان صافش کرد، اما دوباره بیرون زد. تنها نکته‌ی مثبت آن بود که سپر کاملاً از جـا در رفته بود. لنگدان لگد محکمی به آن زد و حس کرد که می‌تواند آن را بشکاند.

زمانی که پیوسته به فلز پیچ‌خورده لگد می‌زد، به یاد مکالمه‌ی پیشینش با سوفی افتاد. سوفی گفته بود *پدربزرگم یه پیغام تلفنـی بـرام گذاشته. گفت که باید حقیقت رو راجع به خانواده‌ام به من بگه.* آن زمان این حرف هیچ معنایی نداشت، امّـا اکنـون بـا دانـستن نقـش دیـر صهیون، لنگدان حس کرد احتمال تازه و عجیبی خود را نمایان می‌سازد.

ناگهان سپر با صدای بلندی شکست. لنگدان مکث کرد تا نفس تازه کند. دست کم کامیون دیگر مثل فشفشه‌های روز اسـتقلال[1] بـه نظر نمی‌رسید. سپر را برداشت و کشان‌کشان آن را به داخل جنگل، خارج از دید دیگران برد. نمی‌دانست بعد از آن کجـا بایـد بروند. آن‌هـا هیچ نمی‌دانستند چطور باید کریپتکس را باز کنند و یا چرا سونیر کریپتکس را به آن دو داده بود. بدبختانه، امـشب نجـات آن‌هـا بـه پاسـخ همین دو پرسش بسته بود.

[1] برابر با چهارم ژوییه روز استقلال ایالات متحده که جشن‌های مفصلی به مناسبت آن برگزار می‌شود.

لنگدان پیش خود حکم کرد: *احتیاج به کمک داریم. کمک حرفه‌ای.*

در عالم جام مقدس و دیر صهیون، این کمک فقط از جانب یک نفر می‌توانست باشد. البته این مسأله را باید با سوفی در میان می‌گذاشت.

در کامیون زره‌پوش، سوفی که به انتظار بازگشت لنگدان نشسته بود، سنگینی جعبه‌ی صندل سرخ را روی دامنش حس می‌کرد و احساس آزردگی از آن به او دست داد. چرا *پدربزرگ این رو به من داد*؟ اصلاً نمی‌دانست باید با آن چه کند.

فکر کن، سوفی! فکرت رو به کار بنداز. گران‌پر میخواد چیزی بهت بگه!

جعبه را باز کرد و به صفحات کریپتکس نگاه کرد. *آزمون شایستگی.* دست پدربزرگش را در این کار دخیل می‌دید و انگار صدای او از میان کریپتکس به گوشش می‌رسید. *سنگ تاج نقشه‌ایه که تنها باید با داشتن شایستگی اون رو دنبال کرد.*

کریپتکس را بیرون آورد و دستش را آرام روی صفحات کشید. *پنج حرف*. یک‌به‌یک صفحات را چرخاند. دستگاه به آرامی به حرکت افتاد. قرص‌ها را به گونه‌ای مرتّب کرد که حروف انتخابیش بین پیکان‌های برنجی ردیف‌ها که در دو سر استوانه بودند قرار بگیرد. صفحات اکنون کلمه‌ای پنج‌حرفی را نشان می‌داد که به طرز مضحکی ساده می‌نمود.

G-R-A-I-L

آرام، دو سر استوانه را گرفت و با فشار اندکی کشید. کریپتکس کمترین جنبشی از خود نشان نداد. صدای تکان خوردن سرکه را شنید و دست از کشیدن برداشت. سپس دوباره امتحان کرد.

V-I-N-C-I

باز هم حرکتی به چشم نخورد.

V-O-U-T-E

هیچ. کرپتکس سربسته ماند.

با اخم، آن را به جعبه برگرداند و درش را بست. به لنگدان در بیرون کامیون خیره شد و از این که او در کنارش است احساس خرسندی کرد. *پ.ن: رابرت لنگدان را پیدا کن.* حال علت درخواست منطقی پدربزرگش را برای دخالت دادن او درک می‌کرد. سوفی آن قدر آگاه نبود که اشارت‌های پدربزرگش را بفهمد و این چنین سونیر، رابرت لنگدان را به عنوان راهنما و استادی برای نظارت بر دانسته‌های سوفی به کار گرفته بود. متأسفانه، نقش لنگدان امشب بیشتر از معلم بود. او هدف حمله‌ی بزو فاش بود... و البته هدف حمله‌ی قدرتی نادیدنی که مصمّم به تصاحب جام مقدس بود.

جام هر چی که میخواد باشه.

سوفی نمی‌دانست که آیا به بهای زندگیش می‌ارزد یا نه.

کامیون زره‌پوش که دوباره به راه افتاده بود، لنگدان از این که این قدر آرام‌تر رانندگی می‌کنند خشنود بود. «میدونی چطور میتونیم بریم وِرسای[1]؟»

سوفی به او نگاه کرد و پرسید: «واسه تماشای ورسای؟»

«نه! یه نقشه دارم. یه تاریخدان مذهبی هست که نزدیک ورسای زندگی میکنه. دقیقاً یادم نمیاد کجا، اما میتونیم دنبالش بگردیم. چند باری پیشش بودم. اسمش لی تیبینگه[2]. سابق بر این تاریخدان سلطنتی بریتانیا بوده.»

«اون وقت توی پاریس زندگی میکنه؟»

«سودای تیبینگ جام مقدس بوده. پانزده سال پیش که شایعاتی درباره‌ی سنگ تاج دِیر پخش شد، اومد فرانسه تا کلیساها رو به امید پیدا کردن اون بگرده. چند کتاب هم راجع به سنگ تاج و جام مقدس نوشته. شاید کمک کنه اون رو باز کنیم و بفهمیم با اون چه کار کنیم.»

چشمان سوفی نگران نشان می‌داد. «میتونی بهش اعتماد کنی؟»

«اعتماد کنیم که چی؟ که اطلاعات رو ندزده؟»

«و ما رو هم تحویل نده.»

«قصد ندارم بهش بگم که پلیس ما رو تعقیب میکنه. امیدوارم که ما رو بپذیره و اون قدر پیشش بمونیم که از همه چیز سر دربیاریم.»

«رابرت، هیچ خبر داری الان همه‌ی شبکه‌های فرانسه حاضرند تصویر ما رو پخش کنند؟ فاش همیشه رسانه‌ها رو به نفع خودش به خدمت میگیره. کاری میکنه نتونیم بدون این که ما رو بشناسند قدم از قدم برداریم.»

لنگدان اندیشید *واویلا! اولین اجرای من توی تلویزیون فرانسه توی برنامه‌ی «افراد تحت تعقیب»!* دست کم جوناس فوکمن خوشحال خواهد شد. هر بار که او را نشان می‌دهند فروش کتاب‌هایش بالا می‌رود.

سوفی پرسید: «این مرد قابل اعتماده؟»

لنگدان شک داشت تیبینگ کسی باشد که تلویزیون تماشا کند، آن هم در این وقت شب. اما هنوز این پرسش جای تأمل داشت. غریزه‌ی لنگدان می‌گفت که تیبینگ سخت قابل اعتماد خواهد بود و پناهگاهی مطلوب و امن برایشان دست و پا خواهد کرد. با در نظر گرفتن اوضاع، تیبینگ باید تا جایی که در توانش باشد به آن‌ها کمک کند. او نه تنها مدیون لنگدان بود، که خود نیز جستجوگر جام بود. سوفی هم گفته بود که پدربزرگش به راستی *استاد اعظم* دِیر صهیون بوده است. اگر تیبینگ *این* را می‌شنید آب دهانش راه می‌افتاد تا به آن‌ها در حل مسئله کمک کند.

لنگدان گفت: «تیبینگ میتونه حامی خوبی باشه.» *البته بستگی داره که چقدر بهش اطلاعات بدی.*

---

[1] Versailles: کاخ ورسای مشهورترین کاخ سلطنتی اروپا در جنوب غرب پاریس است که لویی چهاردهم آن را در قرن هفدهم ساخت. نخست معمار بزرگ فرانسوی لویی لووا (Louis Le Vau) در ۱۶۶۱ طراحی آن را بر عهده گرفت و به ویلایی که پیشتر در آن‌جا بود باغ وحش و نارنجستانی افزود و سپس در سال ۱۶۶۸ ویلا به بنایی کاملاً متفاوت تبدیل شد. مرحله‌ی سوم ساخت بنا را با به خدمت‌گیری سی هزار کارگر و صنعتگر در سال ۱۶۷۸ آغاز کردند که ده سال ادامه یافت. در این مرحله ژول هارودین-مانسار (Joules Haroudin-Mansart) جناحین شمالی و جنوبی کاخ را ساخت. آخرالامر در سال ۱۶۸۲ لویی چهاردهم مقر پادشاهی را از پاریس به ورسای انتقال داد. مهم‌ترین وجهه‌ی قرن بیستمی کاخ ورسای انعقاد پیمان ورسای در سال ۱۹۱۹ بود که به جنگ جهانی اول پایان داد. این کاخ هم اکنون موزه‌ی ملّی به شمار می‌رود. شهر ورسای نیز بعد از ساخت کاخ در کنار آن ایجاد شد.

[2] Leigh Teabing

«فاش احتمالاً یه جایزه‌ی نقدی تعیین میکنه.»

لنگدان خندید: «باور کن پول آخرین چیزیه که این یارو بهش احتیاج پیدا میکنه.» لی تیبینگ به اندازه‌ی کشور کوچکی ثروت داشت. تیبینگ که از اَخلاف دوک اول لانکستر[1] در بریتانیا بود مال و منالش را به شیوه‌ی سنّتی به دست آورده بود—یعنی به ارث گرفته بود. املاکش در حوالی پاریس کاخی قرن هفدهمی بود که دو دریاچه‌ی اختصاصی داشت.

لنگدان اولین بار تیبینگ را چند سال پیش در بنگاه سخن‌پراکنی بریتانیا[2] دیده بود. تیبینگ درباره‌ی طرحش برای مستندی تاریخی گفتگو کرده بود که در آن تاریخِ جنجالیِ جامِ مقدس را برای مخاطبانِ معمولِ تلویزیون نمایش می‌داد. تهیه‌کنندگان بی‌بی‌سی از مفروضات جنجالی و تحقیقات او و مدارک تیبینگ خوششان آمده بود، اما نگران بودند که قضیه آن چنان تکان‌دهنده باشد و پذیرشش دشوار که شبکه‌شان باید آوازه‌اش را در کیفیت خبررسانی خدشه‌دار کند. طبق پشنهاد تیبینگ، بی‌بی‌سی ترسش از صحت مطالب را این چنین حل کرد که سه نوشته را از تاریخدانان معتبر درخواست کرد که همه‌ی آن‌ها ماهیّت غریب جام مقدس را که با تحقیقات خودشان به دست آورده بودند تأیید کردند.

لنگدان یکی از آن سه تن بود.

بی‌بی‌سی ترتیب پرواز لنگدان را به املاک تیبینگ برای فیلمبرداری داد. او هم در اتاق مجلل تیبینگ روبروی دوربین‌ها نشست و نظراتش را بیان کرد. در آغاز به تردید اولیه‌ی خود در پذیرش داستان دیگر جام مقدس اعتراف کرد و سپس توضیح داد که سال‌ها پژوهشش او را قانع ساخت شقّ دیگر صحت دارد. سرانجام، لنگدان برخی از تحقیقاتش را رو کرد—مجموعه‌ای روابط نمادشناختی که قویاً بر اظهارات ظاهراً بحث‌انگیز مُهر تأیید می‌گذاشت.

برنامه که در بریتانیا روی آنتن رفت، به‌رغم عوامل سازنده و مدارک مستدلّش، چنان به افکار عمومی مسیحیان پهلو زد که فوراً با موج عِناد و ستیز روبرو شد. هر چند برنامه هیچ‌گاه در امریکا پخش نشد، نتایج آن تا آن سوی اقیانوس اطلس نیز رسید. کمی پس از آن، لنگدان کارت پستالی از یکی از دوستان قدیمیش، اسقفِ کاتولیکِ فیلادلفیا دریافت کرد که روی کارت تنها نوشته بود: *Et tu, Robert?*[3]

سوفی پرسید: «رابرت! مطمئنی که میتونیم به این مرد اعتماد کنیم؟»

«کاملاً. ما همکاریم و اون هم احتیاجی به پول نداره و خاطرم اومد که از مقامات فرانسه هم بدش میاد. دولت فرانسه برای این که اون یه منطقه‌ی تاریخی رو خریده مالیات سنگینی به اموالش بسته. هیچ خوش نداره با فاش همکاری کنه.»

سوفی به جاده‌ی ظلمانی خیره شد. «اگر بری پیشش، چقدر بهش میگی؟»

لنگدان مردّد می‌نمود. «باور کن لی تیبینگ بیشتر از هر کس دیگه‌ای توی دنیا درباره‌ی دِیر صهیون و جام مقدس میدونه.»

سوفی به او نگاه کرد و پرسید: «بیشتر از پدربزرگم؟»

«منظورم بیشتر از هر فرد *خارج* از دِیر بود.»

---

[1] Duke of Lancaster: جانِ گونتی (John of Gaunt) متولد ۱۳۴۰ میلادی و چهارمین فرزند ادوارد سوم؛ در ۱۳۵۹ با بلانش، دختر هنری دوک لانکستر ازدواج کرد و پس از مرگ هنری به مقام دوکی رسید. او که سیاستمدار بود نقش عمده‌ای در جنگ‌ها و اختلافات زمانه‌ی خویش بازی کرد و در سال ۱۳۹۹ مرد. لانکستر منطقه‌ای در شمال انگلستان و نزدیک دریای ایرلند است.

[2] British Broadcasting Corporation= BBC

[3] *حتی تو، رابرت*؟ اشاره به *حتی تو، بروتوس*؟ (Et tu, Brutus?)، واپسین جمله‌ای که جولیوس سزار خطاب به دوستش بروتوس که از قاتلانش بود گفت.

«از کجا مطمئنی تیبینگ خودش از اعضای اخوت نیست؟»

«تیبینگ زندگیش رو وقف این کرده که حقیقت رو درباره‌ی جام مقدس افشا کنه. سوگند دیر اینه که ماهیت اون رو مخفی نگه داره.»

«به گمانم سر دوراهی موندم.»

لنگدان منظور او را می‌فهمید. سونیر کریپتکس را مستقیماً تحویل سوفی داده بود و اگر چه او نمی‌دانست درون آن چیست و یا باید با آن چه کند، تردید داشت پای فرد کاملاً بیگانه‌ای را به وسط بکشاند. با در نظر گرفتن اطلاعات بالقوه، آن چه غریزه‌اش می‌گفت احتمالاً فکر خوبی بود. «لزومی نداره که بی‌درنگ راجع به سنگ تاج صحبت کنیم یا حتی اصلاً صحبت کنیم. خونه‌ی تیبینگ محل خوبیه برای اختفا و فکر کردن ما. و شاید وقتی ما داریم درباره‌ی جام مقدس صحبت می‌کنیم، به ذهنت برسه که چرا پدربزرگت این رو به تو داده.»

سوفی خاطرنشان کرد: «به *ما*.»

احساس غروری خاضعانه به لنگدان دست داد و دوباره از این موضوع تعجب کرد که چرا سونیر او را داخل ماجرا کرده بود.

سوفی پرسید: «میدونی آقای تیبینگ کمابیش کجا زندگی میکنه؟»

«منزلش معروفه به *شاتو ویله*[1].»

سوفی با نگاهی ناباور چرخید و گفت: «*همون* شاتو ویله؟»

«فقط یه‌دونه هست.»

«چه دوست نازنینی!»

«منزلش رو می‌شناسی؟»

«از کنارش رد شدم. در محدوده‌ی یه قلعه‌ست. بیست دقیقه هم از این‌جا فاصله داره.»

لنگدان اخم کرد و گفت: «این قدر فاصله‌ست؟»

«بله! و این یعنی این که زمان کافی داری تا به من بگی جام مقدّس *واقعاً* چیه.»

لنگدان مکثی کرد. «توی منزل تیبینگ بهت میگم. من و اون توی دو مقوله‌ی متفاوت از افسانه تخصص داریم و اگر میون ما جریان رو بشنوی داستان رو کامل می‌فهمی.» لنگدان با لبخندی ادامه داد: «از اون گذشته، جام تمام زندگی تیبینگ بوده. شنیدن داستان جام مقدس از زبان لی تیبینگ مثل اینه که نظریه‌ی نسبیت رو از خود آینشتاین بشنوی.»

«امیدوارم لی از مهمون دیروقت ناراحت نشه.»

«برای یادآوری باید بگم که اون *سرِ* لی هست.» لنگدان اشتباه ندانستن این موضوع را فقط یک بار انجام داده بود. «تیبینگ یه آدم کاملاً نیک‌نام و مهمه. ملکه‌ی انگلیس سال‌ها قبل، بعد از این که اون تاریخ جامعی از خاندان یورک[2] نوشت اون رو شوالیه کرد[1].»

---

[1] Château Villete: شاتو در لغت به معنای دژ است و به کاخ‌های دوره‌ی ملوک‌الطوایفی فرانسه می‌گویند. در فرانسه طی قرون سیزده و چهارده شاتو قلعه یا بنایی بود بیشتر برای دفاع تا اقامت. بعدها این اصطلاح را برای نامیدن هر خانه‌ی اربابی و به طور عام خانه‌ی اشراف به کار بردند.

[2] House of York: خاندان یورک، دودمان سلطنتی انگلیس که در نیمه‌ی دوم سده‌ی پانزده بر سر تاج و تخت انگلیس با خاندان لانکستر جنگید. هر دو خاندان شاخه‌هایی از خاندان سلطنتی پلانتاجنت (Plantagenet) بودند. نشان خانوادگی یورکی‌ها رُز سفید و نشان لانکستری‌ها رز سرخ است و اختلاف آن‌ها در جنگ‌های رُزها (Wars of the Roses) پاگرفت. عنوان «دوکِ یورک» را در ۱۳۵۸ برای ادموندِ لانگلی (Edmund of Langley)، پنجمین پسر شاه ادوارد

سوفی نگاهی انداخت و گفت: «شوخی می‌کنی؟ ما داریم میریم یه *شوالیه* رو ملاقات کنیم.»

لنگدان لبخند غریبی تحویل داد و گفت: «ما دنبال جام هستیم، سوفی! کی بهتر از یه شوالیه میتونه به ما کمک کنه؟»

سوم، ساختند. نوه‌ی ادموند، ریچارد پلانتاجنت، سومین دوک یورک مدّعی کیان انگلستان شد که هنری ششم، از اعقاب جانِ گونتی که سرسلسله‌ی دوک‌های لانکستر بود، قلمرویش را اشغال کرد. ریچارد ادّعای سلطنت را از طریق پدربزرگ مادریش، راجر دو مورتیمر چهارم (Roger VI de Mortimer) اِرلِ چهارمِ مارچ و اولستر، بیان کرد. شاه ریچارد دوم، پسر راجر را وارث مُقدّر خود شناخت (وارثی که در صورت به دنیا آمدن فردی با ادّعاهای قوی‌تر از میراث خود برکنار می‌شود). پارلمان ادّعای ریچارد پلانتاجنت را به‌حق شناخت و موافقت کردند که خاندان یورک پس از مرگ هنری تخت و تاج را به دست گیرند. با این همه، همسر هنری، مارگارتِ آنجویی (Margaret of Anjou)، مدعی شد پسرش ادوارد شاهزاده‌ی ولز باید پس از پدر بر سریر سلطنت بنشیند و در سال ۱۴۵۵ ارتشی را برای دفاع از این ادعا ایجاد کرد و جنگ‌های رزها آغاز شد. ریچارد را در جنگی در سال ۱۴۶۰ کشتند، اما مدتی بعد پسرش ادوارد چهارم، به عنوان نخستین شاه از خاندان یورک برتخت نشست.

[1] فعل شوالیه کردن (to knight) در انگلیسی به معنای اعطای لقب سِر (Sir) است که همان گونه که خواهید دید چاره‌ای از ترجمه‌ی آن به این صورت ناآشنا و نه چندان درست نبود.

فصل پنجاه و دوم

مِلکِ وسیعِ ۷۴۹ کیلومتر مربعی شاتو ویله با فاصله بیست و پنج دقیقه‌ای از شمال غربی پاریس در حومه‌ی ورسای واقع بود. فرانسواَ مَنسار[1] این بنا را در سال ۱۶۶۸ برای کنتِ اُفِلای[2] طراحی کرد که یکی از چشم‌نوازترین شاتوهای تاریخی پاریس محسوبش می‌کنند. با دو دریاچه‌ی مستطیل‌شکل و باغ‌هایی که لونوتر[3] طراحی کرده بود تکمیلش کرده بودند و اکنون بیشتر به اَرگی معمولی می‌ماند تا خانه‌ای اعیانی. ملک را از روی علاقه *لا پِتی ورسای* یا ورسای کوچک می‌خواندند.

لنگدان لرزلرزان کامیون زره‌پوش را پایین راه ورودی یک کیلومتری متوقف کرد. پشت دروازه‌ی پرصلابت امنیتی، اقامتگاه سِر لی تیبینگ در میان مرغزاری دوردست قد برافراشته بود. روی نشان دروازه به زبان انگلیسی نوشته بودند: ملک خصوصی. ورود ممنوع.

تیبینگ گویی که بخواهد اعلام کند خانه‌اش قلمرویی انگلیسی و خودمختار است، نه تنها پلاک‌های خانه را به انگلیسی نوشته بود که آیفون دروازه را نیز *سمت راست* کامیون تعبیه کرده بود—سمتی که در همه جای اروپا به جز انگلیس طرف کمک‌راننده محسوب می‌کنند.

---

[1] Nicolas François Mansart: نیکولاس فرانسوا مَنسار معمار پر اهمیتی در پایه نهادن کلاسیسیسم در معماری باروک میانه‌ی قرن هفدهم فرانسه بود که در برخی کارهایش نظیر هتل دو لا وریلیر (Hôtel de la Vrillière) مشهود است. ساختمان‌های وی از جهت ظرافت و زیبایی و هماهنگی‌شان مثال‌زدنی هستند.کامل‌ترین اثر به جا مانده از او شاتو ماسون (Maisons) در کنار رود سن است.

[2] Aufflay

[3] André Le Nôtre: (۱۷۰۰–۱۶۱۳) طراح منظره‌ی فرانسوی که سبک نوکلاسیسیسم فرانسه را پایه‌گذاری کرد. دو شاهکار اصلی وی عبارتند از: گردشگاه‌های شاتو دو وو–لو–ویکنت (Château de Vaux-le-Vicomte) و قصر ورسای که آکنده از جلوه‌های معماری نظیر مجراها و فواره‌ها و پیکره‌ها و خاکستردان‌های تزیینی است.

سوفی نگاه عجیبی به آیفون انداخت و پرسید: «اگر کسی بدون همراه بیاد چی؟»

«به روی خودت نیار.» لنگدان قبلاً این‌ها را با تیبینگ گذرانده بود. «دوست داره همه چیز همون طوری باشه که تـو کـشور خـودش هست.»

سوفی شیشه را پایین کشید و گفت: «رابرت، خودت صحبت کن.»

لنگدان جایش را عوض کرد و به سمت سوفی خم شد تا دکمه‌ی آیفون را فـشار دهـد. رایحـه‌ی دل‌انگیـز عطـر سـوفی بینـی‌اش را انباشت. چقدر به هم نزدیک بودند. همان جا در حالت غریب و دراز منتظر ماند. آیفون زنگ می‌خورد.

بالاخره آیفون خش‌خشی کرد و صدایی آزرده با لهجه‌ی فرانسوی گفت: «شاتو ویله. بفرمایید؟»

لنگدان که خود را روی دامان سوفی خم کرده بود فریاد زد: «من رابرت لنگدان هستم؛ از دوستان سِر لی تیبینگ. به کمکشون احتیاج دارم.»

«ارباب خواب هستند. همون طور که من بودم. چه کارشون دارید؟»

«مسأله خصوصیه. به این موضوع علاقه‌ی زیادی دارند.»

«پس اطمینان دارم با کمال میل صبحِ فردا شما رو می‌پذیرند.»

لنگدان خودش را بالا کشید و گفت: «خیلی مهمه.»

«خواب سر لی هم همین طور. اگر دوستشون هستید باید بدونید که حالشون مساعد نیست.»

سر لی تیبینگ در کودکی مبتلا به فلج اطفال شده و حالا بست‌هایی را به پا می‌کرد و با عصا راه می‌رفت، اما در آخرین ملاقاتشان او را مردی چنان سرزنده و پرشور دیده بود که این موضوع را نقطه‌ضعف نشمرده بود. «اگر ممکنه بگید اطلاعات تازه‌ای در مورد جام مقـدس به دست آوردم. نباید تا فردا منتظر شد.»

مکثی طولانی به وجود آمد.

سوفی و لنگدان منتظر شدند. اتومبیل دَرجا و پرصدا کار می‌کرد.

دقیقه‌ای گذشت.

سرانجام کسی گفت: «مرد عزیز! به خیالم هنوز با ساعت هاروارد این ور و اون ور میری.» صدایش مصمم و واضح بود.

لنگدان با شناختن لهجه‌ی غلیظ بریتانیانیش نیشخندی زد و گفت: «لی، معذرت میخوام تو این ساعت عجیب‌غریب بیدارت کردم.»

«پیشخدمتم میگه نه فقط توی پاریسی، که از جام مقدس صحبت می‌کنی.»

«گمان می‌کردم از تخت بیرونت بکشه.»

«پس درست زدی تو هدف.»

«میشه در رو برای یه دوست قدیمی باز کنی؟»

«اونهایی که دنبال حقیقت باشند بیشتر از دوست هستند. برادرند.»

لنگدان به سوفی نگاه کرد. او به اشتیاق تیبینگ برای لودگی‌های نمایشی‌اش خو کرده بود.

تیبینگ ادامه داد: «البته که در رو باز می‌کنم. اما اول باید از صداقت قلبیت اطمینان پیدا کنم. پس شرافتت رو امتحان می‌کنم. باید به سه تا سؤال جواب بدی.»

لنگدان نالید و رو به سوفی زمزمه کرد: «صبر داشته باش. بهت گفتم که برای خودش شخصیت خاصیه.»

تیبینگ با صدایی پهلوان‌گونه اعلام کرد: «سؤال اول! باید با چای پذیرایی کنم یا قهوه؟»

لنگدان می‌دانست تیبینگ نسبت به پدیده‌ی امریکایی قهوه چه حسی دارد. پاسخ داد: «چای. چای اِرل گرِی.»

«عالیه. سؤال دوم. شیر یا شکر؟»

لنگدان مردد بود.

سوفی در گوشش زمزمه کرد: «شیر. گمان کنم انگلیسی‌ها با چای شیر می‌خورند.»

لنگدان گفت: «شیر.»

سکوت.

«شکر؟»

تیبینگ باز هم پاسخی نداد.

صبر کن! نوشیدنی تلخی را که در آخرین دیدارشان خورده بود به یاد آورد. سؤال انحرافی بود: «*لیمو!* ارل گری با *لیمو*.»

تیبینگ که به خنده افتاده بود گفت: «مسلماً. و بالاخره باید بزرگترین سؤال رو مطرح کنم.» مکثی کرد و با صدایی جدی پرسید: «در چه سالی قایقران هاروادی در هِنلِی قایقران آکسفوردی رو بُرد؟»

لنگدان هیچ اطلاعی نداشت، اما فقط یک دلیل برای چنین سؤالی وجود داشت. «هم‌چو دلقک‌بازیی تا حالا اتفاق نیفتاده.»

دروازه صدایی کرد و باز شد. «قلبت صادقه، دوست من. بیا تو.»

فصل پنجاه و سوم

«موسیو ورنه!» مدیر شبانه‌ی بانک سپرده‌گذاری زوریخ از این که صدای رییس بانک را پشت تلفن می‌شنید احساس آسودگی می‌کرد. «شما کجا رفتید، قربان؟ پلیس این‌جاست و همه هم منتظر شما هستند!»

مدیر بانک با صدایی آشفته گفت: «مشکل کوچیکی پیش اومد. همین الان احتیاج به کمکتون دارم.»

مدیر اندیشید *بیشتر از یه مشکل کوچیک برات پیش اومده.* پلیس بانک را به محاصره‌ی کامل درآورده بود و تهدید می‌کرد که خود فرمانده‌ی د.س.پی.ژ را به عنوان مجوّزی که بانک درخواست می‌کرد می‌آوَرَد. «چه کاری از دستم برمیاد، قربان؟»

«کامیون زره‌پوش شماره‌ی سه. باید پیداش کنم.»

مدیر با گیجی جداول تحویل بار را نگاهی انداخت و گفت: «همین‌جاست. طبقه‌ی پایین توی باراندازه.»

«راستش نه! دو نفری که پلیس دنبالشونه کامیون رو دزدیدند.»

«چی؟ چطور خارج شدند؟»

«نمیتونم پشت تلفن بگم؛ اما الان درگیر اوضاعی هستیم که بالقوه برای بانک نامطلوبه.»

«از من می‌خواهید چی کار کنم، قربان؟»

«میخوام فرستنده–گیرنده‌ی اضطراری کامیون رو فعال کنی.»

چشمان مدیر شبانه به سمت جعبه‌ی کنترل لوجک[1] در آن سوی اتاق چرخید. مثل همه‌ی کامیون‌های زره‌پوش، هر کدام از کامیون‌های بانک هم به دستگاه هدف‌یابی رادیویی مجهز بودند که از راه دور از بانک فعّال می‌شدند. مدیر فقط یک بار این دستگاه را به کار برده بود؛ آن هم پس از سرقتی که بی‌نقص کار کرده بود—کامیون را می‌یافت و مختصات آن را به طور خودکار به مسئولان بانک گسیل می‌کرد. با این همه، امشب مدیر احساس می‌کرد که رییس بانک آینده‌نگری بیشتری دارد. «قربان، اطلاع دارید که اگر من سیستم لوجک رو فعال کنم، فرستنده هم‌زمان مقامات رو هم مطلّع میکنه؛ اون وقت می‌فهمند ما دچار مشکل شدیم.»

ورنه لحظاتی سکوت کرد و سپس گفت: «بله! میدونم، اما کاریش نمیشه کرد؛ انجامش بده. کامیون شماره‌ی سه رو پیدا کن. من گوشی رو نگه می‌دارم. به محض این که مختصات رو به دست آوردی به من بگو.»

«السّاعه، قربان.»

سی ثانیه بعد، چهل کیلومتر آن‌سوتر، فرستنده-گیرنده‌ای که زیر کامیون زره‌پوش مخفی کرده بودند شروع به کار کرد.

LoJack [1]

فصل پنجاه و چهارم

لنگدان و سوفی که کامیون زره‌پوش را میان ورودی پر پیچ و خم و پُر از سِپیدار هدایت کردند، سوفی پیشاپیش حس می‌کرد تَنَش آرام گرفته است. بیرون بودن از جاده احساس رهایی و آسودگی به او می‌داد. اندک مکان‌هایی به ذهنش می‌رسید که بتواند به اندازه‌ی ملک خصوصی و دروازه‌دار این خارجی خوش‌طینت آن قدر امن باشد که آن‌ها فارغ‌بال بنشینند.

به داخل ورودی مدوّر و گسترده‌ی دیگری پیچیدند و شاتو ویله در سمت راستشان خود را نمایاند. عمارت با سه طبقه ارتفاع و دست کم شصت متر طول، نمایی از سنگ خاکستری داشت و پروژکتورهایی از بیرون به آن نور می‌دادند. نمای خشنِ بَنا در تقابلی آشکار با آبگیر زلال و باغ خوش‌منظره بود.

چراغ‌های داخل اندک‌اندک روشن می‌شدند.

لنگدان به جای آن که به سمت در ورودی برود، کامیون را به منطقه‌ی پارک ماشین بُرد که در میان درختان همیشه‌بهار قرار داشت. «نباید خطر کنیم که کسی این رو از جاده ببینه یا لی رو نگران کنیم که چرا ما با یه کامیون زره‌پوش تصادف‌کرده اومدیم.»

سوفی با تکان سر کار لنگدان را تصدیق کرد. «با کریپتکس چی کار کنیم؟ احتمالاً نباید بگذاریمش این‌جا. اما اگر لی ببیندش، حتماً میخواد بدونه اون چیه.»

لنگدان گفت: «نمیخواد نگران بشی.» و از ماشین که بیرون می‌آمد کتش را در دست گرفت. بعد دور جعبه پیچیدش و بقچه را مثل بچه‌ای در آغوشش گرفت.

سوفی نامطمئن به نظر می‌رسید: «هوشمندانه‌ست.»

«تیبینگ هیچ وقت خودش استقبال نمیاد. ترجیح میده که اجازه‌ی ورود بده. قبل از این که پیش ما بیاد، این رو یه جای امنی مخفی می‌کنم.» بعد مکثی کرد و گفت: «احتمالاً باید قبل از این که ببینیش یه اخطاری کنم. سِر لی حس شوخ‌طبعیی داره که ممکنه از نظر بقیه... عجیب باشه.»

سوفی شک داشت که امشب دیگر چیزی او را متعجب کند.

مسیری که به ورودی اصلی منتهی می‌شد، قلوه‌سنگ‌هایی دست‌کاشته بود و به دری کنده‌کاری‌شده از چوب گیلاس و بلوط می‌رسید که چکش دری برنجینی به اندازه‌ی پرتقال روی خود داشت. پیش از آن که سوفی کوبه را بزند، در را از داخل باز کردند.

پیشخدمتی باوقار و رسمی پیش روی آن‌ها ایستاده بود و آخرین مرتب‌سازی را روی کراوات سفید و لباسش که مشخصاً تازه پوشیده بود انجام می‌داد. پنجاه‌ساله و سخت مؤدب به نظر می‌رسید و چهره‌ی خشک و جدّیش جای شک باقی نمی‌گذاشت که از حضور آن دو چندان دل خوشی ندارد.

با لهجه‌ی غلیظ فرانسوی اعلام کرد: «سر لی تا چند لحظه‌ی دیگر به این‌جا می‌آیند. در حال پوشیدن لباس هستند. ایشون خوش ندارند که با تی‌شرت به استقبال مهمان‌ها بیایند. کت‌تون رو به من می‌دهید؟» و به سمت کتی که لنگدان در دستانش تا زده بود اخم کرد.

«نه! راحتم.»

«البته که راحتید. از این طرف، لطفاً.»

پیشخدمت در سرسرای مرمرین و مجللی به اتاق پذیرایی راهنماییشان کرد که به طرز بی‌نظیری تزیینش کرده بودند و چلچراغ‌های زنگوله‌ای ویکتوریایی آن را روشن می‌کرد. هوای اتاق بوی کهنگی شدیدی و یا شاید شاهانه‌ای می‌داد که رگه‌هایی از رایحه‌ی تنباکو و برگ چای و شرابِ شِری[1] خاص پخت‌وپز و بوی خاکیِ معماریِ سنگی این خانه در خود داشت. بر دیوار روبرو، میان دو دست لباس زرهی درخشان شومینه‌ای تراشیده واقع شده بود که آن قدر بزرگ بود تا بشود گاوی را در آن کباب کرد.

پیشخدمت کنار شومینه رفت و زانو زد و کبریتی را به سمت آتش‌زنه و کنده‌هایی از چوب بلوط گرفت. آتش بلافاصله برپا شد.

مرد برخاست و کتش را مرتب کرد. «آقا تقاضا کردند این‌جا رو منزل خودتون بدونید.» و پس از این که این را گفت، لنگدان و سوفی را تنها گذاشت.

سوفی نمی‌دانست روی کدام یک از عتیقه‌های کنار آتش بنشیند—تخت مخملی دوره‌ی رنسانس یا صندلیِ ننوییِ ساده و پنجه‌عقابی یا دو نیمکت سنگی که انگار از پرستشگاهی بیزانسی آورده‌اند.

لنگدان کریپتکس را از کتش بیرون آورد و کنار تخت مخملی رفت و جعبه‌ی چوبی را زیر آن سُراند؛ کاملاً خارج از دید. سپس کتش را تکان داد و آن را دوباره پوشید. یقه‌اش را که برگشته بود صاف کرد و وقتی که روی تخت، درست بالای سر گنج پنهان‌شان نشست به سوفی لبخندی تحویل داد.

سوفی اندیشید *روی تخت*. و کنار او نشست.

---

[1] sherry: نوعی مشروب قوی

سوفی به آتش رو به گسترش نگریست و از گرمای آن لذّت برد و احساس کرد که پدربزرگش احتمالاً از این اتاق خوشش می‌آمده است. قاب‌بندی‌های چوبی و تیره‌ی اتاق مزیّن به آثاری از کهن‌نقّاشان بود که سوفی تشخیص داد یکیشان پوسَن است؛ دومین نقاش محبوب پدربزرگ. بر روی پیش‌بخاری بالای شومینه، نیم‌تنه‌ای رُخامی[1] از ایزیس اتاق را زیر نظر گرفته بود.

در زیر ربه‌النوع مصری و درون شومینه، دو گارگویل[2] کار سه‌پایه‌های هیزم‌ها را انجام می‌دادند و دهانشان باز بود تا گلوهای تهی و تهدیدآمیزشان را نشان دهد. گارگویل‌ها در بچگی سوفی را می‌ترساندند. این ترس تا زمانی بود که پدربزرگش آن را بالای کلیسای نوتردام و در میان توفان از بین برد. سونیر به او گفته بود: «پرنسس! به اون موجودات مسخره نگاه کن.» و به ناودان‌های گارگویلی اشاره کرد که آب از میان دهان‌های بازشان بیرون می‌ریخت. «صدای خنده‌دار گلوهاشون رو می‌شنوی؟» سوفی سری از سر تصدیق تکان داد و مجبور شد به صدای آروغی که از غل‌غل آب در گلوهایشان ساخته می‌شد بخندد. «اونها *غرغره*[3] می‌کنند. *غرغره‌گر*[4]! اسم مسخره‌شون هم از همین کلمه اومده.» سوفی دیگر از آن‌ها نترسید.

با به‌یادآوری واقعیت تلخ قتل که دوباره ذهن او را در خود گرفت، این خاطره‌ی صمیمانه عذاب اندوه را در سوفی زنده کرد. *گران‌پر مرده.* تصویر کریپتکس را در زیر تخت در نظر آورد و از خود پرسید که آیا لی تیبینگ هیچ نظری درباره‌ی چگونگی باز کردن آن دارد. *یا ما اصلاً باید از اون بپرسیم.* آخرین جملات پدربزرگ سوفی از یافتن رابرت لنگدان می‌گفت. چیزی درباره‌ی دخالت دادن دیگر افراد نگفته بود. سوفی با خود گفت *می‌بایست جایی قایم می‌شدیم.* و تصمیم گرفت به قضاوت لنگدان اعتماد کند.

«سِر رابرت!» صدایی از پشت سرشان با داد و فریاد گفت: «می‌بینم که با یک دوشیزه‌خانم سفر می‌کنی.»

لنگدان ایستاد. سوفی هم همان کار را کرد. صدا از بالای پلکانی مارپیچ می‌آمد که در میان تاریکی طبقه‌ی دوم محو می‌شد. بالای پله‌ها، شکلی میان سایه‌ها حرکت کرد که تنها تصویر ضدنورش پیدا بود.

لنگدان جواب داد: «شب‌به‌خیر. سِر لی! ایشون دوشیزه نوو هستند.»

تیبینگ داخل روشنایی شد و گفت: «باعث افتخاره.»

سوفی گفت: «متشکرم که ما رو پذیرفتید.» حالا می‌دید که مَرد بست‌های فلزی به پایش بسته است و عصا استفاده می‌کند. پله‌ها را یکی‌یکی پایین می‌آمد. «میدونیم که دیروقته.»

«خیلی دیره، عزیزم. راستش، صبح زوده.» بعد خندید و گفت: "Vous n'êtes pas Américaine?"

سوفی با تکان سر نفی کرد: "Parisienne."

«انگلیسیت عالیه.»

«متشکرم. در رویال هالووی[5] درس خوندم.»

---

[1] alabaster: نوعی سنگ سفید شبیه به مرمر

[2] gargoyle: در فرهنگ باطنی ناودان کلاه‌ژدهایی ترجمه شده است که افاده‌ی معنا نمی‌کند. واژه‌ی گارگویل بیشتر به ناودان‌هایی اشاره دارد که به شکل سر انسانی بدریخت و یا دیگر موجودات زشت‌رو ساخته می‌شوند و به ویژه در کلیساهای گوتیک به کار می‌روند. اما همان گونه که می‌بینید این‌جا تنها در معنای پیکره‌ی کوچکی از موجودی زشت و ترسناک به کار رفته است. یکی از کاربردهای گارگویل دور نگاه داشتن شیاطین از ساختمان است.

[3] Gargle

[4] Gargariser

[5] Royal Holloway

«دلیل خوبیه.» تیبینگ راهش را لنگان از میان سایه‌ها ادامه داد. «شاید رابرت بهت گفته باشه من هم دور و ور آکسفورد تحصیل کردم.» و با لبخندی شیطنت‌آمیز لنگدان را میخکوب کرد. «راستش توی هاروارد!»

میزبانشان به پایین پله‌ها رسید. به نظر سوفی بیشتر از سِر التون جان[1] شبیه به یک شوالیه نبود. کمی شکمش برآمده و پوست صورتش سرخ بود. موهای پُرپشتش سرخ و چشمان شادش قهوه‌ای با ته‌رنگ سبز بود. چشمانش انگار هنگام صحبت چشمک می‌زد. شلواری پیلی‌دار و پیراهن ابریشمیِ گشادی زیر جلیقه‌ای بُتّه‌جِقّه‌ای به تن داشت. به‌رغم داشتن بست‌هایی آلومینیومی روی پاهایش، خود را راست و انعطاف‌پذیر، اما باوقار حرکت می‌داد که به نظر می‌رسید بیشتر نتیجه‌ی اشراف‌زادگیش باشد تا هر کوشش آگاهانه‌ای.

تیبینگ رسید و دستش را به سمت او دراز کرد. «رابرت، وزن کم کردی.»

لنگدان اخمی کرد و گفت: «و تو زیاد.»

تیبینگ خنده‌ای از ته دل کرد و آهسته دستی بر شکم گنده‌اش کشید. «آفرین! این روزها تنها لذّت دنیوی من خُوردوخوراکه.» به سمت سوفی چرخید و آرام با او دست داد و سرش را اندکی خم کرد. سپس بوسه‌ای آرام بر دستان سوفی زد و چشمانش را چرخاند. «بانوی من!»

سوفی به لنگدان نگریست؛ نمی‌دانست در لحظه‌ی مناسب خود را کنار کشیده یا نه.

پیشخدمتی که در را باز کرده بود، با سرویسی چای بازگشت و آن را روی میزی جلوی شومینه گذاشت.

تیبینگ گفت: «رِمی لِگالودک[2]. پیشخدمت من.»

پیشخدمتِ باریک‌اندام تکانی رسمی به سرش داد و دوباره رفت.

تیبینگ انگار که بخواهد نام بیماری بدیمنی را بیاورد نجواکنان گفت: «رمی مبتلا به لیوناست[3]، اما خوب سُس درست میکنه.»

لنگدان کمی متعجب شده بود. «گمان می‌کردم کارمندهای انگلیسی با خودت بیاری.»

«خدایا، نه! هیچ وقت یه سرآشپز انگلیسی رو به یکی از این مالیات‌جمع‌کن‌های فرانسوی ترجیح نمیدم.» سپس به سوفی نگاهی انداخت. «*پاردن مادموازل نووِ!* خیالتون راحت که بیزاری من از فرانسوی‌ها فقط به سیاست و زمین فوتبال محدود میشه. دولت شما پول من رو به جیب میزنه و تیم فوتبالتون هم اخیراً ما رو درهم کوبید.»

سوفی لبخندی بی‌اعتنا تحویل داد.

تیبینگ کمی به او خیره ماند و سپس به لنگدان نگاه کرد. «اتفاقی افتاده. هر دوی شما شوکه‌اید.»

لنگدان تصدیق کرد. «شب تعریف‌کردنیی رو گذروندیم، لی.»

«شک ندارم. نصف شب، بی‌خبر پشت در خونه‌م رسیدید و صحبت از جام می‌کنید. بگید ببینم واقعاً درباره‌ی جام مقدسه یا این که شما میدونید این تنها موضوعیه که به خاطرش حاضرم وسط شب از رختخواب بیام بیرون؟»

سوفی اندیشید هر *دو* و به کریپتکس اندیشید که اکنون زیر تخت پنهان است.

---

[1] Elton John: خواننده‌ی پرطرفدار انگلیسی متولد ۱۹۴۷

[2] Rémy Legaludec

[3] Lyonais: حساسیت شدید و مرگ‌آور به بادام زمینی

لنگدان گفت: «لی! می‌خواهیم درباره‌ی دِیر صهیون باهات صحبت کنیم.»

ابروهای سرخ تیبینگ با کنجکاوی بالا پرید و گفت: «نگهبانان؟! پس واقعاً درباره‌ی جام صحبت می‌کنید. اطلاعاتی دارید؟ خبر جدیدیه، رابرت؟»

«شاید. چندان مطمئن نیستیم. اما اگر اطلاعات از تو بگیریم شاید حرف بهتری داشته باشیم.»

دستش را تکان داد و گفت: «امریکاییِ حیله‌گر! معامله‌ی پایاپای؟ باشه. در خدمت شما هستم. چی باید بگم.»

لنگدان آهی کشید و گفت: «امیدوار بودم مهربانی کنی و به دوشیزه نوو ماهیت واقعی جام مقدس رو توضیح بدی.»

تیبینگ متعجب شد. «ایشون *نمیدونند*؟»

لنگدان سرش را به نشان نفی تکان داد.

لبخندی که روی چهره‌ی تیبینگ بود مشمئزکننده می‌نمود. «رابرت، تو یه *دوشیزه* رو پیش من آوردی؟»

لنگدان اخم‌های خود را درهم کشید و به سوفی نگاه کرد و گفت: «اصطلاح *دوشیزه* رو جام‌دوست‌ها در مورد کسی استفاده می‌کنند که داستان واقعی جام رو نشنیده.»

تیبینگ مشتاقانه به سوی سوفی برگشت و گفت: «چقدر درباره‌ی جام میدونی، عزیزم.»

سوفی به تندی رئوس اصلی آن چه لنگدان برایش توضیح داده بود بیان کرد—دِیر صهیون، شوالیه‌های هیکل، اسناد سنگریل، جام مقدس که بسیاری عقیده دارند پیمانه نیست... بلکه چیزی بسیار قدرتمندتر است.

«فقط همین؟» تیبینگ نگاهی شرم‌آور به لنگدان انداخت و گفت: «رابرت! گمان می‌کردم آدم درست‌کاری باشی. از اوج قضیه محرومش کردی!»

«میدونم. گمان کردم شاید تو و من...» لنگدان حرفش را خورد و تصمیم گرفت بیش از این استعاره‌ی ناشایست تیبینگ را پی نگیرد.

اما تیبینگ زودتر به سمت سوفی چرخیده بود و با نگاه‌های چشمک‌زنش او را می‌نگریست. «تو دوشیزه‌ی جامی، عزیزم. به من اعتماد کن. هیچ وقت مرتبه‌ی اولت از خاطرت نمیره.»

فصل پنجاه و پنجم

سوفی روی تخت کنار لنگدان نشسته بود. چای می‌نوشید و بیسکویت می‌خورد و تأثیرات خوشایند کافئین و غذا را احساس می‌کرد. سر لی تیبینگ که با کمی دست‌پاچگی در برابر آتش قدم می‌زد، بست‌های پایش روی کف سنگی تِک‌تِک صدا می‌داد.

تیبینگ با لحنی موعظه‌مانند گفت: «جام مقدس. معمولاً مردم از من *جای* اون رو می‌پرسند. می‌ترسم که به جوابش نرسم.» چرخید و مستقیماً به سوفی نگریست. «با این همه... سؤال بهتر اینه که: جام مقدس چیه؟»

سوفی جوّ روبه‌فزونی از احساسات دانشگاهی را در هر دو مرد همراهش حس می‌کرد.

تیبینگ ادامه داد: «برای درک کامل جام باید در آغاز کتاب مقدس رو بفهمیم. چقدر عهد جدید رو می‌شناسی؟»

سوفی شانه بالا انداخت: «راستش هیچی! من رو مردی بزرگ کرد که لئوناردو داوینچی رو می‌پرستید.»

تیبینگ هم شگفت‌زده و هم خرسند به نظر می‌رسید. «یه فرد روشن‌اندیش. عالیه! پس لازمه بدونی که لئوناردو یکی از نگهبانان راز جام مقدس بوده و سرنخ‌هایی رو هم در آثار هنریش مخفی کرده.»

«رابرت چیزهایی در این مورد به من گفته.»

«درباره‌ی دیدگاه داوینچی درباره‌ی عهد جدید هم گفته؟»

«چیزی نمیدونم.»

وقتی که چشمان تیبینگ به سمت کتابخانه‌ی آن طرف اتاق اشاره می‌کرد سرشار نشاط بود. «رابرت! میشه زحمتش رو بکشی؟ توی قفسه‌ی پایینی. La Storia di Leonardo: داستان لئوناردو.»

لنگدان به آن سمت اتاق رفت و کتاب هنری بزرگی را پیدا کرد و برای آن‌ها آورد. کتاب را روی میز بین آن دو قرار داد. تیبینگ آن را چرخاند تا روبروی سوفی باشد و جلد سنگینش را کنار زد و در پشت جلد به چند نقل‌قول اشاره کرد. «از *دفتر مجادلات و تأملات داوینچی*.» سپس نقل‌قولی خاص را نشان داد و گفت: «به گمانم این یکی به درد صحبت ما بخوره.»

سوفی کلمات را خواند.

بسیاری پیشه‌ی توهمات و معجزات کذب پیش گرفته‌اند و توده‌ی جاهل مردم را می‌فریبند.

—لئوناردو داوینچی

تیبینگ گفت: «یکی دیگه اینجاست.» و به جمله‌ی دیگری اشاره کرد.

جهل کورکورانه به گمراهی می‌کشاندمان. ای فانیان فلک‌زده! چشم باز کنید!

—لئوناردو داوینچی

سوفی احساس لرزه‌ای در تنش کرد. «منظور داوینچی کتاب مقدسه؟»

تیبینگ تصدیق کرد و گفت: «احساس لئوناردو درباره‌ی کتاب مقدس برمیگرده به جام مقدس. در واقع، داوینچی جام راستین رو نقاشی کرده که من به زودی نشون میدم. اما اول باید درباره‌ی کتاب مقدس صحبت کنیم.» تیبینگ لبخندی زد و ادامه داد: «همه‌ی اون چه باید درباره‌ی کتاب مقدس بدونی رو مارتین پرسی[1]، دکتر فقه مسیحی در یک جمله خلاصه کرده.» تیبینگ گلویش را صاف کرد و بلند گفت: «*کتاب مقدس را از آسمان فکس نکرده‌اند.*»

«چی؟»

«کتاب مقدس محصول *انسان* است، عزیزم، نه خدا. کتاب مقدس با معجزه از آسمون نیفتاده پایین. انسان اون رو به شکل سندی تاریخی از زمان‌های پرهیاهو ایجاد کرده. کتاب در طی چندین و چند ترجمه و اضافات و بازبینی تحول پیدا کرده. تاریخ هیچ‌وقت نسخه‌ی معیّنی از کتاب مقدس سراغ نداره.»

«اوهوم!»

«عیسی مسیح شخصیتی تاریخی با تأثیر بهت‌آور بود؛ شاید یکی از مرموزترین و الهام‌بخش‌ترین رهبرهایی که جهان تا به حال دیده. عیسی، به عنوان مسیح موعود، پادشاهان رو به زیر کشید، میلیون‌ها نفر رو الهام داد، فلسفه‌های جدیدی رو پایه گذاشت. به عنوان فردی از اعقاب سلیمان و شاه داوود، عیسی ادعایی برحق برای تصاحب تاج و تخت یهودیان کرد. بعدش هم چنان که انتظار می‌رفت، زندگیش رو هزاران پیرو اون در سرزمین فلسطین ثبت کردند.» تیبینگ مکث کرد تا کمی چایش را مزه‌مزه کند. سپس فنجان را سر جایش برگرداند. «بیشتر از *هشتاد* انجیل برای عهد جدید نوشتند، اما تعداد نسبتاً کمی از اونها رو در نهایت انتخاب کردند—متی و مرقس و لوقا و یوحنا هم از اونها هستند.»

سوفی پرسید: «کی انجیل‌ها رو انتخاب کرد؟»

تیبینگ با اشتیاق فریاد کشید: «آها! این طنز و وارونه‌رویداد اساسی مسیحیته! کتاب مقدسی رو که ما امروزه می‌شناسیم امپراتور رومی و کافر، کنستانتین کبیر تنظیم کرد.»

سوفی گفت: «گمان می‌کردم کنستانتین مسیحی بوده.»

---

[1] Martyn Percy

تیبینگ با لحنی مسخره گفت: «نه چندان. اون تمام عمرش مشرک بود و در بستر مرگ غسل تعمید دادنِش. ضعیف‌تر از اونی بود که مخالفت کنه[1]. در روزگار کنستانتین، دین رسمی رُم خورشیدپرستی بود—پرستش *سُل اینویکتوس*[2] یا خورشید شکست‌ناپذیر—و کنستانتین راهب اعظم اون بود. در زمانه‌ی اون، اغتشاش دینی روم فرا گرفته بود. سه قرن بعد از تصلیب عیسی مسیح، پیروان مسیح به نحو تصاعدی زیاد شدند. مسیحی‌ها و مشرک‌ها با هم شروع به جنگ کردند و منازعات اون قدر زیاد شد که امکانش رفت روم به دو پاره تقسیم بشه. کنستانتین تصمیمی رو اتخاذ کرد که باید انجام می‌شد. در سال ۳۲۵ بعد از میلاد او روم رو تحت یک دین درآورد: مسیحیت.»

سوفی متعجب شد و گفت: «چرا یه امپراتور مشرک مسیحیت رو دین رسمی اعلام میکنه؟»

تیبینگ با دهان بسته خندید و گفت: «کنستانتین یه سوداگر تمام‌عیار بود. دید که مسیحیت در حال گسترشه و اون هم خیلی راحت جهت باد رو در نظر گرفت و از موقعیت استفاده برد. تاریخدان‌ها هنوز از هوشمندی کنستانتین برای ایمان‌آوری مشرک‌های خورشیدپرست به مسیحیت مبهوت هستند. با ادغام کردن نمادها و ایّام و سُنن پگانی در سنت‌های روبه‌رشد مسیحی یک نوع دین دورگه ساخت که برای هر دو گروه پذیرفتنی بود.»

لنگدان گفت: «بهش میگن تَرادیسی[3]! ردّ پای دین پگانی در مسیحیت انکارکردنی نیست. قرص خورشید مصری رو تبدیل به هاله‌ی چهره‌ی قدّیس‌ها کردند. تصویرنگاره‌های حروس در آغوش مادرش ایزیس که آبستنی معجزه‌آسایی داشته، تبدیل به طرح تصاویر مدرن ما شد که مریم باکره، عیسای کودک رو در آغوش گرفته. عملاً همه‌ی اجزای سنت‌های کاتولیک رو—کلاه اسقفی[4]، محراب، سرودهای مذهبی، عشاء ربانی یا همان تناول القربان—مستقیماً از ادیان پررمز و راز و پگانی اولّیه گرفتند.»

تیبینگ غرغرکنان گفت: «یه نمادشناس میتونه بیشتر از این حرف‌ها درباره‌ی شمایل مسیحی صحبت کنه. هیچ چیز در مسیحیت اصیل نیست. ایزد پیشامسیحیِ میترا[5]—که *پسر خدا* و *فروغ گیتی* نامیده می‌شده—روز ۲۵ دسامبر[1] به دنیا اومد، مُرد، در مزار سنگی دفنش

---

[1] برای آن که یک‌طرفه به قاضی نرویم باید اضافه کرد که برخی عقیده دارند او به آن دلیل غسل تعمید نکرد تا با کمترین گناه ممکن وارد بهشت شود. در ضمن تا آن‌جا که شنیده شده غسل تعمید لزوماً به معنای مسیحی بودن نیست.

[2] Sol Invictus: محمد مقدم این کلمه را خور شکست‌ناپذیر نوشته است. اندکی از محققان کوشیدند کیش خورشید شکست‌ناپذیر (the Cult of Sol Invictus) را در اروپا متفاوت از مهرپرستی نشان بدهند (نک به پانوشت میترا در همین صفحه)، اما شواهدی که مؤید یکسانی آن‌ها است بسیار بیشتر از آنی می‌باشد که این قبیل نظریات را جدّی گرفت.

[3] Transmogrification: واژه‌ای به معنای تغییر و تحول بزرگ

[4] مهر و روحانیان دین او کلاهی خاص به سر می‌گذاشتند. کلاه اسقفی را mitre می‌نامند که از نام میترا یا مهر گرفته شده است.

[5] میترا یا مهر یکی از خدایان ایرانی که تأثیر گسترده‌ای بر تاریخ ادیان گذاشت و در سال ۶۸ پیش از میلاد وارد امپراتوری روم شد و در آن‌جا مقبولیّت عام یافت. میترا در ایران خدای نور و خِرَد بود و در اَوِستا به شکل فرمانروای گیتی نیز می‌آید. پس از اشغال آشور و بابل میترا تبدیل به خدای خورشید شد. شباهت‌های میتراپرستی و مسیحیت بسیار زیاد است؛ برای نمونه غسل تعمید، آیین عشاء ربانی، استفاده از آب مقدس، پرستش شبانان هنگام تولد میترا، انتخاب یکشنبه‌ها، چهارم دی به عنوان روز مقدس (روز تولد میترا)، باور به جاودانگی روح، روز جزا و رستاخیز. در چند پیکره که تولد میترا را نشان داده‌اند او از میان گل نیلوفر یا صدف به دنیا می‌آید و در یک دست مشعلی فروزان به نشان فروغی که بر دنیا می‌تاباند و یا کُره‌ای به نشان فرمانرواییش بر عالم دارد و در دست دیگر خنجری برای کشتن گاو نخستین. گاو مهم‌ترین قربانی در مهرپرستی است و بر طبق افسانه‌های آفرینشِ میترایی از خون و دیگر اندام همین گاو بود که گیاهان و جانوران پدید آمدند. البته زمانی به دلیل مخالفت زردشت با قربانی کردن گاو و نیز جنبه‌ی اقتصادی سنگین گاو حیوان دیگری را به جای آن برای قربانی انتخاب کردند و نام آن را گاو مقدس (سپنتا) یا گَئواسپَنتی یا همان گوسفند گذاشتند! رسم قربانی که عملاً رسمی پگانی است در اسلام نیز مانده است و هنوز در برخی مناطق این رسم به شیوه‌ی جذابی باقی مانده و آن این است که در روز عید قربان مردم دسته‌جمعی قربانیی را، خاصه گاو انجام می‌دهند؛ حتی در روستای نیاسَر کاشان قربانی گاو را در عید قربان در آتشکده‌ی روستا انجام می‌دهند. خوب است بدانید روحانیان دین مهرپرستی را که در غارها، مکان مقدس مهرپرستان، گاو را قربانی می‌کردند کَرپَن می‌نامیدند که این کلمه در عربی به قربان تبدیل شده است. در بعضی از تصاویر ناهید و مهر، مهر کودک را سوار بر دلفین نشان می‌دهند، چرا که دلفین حیوان ویژه‌ی ناهید بود و تولد او

کردند، سه روز بعد رستاخیز کرد. از اون گذشته، ۲۵ دسامبر روز تولد ازیریس و آدونیس[2] و دیونیسوس[3] هم هست. به کریشنای[4] نوزاد هم طلا و کُندُر و مُرّ[5] پیشکش کردند. حتی روز مقدس مسیحیت رو هم از پگان‌کیشی دزدیدند.»[6]

«منظورتون چیه؟»

لنگدان گفت: «در ابتدا، مسیحی‌ها شنبه‌ی سبّتِ یهودیان رو احترام می‌گذاشتند. اما کنستانتین اون رو تغییر داد تا با روز تکریم خورشید یکی بشه.» مکثی کرد و با خنده ادامه داد: «امروزه هم بیشتر کلیساروها صبح‌های یکشنبه به مراسم میرن و نمیدونند که برای ستایش خدای خورشید اونجا هستند– Sunday: روز خورشید[7].»

سوفی که سرش را از فرط تعجب این ور و آن ور می‌چرخاند گفت: «و همه‌ی این‌ها به جام مقدس مربوطه؟»

نیز در میان آب انجام پذیرفت. برخی قائل به وجود شخصیتی تاریخی برای مهر هستند و زمان تولد او را «نیمشب میان شنبه بیست و چهارم و یکشنبه بیست و پنجم دسامبر ۲۷۲ پیش از میلاد» می‌دانند.

[1] برابر چهارم دی

[2] Adonis: در اساطیر یونان جوان زیبارویی که آفرودیته و پرسفونی (ربه‌النوع عالم ارواح) عاشق او شدند. آدونیس فرزند شاه سینیراس (Cinyras) از دخترش بود که پس از تولد شرم‌آورش در صندوقی پنهان شد و سرپرستیش را به پرسفونی سپردند. پس از آن که گرازی آدونیس را در حین شکار کشت، پرسفونی از زئوس درخواست کرد که او دوباره زنده شود. زئوس دستور داد آدونیس زمستان‌ها را با پرسفونی در عالم ارواح و تابستان را با آفرودیته بگذراند. داستان او نماد مرگ و زندگی در طبیعت است. ریشه‌ی نام او در زبان سامی به معنای «خداوندگار» است که در عهد عتیق به شکل اَدُنَی (Adonai: نک به پانوشت حروف اربعه در فصل ۷۴) آمده است.

[3] Dionysis: خدای شراب و رستنی‌ها در یونان. او به انسان‌های خاکی یاد داد که چگونه درخت مو بکارند و از آن شراب به دست بیاورند. بر طبق افسانه‌ها، دیونیسوس هر زمستان می‌میرد و هر بهار دوباره زنده می‌شود.

[4] Krishna: در اساطیر هندوها، هشتمین آواتار یا تجسّدِ خدای ویشنو (یا چوتا خدای بزرگ هندوگری و محافظ جهان)؛ ویشنو در شکل کریشنا پدیدار شد تا جهان را از فساد شاه ستمگری به نام کاسما–فرزند یک دیو–پاک کند.

[5] Frankincense and Myrrh: کندر و مرّ را مغان پارسی به عیسای نوزاد پیشکش می‌کنند. (متی، باب ۲، آیه‌ی ۱۱)

[6] همه‌ی آن چه دن براون از تأثیرات پگانیسم بر مسیحیت می‌نویسد تأثیرات مهرپرستی بر آن است و به لحاظ تاریخی بسیاری بر آن مهر تأیید می‌زنند، اما مشخص نیست چرا پای پگانیسم مصری را نیز به میان آورده است. در مورد مهرپرستی دلایل چنین تأثیرپذیری متقن و فراوان است، اما در مورد پگانیسم مصری این چنین نیست. از سوی دیگر، مشابهِ دو مورد هاله‌ی چهره‌ی قدیسان و مادر و کودک مصری در مهرپرستی نیز بوده و بخردانه‌تر آن است که تصور کنیم این دو نیز بنا به همان دلایل تاریخی مذکور در داستان از مهرپرستی به مسیحیت انتقال یافته است. در نقش‌های به‌جامانده از مهرپرستان، بسیار پیش آمده که خود مهر را با نوری گرد چهره‌اش که فره ایزدی می‌دانند تصویر کرده‌اند. همان طور که پیشتر نیز گفته شد ناهید مادر مهر هم باکره تلقی می‌شده است و از قضا نقوش بسیاری از ناهید همراه با مهر کودک به جا مانده است. بد نیست اضافه کنیم مهر نیز «شام آخر» داشته است! او شب پیش از عروجش به آسمان با نزدیک‌ترین یاران خود که هفت نفر بودند و نه دوازده نفر، شامی را به نام بَگماز می‌خورَد و در چند اثر به‌جامانده از مهرپرستان روی نانی که بر سر میز او هست علامت صلیب کشیده‌اند! پیش از این درباره‌ی مفهوم صلیب نزد مهرپرستان نوشتیم.

[7] در فرهنگ ایران و بسیاری از ملل دیگر نیز یکشنبه روز خورشید محسوب می‌شود؛ چرا که در شنبه خداوند هنوز آفرینش آغاز نکرده و زمان چیرگی ظلمت بود و یکشنبه یعنی روز دوم خلقت نور پدید آمد. در ضمن باید افزود شواهدی در عهد جدید وجود دارد که نشان می‌دهد خود عیسی (ع) هم حرمتی را که یهودیان برای شنبه قائل می‌شدند و به بهانه‌ی آن از کردارهای نیک دیگری هم‌چون کمک به دیگران دست می‌شستند زیر پا گذاشته بود و چنین چیزی یکی از دلایلی بود که در شورای نیقه (پانوشت بعد) رأی به چنین چیزی دادند. از این که بگذریم باید افزود در ایران پیش از اسلام (خاصه در میان زرتشتیان) مفهوم هفته وجود نداشته و هر روز ماه نامی برای خود داشته است (شاید به سبب آن که تقویم ایرانیان همواره با آسمان و رویدادهای نجومی هماهنگ بوده، کما این که هم اکنون دقیق‌ترین تقویم دنیا تقویم ایرانیان است و هفته هیچ مفهومی نجومی نیست). هفته مفهومی سامی است که به عقیده‌ی آفرینش جهان در شش روز و استراحت خدا در روز هفتم در عهد عتیق بازمی‌گردد و مترجمان نمی‌دانند چنین مفهومی در میان مهرپرستان بوده است یا نه.

تیبینگ گفت: «یک کم صبر کن. در این ادغام ادیان، کنستانتین احتیاج به قوی‌تر کردن سنن جدید مسیحی داشت و برای همین مجمع مشهوری برای وحدت کلیساها تشکیل داد که اسمش رو گذاشت شورای نیقه[1].»

سوفی تنها به اندازه‌ی آن شنیده بود که بداند آن‌جا زادگاه *اصول اعتقادی نیقه‌ای* است.

تیبینگ گفت: «در این مجمع خیلی از جنبه‌های مسیحیت رو به بحث گذاشتند و از تصویب گذروندند—تاریخ عید پاک و نقش اسقف‌ها و اجرای فرایض و صد البته *ربّانیت* عیسی.»

«نمی‌فهمم. ربّانیت عیسی؟»

تیبینگ توضیح داد: «عزیزم، تا *اون* لحظه در تاریخ، پیروان عیسی **او** رو یه پیامبر انسانی میدونستند... یه انسان بزرگ و قدرتمند، اما انسان. یه انسان فانی.»

«پسر خدا نمیدونستند؟»

«درسته. تعیین عیسی به عنوان پسر خدا رو به طور رسمی در شورای نیقه پیشنهاد و تصویب کردند.»

«ببینم، شما میگید که الوهیّت عیسی نتیجه‌ی *رأی‌گیری* بود؟»

«با وجود این، رأی نسبتاً مخفیِ تأیید الوهیت عیسی برای یکپارچگی امپراتوری روم و پایگاه قدرت جدید واتیکان لازم بود. با تأیید رسمی عیسی به عنوان پسر خدا، کنستانتین عیسی رو به خدایی تبدیل کرد که بیرون از عالم انسان‌ها بود؛ ذاتی که به قدرتش نمی‌شد پهلو زد. این موضوع نه فقط مانع درگیری‌های پگان‌ها با مسیحیت شد، بلکه حالا پیروان عیسی میتونستند اعمال خودشون رو *فقط* از طریق مجرای مقدّس و رسمی—کلیسای کاتولیک رُم—انجام بدن.»

سوفی به لنگدان خیره شد و او سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

تیبینگ ادامه داد: «همه‌اش بحث قدرته. عیسی به عنوان مسیحای موعود برای گردانندگی کلیسا و کشور مهم بود. خیلی از محقّق‌ها اعتقاد دارند که کلیسای صدر به معنای واقعی کلمه عیسی رو از پیروان اصلیش *رُبود*. پیغام انسان‌دوستانه‌ی او رو دزدید و اون پیغام رو در لفّافه‌ی نفوذناپذیری از الوهیت پیچوند و اون رو برای توسعه دادن قدرتش استفاده کرد. من چندتایی کتاب در این مورد نوشتم.»

«احتمالاً مسیحی‌های مؤمن هر روز نامه‌های تنفرآمیز براتون نوشتند.»

تیبینگ اعتراض کرد: «چرا این کار رو بکنند؟ اکثریت زیادی از مسیحی‌های تحصیل‌کرده تاریخ مذهبشون رو میدونند. عیسی در واقع انسان بزرگ و قدرتمندی بود. حرکات سیاسی و مخفیانه‌ی کنستانتین، عظمت زندگی مسیح رو از بین نبرد. هیچ کس نمیگه که مسیح شیّاد بود یا انکار نمیکنه که او بر زمین گام گذاشت و الهام‌بخش میلیون‌ها نفر برای زندگی بهتر بود. تنها چیزی که ما میگیم اینه که کلیسا از مهم‌تر و مؤثرتر کردن ماهیتی عیسی استفاده برد و برای انجام دادن این کار، چهره‌ی مسیحیت رو به شکل امروزه تغییر داد.»

---

[1] Council of Nicaea: نام شورایی مربوط به وحدت جهانی کلیساها که در سال ۳۲۵ کنستانتین آن را تأسیس کرد و شرکت‌کنندگانش ۳۱۸ اسقف بودند که اصول اعتقادیی را به نام اصول نیقه‌ای (Nicene Creed) تصویب کردند؛ از جمله این که پسر را با پدر هم‌جوهر (هوموّاوسیوس) دانستند و یا جشن عید پاک (عید رستاخیز مسیح) را در یکشنبه‌ی پس از عید فِصَح یهودیان [(Pesach or Passover) عیدی که به مناسبت گریز یهودیان از مصر است.] قرار دادند. شورای نیقه‌ی دومّی نیز در سال ۷۸۷ امپراتریس ایرن و با شرکت اسقف‌های غالباً بیزانسی برگزار کرد. بسیاری از مسیحیان معتقدند که مصوبات شورای نیقه پیشتر کاربرد داشته‌اند و به اصطلاح *وضع* نشدند، که *استخراج* شدند. علت اصلی تشکیل این شورا به روایت تاریخ آن بود که پس از پیروزی کنستانتین بر امپراتور لیسینوس که شرایط برای بحث‌وجدل فلسفی در میان مسیحیان فراهم شد آریوس، مُتألّه‌ی اهل اسکندریه، بیان کرد که اُقنومِ پسر، *مخلوق* پدر است و وجودی قائم‌به‌ذات نیست و اقنوم پدر، یکتا (احدِ واحد) است. شورای نیقه در پاسخ به مجادله‌ی مکتب آریوس‌گری (Arianism) تشکیل شد. آن را همانند شورایی می‌دانند که در کتاب اعمال رسولان، باب ۱۵، آیات ۲۲–۴ توصیف شده است. در آغاز ۷۰ تن از اسقفان با امضای اصول نیقه مخالفت ورزیدند که نهایتاً تنها سه تن قانع نشدند.

سوفی به کتاب هنری پیش رویش نگاه کرد و مشتاق بود پیش بروند تا نقاشی داوینچی از جام مقدس را ببیند.

تیبینگ حالا سریع‌تر صحبت می‌کرد. «تحریف همین جاست. از اونجا که کنستانتین جایگاه عیسی رو تقریباً چهار قرن *بعد* از مرگ عیسی ارتقا داده بود، هزاران مدرک وجود داشت که زندگیش رو به عنوان انسانی *فانی* ثبت کردند. برای بازنویسی کتب تاریخی، کنستانتین میدونست که به لاپوشانی احتیاج داره. از این‌جا به بعد دردناک‌ترین زمان در تاریخ مسیحیت شروع میشه.» تیبینگ مکثی کرد و به سوفی چشم دوخت. «کنستانتین انجیل جدیدی سفارش داد و منابع مالیش رو تأمین کرد. اون دسته از انجیل‌هایی که از خصیصه‌های *انسانی* مسیح صحبت به میون می‌کشیدند کنار رفتند و انجیل‌هایی که به او وجهه‌ای خداگونه رو می‌دادند، شاخ و برگ دادند. انجیل‌های اولیه رو هم ممنوع و جمع‌آوری کردند و سوزوندند.»

لنگدان افزود: «یک نکته‌ی جالب. هر کسی که انجیل‌های ممنوعه رو به نسخ کنستانتین ارجحیت می‌داد، بدعت‌گذار یا *هِرتیک* تلقی می‌شد. واژه‌ی *هرتیک* رو از همون زمان گرفتند. واژه‌ی لاتین *haereticus* به معنای *حق انتخاب* است. کسانی که تاریخ اصیل مسیح رو *انتخاب* می‌کردند اوّلین بدعت‌گذارها یا هرتیک‌های جهان بودند.»

تیبینگ گفت: «از خوشبختی تاریخدان‌ها، بعضی از انجیل‌هایی که کنستانتین قصد امحاءشون رو داشت باقی موندند. نسخ خطی بحرالمیت رو دهه‌ی ۱۹۵۰ توی غاری نزدیک قُمران[1] در صحرای یهودیه پیدا کردند و البته نسخ خطی قبطی رو هم سال ۱۹۴۵ در نجع‌حمادی[2]. این اسناد علاوه بر بیان داستان حقیقی جام، از وجه روحانی مسیح با عباراتی انسانی حرف می‌زنند. البته واتیکان برای حفظ روایات نادرستش خیلی سعی کرد تا از انتشار این مدارک جلوگیری کنه. چرا باید این کار رو می‌کردند؟ نسخه‌ها داستان‌های جعلی و تناقصات تاریخی و فاحش رو برجسته می‌کردند و اثبات می‌کردند انجیل جدید رو کسانی گردآوری و تدوین کردند که مقاصد سیاسی داشتند—ارتقای الوهیت عیسی مسیح انسان و تأثیر او برای استحکام پایگاه قدرتشون.»

لنگدان مخالفت کرد: «راستش باید بدونیم تلاش کلیسای جدید برای جلوگیری از انتشار اسناد ناشی از باور صادقانه‌ی اونها به نگاه سنّتی به عیساست. واتیکان پر از انسان‌های زاهدیه که حقیقتاً باورشون اینه که این اسناد متناقض فقط یک مشت اظهارات کذبه.»

تیبینگ خنده‌ای تودهنی کرد و روی صندلی مقابل سوفی نشست. «می‌بینی! استاد ما قلب رئوف‌تری از من نسبت به رم داره. با این همه، درباره‌ی این که روحانی‌های جدید اسناد رو کذب میدونند راست میگه. پذیرفتنیه. سال‌های سال انجیل کنستانتین منبع حقیقت اونها بوده. هیچ کس بیشتر از تلقین‌کننده تلقین رو باور نمیکنه.»

لنگدان گفت: «منظورش اینه که ما خدایان نیاکان‌مون رو می‌پرستیم.»

---

[1] Qumran: تپه‌ای در ساحل شمال‌غربی بحرالمیت که در سال ۱۹۴۷ ویرانه‌ی دِیری یهودی متعلق به فرقه‌ی اسینیان یا مُغتَسله (Essenes) و مجموعه‌ای کتب خطی معروف به تومارهای بحرالمیت (Dead Sea Scrolls) از چرم و مس و پاپیروس (مربوط به قرن اول یا دوم پیش از میلاد) در آن یافتند. برخی عقیده دارند یحیای تعمیددهنده به این فرقه نزدیک بوده است. آیین‌های این فرقه با فریسیان و صدوقیان که عیسی مسیح سخت با آنان مخالفت می‌ورزید تفاوت داشت. این تومارها شامل متن عهد عتیق بود که شامل ملحقّات ابوکریفا نظیر کتاب اِستر نبود و قدمت برخی متون عهد عتیق را تا سال صد پیش از میلاد به عقب برد، خاصه کتاب اشعیا که آن را قدیمی‌ترین متن یهود نشان داد (کمی بیشتر از صد پیش از میلاد؛ گویا تورات اصل در پادشاهی نبوکدنصّر و چند حاکم دیگر از میان رفته باشد). هستند تاریخدانانی که اهمیت بیش از اندازه‌ی این تومارها را رد می‌کنند و آن‌ها را متونی عادی می‌دانند که حداکثر در مباحث تطوّر خط عبری و یا فرقه‌های یهودی مفید باشد. متن این تومارها عملاً هیچ‌گاه به تمامی در دسترس عموم قرار نگرفت، اما به هر روی به نظر می‌رسد که بر خلاف نظر دن براون ارتباط چندانی با عهد جدید نداشته باشد.

[2] Nag Hammadi: شهری در کرانه‌ی غربی رود نیل در مصر که به کشت پنبه‌ی مرغوب مشهور است. کتب نجع‌حمادی را گویا دو برادر چوپان در سال ۱۹۴۵ می‌یابند که تا مدت‌ها نیز آن را در دسترس محققان قرار نمی‌دهند و به همین سبب مقدار کثیری از آن از میان می‌رود. متون آن بیشتر شامل اناجیل و دیگر صحفی است که با عقاید گنوستیک‌ها می‌خواند. در اطراف محل یافتن این متون در گذشته صومعه‌ای مسیحی وجود داشته است که تصور بر این است افرادی از این صومعه این نسخ را در آن‌جا پنهان کردند تا از دسترسی کسانی که می‌خواستند اناجیل ناسره را از میان ببرند در امان بماند. این متون قبطی ترجمه‌ای از روی متون اصل یونانی بوده است.

«منظور من فقط اینه که هر چیزی که اجدادمون راجع به مسیح به ما یاد دادند *غلطه*. همون طور که داستان‌های جام مقدس غلطه.»

سوفی دوباره به جمله‌ی داوینچی که در برابرش بود نگاه کرد. *جهل کورکورانه به گمراهی می‌کشاندمان. ای فانیان فلک‌زده! چشم باز کنید!*

تیبینگ کتاب را برداشت و چند صفحه‌ای ورق زد. «و در نهایت، قبل از این که من نقاشی داوینچی از جام مقدس رو نشونت بدم میخوام که نگاهی به این بندازی.» صفحه‌ای با نقّاشی رنگیی را باز کرد که در دو صفحه آمده بود. «گمان کنم این دیوارنگاره رو بشناسی.»

جدی که نمیگه؟ سوفی به معروف‌ترین دیوارنگاره‌ی تاریخ نگاه می‌کرد—*شام آخر*—نقاشی افسانه‌ای داوینچی بر دیوار سانتا ماریا دله گراتسیه نزدیک میلان. نقاشیِ رو به خرابی، عیسی و حواریانش را در هنگامی به تصویر کشیده بود که عیسی اعلام می‌کرد یکی از آن‌ها به او خیانت خواهد کرد. «بله. می‌شناسمش.»

«پس این بازی کوچیک من رو می‌پذیری؟ چشم‌هات رو ببند.»

سوفی نامطمئن چشمانش را بست.

تیبینگ پرسید: «عیسی کجا نشسته؟»

«وسط.»

«درسته. اون و حواریونش چی می‌خورند؟»

«نان.» *مشخصه*.

«عالیه. و چی می‌نوشند؟»

«شراب. شراب می‌خورند.»

«معرکه‌ست. و سؤال آخر. چند تا جام روی میزه؟»

سوفی مکث کرد و فهمید این سؤال انحرافی است. *بعد از شام، عیسی ساغر شراب را برگرفت و با حواریانش تسهیم کرد.*[1] «یک جام. ساغر.» *پیمانه‌ی عیسی. جام مقدس*. «عیسی یه ساغر رو دست میگردونه. همون طور که مسیحی‌های جدید توی عشاء ربانی این کار رو می‌کنند.»

تیبینگ آهی کشید. «چشم‌هات رو باز کن.»

سوفی این کار را کرد. تیبینگ متکبرانه نیشخند می‌زد. سوفی به نقاشی نگاه کرد و در تهایت تعجب دید که هر کسی پشت میز یک جام دارد، از جمله عیسی. سیزده جام. از آن گذشته، پیمانه‌ها باریک و بی‌پایه و شیشه‌ای بودند. هیچ ساغری در نقاشی نبود. جام مقدسی در کار نبود.

---

[1] نویسنده این متن را در این‌جا به گونه‌ای نقل کرده که گویی نقل قول مستقیم از انجیل باشد، اما به صورت مذکور در نوشته‌ی اصلی آیه‌ای یافت نشد. جهت اطلاع متن آیات این واقعه را از انجیل فارسی نقل می‌کنیم: (متی، ۲۶:۲۷) و [عیسی] پیاله را گرفته، شکر نمود و بدیشان داده، گفت: «همه‌ی شما از این بنوشید.»؛ (مرقس، ۱۴:۲۳) و پیاله‌ای گرفته، شکر نمود و به ایشان داد و همه از آن آشامیدند؛ (لوقا، ۲۲:۱۷) پس پیاله‌ای گرفته، شکر نمود و گفت: «این را بگیرید و در میان خود تقسیم کنید.»

تیبینگ چشمکی زد. «تصور نمی‌کنی کمی عجیب باشه؟ چون هم انجیل و هم افسانه‌های معیار ما این لحظه را لحظه‌ی دقیق رسیدن جام مقدس میدونند. این‌جا داوینچی انگار به طرز غریبی فراموش کرده جام عیسی رو نقاشی کنه.»

«حتماً هنرشناس‌ها این نکته رو متوجه شدند؟»

«شوکه میشی اگر بدونی داوینچی چه ناهنجاری‌هایی رو داخل نقاشی کرده که محقّق‌ها یا نمی‌بینند یا از دیدنش چشم‌پوشی می‌کنند. در واقع، این نقاشی کلید رسیدن به راز جام مقدسه. داوینچی همه‌ی اون راز رو بی‌پرده توی *شام آخر* آورده.»

سوفی مشتاقانه اثر را نگاه کرد. «این نقاشی میگه که جام مقدس *واقعاً* چیه؟»

تیبینگ نجوا کرد: «نمیگه *چیه*. میگه *کیه*. جام مقدس شیء نیست. در واقع، *انسانه*.»

فصل پنجاه و ششم

سوفی زمان درازی به تیبینگ خیره ماند. سپس به سمت لنگدان چرخید و گفت: «جام مقدس انسانه؟»

لنگدان با تکان سر تصدیق کرد. «در واقع، زنه.» لنگدان از روی نگاه بی‌احساسِ چهره‌ی سوفی می‌گفت که آن‌ها شکستش داده‌اند. یادش می‌آمد که خود نیز نخستین بار که آن را شنید احساس مشابهی داشت و تا زمانی که *نمادشناسی* مخفی در جام را نفهمیده بود همین طور ماند.

علی‌الظاهر تیبینگ نیز همین تصور را داشت. «رابرت، شاید این لحظه مخصوص نمادشناس‌ها باشه تا قضیه رو توضیح بدن.» سپس به سمت دیگر میز رفت، تکه‌ای کاغذ برداشت، آن را جلوی لنگدان گذاشت.

لنگدان خودکاری را از جیبش بیرون آورد و گفت: «سوفی! تو شمایل مدرن زن و مرد رو می‌شناسی؟» و سپس نماد معمول مرد ♂ و نماد زن ♀ را کشید.

سوفی گفت: «آره! می‌شناسم.»

لنگدان آرام گفت: «این‌ها نمادهای اصیل زن و مرد نیستند. خیلی‌ها تصور می‌کنند نماد مرد تصویر یه سپر و نیزه‌ست و نماد زن آینه‌ای که زیبایی رو نشون میده. در واقع، این نمادها رو به شکل نمادهایی نجومی برای رب‌النوع–سیاره‌ی بهرام و ربه‌النوع–سیاره‌ی ناهید به وجود آوردند. نمادهای اصلی خیلی ساده‌تره.» لنگدان شمایل دیگری را روی کاغذ رسم کرد.

«این نماد، شمایل اولیه‌ی برای مَرده؛ یه قضیب با شکلی ساده.»



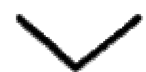
سوفی گفت: «مناسبه.»

تیبینگ هم گفت: «همین طوره.»

لنگدان ادامه داد: «این شمایل به طور رسمی *شمشیر* نامیده میشه و نماد ستیزه‌خویی و مردانگیه. در واقع، این نماد قضیب هنوز هم روی یونیفرم‌های نظامی استفاده میشه تا درجه رو نشون بده.»

تیبینگ با خنده بیان کرد: «راستش، هر چی آلت بیشتری داشته باشی درجه‌ی بالاتری هم داری. پسرها همینند دیگه!»

لنگدان اخم کرد. «به همین منوال، نماد زن همون طور که تصور می‌کنی نقطه‌ی مقابل اونه.» و نماد دیگری را در کاغذ کشید. «اسم این یکی *ساغره*.»



سوفی نگاه کرد و تعجب کرد.

لنگدان متوجه بود که او ارتباط قضیه را درک کرده است. گفت: «ساغر شبیه به جام یا ظرفه. و مهم‌تر از اون شبیه به رَحِم زن. این نماد معنی جنس زن و زنانگی و باروریه.» لنگدان حالا مستقیم به سوفی خیره شده بود. «سوفی! افسانه به ما میگه که جام مقدس ساغره—پیمانه. اما توصیف جام به شکل *ساغر* تمثیلیه برای حفظ ماهیت واقعی جام مقدس. یعنی این که، افسانه ساغر رو به عنوان *استعاره‌ای* برای چیزی بسیار مهم‌تر به کار میگیره.»

سوفی گفت: «یه زن.»

لنگدان لبخند زد: «دقیقاً. جام فی‌الواقع نماد کهنی برای زنانگیه و جام *مقدس* نمایانگر مادینه‌ی مقدس و الهه که البته الان از بین رفته یا اگر بهتر بگیم کلیسا نابودش کرده. نیروی زن و توانایی اون برای زندگی‌بخشی زمانی خیلی مقدس بود. اما تبدیل به تهدیدی برای اوج‌گیری کلیسای مردانه شد و به همین دلیل مادینه‌ی مقدس رو شیطانی و کثیف دونستند. این مرد و نه خدا بود که مفهوم گناه جبلّی رو بنا گذاشت که به استناد اون، حوّا سیب رو خورد و موجب هبوط بشر شد. زن رو، که زمانی بخشنده‌ی زندگی بود، تبدیل به دشمن کردند.»[1]

تیبینگ گفت: «باید اضافه کنم مفهوم زن به عنوان زندگی‌دهنده اساس دین کهن بود. تولد بچه پر از قدرت و راز بود. بدبختانه، فلسفه‌ی مسیحی تصمیم گرفت تا با چشم‌پوشی از حقیقت زیست‌شناسی، قدرت آفرینندگی زن رو به نفع خودش استفاده کنه و مرد رو آفریننده معرفی کنه. سِفر پیدایش میگه که حوّا از دنده‌ی آدم خلق شد[2]. زن تبدیل به اضافه‌ای از مرد شد. به این موضوع زن گناه‌کار هم اضافه کن. سِفر پیدایش شروع پایان برای الهه بود.»

---

[1] بعضِ اهلِ حق مدعی‌اند نشانه‌ی هفت‌شکل را بر سینه‌ی فرشتگانی که بر آنان متجلی می‌شوند می‌بینند!

[2] پیدایش، باب ۲، آیه‌ی ۲۱ و ۲۲: «و *خداوند* خدا، خوابی گران بر آدم مستولی گردانید تا بخفت، و یکی از دنده‌هایش گرفت و گوشت در جایش پر کرد. و *خداوند* خدا آن دنده را که از آدم گرفته بود، زنی بنا کرد و گوشت در جایش پر کرد». این باور به شکل اسرائیلیات (احادیث و عقاید جعلی و مؤثر از روایات یهودیان و یا مسیحیان) در اسلام نیز رخنه کرده است، اما در قرآن اشاره‌ای به چنین باوری نرفته است.

لنگدان گفت: «جام مقدس نمادی از الههی گمشدهست. مسیحیت که پیشروی کرد، ادیان کهن پگانی به این راحتی‌ها از بین نرفتنـد. افسانه‌های جستجوی شوالیه‌ها برای جام گمشده در واقع داستان جـستجوهای قـدغن‌شـده بـرای مادینـه‌ی مقدسـه. شـوالیه‌هـایی کـه از ‹جستجوی ساغر› حرف می‌زدند، در پرده صحبت می‌کردند تا زندگیشون رو از دست کلیسایی حفظ کنند که زن رو تحت انقیاد درآورده بـود و الهه رو به دیار فراموشی فرستاده بود و غیرمؤمنان رو سوزونده بود و ستایش پگانی از مادینه‌ی مقدس رو ممنوع کرده بود.»

سوفی سرش را تکان داد و گفت: «ببخشید! من خیال کردم وقتی میگید جام یه شخصه منظورتون شخص حقیقیه.»

لنگدان گفت: «هست.»

تیبینگ روی پاهایش ایستاد و بی‌مقدمه گفت: «و نه هر کسی. زنی که با خودش رازی رو داره؛ رازی چنان بزرگ که اگر فـاش بـشه، احتمال داره بنیادهای مسیحیت رو ویران کنه!»

سوفی مبهوت به نظر می‌رسید. «این زن توی تاریخ شناخته‌شده است؟»

تیبینگ عصایش را برداشت و در سرسرا به راه افتاد: «کاملاً. دوستان من! اگر به اتاق مطالعه‌ی من تشریف بیاورید مفتخر خواهم شـد که نقاشی داوینچی از این زن رو به شما نشون بدم.»

دو اتاق آن‌سوتر، در آشپزخانه، پیشخدمت رمی لگالودک در سکوت در برابر تلویزیون نشسته بود. ایستگاه تلویزیونی تـصاویر زن و مردی را نشان می‌داد... همان دو نفری که رمی چای به آن‌ها تعارف کرده بود.

فصل پنجاه و هفتم

ستوان کوله که بیرون ایست بازرسی کنار بانک سپرده‌گذاری زوریخ ایستاده بود، نمی‌دانست چه عاملی فاش را تا این حد در آوردن مجوز بازرسی به تأخیر انداخته بود. بانکدارها به وضوح چیزی را مخفی می‌کردند. گفته بودند لنگدان و نوو پیش از این رسیده بودنـد و از بانک بیرون رفته بودند، چرا که شماره‌ی شناسایی صحیح را نداشتند.

پس چرا نمی‌گذارند بگردیم؟

سرانجام، تلفن همراه کوله به صدا درآمد. از ستاد فرماندهی لوور بود. کوله پرسید: «مجوز تفتیش داریم؟»

افسر پشت خط به او گفت: «بانک رو ول کن، ستوان. یه کمک داشتیم. مخفی‌گاه دقیق لنگدان و نوو رو به ما گفتند.»

کوله روی سپر ماشینش نشست. «جدی میگی؟!»

«نشونیِ اطراف شهره، نزدیک ورسای.»

«فرمانده فاش میدونه؟»

«نه هنوز. پشت خط با یه تلفن مهم صحبت میکنه.»

«من دارم میرم. کارش که تموم شد بگو با من تماس بگیره.» کوله نشانی را گرفت و سوار ماشینش شـد. از بانـک کـه دور مـی‌شـد، یادش آمد که نپرسیده *کی* جای لنگدان را به د.س.پی.ژ لو داده است. مهم نبود. بخت به کوله روی آورده بود تا تردیدهایش را برطرف کند و اشتباهات فاحشش را جبران کند. او گامی دیگر به این نزدیک شد تا برجسته‌ترین بازداشتِ دوران کاریش را انجام دهد.

کوله بی‌سیم کرد تا پنج ماشین همراهیش کنند. «آژیرها خاموش باشه، بچه‌ها. لنگدان نباید اومدن ما رو بفهمه.»

چهل کیلومتر آن‌سوتر، آئودی سیاهی کنار جاده‌ای خاکی کنار زد و در میان سایه‌های نزدیک به مزرعه‌ای پارک کرد. سیلاس بیرون آمد و از میان نرده‌های حصار آهنی و پرداخت‌شده که پهنه‌ی پیشِ رویش را در برگرفته بود، به داخل نگریست. به راه شیب‌دارِ طولانی و مهتاب‌خورده که به قلعه‌ی دوردست می‌رسید چشم دوخته بود.

چراغ‌های طبقه‌ی پایین همه روشن بودند. سیلاس اندیشید *تو این ساعت عجیبه*. اطلاعاتی که استاد داده بود همه دقیق بود. با خود پیمان بست *از این خونه بدون سنگ تاج بیرون نمیام. نمی‌گذارم اسقف و استاد شکست بخورند.*

خشاب سیزده‌تیره‌ی هکلرکوخش را نگاه کرد و آن طرف میله‌ها روی زمین خزه‌گرفته‌ی محوطه پرتابش کرد. سپس بالای نرده‌ها را چنگ زد و خود را به زحمت بالا کشید و روی زمین طرف دیگر پایین آمد. درد جان‌فرسای پابندش را فراموش کرد. سپس تفنگش را برداشت و در راه شیبدار و پوشیده از علف به راه افتاد.

فصل پنجاه و هشتم

اتاق مطالعه‌ی تیبینگ شباهتی به هیچ کدام از دیگر اتاق‌های مطالعه‌ای که سوفی دیده بود نداشت. دفتر کار سِر تیبینگ هفت‌هشت برابر بزرگ‌تر از مجلل‌ترین دفترهای کاری بود که سوفی دیده بود و به آمیزه‌ای از آزمایش‌گاه‌های علمی و کتابخانه‌های بایگانی و بازار کهنه‌فروش‌ها می‌مانست. سه چلچراغ سقفی آن‌جا را روشن می‌کردند و کف کاشی‌کاری‌شده و وسیع آن را میزهای کاری پوشانده بود که زیر خروارها کتاب و آثار هنری و مصنوعات و مقادیر معتنابهی ابزارهای الکترونیکی—کامپیوتر، نورافکن، میکروسکوپ، ماشین کپی، اسکنرهای رومیزی—مدفون بودند.

تیبینگ که داخل اتاق می‌شد اندکی دستپاچه به نظر می‌رسید. گفت: «سالن رقص رو تبدیل به این‌جا کردم. آخه فرصت زیادی برای رقصیدن ندارم.»

سوفی احساس می‌کرد سرتاسر امشب مانند هوای گرگ و میش بود و هیچ چیز آن طور نبود که انتظارش را داشت. «این‌ها همش برای کار شماست؟»

«دونستن حقیقت عشق زندگی من بوده و سنگریل معشوقه‌ی محبوب من.»

سوفی اندیشید *جام مقدس زنه*. افکارش تکه‌پاره‌هایی از اندیشه‌های درهم تنیده بود که بی‌معنی می‌نمود. «شما گفتید یه *تصویر* از این زن دارید که طبق ادّعاتون جام مقدسه.»

«بله. اما این من نیستم که *ادعا* می‌کنم اون جام مقدسه. خود مسیح این حرف رو زده.»

سوفی پرسید: «کدوم یکی از این نقاشی‌هاست؟» و دیوار را از نظر گذراند.

تیبینگ تظاهر به فراموشی کرد و گفت: «اااِ... جام مقدّس. سنگریل. ساغر.» ناگهان چرخی زد و به دیـوار روبـرو نگـاه کـرد. روی آن تصویری دو متر و نیمی از *شام آخر* آویزان بود؛ همان تصویری که سوفی قبلاً نگاه کرده بود. «اونجاست.»

سوفی مطمئن بود که چیزی را ندیده گرفته است. «همون نقاشی که نشونم دادید.»

چشمکی زد و گفت: «درسته. اما به نظرت بزرگنمایی اون هیجان‌برانگیزتر نیست؟»

سوفی برای کمک به سمت لنگدان برگشت و گفت: «گیج شدم.»

لنگدان تبسمی کرد. «خواهی دید که جام مقدس در *شام آخر* آمده. لئوناردو به وضوح نمایشش داده.»

سوفی گفت: «ببینم شما گفتید جام مقدس زنه. اما *شام آخر* نقاشی سیزده‌تا مرده.»

تیببنگ ابرو بالا انداخت. «این طوره؟ نگاه دقیق‌تری بنداز.»

سوفی نامطمئن به نقاشی نزدیک شد و سیزده پیکر را از نظر گذراند—عیسی مسیح در میان، شش حواری در چـپ، شـش حـواری در راست. سوفی تأکید کرد: «همه مردند.»

تیبینگ گفت: «آره؟ نظرت درباره‌ی کسی که در جایگاه افتخارآمیز، یعنی دست راستِ عیسی نشسته چیه؟»

سوفی پیکر سمت راست عیسی را نگاه کرد و در آن دقیق شد. چهره و انـدام او را کـه بررسـی مـی‌کـرد، سـیل حیـرت سـراپایش را درنوردید. موهایی سرخ و لَخت داشت و دستانی که با ظرافت خم کرده بود و اثر ظریفی از پستان. بی‌شک... زن بود.

سوفی با تعجب اظهار کرد: «اون زنه!»

تیبینگ می‌خندید: «عجب! عجب! باور کن که اشتباهی در کار نیست. لئوناردو توی کشیدن تفاوت‌های جنسیتی چیره‌دست بود.»

سوفی چشم از زن کنار عیسی برنمی‌داشت. همه *تصور می‌کنند شام آخر سیزده‌تا مردند. اما این زن کیه*؟ هر چند سـوفی ایـن تـصویر کلاسیک را بارها دیده بود، هرگز متوجه این تضاد نشده بود.

تیبینگ گفت: «هیچ کس این رو نمی‌بینه. عقاید پیش‌پنداشته‌ی ما درباره‌ی این صحنه چنان قدرتمنده که ذهنمون ایـن ناهمـاهنگی رو در نظر نمیگیره و چشم‌هامون اهمیتی نمیدن.»

لنگدان افزود: «به این قضیه *اسکیتوما* میگن. مغز گه‌گاه این کار رو با نمادهای قدرتمند انجام میده.»

«دلیل دیگه‌ای که شاید باعث شده این زن رو نبینی این باشه که خیلی از تصاویر کتاب‌های هنر رو قبل از سال ۱۹۵۴ گرفتند. یعنـی زمانی که جزییات زیر چندین لایه چرک و ترمیم نقاش‌های بی‌عرضه‌ی قرن هیجده پنهان بوده. حالا دست کم، حالا نقاشی رو تا لایه‌های رنگ خود داوینچی تمیز کردند.» سپس به تصویر اشاره‌ای کرد و گفت: «این هم از این!»

سوفی به تصویر نزدیک شد. زن سمت راست عیسی جوان بود و پرهیزگار به نظر می‌رسید. نگاهی محجـوب و موهـایی سـرخ و زیبـا داشت و دستانش را کاملاً خم کرده بود. *این زن میتونه دست‌تنها کلیسا رو زیر و رو کنه*؟

سوفی پرسید: «اون کیه؟»

تیبینگ پاسخ داد: «عزیزم. اون مریم مَجدَلیه[1]ست.»

---

[1] Mary Magdalene: زنی که در انجیل لوقا (۸:۲) عیسی از ارواح خبیثه نجاتش می‌دهد و در انجیل مرقس (۱۵:۴۰) در پای صلیب شب را به بیداری گذراند و در متی (۲۸:۹) عیسی پس از رستاخیزش خود را به او نمایاند. پاپ گرگوری اول (یکی از قدرتمندترین پاپ‌های تاریخ معروف به گرگوری کبیر . از سال ۵۹۰

سوفی چرخید و گفت: «همون فاحشه؟»

تیبینگ نفسش را فرو داد، انگار که این حرف اهانتی به شخص او باشد. «مریم مجدلیه چنین آدمی نبود. این تصور غلط و ناگوار داستانیه که کلیسای صدر مسیحیت سرِ هم کرده. کلیسا احتیاج داشت اون رو بدنام کنه تا راز خطرناکش رو لاپوشانی کنه—نقش اون به عنوان جام مقدس.»

«*نقش* اون؟»

تیبینگ توضیح داد: «همون طور که گفتم کلیسای صدر مسیحیت می‌بایست جهان رو قانع می‌کرد که عیسی، پیامبر فانی، وجودی *الهی* بود. برای همین، هر انجیلی رو که جنبه‌های *دنیوی* زندگی عیسی رو توصیف می‌کرد از کتاب مقدس حذف کردند. از بدبختی تدوین‌کنندگان اولیه یک موضوع آزاردهنده در انجیل‌ها پیوسته تکرار می‌شد. مریم مجدلیه.» مکثی کرد. «یا دقیق‌تر، ازدواجش با عیسی مسیح.»

«چی؟» چشمان سوفی روی لنگدان و تیبینگ می‌چرخید.

«این مسئله سند تاریخی داره و داوینچی هم از این واقعیت آگاه بوده. *شام آخر* عملاً به بیننده نشون میده که عیسی و مریم مجدلیه زن و شوهر بودند.»

سوفی دوباره به نقاشی نگریست.

تیبینگ گفت: «دقت کن که عیسی و مریم مجدلیه به شکل تصاویر آینه‌ای همدیگه لباس پوشیدند.» و به دو نفرِ مرکزِ نقاشی اشاره کرد.

سوفی هیپنوتیزم شده بود. بی‌تردید، لباس آن‌ها رنگ‌هایی معکوس هم داشت. عیسی جامه‌ای سرخ و عبایی آبی به تن داشت. مریم جامه‌ای آبی و عبایی سرخ پوشیده بود. *مثل یین و یانگ*.

«نکته‌ی عجیب‌تری رو به خودم جرئت میدم و میگم. دقت کن عیسی و همسرش از پایینِ نیم‌تنه به هم متصلند و از هم فاصله گرفتند. انگار که فضای منفی آشکاری رو میون‌شون درست کرده باشه.»

حتی پیش از آن که تیبینگ این را به او بگوید، سوفی متوجه‌اش شد—شکل ۷-مانند آشکاری در نقطه‌ی کانونی نقاشی وجود داشت. همان نمادی بود که لنگدان پیشتر برای جام و ساغر و زهدان زن کشیده بود.

تیبینگ گفت: «و آخرالامر، اگر عیسی و مریم رو به شکل عناصری ترکیبی ببینی و نه انسان‌هایی در نقاشی، شکل واضح دیگه‌ای به چشمت میاد.» مکث کرد. «یک حرف الفبا.»

سوفی ناگهان آن را دید. گفتن عبارت *به چشم آمدن* موضوع را بی‌اهمیت جلوه می‌داد. حرف ناگهان همه‌ی آن چیزی شده بود که سوفی می‌دید. در مرکز نقاشی، طرحی بی‌چون و چرا از حرف بزرگ و شَکیلِ M بود.

تیبینگ پرسید: «کامل‌تر از اونه که تصادفی باشه. نه؟»

سوفی شگفت‌زده بود. «معناش چیه؟»

تا ۶۰۴ پاپ بود.) او را همان زن گناه‌کاری اعلام کرد که پاهای عیسی را با آب دیده شست (لوقا ۷:۳۷) و نیز همان مریم خواهر مرتاه که پاهای عیسی را مسح کرد (یوحنّا ۱۲:۳)؛ با این همه، هیچ شاهدی در اناجیل مبنی بر صحت این ادعا وجود ندارد. کلیسای شرق (شامل کلیسای ارمنی، کلیسای قبطی، کلیسای اتیوپیا و جزآن) این را نمی‌پذیرند.

تیبینگ شانه بالا انداخت: «نظریه‌پردازهای همیشه‌شکّاک میگن که اشاره به Matrimonio (ازدواج) یا Mary Magadelene (مریم مجدلیه) داره. راستش کسی نمیدونه. فقط همه مطمئن هستند این حرف M مُستَتر هست. تعداد زیادی از آثار هنری مربوط به جام شامل حرف مستتر M هستند—چه به شکل ته‌نقش، یا نقاشی در لایه‌های زیرین رنگ، یا اشارات کمپوزیسیونی. فاحش‌ترین M روی محراب *بانوی ما از پاریس* در لندنه که یکی از استادان اعظم دِیر صهیون، ژان کوکتو اون رو طراحی کرده[1].»

سوفی اطلاعات را سبک‌سنگین کرد. «می‌پذیرم که Mهای پنهان گیج‌کننده هستند، اما گمان نکنم هیچ کس بگه که اونها اسناد ازدواج عیسی با مریم مجدلیه باشند.»

تیبینگ گفت: «نه، نه!» و به سمت میز کناری که پر از کتاب بود رفت. «همون طور که گفتم ازدواج عیسی با مریم سندیّت تاریخی داره.» و میان کتاب‌هایش شروع به گشتن کرد. «از اون گذشته، عیسای متأهل بهتر با عقل جور درمیاد تا تصور معیار و کتاب مقدسی ما به شکل عیسای مجرّد.»

سوفی پرسید: «چرا؟»

لنگدان به جای تیبینگ که در حال جستجوی کتاب‌هایش بود گفت: «چون عیسی میان قوم یهود بود و ادب اجتماعی در اون زمان عملاً نمی‌گذاشت که یهودی ازدواج‌نکرده بمونه. طبق رسوم یهودی، تجرّد مورد ملامت بود و وظیفه‌ی پدر این که همسر مناسبی رو برای پسرش پیدا کنه. اگر عیسی ازدواج نکرده بود، دست کم یکی از انجیل‌ها به اون اشاره‌ای می‌کرد و توضیحاتی برای وضعیت غیرطبیعیِ تجردش می‌داد.»

تیبینگ کتاب بزرگی را یافت و آن را روی میز به سمت خود کشید. کتاب مانند اطلس بزرگی در ابعاد پوستری بود و صحافی چرمی داشت. روی جلدش نوشته بود: *اناجیل غنوصی*[2]. تیبینگ بازش کرد و لنگدان و سوفی هم به او ملحق شدند. سوفی دید که کتاب شامل عکس‌هایی از چیزی است که به نظر عباراتی بزرگ‌نمایی‌شده از اسنادی کهن می‌رسید—پاپیروس‌هایی ازهم‌پاشیده که دست‌نوشته‌هایی روی آن‌ها بود. زبان کهنش را نشناخت، اما در صفحه‌ی روبرو ترجمه‌شان را نوشته بودند.

«این‌ها تصاویریه از نسخ خطی بحرالمیت و نجع‌حمادی که قبلاً صحبتشون رو کردم—قدیمی‌ترین اسناد مسیحی. این‌ها به نحو نگران‌کننده‌ای با انجیل‌های کتاب مقدس همخوانی نداره.» تیبینگ چند صفحه‌ای به جلو ورق زد و عبارتی را آورد. «بهترین جای شروع همیشه انجیل فیلیپوس بوده.» سوفی عبارت را خواند:

---

[1] مطلبی درباره‌ی این بنا یا اثر هنری پیدا نکردیم.

[2] Gnostic Gospels: Gnosticism را در معنایی معرفت‌گرایی ترجمه می‌کنند و آن فلسفه‌ای آمیخته از اصولِ عرفانِ شرقی و فلسفه‌ی یونانی و نهایتاً مسیحیت است که تأکید بر نجات انسان از راه عرفان دارد. در معنایی نیز اصول غنوصیه می‌گویند که معتقدان به آن مدعی بودند شناختی به غایتِ کمال از طبیعت و خالق دارند. غنوصی‌ها به واقع فرقه‌ای در مسیحیت هستند. آن‌ها خدای عهد جدید، پدر حضرت عیسی را نمی‌پذیرند و خود نیز برداشتی از الوهیت عیسی دارند و انجیل‌هایی ابوکریفایی (کذب) [از دیدگاه مسیحیت معیار] نوشته‌اند که از آن جمله می‌توان به انجیل توما یا انجیل مریم اشاره کرد. از جمله عقاید غنوصی‌های مسیحی آن است که می‌گویند روح الهی مسیح در کالبد عیسای انسان ساکن شد و او بر صلیب نرفت، بلکه به ملأ اعلی جایی که از آن آمده بود پرواز کرد. غنوصی‌ها به مرگ و مصائب کفّاره‌گونه‌ی مسیح [اعتقاد به این که تصلیب عیسی کفاره‌ی گناهان بشر است.] و رستاخیز او باور ندارند. غنوصی‌ها عمدتاً مسیحیند، اما عقایدشان سخت تفاوت دارد و در میان خود نیز چند دسته‌اند. حتی برخی عقیده دارند جسم مسیح آن اندازه لطیف بود که نمی‌توانست بر صلیب رفته باشد (مشابه این عقیده نزد مسلمانان در مورد پیامبر این گونه است که می‌گویند جسم پیامبر آن اندازه لطیف بود که با تن خود به معراج رفت و این سفر صرفاً روحی نبود.) این مکتب به پیروانش معرفتی سرّی از ملأ اعلی (Divine Realm) [یا به روایت ابن‌ندیم از مانی: جَنان‌النور (بهشت روشنی)] را بشارت می‌دهد که شعشعه‌های پروردگار از آن حرم ملکوتی به عالم ناسوت که ‹عرصه‌ی به پلیدی آلوده› است سرازیر است و با بیدار کردن *گنوسیس* یا معرفت باطنی، مایه‌ی الهی در انسان به منزلگه مقصود در آن‌جا باز می‌گردد. اعتقاد به دو نیروی نیکی و پلیدی در این اصول آن را مُلهم از زردشتی‌گری و میتراپرستی می‌نمایاند و بد نیست بدانیم آیین مانی از فِرَق غنوصی است. این مکتب بر فلسفه‌های بسیاری از جمله اگزیستانسیالیسم، نهیلیسم، قباله‌ی یهودیان، کیمیاگری دوران رنسانس، تئوسوفی سده‌ی نوزده و جز آن تأثیر گذاشته است.

و هم‌نشینِ مسیحای نجات‌دهنده مریم مجدلیه است. مسیح بیش از دیگر حوّاریان دوستش می‌داشت و بر لبانش بسیار بوسه مـی‌زد. دیگر حواریان از این رنجه شده نارضایتی‌شان را اظهار می‌کردند. می‌گفتند: «از چه روی بیش از ما دوستش می‌داری؟» [1]

جملات سوفی را در حیرت فرو برد، اما چندان قاطع نبودند. «چیزی از ازدواج نمیگه.»

تیبینگ گفت: «برعکس!» و به خط اول اشاره کرد: «همه‌ی محققهای زبان آرامی به تو میگن که واژه‌ی *هم‌نشین* در اون روزگار به معنای همسر بوده.»

لنگدان سرش را از روی تصدیق تکان داد.

سوفی خط نخست را دوباره خواند. *و هم‌نشین مسیحای نجات‌بخش مریم مجدلیه است.*

تیبینگ کتاب را تورّق کرد و چندین عبارت دیگر را به سوفی نشان داد که در نهایت حیرت او، از رابطه‌ای عاشقانه میان مریم مجدلیه و عیسی صحبت می‌کرد. عبارات را که می‌خواند، به یاد کشیشی خشمگین افتاد که زمـان دختـربچّگیش در خانـه‌ی پـدربزرگش را محکـم کوبانده بود.

کشیش پرسیده بود: «این‌جا منزل ژاک سونیره؟» و به سوفی که در را باز می‌کرد چشم دوخته بود. «میخوام درباره‌ی ایـن مقالـه کـه نوشته صحبت کنم.» کشیش روزنامه‌ای را بالا گرفت.

سوفی پدربزرگش را صدا کرد و دو مرد در اتاق مطالعه‌ی سونیر را بستند و ناپدید شدند. *پدربزرگ چیزی توی روزنامه نوشـته؟* سـوفی فوراً به آشپزخانه دوید و روزنامه‌ی صبح را ورق زد. نام پدربزرگش را در صفحه‌ی دوم یافت و آن را خواند. همه‌ی مقاله را نفهمیـد، امـا بـه نظر می‌رسید که دولت فرانسه تحت فشار کشیش‌ها پذیرفته بود که فیلمی امریکایی را به نام *آخرین وسوسه‌ی مـسیح* ممنـوع کنـد. فـیلم درباره‌ی رابطه داشتن عیسی با زنی به نام مریم مجدلیه بود. مقاله‌ی پدربزرگش می‌گفت که کلیسا پرنخوت است و در ممنوع کـردن فـیلم راه به خطا می‌برد.

سوفی اندیشید *الکی نیست که کشیش خون خونش رو میخوره.*

کشیش فریاد کشید: «این فیلم هرزه‌نماییه! هتک حرمته!» و از اتاق مطالعه بیرون زد و به طـرف در هجـوم بـرد. ادامـه داد: «چطـور میتونید تصدیقش کنید! این مارتین اسکورسیزی امریکایی کُفرگویی میکنه و کلیسا هیچ تریبونی به اون در فرانسه نمیده!» کـشیش هنگـام خروج در را محکم به هم کوباند.

پدربزرگش که به آشپزخانه آمد، سوفی را موقع خواندن روزنامه دید و اخم کرد. گفت: «زود دست‌به‌کار میشی!»

سوفی گفت: «خیال می‌کنی عیسی دوست‌دختر داشته؟»

«نه، عزیزم! من گفتم کلیسا نباید به ما بگه که حق داریم عقایدی رو بپذیریم یا نه.»

«عیسی دوست‌دختر داشت؟»

پدربزرگش چند لحظه‌ای سکوت کرد. «عیبی داره اگر این طوری باشه؟»

سوفی کمی فکر کرد و بعد شانه بالا انداخت و گفت: «برام مهم نیست.»

---

[1] انجیل فیلیپوس مانند دیگر اناجیل دارای باب و آیه نیست، اما چنین جمله‌ای در آن وجود دارد. هر چند واژه‌ی عیسی در نسخه‌ی خطی از میان رفته است و با توجه به ادامه‌ی جمله می‌توان منظور را فهمید. حضرت عیسی در ادامه می‌گوید: نجات‌بخش به آنان پاسخ گفت چرا شمایان را همانند او دوست بدارم؟ زمانی که نابینا و بینایی همراه هم در دل تاریکی هستند، تفاوتی با یکدیگر ندارند و آن گاه که نور بازبیاید، بینا روشنایی را خواهد دید و او که نابینا است هم‌چنان در ظلمت خواهد ماند.

سر لی تیبینگ هنوز صحبت می‌کرد: «حوصلهت رو با اسم بردن این همه مرجع برای ازدواج عیسی و مریم سر نمی‌برم. این موضوع رو به کرّات تاریخدان‌های جدید بررسی کردند. با این همه، دوست دارم این یکی رو بهت نشون بدم.» و به عبارت دیگری اشاره کرد. «این یکی از انجیل مریم مجدلیه است.»

سوفی نمی‌دانست انجیلی از سخنان مریم مجدلیه هم هست. متن را خواند:

و پطرس[1] *گفت: «آیا مسیح به راستی بی‌اطلاع ما با زنی سخن گفته است؟ آیا ما باید پس بنشینیم و به او گوش بسپاریم؟ آیا مسیح او را به ما رجحان داد؟»*

و لبّی[2] *پاسخ گفت: «پطرس! تو همواره تندخویی. اکنون می‌بینمت که با زنی هم‌چون خصم عناد می‌ورزی. اگر مسیح ارزشش گذارده است، که باشی که انکارش کنی؟ یقین بدان که مسیح نیک می‌شناسدش. از همین روست که بیش از ما دوستش می‌دارد.»*[3]

تیبینگ توضیح داد: «زنی که صحبتش رو می‌کنند مریم مجدلیه است. پطرس بهش حسودی میکنه.»

«چون که عیسی، مریم رو ترجیح می‌داده؟»

«فقط اون نبوده. مسائل بیشتر از دلبستگی و محبته. در این‌جای انجیل‌ها، عیسی پیش‌بینی میکنه که عن‌قریب دستگیر و مصلوب میشه. به همین دلیل، دستوراتی رو به مریم مجدلیه میده که چطور کلیسا رو بعد از مرگش اداره کنه. نتیجتاً پطرس ابراز نارضایتی میکنه که چرا باید شخص فرعی و بعد از یک زن باشه. به جرأت میگم که پطرس طرفدار تبعیض جنسی بوده.»

سوفی می‌کوشید ادامه دهد: «این فرد پطرس *قدّیسه*. سنگی که عیسی کلیساش رو روی اون بنا کرد[4]؟»

«همون، به جز در یه مسئله. طبق این انجیل‌های سلاخی‌نشده، پطرس نبود که عیسی بهش راهنمایی‌های برپایی کلیسای مسیحی رو داد؛ بلکه مریم مجدلیه بود.»

---

[1] Peter

[2] Levi: در متن کتاب این واژه لاوی آمده است که در زبان انگلیسی عموماً به لاویِ عهد عتیق (سِفر پیدایش، ۲۹:۳۴) یعنی سومین فرزند یعقوب از لیه اطلاق می‌شود. و آنی که احتمالاً مدّ نظر بوده Lebbaeus است که یکی از حوّاریان عیسی می‌باشد و نام مشهورتر او Thaddaeus است. در ترجمه‌ی فارسی کتاب مقدس او *لبی معروف به تدّی* (متی، ۱۰:۲) و *تدّی* (مرقس، ۳:۱۹) و *یهودا برادر یعقوب* [برای جدا دانستن او از یهودای اسخریوطی خائن] (لوقا، ۶:۱۶؛ اعمال، ۱:۱۳) نامیده شده است. او را یهودای قدّیس نیز می‌نامند. به اعتقاد برخی او یکی از برادران حضرت عیسی است که در چند جای اناجیل (برای مثال، مرقس ۶:۳) اشاره شده. تألیف رساله‌ی یهودا را نیز عموماً به وی منتسب می‌کنند. دانشنامه‌ی انکارتا می‌نویسد اطلاق لفظ Lebbaeus (لبی) به Thaddaeus (تدّی) اشتباه کاتبان است و یهودا پسر یعقوب است، نه برادر او و این اشتباه دوم را ناشی از ترجمه‌ی نادرست در ترجمه‌ی معتبر کتاب مقدس به انگلیسی (King James Version) می‌داند. اما به نظر نمی‌رسد این عقیده صحّت داشته باشد؛ چه در ترجمه‌ی فارسی نیز که از یونانی انجام داده‌اند همان‌ها آمده است.

[3] مذکور در باب نُه، آیه‌ی چهار تا نُه در انجیل مریم مجدلیه از مجموعه‌ی اناجیل غنوصی که آیه‌ی پنج آن حذف شده است و آن آیه این چنین است: **پس مریم بگریست و به پطرس گفت پطرس، برادرم! چه خیال می‌کنی؟ گمان می‌بری این گفته‌ها را از خود ساخته‌ام، یا این که به کذب از نجات‌بخش سخن می‌گویم؟** و مریم از این گفته‌ها اشاره به نقل داستانی دارد که پیش از این برای حواریون نقل می‌کرده است. شایان ذکر است انجیل مریم مجدلیه همراه با دو متن غنوصی دیگر در سال ۱۸۹۶ در قاهره به دست آمد که نام دو متن دیگر عبارت است از *ابوکریفون* (این‌جا به معنای کتاب پنهانی) *یوحنا* و حکمت *(یا سوفیای) عیسی مسیح*. از این دو متن در نجع‌حمادی نیز نسخه‌ای به دست آمد، اما از انجیل مریم مجدلیه تنها یک نسخه موجود است.

[4] پطرس قدّیس مهم‌ترین حواری در دوازده نفر و سخن‌گوی آنان است و نخستین پاپ تاریخ محسوب می‌شود. نام واقعی پطرس، که شغلش ماهیگیری و اهل کفرناحوم بود شمعون بوده است، اما بعدها از آن‌جا که *سنگ‌بنای* اولین کلیسا با نام او همراه است نامش را به طور استعاری به Petros که در یونانی به معنای *سنگ* است تغییر می‌دهند.

سوفی به او خیره شد. «کلیسای مسیحیت رو یه *زن* می‌بایست می‌چرخوند؟»

«برنامه این بوده. عیسی یه فمنیست حقیقی بود. نیّتش این بود که آینده‌ی کلیساش رو به یک زن بسپره.»

لنگدان اشاره‌ای به *شام آخر* کرد و گفت: «و پطرس از این بابت دل خوشی نداشت. نگاه کن! این‌جاست. می‌بینی که داوینچی خیلی خوب از احساس پطرس به مریم آگاه بود.»

سوفی بار دیگر خاموش ماند. پطرس با حالتی تهدیدآمیز به سمت مریم مجدلیه خم شده بود و دست شمشیرمانندش را نزدیک گردن او نگه داشته بود. همان حالت تهدیدکننده در *عذرای صخره‌ها*!

لنگدان گفت: «و این‌جا هم،» به جمعیت حواریون در اطراف پطرس اشاره‌ای کرد و گفت: «کمی شومه، نیست؟»

سوفی چشمانش را تنگ کرد تا دقت کند و دستی را دید که از میان حواریون بیرون زده است. «این دست یه خنجر داره؟»

«بله. اما غریبه‌ست. اگر دست‌ها رو بشماری، می‌فهمی که این دست برای هیچ کس نیست... هیچ کس. بدون تنه. ناشناس.»

سوفی کم‌کم حس می‌کرد که از تعجب شاخ درمی‌آورد. «متأسفم؛ هنوز نفهمیدم که همه‌ی این‌ها چطور مریم مجدلیه رو جام مقدس کرده.»

تیبینگ دوباره فریاد کشید: «آه! مسئله همین جاست!» یک بار دیگر سمت میز چرخید و نقشه‌ی بزرگی را بیرون کشید و پهنش کرد. شجره‌ی خانوادگی مفصّلی بود. «افراد کمی میدونند که مریم مجدلیه، به جز این که دست راست عیسی بوده، زن قدرتمندی هم محسوب می‌شده.»

سوفی حالا عنوان شجره‌ی خانوادگی را می‌دید.

آلِ بنیامین[1].

تیبینگ گفت: «مریم مجدلیه این‌جاست.» و به جایی نزدیک بالای شجره اشاره کرد.

سوفی تعجب کرد: «مریم از خاندان بنیامینه؟»

«در واقع مریم از تبار سلطنتیه.»

«من خیال می‌کردم مریم مجدلیه فقیر بود.»

تیبینگ با تکان سر نفی کرد. «مریم رو به این دلیل بدنام و بدکاره نشون دادند تا شواهد روابط خانوادگی بزرگش رو مخفی کنند.»

سوفی متوجه شد که دوباره به لنگدان چشم دوخته است و او هم با اشاره‌ی سر تصدیق می‌کند. به سمت تیبینگ برگشت و گفت: «چرا باید برای کلیسای اولیه مهم باشه که مریم از سُلاله‌ی سلطنتیه؟»

مرد انگلیسی لبخندی زد و گفت: «فرزند عزیزم! تبار شاهانه‌ی مریم نبود که کلیسا رو نگران کرد یا حتی همسری او با عیسی که او هم از خاندان سلطنتی بود. میدونی که انجیل متی میگه که عیسی از خاندان داوود بود، از اعقاب شاه سلیمان—شاه یهود[2]. با ازدواج عیسی

---

[1] بنیامین پسر حضرت یعقوب و برادر حضرت یوسف (تورات، سفر پیدایش، باب ۴۵-۴۲ و قرآن، سوره‌ی یوسف) که آل بنیامین اَسباط اویند. جنگاوران این خاندان به مهارت در تیراندازی و زیرکی در استفاده از دست چپ معروف بودند. قلمروی این خاندان در کتاب مقدس کرانه‌ی باختری رود اردن، در میان قبایل افرایم و یهودا است. شاؤل، نخستین شاه یهودیان، از آل بنیامین بود.

[2] نسب‌نامه‌ی عیسی (ع) مذکور در انجیل متی، باب ۱، و لوقا باب ۳، آیه‌ی ۲۳ به بعد

با خاندان قدرتمند بنیامین، دو تبار سلطنتی یکی می‌شدند و اتحاد سیاسی بالقوه‌ای رو ایجاد می‌کردند که ممکن بود ادّعای برحقّ تخت و تاج رو داشته باشه و دودمان پادشاهان رو مثل سلیمان ادامه بده.»

سوفی احساس کرد که سرانجام منظورش را فهمیده است.

تیبینگ حالا هیجان‌زده می‌نمود. «افسانه‌ی جام مقدس افسانه‌ای درباره‌ی تبار سلطنتیه. وقتی که افسانه‌ی جام از ‹ساغری که خون عیسی را در خود دارد› صحبت میکنه، منظورش در واقع مریم مجدلیه است—زهدان زنی که خون و تبار سلطنتی عیسی رو در خودش داره.»

انگار واژه‌ها در آن سالن بزرگ پژواک می‌یافتند و پس و پیش می‌رفتند تا سوفی بتواند آن‌ها را هضم کند. *مریم مجدلیه خون عیسی رو داشت*؟ «اما چطور میشه که مسیح یه تبار داشته باشه، جز این که...؟»

لنگدان آرام لبخند زد: «جز این که اونها بچه داشته باشند.»

سوفی مات و مبهوت خشکش زد.

تیبینگ گفت: «بزرگ‌ترین مخفی‌کاری تاریخ بشر رو نگاه کن! عیسی نه تنها ازدواج کرد که پدر هم بود. عزیزم، مریم مجدلیه ظرف مقدس بود، ساغری بود که خون عیسی مسیح رو در خودش داشت، زهدانی بود که تبار او رو نگه داشت، تاکی بود که میوه‌های پاک از اون به ثمر نشست!»

سوفی حس کرد که موهای تنش سیخ شده است. پرسید: «چطور ممکنه راز به این بزرگی این همه سال مخفی بمونه؟»

تیبینگ گفت: «خدایا! این راز هر صفتی داشته، مگر *مخفی*! تبار سلطنتی عیسی منشأ ماندگارترین افسانه‌ی تاریخه—جام مقدس. داستان مریم مجدلیه رو قرن‌ها با همه‌ی استعارات و زبان‌ها سر هر کوی و برزنی گفتند. چشم‌هات رو که باز کنی این داستان رو همه جا می‌بینی.»

سوفی گفت: «و اسناد *سنگریل* چی؟ انگار اونها ثابت می‌کنند عیسی سلاله‌ی سلطنتی داره؟»

«همین طوره.»

«پس همه‌ی افسانه‌ی جام مقدس درباره‌ی تبار سلطنتیه؟»

«اگر تحت‌اللفظی بگیم واژه‌ی Sangreal از *Greal* San مشتق شده—یا همون جام مقدس. اما در قدیمی‌ترین صورت واژه، به شکل دیگه‌ای ساخته میشه.» تیبینگ چیزی را روی تکه‌ای کاغذ نوشت و به سوفی داد.

سوفی آن را خواند.

Sang Real

سوفی ناگهان ترجمه‌ی آن را فهمید. Sang Real دقیقاً به معنای *خون سلطنتی* است[1].

---

[1] واژه‌ی blood در انگلیسی هم به معنای خون و هم تبار است و در این فصل عمدتاً معنای دوم مدّ نظر نویسنده بود و نباید در آن معنا به خون ترجمه می‌شد. با این همه، چنین امری میسّر نبود و ما در موارد محدودی خون را به معنای تبار گرفتیم. فی‌الواقع باید این بازی با کلمات را (چرا که به جمع شدن خون عیسی در جام مقدس نیز کنایه دارد.) در شمار *ترجمه‌ناپذیرها* آورد.

فصل پنجاه و نهم

مرد متصدی در سرسرای ساختمان مرکزی اپوس دئی در خیابان لگزینگتون شهر نیویورک از شنیدن صدای اسقف آرینگاروسا در پشت خط متعجب شد. «سلام، عالی‌جناب!»

اسقف پرسید: «پیغامی برای من گذاشته‌اند؟»

«بله، عالی‌جناب. خوشحالم که تماس گرفتید. در آپارتمانتون نبودید. حدود نیم ساعت پیش، پیغام تلفنی فوریی داشتید.»

اسقف با لحنی که انگار شنیدن این خبر آسوده‌خاطرش کرده است گفت: «چه گفت؟ اسمش را هم پیش شما گذاشت؟»

«نه، عالی‌جناب. فقط شماره‌ی تماس.» متصدی شماره را خواند.

«پیش‌شماره‌ی سی و سه. فرانسه است، درست می‌گویم؟»

«بله، عالی‌جناب. و گفتش مهمه که خیلی فوری با اون تماس بگیرید.»

«متشکرم. منتظر تماس بودم.» و به سرعت تلفن را قطع کرد.

متصدی که گوشی را می‌گذاشت، تعجب کرد که چرا تماس تلفنی آرینگاروسا این همه خش‌خش داشت. برنامه‌ی روزانه‌ی اسقف نشان می‌داد که آخر این هفته در نیویورک است، اما به نظر می‌رسید که از آن طرف کره‌ی زمین تماس گرفته است. متصدی اهمیتی نداد. این چند ماه رفتارهای اسقف آرینگاروسا سخت عجیب شده بود.

فیات که به سمت در خروجی فرودگاه پیامپینو چارتر رُم حرکت می‌کرد آرینگاروسا با خود اندیشید *احتمالاً تلفن همراهم زنگ نخورده. استاد سعی کرده بوده با من تماس بگیرد.* علی‌رغم نگرانی آرینگاروسا برای دریافت نکردن تلفن، اندکی امیدوار شده بود، چرا که استاد آن قدر احساس امنیت می‌کرده که مستقیماً با ساختمان مرکزی تماس گرفته است.

باید امشب اتفاقات خوبی در پاریس افتاده باشد.

آرینگاروسا که شروع به گرفتن شماره‌ها کرد، از این که به زودی در پاریس فرود خواهد آمد هیجان‌زده بود. *قبل از طلوع فرود می‌آیم.* هواپیمای توربوی دربستی این‌جا انتظارش را می‌کشید تا او سفر کوتاهش را تا پاریس انجام بدهد. پرواز با شرکت‌های مسافربری خصوصی گزینه‌ی مناسبی برای این ساعت شبانه‌روز نبود؛ آن هم با توجه به محتویات چمدانش.

تلفنِ آن سوی خط زنگ خورد.

صدای زنی پاسخ داد: "Direction Centrale Police Judidaire"

آرینگاروسا احساس تردید کرد. انتظار چنین چیزی را نداشت. گفت: «اااِ... به من گفتند با این شماره تماس بگیرم.»

زن گفت: «Qui êtes-vous?... اسم شما چیه؟»

آرینگاروسا مطمئن نبود نامش را بگوید یا نه. *پلیس قضایی فرانسه*؟

زن دوباره پرسید: «*اسم* شما چیه، موسیو؟»

«اسقف مانوئل آرینگاروسا.»

«چند لحظه.» صدای تَرَقی پشت تلفن آمد.

پس از انتظاری طولانی، مردی پشت خط آمد. صدایش تند و دلواپس به نظر می‌رسید. «اسقف، خوشحالم که بالاخره تونستم شما رو پیدا کنم. کلی موضوع هست که باید من و شما راجع بهش صحبت کنیم.»

فصل شصتم

جام مقدس... خون سلطنتی... SANGREAL ...SANG REAL ...SAN GREAL

همه در هم تنیده‌اند.

جام مقدس مریم مجدلیه است... مادر تبار سلطنتی عیسی مسیح. سوفی که میان سالن رقص ایستاده بود و رابرت لنگدان را نگاه می‌کرد موج دیگری از آشفتگی را در خود حس کرد. امشب هر چه تیبینگ و لنگدان تکه‌های بیشتری از پازل را کنار هم می‌گذاشتند، پازل پیش‌بینی‌ناپذیرتر می‌شد.

تیبینگ لنگان کنار قفسه‌ی کتاب رفت و گفت: «همون طور که می‌بینی، عزیزم، لئوناردو تنها کسی نبود که سعی کرد حقیقت جام مقدس رو به جهان بگه. تاریخدان‌های زیادی تبار سلطنتی عیسی مسیح رو با جزییات جامع بیان کردند.» و انگشتش را روی ردیفی از کتاب کشاند.

سوفی سرش را خم کرد و عنوان کتاب‌ها را مرور کرد:

رازگشایی شوالیه‌های هیکل
نگهبانان پنهان شخصیت راستین مسیح

زنی با کوزه‌ی مرمرین:
مریم مجدلیه و مادینه‌ی مقدس

ربه‌النوع در اناجیل

احیای مادینه‌ی مقدس

تیبینگ گفت: «این یکی شاید مشهورترین مجلد باشه.» و کتاب زرکوب و پاره‌ای را بیرون کشید و به او داد. روی جلد آن نوشته بود:

خون مقدس، جام مقدس

کتاب پرفروش و تحسین‌برانگیز در جهان

سوفی با تعجب نگاه کرد و گفت: «یه کتاب پرفروش جهانی؟ هیچ وقت اسمش رو نشنیدم.»

«تو بچه بودی. این کتاب بلوای زیادی توی دهه‌ی هشتاد به‌پا کرد. عقیده‌ی من اینه که نویسنده‌ها توی تحلیل‌هاشـون جهـش‌هـای اعتقادی سؤال‌برانگیزی انجام دادند، اما فرض پایه‌ی اونها پذیرفتنی بود. خوبی اثرشون هم این بود کـه تبـار عیـسی رو وارد ادبیـات رایـج کردند.»

«واکنش کلیسا به کتاب چی بود؟»

«تخطئه و خشم. اما انتظارش می‌رفت. هر چی باشه واتیکان سعی کرده بود این راز رو قرن چهارم از بین ببره. بخشی از جنـگ‌هـای صلیبی هم به خاطر همین بود، یعنی جمع‌آوری و نابود کردن اطلاعات[1]. تهدیدی که مریم مجدلیه برضدّ مردان کلیـسای صـدر مـسیحیت داشت ویرانگر بود. نه فقط عیسی برپایی کلیسا رو به عهده‌ی او گذاشته بود، بلکه مدارکی داشت که *الوهیت* جدیـد و مـورد ادعـای کلیـسا تباری فانی رو به وجود آورده. کلیسا برای دفاع در برابر قدرت مریم مجدلیه اون رو به عنوان روسـپی نـشون داد و مـدارک ازدواج او رو بـا عیسی مخفی کرد تا از این رهگذر هر ادعای ممکنی رو درباره‌ی این که مسیح تباری ازش به جا مونده و یا پیـامبری انـسانی بـوده خنثـی کنه.»

سوفی به لنگدان نگاه کرد که باز هم سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان می‌داد. «سوفی! مدارکی که این حرف رو اثبات میکنه خیلـی زیاده.»

تیبینگ گفت: «می‌پذیرم که این ادعا خیلی عظیمه، اما باید انگیزه‌های قدرتمند کلیسا رو برای لاپوشانی این قضیه درک کنـی. اونهـا نمیتونستند از آگاهی عمومی درباره‌ی تبار عیسی جون سالم به در ببرند. وجود فرزند از عیسی تصور الوهیت او رو سست مـی‌کـرد و همـین طور کلیسای مسیحیت رو تضعیف می‌کرد که خودش رو تنها مَحمِلی اعلام کرده بود که انسان‌ها از طریق اون به پروردگار می‌رسـند و بـه دیار ملکوت راه پیدا کنند.»

سوفی گفت: «گل رز پنج‌گلبرگه!» و ناگهان به عطف یکی از کتاب‌های تیبینگ اشاره کرد. *همون طرحـی کـه روی جعبـه‌ی صـندل سرخ منبّت شده.*

تیبینگ به لنگدان نگاهی انداخت و نیشش باز شد. «چشم‌های تیزی داره.» و به سمت سـوفی برگـشت. ادامـه داد: «ایـن نمـاد دِیـر صهیون برای جامه. برای مریم مجدلیه. از اونجا که کلیسا اسمش رو ممنـوع کـرده بـود، اسـامی مـستعار زیـادی رو بـرای مـریم انتخـاب کردند—ساغر، جام مقدس، گل رز.» مکثی کرد و گفت: «رز رابطه‌هایی با ستاره‌ی پنج‌پر سیاره‌ی ناهید و قطـب‌نمـای هـدایت‌کننـده‌ی رز داره. از اون گذشته، واژه‌ی *رُز* در زبان‌های انگلیسی و فرانسه و آلمانی و خیلی دیگه از زبان‌ها یکسانه.»

---

[1] دقت کنید که جنگ‌های صلیبی صرفاً به جنگ برضدّ مسلمانان اطلاق نمی‌شد و هر جنگی را در برمی‌گرفت که در آن با غیرمسیحیان می‌جنگیدند و فرقه‌های غنوصی (گنوستیک) نیز یکی از اهداف جنگ‌های صلیبی بودند.

لنگدان افزود: «Rose قلب واژه‌ی Eros (اروس)[1] هم هست—خدای عشق شهوانی در یونان.»

تیبینگ کمی جلوتر آمد و سوفی نگاهی از سرتعجب به او انداخت.

«رز همیشه نماد خصوصیات جنسی زن بوده. در الهه‌پرستی‌های بدوی، رز پنج‌گلبرگه پنج مرحله‌ی زندگی زنان را نشون می‌داده—تولّد، قاعدگی، مادری، یائسگی، مرگ. در روزگار جدید، روابط رزهای شکوفان بیشتر به چشم میاد.» بعد به رابرت نگاه کرد و ادامه داد: «اینجاش رو نمادشناس بهتر میتونه توضیح بده.»

رابرت تردید داشت. لحظاتی طولانی گذشت.

تیبینگ پرخاش‌کنان گفت: «خدایا! شما امریکایی‌ها چقدر خشکه‌مقدسید!» رو کرد به سوفی و ادامه داد: «چیزی که رابرت از گفتنش اَبا داره اینه که گل رز شکوفان شبیه به اندام های جنسی زنه—شکوفه‌ی کِبْریایی که همه‌ی انسان‌ها از طریق اون پا به دنیا می‌گذارند! و اگر نقاشیی از جورجیا اوکیف[2] دیده باشی منظورم رو دقیقاً می‌فهمی.»

لنگدان اشاره‌ای به قفسه‌ی کتاب‌ها کرد و گفت: «نکته این‌جاست که همه‌ی این کتاب‌ها اون ادعای تاریخی رو به اثبات رسوندند.»

«این که عیسی فرزند داشته؟» سوفی هنوز نامطمئن می‌نمود.

تیبینگ گفت: «بله. و این که مریم مجدلیه زهدانی بوده که تبار سلطنتی عیسی رو در خودش نگه داشته. دِیر صهیون، تا به امروز، هنوز مریم مجدلیه رو به عنوان ربه‌النوع و جام مقدس و گل رز و مادر آسمانی می‌پرسته.»

سوفی دوباره به یاد مراسم زیرزمین افتاد.

تیبینگ ادامه داد: «طبق ادعای دیر، مریم مجدلیه زمان تصلیب عیسی باردار بوده و برای حفظ جان فرزند نیامده‌ی عیسی مجبور شد که از ارض مقدس فرار کنه. با کمک عموی مورد اعتماد عیسی، یوسف اهل رامه، مریم پنهانی به فرانسه سفر میکنه و در اونجا خودش رو از قوم گُل[3] جا میزنه و به شکل پناهنده‌ای دور از خطر میون جامعه‌ای یهودی زندگی میکنه. در فرانسه دختری رو به دنیا میاره. اسم اون سارا بود.»

سوفی با تعجب نگاه کرد: «اونها واقعاً *اسم* بچه رو میدونند.»

«حتی بیشتر از اون. زندگی مریم و سارا رو محافظان یهودیشون با دقت کامل نوشتند. یادت باشه که فرزند مریم مجدلیه متعلق به تباری از پادشاهان یهودی بود—داود و سلیمان. به همین دلیل، یهودی‌های فرانسه به خانواده‌ی سلطنتی و مقدس اون احترام گذاشتند و به عنوان والد تباری شاهانه عزیز دونستند. محققهای زیادی در اون دوره وقایع زندگی مریم مجدلیه رو در فرانسه، از جمله تولد سارا و شجره‌ی خانوادگی بعد از او رو نوشتند.»

سوفی مبهوت شد و گفت: «*شجره* از عیسی باقی مونده؟»

---

[1] اروس، همتای کوپیدون رومی، رب‌النوع عشق در یونان؛ در اساطیر اولیه او یکی از نیروهای بنیادین طبیعت بود. او فرزند **خائوس** (آشفتگی) و تجسّم هماهنگی و نیروی خلّاقه در جهان بود. با این همه، اندکی بعد به عنوان مردی جوان و خوش‌سیما در نظر گرفته شد که ملازمانش **پوتوس** (حسرت=Pothos) و **هیمروس** (آرزو=Himeros) بودند. بعدها، در اساطیر ملازم همیشگی مادرش آفرودیته شد. در هنر به شکل جوانی بالدار و زیبارو به تصویر کشیده می‌شود که چشمانش به نماد کوری عاشقان بسته است.

[2] Georgia O'Keefe: (۱۹۸۶–۱۸۸۷) نقاش آبستره‌کار امریکایی که شهرتش به دلیل کارهای وی درباره‌ی طبیعت بی‌جان است که از جمله‌ی آن موضوعات می‌توان به نقاشی‌های بزرگ او از گل‌های صحرایی و جمجمه‌های رنگ‌پریده در برابر آفتاب و مناظر نیومکزیکو اشاره کرد.

[3] از اقوام هندواروپایی ساکن در فرانسه

«بله. و گفته میشه که یکی از اصلی‌ترین اسناد سنگریل، نسب‌شناسی کاملی از اعقاب اولیه‌ی مسیحه.»

سوفی پرسید: «نسب‌شناسی تبار مسیح چه به‌درد میخوره؟ چیزی رو اثبات نمیکنه. احتمالاً تاریخدان‌ها صحّتش رو تأیید نمی‌کنند.»

تیبینگ با خنده گفت: «صحت کتاب مقدس رو هم نمیتونند تأیید کنند.»

«یعنی چی؟»

«یعنی این که *تاریخ را همیشه بَرنده‌ها می‌نویسند*. وقتی دو فرهنگ با هم برخورد می‌کنند بازنده از بین میره و برنده کتاب‌های تاریخی رو مینویسه—کتاب‌هایی که آرمان خودشون رو تمجید میکنه و دشمن مغلوب رو حقیر جلوه میده. ناپلئون گفته *تاریخ چیست، مگر داستان‌هایی که بر سر آن توافق می‌کنند*؟» لبخندی زد و ادامه داد: «ماهیت تاریخ اینه که همیشه گزارشی مغرضانه‌ست.»

سوفی هیچ وقت این چنین چیزهایی را نشنیده بود.

«اسناد سنگریل فقط سمت دیگر داستان مسیح رو میگن. در آخر، این که کدوم بخش داستان رو باور می‌کنی بستگی به ایمان و تحقیقات شخصی خودت داره، اما دست کم اطلاعات باقی میمونند. اسناد سنگریل شامل چند ده‌هزار صفحه اطلاعاته. شاهدهای عینی گزارش دادند که اسناد توی چهار چمدان بزرگ حمل می‌شده. معروفه که در اون چمدان‌ها *اسناد سِرِه* هست—هزاران صفحه مدارک قبل از کنستانتین و سلاخی‌نشده که پیروان اولیه‌ی عیسی نوشتند و او رو تماماً به عنوان استاد و پیامبری بشری تحسین کردند. در ضمن گفته میشه بخشی از گنجینه *مدرک افسانه‌ای Q* باشه—دست‌نوشته‌ای که حتی واتیکان وجودش رو پذیرفته و علی‌الظاهر، کتابی از تعلیمات عیساست که احتمالاً خودش نوشته.»[1]

«خود مسیح نوشته؟»

تیبینگ گفت: «البته! چرا نباید عیسی وقایع زندگی معنویش رو بنویسه؟ اکثر مردم در اون روزگار این کار رو می‌کردند. مدرک مهم دیگه گنجینه‌ایه که اسمش *خاطرات مریم مجدلیه*ست—گزارش خود مریم مجدلیه از روابطش با عیسی و مصلوب شدنش و زندگیش در فرانسه.»

سوفی زمانی طولانی در سکوت فرو رفت. سپس گفت: «و این چهار صندوق سند همون گنجینه‌ایه که شوالیه‌ها زیر هیکل سلیمان پیدا کردند؟»

«بله. اسنادی که شوالیه‌ها رو تا اون اندازه قدرتمند کرد. اسنادی که موجب جستجوهای بی‌شمار جام در تاریخ شد.»

«اما شما گفتید که جام مقدس *مریم مجدلیه* بوده. اگر دنبال اسناد می‌گشتند، چرا شما اسم این رو جستجو برای جام مقدس می‌گذارید؟»

---

[1] بررسی اناجیل اربعه مشابهت‌های فراوانی را میان متون آن‌ها، در واقع میان اناجیل متی و لوقا و مرقس، حتی تا حد همسانی طابق‌النعل‌بالنعل کلمات نشان می‌دهد، به گونه‌ای که برخی تصور می‌کنند نویسندگان اناجیل از یک منبع برای نگارش آن‌ها بهره جسته‌اند. سه نظریه درباره‌ی توجیه این همسانی ارائه می‌شود: نظر متشرّعان آن است که هر چهار انجیل را یک منبع یعنی خدا بر نویسندگانشان الهام کرده است. دیدگاه دوم تنها انجیل مرقس را، که قدیمی‌تر از بقیه می‌دانند، منبع متی و لوقا می‌داند، اما تشابهات متی و لوقا گاه از حوزه‌ی انجیل مرقس نیز فراتر می‌رود. نظریه‌ی دیگر سخن از انجیلی قدیمی‌تر از اناجیل اربعه به میان می‌کشد، انجیلی که یا خود به تنهایی و یا همراه با انجیل مرقس منبع نگارش اناجیل عهد جدید است. محققان آلمانی آن را Quelle به معنای منبع می‌خوانند که کوتاه‌شده‌ی آن همان انجیل Q است. البته آن گونه که دن براون تصور کرده است نویسنده‌ی آن را حضرت عیسی نمی‌دانند و زمان نگارش آن را حول‌وحوش سال ۵۰ پس از میلاد می‌دانند. بر طبق عقیده‌ی برخی انجیل توما از اناجیل غنوصی هم باید از Q استفاده کرده باشد. در ترجمه‌ی قدیمی کتاب مقدس، چاپ ۱۹۹۶ انگلیس، مشابهت‌های مذکور را زیر عناوین فرعی در هر باب آورده‌اند.

تیبینگ با چهره‌ای انعطاف‌پذیر به او نگاه کرد. «برای این که مخفی‌گاه جام مقدس یه تابوت سنگی[1] داره.»

بیرون، باد در میان درختان زوزه می‌کشید.

تیبینگ حالا آرام‌تر صحبت می‌کرد: «جستجوی جام مقدس یعنی جستجو برای این که در برابر تن مریم مجدلیه زانو بزنی؛ سفر برای دعا کردن کنار فرد رانده‌شده، کنار مادینه‌ی مقدس گمشده.»

سوفی که انتظار این را نداشت گفت: «مخفی‌گاه جام مقدس واقعاً... یه *مقبره* است؟»

چشمان قهوه‌ای تیبینگ اشک‌آلود شد. «بله. مقبره‌ای که بدن مریم مجدلیه و اسنادی توی اونه که زندگی واقعی اون رو افشا میکنه. در مرکز قبر، جستجوی جام همیشه جستجویی برای مریم مجدلیه بوده—برای شهبانوی ستمدیده که اسناد ادعای خانوادگی و صحیح اون رو همراه با خودش دفن کردند.»

سوفی چند لحظه‌ای مکث کرد تا تیبینگ به خود برگردد. هنوز خیلی از مسائل پدربزرگش با هم جور درنمی‌آمد. سرانجام گفت: «اعضای دِیر صهیون، این همه سال، قبول کردند که از اسناد سنگریل و قبر مریم مجدلیه مراقبت کنند؟»

«بله. اما اخوت وظیفه‌ی دیگه‌ای هم به همون اندازه مهم داره—مراقبت از *تبار عیسی*. خاندان مسیح همیشه در معرض خطره. کلیسای اولیه از این می‌ترسید که اگر تبار گسترش پیدا کنه، راز عیسی و مریم بالاخره رو میشه و اساس آموزه‌های کاتولیک رو بر هم میزنه—یعنی مسیحای الهی که همسری اختیار نکرد و با کسی رابطه نداشت.» مکثی کرد و ادامه داد: «با این همه، خاندان عیسی مخفیانه در فرانسه گسترش پیدا کرد تا این که قرن پنجم تغییر مهمی در مسیرش انجام داد و با خاندان سلطنتی فرانسه ازدواج کرد و تباری رو به اسم خاندان مرووینجین[2] ایجاد کرد.»

این حرف سوفی را شگفت‌زده کرد. هر دانش‌آموز فرانسویی این کلمه را شنیده بود. سوفی گفت: «مرووینجین‌ها همون‌هایی هستند که پاریس رو بنا گذاشتند.»

«بله. این یکی از دلایلیه که افسانه‌ی جام توی فرانسه این قدر رواج داره. خیلی از جستجوهای جام واتیکان در فرانسه در واقع مأموریت‌های بی‌سروصدایی برای کشتن اعضای تبار سلطنتی بود. اسم شاه داگوبرت[3] رو شنیدی؟»

سوفی این نام را که در داستان فجیعی در کلاس تاریخ شنیده بود به طور مبهمی به یاد می‌آورد. «داگوبرت یکی از پادشاه‌های مرووینجین بود؟ همونی که وقت خواب خنجر به چشمش فرو کردند.»

«دقیقاً. اواخر قرن هفتم بود که واتیکان با همدستی پِپینِ هرستالی[1] این ترور رو انجام داد. قتل داگوبرت، خاندان مرووینجین رو تقریباً از صفحه‌ی روزگار محو کرد. خوش‌بختانه، پسر داگوبرت، سیگیبرت، مخفیانه از این حمله جون به در برد و تبار ادامه پیدا کرد که بعدها به گودفروا دو بووالون رسید—بنیان‌گذار دِیر صهیون.»

---

[1] همان طور که قبلاً اشاره رفت تابوت سنگی در ادیان کهن نمادی مؤنث است و نشانِ زندگی دوباره.

[2] Merovingian: سلسله‌ای از شاهان که از ۴۸۱ تا ۷۵۱ میلادی بر فرانک‌ها حکم راندند. آن‌ها از اخلاف سلطان فرانک‌های سالیَن (Salian Franks)، مِرووِک یا مِرووِیگ (Merovech/Merowig) بودند. کلوویس اول (Clovis I)، نوه‌ی مرووک، نخستین شاه مرووینجین بود که هم بر فرانک‌های سالین و هم بر ریپورین (Ripuarian) حکومت کرد. پپین کوتوله (Pepin the Short) به عمر این سلسله پایان داد.

[3] King Dagobert I: داگوبرت اول، فرزند کلوتار دوم (Clotaire II) و مقتدرترین شاه مرووینجین بود که از سال ۶۲۹ تا زمان مرگش در ۶۳۹ بر فرانک‌ها حکم راند. او پاریس را پایتخت خود انتخاب کرد و مشاورش الوای قدّیس (St. Eloi) بود و یکی از ارجمندترین شاهان تاریخ اروپا می‌شمارندش.

لنگدان گفت: «همون مردی که به شوالیه‌های هیکل دستور داد تا اسناد سنگریل رو از زیر هیکل سلیمان به دست بیارند و مرووینجین بتونه توارثش رو از عیسی مسیح اثبات کنه.»

تیبینگ سر تکان داد و آهی طولانی بیرون داد. «دیر صهیون جدید وظیفه‌ی حسّاسی رو به عهده داره. سه برابر قبلی‌ها. اخوت باید اسناد سنگریل رو حفظ کنه. باید از مقبره‌ی مریم مجدلیه مراقبت کنه. صد البته باید تبار عیسی رو هم پرورش بده و حفاظت کنه—یعنی از چند نفر اعضای خاندان مرووینجین که تا امروز باقی موندند.»

واژه‌ها در فضا چرخ می‌خوردند و ارتعاشی غریب برای سوفی داشتند. انگار که استخوان‌هایش را حقیقت تازه‌ای بلرزاند. *اخلاف عیسی که تا امروز باقی موندند.* صدای پدربزرگش دوباره در گوشش صدا کرد. *پرنسس! باید چیزی رو درباره‌ی خانواده‌ات بگم.*

لرزه‌ای سخت تنش را زیر و رو کرد.

تبار سلطنتی.

باورش نمی‌شد.

پرنسس سوفی.

«سِر لی!» صدای پیشخدمت از بلندگوی دیوار می‌آمد. سوفی از ترس بالا پرید. «چند لحظه میتونم آشپزخانه در خدمت شما باشم؟»

تیبینگ از این دخالت بی‌موقع روی در هم کشید. به سمت بلندگو رفت و دگمه‌ای را فشار داد. «رمی! همون طور که میدونی من با مهمانانم مشغولم. اگر امشب چیز دیگه‌ای از آشپزخانه خواستیم، خودمون برمی‌داریم. متشکرم و شب به خیر!»

«قبل از این که استراحت کنم، حرف کوتاهی دارم. خواهش می‌کنم.»

تیبینگ غرغری کرد و دگمه را فشار داد: «سریع بگو، رمی!»

«مسئله‌ی خانگیه، آقا! مؤدبانه نیست مهمان‌ها رو اذیت کنیم.»

تیبینگ شکّاک می‌نمود. «و نمیشه تا صبح منتظر موند؟»

«نه، آقا! سؤال من یک دقیقه هم وقت شما رو نمی‌گیره.»

چشمان تیبینگ گرد شد و به سوفی و لنگدان نگاهی انداخت. گفت: «گاهی وقت‌ها یادم میره کی به کی خدمت میکنه؟» دوباره دگمه را فشار داد و گفت: «الان میام اونجا، رمی. چیزی میخوای از اینجا که برات بیارم؟»

«فقط *زنهار*، آقا!»

«رمی! اطلاع داری که تنها دلیلی که تو هنوز برای من کار می‌کنی استیک با فلفل‌هاییه که درست می‌کنی؟»

«هر چی شما بگید، آقا! هر چی شما بگید.»

---

[1] Pepin d'Heristal و یا Pepin of Herstal: پیپن هرستالی (۷۱۴–۶۳۵)، پدربزرگ پیپن کوتوله که در اواخر دوره‌ی مرووینجین‌ها قلمرو فرانک‌ها را دوباره متحد کرد. سرانجام در جنگی داخلی مرد و پسر نامشروعش، شارل مارتل جانشین او شد.

فصل شصت و یکم

پرنسس سوفی!

ترق‌ترق عصای تیبینگ که در راهرو آهسته‌تر می‌شد، سوفی احساس عجیبی را در خود یافت. بی‌گفتن چیزی، به سمت لنگدان برگشت و در سالن رقص متروک به او نگاه کرد. لنگدان سرش را به نشان نفی تکان می‌داد؛ انگار که افکار او را حدس زده باشد.

لنگدان با چشمانی خاطرجمع نجوا کرد: «نه، سوفی! وقتی فهمیدم پدربزرگت جزو دیر صهیون بود و می‌خواسته رازی رو درباره‌ی خانواده‌ات بگه همین فکر به ذهن من هم خطور کرد. اما غیرممکنه.» لنگدان مکثی کرد. «سونیر یه اسم مرووینجین نیست.»

سوفی نمی‌دانست باید ناامید شود یا آسوده. پیشتر لنگدان سؤالی غیرمعمولی درباره‌ی اسم پیش از ازدواج مادرش، شاول[1]، پرسیده بود. سؤالش حالا معنی داشت. با حالتی عصبی پرسید: «و شاول؟»

لنگدان باز هم سرش را تکان داد و گفت: «متأسفم. میدونم همچین چیزی خیلی از سؤال‌ها رو راجع به تو جواب میده. اما فقط دو خاندان مستقیماً از مرووینجین‌ها باقی موندند، اون هم با اسامی خانوادگی پلانتارد و سن‌کلر[2]. هر دو خانواده مخفیانه زندگی می‌کنند و احتمالاً دیر صهیون از اونها مراقبت میکنه.»

سوفی در سکوت نام‌ها را در دلش تکرار کرد و سرش را تکان داد. هیچ کس در خانواده‌شان با نام پلانتارد و سن‌کلر نبود. احساس خستگی نهفته‌ای در او پدیدار شد. فهمید که بیش از آن چه در لوور می‌دانسته به حقیقتی که پدربزرگش می‌خواسته به او بگوید نزدیک

---

[1] Chauvel

[2] Plantard and Saint-Clair

نشده است. سوفی آرزو کرد که پدربزرگش امروز بعدازظهر به خانواده‌اش اشاره‌ای نکرده بود. سونیر سرِ زخم‌هایی کهنه را باز کرده بود که حالا هم به اندازه‌ی گذشته دردناک بودند. *اونها مردند، سوفی! دیگه برنمی‌گردند.* یاد مادرش افتاد که شب‌ها برایش آواز می‌خواند و پدرش که روی دوشش سوفی را سوار می‌کرد و مادربزرگ و برادر کوچکترش که با چشمان سبز و پرحرارتشان به او لبخند می‌زدند. همه‌شان را از او گرفته بودند و تمام آن چه برایش مانده بود پدربزرگش بود.

او هم حالا مرده. من تنهام.

سوفی به سرعت به سمت *شام آخر* برگشت و به موهای بلند و سرخ و چشمان آرام مریم مجدلیه نگاه کرد. چیزی در رخساره‌ی مریم بود که از دست دادن عزیزی را به ذهن متبادر می‌کرد. سوفی هم آن را حس می‌کرد.

آرام گفت: «رابرت؟»

رابرت جلوتر آمد.

«لی گفت که داستان جام همه جا اطراف ما هست. اما امشب اولین باری بود که من می‌شنیدم.»

لنگدان طوری به او نگاه کرد که انگار بخواهد دست تسلی روی شانه‌اش بگذارد، اما خودداری کرد. «تو هم قبلاً شنیدی، سوفی! هر کسی شنیده. فقط وقتی می‌شنویم اون رو نمی‌فهمیم.»

«منظورت رو نمی‌فهمم.»

«داستان جام همه‌جا هست. اما مخفیه. وقتی که کلیسا صحبت از مریم مجدلیه‌ی مطرود رو ممنوع اعلام کرد، داستان و اهمیت اون می‌بایست از طریق مجراهایی رازدارانه‌تر پخش می‌شد... مجراهایی که استعاره و نمادگرایی بیشتری داشتند.»

«قبوله. یعنی هنرهای مختلف.»

لنگدان به *شام آخر* اشاره کرد و گفت: «یه نمونه‌ی کامل. بعضی از ماندگارترین هنرها و ادبیات و موسیقی‌های امروز پنهانی صحبت از مریم مجدلیه و عیسی می‌کنند.»

لنگدان به سرعت از آثار داوینچی و بوتیچلی و پوسن و بِرنینی[۱] و موتزارت و ویکتور هوگو صحبت کرد که همه پنهانی مادینه‌ی مقدس رانده‌شده را زنده نگه می‌داشتند. افسانه‌های ماندگاری مثل سِر گاوین و شوالیه‌ی سبز[۲]، شاه آرتور، زیبای خفته تمثیل‌هایی از جام بودند. *گوژپشت نتردام*[۳] ویکتور هوگو و *فلوت جادویی*[۴] موتزارت سرشار از نمادپردازی‌های ماسونی و اسرار جام مقدس بودند.

---

[1] Gianlorenzo Bernini: جانلورنتسو برنینی (۱۶۸۰–۱۵۹۸). مهم‌ترین هنرمند باروک که هر چند به پیکره‌تراشی شهره است، در معماری و نقاشی و صنعتگری و طراحیِ صحنه‌های نمایش نیز ید طولایی داشت. آثار او نمونه‌ی بارز انرژی و قدرت است. پیکره‌های اولیه‌ی او ملهم از هنر یونانی است. *آمالتئا در حال مراقبت از زئوس نوزاد و ساتیر کودک* یکی از مشهورترین کارهای کلاسیک او است. وی نخستین هنرمندی بود که نقش نور در پیکره‌ها را شناخت و پیکره‌ی *جذبه‌ی ترسای قدیس* مشهورترین اثر وی است که پیکره شعاع‌های نور نیز دارد. او طراح کلیسای قلعه‌ی گاندولفو نیز می‌باشد.

[2] Sir Gawain and the Green Knight: گاوین از شوالیه‌های افسانه‌ی شاه آرتور که به مهارت در سلحشوری مشهور بود. گاوین، خواهرزاده‌ی شاه آرتور، غالباً فرد غیرمسئولی به تصویر کشیده می‌شد که تنش برای جنگیدن می‌خارد! او نخستین بار در داستان‌های قرن یازده فرانسوی پدیدار شد و از جستجوگران جام بود. او سرانجام در جنگ با لانسلوت (Lancelot)، دوست قدیمی و قاتل دو برادرش، کشته می‌شود که طبق برخی روایات جسدش برای خاک‌سپاری به قلعه‌ی شاه آرتور، کامِلات (Camelot)، بازگردانده می‌شود. سِر گاوین و شوالیه‌ی سبز نام نوشته‌ای به زبان انگلیسی کهن از نویسنده‌ای ناشناس است که داستان عشقی گاوین و یکی از بانوان قلعه‌ی کاملات را بازگو می‌کند.

[3] Hunchback of Notre Dame

[4] Magic Flute

لنگدان گفت: «به محض این که چشمت به روی جام مقدس باز بشه، اون رو همه جا می‌بینی. نقاشی‌ها. موسیقی. کتاب‌ها. حتی توی کارتون‌ها، پارک‌های موضوعی[1]، فیلم‌های مردم‌پسند.»

لنگدان ساعت میکی‌ماوسش را بالا گرفت و به سوفی گفت که والت دیسنی[2] همه‌ی عمرش را صرف این کرده است که داستان جام مقدس را به نسل‌های آتی انتقال بدهد. به دیسنی در طول دوران کاریش «لئوناردو داوینچی امروزی» لقب داده‌اند. هردو مرد قرن‌ها جلوتر از زمانه‌ی خویش و هنرمندانی بی‌نظیر و بااستعداد و عضو انجمن‌های سرّی و چشمگیرتر از همه، تمسخرگرانی مشتاق تلقی می‌شدند. والت دیسنی هم مانند داوینچی عاشق آن بود که نمادها و پیغام‌های پنهان در آثارش بگنجاند. اگر نمادشناسی متبحر فیلم‌های اولیه‌ی دیسنی را می‌دید انبوه استعارات و تلمیحات بر سرش آوار می‌شد.

غالب پیغام‌های پنهان دیسنی با مذهب و اساطیر پگانی و داستان‌های الهه‌ی تحت استیلا سروکار داشتند. شکی نبود که دیسنی داستان‌هایی مانند *سیندرلا* و *زیبای خفته* و *سفیدبرفی* را بازگویی می‌کرد که موضوع همه‌ی آن‌ها حبس مادینه‌ی مقدس بود. نیاز به پیشینه‌ی زیادی در نمادشناسی برای فهمیدن داستان *سفیدبرفی* نیست—شاهدختی که پس از خوردن سیب مسمومی زیباییش را از دست می‌دهد کنایه‌ای آشکار به هبوط حوا از بهشت عدن دارد[3]. یا شاهزاده آئورورا در *زیبای خفته* که اسم رمزی «رُز» را برایش انتخاب می‌کنند و در اعماق جنگلی پنهانش می‌کنند تا از چنگال ساحره‌ی پلید حفظ شود داستان جام مقدس برای کودکان است.

دیسنی به‌رغم وجهه‌ی کار جمعیش، هنوز افراد شوخ‌طبع و باشعوری در میان کارمندانش داشت و هنرمندان آن‌ها هنوز خود را با وارد کردن نمادهای پنهان در محصولات دیسنی سرگرم می‌کردند. لنگدان هرگز فراموش نمی‌کرد که یکی از دانشجویانش دی‌وی‌دی فیلم *شیرشاه* را آورد و فیلم را نگه داشت تا فریمی را نشان دهد که در آن واژه‌ی SEX به وضوح معلوم بود و بر روی ذرّات غبار شناور بر بالای سر سیمبا[4] نوشته شده بود. اگر چه لنگدان تردید نداشت این موضوع بیشتر تلاش یک کارتونیست برای مسخرگی یک بچه‌دانشجو است تا اشاره‌ای روشن‌اندیشانه به تمایلات جنسی انسان پگان، او آموخت که از کنار نمادپردازی‌های دیسنی سرسری نگذرد. در کارتون *پری دریایی کوچولو* تابلویی مسحورکننده از نمادهای مذهبی داشت و چنان به ربه‌النوع مربوط بود که نمی‌توانست تصادفی باشد.

وقتی که لنگدان نخستین بار *پری دریایی کوچولو* را دید و متوجه شد نقاشی موجود در خانه‌ی زیرآبی آریل تابلوی *مریم مجدلیه‌ی تائب*[5] از هنرمند قرن‌هفدهمی فرانسوی، ژرژ دو لا تور[6] است نفسش بند آمد. این تابلو که از مشهورترین تقدیرها از مریم مجدلیه‌ی رانده‌شده بود کاملاً با همه چیز فیلم تناسب داشت، چرا که فیلم روی‌هم‌رفته کولاژی نود دقیقه‌ای از اشارات نمادین و فاحش به حرمت

---

[1] Theme Park: پارک‌هایی که درباره‌ی یک موضوع خاص علمی و یا تفریحی ساخته شده‌اند.

[2] Walt Disney: بزرگ‌ترین کمپانی انیمیشن‌سازی جهان که مهم‌ترین مقرهای آن در *پارک دیسنی‌لند* در آنهایم کالیفرنیا است و *دنیای دیسنی* در اورلاندوی فلوریدا. بنیان‌گذار این مجموعه که عمدتاً محصولات ویژه‌ی کودکان را تولید می‌کند والتر الیاس دیسنی (Walter Elias Disney) (۱۹۶۶–۱۹۰۱) نام داشت. وی بزرگ‌ترین کارتون‌ساز و تهیه‌کننده‌ی انیمیشن جهان بود و در شیکاگو به دنیا آمد و تحصیلاتش را تا شانزده سالگی بیشتر ادامه نداد. وی در دوران کاریش بیش از بیست جایزه‌ی هنری دریافت کرد.

[3] علی اشرف درویشیان و رضا خندان نسخه‌ای از این داستان را در جلد یکم «فرهنگ افسانه‌های مردم ایران» نقل کرده‌اند که به جای هفت کوتوله، هفت درویش (نماد خرد و تجربه در افسانه‌های ایران) دارد، اما همانند نسخه‌ی اروپایی نقش زن بد ماجرا را هم‌چون غالب داستان‌های ایرانی، مادرزن بر عهده دارد!

[4] Simba

[5] Penitent Magdalene

[6] Georges de la Tour: (۱۶۵۲–۱۵۹۳) نقاش فرانسوی که عمده‌ی شهرتش را مدیون صحنه‌هایی شبانه و داخلی است که نور شمعی آن را روشن می‌کند. در آثارش از کاراواجو بسیار تأثیر پذیرفته است. کمپوزیسیون متعادل و اشکال حجمی ساده و رئالیسمی دقیق و بی‌حشو و زوائد از ویژگی آثار او است. او در زمان زندگیش شهرت چندانی نداشت.

ازمیان رفته‌ی ایزیس و حوّا و رب‌النوع ماهی‌مانندِ پایسیس[1] و مکرراً مریم مجدلیه بود. نـام پـری دریـایی کوچولـو، آریـل[2]، هـم پیونـدهای قدرتمندی با مادینه‌ی مقدس داشت و در کتاب اشعیای نبی مترادف با «شهر مقدس محاصره‌شده» است. البته موهای لَخت و سـرخ پـری دریایی هم نمی‌توانست تصادفی بوده باشد.

ترق‌ترق عصای تیبینگ در راهرو نزدیک‌تر می‌آمد، اما گام‌هایش به طرز نامعمولی چالاک بود. میزبانشان که وارد اتـاق مطالعـه شـد، رخساره‌اش برافروخته بود.

با لحنی خشک گفت: «بهتره توضیح بدی، رابرت. با من صادقانه رفتار نکردی.»

[1] نام پایسیس در لغت به معنی ماهیان است، چرا که این موجود اسطوره‌ای را به صورت دو ماهی، یکی کوچک و دیگری بزرگ، تصویر می‌کنند که به هم متصلند و همان موجودی است که در بسیاری از داستان‌های قدیمی گنجی را که در دریا یا رودخانه گم می‌شود در شکم او پیدا می‌کنند. او را تقریباً معادل اوآنِس آشوری–بابلی و داجون عبری–فینیقی می‌دانند که خدایانی نیمه انسان و نیمه ماهی بودند.

[2] Ariel: این نام را در انجیل فارسی به صورت اَریئیل آورده‌اند.

فصل شصت و دوم

لنگدان گفت: «برای من پاپوش درست کردند، لی!» و کوشید خونسرد بماند. *تو من رو می‌شناسی. کسی رو نکشتم.*

لحن تیبینگ مهربانانه‌تر نشد. «چی میگی، رابرت؟ میدونستی که مقامات دنبالت هستند؟»

«بله.»

«پس از اعتماد من سوءاستفاده کردی. تعجب می‌کنم! من رو درگیر خطر کـردی و اومـدی ایـن‌جـا از مـن میخـوای دربـاره‌ی جـام خزعبلات سر هم کنم تا تو بتونی توی خونه‌ی من مخفی بشی!»

«من کسی رو نکشتم.»

تیبینگ که غمگین به نظر می‌رسید گفت: «ژاک سونیر مرده و پلیس میگه که تو این کار رو کردی. چنین فرد پژوهـشگری دربـاره‌ی هنر رو...»

«آقا!» پیشخدمت حالا آمده بود و دست به سینه کنار در اتاق مطالعه و پشت تیبینگ ایـستاده بـود. ادامـه داد: «راه خـروج رو نـشون بدم؟»

«خودم این کار رو می‌کنم.» تیبینگ لنگان اتاق مطالعه را پیمود و قفل چند در شیشه‌ای را گشود و آن‌ها را رو به باغچه‌ی بیرون هـل داد. «لطفاً ماشینتون رو بردارید و برید.»

سوفی تکان نخورد. «ما چیزهایی راجع به *کله دو وو* فهمیدیم؛ *سنگ تاج دیر صهیون*.»

تیبینگ لحظاتی به او خیره شد و پوزخندی زد: «یه دستاویز مذبوحانه‌ی دیگه. رابرت میدونه من چقدر دنبالش گشتم.»

لنگدان گفت: «راست میگه. برای همین امشب اومدیم این‌جا. تا با تو درباره‌ی سنگ تاج صحبت کنیم.»

پیشخدمت دخالت کرد و گفت: «برید و گرنه پلیس رو خبر می‌کنم.»

لنگدان نجوا کرد: «لی! ما میدونیم کجاست.»

به نظر رسید تعادل تیبینگ اندکی به هم خورد.

رمی با جدّیت از آن سوی اتاق به سمتشان آمد و گفت: «سریع برید بیرون! و گرنه به زور—»

تیبینگ چرخی زد و با تحکم گفت: «رمی! برو بیرون.»

پیشخدمت از فرط تعجب خشکش زد. «آقا؟ اعتراض دارم. این‌ها—»

تیبینگ به سمت راهرو اشاره کرد و گفت: «به من بسپار.»

پس از لحظاتی سکوت توأم با بهت، رمی مانند بچه‌ای که بغض کرده است آرام از اتاق بیرون زد.

تیبینگ، در میان نسیمی که از میان درهای باز به داخل می‌وزید، به سمت سوفی و لنگدان چرخید و با لحنی که هنوز بیمناک بود گفت: «بهتره این یکی به درد بخوره. از سنگ تاج چی میدونید؟»

در میان بوته‌های بیرون اتاق مطالعه‌ی تیبینگ، سیلاس هفت‌تیرش را بیرون آورد و از میان درهای شیشه‌ای به داخل خیره شد. تنها چند لحظه پیش، خانه را دور زده بود و لنگدان و آن زن را دیده بود که در آن اتاق بزرگ با هم صحبت می‌کردند. قبل از آن که بتواند حرکت کند، مردی عصا به دست وارد شد و به لنگدان عتاب کرد و درها را باز کرد تا آن‌ها خارج شوند. *بعد زن از سنگ تاج اسم برد و همه چیز عوض شد.* فریادها تبدیل به نجوا شد و تندخویی‌ها آرام شد و درهای شیشه‌ای را به سرعت بستند.

حالا سیلاس که هم‌چنان در میان سایه‌ها کز کرده بود به آن سوی شیشه‌ها خیره می‌نگریست. سیلاس حس می‌کرد سنگ تاج جایی در این خانه است.

در میان تاریکی به جلو خزید و به پنجره نزدیک‌تر شد. مشتاق بود آن چه می‌گویند بشنود. پنج دقیقه به آن‌ها مهلت داده بود. اگر آن‌ها جای سنگ تاج را فاش نمی‌کردند، داخل می‌شد و به زور وادارشان می‌کرد.

داخل اتاق مطالعه، لنگدان سردرگمی میزبانشان را آشکارا حس می‌کرد.

زبان تیبینگ بند آمده بود. «استاد اعظم؟... ژاک سونیر؟»

سوفی که شوک را در چشمان او می‌دید با تکان سر تصدیق کرد.

«امکان نداره شماها از این موضوع سر درآورده باشید!»

«ژاک سونیر پدربزرگ من بود.»

تیبینگ روی عصایش تلوتلو خورد و نگاهی به لنگدان انداخت که حرف سوفی را تصدیق می‌کرد. تیبینگ به سمت سوفی برگشت. «دوشیزه نوو! من قادر به حرف زدن نیستم. باید اذعان کنم، من فهرستی رو از مردان پاریسیی که احتمال می‌دادم نامزدهای خوبی برای عضویت در دیر صهیون باشند، برای تحقیقاتم نگه می‌داشتم. ژاک سونیر همراه خیلی‌های دیگه جزو اون فهرست بود. اما این که استاد اعظم باشه... تصورش هم دشواره.» تیبینگ لحظاتی خاموش ماند و سپس سری تکان داد و گفت: «اما هنوز هم بی‌معنیه. حتی اگر

پدربزرگ شما استاد اعظم دیر *بوده* و خودش سنگ تاج رو ساخته باشه *هیچ‌وقت* به شما نمیگه کجا پیداش کنید! سنگ تاج راه رسیدن به والاترین گنجینه‌ی دِیر رو افشا میکنه. نوه‌اش باشید یا نه، واجد شرایطی نیستید که چنین چیزی رو بدونید.»

لنگدان گفت: «آقای سونیر وقتی که می‌مرد اطلاعات رو واگذار کرد و اون موقع شق‌های انتخاب کمی داشت.»

تیبینگ استدلال کرد: «*نیازی* به انتخاب نداشت. سه تا *مباشر* هستند که اونها هم راز رو میدونند. این زیبایی نظام اونهاست. یک نفر استاد اعظم میشه و اونها مباشر جدیدی رو انتخاب می‌کنند و راز سنگ تاج رو با اون در میون می‌گذارند.»

سوفی گفت: «گمان می‌کنم همه‌ی خبر رو ندیدید. به جز پدربزرگم، سه پاریسی برجسته‌ی دیگه رو هم امروز کشتند؛ همه به یه شکل. انگار از هر سه‌تاشون قبل از مرگ بازجویی کرده باشند.»

تیبینگ خشکش زد. «و شما تصور می‌کنید...»

لنگدان گفت: «مباشرها باشند.»

«اما چطور؟ یه قاتل نمیتونه مشخصات *همه‌ی* چهار عضو برتر دیر صهیون رو بفهمه! *من* رو نگاه کنید! تمام عمرم رو تحقیق کردم و حتی اسم یکی از اعضای دیر رو نمیدونم. باورکردنی نیست هر سه مباشر و خود استاد اعظم پیدا بشن و در یه روز به قتل برسند.»

سوفی گفت: «شک دارم اطلاعات رو یک‌روزه جمع‌آوری کرده باشند. مثل یه *décapiter* یا گردن زدن برنامه‌ریزی‌شده میمونه. شگردیه که ما برای جنگ با گروهک‌های جنایتکار و سازمانی استفاده می‌کنیم. اگر د.س.پی.ژ بخواد گروه خاصی رو از بین ببره، پنهانی ماه‌ها اونها رو تحت نظر می‌گیرند و آدم‌های اصلی‌شون رو شناسایی می‌کنند. بعد وارد عمل میشن و همه‌شون رو با هم دستگیر می‌کنند؛ گردن زدن. بدون وجود رهبر، گروه آشفتگی پیدا میکنه و بقیه‌ی اطلاعات هم برملا میشه. ممکنه کسی صبورانه دیر صهیون رو تحت نظر گرفته باشه و بعد به این امید که اعضای رده‌بالا محل سنگ تاج رو افشا کنند حمله کرده.»

تیبینگ ناباورانه نگاه می‌کرد. «اما اعضای اخوت هیچ وقت حرف نمی‌زنند. سوگند رازداری خوردند. حتی در برابر مرگ چیزی نمیگن.»

لنگدان گفت: «دقیقاً. پس اگر اونها هیچ‌وقت جای راز رو افشا نکنند *و* کشته بشن...»

تیبینگ شگفت‌زده گفت: «مکان سنگ تاج گم میشه!»

«و همراه با اون مکان جام مقدس.»

به نظر می‌رسید بارِ واژه‌های لنگدان تن تیبینگ را خم می‌کند. سپس، انگار خسته‌تر از آن باشد که بایستد، خود را روی صندلی انداخت و به بیرون پنجره نگریست.

سوفی نزدیک او شد و با صدایی آرام گفت: «با در نظر گرفتن مخمصه‌ای که پدربزرگم در اون بود میشه احتمال داد اون در نهایت استیصال سعی کرده راز رو به کسی خارج از اخوت بسپره. کسی که بتونه بهش اعتماد کنه. کسی از خانواده‌ش.»

چهره‌ی تیبینگ رنگ باخته بود. «اما کسی که بتونه چنین حمله‌ای رو انجام بده... کسی که چنین چیزهایی رو درباره‌ی اخوت بفهمه...» مکثی کرد و هراس تازه‌ای بر چهره‌اش پدیدار شد. «فقط میتونه کار یه گروه باشه. این نفوذ رو فقط دیرینه‌ترین دشمن دِیر انجام میده.»

لنگدان با شگفتی نگاه کرد و گفت: «کلیسا؟»

«کی دیگه میتونه باشه؟ چند قرنه رُم به دنبال جام مقدسه.»

سوفی مردّد بود. «شما خیال می‌کنید *کلیسا* پدربزرگم رو کشته؟»

تیبینگ پاسخ داد: «اولین بار نیست که کلیسا آدم‌کشی میکنه تا خودش رو حفظ کنه. اسنادی که با جام مقدس همراهه زیروزبرکننده است. کلیسا هم سال‌هاست میخواد اونها رو از بین ببره.»

لنگدان نمی‌توانست این فرض تیبینگ را قبول کند که کلیسا بی‌شرمانه کشتار کند تا اسناد را به دست بیاورد. لنگدان که پاپ جدید و خیلی از کاردینال‌ها را دیده بود، می‌دانست آن‌ها مردانی سخت مؤمن هستند و هرگز گناه آدم‌کشی را عفو نمی‌کنند. *به هر دلیلی که میخواد باشه.*

انگار سوفی هم همان افکار را داشته باشد. «امکان نداره این اعضای دیر رو کسی *خارج* از کلیسا کشته باشه؟ کسی که ندونه جام مقدس واقعاً چیه؟ هر چی باشه، پیمانه‌ی عیسی گنجینه‌ی وسوسه‌انگیزیه. مطمئناً جستجوکننده‌های گنج برای کمتر از این هم آدم می‌کشند.»

تیبینگ گفت: «طبق تجربه‌ی من، انسان‌ها ترجیح می‌دهند به دوردست‌ها برند تا از اون چه می‌ترسند پرهیز کنند، نه این که اون چه میخوان به دست بیارند. من یه جور استیصال رو در این یورش به دیر می‌بینم.»

لنگدان گفت: «لی! استدلالت متناقضه. چرا باید روحانی‌های کلیسا اعضای دِیر رو *بکشند* و مدارکی رو پیدا کنند و از بین ببرند که خیال می‌کنند اظهاراتی کذبه؟»

تیبینگ خنده‌ای تودهنی سر داد و گفت: «خوش‌نشینی توی قصر هاروارد خامت کرده، رابرت؟ بله، روحانی‌های رم ایمان زیادی دارند و به خاطر همین، باورهاشون میتونه از هر بلایی به سلامت بگذره؛ از جمله از توفان مدارکی که با تمام مقدّساتشون در تناقضه. اما بقیه‌ی دنیا چی؟ کسایی که قطعیت زیادی ندارند؟ کسایی که ظلم دنیا رو می‌بینند و میگن خدا کجاست؟ کسایی که رسوایی‌های کلیسا رو می‌بینند و می‌پرسند این مردها کی هستند که ادعا می‌کنند حقیقت رو درباره‌ی مسیح میگن، اما دروغ میگن تا استفاده‌ی جنسی کشیش‌هاشون رو از بچه‌ها مخفی کنند؟» تیبینگ مکث کرد. «برای *اونها* چه اتفاقی می‌افته، رابرت، اگر مدارک علمی و قانع‌کننده‌ای پخش بشه که نسخه‌ی کلیسا از داستان مسیح درست نیست و بزرگ‌ترین داستانی که بهشون گفتند، در واقع، بزرگ‌ترین داستانیه که بهشون *قالب* کردند.»

لنگدان پاسخی نداد.

تیبینگ گفت: «من بهتون میگم چی میشه اگر اسناد پخش بشه. واتیکان با بحران ایمانی روبرو میشه که توی دوهزار سال قبل همتا نداشته.»

پس از سکوتی طولانی سوفی گفت: «اما اگر کلیسا مسئول این حمله باشه، چرا دِیر باید حالا این کار رو انجام بده؟ بعد از این همه سال؟ دِیر اسناد سنگریل رو مخفی نگه داشته و هیچ عمل فوریی رو برضدّ کلیسا انجام نداده.»

تیبینگ آه شومی سر داد و به لنگدان نگاه کرد. «رابرت، به گمانم تو هم با دستور نهایی دِیر آشنا باشی.»

لنگدان نفسش را حبس کرد و کمی فکر کرد. «آره!»

تیبینگ گفت: «دوشیزه نوو! کلیسا و دیر صهیون در این سال‌ها یه توافق نانوشته داشتند. یعنی این که کلیسا به دیر حمله نکنه و دیر صهیون هم اسناد سنگریل رو مخفی نگه داره.» مکثی کرد و ادامه داد: «با این همه، یه بخشی از برنامه‌ی دیر همیشه این بوده که اسناد رو منتشر کنه. با رسیدن زمان خاصی در تاریخ، اخوت تصمیم داره سکوت رو بشکنه و با هویدا کردن اسناد سنگریل به جهان و گفتن داستان حقیقی عیسی از سر هر کوچه و برزنی پیروزیش رو جشن بگیره.»

سوفی در سکوت به تیبینگ نگاه کرد و سرانجام او هم روی صندلی نشست. «و تصور شما اینه که تاریخ اون نزدیک بوده؟ و کلیسا از این خبر داشته؟»

تیبینگ گفت: «این هم یه حدسه. اما این موضوع کلیسا رو تحریک میکنه تا حمله‌ای تمام‌عیار برای پیدا کردن مدارک انجام بده. قبل از این که خیلی دیر بشه.»

لنگدان از این که ممکن است حق با تیبینگ باشد احساس بدی داشت. «گمان می‌کنی کلیسا واقعاً میتونه مدرک قابل قبولی به دست بیاره که تاریخ وارد عمل شدن دِیر رو بفهمه؟»

«چرا نتونه؟ اگر فرض کنیم کلیسا تونسته هویت اعضای دِیر رو پیدا کنه، پس حتماً میتونه از برنامه‌های اونها هم سر دربیاره. و حتی اگر تاریخ دقیقش رو هم داشته باشند، خرافات میتونه بهترینشون رو هم تحت تأثیر قرار بده.»

سوفی پرسید: «خرافات؟»

تیبینگ گفت: «بر حسب پیش‌گویی، ما در حال حاضر، در دوره‌ی تغییرات بزرگ هستیم. هزاره به تازگی تموم شده، و همراه با اون دوره‌ی دوهزارساله و طالع‌بینی حوت—ماهی، که نشانه‌ی عیسی هم هست—تموم میشه. همون طور که هر نمادشناس طالع‌بینی میدونه، آرمان حوت اینه که قدرت‌های برتر باید به انسان *بگن* که چی کار کنه؛ چون که انسان نمیتونه به تنهایی و برای خودش فکر کنه. به این شکل، این دوره زمان احساسات پرشور مذهبیه. اما حالا هم وارد دوره‌ی دَلْو—آبریز—میشیم که آرمان اون اینه که انسان *حقیقت* رو فرا می‌گیره و میتونه برای خودش تصمیم بگیره. تغییر آرمانی خیلی بزرگه و همین الان داره اتفاق می‌افته.»[1]

لنگدان حس کرد تنش از سرما می‌لرزد. به پیش‌بینی‌های طالع‌بینانه نه علاقه داشت و نه باورشان می‌کرد، اما می‌دانست کسانی در کلیسا هستند که با جدّیت آن را دنبال می‌کنند. گفت: «کلیسا به این دوره‌ی گذار میگه *پایان ایّام*.»

سوفی مردّدانه نگاه کرد و گفت: «مثل پایان جهان؟ آخرالزمان؟»

لنگدان پاسخ داد: «نه. این اشتباه بین همه معموله. خیلی از ادیان از پایان ایّام صحبت می‌کنند. این کلمه به پایان جهان اشاره نمیکنه، بلکه منظورش پایان دوره‌ایه که توش هستیم—دوره‌ی حوت که زمان تولد عیسی شروع شد، دو هزار سال طول کشید و با اتمام این هزاره رو به افول گذاشت. حالا که پا به دوران دلو گذاشتیم، پایان ایام رسیده.»

تیبینگ اضافه کرد: «عقیده‌ی خیلی از تاریخدان‌های جام اینه که *اگر* دیر صهیون واقعاً قصد داشته باشه این حقیقت رو افشا کنه، *این* زمان از لحاظ نمادشناسی زمان مناسبیه. خیلی از پژوهشگرهای جام هم، از جمله خودم، پیش‌بینی کرده بودند افشاگری دیر دقیقاً با شروع هزاره همزمانه. مشخصه که این طور نشد. این رو هم باید اذعان کنم، تقویم میلادی تماماً با نشان‌گذاری‌های طالع‌بینی سازگار نیست. پس یک دوره‌ی بی‌هویت در پیش‌بینی وجود داره. من نمیدونم کلیسا اطلاعاتی پنهانی داشته که زمانش رسیده بوده یا این که اونها فقط از بابت پیش‌بینی طالع‌بینانه عصبی شدند. به هر صورت، مهم نیست. هر دو داستان میتونه توضیح بده که چطور کلیسا حمله‌ی پیش‌دستانه‌ای رو ضد دیر صهیون انجام داده.» تیبینگ اخمی کرد و ادامه داد: «و باور کنید اگر کلیسا جام مقدس رو پیدا کنه اون رو نابود میکنه. هم

---

[1] Pisces یا حوت، همان طور که پیشتر گفتیم، دوازدهمین و واپسین منزل خورشید در سال است و در نمادشناسی نشانه‌ی پایان. بنا بر اقوالی در آیه‌ی هشت باب اول مکاشفه‌ی یوحنا که می‌گوید: «من هستم الف و یاء، اول و آخر»، حوت همان یاء باشد. این برج نمایانگر شرایط پیش از تولد دوباره (رستاخیز) است چرا که حوت نماد پایان یک سال حرکت خورشید و پایان چرخه‌ای و تولد چرخه‌ای دیگر است. برخی مسیحیان می‌گویند مسیح لحظه‌ای به دنیا آمد که خورشید وارد برج حوت شد. بابلیان و هندویان نیز منجی خود را با ماهی مرتبط می‌دانستند. از دیگر مواردی که می‌توان مسیح را با حوت مرتبط دانست در آن است که در برخی داستان‌پردازی‌ها و شمایل‌نگاری‌های صدر مسیحیت، مسیحِ منجی را ماهی بزرگ و مسیحیان را ماهی کوچک (پیسیکولی: pisciculi) می‌دانستند. Aquarius هم یازدهمین منزل است و منزل خورشید در ماه بهمن. در برخی فِرق به این دوره‌ها چرخه‌ی مسیحایی یا سال اعظم یا سال کیهانی گویند که هر یک از دوازده دوره‌ی آن ۲۱۶۰ سال است. آغاز هر دوره با ورود اعتدال بهاری به برجی از بروج دایره‌البروج آغاز می‌شود. (اعتدال بهاری برابر لحظه‌ی عید نوروز و تحویل سال در تقویم هجری خورشیدی ایرانی است. در هر سال دو اعتدال داریم، پاییزی و بهاری که در آن طول روز و شب برابر می‌شود.) هر دوره بر حسب برجی که نقطه‌ی اعتدال بهاری در آن داخل می‌شود ویژگی‌هایی دارد. برخی منابع نوشته‌اند دوره‌ی دلو در سال ۱۹۸۹ تمام شده است و ما اکنون در دوره‌ی حوت به سر می‌بریم و این به یقین نزدیک‌تر است، چه برج دلو یازدهمین برج محسوب می‌شود و به نظر می‌رسد باید حوت بعد از دلو رخ دهد و نه پیش از آن.

اسناد رو و هم آثار باقی‌مونده از مریم مجدلیه‌ی مقدس رو.» چشمانش افسرده شد. «پس عزیزم، با از بین رفتن اسناد سنگریل، همه‌ی شواهد هم از بین میرن. کلیسا در جنگ کهنه‌ش برای بازنویسی تاریخ برنده میشه و گذشته هم برای همیشه پاک میشه.»

سوفی آهسته کلید صلیبی را از جیب ژاکتش بیرون آورد و آن را برابر چشمان تیبینگ گرفت.

تیبینگ کلید را گرفت و آن را بررسی کرد. «خدایا! نشان دیر صهیون. از کجا گیرش آوردی؟»

«پدربزرگم امشب قبل از مرگ اون رو به من داد.»

تیبینگ انگشتانش را دور صلیب کشید و گفت: «کلید یه کلیساست؟»

سوفی نفس عمیقی کشید و گفت: «این کلید راه دستیابی به سنگ تاجه.»

تیبینگ سرش را به سرعت بالا گرفت. صورتش از فرط ناباوری کبود بود. «غیرممکنه! چه کلیسایی رو در نظر نگرفتم؟ من همه‌ی کلیساهای فرانسه رو گشتم!»

سوفی گفت: «کلیسا نیست. یه بانک امانی سوییسه!»

هیجان چهره‌ی تیبینگ خوابید. «سنگ تاج توی بانکه؟»

لنگدان توضیح داد: «انبار بانک.»

تیبینگ سرش را دیوانه‌وار تکان داد و گفت: «انبار بانک؟ غیرممکنه. سنگ تاج رو باید زیر علامت رز پنهان کرده باشند.»

لنگدان گفت: «هست. توی یه جعبه از صندل سرخ بود که منبت‌کاری رز پنج‌گلبرگه داشت.»

تیبینگ بهت‌زده به نظر می‌رسید. «شما سنگ تاج رو *دیدید*؟»

سوفی با تکان سر نفی کرد. «ما رفتیم بانک رو دیدیم.»

تیبینگ به سمت آن‌ها آمد. چشمانش از سر هراس گشاد شده بود. «دوستان من! باید کاری بکنیم. سنگ تاج در خطره! وظیفه‌مونه ازش مراقبت کنیم. اگه کلیدهای دیگه‌ای هم باشه چی؟ شاید از مباشرها دزدیدند؟ اگر دست کلیسا به بانک برسه—»

سوفی گفت: «اون وقت خیلی دیر جنبیدند. ما سنگ تاج رو برداشتیم.»

«چی! شماها سنگ تاج رو از مخفی‌گاهش برداشتید؟»

لنگدان گفت: «نگران نباش! جای امنی داره.»

«امیدوارم *بیش از اندازه* امن باشه!»

لنگدان نتوانست خنده‌اش را پنهان کند و گفت: «امنه! فقط بستگی داره که هر چند وقت یک بار گردوخاک زیر تختت رو پاک کنی!»

باد در بیرون شاتو ویله شدت گرفته بود و ردای سیلاس که پشت پنجره کز کرده بود در میان نسیم می‌رقصید. هر چند بیشتر مکالمات داخل را نشنیده بود، کلمه‌ی *سنگ تاج* چند باری از میان پنجره به گوشش خورد.

سنگ تاج توئه.

واژه‌های استاد دوباره در ذهنش جان گرفت. *داخل شاتو ویله شو. سنگ تاج رو بردار. به کسی هم آسیب نزن.*

لنگدان و همراهان ناگهان به اتاق دیگری رفتند و چراغ‌های اتاق مطالعه را خاموش کردند. سیلاس مثل پلنگی سایه‌وار طعمه‌اش را تعقیب می‌کند به سمت درهای شیشه‌ای خزید. درها باز بودند. به داخل خزید و درها را آرام پشت سرش بست. صداهای خفه‌ای را از اتاق دیگر می‌شنید. سیلاس هفت‌تیر را از جیب بیرون کشید. از ایمن‌گاهش بیرون آمد و ذره‌ذره راهرو را طی کرد.

فصل شصت و سوم

ستوان کوله پایین مسیر ورودی به خانه‌ی لی تیبینگ ایستاده بود و به آن خانه‌ی وسیع می‌نگریست. *پرت و تاریک. پوشش زمینی خوبی داره.* کوله شش افسر همراهش را دید که در سکوت از حصار رد می‌شدند. در عرض چند دقیقه آن را رد می‌کردند و خانه را به محاصره درمی‌آوردند. لنگدان بهترین موقعیت را برای افراد کوله فراهم کرده بود تا او را غافل‌گیر کنند.

کوله می‌خواست با فاش تماس بگیرد که تلفنش زنگ خورد.

فاش به اندازه‌ای که کوله انتظار داشت از پیشرفت او خشنود نبود. «چرا هیچ کس به من نگفت که سرنخی از لنگدان داریم؟»

«داشتید با تلفن حرف می‌زدید و—»

«حالا دقیقاً کجایی، ستوان کوله؟»

کوله نشانی را به او داد. «مِلک برای یه تبعه‌ی بریتانیا به اسم تیبینگه. لنگدان مسافت زیادی رو تا این‌جا اومده و وسیله‌ش هم داخل ساختمانه. هیچ اثری از ورود به زور نیست. احتمال زیادی میره لنگدان صاحب خونه رو بشناسه.»

فاش گفت: «من دارم میام. هیچ کاری نکنید. شخصاً عملیات رو می‌گردونم.»

دهان کوله از تعجب باز ماند. «اما فرمانده! شما بیست دقیقه تا این‌جا فاصله دارید. ما باید سریع وارد عمل بشیم. من لنگدان رو تحت نظر گرفتم و هشت نفر با خودم آوردم. چهارتا از ما تفنگ دارند و بقیه هم اسلحه‌ی کمری.»

«منتظر من بمون.»

«فرمانده! اگر لنگدان گروگان داشت چی؟ اگر ما رو دید و تصمیم گرفت پیاده فرار کنه؟ ما باید *الان* دست به کار بشیم! افرادم سر موقعیت‌هاشون هستند و آماده‌اند.»

«ستوان کوله، صبر می‌کنی تا من بیام. این یه دستوره!» بعد تماس را قطع کرد.

ستوان کوله بهت‌زده گوشیش را قطع کرد. *چرا فاش از من خواست صبر کنم؟* کوله جواب را می‌دانست. فاش اگر چه به داشتن استعداد زیاد شهرت داشت، برای خودنماییش هم انگشت‌نما بود. *فاش اعتبار این بازداشت رو برای خودش میخواد.* فاش بعد از این که چهره‌ی امریکایی را در تلویزیون پخش کرده بود، می‌خواست از این موضوع اطمینان حاصل کند که تصویر خودش را هم به همان اندازه پخش خواهند کرد. حالا هم کار کوله فقط آن شده بود که قلعه را بپاید تا رییس سر برسد و جنگ را ببرد.

کوله که آن‌جا ایستاد، توجیه دیگری هم برای این تأخیر به ذهنش رسید. *کنترل خسارات.* در اِعمال قانون، تردید در دستگیری فراری فقط زمانی پیش می‌آمد که نایقینیی در جرم مظنون پدید می‌آمد. *فاش نظر دیگه‌ای درباره‌ی مظنون بودن لنگدان پیدا کرده بود؟* این فکر تکان‌دهنده بود. فرمانده فاش خود را به دردسرهای زیادی انداخته بود تا رابرت لنگدان را دستگیر کند—نظارت پنهان، اینترپل، حالا هم تلویزیون. حتی بزو فاش بزرگ هم از به اشتباه قاتل اعلام کردن یک امریکایی برجسته در تلویزیون فرانسه سالم به در نمی‌آمد. اگر فاش حالا پی برده باشد که اشتباه کرده است، با این موضوع جور در می‌آمد که به کوله بگوید دست به کاری نزند. آخرین چیزی که فاش به خطر آن تن در نمی‌داد این بود که کوله وارد ملک خصوصی بریتانیایی بی‌گناهی شود و لنگدان را با تفنگ هدف بگیرد.

از آن گذشته، کوله فهمیده بود اگر لنگدان بی‌گناه باشد یکی از عجیب‌ترین تناقضات این قضیه حل می‌شد: این که چرا سوفی نوو، *نوه‌ی* قربانی، باید به قاتل احتمالی در فرار کمک کند؟ مگر آن که سوفی بداند به اشتباه به لنگدان مظنون هستند. فاش امشب همه جور توضیحی را برای رفتار غریب سوفی فرض کرده بود؛ از جمله آن که سوفی به عنوان تنها وارث سونیر، معشوق پنهانیش رابرت لنگدان را قانع کرده است که سونیر را برای رسیدن به ثروت ارث به قتل برساند. سونیر هم که این را حدس زده است پیغام «*پ.ن: رابرت لنگدان را پیدا کن.*» را نوشته است. کوله نسبتاً مطمئن بود جریان دیگری در کار است. سوفی نوو شخصیتی نجیب‌تر از آن داشت که در چنان کار ننگین و ناشایستی وارد شود.

یکی از افسرهای عملیات پیش دوید و گفت: «ستوان؟ ما یه ماشین پیدا کردیم.»

کوله تقریباً پنجاه متر داخل ورودی به دنبال افسر رفت. افسر به شانه‌ی خاکی و پهن در سمت دیگر جاده اشاره کرد. در آن‌جا، میان چند درختچه و بِالنّسبه خارج از دید، آئودی سیاهی پارک کرده بود. آئودی پلاک کرایه‌ای بودن داشت. کوله دستی به کاپوت ماشین کشید. هنوز گرم و حتی کمی داغ بود.

کوله گفت: «لنگدان احتمالاً با این اومده این‌جا. به شرکت کرایه‌ی این ماشین زنگ بزن، ببین مسروقه‌ست یا نه.»

«بله، قربان.»

افسر دیگری از سمت درختچه‌ها آمد. «ستوان! یه نگاهی به این بندازید.» و دوربین دوچشمی دید در شب را به کوله داد. افسر ادامه داد: «به محوطه‌ی درخت‌کاری‌شده بالای جاده‌ی ورودی.»

کوله دوچشمی را به سمت بالای تپه گرفت و صفحه‌ی بزرگنمایی دوربین را تنظیم کرد. اشکال سبزرنگ به آرامی وضوح یافتند. پیچ ورودی را دنبال کرد و آرام از آن بالا رفت و به محوطه‌ی درخت‌ها رسید. چشمش به آن خیره مانده بود. کامیون زره‌پوشی را آن‌جا میان درختان مخفی کرده بودند. کامیون دقیقاً هم‌شکل همانی بود که کوله اجازه‌ی ترک بانک سپرده‌گذاری زوریخ را به آن داده بود. دعا کرد که این موضوع از سر تصادفی عجیب باشد، اما می‌دانست که این طور نیست.

افسر گفت: «مشخصه که لنگدان و نوو چطور از بانک خارج شدند.»

کوله حرفی نزد. به راننده‌ی زره‌پوش اندیشید که کنار ایست بازرسی نگه داشته بود. ساعت رولکس راننده و بی‌تابیش برای ترک بانک. *بار کامیون رو اصلاً چک نکردم.*

کوله ناباورانه پی برد که کسی در بانک به د.س.پی.ژ درباره‌ی لنگدان و سوفی دروغ گفته بود و به آن‌ها کمک کرده بود فرار کنند. *اما کی؟ و چرا؟* کوله با خود اندیشید شاید فاش به همین دلیل جلوی عملیات او را گرفته است. شاید فاش فهمیده که افراد بیشتری از لنگدان و سوفی در ماجرا دست داشته‌اند. *اگر لنگدان و نوو با کامیون اومدند، پس کی با آئودی اومده*؟

چندصد کیلومتر آن‌سوتر در جنوب، هواپیمای دربستی بیچ‌کرافت بارون ۵۸ از فراز دریای مدیترانه به سمت شمال پرواز می‌کرد. بر خلاف آسمان آرام، اسقف آرینگاروسا کیسه‌ی هوازدگیی همراه خود داشت و مطمئن بود هر آن احتمال می‌رود که حالش بد شود. تماسش با پاریس آن چیزی نبود که انتظارش را داشت.

آرینگاروسا که در کابین کوچکش تنها نشسته بود، حلقه‌ی طلایی انگشتش را می‌پیچاند و می‌کوشید ترس و درماندگی را از خود دور کند. *همه چیز در پاریس به هم ریخته.* چشمانش را بست و خدا را شکر کرد که بزو فاش ابزارش برای سامان دادن این آشفتگی دارد.

فصل شصت و چهارم

تیبینگ روی تخت نشسته بود، جعبه‌ی چوبی را آرام روی زانوانش گذاشته بود و رز منبت‌کاری و درهم‌بافته‌ی درش را تحسین می‌کرد. *امشب عجیب‌ترین و رویایی‌ترین شب زندگیمه.*

سوفی که کنار لنگدان و بالای سر او ایستاده بود نجواکنان گفت: «درپوش رو بردارید.»

تیبینگ لبخند زد. *من رو هول نکن.* بیش از یک دهه به دنبال سنگ تاج گشته بود و حال می‌خواست لذّت هر لحظه‌اش را بچشد. درپوش جعبه را نوازش کرد و بافت گل منبت‌کاری‌شده را حس کرد.

زمزمه کرد: «رز.» *رز مریم مجدلیه است و جام مقدس. رز قطب‌نماییه که در راه‌ها هدایت میکنه.* تیبینگ احساس حماقت کرد. سال‌ها بود که او به کلیساهای کوچک و بزرگ فرانسه سر می‌کشید و پول برای دسترسی ویژه به بنا می‌داد و صدها تاق در زیر پنجره‌های گل‌سرخی (خورشیدی) را بررسی می‌کرد تا مگر سنگ تاج رمزی‌شده را بیابد. *کله دو وو—سنگی در زیر علامت رز.*

تیبینگ سگک جعبه را کنار زد و در را باز کرد.

چشمانش که به محتویات آن افتاد، بی‌درنگ فهمید که این همان سنگ تاج است. بـه استوانه‌ی سنگی کـه از چندین صفحه‌ی حروفدار و مرتبط با هم ساخته بودند چشم دوخت.

سوفی گفت: «از روی کار داوینچی طراحی کرده. پدربزرگم اونها رو برای سرگرمی می‌ساخت.»

تیبینگ آن را شناخت. طرح‌های آن را دیده بود. *البته. کلید پیدا کردن جام مقدس در این سنگه.* تیبینگ کریپتکس سنگین را از جعبه بیرون کشید و آرام در دست نگه داشت. هر چند می‌دانست چگونه باید در جعبه را باز کند، حس می‌کرد کـه شیشه‌ی عمرش در آن قرار

دارد. در لحظات شکست، تیبینگ از خود پرسیده بود که آیا این رنجی که برده است گنجی را برایش میسّر خواهد کرد یا نه. حال آن تردیدها به تمامی از بین رفته بودند و واژه‌های کهن را می‌شنید... شالوده‌ی افسانه‌ی جام مقدّس را:

Vous ne trouvez pas le Saint-Graal, c'est le saint-Graal qui vous trouve.

تو جام را نمی‌یابی. جام است که پیدایت می‌کند.

و امشب در کمال ناباوری، کلید دست‌یابی به جام مقدس قدم به خانه‌اش گذاشته بود.

وقتی که سوفی و تیبینگ کریپتکس را در دست گرفته بودند و درباره‌ی سرکه و صفحات و این که رمزواژه چه می‌تواند باشد صحبت می‌کردند، لنگدان جعبه‌ی صندل سرخ را روی میزی که نور کافی داشت بُرد تا نگاه دقیق‌تری به آن بیندازد. آن چه تیبینگ گفت در ذهنش چرخ می‌خورد.

کلید دست‌یابی به جام زیر علامت رزه.

لنگدان جعبه‌ی چوبی را به سمت نور برد و نشان رز منبت‌کاری‌شده را بررسی کرد. اگر چه محدوده‌ی آگاهی او از هنر کار با چوب یا اثاثیه‌ی منبت‌کاری‌شده را دربرنمی‌گرفت، به یاد سقف کاشی‌کاری‌شده و مشهور صومعه‌ای اسپانیایی بیرون شهر مادرید افتاد که سه قرن پس از ساختش کاشی‌های سقف ریزش کردند و متون مقدسی را هویدا کردند که راهب‌ها بر گچ‌های زیر آن نوشته بودند.

لنگدان دوباره به علامت رز نگریست.

زیر رز.

ساب‌رزا.

راز.

صدایی بلند در سرسرای پشت سر او لنگدان را وادار به برگشتن کرد. به جز تاریکی چیزی ندید. احتمالاً پیشخدمت تیبینگ از آن‌جا رد شده بود. انگشتانش را بر لبه‌ی هموار برجستگی حرکت داد و فکر کرد که آیا می‌شود آن را به زور کَند، اما ساخت آن بسیار خوب بود. شک داشت حتی تیغ اصلاح هم بتواند میان علامت رز و تورفتگیی برود که روی آن قرار گرفته بود.

جعبه را باز کرد و درون درپوش را بررسی کرد. جعبه را کمی جابجا کرد و نور چیزی را آشکار کرد که به نظر می‌رسید حفره‌ای کوچک در زیر در پوش باشد و دقیقاً در مرکز قرار گرفته بود. لنگدان درش را بست و نشان را از رو نگاه کرد. حفره‌ای در کار نبود.

از این‌جا که رد نمیشه.

جعبه را روی میز گذاشت و به دور و بر نگاه کرد و که‌ای کاغذ را که گیره‌ی کاغذ روی آن بود دید. گیره را برداشت و به سمت جعبه برگشت. بعد جعبه را باز کرد و یک سر آن را داخل حفره کرد. فشار آرامی به آن وارد کرد. عملاً به هیچ کوششی نیاز نبود. شنید که چیزی آرام روی میز افتاد. لنگدان جعبه را بست تا نگاهی به آن بیندازد. تکه‌ی کوچکی چوب بود که به قطعه‌ی جورچینی شباهت داشت. رز چوبی از در کنده شده بود و روی میز افتاده بود.

لنگدان در سکوت به جای خالی رز روی در چشم دوخت. در آن‌جا، چهار خط متن را با خطی بی‌عیب و نقص و به زبانی حک کرده بودند که لنگدان هرگز ندیده بود.

لنگدان با خود اندیشید انگار حروف *کم‌وبیش سامی باشند، اما من هنوز زبانش رو نشناختم!*

حرکتی ناگهانی در پشت سر توجهش را به خود جلب کرد. ضربه‌ای کوبنده از ناکجا به سرش خورد و روی زانوانش افتاد.

زمین که می‌افتاد، لحظه‌ای گمان برد روحی بی‌رنگ را دیده است که اطرافش پرواز می‌کند و تفنگی در دست دارد. سپس همـه چیـز در ظلمت فرو رفت.

فصل شصت و پنجم

سوفی نوو هر چند پیشه‌اش اِعمال قانون بود، تا به امروز خود را مواجه با لوله‌ی تفنگ ندیده بود. برایش باورکردنی نبود که تفنگی که به آن نگاه می‌کرد در دستان رنگ‌پریده‌ی زال تنومندی با موهایی سفید و دراز باشد. زال با چشمان سرخش که خصلتی ترساننده و مرموز را از خود می‌تاباند به سوفی خیره شد. ردایی پشمین با کمربندی ریسمانی در میان به تن داشت که او را همانند روحانیان قرون وسطی می‌ساخت. سوفی نمی‌دانست او کیست، اما احترامی ناگهانی و نویافته در خود به ظنّ تیبینگ احساس کرد که می‌گفت کلیسا پشت قضیه است.

راهب با صدایی طنین‌دار گفت: «علّت اومدنم رو میدونید.»

سوفی و تیبینگ در همان حال که روی تخت نشسته بودند دستانشان را طبق دستور مهاجم بالا بردند. لنگدان هم نالان بر زمین افتاده بود. چشمان راهب فوراً به سنگ تاج بر روی زانوی تیبینگ معطوف شد.

تیبینگ با لحنی جسورانه گفت: «نمیتونی بازش کنی.»

راهب پاسخ داد: «استاد خردمندی دارم.» گام به گام نزدیک‌تر شد و تفنگ را بین سوفی و تیبینگ می‌چرخاند.

سوفی در تعجب بود که پیشخدمت تیبینگ کجاست. *مگه صدای افتادن رابرت رو نشنیده؟*

تیبینگ پرسید: «استادت کیه؟ شاید بتونیم به توافق مالی برسیم.»

راهب باز هم جلوتر آمد. گفت: «نمیشه برای جام قیمت گذاشت.»

تیبینگ به آرامی به او یادآوری کرد: «خون‌ریزی داری.» و به قوزک پای راست راهب اشاره کرد که ردّ باریکی از خون روی پایش می‌ریخت. «و داری می‌لنگی.»

راهب پاسخ داد: «تو هم.» و به بست‌های فلزیی اشاره کرد که کنار تیبینگ قرار داشت. «حالا سنگ تاج رو به من بده.»

تیبینگ با شگفتی گفت: «تو سنگ تاج رو می‌شناسی؟»

«مهم نیست چی میدونم. آروم بلند شو و اون رو بده به من.»

«ایستادن برای من سخته.»

«دقیقاً. کسی رو ترجیح میدم که نتونه حرکت سریعی انجام بده.»

تیبینگ دست راستش را به سمت عصایش برد و سنگ تاج را در دست چپ نگه داشت. لرزان بر پا ایستاد، استوانه سنگین را در دست چپ گرفت، با حالتی نامتعادل به عصایش تکیه زد.

راهب یکی‌دو متری پیش آمد و تفنگ را مستقیماً به سمت سر تیبینگ قراول رفت. سوفی نگاه می‌کرد و هنگامی که راهب دست دراز کرد تا سنگ تاج را بگیرد احساس یأس سراپایش را فرا گرفت.

تیبینگ گفت: «تو موفق نمیشی. فقط شایسته‌ها میتونند این سنگ رو باز کنند.»

سیلاس اندیشید خدا خودش شایستگی رو داوری کنه.

مردی که عصا داشت دستانش را در هوا تکان داد گفت: «خیلی سنگینه. اگر نگیریش می‌ترسم بندازمش!» و استوانه را به طرز خطرناکی نوسان داد.

سیلاس به تندی گامی به پیش گذاشت تا سنگ را بگیرد. این کار را که کرد مرد عصا به دست تعادلش را از دست داد. عصا از زیر بغلش لغزید و او از سمت چپ رو به افتادن رفت. *نه!* سیلاس یورش برد تا سنگ را نجات بدهد و در حین این تفنگش را پایین گرفت. اما سنگ تاج اکنون از او دور می‌شد. مرد که به سمت راست می‌افتاد، دست چپش به عقب رفت و استوانه را از دست چپ به روی تخت پرتاب کرد. در همان لحظه، عصای فلزی که از دستش پرت شده بود انگار سرعت گرفت و کمی بعد با قوسی بلند در هوا به پای سیلاس برخورد کرد.

با برخورد عصا به پابند و فرو رفتن میخ‌ها به گوشت شرحه‌شرحه‌ی پایش، شعاع‌های درد سراپایش را درنوردید. خم شد و روی زانوانش افتاد و با این کار میخ‌ها بیشتر در پایش فرو رفت. هفت‌تیر با غرّشی کرکننده تیری شلیک کرد و گلوله‌اش بی آن که آسیبی برساند در تخته‌ی کف‌پوش آرام گرفت. پیش از آن که بتواند هفت‌تیر را بلند کند و دوباره شلیک کند، پای زن محکم زیر چانه‌اش کوبید.

در انتهای جاده‌ی ورودی، کوله صدای شلیک هفت‌تیر را شنید. صدای خفه‌ی انفجار هراس در تنش دواند. با در راه بودن فاش، کوله قطع امید کرده بود که بتواند اعتبار دستگیری لنگدان را برای خودش داشته باشد. اما اگر خود فاش به دلیل مسامحه در انجام دادن روال معمول پلس در برابر هیئت رسیدگی وزارتخانه قرارش می‌داد، کوله به باد انتقاد گرفته می‌شد.

به اسلحه رو داخل یه ملک خصوصی شلیک کردند! اون وقت تو این‌جا تهِ ورودی خونه صبر می‌کنی؟

کوله می‌دانست فرصت نزدیک شدن بی‌سروصدا مدت‌ها است که از کف رفته است و هم چنین از این آگاه بود که اگر یک ثانیه‌ی دیگر آن‌جا بیکار بایستد، صبح فردا تمام شغلش را باید کنار بگذارد. به دروازه‌ی آهنین چشم دوخت و تصمیمش را گرفت.

«برید جلو و بیاریدش پایین.»

رابرت لنگدان در اعماق ذهن بی‌حالش، صدای شلیک تیر را شنید. صدای دردآلودی را هم شنیده بود. صدای خودش بود؟ مته‌ای انگار پشت جمجمه‌اش را سوراخ می‌کرد. جایی در همان نزدیکی چند نفر صحبت می‌کردند.

تیبینگ فریاد می‌کشید: «کدوم گوری بودی؟»

پیشخدمت باشتاب وارد شد و گفت: «چه اتفاقی افتاده؟ خدایا! اون کیه؟ الان به پلیس زنگ می‌زنم.»

«گندش بزنند! به پلیس زنگ نزن! یه کار به‌دردبخور بکن. برو چیزی بیار که بتونیم باهاش این غول بی‌شاخ و دم رو ببندیم!»

سوفی به دنبال او گفت: «یک کم یخ هم بیار.»

لنگدان دوباره از حال رفت. صداهای بیشتری به گوش می‌رسید و جنب‌وجوش بیشتر. لنگدان را روی تخت نشاندند. سوفی کیسه‌ی یخی را روی سر او نگه داشته بود. جمجمه‌اش درد می‌کرد. دیدِ لنگدان که کم‌کم وضوح یافت، متوجه شد که به بدنی روی زمین خیره شده است. *دچار توهم شدم؟* تن سنگین راهب زال خمیده روی زمین افتاده بود و دهانش را با نوارچسب لوله بسته بودند. چانه‌اش شکاف برداشته بود و ردایش روی ران سمت راست غرقه در خون بود. این زخم نیز به نظر می‌رسید که تازه پدید آمده باشد.

لنگدان به سمت سوفی چرخید و گفت: «این کیه؟ چه اتفاقی... افتاد؟»

تیبینگ لنگان پیش آمد و گفت: «تو رو یه شوالیه که اکسکالیبور[1] رو توی دست می‌چرخوند و اون رو بهترین پزشک استخوان براش سفارش داده بود نجات داد.»

ها؟ لنگدان سعی کرد بنشیند.

از نوازش دست سوفی یکه خورد، اما مهربانانه بود. «آروم باش، رابرت.»

تیبینگ گفت: «همین الان به دوست خانم شما از امتیاز ناگوار خودمون تو این وضعیت می‌گفتم. انگار همه تو رو مقصّر میدونند.»

لنگدان از همان‌جا که نشسته بود به راهب نگاه کرد و کوشید تصور کند که چه اتفاقی افتاده است.

تیبینگ توضیح داد: «اون یه پابند پاش بود.»

«یه چی؟»

تیبینگ به نوار خون‌آلودی از چرم میخ‌دار اشاره کرد که روی زمین افتاده بود. «پابند تنبیه. اون رو روی ران پا می‌بندند. من هدف‌گیری خوبی دارم.»

لنگدان سرش را تکان داد. داستان پابندهای تنبیه را می‌دانست. «اما... از کجا میدونی؟»

تیبینگ با خنده بیان کرد: «رشته‌ی تحصیلی من مسیحیته، رابرت. فرقه‌هایی هستند که قلبشون رو زیر لباس‌هاشون می‌گذارند.» سپس با عصایش به خون روی ردای راهب نگریست. «مثل این.»

لنگدان زمزمه کرد: «اپوس دئی.» و به یاد اخباری افتاد که رسانه‌ها به تازگی از چندین تاجر بزرگ بوستونی و عضو اپوس دئی پخش کردند. همکاران تیزهوش به ناحق و در انظار عمومی آنان را به دلیل پوشیدن پابندهای تنبیه در زیر کت و شلوار و جلیقه‌شان ملامت کردند. در واقع، آن سه مرد چنین کاری را انجام نمی‌دادند. مانند بسیاری از اعضای اپوس دئی آن‌ها نیز جزو «فرادستان» بودند و هیچ

[1] Excalibur: نام شمشیر شاه آرتور که بر طبق برخی افسانه‌ها آن را از دستی گرفت که به شیوه‌ی اسرارآمیزی از میان دریاچه‌ای بیرون زده بود و بر طبق برخی دیگر از میان سنگی بیرون کشید. پیروزی‌های وی را در کشورگشایی مدیون قدرت جادویی این شمشیر می‌دانند. نام آن در ابتدا کالیبورن (Caliburn) بوده است.

تحقیر جسمی بر خود روا نمی‌کردند. آن‌ها کاتولیک‌های متعصب و پدرانی دل‌سوز برای فرزندانشان و اعضای متعهد جامعه‌ی آنان بودند. جای تعجبی نیست که رسانه‌ها تنها اندکی به این تعهد روحانی پرداختند و به سرعت از اعضای سختگیرتر فرقه، نظیر همین راهبی که روی زمین پیش پای لنگدان افتاده بود و ارزش‌های تکان‌دهنده‌شان صحبت به میان کشیدند.

تیبینگ به دقّت پابند را نگاه می‌کرد. «اما چرا اپوس دئی میخواد جام مقدس رو پیدا کنه؟»

لنگدان گیج‌تر از آن بود که پاسخی بدهد.

سوفی گفت: «رابرات! این چیه؟» به سمت جعبه‌ی چوبی رفت و رز کوچک را که لنگدان از در جعبه کنده بود برداشت.

«این رز یه کنده‌کاری رو روی در جعبه میپوشوند. گمان کنم این متن به ما بگه چطور سنگ تاج رو باز کنیم.»

پیش از آن که سوفی و تیبینگ بتوانند جوابی بدهند، نورهای آبی‌رنگ پلیس و آژیرهایشان از آن سوی تپه بیرون زد و ورودی یک کیلومتری را درنوردید.

تیبینگ با اخم گفت: «دوستان! انگار باید تصمیم بگیریم. و بهتره خیلی سریع این کار رو انجام بدیم.»

فصل شصت و ششم

کوله و افسرانش با اسلحه‌های آماده از در ورودی ملک سر لی تیبینگ به داخل ریختند. پخش شدند و در وهله‌ی اول شروع به جستجوی تمام اتاق‌ها کردند. در اتاق پذیرایی، سوراخ گلوله‌ای را در کف زمین و نشانه‌هایی از درگیری و کمی خون و نواری چرمی و خاردار عجیب و حلقه‌ای نوار چسب استفاده‌شده را پیدا کردند. تمام طبقه متروک به نظر می‌رسید.

کوله در حال تقسیم افرادش برای جستجوی زیرزمین و اطراف خانه بود که سروصداهایی را از طبقه‌ی بالا شنیدند.

«طبقه‌ی بالا!»

کوله و افرادش به سرعت از پلّکان پهن بالا رفتند و اتاق به اتاقِ آن خانه‌ی بزرگ را گشتند و همان طور که به منبع صدا نزدیک می‌شدند از خالی و ایمن بودن راهروها و تختخواب‌ها اطمینان حاصل پیدا می‌کردند. به نظر می‌رسید صدا از آخرین اتاق خوابِ آن سرسرای بیش از اندازه دراز می‌آمد. افسرها سرسرا را طی کردند و راه‌های خروج دیگر را بستند.

به آخرین اتاق خواب که نزدیک می‌شدند، کوله دید که در آن تا ته باز است. صداها ناگهان متوقف شده بودند و غرّه‌ای آرام شبیه به صدای موتور اتومبیل جای آن را گرفت.

کوله تفنگش را بالا برد و علامت داد. آرام به سمت چارچوب در نزدیک شد. بعد کلید برق را پیدا کرد و آن را روشن کرد. کوله با بقیه‌ی افراد همراهش ناگهان داخل اتاق شد و فریاد کشید و تفنگش را به سمت... هیچ نشانه رفت!

اتاق مهمانان خالی بود و همه چیز در جای خودش!

صدای غرش موتور اتومبیل از صفحه‌ی الکتریکی سیاهی بر روی دیوار پشت تختواب می‌آمد. کوله این را در بعضی خانه‌های دیگر هم دیده بود. نوعی سیستم بلندگوهای ارتباطی بودند. پیش رفت. ده‌دوازده دگمه بر روی صفحه بود:

اتاق مطالعه... آشپزخانه... اتاق رختشویی.... سردابه...

پس از کدوم گوری صدای ماشین میاد؟

اتاق خواب اصلی... اتاق آفتاب... اصطبل... کتابخانه...

اصطبل! چند لحظه بعد کوله طبقه‌ی پایین آمد و به سمت در پشتی دوید و در راه یکی از افسرانش را با خود به آن سمت کشید. دو مرد از باغچه‌ی پشتی گذشتند و نفس‌زنان جلوی اصطبل رنگ و رو رفته‌ای رسیدند. حتی پیش از آن که داخل شوند، کوله صداهای رو به خاموشی اتومبیلی را می‌شنید. تفنگش را بیرون کشید و با شتاب داخل شد و لامپ‌ها را روشن کرد.

سمت راست اصطبل کارگاهی درهم ریخته بود—چمن‌زن، ابزارهای تعمیر ماشین، ملزومات باغبانی. صفحه‌ی ارتباطی مشابهی روی دیوار کناری وجود داشت. یکی از دگمه‌هایش بیرون افتاده بود و صدایی را بیرون می‌داد.

اتاق مهمانان شماره‌ی دو.

کوله خشمناک برگشت. *با سیستم ارتباطی طبقه‌ی بالا فریبمون دادند*! سمت دیگر اصطبل را گشت و ردیف بزرگی از آخورهای اسب را یافت. اسبی وجود نداشت. ظاهراً صاحبخانه نوع دیگری اسب را ترجیح می‌داد؛ آخورها را به امکانات چشمگیر پارک اتومبیل مجهز کرده بودند. مجموعه‌ی ماشین‌های آن‌جا هم شگفت‌آور بود—یک فراری سیاه، یک روولزرویس نو، یک آستین مارتین کوپه‌ای و اسپرت، یک پورشه‌ی ۳۵۶ درجه‌یک.

آخرین آخور خالی بود.

کوله آن‌جا رفت و لکه‌های روغن را بر کف اصطبل دید. *نمیتونند محوطه رو ترک کرده باشند*. ورودی و دروازه‌ی ملک را دو ماشین گشت‌زنی برای چنین موقعیتی بسته بودند.

«قربان؟» افسر به آن سوی اصطبل اشاره کرد.

در پشتی و کشویی اصطبل کاملاً باز بود و راه را به روی شیب گل‌آلود و سیاهی در زمین‌های قلوه‌سنگ‌پوش باز می‌کرد که در میان شب آن سوی اصطبل محو می‌شد. کوله به سمت در دوید و کوشید تاریکی بیرون را ببیند. چراغ ماشینی در کار نبود. این دره‌ی جنگلی احتمالاً پر از جاده‌های اضطراری و مسیرهای شکاری بود که روی نقشه ثبت نبودند. کوله مطمئن بود که طعمه‌هایش هیچ وقت نمی‌توانند به جنگل بروند. گفت: «چند نفر رو بفرست اطراف رو بگردند. احتمالاً جایی همین اطراف گیر کردند. این ماشین‌های لوکس نمیتونند پستی‌بلندی رو تحمل کنند.»

«حتماً قربان؟» افسر به میخ‌طویله‌هایی اشاره کرد که روی آن‌ها چندین سوییچ بود. عنوان بالای آن‌ها اسامی آشنایی را روی خود داشت.

دایملر... رولزرویس... آستین مارتین... پورشه...

آخرین میخ خالی بود.

کوله که عنوان آن را خواند شستش خبردار شد به دردسر افتاده است.

فصل شصت و هفتم

رنج‌روور از مدل جاوا بلک‌پرلِ[1] دو-دیفرانسیله با جعبه‌دنده‌ی استاندارد و چراغ‌های پولی‌پروپیلن قدرتمند و لوازم یدکی و چراغ‌هـای عقب و فرمانِ راست بود.

لنگدان خوشحال بود که او رانندگی نمی‌کند.

پشخدمت تیبینگ، رمی، طبق دستور اربابش کار تحسین‌برانگیز راندن وسیله را در میان زمین‌های مهتـابی پـشت شـاتو ویلـه انجـام می‌داد. رمی با چراغ خاموش، پشته‌ای را رد کرده بود و اکنون از شیب درازی پایین می‌آمد و از ملک تیبینگ دورتر می‌شد. به نظر می‌رسـید که رمی به سمت سایه‌های ضدّنور و مضرّس زمین جنگلی در افقشان می‌رود.

لنگدان که سنگ تاج را در دست گرفته بود، از صندلی کنار راننده سرش را برگرداند و به سوفی و تیبینگ در صندلی پشتی نگاه کرد.

سوفی با صدایی نگران پرسید: «سرت چطوره، رابرت؟»

لنگدان به زور لبخندی تحویل داد و گفت: «بهتره. متشکرم.» درد داشت می‌کشتش.

کنار دست سوفی، تیبینگ نگاهی به راهب دهان‌بسته انداخت که در قسمت تنگ بار خوابیده بود. تیبینـگ کـه تفنـگ راهـب را روی پایش گذاشته بود شبیه عکس‌های قدیمی مردان بریتانیایی در سفرهای سیاحتی آفریقا شده بود که بالای سر صید ژست می‌گرفتند.

تیبینگ گفت: «خوشحالم که امشب سر و کلهت پیدا شد.» و طوری خندید که انگار برای اولین بار بعد از سال‌ها می‌خندد.

---

[1] Java Black Pearl

«متأسفم که پای تو رو هم به این ماجرا کشوندیم، لی.»

«تمام عمرم منتظر بودم تا پام به ماجرا کشیده بشه.» و آن سوی لنگدان از میان شیشه به سایه‌ی پرچین بلندی نگریست. آرام روی شانه‌ی رمی زد و گفت: «یادت باشه چراغ‌های ترمز نباید روشن بشن. اگر خواستی ترمز کنی از دستی استفاده کن تا این که داخل جنگل بشیم. نباید خطر کنیم. بعید نیست ما رو از توی خونه ببینند.»

رمی روی دنده‌ی خلاص سرعت را کم کرد و رنج‌روور را از میان فضای بازی در پرچین پیش راند. ماشین که با پیچی تند روی مسیر پر از درخت افتاد، بی‌درنگ درختان بالای سر راه مهتاب را سد کردند.

لنگدان اندیشید *نمیتونم چیزی ببینم*. تقلا می‌کرد تا مگر شکلی را در پیش رویشان تشخیص دهد. سیاهی قیرگونی بود. شاخه‌ها به سمت چپ ماشین کشیده می‌شدند و رمی سر ماشین را به طرف دیگر چرخاند و مسیر را تصحیح کرد. چرخ‌ها را کمابیش در مسیر مستقیم نگه داشته بود و در همین حال تقریباً سی متر دیگر پیش رفت.

تیبینگ گفت: «کارِت خیلی عالیه، رمی. نسبتاً دور شدیم. رابرت! میشه اون دگمه‌ی آبی و کوچیک رو که زیر منفذه بزنی؟ دیدیش؟»

نور زرد و کم‌فروغی مسیر پیش رویشان را روشن کرد و بوته‌های درهم تنیده‌ی زیر درختان را هویدا می‌کرد. لنگدان با خود گفت *چراغ‌های مه‌شکن*. این چراغ‌ها تنها آن قدر نور می‌انداختند که مسیر را نورانی نگه دارند؛ با این همه، در غیاب چراغ‌های ماشین، جنگل را نور می‌دادند.

تیبینگ با خوشحالی گفت: «رمی! چراغ‌ها روشن شدند. زندگی ما توی دست توئه.»

سوفی پرسید: «کجا میریم؟»

تیبینگ گفت: «مسیر حدود سه کیلومتر داخل جنگل ادامه داره، مِلک رو رد میکنه، بعد به سمت شمال میره. به شرطی که به آب راکد یا درخت سقوط کرده برنخوریم، سالم از فرعی اتوبان شماره‌ی پنج خارج میشیم.»

سالم. سر لنگدان چیز دیگری می‌گفت. لنگدان نگاهش را به سمت پاهایش گرداند که سنگ تاج در جعبه‌ی چوبیش آن‌جا آرام گرفته بود. رز منبت‌کاری شده را سر جایش برگردانده بود. لنگدان اگر چه سرش درد می‌کرد، مشتاق بود که دوباره آن را کنار بزند و حکّاکی زیر آن را دقیق‌تر بررسی کند. در را دوباره باز کرد و آن را بلند کرد. همان زمان تیبینگ از پشت سر دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

تیبینگ گفت: «صبر کن، رابرت! جاده تاریک و پُردست‌اندازه. خدای نکرده ممکنه چیزی رو بشکنیم. اگر اون زبان رو توی روشنایی نتونستی تشخیص بدی توی تاریکی هم نمیتونی. بگذار فکرمون رو روی رسیدن به یک جا صرف کنیم، باشه؟ خیلی زود فرصت این کار هم میرسه.»

لنگدان می‌دانست حق با تیبینگ است. سری به تصدیق تکان داد و جعبه را دوباره بست.

راهب پشت ماشین اکنون می‌غرّید و با بندهایش کلنجار می‌رفت. ناگهان لگدپراکنی وحشیانه‌ای را شروع کرد.

تیبینگ سرش را برگرداند و هفت‌تیر را از روی صندلی نشانه رفت. «گله و شکایت هم داری؟ بی‌اجازه وارد ملک من شدی و ضربه‌ی بدی به کاسه‌ی سر یکی از دوستان عزیزم زدی. به خودم حق میدم یه گلوله حرومت کنم و نعشت رو توی جنگل بندازم تا بپوسه.»

راهب خاموش ماند.

تیبینگ با تعجب گفت: «معرکه‌ست! تو رو قاتل میدونند، رابرت! این آدم رذل مجوّز آزادی توئه. پلس چنان دنبالته که تا خونه‌ی من زاغ سیاهت رو چوب زده.»

سوفی گفت: «تقصیر من بود. کامیون زره‌پوش احتمالاً ردیاب داشته.»

تیبینگ گفت: «منظورم این نیست. تعجب نمی‌کنم *پلیس* شما رو پیدا کرده، تعجب می‌کنم این عضو اپوس دئی پیداتون کرد. از چیزهایی که به من گفتید نفهمیدم این مرد چطور تونسته رد شما رو تا خونه‌ی من بگیره؛ مگر این که رابطی توی پلیس قضایی یا بانک زوریخ داشته باشه.»

لنگدان تصورش را می‌کرد. بزو فاش که مُصِر بود بلاگَردانی برای قتل‌های امشب بیابد و ورنه هم ناگهان به آن‌ها پشت کرده بود. هر چند با توجه به آن که لنگدان را به چهار قتل متهم کرده بودند، تغییر شیوه‌ی او برایش پذیرفتنی بود.

تیبینگ گفت: «راهب تنها کار نمیکنه، رابرت. تا وقتی هم که نفهمیدکی پشت ماجراست زندگی هر دوتون در خطره. خوشبختانه شما الان توی موضع برتر هستید. این غول بی‌شاخ و دم اطلاعات رو داره و هر کسی که کوکش میکنه باید الان خیلی عصبی و آشفته باشه.»

رمی حالا سرعت گرفته بود و آسان‌تر در مسیر پیش می‌رفت. کمی آب به هوا پاشیدند، سربالایی را رد کردند، دوباره پایین آمدند.

تیبینگ گفت: «رابرت! اون تلفن رو به من میدی؟» و به تلفن داخل ماشین که روی داشبورد بود اشاره کرد. لنگدان آن را داد و تیبینگ شماره‌ای را گرفت. مدتی طولانی صبر کرد تا کسی پشت خط بیاید. «ریچارد؟ بیدارت کردم؟... معلومه که این کار رو کردم. سؤالم مزخرف بود... متأسفم. مشکل کوچیکی دارم. کمی ناخوشم. رمی و من باید تا معاینه‌ی من به سیلی[1] بریم... راستش همین الان. برای مهلت کم معذرت میخوام. میتونی الیزابت[2] رو تا بیست دقیقه‌ی دیگه آماده کنی؟... میدونم، اما سعیت رو بکن. خداحافظ.» و تماس را قطع کرد.

لنگدان گفت: «الیزابت؟»

«هواپیمام رو میگم. به اندازه‌ی یه ملکه برام خرج میبُره.»

لنگدان رویش را کاملاً برگرداند و به او خیره شد.

تیبینگ پرسید: «چیه؟ توقع نداشته باش وقتی همه‌ی پلیس قضایی دنبالت هستند بتونی تو فرانسه بمونی. لندن خیلی امن‌تره.»

سوفی هم رویش را همان طور برگردانده بود. «به نظرت باید کشور رو ترک کنیم؟»

«دوستان! قدرت من توی دنیای متمدّن خیلی بیشتر از این‌جا توی فرانسه‌ست. از اون گذشته، میگن که جام توی بریتانیاست. اگر ما سنگ تاج رو باز کنیم، مطمئنم نقشه‌ای رو پیدا می‌کنیم که نشون میده ما مسیر درستی رو میریم.»

سوفی گفت: «کمک به ما خطر بزرگیه که زیر بارش میری. پلیس فرانسه از این بابت دلخور میشه.»

تیبینگ دستش را از سر انزجار تکانی داد و گفت: «کار من توی فرانسه تمومه. من برای سنگ تاج اومده بودم این‌جا. کارم رو انجام دادم و اهمیتی نمیدم اگه دیگه شاتو ویله رو نبینم.»

سوفی با صدایی نامطمئن پرسید: «چطور نیروهای امنیتی فرودگاه رو رد کنیم؟»

تیبینگ خندید و گفت: «من از لو بورژه پرواز می‌کنم—یه فرودگاه کوچک و اعیانی که چندان هم از این‌جا دور نیست. پزشک‌های فرانسوی من رو عصبی می‌کنند، به همین خاطر هر دو هفته یک بار برای معالجه میرم انگلستان. هر دو سرِ سفر برای این متیازات ویژه پول میدم. وقتی پرواز کردیم، میتونید تصمیم بگیرید که کسی از سفارت امریکا بیاد به دیدنتون یا نه.»

---

[1] Scilly Isles یا Isles: نام مجمع‌الجزایر کوچکی در جنوب انگلستان

[2] Elizabeth

لنگدان ناگهان احساس کرد که نمی‌خواهد کاری با سفارت داشته باشد. همه‌ی فکر و ذکرش سنگ تاج شده بود و رمزگشایی آن و این که آیا این همه زحمت به رسیدن به جام مقدس منجر می‌شود یا نه. مطمئن نبود که تیبینگ درباره‌ی بریتانیا صحیح بگوید. می‌پذیرفت که اغلب افسانه‌های مدرن از وجود جام در بریتانیا خبر داده‌اند. حتی جزیره‌ی افسانه‌ای و جام‌دار آوالون[1] در داستان‌های شاه آرتور را همان گلاستون‌بریِ[2] انگلستان دانسته‌اند. جام هر جا که می‌خواست باشد لنگدان هرگز تصورش را هم نمی‌کرد واقعاً دنبال آن بگردد. *اسناد سنگریل. تاریخ حقیقی عیسی مسیح. مقبره‌ی مریم مجدلیه*. ناگهان احساس کرد که امشب در برزخ زندگی می‌کند... یا درون حبابی که او را از عالم واقعیّات جدا نگه داشته است.

رمی گفت: «آقا؟ شما واقعاً می‌خواهید برگردید انگلستان؟»

تیبینگ به او اطمینان خاطر داد: «رمی، نگران نباش. صرفاً این که برمی‌گردم به سرزمین ملکه‌ی انگلستان دلیل نمیشه بخوام ذائقه‌ام رو با سوسیس و پوره‌ی سیب‌زمینی وفق بدم. دوست دارم تو هم با من بیایی اونجا. قصد دارم یه ویلای باشکوه توی دِوون‌شایر بخرم و فوراً همه‌ی وسایلت رو به اونجا منتقل می‌کنیم. ماجراجویی، رمی! دارم بهت میگم: ماجراجویی.»

لنگدان خنده‌اش گرفته بود. تیبینگ که درباره‌ی بازگشت پیروزمندانه‌اش به انگلستان صحبت می‌کرد، لنگدان هم خود را جذب شور و هیجان مُسری او می‌دید.

لنگدان با حواس‌پرتی از پنجره به بیرون نگاه کرد و جنگل را دید که زردیِ گلگونِ چراغ‌های مه‌شکن، رنگ‌پریده‌اش کرده بود و از کنارشان می‌گذشت. شاخه‌ها آیینه‌ی بغل را به سمت داخل یک‌وَری کرده بودند و لنگدان تصویر سوفی را در آن دید که آرام در صندلی عقب نشسته بود. مدتی طولانی او را نگاه کرد و رضایت خاطری نامنتظره و روبه‌فزونی را در خود حس کرد. علی‌رغم مشقّات امشب، لنگدان خوشحال بود که در جمع چنین مصاحبانی است.

پس از چند دقیقه، سوفی انگار که نگاه‌های او را حس کرده باشد به جلو خم شد و دستانش را روی شانه‌های لنگدان گذاشت و آرام فشار داد. گفت: «حالت خوبه؟»

لنگدان گفت: «آره. تقریباً.»

سوفی سر جایش برگشت. لنگدان لبخندی را روی لبان سوفی می‌دید. فهمید که خودش هم تبسم می‌کند.

سیلاس که عقب رنج‌روور تا خورده بود، به دشواری می‌توانست نفس بکشد. بازوهایش را به عقب پیچ داده بودند و با نخ چندلا و نوار چسب به قوزک پایش بسته بودند. هر دست‌انداز جاده درد را در شانه‌های پیچ‌خورده‌اش می‌دواند. دست کم اسیرکننده‌هایش پابند را باز کرده بودند. نمی‌توانست با دهانش از روی نوار چسب نفس بکشد و تنها باید بینی‌اش را استفاده می‌کرد که غبارهای محفظه‌های بار آن را هم کم‌کم می‌بست. سرفه‌اش گرفت.

راننده‌ی فرانسوی با لحن نگرانی پرسید: «گمان کنم نفسش بند اومده.»

---

[1] Avalon: نام جزیره‌ای که جسد شاه آرتور پس از نبرد نهاییش با موردرد (Mordred: فرزند نامشروعش) به آن‌جا منتقل شد و قهرمانان داستان در آن ساکن شدند و مورگان لُوفِی (Morgqn Le Fay زن جادوگر داستان‌های شاه آرتور) اداره‌ی آن را برعهده داشت. از قرون وسطی به این سو آن را با گلاستون‌بری یکسان می‌دانستند. هم چنین در اساطیر سلت جزیره‌ی اولیاء خدا یا بهشت نیز به این نام بوده است.

[2] Glastonbury

مرد انگلیسی که سیلاس را با عصایش زده بود سرش را برگرداند و اخم‌آلود به سیلاس نگریست. «خوش‌شانسی! ما بریتانیایی‌ها نزاکت فرد رو از روی ترحم با دوستانش قضاوت نمی‌کنیم. معیارمون مدارا با دشمنه.» بعد دستش را جلو آورد و نوار دهان سیلاس را چنگ زد. با حرکت سریعی پاره‌اش کرد.

سیلاس حس کرد که لبانش آتش می‌گیرد؛ اما هوایی که شش‌هایش را پر می‌کرد مثل نسیم بهشتی بود.

مرد بریتانیایی پرسید: «برای کی کار می‌کنی؟»

سیلاس با وجود دردی که از لگد زن به چانه‌اش داشت گفت: «برای کار خدا کار می‌کنم.»

مرد گفت: «از اپوس دئی هستی.» معلوم شد از آن پرسش، قصد سؤال کردن نداشت.

«اصلاً نمیدونید من کی هستم.»

«چرا اپوس دئی سنگ تاج رو میخواد؟»

سیلاس سر آن نداشت که جواب بدهد. سنگ تاج کلید رسیدن به جام مقدس بود و جام مقدس هم کلید حفاظت از دین و ایمان.

من برای خدا کار می‌کنم. صراط هم به مخاطره افتاده.

سیلاس که در رنج‌روور نشسته بود و با بندهایش کلنجار می‌رفت، از آن می‌ترسید که استاد و اسقف را دیگر شکست داده باشند. حتی راهی نداشت که با آنان تماس بگیرد و بگوید که چه بد وقایعی پیش آمده‌اند. *سنگ تاج دست زندانبان‌های منه*! *اونها قبل از ما به سنگ تاج می‌رسند*! سیلاس در آن تاریکی خفقان‌آور دست به دعا برداشت و اجازه داد دردِ جسمش، محرّک استغاثه‌هایش باشد.

معجزه، خدایا! احتیاج به معجزه دارم. سیلاس هیچ نمی‌دانست که چند ساعت بعد معجزه‌ای را به چشم خود خواهد دید.

«رابرت؟» **سوفی هنوز به او نگاه می‌کرد. «نگاه عجیبی روی صورتت بود.»**

لنگدان برگشت و به او نگاه کرد. دید که آرواره‌اش را نمی‌تواند تکان دهد و قلبش هم به تپش افتاده است. فکری باورنکردنی به ذهنش خطور کرده بود. *واقعاً توضیحش میتونه این قدر ساده باشه*؟ «باید تلفنت رو استفاده کنم، سوفی.»

«حالا؟»

«چیزی به نظرم اومده.»

«چی؟»

«خیلی زود میگم. تلفنت رو میخوام.»

سوفی نگران به نظر می‌رسید. گفت: «شک دارم که فاش کنترلش کنه. اما برای اطمینان کمتر از یک دقیقه صحبت کن.» و تلفن را به او داد.

«چطور شماره‌ی امریکا رو بگیرم؟»

«باید هزینه رو به مقصد انتقال بدی. سرویس شبکه‌ی من شامل قاره‌ی امریکا نیست.»

لنگدان صفر را گرفت و می‌دانست شصت ثانیه‌ی بعد احتمالاً پاسخ سؤالی را که امشب ذهنش را به خود مشغول کرده بود به او می‌گفت.

فصل شصت و هشتم

جوناس فوکمن ویراستار نیویورکی تازه چشمانش گرم شده بود که تلفن زنگ زد. با خود گفت *دیره!* زیر لب غری زد و گوشی را برداشت.

صدای متصدی گفت: «هزینه‌های مکالمه‌ی راه دور از سمت رابرت لنگدان رو می‌پذیرید؟»

جوناس با گیجی چراغ را روشن کرد و گفت: «آره... آره.»

خط صدای آرامی کرد. «جوناس؟»

«رابرت؟ من رو بیدار می‌کنی و هزینه رو هم میندازی گردن من؟»

لنگدان گفت: «جوناس! ببخشید. خیلی سریع صحبت می‌کنم. باید یه چیزی رو بدونم. دست‌نوشته‌ای که بهت دادم. تو—؟»

«رابرت، متأسفم. میدونم که گفته بودم این هفته برات می‌فرستم. اما سرم شلوغ بود. دوشنبه‌ی بعد. قول میدم.»

«کاری به اون ندارم. میخوام بدونم بدون این که به من بگی هیچ نسخه‌ای از اون رو برای شرح و تفصیل پشت جلد پیش کسی فرستادی؟»

فوکمان تردید کرد. جدیدترین دست‌نوشته‌ی لنگدان—تحقیقی درباره‌ی تاریخ پرستش ربه‌النوع—شامل چندین بخش درباره‌ی مریم مجدلیه بود که ممکن بود اخم برخی را موجب شود. اگر چه مباحث مدارک خوبی داشتند و دیگران هم درباره‌اش صحبت کرده بودند، فوکمان قصد نداشت نسخه‌های خوانندگان پیشرفته‌ی لنگدان را بدون تأیید چند تاریخدان بزرگ و هنرشناس برجسته چاپ کند. جوناس ده نام بزرگ را در عالم هنر برگزیده بود و برایشان همه‌ی فصول کتاب را همراه با نامه‌ی مؤدبانه‌ای فرستاد که از آن‌ها درخواست می‌کرد

در صورت صلاحدید تأییدیه‌ی مختصری برای چاپ بر روی جلد کتاب بنویسند. طبق تجربه‌ی فوکمان، اکثر افراد به هر فرصتی چنگ می‌زدند تا نامشان در کتابی چاپ شود.

لنگدان اصرار کرد: «جوناس؟ نسخه‌هایی رو فرستادی، نه؟»

جوناس اخمی کرد. حس می‌کرد که لنگدان از این موضوع خشنود نیست. گفت: «دست‌نوشته‌ات بی‌عیب و نقص بود. من هم خواستم با چندتا شرح پشت جلد قشنگ غافل‌گیرت کنم.»

مکثی به وجود آمد. «نسخه‌ای رو هم برای رییس موزه‌ی لوور فرستادی؟»

«چی خیال می‌کنی؟ نوشته‌ی تو چند بار به مجموعه‌ی لوور اشاره داشت، کتاب‌هاش هم توی کتاب‌شناسی تو اومده بود، یارو هم که کلّی نفوذ داشت تا فروش خارجی رو تضمین کنه. سونیر که کم‌آدمی نبود.»

سکوت آن طرف خط مدت زیادی طول کشید. «کِی براش فرستادی؟»

«تقریباً یک ماه پیش. البته بهش هم یادآوری کردم تو خیلی زود میری پاریس و پیشنهاد کردم با هم یه گپی بزنید. با تو تماس گرفته تا ببینیش؟» فوکمان ناگهان مکثی کرد و با چشمانی از حدقه درآمده گفت: «صبر کن! تو که این هفته پاریس نمیری؟»

«من *الان* تو پاریسم.»

فوکمان ایستاد. «تو راه دور از *پاریس* تماس گرفتی؟»

«از حق‌التألیفم کم کن، جوناس! از دست‌نوشته خوشش اومد؟»

«نمیدونم. هنوز چیزی نگفته بود.»

«خب، نفست گیر نکنه! باید قطع کنم. اما کمک زیادی کردی. متشکرم.»

«رابرت—»

اما لنگدان قطع کرده بود.

فوکمان گوشی را گذاشت و سرش را با ناباوری تکان داد. با خود اندیشید *نویسنده‌ها، حتی متعادل‌ترینشون احمقند.*

داخل رنج‌روور، لی تیبینگ قهقهه‌ای سر داد و گفت: «رابرت، تو راجع به یه انجمن سرّی مطلب نوشتی و ویراستارت اون رو برای همون انجمن *فرستاده*؟»

لنگدان سرش را پایین انداخت و گفت: «ظاهراً.»

«یه تصادف بد، دوست من!»

لنگدان می‌دانست *تصادف ربطی به قضیه ندارد*. پرسیدن از ژاک سونیر برای تأیید نوشته‌ای درباره‌ی ربه‌النوع به اندازه‌ی درخواست از تایگر وودز[1] برای تأیید کتابی درباره‌ی گلف عادی بود. از آن گذشته، عملاً هر کتابی درباره‌ی پرستش ربه‌النوع باید به دِیر صهیون اشاره کند.

---

[1] Tiger Woods: بازیکن گلف متولد ۱۹۷۵، از پدری آفریقایی–امریکایی و مادری تایلندی و با نام اصلی اِلدریک (Eldrick) که موفقیت‌های او در اوج جوانی و دریافت بزرگ‌ترین جوایز گلف باعث آن شد که جوانان و رنگین‌پوستان زیادی به این ورزش علاقه‌مند شوند.

تیبینگ که هنوز می‌خندید گفت: «یه سؤال گنده وجود داره: موقعیت تو توی دیر صهیون مطلوب بود یا نامطلوب؟»

لنگدان منظور حقیقی تیبینگ را آشکارا می‌فهمید. بسیاری از تاریخدانان می‌پرسیدند که چرا دیر صهیون هنوز اسناد سنگریل را پنهان نگه می‌داشت. برخی می‌اندیشیدند که اطلاعات را سال‌ها پیش در جهان پخش کرده‌اند. «من هیچ موقعیتی توی کارهای دِیر نداشتم.»

«تو اعمال کمی داشتی.»

لنگدان شانه بالا انداخت. تیبینگ ظاهراً در صدد عمومی ساختن اسناد بود. «من فقط تاریخ اخوت رو فراهم کردم و اونها رو به شکل انجمن پرستش ربه‌النوع مدرن نشون دادم؛ به شکل نگهبان‌های جام و محافظان اسناد کهن.»

سوفی به او نگاه کرد و گفت: «به سنگ تاج اشاره کرده بودی؟»

لنگدان اخم کرد. به کرّات به سنگ تاج اشاره کرده بود. «من درباره‌ی سنگ تاج به عنوان نمونه‌ای صحبت کردم که دیر از طریق اون اسناد سنگریل رو حفاظت کرد.»

سوفی با حیرت او را نگاه کرد. «تصور می‌کنم این حالا توضیح میده که اون چرا روی زمین نوشته *پ.ن: رابرت لنگدان را پیدا کن*.»

لنگدان در واقع حس می‌کرد که چیز *دیگری* در نوشته علاقه‌ی سونیر را جلب کرده است، اما این موضوع چیزی بود که تصمیم داشت وقتی با سوفی تنها باشد به او بگوید.

سوفی گفت: «پس تو به فرمانده فاش دروغ گفتی.»

لنگدان پرسید: «چی؟»

«تو به اون گفتی که هیچ وقت با پدربزرگم تماسی نداشتی.»

«من این کار رو نکردم! ویراستارم نوشته‌ها رو فرستاده.»

«فکرش رو بکن، رابرت. اگر فرمانده فاش پاکتی که ویراستارت توی اون نوشته‌ات رو فرستاده پیدا نکرده باشه، نتیجه گرفته که *تو* اون رو فرستادی.» مکثی کرد و ادامه داد: «یا حتی بدتر از اون نتیجه گرفته تو نوشته رو دستی تحویل دادی و دروغ گفتی.»

رنج‌روور که به فرودگاه لو بروژه رسید، رمی به سمت آشیانه‌ی هواپیمای کوچکی در انتهای باند راند. نزدیک که شدند، مردی ژولیده در لباس نظامی چروک با شتاب از آشیانه بیرون زد و دست تکان داد و در فلزی بزرگ و شیارداری را کنار زد تا جت سفید و مجلّلی در آن آشکار شود.

لنگدان که به بدنه‌ی برّاق هواپیما خیره شده بود گفت: «*این* الیزابته؟!»

تیبینگ نیشش باز شد. «اون‌قدر خرج رو دستم میگذاره که دلم رو خون کرده!»

مردی که لباس نظامی پوشیده بود به سمت آن‌ها دوید و چشمش را در برابر چراغ‌های ماشین تنگ کرد. با لهجه‌ی بریتانیایی گفت: «تقریباً آماده‌ست، آقا! می‌بخشید که دیر شد، اما من رو متعجب کردید و—» مکثی کرد تا گروه پیاده شوند. به سوفی و لنگدان نگاهی انداخت و بعد از آن به تیبینگ.

تیبینگ گفت: «همکارانم و من کار مهمی در لندن داریم و اون قدر وقتمون تنگه که نمیخوایم این‌جا تلف کنیم. لطفاً آماده شو تا فوراً راه بیفتیم.» و در همان حال که صحبت می‌کرد هفت‌تیر را از ماشین بیرون آورد و به لنگدان داد.

چشمان خلبان با دیدن سلاح از حدقه بیرون زد. خلبان به سمت تیبینگ آمد و زیر لب گفت: «آقا! پوزش من رو بپذیرید، اما مجوّز پرواز دیپلماتیک من فقط برای شما و پیشخدمت شماست. نمیتونم همکارانتون رو هم ببرم.»

تیبینگ لبخند گرمی زد و گفت: «دوهزار پوند و اون تفنگ پُر میگه که تو *میتونی* مهمانان من رو هم سوار کنی.» بعد به رنج‌روور اشاره‌ای کرد و ادامه داد: «و صد البته اون رفیق زبون‌بسته‌مون رو که عقب ماشینه.»

فصل شصت و نهم

موتورهای دوگانه‌ی Garrett TFE-731 هواپیمای هاوکر-۷۳۱ غرّشی کردند و وسیله را با نیرویی که شکم مسافر را در هم می‌پیچاند به آسمان بردند. بیرون پنجره، فرودگاه لوبروژه با سرعتی چشمگیر از آن‌ها دور می‌شد.

سوفی اندیشید *دارم از کشور فرار می‌کنم.* بدنش به صندلی چرمی فشار داده می‌شد. تا به حال، او به خود قبولانده بود بازی موش و گربه‌اش با فاش تا حدّی برای وزارت دفاع توجیه‌پذیر خواهد بود. *سعی می‌کردم تا جان بی‌گناهی رو نجات بدم. سعی می‌کردم آرزوهای دم مرگ پدربزرگم رو جامه‌ی عمل بپوشونم.* سوفی می‌دانست این آخرین روزنه‌ی امیدش را هم خود مسدود کرده است. او بدون ارائه‌ی مدارک، با همراهی یک فراری و با گروگانی دست‌بسته کشور را ترک می‌کرد. اگر مرزی منطقی وجود می‌داشت، سوفی از آن گذشته بود. *تقریباً با سرعت صوت.*

سوفی همراه با تیبینگ و لنگدان جلوی کابین نشسته بود—روی نشانی بر در کابین نوشته بود *طراحی ترازاول و اعیانی جت.* صندلی‌های گردان و مخملی‌شان را به شیارهایی در کف هواپیما چفت کرده بودند که تغییر موقعیت می‌داد و به دور میزی از چوب سخت قفل می‌شد؛ برای خود اتاق مدیریت کوچکی بود. با این همه، این محیط باشکوه کمک اندکی به استتار اتّفاقات نه چندان باشکوه در عقب هواپیما می‌کرد. آن‌جا در منطقه‌ای جدا و نزدیک به دستشویی، پیشخدمت تیبینگ، رمی، هفت‌تیر به دست و بااکراه دستورات تیبینگ را برای پاییدن راهب خون‌آلود اجرا می‌کرد که دست و پابسته مثل تکه‌ای بار روی زمین خوابیده بود.

تیبینگ گفت: «قبل از این که حواسمون رو به سنگ تاج جمع کنیم، اگر اجازه بدید من یه حرف کوچیکی بزنم.» دلواپس به نظر می‌رسید؛ مثل پدری که می‌خواهد اولین بار درباره‌ی امور جنسی با فرزندانش صحبت کند. «دوستان! من فهمیدم که در این ماجرا چیزی به جز مهمان نیستم و به این افتخار می‌کنم. و حالا هم به عنوان کسی که تمام عمرش رو صرف جستجوی جام کرده، حس می‌کنم

وظیفه دارم اخطار بدم، صرف نظر از خطرات موجود، شما می‌خواهید قدم به راهی بگذارید که بازگشت نداره.» به سمت سوفی چرخید و گفت: «دوشیزه نوو! پدربزرگتون به این امید کریپتکس رو به شما داد که شما راز جام مقدس رو حفظ کنید.»

«بله.»

«همون طور که انتظارش می‌رفت شما خودتون رو به دنبال کردن راه تا هر جا که بشه ملزم می‌دونید.»

سوفی هر چند که انگیزه‌ی دیگری هم در خود حس می‌کرد سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. *حقیقت خانواده‌ام.* به‌رغم اطمینان دادن لنگدان از این بابت که سنگ تاج هیچ ارتباطی با گذشته‌ی او ندارد، سوفی چیزی سخت شخصی را تنیده در این راز حس می‌کرد؛ انگار این کریپتکس را که پدربزرگش با دستان خود ساخته بود می‌کوشید با او حرف بزند و راهی برای پر کردن این خلأ بیابد که این همه سال او را در خود گرفته بود.

تیبینگ ادامه داد: «پدربزرگ شما و سه نفر دیگر امشب مردند و این کار رو به این خاطر انجام دادند که سنگ تاج رو از دست کلیسا دور نگه دارند. اپوس دئی تا چندقدمی تصاحب اون پیش اومد. امیدوارم بفهمید که این موضوع مسئولیت سنگینی رو روی دوش شما میگذاره. مشعلی رو به شما دادند. شعله‌ای دوهزارساله که نباید اجازه داد خاموش بشه. این مشعل رو نباید به دستان نااهل سپرد.» مکثی کرد و به جعبه‌ی صندل سرخ چشم دوخت. «هیچ حق انتخابی به شما داده نشده، دوشیزه نوو! هر چه که این تو باشه یا باید کاملاً مسئولیّت رو به دوش بگیرید... یا اون رو به فرد دیگه‌ای بسپارید.»

«پدربزرگم کریپتکس رو به من سپرده. مطمئنم که میدونسته میتونم این مسئولیت رو به گردن بگیرم.»

تیبینگ امیدوار به نظر می‌رسید، اما انگار هنوز قانع نشده بود. «عالیه. به اراده‌ی محکم نیاز داره. و الان میخوام بدونم شما می‌فهمید که درست باز کردن کریپتکس امتحان بزرگ‌تری رو پیش میکشه.»

«چطور؟»

«عزیزم، تصور کن تو ناگهان نقشه‌ای رو دست بگیری که مکان جام مقدس رو افشا میکنه. در اون لحظه، تو صاحب رازی هستی که میتونه تاریخ رو تغییر بده. نگهبان رازی میشی که انسان قرن‌ها به دنبالش بوده. با این مسئولیت روبرو میشی که حقیقت رو برای جهان آشکار کنی یا نه. کسی که این کار رو بکنه خیلی‌ها تحسینش می‌کنند و خیلی‌ها تحقیر. مسئله این‌جاست که تو قدرت کافی رو برای انجام دادن این وظیفه داری یا نه.»

سوفی مکثی کرد و گفت: «مطمئن نیستم این وظیفه‌ی *من* باشه.»

تیبینگ ابرو بالا انداخت و گفت: «نیست؟ کی به جز تو صاحب سنگ تاجه؟»

«اخوت که راز رو این همه مدت با موفقیت حفظ کرده.»

تیبینگ مردّد می‌نمود. «*دیر صهیون*؟ اما چطور؟ اخوت امشب از هم پاشید. *گردنش رو زدند.* خودت این اصطلاح مناسب رو استفاده کردی. ما هیچ وقت نمی‌فهمیم با استراق سمع یا با جاسوسی در رده‌های بالا بینشون نفوذ کردند، اما این حقیقت هنوز وجود داره که کسی رخنه کرده و هویت چهار عضو برتر رو فهمیده. من در این اوضاع به هیچ کسی از اخوت که پا پیش بگذاره اطمینان نمی‌کنم.»

لنگدان پرسید: «پس نظرت چیه؟»

«رابرت. میدونی و من هم میدونم دیر حقیقت رو این همه سال نگه نداشته که تا ابد گرد و خاک بخورند. منتظر فرصت مناسب توی تاریخ بودند تا راز رو اعلام کنند. زمانی که جهان برای پذیرش حقیقت آماده باشه.»

لنگدان پرسید: «و به نظر تو اون لحظه رسیده؟»

«رسیده. واضح‌تر از این نمیشه. همه‌ی نشانه‌های تاریخی این رو میگن. و در ضمن اگر دِیر نمی‌خواسته راز رو افشا کنه، چرا کلیسا باید الان حمله کنه؟»

سوفی گفت: «راهب هنوز از قصدش به ما نگفته.»

تیبینگ پاسخ داد: «قصد راهب همون قصد کلیساست. نابود کردن اسنادی که فریب بزرگ رو هویدا می‌کنند. کلیسا امشب از هر زمان دیگه‌ای به راز نزدیک‌تر شده و دِیر به شما اعتماد کرده، دوشیزه نوو. وظیفه‌ی حفظ جام مشخصاً شامل انجام دادن آرزوی نهایی دیر برای هویدا کردن اسرارش با مردم جهان هم هست.»

لنگدان دخالت کرد. «لی! این که از سوفی بخواهیم تصمیم بگیره یعنی این که بار روی دوش کسی گذاشتیم که فقط یک ساعت پیش فهمیده اسناد سنگریلی هم وجود داره.»

تیبینگ آهی کشید و گفت: «معذرت میخوام که تأکید می‌کنم، دوشیزه نوو. به وضوح عقیده‌ی من اینه که این اسناد باید پخش بشن، اما در نهایت تصمیم‌گیری با شما خواهد بود. من فقط تشخیص دادم که شما باید کم‌کم به این فکر کنی اگر سنگ تاج رو باز کنیم چه اتفاقی می‌افته.»

سوفی با صدایی محکم گفت: «آقایون! حرف خودتون رو نقل می‌کنم: *تو جام را پیدا نمی‌کنی. جام تو را می‌یابد.* من مطمئنم جام من رو به یک دلیل پیدا کرده و زمانش که برسه میدونم چه کار کنم.»

هر دوی آن‌ها شگفت‌زده شدند.

سوفی ادامه داد: «پس بیایید شروع کنیم.» و به جعبه‌ی صندل سرخ اشاره کرد.

فصل هفتادم

ستوان کوله در اتاق مهمانان شاتو ویله ایستاده بود و آتش رو به خاموشی را نگاه می‌کرد و احساس یأس می‌کرد. فرمانده فاش چند لحظه پیش رسیده بود و حالا در اتاق بغلی پشت تلفن فریاد می‌کشید و می‌کوشید تلاش ناکام افرادش را برای تعیین موقعیت رنـج‌روور سر و سامان بدهد.

کوله با خود اندیشید *الان میتونه هر جایی باشه.*

کوله که از دستورات مستقیم فاش سرپیچی کرده و برای مرتبه‌ی دوم لنگدان را از دست داده بود، از این ممنون بـود کـه پـی‌تـی‌اس جای گلوله را کف زمین پیدا کرده است. این موضوع دست کم ادّعاهای او را ثابت می‌کرد که تیری را شلیک کرده‌اند. فاش هنوز خشمگین بود و کوله حس می‌کرد اوضاع که آرام شود عواقب بدی در انتظارش خواهد بود.

بدبختانه، سرنخ‌هایی که این‌جا پیدا کرده بودند به نظر نمی‌رسید هیچ آشکار کند که چه اتفاقی افتاده است یا پای چه کسانی در میـان بوده است. آئودی سیاهی را که بیرون بود با نامی جعلی و با شماره‌های جعلی کارت اعتباری کرایه کرده بودند و اوراقی هم کـه در ماشـین بود با داده‌های اینترپل نمی‌خواند.

افسر دیگری با شتاب داخل اتاق شد. چشمانش نگران بود. «فرمانده فاش کجاست؟»

کوله آرام چشم از زغال‌های نیم‌سوز برگرفت و گفت: «با تلفن حرف میزنه.»

فاش با گام‌های بلند داخل اتاق شد و غرغرکنان گفت: «تلفنم تموم شد. چی پیدا کردی؟»

افسر دوم گفت: «قربان! اداره‌ی مرکزی از آندره ورنه، رییس بانک سپرده‌گـذاری زوریـخ اعتـراف گرفتـه. حـالا اون میخـواد بـا شـما خصوصی پشت تلفن حرف بزنه. داستانش رو عوض کرده.»

فاش گفت: «اِه!»

کوله هم حالا او را نگاه می‌کرد.

«ورنه پذیرفته که لنگدان و نوو امشب مدتی توی بانک بودند.»

فاش گفت: «این رو که میدونستیم. چرا ورنه دروغ گفت.»

«گفت که فقط با شما صحبت میکنه. اما قبول کرده همکاری کنه.»

«در عوضش چی؟»

«این که بانکش رو از خبرها دور نگه داریم و بهشون کمک کنیم که مقداری اموال مسروقه رو برگردونند. انگار لنگدان و نوو چیزی رو از حساب سونیر دزدیدند.»

کوله بی‌مقدمه گفت: «چی؟ چطور؟»

فاش خود را نباخت، اما نگاهش بر افسر دوم ثابت مانده بود. «چی دزدیدند؟»

«ورنه وارد جزییات نشد. اما انگار حاضره هر کاری بکنه تا اون رو برگردونه.»

کوله سعی کرد سر در بیاورد چطور چنین چیزی اتفاق افتاده است. شاید لنگدان و نوو با تفنگ یکی از کارمندهای بانک را تهدید کرده بودند. شاید آن‌ها ورنه را مجبور کرده بودند حساب سونیر را باز کند و ترتیب فرار را در کامیون زره‌پوش بدهد. کوله تا آن‌جا که معقول می‌نمود باور نمی‌کرد سوفی نوو در ماجرایی مثل این دخالت داشته باشد. افسر دیگری از آشپزخانه فریادزنان به فاش گفت: «فرمانده؟ من با شماره‌های تلفنی که آقای تیبینگ گرفته کلنجار رفتم. حالا هم دارم با فرودگاه لوبورژه تلفنی صحبت می‌کنم. خبرهای بدی دارم.»

سی ثانیه‌ی بعد، وسایلش را جمع می‌کرد و آماده می‌شد تا شاتو ویله را ترک کند. همین الان فهمیده بود تیبینگ جتی شخصی همین نزدیکی‌ها در فرودگاه لوبروژه دارد و هواپیما هم نیم ساعت پیش فرودگاه را ترک کرده است.

نماینده‌ی بورژه پشت خط گفته بود که نمی‌داند چه کسی سوار هواپیما بوده و یا مقصدش کجا است. پرواز خارج از برنامه بوده و هیچ برنامه‌ای برای پرواز ثبت نشده است. *حتی برای فرودگاه کوچیکی هم بیش از حد غیرقانونیه.* فاش مطمئن بود با وارد آوردن فشار مناسب می‌تواند جواب سؤالاتش را بگیرد.

فاش که به سمت در می‌رفت با صدایی بلند گفت: «ستوان کوله! چاره‌ای ندارم جز این که شما رو مسئول تحقیقات پی‌تی‌اس این‌جا بگذارم. برای تغییر اوضاع هم که شده بایدیه کار درست و حسابی انجام بدی.»

فصل هفتاد و یکم

دماغه‌ی هاوکر رو به انگلستان بود و ارتفاع می‌گرفت. لنگدان محتاطانه جعبه‌ی صندل سرخ را از روی پایش که جعبه را موقع خیز آن‌جا نگه داشته بود برداشت. حالا که جعبه را روی میز می‌گذاشت، حس می‌کرد که سوفی و تیبینگ با نگرانی به جلو خم می‌شوند.

سگک‌ها را کنار زد و جعبه را باز کرد. دیگر توجهش به صفحات شماره‌دار کریپتکس نبود، بلکه به سوراخ کوچک در زیر در جعبه نگاه می‌کرد. با نوک مدادی آرام رز منبت‌کاری شده را کنار زد و متن را از زیر آن بیرون آورد. *ساب‌رزا*. به فکر فرو رفت و امید داشت که نگاه دوباره به متن معنی آن را معلوم کند. همه‌ی انرژیش را متمرکز کرد و متن عجیب را خواند.

پس از چند ثانیه سرخوردگی سابقش دوباره بازگشت. «لی! من هیچی ازش سر درنمیارم.»

از جایی که سوفی نشسته بود متن معلوم نبود، اما این که لنگدان فوراً زبان را نشناخت متعجّبش کرد. *پدربزرگ من زبان چنان عجیبی استفاده کرده حتی یه نمادشناس هم نمیتونه بفهمدش*؟ و به سرعت به خاطر آورد که نباید از این موضوع تعجب کند. اولین بار نبود که ژاک سونیر رازی را از نوه‌اش مخفی می‌کرد.

روبروی سوفی، لی تیبینگ احساس کرد الان است که قلبش بایستد. مشتاق دیدن متن، از هیجان می‌لرزید و به جلو خم شد. کوشید از کنار لنگدان ببیند که هنوز روی جعبه خم بود.

لنگدان مشتاقانه نجوا کرد: «نمی‌فهمم. اولین حدس من اینه که سامی باشه. اما الان چندان مطمئن نیستم. بیشتر متن‌های اولیه‌ی سامی *نکّودُت*[1] داره. این متن همچین چیزی نداره.»

تیبینگ اظهار کرد: «شاید سامی کهن باشه.»

سوفی پرسید: «*نکّودُت* چیه؟»

تیبینگ چشم از جعبه برنداشت. «بیشتر الفباهای جدید سامی علامت حروف مصوّت رو ندارند و از *نکّودت‌ها* استفاده می‌کنند—نقطه‌ها و خط‌های کوچیکی که بالا یا پایین حروف صامت گذاشته میشه تا مصوت همراه اونها رو نشون بده. از لحاظ تاریخی، *نکّودت* یه چیز افزوده‌ی تقریباً جدید به الفباست.»

لنگدان هنوز روی متن بود. «شاید حرف‌نویسی صَفارِدی[2] باشه؟»

تیبینگ دیگر طاقت نیاورد. «شاید من...» دست پیش برد و جعبه را از لنگدان گرفت و به سمت خودش کشید. شک نداشت که لنگدان آشنایی بسیاری با زبان‌های معیار کهن داشت—یونانی، لاتین، زبان‌های رومیایی—اما با نخستین نگاه گذرا که به *این* زبان انداخت، این تصور به ذهنش رسید که تخصصی‌تر از این‌ها باشد؛ شاید دست‌نوشته‌ای راشی[3] یا STA'M[4].

تیبینگ نفس عمیقی کشید و چشمانش را روی حکّاکی برگرداند. مدتی طولانی چیزی نگفت. هر ثانیه که می‌گذشت، اعتماد به نفسش بیشتر خدشه‌دار می‌شد. گفت: «این زبان شبیه به هیچ کدوم از زبان‌هایی نیست که تا حالا دیدم!»

---

[1] منظور همان اِعراب یا علامت‌گذاری است. در قرن هشتم میلادی برخی خاخام‌ها تصمیم گرفتند تا تلفظ کلمات را با علائم سجاوندی مشخص نمایند. واژه‌ی نکّود (nekkud) در عبری به معنای نقاط است و گویا دُت، کلمه‌ی نقطه در انگلیسی، در این زبان به آن اضافه می‌شود.

[2] Sephardic: یهودیان خود بر دو دسته‌ی اقلیت و اکثریت هستند: اَشکِنازی‌ها و صَفارِدی‌ها. اشکنازی‌ها ساکنان و یا اخلاف یهودیان ساکن در اروپا به ویژه اروپای شرقی را می‌گویند که تعداد زیادی‌شان در قرن شانزدهم و هفدهم به امریکا و در قرن نوزدهم و بیستم به اسراییل مهاجرت کردند و زبانشان ییدیش (ترکیب عبری و آلمانی) است. این اسم در سفر پیدایش، باب ده، آیه‌ی سه نام نتیجه‌ی نوح نبی است. صفاردی‌ها نام یهودیان ساکن اسپانیا و پرتغال بود که در دوران انگیزیسیون از اسپانیا به شمال آفریقا مهاجرت کردند و زبانشان لادینو (ترکیب عبری و اسپانیایی) بود. این نام در صحیفه‌ی عُوبَدْیای نبی، آیه‌ی بیست آمده است. حرف‌نویسی (Transliteration) هم نقلِ تلفظ کلمه‌ای را از زبانی با حروف زبان دیگر می‌گویند؛ برای مثال، حرف‌نوشت واژه‌ی فارسی «کِیهان» به انگلیسی می‌شود: keyhaan.

[3] Rashi Scripts: شیوه‌ی خاصی در نگارش عبری که خاخام (ربّی) شلومو ییچاک (معروف به راشی) ابداع کرد و به این صورت است که حروف عبری را که بسیار پیش می‌آید در هم بیامیزند و یا با خط بالایی خود یکی شوند کاملاً مجزا از هم بنویسند. راشی یکی از مفسّران بزرگ کتاب مقدس در قرون وسطی و اهل فرانسه بود.

[4] STa'M سَرواژه‌ای است ساخته شده از نام سه مقوله‌ی مکتوب یهودی: Sifrei Torah یا اَسفار خمسه‌ی تورات و Tefillin (Phylactery) یا حمایل یا عِصابه (یکی از دو جای چرمی و مکعبی که شامل متون خطی تورات است و یهودیان مکلّف شرعی، خاصه در هنگام نیایش آن را بر بازو یا پیشانی می‌بندند) و Mezuzot یا تعویذ (رقوقی که یهودیان دعاهایی بر آن می‌نویسند و بر باهو– قسمت بالایی در– در می‌آویزند). sta'm برای نگارش این سه نوشته به کار می‌رود و خوش‌نویسی آن باید به گونه‌ای باشد که کودکی هم که تازه آغاز به خواندن عبری کرده بتواند آن را بخواند. sta'm را باید با قلم پر مخصوص (*کولموس*) و جوهر مخصوص بر پوست (عبری: *کلِف*) حیوانی بنویسند که در شرع یهود حلال‌گوشت باشد. تعویذ و حمایل را باید حرف‌به‌حرف بنویسند و اگر یک حرف از آن را به غلط و یا ناخوانا بنویسند تمام متن ارزش شرعی خود را از دست می‌دهد. [کلمه‌ی حمایل را با نظر به واژگان مشابه در انجیل متی و عصابه را با توجه به سفر تثنیه آورده‌ایم، اما تعویذ شاهد مثالی از کتاب مقدس ندارد و برابریابی مترجمان است.]

لنگدان هم کنار کشید.

سوفی پرسید: «من ببینمش؟»

تیبینگ وانمود کرد که حرف او را نشنیده است. «رابرت! گفتی که یک بار چیزی شبیه به این رو دیدی؟»

لنگدان رنجیده‌خاطر به نظر می‌رسید. «به گمانم. اما مطمئن نیستم. متن میشه گفت که شبیه اونه.»

سوفی تکرار کرد: «لی؟ میتونم یه نگاه به متنی بندازم که پدربزرگم درست کرده؟» واضح بود از این که از بحث کنارش گذاشتند، آزرده‌خاطر است.

تیبینگ گفت: «البته، عزیزم.» و جعبه را به سمت او برد. نمی‌خواست توهین‌آمیز رفتار کند، اما سوفی نوو فرسنگ‌ها از تخصص آن‌ها دور بود. اگر تاریخدان سلطنتی بریتانیا و نمادشناس هاروارد نتوانند زبانش را حتی تشخیص بدهند—

سوفی چند لحظه پس از بررسی جعبه گفت: «آها! باید حدس می‌زدم.»

تیبینگ پرسید: «چی رو حدس می‌زدی؟»

سوفی با بی‌اعتنایی گفت: «که پدربزرگم *این* زبان رو استفاده میکنه.»

تیبینگ فریاد کشید: «تو میتونی این متن رو *بخونی*؟»

سوفی که حالا کاملاً از موقعیت خودش لذّت می‌برد گفت: «خیلی راحت. وقتی شش سالم بود پدربزرگم این رو به من یاد داد. واردِم.» سوفی به آن سمت میز خم شد و نگاهی تذکّردهنده به تیبینگ انداخت. «راستش آقا! با توجه به ارتباط و وفاداری شما به تاج و تخت انگلیس، تعجب می‌کنم چطور این رو نشناختید.»

لنگدان ناگاه همه چیز را فهمید.

حالا معلومه چرا متن این قدر آشنا بود!

چند سال پیش، لنگدان در برنامه‌ای در موزه‌ی فوگ هاروارد[1] شرکت کرده بود. دانشجوی ترک‌تحصیلی هاروارد، بیل گیتس[2] به محل تحصیل خود بازگشته بود تا یکی از قیمتی‌ترین مایملکاتش را به موزه اهدا کند—هجده برگه‌ی کاغذ که او آن زمان در مزایده‌ای از ماتَرَک آرماند هَمر[3] خریده بود.

پیشنهاد قیمت او—۳۰/۸ میلیون دلارِ شیرین بود.

و نویسنده‌ی برگه‌ها—لئوناردو داوینچی.

---

[1] Harvard's Fogg Museum: یکی از چند موزه‌ی موجود در پردیس دانشگاه هاروارد که دارای پیکره‌ها و نقاشی‌ها و تصاویر چاپی بسیاری از اروپا و امریکا است.

[2] Bill Gates: ثروتمندترین مرد جهان و رییس شرکت مایکروسافت

[3] Armand Hammer: (۱۹۹۰–۱۸۹۸)؛ تاجر امریکایی که قراردادهای سودآور بسیاری را میان شوروی و ایالات متحده به امضا رساند و در چند مورد نیز نقش میانجی را در مناقشات میان دو کشور بازی کرد. او تا پایان عمر خود رییس کمپانی نفتی اُکسیدنتال و نیز کارشناس هنری بود. او فارغ‌التحصیل پزشکی از دانشگاه کلمبیا بود و از این پیشه‌اش کوشید در نجات قربانیان گرسنگی و حصبه در کوه‌های اورال در شوروی بهره بگیرد. عمده‌ی شهرت وی برای پویایی او و حمایتش از روابط شرق و غرب و فعالیت‌های انسان‌دوستانه و فرهنگی وی است.

هجده وررقه—که اکنون به دلیل صاحب اولیه و مشهورش، دوک لایسستر، با نام *نسخه‌ی خطی لایسستر*[1] لئوناردو می‌شناسند—تنها باقی‌مانده‌ی یکی از جذاب‌ترین دفترهای لئوناردو بود: مقالات و طرح‌هایی که نظریه‌های برجسته‌ی داوینچی را در مباحث نجوم و زمین‌شناسی و باستان‌شناسی و آب‌شناسی در خود داشت.

لنگدان هیچ‌گاه واکنشش را پس از این که در صف ایستاد و سرانجام نوبتش رسید تا پوست‌نوشته‌ی قیمتی را تماشا کند از یاد نمی‌برد. سخت دمغ شده بود. صفحات قابل خواندن نبودند. به رغم آن که به خوبی حفظ شده و با خوشنویسی شکیلی نوشته شده بود—جوهر ارغوانی بر روی کاغذ کِرم—پوست‌نوشته چرند به نظر می‌رسید. در آغاز لنگدان گمان کرد نمی‌توانند بخواندشان؛ چرا که داوینچی دفترش را به ایتالیایی کهن نوشته است، اما پس از مطالعه‌ی دقیق‌تر، پی برد که حتی نمی‌تواند یک کلمه‌ی ایتالیایی را هم تشخیص دهد و یا حتی یک حرف.

راهنمای زنی که در بخش نمایش ایستاده بود زیر لب گفت: «با این امتحانش کنید، آقا.» و به آینه‌ای دستی اشاره کرد که با زنجیر به آن‌جا وصل کرده بودند. لنگدان بَرَش داشت و متن را روی آیینه دید.

فوراً همه چیز واضح شد.

لنگدان چنان مشتاق خواندن نظرات این متفکّر بزرگ بود که یکی از چندین و چند استعداد هنری او را فراموش کرده بود—توانایی او در نوشتن آینه‌ای که عملاً غیرممکن می‌ساخت کسی به جز خودش متن را بخواند. تاریخدان‌ها هنوز بحث می‌کردند که آیا او این کار را از سر تفنّن انجام می‌داد و یا دلیلش آن بود که نگذارد دیگران سرک بکشند و افکارش را بدزدند؛ اما این مسئله لاینحل بود. داوینچی آن می‌کرد که برایش لذّت داشت.

سوفی لبخندی از ته دل زد تا ببیند رابرت منظورش را فهمیده است یا نه. گفت: «چند واژه‌ی اولش رو میتونم بخونم. انگلیسیه.»

تیبینگ هنوز بریده حرف می‌زد: «چی شده؟»

لنگدان گفت: «متن معکوس. احتیاج به آینه داریم.»

سوفی گفت: «نه! شرط می‌بندم این روکش چوب اصلاً ضخیم نباشه.» جعبه‌ی صندل سرخ را بالا آورد و جلوی منبع نور پخشی که روی دیوار بود گرفت. داخل درپوش را بررسی کرد. پدربزرگش واقعاً بلد نبود معکوس بنویسد و به همین دلیل همیشه تقلّب می‌کرد. او *معمولی* می‌نوشت و سپس برگه را برمی‌گرداند و ردّ نقش معکوس را دنبال می‌کرد. حدس سوفی آن بود که او متن *معمولی* را با سوزاندن روی تکه‌ای چوب نقش داده بود و سپس پشت چوب را از میان دستگاه ساب گذرانده است تا چوب به نازکی کاغذی دربیاید؛ بعد خیلی راحت ورقه را برگردانده و آن را در جعبه تعبیه کرده است.

سوفی که درپوش را به نور نزدیک‌تر کرد، متوجه شد حق با اوست. پرتوی روشنی از میان لایه‌ی نازک چوب رد شد و متنِ داخل درپوش به طور عکس ظاهر شد.

فوراً قابل خواندن شد.

تیبینگ سرش را از شرم تکان داد و گفت: «انگلیسیه. زبان مادریم.»

---

[1] Leonardo's *Codex Leicester*

عقب هواپیما، رمی لگالودک سعی کرد که از میان سروصدای موتورهای هواپیما چیزی بشنود، اما مکالمه‌ای را که آن‌جا در جریان بود نمی‌شد شنید. رمی از وقایع امشب به هیچ وجه دل خوشی نداشت. به راهب که پیش پایش افتاده بود نگریست. مرد حالا کاملاً آرام گرفته بود؛ انگار که در خلسه‌ی تسلیم فرو افتاده باشد یا شاید هم در حال خواندن دعای بر زبان نیامده‌ای برای رهایی باشد.

فصل هفتاد و دوم

در ارتفاع پنج هزار متری، رابرت لنگدان حس کرد که عالم واقعیات از دید او بیرون می‌رود و افکارش را بر شعر معکـوس‌نوشـته‌ی سونیر متمرکز می‌کند که از میان درپوش جعبه می‌درخشید.

سوفی به سرعت تکه‌ای کاغذ برداشت و متن را با دست پیاده کرد. این کار را که کرد هر سه چرخیدند تا آن را بخوانند. همانند نـوعی معمای کهن به نظر می‌رسید... معمایی که قرار بود تا چگونگی باز شدن کریپتکس را بگوید. لنگدان آهسته متن را خواند.

با واژه‌ی دیرین حکمت تومار را می‌گشاییم... و یاری می‌کند خانواده‌ی پراکنده‌اش را بپاییم... سنگ قائمی که شـوالیه‌هـا مـی‌پرسـتند چون کلید... با اَتبَشْ حقیقت را می‌توان دید.

An Ancient word of wisdom frees this scroll... and helps us keep her scatter'd family whole... a headstone praised by templars is the key... and atbash will reveal the truth to thee.

پیش از آن که لنگدان حتی رمزی را که شعر می‌خواست آشکار کند حدس بزند، نکته‌ی اساسی‌تری به خاطرش رسید—وزن شعر که *مصرع‌های پنج‌ضربی و وَتَد مَفروق*[1] بود.

لنگدان اغلب با این وزن عَروضی در طی تحقیقاتش درباره‌ی انجمن‌هایِ سرّیِ اروپا برخورد کرده بود؛ از جمله سال گذشته در بایگانی‌های سرّی واتیکان. قرن‌هاست که *وزن پنج‌ضربی وتد مفروق* وزن محبوب اُدبای رک‌گوی جهان بوده است، از نویسنده‌ی یونانی آرکیلوکوس[2] تا شکسپیر[3] و میلتون[4] و چاوسر[5] و ولتر[6]—انسان‌های جسوری که تفاسیر اجتماعی‌شان را در وزنی می‌آوردند که در آن روزگاران قائل به ویژگی‌های رازورزانه برای آن بوده‌اند. ریشه‌های وزن پنج‌ضربی وتد مفروق سخت پگانی بود.

وتد مفروق. دو هِجا با تأکیدهای متضاد. تکیه‌دار و بی‌تکیه. یین و یانگ. جفت متوازن. آرایش‌یافته در زنجیره‌های پنج‌تایی. پنج‌ضربی. پنج برای اشاره به ستاره‌ی پنج‌پر ناهید و مادینه‌ی مقدس.

تیبینگ ناگهان به سوی لنگدان چرخید و گفت: «پنج‌ضربیه! و خود شعر انگلیسی! *La lingua pura*[7]»

لنگدان سری به تصدیق تکان داد. دیر صهیون مانند دیگر انجمن‌های سرّی اروپا قرن‌ها بود که از روی عناد با واتیکان، انگلیسی را به عنوان تنها زبان *سرِه* اروپایی در نظر گرفته بود. بر خلاف ایتالیایی و اسپانیایی و فرانسه که از لاتین—*زبان واتیکان*—مشتق شده بودند انگلیسی از لحاظ زبان‌شناختی جدا از دستگاه تبلیغاتی رُم بود و به این گونه زبان مقدّس و سرّی اخوت‌هایی شد که تحصیلات کافی برای آموختن آن داشتند.

تیبینگ گفت: «این شعر نه فقط به جام که به شوالیه‌های هیکل و خانواده‌ی پراکنده‌ی مریم مجدلیه هم اشاره میکنه! دیگه چی لازم داریم؟»

---

[1] Iambic Pentameter: *وتد مفروق* به توالی یک هجای بی‌تکیه و یک هجای تکیه‌دار گویند و *پنج‌ضربی* به مصرعی گویند که ده هجا در آن آمده باشد. آن را *یامبوسی پنج‌رکنی* نیز ترجمه کرده‌اند. اما وتد مفروق در فارسی به نقل از منابع گوناگون: (المنجد العربی) وتد در نزد اهل عروض سه حرف است که دوم یا سوم آن‌ها ساکن باشد. اگر وسط آن ساکن باشد هم‌چون قَول، پس آن وتد مفروق است و اگر وسط آن متحرک و آخرش ساکن مانند علی وتد مجموع است. (کشّاف اصطلاحات الفنون) وتد مجموع (مقرون) و آن لفظ سه‌حرفی را گویند که دو حرف اول آن متحرک و حرف آخر آن ساکن باشد چون لفظ دعا. وتد مفروق و آن لفظ سه‌حرفی است که اوسط آن ساکن و طرفین آن متحرک باشد چون رأس. (اقرب الموارد) [وتد] در اصطلاح عروضیان، سه حرف را گویند که حرف وسطی ساکن باشد. (فرهنگ معین) وتد مفروق: دو متحرک است که میان آن‌ها یک حرف ساکن فاصله شده باشد از قبیل نامه، جامه؛ وتد مفروق: دو متحرک است که بعد از آن‌ها یک ساکن باشد از قبیل سمن، چمن. در فارسی کاربرد خاصی برای وتد مفروق پیدا نشد.

[2] Archilochus: (قرن هفتم پیش از میلاد) نخستین شاعر غنایی یونان و مُبدع وتد مفروق. مشهور است که آرکیلوکوس با زبانی تیز هجو می‌سروده و فحّاشی می‌کرده است: یورش او به خانواده‌ای چنان تند بوده است که همگی اعضای آن خود را حلق‌آویز کرده بودند. بر خلاف هومر، او اشعارش را بر پایه‌ی تجربیات شخصیش می‌سرود. از اشعار او اندکی برجا مانده است.

[3] William Shakespeare: (۱۶۱۶-۱۵۶۴) شاعر و نمایش‌نامه‌نویس بزرگ انگلیسی که یکی از چند رکن ادبیات جهان شمرده می‌شود و تأثیر نوشته‌هایش نه تنها در اروپا که در جهان کم‌نظیر است و در میان عموم نیز شخصیتی مشهور است.

[4] John Milton: جان میلتون (۱۶۷۴-۱۶۰۸). شاعر انگلیسی که اشعار قدرتمندش تأثیر بسیاری بر شاعران پس از خود گذاشت و طرفدار آزادی مدنی و مذهبی بود. او را پس از شکسپیر بزرگ‌ترین شاعر انگلیس می‌دانند. معروف‌ترین اثر وی *بهشت گمشده* (Paradise Lost) نام دارد.

[5] Geoffrey Chaucer: جفری چاوسر (۱۴۰۰-۱۳۴۳؟). یکی از بزرگ‌ترین شاعران انگلیس که شاهکارش *قصه‌های کانتربری* (Canterbury Tales) تأثیر سترگی بر پیشرفت ادبیات انگلیس به جا نهاد. برخی او را پدر شعر انگلیس می‌دانند. در سرودن شعر با وزن پنج‌مضربی وتد مفروق نیز چیره‌دست بود.

[6] Voltaire: نام مستعار فرانسوا ماری آروئه (François Marie Arouet) (۱۷۷۸-۱۶۹۴). نویسنده و شاعر و فیلسوف فرانسوی که از پیشگامان عصر روشن‌گری بود.

[7] زبان سرِه یا به قول آقای کسروی زبان پاک: زبان پیراسته از واژگان بیگانه

سوفی دوباره به شعر نگاه کرد و گفت: «رمز. به نظر ما احتیاج به واژه‌ی کهن حکمت داریم.»

تیبینگ چشمکی زد و گفت: «اجی‌مجی‌لاترجی؟»

لنگدان اندیشید *یه کلمه‌ی پنج‌حرفی*. و شمار زیاد و گیج‌کننده‌ی *کلمات* حکمت را از ذهن گذراند—منتخباتی از سرودهای عرفانی، پیش‌گویی‌های طالع‌بینی، باورهای انجمن‌های سرّی، اوراد ویکایی، طلسم‌های جادویی مصری، مانتراهای[1] پگانی—فهرست بی‌پایان بود.

سوفی گفت: «انگار این رمز ارتباطی با شوالیه‌های هیکل داشته باشه.» بعد متن را بلند خواند: «*سنگ قائمی که شوالیه‌ها می‌پرستند چون کلید*»

لنگدان گفت: «لی! تو متخصص شوالیه‌هایی. نظری نداری؟»

تیبینگ چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس آهی کشید. «راستش مشخصاً سنگ قائم مزار[2] نشان سنگ بالای قبره. ممکنه که شعر به سنگ قبر یا سرسنگی اشاره کنه که شوالیه‌ها بالای مزار مریم مجدلیه پرستش می‌کنند، اما این که هیچ کمکی به ما نمیکنه. چون ما نمیدونیم مزار کجاست.»

سوفی گفت: «خط آخر میگه که اَتبَش حقیقت رو افشا میکنه. این کلمه قبلاً به گوشم خورده. اتبش.»

لنگدان پاسخ داد: «تعجب نمی‌کنم. احتمالاً توی درس‌های اول رمزشناسی دیدیش. رمز اتبش یکی از قدیمی‌ترین رمزهای شناخته شده‌ست.»

سوفی اندیشید *البته! دستگاه رمزگذاری معروف عبری.*

رمز اتبش در واقع بخشی از آموزش رمزشناسی اولیه‌ی سوفی بود. این رمز تا پانصد قبل از میلاد قدمت داشت و اکنون به عنوان نمونه‌ای از رمزهای جانشینی گردشی در کلاس‌های درس استفاده‌اش می‌کردند. رمز اتبش که شکلی معمولی از رمزنگاشت‌های یهودی بود، نوعی رمز ساده‌ی جانشینی بود که بر پایه‌ی الفبای بیست و دو حرفی عبری قرار داشت. در اتبش نخستین حرف کلمه با آخرین حرف جابجا می‌شد و دومین حرف با حرف یکی مانده به آخر و همین طور تا به آخر.

تیبینگ گفت: «اتبش خیلی مناسبه. متن‌هایی رو که با اتبش رمزگذاری کردند، در قباله و تومارهای بحرالمیت و حتی عهد عتیق وجود دارند. صوفی‌ها و دانشورهای یهودی *هنوز* هم با استفاده از اتبش پیغام‌های پنهانی رو آشکار می‌کنند. دیر هم حتماً اتبش رو بین آموزه‌هاش گنجونده.»

لنگدان گفت: «تنها مسئله اینه که ما چیزی نداریم که این رمز رو روی اون پیاده کنیم.»

تیبینگ آهی کشید و گفت: «روی سنگ قائم قبر باید یه کلمه‌ی رمز باشه. ما باید سنگی رو که شوالیه‌ها می‌پرستیدند پیدا کنیم.»

سوفی از نگاه ناخوشایند لنگدان پی برد که یافتن سنگ شوالیه‌ها مبارزه‌ی سهلی نخواهد بود.

سوفی اندیشید *اتبش کلیده. اما ما دری نداریم که بازش کنیم.*

---

[1] مانترا به وردهایی گفته می‌شود که به باور برخی اندیشه‌ها از راه تکرار بر روان انسان تأثیر می‌گذارد. ریشه‌ی این واژه سانسکریت است و بیشتر کاربست آن در یوگا.

[2] Headstone: سنگی را می‌گویند که بالای قبر مسیحیان به صورت قائم می‌گذارند. می‌توان آن را سَرسَنگ نیز ترجمه کرد.

سه دقیقه بعد بود که تیبینگ آهی از سر ناامیدی کشید و سرش را تکان داد. «دوستان من! من نمیتونم پابه‌پای شما بیام. بعد از این که کمی خوراکی برای خودمون آوردم و سری به رمی و مهمانمون زدم دوباره شروع به فکر می‌کنم.» سپس ایستاد و به سمت عقب هواپیما به راه افتاد.

سوفی که دور شدن او را تماشا می‌کرد احساس خستگی نمود.

بیرون پنجره، سیاهی پیش از پگاه نمایان شده بود. سوفی احساس کرد بی آن که بداند کجا فرود خواهد آمد به فضا پرتابش کرده‌اند. او که با حل کردن معماهای پدربزرگش بزرگ شده بود، از این که شعر پیش رویش اطلاعاتی داشت که او تا آن زمان ندیده بود احساس بدی داشت.

به خودش گفت *این تو چیزهای بیشتری هست. پنهانه... اما وجود داره.*

هر چند از این فکر به ستوه آمده بود، می‌ترسید که آن‌ها سرانجام چیزی داخل کریپتکس پیدا نکنند که *نقشه‌ای برای جام مقدس* باشد. به‌رغم اظهارات لنگدان و تیبینگ که حقیقت داخل استوانه‌ی مرمری است، سوفی آن قدر از نقشه‌های گنج پدربزرگش را تا به پایان رفته بود که بداند ژاک سونیر اسرارش را به آسانی لو نمی‌دهد.

فصل هفتاد و سوم

مأمور شیفت شب کنترل ترافیک در فرودگاه بورژه به صفحه‌ی خالی رادار چشم دوخته بود که فرمانـده‌ی پلـیس قـضایی عمـلاً بـا شکاندن در وارد اتاق شد.

بزو فاش فریاد کشید: «جت تیبینگ کجا رفته؟» و به داخل برجک کنترل قدم گذاشت.

واکنش اولیه‌ی مأمور کنترل فقط کمی حرف‌های جویده و نامفهوم بود؛ کوششی عقیم برای حفظ امور شخصی مشتری بریتانیایی‌شان که یکی از محترم‌ترین مشتریانشان بود. سعیش به شکست انجامید.

فاش گفت: «باشه. من تو رو برای اجازه دادن به پرواز هواپیمای خصوصی بدون مجوز پرواز دستگیر می‌کنم.» سپس به افسر دیگری اشاره کرد که با دستبند به سمت او به راه افتاد. ترس تمام وجود مأمور کنترل را گرفت. یاد مقاله‌های روزنامه‌ها افتاد که بر سر این موضـوع بحث می‌کردند که فرمانده‌ی پلیس ملّی قهرمان است یا مایه‌ی ارعاب و وحشت. پاسخ این پرسش را حالا فهمیده بود.

مأمور کنترل ناگهان با دیدن دستبندها ناله‌کنان گفت: «صبر کنید! یه چیز دیگه! سر لی تیبینگ بـرای معالجـات پزشـکی زیـاد میـره لندن. اون یه آشیانه‌ی هواپیما توی فرودگاه اجرایی بیگین‌هیل در کنت داره. تو حومه‌ی لندن.»

فاش مرد را با تکان دست از دستبندها نجات داد. «امشب هم مقصد بیگین‌هیله.»

مأمور کنترل صادقانه گفت: «نمیدونم. هواپیما روی مسیر همیشگیش حرکت کرد و به نظر می‌رسید آخرین تماس رادارِیش از سـمت انگلستان باشه. بیگین‌هیل فقط یه حدسه.»

«افراد دیگه‌ای هم سوار هواپیما بودند؟»

«قسم می‌خورم، آقا که من این یکی رو نمیدونم. مشتری‌های ما مستقیماً تا آشیانه‌شون میرن و هر جور که بخوان سوار میشن. این که چه افرادی سوار هواپیما هستند مسئولیت مقامات فرودگاه مقصده.»

فاش نگاهی به ساعتش انداخت و به جت‌های پراکنده که روبروی پایانه‌ی فرودگاه پارک کرده بودند چشم دوخت. «اگر اونها به بیگین‌هیل رفته باشند، چقدر طول میکشه تا فرود بیان.»

مأمور نگاهی به یادداشت‌هایش انداخت و گفت: «پرواز کوتاهیه. تقریباً... ساعت شش و نیم فرود میان. یک ربع دیگه.»

فاش اخمی کرد و به سمت یکی از افرادش چرخید. «یه وسیله بیارید این‌جا. من میرم لندن. پلیس محلی کنت رو برام بگیرید، نه اِم‌آی‌پنج[1] رو. خیلی سریع. پلیس *محلی* کنت. بگید که به پرواز تیبینگ اجازه‌ی فرود بدن. بعد روی باند محاصره‌ش کنند و هیچ کسی هم تا زمانی که من می‌رسم بیرون نیاد.»

---

[1] MI5: اداره‌ی اطلاعات داخلی بریتانیا

فصل هفتاد و چهارم

لنگدان از آن طرف کابین هاوکر به سوفی نگاه کرد و گفت: «ساکتی؟»

جواب داد: «خسته‌م. از شعر هم سر درنمیارم.»

لنگدان هم همان احساس را داشت. وزوز موتورها و لرزش‌های آرام هواپیما خواب‌آلودش کرده بود و سرش هنوز از جایی که راهب ضربه زده بود تیر می‌کشید. تیبینگ عقب هواپیما بود و لنگدان تصمیم گرفت تا از این فرصت بهره بگیرد و چیزی را که در سر داشت به سوفی بگوید. «گمان کنم قسمتی از دلیل پدربزرگت برای این که ما دو تا رو با هم آشنا کنه فهمیدم. به گمانم می‌خواست چیزی رو به تو توضیح بده.»

«تاریخ جام مقدس و مریم مجدلیه نبود؟»

لنگدان مردد شد که چطور پیش برود. «اختلاف بین شماها رو. دلیلی که به خاطرش ده سال با اون حرف نزدی. گمان کنم شاید امیدوار بوده من توضیح بدم چی بین شما جدایی انداخت و قضیه حل و فصل پیدا کنه.»

سوفی در صندلیش کمی پیچ و تاب خورد. «من که بهت نگفتم چی ما رو از هم جدا کرد.»

لنگدان آرام به او نگاه کرد و گفت: «تو شاهد یه مراسم جنسی بودی. نه؟»

سوفی خود را عقب کشید. «از کجا میدونی؟»

«سوفی! تو گفتی چیزی دیدی که قانعت کرد پدربزرگت عضو یه انجمن سری بوده. و هر چی که دیدی اون قدر غمگینت کرد که از اون موقع به بعد راجع بهش صحبت نکردی. من اطلاعات زیادی راجع به انجمن‌های سری دارم. لازم نیست مغز داوینچی داشته باشی تا از ماجرا سر دربیاری.»

سوفی خیره نگاه می‌کرد.

لنگدان پرسید: «توی بهار بود؟ نزدیک اعتدال بهاری. اواسط مارس؟»

سوفی به بیرون پنجره چشم دوخت و گفت: «من واسه تعطیلات بهاره‌ی دانشگاه اومده بودم. چند روز زودتر رسیدم.»

«میخوای راجع بهش صحبت کنی؟»

«ترجیح میدم صحبت نکنم.» ناگهان با چشمانی سرشار احساسات به سمت لنگدان برگشت. «نمی‌فهمم چی دیدم.»

«زن و مرد با هم بودند؟»

پس از درنگی کوتاه سوفی سرش را تکان داد.

«لباس‌های سیاه و سفید تن‌شون بود؟»

چشمانش را تمیز کرد و کمی بعد سرش را تکان داد و انگار که بخواهد درددل کند گفت: «زن‌ها رداهای نازک و سفید تن کرده بودند... و کفش طلایی. گوی‌های زرینی هم دستشون بود. مردها هم تونیک و کفش سیاه پوشیده بودند.»

لنگدان کوشید احساساتش را پنهان کند، با این همه آن چه می‌شنید باور نمی‌کرد. سوفی ناخواسته مراسم مقدس دوهزارساله‌ای را شاهد بوده است. لنگدان صدایش را آرام نگه داشت و پرسید: «نقاب چی؟ نقاب دوجنسیتی داشتند؟»

«آره. همه. نقاب‌های یک‌شکل زده بودند. زن‌ها سفید و مردها سیاه.»

لنگدان توصیف این مراسم را شنیده بود و ریشه‌های رازورزانه‌ی آن را می‌فهمید. آرام گفت: «اسمش هیروس گاموسه. برمیگرده به دو هزار سال پیش. کاهن‌ها و کاهنه‌های مصری مرتباً برای ستایش نیروی خلّاقه‌ی مادینه اون رو برگزار می‌کردند.[1]» مکثی کرد و کمی به سمت او خم شد. «و اگر تو بدون آمادگی قبلی هیروس گاموس رو ببینی و معناش رو نفهمی تصور می‌کنم که شوکه بشی.»

سوفی چیزی نگفت.

لنگدان ادامه داد: «هیروس گاموس یونانیه. یعنی زناشویی مقدس.»

«مراسمی که من دیدم ازدواج نبود.»

«ازدواج به معنای *وصال*، سوفی.»

«منظورت ارتباط جنسیه.»

«نه.»

«نه؟» چشمان سبزش او را وارانداز می‌کرد.

---

[1] همان طور که پیشتر نیز اشاره شد این مراسم صرف مردمانی خاص نبوده و در بسیاری از جوامع کشاورزی یا مادرسالار یا طبیعت‌پرست انجام می‌شده است.

لنگدان زیر حرف خود زد. «آره... در معنای لغوی بله. اما نه به اون صورت که ما امروز می‌فهمیم.» لنگدان توضیح داد که آن چه او دیده *شبیه* به یک مراسم جنسی بوده است، و گرنه هیروس گاموس ارتباطی با شهوانیّت ندارد،که عملی روحانی است. از لحاظ تاریخی، عشق‌ورزی عملی بوده است که زن و مرد از طریق آن خدا را تجربه می‌کردند. قدما عقیده داشتند نرینه تا زمانی که با مادینه‌ی مقدس آمیزش نداشته باشد به لحاظ روحی ناقص خواهد ماند. عشق‌ورزی با زن تنها وسیله‌ای شد که مرد می‌توانست روحش را کمال بخشد و نهایتاً به *گنوسیس* یا معرفت الهی دست پیدا کند. از زمان ایزیس، مناسک جنسی تنها پل انسان از خاک به افلاک بوده است. لنگدان ادامه داد: «با خلوت کردن با زن، مرد می‌تونست به لحظه‌ای در اوج یا اُرگاسْم برسه که ذهنش خالی از غیر بشه و خدا رو ببینه.»

سوفی مرددانه نگاه می‌کرد. «ارگاسم به شکل نیایش؟»

سوفی هر چند ماهیتاً درست می‌گفت، لنگدان به طرزی مبهم شانه بالا انداخت. از لحاظ فیزیولوژیک، ارگاسم در مرد همراه با لحظه‌ای است که ذهنش تماماً عاری از هر اندیشه‌ای می‌شود، یک خلأ ذهنی کوتاه. لحظه‌ای از شفافیت که در آن خدا تجسم پیدا می‌کند. مرشدان مراقبه بدون رابطه‌ی جنسی به این لحظه‌ی بی‌فکری دست می‌یابند و اغلب نیروانا[1] را به شکل اُرگاسمِ روحی بی‌پایانی تصویر می‌کنند.[2]

لنگدان آهسته گفت: «سوفی! باید بدونی که دیدگاه قدیمی‌ها از رابطه‌ی جنسی کاملاً با دیدگاه امروز فرق داشته. رابطه‌ی جنسی زندگی جدید به ارمغان می‌آورده—کمال معجزات بوده—و فقط خدایان میتونستند معجزه انجام بدهند. توانایی زن برای ایجاد زندگی از زهدانش اون رو مقدس کرد. یک خدا. وصال، اتحاد مقدس دو نیمه‌ی روح انسانی بود—نرینه و مادینه—که در اون مرد میتونست به تمامیّت روحانی دست پیدا کنه و با خدا راز و نیاز کنه. اون چیزی که دیدی، از شهوت نبود، از معنویت بود. مراسم هیروس گاموس انحراف جنسی نیست. یه مراسم خدشه‌ناپذیر بوده.»

کلمات لنگدان به نظر می‌رسید به نقطه‌ی حساسی رسیده است. سوفی تمام امروز را آرام بود، اما الان برای اولین بار، لنگدان دید که هاله‌ی خونسردی او از هم می‌پاشد. اشک دوباره در چشم سوفی جمع شده بود و او با آستین پاکش می‌کرد.

لنگدان کمی به او فرصت داد. در حقیقت، مفهوم رابطه‌ی جنسی به عنوان راهی به سوی خدا در وهله‌ی اول خارج از تصور بود. دانشجویان یهودی لنگدان همیشه مبهوت می‌شدند که می‌شنیدند سنّت اولیه‌ی یهودیت شامل مناسک جنسی نیز بوده است. *آن هم در هیکل*. یهودیان اولیه عقیده داشتند قدس‌الاقداس در هیکل سلیمان نه تنها سکونت‌گاه خداست که همتای مادینه‌ی قدرتمندش، سکینه[3]،

---

[1] Nirvana: در اصطلاح بودایی‌گری لحظه‌ی جدایی از دنیا و رهایی از تناسخات متعدّد یا کارمای این جهان را گویند. این لحظه در واقع آرامشی درونی است که غالباً پس از مرگ به دست می‌آید.

[2] *مرد و زن چون یک شوند آن یک تویی   چون که یک‌ها محو شد آنک تویی   این من و ما بهر آن برساختی   تا تو با خود نرد خدمت باختی   تا من و ماها همه یک جان شوند   عاقبت مستغرق جانان شوند* «**مولانا**». شاید به همین سبب باشد که عرفای ما نیز در توصیف تجلیات خدا بر دل‌هایشان از عشق‌ورزی صحبت می‌کنند.

[3] Shakina: جلوه‌ی بِشْکوه و غالباً زنانه‌ی یهوه که گاهی از آن به عنوان سخن‌گویی و علی‌الخصوص سکونت خدا چه در میان یک خیمه (=بدواً پرستش‌گاه‌های برپاشونده‌ی بنی‌اسراییل در طی کوچ از مصر به فلسطین) و چه در میان مردم تعبیر می‌شود (خروج، ۲۵:۴۵؛ اعداد، ۵:۳، ۳۵:۳۴؛ اول پادشاهان، ۶:۱۳) و گاه صحبت از ساکن شدن **نام** خدا می‌رود (تثنیه، ۱۲:۱۱، ۱۴:۲۳؛ نحمیا، ۱:۹)، اما عمدتاً صحبت از ساکن شدن خدا در اورشلیم (زکریا، ۱۳:۳؛ مزامیر، ۱۳۵:۲۱) و بر طور سینا (اشعیا، ۸:۱۸؛ مزامیر، ۱۵:۱) و در خود هیکل (حزقیال، ۴۳:۷) می‌شود. این واژه در زبانزد خاخام‌ها به جای خدا هنگامی به کار می‌رود که کلمه‌های انسان‌وارانه‌ی کتاب مقدس افاده‌ی معنا نکند. عبارت سکینه که عبری است در تلمود (اخبار و سنن شفاهی یهود) و مِدرَش (تفسیر تورات) به جای معادل دیگر آن مِمرا که آرامی است می‌نشیند و این گونه، معنای آن را در تِرگوم (ترجمه‌های آرامی از عهد عتیق) به خود می‌گیرد و در ترگوم‌ها هم به کار می‌رود. در ترگومِ اونتلوس هر جا که صحبت از شخص یا ساکن شدن یا دوردستی خدا بوده است واژه‌ی سکینه آمده است (اعداد، ۱۴:۱۴؛ تثنیه، ۱:۴۲). تجلی اسم (تثنیه، ۱۲:۵،۱۱،۲۱) و کلمات حضور و صورت را نیز سکینه ترجمه کرده‌اند (خروج ۳۳:۱۴؛ اعداد ۶:۲۵). ترگوم یِروشَلمی نیز در هنگامه‌ی ساکن شدن خدا در هیکل بر فراز کرّوبیان (حبقوق ۲:۲۰؛ اول سموییل ۴:۴) و دیده شدن خدا (اشعیا ۶:۵؛ لاویان ۴:۴) سکینه را استفاده می‌کند. در ترگوم اونتلوس هیکل «سرای سکینه» خوانده شده است. مایمونیدس، فیلسوف

هم در آن‌جا است. مردانی که به دنبال وصال روحانی بودند برای دیدار کاهنه‌ها—یا *هیِرودُل‌ها*[1]—به هیکل می‌آمدند و نرد عشق می‌باختند و خدا را از طریق وصل جسمانی تجربه می‌کردند. حروف اربعه‌ی[2] یهودی ی،هو،ه —نام مقدس خداوند—در واقع از یَهُوَه گرفته شده است؛ آمیزش جسمانی دوجنسیتی میان *یَه*[1] نرینه و نام پیشاعبری حوّا، *حَوَه*.

یهودی قرن سیزدهم، سکینه را نوری مخلوق می‌داند که واسطه‌ی پروردگار و عالم است. مِیباوم اعتقاد دارد سکینه عبارتی است برای اشاره به روابط متعدّد خدا با عالم به صورت‌های زیر: ساکن شدن خدا در میان اسراییلیان، حضور همه‌جایی او (لامکانی او)، تجلیّات شخصی او. به اعتقادی دیگر «واسطه نبودن» سکینه در ترگوم در سفر خروج ۳۳:۱۵ و ۳۴:۹ به این گونه بیان شده است که کلمه‌ی سکینه به جای خدا نشسته است. نکته‌ی دیگر آن که بنی‌اسراییل دو تابوت را با خود از مصر آورد، یکی تابوت جسد یوسف و دیگری تابوت سکینه یا تابوت عهد که نباید از میان بنی‌اسراییل خارج می‌گشت و در قدس‌الاقداس بود. در میان محققان غیریهودی، به ویژه آنان که به اسطوره‌ها گرایش دارند، سکینه تجلی حضور خدا بر زمین دانسته می‌شود و مرتبط با ربه‌النوع‌های کهن، به ویژه الهه‌ی کنعانی آشِرا (یا عَشتورَت). معروف است که در آغاز سکونت بنی‌اسراییل در کنعان سکینه همسر یهوه دانسته می‌شده است. از شواهد مؤنث بودن سکینه یکی آن است که از فعل *شَخَنَ* (سَکَنَ) به صیغه‌ی مؤنث ساخته شده است و دیگر آن که فعل مربوط به او در تلمود و دیگر نوشته‌ها همواره مؤنث آمده است. سکینه همانند دیگر ربه‌النوع‌ها در هنگام خشم تنبیهات سختی انجام می‌دهد. آدم و حوا و ابلیس را پس از ارتکاب گناه در بهشت تنبیه کرد و سازندگان برج بابل را پراکنده ساخت و مصریان را در بحر قُلزم در هنگام خروج بنی‌اسراییل غرق کرد و با بوسه‌ای جان چند تن از پاک‌ترین انسان‌ها را که ملک‌الموت نمی‌تواند جانشان را بستاند گرفته است، از جمله ابراهیم و موسی و اسحاق و غیره. اِت-یهوه (ET-YHVH) نام دیگر سکینه است. اِت در قباله به معنای الف تا تاو است؛ متناظر با الف و یا در انجیل فارسی و Alpha and Omega در انجیل انگلیسی که به معنای بدایت و نهایت سخن‌وری ذات خداوند است (مکاشفه‌ی یوحنّای رسول ۱:۸ و ۱:۱۱). در شعری به نام «راز سَبّت» در کتاب *زُهَر* ((روشنایی) که اواخر قرن سیزدهم در اسپانیا نوشته شد و اهمیتی نه چندان کم از قباله دارد.) این عنوان به جای سکینه به کار رفته است. [ارجاعات این پانوشت به کتاب مقدس شامل همه‌ی موارد آن موضوع نیست و تنها یکی‌دو ارجاع از جهت مثال آمده است.]

[1] Hierodule: واژه‌ای یونانی به معنای ظاهری کنیز مقدس. هیرودل‌ها روسپیان مقدس در معابد یونان بودند.

[2] Tetragrammaton: اشاره به چهار حرفی که نام یهوه را ساخته‌اند: יהוה. این که در میان این چهار حرف چه مصوت‌هایی باید می‌نوشته‌اند محل تردید است. آن گونه که از تورات برمی‌آید زمانی بلند خواندن این نام گناه محسوب می‌شده است (خروج ۲۰:۷؛ لاویان ۲۴:۱۱). از این رو کاتبان هنگام بلندخوانی واژه‌ی *اَدُنَیْ* (رَبّ) را جایگزین آن می‌کردند و بعدها این چهار حرف را با مصوت‌های این واژه خواندند. برای تبیین بیشتر از دو کتاب «لغت‌نامه‌ی دهخدا» و «قاموس کتاب مقدس» مطالبی را با کمی جرح و تعدیل در این‌جا نقل می‌کنیم: [لغت‌نامه‌ی دهخدا] یهوه در انگلیسی خدا و رب ترجمه می‌شود. ولی هیچ یک از این دو کلمه معنی دقیق یهوه نیست. یهود در قدیم این کلمه را به سبب مقدس بودن به طریق هَزوارَش می‌نوشته و «رب» تلفظ می‌کرده است. [هزوارش را در زبان پهلوی به صورت نگارشی واژه‌هایی اطلاق می‌کردند که در میان متنی پهلوی با خط آرامی می‌نوشتند، اما با تلفظ اصل پهلوی می‌خواندند. کاربرد این واژه تعمیم داده شده است و در هر زبانی که چنین خصلتی ظاهر شود استفاده می‌شود. نکته‌ی دوم آن که به نظر می‌رسد مقصود علامه دهخدا از «رب» همان واژه‌ی اَدُونَیْ باشد.] اما این که معنی درست کلمه چیست موضوعی است قابل بحث و نیز این که آیا صورت قدیم کلمه Yahu یا Yahweh بوده است پرسشی است که یکی بر دیگری مترتب می‌شود. در سفر خروج (۳:۱۴) یهوه «منم که منم» یا «هستم آن که هستم» معنی می‌دهد. [خدا به موسی گفت: «هستم آن که هستم.» و گفت: «به بنی‌اسراییل چنین بگو: اَهیَه (هستم) مرا نزد شما فرستاد. ترجمه‌ی عربی تورات در این آیه «اهیه الذی اهیه» و در عبری با حروف لاتین Ehye Asher Ehyeh است.] و شاید یاهو مخفف یهوه باشد. کلمه‌ی یهوه از چهار حرف اصلی ی،هو،ه ساخته شده و تلفظ اصلی و ابتدایی این واژه یَهو و یاهو بوده است و تلفظ Yahweh ظاهراً تلفظ بعدی و ساختگی کلمه است، به معنی ابدیّت و سرمدیّت. لفظ یَهُوِه در فرهنگ‌ها و تداول عام تحریفی از کلمه‌ی فوق است و معنای مجازی «سرور من» و «مولای من» نیز به آن داده‌اند. صورت‌های دیگر این کلمه را [Iahavé یا Yahweh یا Jahwéh یا Jahvé] برخی صورت قدیمی فعل بودن در زبان عبری و اسم خاص ذات خداوند می‌دانند. [قاموس کتاب مقدس] «یهوه اسم ذات احدیّت است و دلالت بر سَرمَدیّت آن ذات اقدس دارد. لفظ اهیه غالباً به «رَب» ترجمه می‌شود و البته با لفظ ادونی خیلی منافات دارد. چون که قصد از یهوه خداوند مکشوف است و قصد از ادونی خداوند خالق و حافظ هستی.» در *دانشنامه‌ی یهود* شواهد مربوط به ممنوع شدن خواندن نام یهوه را این گونه ذکر می‌کند که هر چند نام یهوه ۵۴۱۰ مرتبه در عهد عتیق به کار رفته است (۱۴۱۹ بار در اسفار خمسه (در اسفار پیدایش، خروج، لاویان، اعداد، تثنیه)، ۲۶۹۶ بار در اسفار انبیاء بنی‌اسراییل، ۱۲۹۵ بار در اسفار اولیاء) نام یهوه در کتب جامعه و غزلِ غزل‌های سلیمان و استر نیامده و در کتاب دانیال نبی هم تنها هفت بار آمده است که نشان می‌دهد این کتب متأخر زمانی نوشته شده‌اند که دوره‌ی ممنوعیت بردن نام یهوه بوده است. خاخام یشایاهو هلیشر (Rabbi Yeshayahu Heiliczer) در مقاله‌ای عقیده‌ی خود را درباره‌ی ممنوعیت به کار بردن نام یهوه که هنوز در بسیاری از محافل سنتی یهودی و مسیحی اعمال می‌شود این گونه بیان کرده است که آن را رسمی دانسته که قانون‌گذاران و نه حضرت موسی بنا نهاده‌اند و ریشه در پگان‌کیشی پیشامسیحی، به ویژه مصری و یونانی دارد. در کتاب زُهر به نقل از خداوند آمده است: من نه نوشته می‌شوم و نه خوانده. در این دنیا نامم را ی،هو،ه می‌نویسند و اَدُنَیْ می‌خوانند، اما در آن جهان که می‌آید همان می‌خوانند که می‌نویسند تا رحمت ی،هو،ه از هر سو باشد.

لنگدان با صدای آرامی توضیح داد: «برای کلیسای اولیه، بهره‌گیری انسان از رابطه‌ی جنسی برای راز و نیاز مستقیم با خدا تهدیدی جدّی ضدّ پایگاه قدرت کاتولیک بود. این کار کلیسا رو خارج از جریان قرار می‌داد و نقش خودخوانده‌شون رو به عنوان *تنها* مجرای رسیدن به خدا کم‌رنگ می‌کرد. واضحه که اونها سخت سعی کردند تا رابطه‌ی جنسی رو اهریمنی نشون بدن و اون رو به شکل یه عمل گناه‌آلود و انزجاربرانگیز معرفی کنند. بقیه‌ی دین‌های بزرگ هم کمابیش همین کار رو کردند.»

سوفی سکوت کرده بود، اما لنگدان حس می‌کرد او کم‌کم پدربزرگش را بهتر می‌فهمد. عجیب آن که لنگدان همین نکات را چندی پیش در شروع ترم به شاگردانش بیان کرده بود. لنگدان از دانش‌جویان پرسیده بود: «میراث باستانی ما و فیزیولوژی ما میگه که رابطه‌ی جنسی طبیعیه—راهی ارجمند برای رضایت خاطر معنوی. اما ادیان جدید اون رو شرم‌آور نشون میدن و ما رو از این میترسونند که خواسته‌های جنسی کار شیطانیی باشه.»

لنگدان ترجیح داد که شاگردانش را با این موضوع شوکه نکند که چندین و چند انجمن سرّی در جهان—که برخی‌شان کاملاً بانفوذ بودند—هنوز مناسک جنسی را انجام می‌دادند و سنت‌های کهن را زنده نگه می‌داشتند. شخصیت تام کروز[2] در فیلم *چشمان تمام بسته*[3] این موضوع را از راه دشوارش می‌آموزد. در فیلم، او دزدانه وارد مجمعی خصوصی از منهتنی‌های نخبه[4] شد و هیروس گاموس را دید. متأسفانه، فیلم‌سازان بیشتر جزییات را به خطا نشان داده بودند، اما جان کلام در فیلم بود—انجمنی سرّی که جادوی وحدت جنسی را جشن می‌گیرند.

دانش‌جوی پسری از انتهای کلاس خرسندانه گفت: «استاد لنگدان؟ شما میگید که از این به بعد به جای کلیسا رفتن بیشتر عشق‌بازی کنیم؟»

لنگدان خندید، اما دم به تله نداد. از آن چه از مهمانی‌های هاروارد شنیده بود، می‌دانست این بچه‌ها بیشتر از حدّ نیازشان کام‌جویی می‌کنند. حال هم آگاه بود که در موقعیت ظریف و متزلزلی قرار دارد. گفت: «آقایون! چند پیشنهاد به همه‌تون میدم. بی اون که قبیحانه رابطه‌ی پیش از ازدواج رو بپذیرم و یا اون قدر ساده‌لوح باشم که تصور کنم شما فرشته‌های عفیفی هستید این نصیحت رو درباره‌ی زندگی جنسی‌تون به شما می‌کنم.»

همه‌ی مردان، سراپاگوش، خود را جلو کشیدند تا بشنوند.

«دفعه‌ی بعد، که با زنی بودید به قلبتون نگاه کنید و ببینید آیا میتونید رابطه‌ی جنسی رو به عنوان عملی معنوی و عارفانه بدونید یا نه. با خودتون کلنجار برید تا اون بارقه‌ی الهی رو پیدا کنید که مرد تنها میتونه از طریق ایجاد رابطه با مادینه‌ی مقدس بهش برسه.»

زنان کلاس رندانه سرشان را تکان دادند.

مردان بین هم‌دیگر خنده‌های دوپهلو و مزه‌پراکنی‌های بی‌ادبانه‌ای رد و بدل کردند.

لنگدان آهی کشید. دانش‌آموزان کالج هنوز بچه بودند.

---

[1] Yah: کوته‌نوشت یهوه که ۲۳ مرتبه در عهد عتیق آمده است: ۱۸ بار در مزامیر داود، ۲ بار در سفر خروج، ۳ بار در کتاب اشعیای نبی. البته نه در نسخه‌ی معتبر انگلیسی از کتاب مقدس و نه در فارسی این نام به طریق کوته‌نوشت نیامده است.

[2] Tom Cruise: بازیگر بزرگ امریکایی (متولد ۱۹۶۲) که در فیلم *چشمان باز بسته* همراه با همسر سابقش نیکول کیدمن (Nicole Kidman) ایفای نقش کرد. او جوایز زیادی را در زمینه‌ی بازیگری دریافت کرده است.

[3] Eyes Wide Shut: یا *چشمان باز بسته* آخرین فیلم استاد شهیر سینما استانلی کوبریک (۱۹۹۹–۱۹۲۸)

[4] Ultraelite Manhattanites

پیشانی سوفی یخ کرده بود؛ سرش را به پنجره‌ی هواپیما چسبانده بود و با بی‌اعتنایی به فضای تهی می‌نگریست و می‌کوشید آن چه لنگدان گفته بود هضم کند. ندامت دیگری را در خود حس می‌کرد. *ده سال.* توده‌ی نامه‌های نگشوده‌ی پدربزرگش را یادش آمد که او برایش فرستاده بود. *همه چیز رو به رابرت میگم.* بی آن که سرش را از پنجره جدا کند، آرام و ترسان شروع به صحبت کرد.

اتفاقات آن شب را که از نظر گذراند، احساس کرد به گذشته می‌رود... در جنگل بیرون ویلای پدربزرگش در نورماندی پیاده می‌شود... با حیرت خانه‌ی متروک پدربزرگ را می‌گردد... صداهایی را از زیر پایش می‌شنود... سپس در مخفی را می‌یابد.

آرام به پلکان سنگی نزدیک شد و یکی‌یکی پله‌ها را تا غار زیرزمینی طی کرد. بوی هوای خاک‌آلود را می‌شنید، سرد و سبک. ماه مارس بود. در میان سایه‌های مخفی‌گاهش در پلکان، غریبه‌ها را تماشا می‌کرد که در میان مشعل‌های سوسوزننده و سرخ تکان می‌خوردند و سرود می‌خواندند.

سوفی با خود گفت *دارم خواب می‌بینم. یه خوابه. چی دیگه میتونه باشه.*

مردان و زنان متناوباً ایستاده بودند؛ سفید، سیاه، سفید، سیاه. رداهای نازک و زیبای زنان زمانی که گوی‌های مرصّعشان را بالا می‌بردند به هوا برمی‌خاست. زنان متفقاً می‌خواندند: «*من با تو در آغاز بودم، من با تو در بامدادان مطهّر، قبلِ آغاز روز از رَحِمم آوردمت.*»

زنان گوی‌هایشان را پایین آوردند و همه انگار که در خلسه باشند پس و پیش می‌رفتند و به چیزی در مرکز دایره احترام می‌گذاشتند.

به چی نگاه می‌کنند؟

صداها سرعت گرفتند. آرام‌تر. سریع‌تر.

زنان از نو گوی‌هایشان را بالا گرفتند و گفتند: «*زنی که می‌نگریش عشق است!*»

مردان پاسخ دادند: «*منزلگه‌اش در ازل است!*»

سرودخوانی دوباره یکنواخت شد. شتاب گرفت. بدل به غرش شد. تندتر. مجلسیان قدمی جلو نهادند و زانو زدند.

در آن لحظه، سوفی هم توانست آن چه آنان می‌بینند ببیند.

بر قربانگاهی کوتاه و پرزر و زیور در مرکز دایره مردی به پشت خوابیده بود. برهنه بود و نقاب سیاهی به صورت داشت. سوفی فوراً بدن او و لکه‌ی مادرزادی روی شانه‌اش را شناخت. تقریباً فریاد کشید: *گران‌پر!* این تصویر سوفی را بیشتر از حد تصورش تکان داد؛ اما اتفاقات بیشتری پیش آمد.

زنی برهنه هم که نقاب سفید داشت موهای خاکستری و پُرپشتش از پشت نقاب بیرون ریخته بود آن‌جا بود. بدنی گوشتالو و قامتی ناساز داشت و هماهنگ با سرود می‌چرخید و با پدربزرگش عشق‌ورزی می‌کرد.

سوفی می‌خواست برگردد و بدود، اما نمی‌توانست. دیوارهای سنگی غار او را محبوس کرده بود و سرود هم به نقطه‌ی اوج خود رسیده بود. اکنون به نظر می‌رسید حلقه‌ی مجلسیان همه با هم می‌خوانند و سرود از اوج به سماع جنون‌آمیز تغییر حالت می‌دهد. در اوج سرود، انگار تمام فضای آن‌جا در حال از هم پاشیدن بود. نفس سوفی گرفت. ناگهان متوجه شد که هق‌هق می‌گرید. چرخید و بی‌صدا پله‌ها را افتان و خیزان طی کرد و از خانه بیرون زد و لرزلرزان به پاریس بازگشت.

فصل هفتاد و پنجم

آرینگاروسا که دومین تماسش با فاش را قطع می‌کرد، هواپیمای توربوی دربستیش از بالای چراغ‌های چشمک‌زن موناکو می‌گذشت. کیسه‌ی هواپیماگرفتگی را برداشت، اما حس کرد فرسوده‌تر از آن است که حتی بیمار شود.

خدا کند تمام شود!

آخرین اخبار فاش در تصور نمی‌گنجید، اما امشب هیچ چیز معنایی نداشت. چه *اتفاقی می‌افتد*؟ انگار همه چیز از کنترل خارج شده باشد. *سیلاس را در چه مخمصه‌ای انداختم*؟ *خودم را در چه مخمصه‌ای*!

آرینگاروسا با گام‌های لرزان به سمت کابین خلبان رفت. «باید مقصد را عوض کنیم.»

خلبان نگاهی به عقب انداخت و خندید. «شوخی می‌کنید؟»

«نه! باید فوراً به لندن بروم.»

«پدر! این هواپیمای دربستیه، نه تاکسی!»

«البته به شما بیشتر پرداخت می‌کنم. چقدر؟ لندن فقط نیم ساعت با این‌جا فاصله دارد و نیاز به تغییر مسیر هم ندارد. به...»

«مسئله‌ی پول نیست، پدر! چیزهای دیگه‌ای هم در بِینه.»

«ده هزار یورو. همین الان.»

خلبان با چشمانی گشاده از حیرت برگشت و گفت: «چقدر؟ چه نوع کشیشی این همه پول نقد با خودش داره؟»

آرینگاروسا پیش چمدان سیاهش برگشت و بازش کرد و یکی از دسته‌های اوراق قرضه را بیرون آورد. بعد آن را به سمت خلبان گرفت.

خلبان پرسید: «این چیه؟»

«اوراق قرضه‌ی بی‌نام از بانک واتیکان.»

خلبان متحیر نگاه می‌کرد.

«مثل پول نقد است.»

خلبان گفت: «فقط پول نقد، پول نقده.» و اوراق را برگرداند.

آرینگاروسا که به در کابین تکیه داد احساس ضعف کرد. «مسئله‌ی مرگ و زندگی است. باید به من کمک کنید. باید به لندن بروم.»

خلبان نگاهی به حلقه‌ی طلایی اسقف انداخت و گفت: «الماس‌های واقعیه؟»

آرینگاروسا نگاهی به حلقه انداخت. «نمی‌توانم این را بدهم.»

خلبان شانه‌ای بالا انداخت و از پنجره‌ی روبرویش بیرون را نگاه کرد.

احساس اندوه عمیقی به آرینگاروسا دست داد و به حلقه چشم دوخت. هر آن چه این حلقه نمایانگرش بود، اکنون برای اسقف معنایش را از دست می‌داد. پس از مکث بلندی، حلقه را از انگشتش بیرون آورد و آرام روی صفحه‌ی داشبورد هواپیما گذاشت.

آرینگاروسا از کابین بیرون زد و سر جایش نشست. پانزده ثانیه بعد، احساس کرد هواپیما چند درجه‌ای به شمال زاویه گرفت.

حتی با این وضع لحظه‌ی افتخار آرینگاروسا از هم پاشیده بود.

همه‌ی این‌ها را دلیل مقدسی سبب شده بود و پیش آورده بود. برنامه‌ای که باشکوه می‌دانستند. و اکنون مانند خانه‌ای پوشالی روی خودش آوار شده بود... و فرجام راه نامعلوم بود.

فصل هفتاد و ششم

لنگدان می‌دید که سوفی هنوز از یادآوری تجربه‌اش از هیروس گاموس می‌لرزید. لنگدان هم از شنیدن آن در حیرت بود. سوفی نه فقط شاهد تمام مراسم بوده، که پدربزرگش هم اجراکننده‌ی آن بود... استاد اعظم دِیر صهیون. گروه هیجان‌برانگیزی بود. *داوینچی، بوتیچلی، آیزاک نیوتن، ویکتور هوگو، ژان کوکتو... ژاک سونیر.*

لنگدان آرام گفت: «نمیدونم دیگه چی باید بهت بگم.»

چشمان سبز سیر سوفی حالا پر از اشک شده بود. «من رو مثل دختر خودش بزرگ کرد.»

زمانی که صحبت می‌کردند، لنگدان احساس سوفی را در چشمانش می‌دید که هر لحظه بیشتر می‌شد. احساس پشیمانی ژرف و ریشه‌داری بود. سوفی نوو پدربزرگش را طرد کرده بود و اکنون او را در پرتوی نگاه متفاوتی می‌دید.

بیرون بامداد به سرعت پدیدار می‌شد و شفق شنگرفش سمت راست هواپیما پخش می‌شد. زمین هنوز در زیر پایشان تیره و تار بود.

«آذوقه میخواید عزیزان من؟» تیبینگ با سرعت زیادی دوباره به آن‌ها ملحق شد و چند قوطی کوکا و جعبه‌ای بیسکویت شور نشان داد. خوراکی‌ها را که قسمت می‌کرد از کم بودن آن عذرخواهی کرد. ادامه داد: «دوست راهب‌مون هنوز صحبت نمیکنه. باید بهش فرصت داد.» گازی به بیسکویت شور زد و به شعر نگاه کرد. بعد رو به سوفی کرد و پرسید: «پیشرفتی داشتیم، عزیزم؟ پدربزرگت سعی داشته به ما چی بگه؟ این سنگ قائم مزار مرده‌شور چیه؟ سنگی که شوالیه‌های هیکل می‌پرستیدند.»

سوفی سرش را تکان داد و ساکت ماند.

تیبینگ که دوباره روی متن خم شد، لنگدان کوکایی را باز کرد و به سمت پنجره چرخید. افکارش لبریز از تصاویر مناسک پنهان و رازهای سربه‌مُهر بود. *سنگی که شوالیه‌ها می‌پرستند.* جرعه‌ای از قوطی را نوشید. *سنگی که شوالیه‌ها می‌پرستند.* کولا گرم بود.

به نظر می‌رسید پرده‌ی شب به سرعت کنار می‌رود. زمانی که لنگدان به این تغییر و تحول می‌نگریست، اقیانوسی پرتلألو را دید که در زیر پایشان رد می‌شد. *کانال مانش*. با این وسیله‌ای که سوارش بودند گذر از آن چندان طولانی نبود.

لنگدان امیدوار بود روشنای روز جلوه‌ی حقیقت را با خود به ارمغان بیاورد؛ اما هر چه بیرون روشن‌تر می‌شد، خود را از حقیقت دورتر می‌دید. ضرب‌آهنگ وزن پنج‌ضربی وتد مفروق و سرودخوانی و هیروس گاموس و شعائر مقدس را در میان غریو جت می‌شنید.

سنگ قائمی که شوالیه‌ها می‌پرستیدند.

هواپیما دوباره بالای خشکی رسیده بود که نور بصیرت در او تابید. لنگدان محکم قوطی خالی نوشابه‌اش را روی میز گذاشت. به سمت آن‌ها چرخید و گفت: «سنگ قائم شوالیه‌ها—فهمیدم چیه.»

چشمان تیبینگ گرد شد. «*میدونی* سنگ قائم کجاست؟»

لنگدان تبسم کرد و گفت: «نمیدونم *کجاست*. میدونم *چیه*.»

سوفی خود را جلو کشید تا بهتر بشنود.

لنگدان که هیجان آشنای دانشگاهی بودن در صحبت‌هایش رخنه می‌کرد توضیح داد: «گمان کنم سنگ قائم یا سَرْسنگ (headstone) حقیقتاً به سرِ سنگی (stone head) اشاره داره؛ نه سنگ بالای قبر.»

تیبینگ پرسید: «سر سنگی؟»

سوفی هم به همان اندازه گیج به نظر می‌رسید.

لنگدان به سمت تیبینگ چرخید و گفت: «لی! موقع تفتیش عقاید کلیسا همه جور رافضی‌گری رو به شوالیه‌های هیکل نسبت داد. درسته؟»

«آره! وصله‌ی هر اتهامی رو چسبوندند. لواط، ادرار کردن روی صلیب، شیطان‌پرستی؛ فهرستش مفصّل بود.»

«یکی از اتهامات فهرست هم پرستش *بت‌های دروغین* بود، نه؟ کلیسا به طور خاص شوالیه‌ها رو متهم به مناسک سرّیی کرد که توی اون یه سر سنگی خمیده پرستیده می‌شد... به خدای پگانی—»

تیبینگ ناگهان گفت: «بَفومِت![1] وای! رابرت، حق با توئه. سر سنگی که شوالیه‌ها می‌پرستیدند.»

---

[1] Baphomet: بفومت بت یا نگاره‌ای است که به طُرُق زیر توصیف می‌شده است: بتی با جمجمه‌ی انسانی، سری با دو چهره، گربه–بُت، صورتی ریش‌دار با سر خروس، دارای بال و سم‌های شکافته، بالاتنه‌ی یک زن. (گویا در زمان قلع و قمع شوالیه‌ها بتی با سر گربه بوده است.) اما اکنون تنها صورت بُز او با ریش و دو شاخ بلند رایج است که عموماً در میان ستاره‌ی پنج‌پری محصور است. اگر ستاره در میان آن نباشد، مشعلی در میان سر او می‌سوزد. می‌گویند شوالیه‌های هیکل بسیاری از مراسم خود را در برابر این بت انجام می‌داده‌اند و همین بت را یکی از دلایل ارتداد آن‌ها عنوان کرده‌اند. هم اکنون یکی از نمادهای پرطرفدار شیطان‌پرست‌ها بفومت است. معروف است برخی از لژهای فراماسونی نیز از آن به عنوان نگاره‌ای مقدس یاد می‌کنند. ریشه‌ی این واژه به درستی مشخص نیست. از جمله‌ی نظریاتی که درباره‌ی معنی آن می‌دهند می‌توان این موارد را نام برد: از ترکیب واژه‌های یونانی «بَف» و «مِتیس» ساخته شده است که روی هم معنای «تعمید یا جذب خِرَد» را می‌دهند. دیگری همانی است که در این داستان مطرح می‌شود و گویا نخستین بار دکتر هوگ شونفیلد که بر روی نسخ خطی بحرالمیت کار می‌کرده است آن را عنوان کرده است. ادریس‌شاه (یکی از مشهورترین صوفیان معاصر که کتب بسیاری نوشته و از جمله اعتقاداتش یکی آن بود که صوفی‌گری پدیده‌ای اسلامی نیست و ریشه در گذشته‌های دور دارد.) می‌گوید ممکن است از واژه‌ی عربی *ابوالفهمه* به معنای پدر ادراک (یکی از مقامات در برخی از فِرَق صوفیّه و گاه رأس‌الفهمه) مشتق شده باشد. نظریه‌ی نه‌چندان مُتقن دیگری نیز درباره‌ی هم‌ریشگی این نام با واژه‌ی مَهومِت وجود دارد که در نوشته‌های نه چندان معتبر درباره‌ی پگانیسم فراوان است و تا آن‌جا که دیدیم محققان شوالیه‌های هیکل، از جمله در کتاب معتبر «خون مقدس، جام مقدس»، آن را به دلایل مختلف نمی‌پذیرند، اما تحقیق بیشتر در مورد آن بر عهده‌ی خوانندگان گذاشته می‌شود.

لنگدان به سرعت برای سوفی توضیح داد که بفومت خدای پگان باروری و مربوط به نیروی آفریننده‌ی تولیدمثل بوده است. سر بفومت معمولاً به شکل قوچ یا بز نشان داده می‌شده است؛ نماد رایج زادوولد و باروری. شوالیه‌ها با حلقه زدن به دور مدلی سنگی از سر او و خواندن اوراد او را تقدیس می‌کردند. تیبینگ زیر لب خندید و گفت: «مراسم بفومت برای ستایش جادوی خلّاقه‌ی رابطه‌ی جنسی بود، اما پاپ کلمنت همه رو قانع کرد که سر بفومت در واقع سر شیطانه. پاپ سر بفومت رو به عنوان رُکن اصلی ادّعاش بر ضدّ شوالیه‌ها استفاده کرد.»

لنگدان موافق بود. عقیده‌ی جدید را به اهریمن *شاخدار* که با نام شیطان[1] می‌شناسند به احتمال ریشه در بفومت و مساعی کلیسا برای بازنمایی خدای باروری شاخدار به عنوان نماد اهریمن دارد. کلیسا به وضوح موفق شده بود، هر چند نه کاملاً. میز غذا در روز شکرگزاری سنّتی امریکایی‌ها هنوز دارای نمادهای باروری شاخدار و پگانی بود. کورنوکوپیا[2] یا شاخ وفور نعمت ستایشی از باروری بفومت بود و به داستان‌های زئوس بازمی‌گشت که بزی با شکستن شاخ‌هایش که پر از میوه‌های جادویی بود او را غذا می‌داد. بفومت در عکس‌های دسته‌جمعی هم ظاهر می‌شود: زمانی که فردی شوخ‌طبع دو انگشتش را پشت سر یک دوست به نشانه‌ی پیروزی شاخدار می‌گذارد. تعداد بسیار کمی از این افراد می‌دانستند که کار تمسخرآمیزشان در واقع گویای قدرت جنسی بالای دوست بیچاره‌شان است.

تیبینگ هیجان‌زده گفت: «بله، بله. منظور شعر *حتماً* بفومته. سر سنگیی که شوالیه‌ها می‌پرستیدند.»

سوفی گفت: «باشه. ولی اگر بفومت همون سنگی باشه که شوالیه‌ها می‌پرستیدند ما یه مخمصه‌ی دیگه داریم.» به صفحات شماره‌بندی کریپتکس اشاره کرد و ادامه داد: «بفومت توی انگلیسی هشت حرف داره. این‌جا فقط پنج حرف داره.»

تیبینگ قهقهه زد. «عزیزم. این‌جا پای رمزنویسی اتبش به وسط میاد.»

---

[1] Satan: اصل این واژه عبری است و از آن به دیگر زبان‌ها راه یافته.

[2] Cornucopia or Horn of Plenty

فصل هفتاد و هفتم

لنگدان هیجان‌زده بود. تیبینگ نوشتن همه‌ی بیست و دو حرف الفبای عبری—*الف‌بیت*—را از حفظ به پایان برده بود. لنگدان متناظرهای رومی آن‌ها را بهتر از حروف عبری به کار می‌برد. با این همه، همین الان هم او حروف را با تلفّظ بی‌نقصی می‌خواند.

ABGDHVZChTYKLMNSOPTzQRShTh

«اَلِف، بِیت، گیمِل، دالِت، هِی، واو، زین، شِت، تِت، یود، کاف، لامِد، میم، نون، سامِش، عین، پِی، تزادیک، قاف، ریش، شین، تاو.»
تیبینگ عرق ابروهایش را با حالتی نمایشی پاک کرد و دنباله‌ی حرفش را گرفت: «در نگارش معمول عبری، حروف مصوّت نوشته نمیشن. به همین دلیل، وقتی ما کلمه‌ی بفومت رو با الفبای عبری می‌نویسیم، سه تا مصوتش کنار گذاشته میشه و باقی میمونه...»

سوفی ناگهان گفت: «پنج حرف.»

تیبینگ سری تکان داد و دوباره نوشتن را از سر گرفت. «اوهوم. این هِجی درست بفومت با حروف عبریه. من مصوت‌ها رو هم می‌نویسم تا شفافیت مطلب از بین نره.»

BaPVoMeTh

تیبینگ اضافه کرد: «البته خاطرتون باشه که عبری از سمت مخالف نوشته میشه، اما ما میتونیم اتبش رو به همون شکل از این سمت به کار ببریم. بعد، تنها کاری که باید بکنیم اینه که برای انجام دادن آرایش جانشینی تمام الفبا رو بر عکس الفبای اصلی بنویسیم.»

سوفی قلم را از تیبینگ گرفت و گفت: «راه ساده‌تری هم هست. این راه برای همه‌ی رمزهای جانشین جواب میده، از جمله اتبش. حقه‌ی کوچیکیه که توی رویال هالووی یاد گرفتم.» سوفی نیمه‌ی اول الفبا رو از چپ به راست نوشت و سپس زیر آن نیمه‌ی دوم را از راست به چپ. «رمزکاوها بهش میگن *از رو تا زدن*. نصف بقیه‌ی راه‌حل‌ها پیچیده است و دو برابر واضح.»

A	B	G	D	H	V	Z	Ch	T	Y	K
Th	Sh	R	Q	Tz	P	O	S	N	M	L

تیبینگ نگاهی به دستکار او انداخت و خنده‌ای زد. «درست میگی. خوشحالم می‌بینم بچه‌های هالووی درست کار می‌کنند.»

لنگدان که به ماتریس جانشینی سوفی نگاه می‌کرد، شور و هیجان رو به افزایشی را در خود حس می‌کرد که بر طبق تصور او با شور و هیجانِ محقّقانی برابری می‌کرد که نخستین بار اتبش را برای رمزگشایی آن چه اکنون به *راز شِشاک* مشهور بود به کار بردند. تا سال‌ها محققان مذهبی از اشاره‌ی کتاب مقدس به شهری به نام *شِشاک* در حیرت بودند. نام این شهر بر روی هیچ نقشه‌ای و یا بر روی هیچ سندی نیامده بود؛ با این همه، این نام مکرّر در کتاب ارمیای نبی[1] آمده بود—پادشاه شِشاک، شهر شِشاک، مردمان شِشاک. عاقبت پژوهشگری رمز اتبش را بر روی واژه به کار بست که نتایج این کار سر را به دوّار می‌انداخت. رمزگشایی فاش کرد که شِشاک در واقع رمزواژه‌ای برای شهر پرآوازه‌ی دیگری بوده است. فرآیند رمزگشایی بسیار ساده بود.

شِشاک را در عبری به این صورت می‌نویسند: ش–ش–ک.

ش–ش–ک را که در ماتریس جانشینی قرار بدهند تبدیل می‌شود به ب–ب–ل.

ب–ب–ل را در عبری *بابِل* می‌خوانند.

شهر مرموز شِشاک را به عنوان شهر بابل آشکار کردند که موج جنون‌آمیزی از تحقیقات درباره‌ی کتاب مقدس از آن منبعث شد. در عرض چند هفته، چندین رمز اتبش دیگر را در عهد عتیق هویدا کردند و پرده از معانی پنهان و گوناگونی برداشتند که محققان هیچ از ماهیت آن‌ها آگاهی نداشتند.[2]

لنگدان که نمی‌توانست از بروز هیجانش جلوگیری کند. زیر لب گفت: «داریم نزدیک میشیم.»

تیبینگ گفت: «چند قدم، رابرت.» به سوفی نگاهی انداخت و ادامه داد: «آماده‌ای؟»

سوفی سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد.

«خب، بفومت در عبری بدون مصوت‌ها نوشته میشه: B-P-V-M-Th. حالا ما فقط ماتریس اتبش تو رو به کار می‌بریم تا حروف رو به رمز پنج‌حرفی خودمون برگردونیم.»

قلب لنگدان به تند تپیدن افتاد. B-P-V-M-Th. خورشید از میان پنجره می‌تابید. به ماتریس سوفی چشم دوخت و آرام برگردان را انجام داد. B میشه …Sh. P میشه … V…

تیبینگ مثل یک بچه‌مدرسه‌ای که از تعطیلات سال نو خوشحال است با خنده گفت: «و رمز اتبش میگه که...» کمی درنگ کرد. «خدایا!» رنگ از رخساره‌اش پرید.

---

[1] The Book of Jeremiah: یکی از کتب عهد عتیق

[2] شِشاک یا شِشاخ. به نظر می‌رسد چنین رمزگشایی مدت‌ها پیش انجام شده باشد، چرا که این واژه در هیچ کتاب مقدسی (فارسی یا انگلیسی) دیده نشد. با وجود این، منابع دیگری هم وجود این واژه را در کتاب ارمیا تأیید می‌کنند.

لنگدان مشتاقانه سرش را بالا آورد.

سوفی پرسید: «چی شده؟»

تیبینگ به سوفی نگاه کرد و گفت: «باور نمی‌کنید! خصوصاً تو، سوفی!»

سوفی گفت: «منظورت چیه؟»

نجواکنان گفت: «این... خیلی ساده‌ست. واقعاً ساده‌ست!» تیبینگ دوباره دست به قلم برد. «توجه کنید، لطفاً.. این اسم رمز شماست.» و آن چه نوشته بود به آن‌ها نشان داد.

Sh-V-P-Y-A

سوفی با اخم گفت: «این چیه؟»

لنگدان هم آن را نفهمید.

تیبینگ با صدایی که به نظرمی‌رسید از خوف می‌لرزد گفت: «دوستان من! این در حقیقت کلمه‌ی دیرینه‌ی حکمته.»

لنگدان دوباره حروف را خواند. *با واژه‌ی دیرین حکمت تومار را می‌گشاییم.* لحظه‌ای بعد منظورش را فهمید، اما تصور این را هم نمی‌کرد. «کلمه‌ی دیرین حکمت!»

تیبینگ می‌خندید. «دقیقاً.»

سوفی نگاهی به کلمه و سپس به صفحات کریپتکس انداخت و فوراً پی برد که لنگدان و تیبینگ مشکل بزرگی را از قلم انداخته‌اند. سوفی گفت: «دست نگه دارید! این کلمه نمیتونه رمز باشه. کریپتکس حرف ش(Sh) روی صفحاتش نداره. صفحات الفبای سنّتی رومی دارند.»

لنگدان گفت: «کلمه رو *بخون*. دو موضوع رو هم در ذهنت داشته باش. در عبری نشانه‌ی حرف ش بسته به لهجه میتونه س هم خونده بشه. مثل حرف پ که میتونه ف هم تلفظ بشه.»

سوفی با حیرت اندیشید: *SVFYA*

تیبینگ گفت: «باریکلّا!» و اضافه کرد: «حرف واو اغلب جایگزین مصوت اُ میشه!»

سوفی دوباره به حروف نگریست و کوشید آن‌ها را بلند بخواند.

«س... ُ... ف... ی... ا.»

صدای خودش را شنید و آن چه گفته بود باور نمی‌کرد. «سوفیا؟ این کلمه سوفیا خونده میشه؟»

لنگدان با شور و شوق سری تکان داد. «بله. *سوفیا* در یونانی به معنای حکمت بود. ریشه‌ی اسم تو، سوفی، دقیقاً میشه *کلمه‌ی حکمت*.»

سوفی ناگهان احساس دلتنگی ژرفی برای پدربزرگش کرد. *اون سنگ تاج دِیر صهیون رو با اسم من رمزگذاری کرده.* بغضی گلویش را فشرد. اما زمانی که دوباره نگاهش را به سمت صفحات پنج‌حرفی کریپتکس چرخاند، فهمید که هنوز مسئله‌ای هست. «صبر کنید... کلمه‌ی سوفیا (Sophia) *شِش* حرف داره.»

لبخند تیبینگ باز هم روی چهره‌اش به جا مانده بود. «دوباره به شعر نگاه کن. پدربزرگت نوشته: واژه‌ی *دیرین* حکمت.»

«چی میشه؟»

تیبینگ چشمکی زد و گفت: «در یونان باستان حکمت نوشته می‌شده S-O-F-I-A.»

فصل هفتاد و هشتم

سوفی که کریپتکس را برداشت و شروع به وارد کردن حروف کرد احساس هیجان افسارگسیخته‌ای در خود می‌کرد. *با واژه‌ی دیرین حکمت تومار را می‌گشاییم.* به نظر می‌رسید لنگدان و تیبینگ که او را نگاه می‌کردند نفس‌شان بالا نمی‌آمد.

S... O... F...

تیبینگ اصرار کرد: «آروم! آروم‌تر!»

I... A...

سوفی آخرین حرف را هم وارد کرد. سرش را بالا آورد و نجواکنان گفت: «حاضر! حالا میخوام بازش کنم.»

لنگدان با وجد و شعفی همراه با ترس زمزمه کرد: «حواست به سرکه باشه. مراقب باش.»

سوفی می‌دانست که اگر این کریپتکس هم مثل آن نمونه‌هایی باشد که در دوران بچگی دیده بود تنها کاری که باید برای باز کردنش انجام می‌داد آن بود که استوانه را از دو سرش و از پشت صفحات بگیرد و با فشاری آرام و ثابت از دو سوی مخالف بکشد. اگر صفحات را با رمز صحیح مرتب کرده باشند، یکی از دو سر آن مانند درپوش عدسی دوربین بیرون می‌زند و او می‌توانست دست به داخل ببرد و سند پاپیروسی پیچ‌خورده را که احتمالاً دور یک شیشه‌ی سرکه پیچانده‌اند بیرون بیاورد. با این همه، اگر رمزی که وارد کرده بودند نادرست می‌بود، نیروی کشش سوفی به اهرمی لولادار در استوانه منتقل می‌شد که اهرم هم به درون حفره می‌چرخید و فشاری را به ظرف شیشه‌ای وارد می‌آورد و سرآخر اگر زیاده از حد می‌کشید آن را می‌شکاند.

به خود گفت *آروم بِکِش.*

سوفی دستانش را به دور استوانه حلقه کرد و لنگدان و تیبینگ هر دو به جلو خم شدند. در میان هیجان ناشی از گشودن رمز کلمه، سوفی تقریباً فراموش کرده بود که آن‌ها انتظار یافتن چه چیزی را در داخل کریپتکس دارند. *این سنگ تاج دیر صهیونه.* طبق گفته‌ی تیبینگ، کریپتکس نقشه‌ی رسیدن به جام مقدس را در خود داشت و مکان مقبره‌ی مریم مجدلیه و گنجینه‌ی سنگریل را افشا می‌کرد... دفینه‌یِ غاییِ حقیقتِ نهانی.

سوفی که لوله‌ی سنگی را در دست گرفته بود، دوباره نگاهی انداخت تا اطمینان یابد که همه‌ی حروف آرایش صحیحی نسبت به شاخص دارند. سپس آرام فشار وارد آورد. اتفاقی نیفتاد. کمی بیشتر زور زد. ناگهان سنگ مانند تلسکوپی خوش‌ساخت از هم باز شد. انتهای استوانه که کَنده شد در دستانش ماند. لنگدان و تیبینگ تقریباً به هوا پریدند. سوفی سر استوانه را روی میز گذاشت و آن را چرخاند تا داخلش را ببیند. تپش قلبش بالا رفته بود.

یه تومار!

سوفی به کاغذ لوله شده خیره شد و دید که کاغذ به دور شیئی استوانه‌ای پیچیده است—حدس زد که شیشه‌ی سرکه باشد. علی‌رغم این موضوع، کاغذِ دورِ سرکه، پاپیروسِ ظریفِ معمول به نظر نمی‌رسید، بلکه پوست بود. با خود اندیشید عجیبه. *سرکه نمیتونه کاغذ پوست بره‌ای رو حل کنه.* دوباره به حفره‌ی تومار نگاه کرد و فهمید که شیء وسط آن اصلاً شیشه‌ی سرکه نبود. چیزی کاملاً متفاوت بود.

تیبینگ پرسید: «چی شده؟ تومار رو بکش بیرون.»

سوفی با اخم پوست لوله‌شده و شیئی را که پوست به دور آن پیچ خورده بود گرفت و هر دوی آن‌ها را از ظرف بیرون کشید.

تیبینگ گفت: «این پاپیروس نیست. خیلی سنگینه.»

«میدونم. پوشال محافظه.»

«محافظ چی؟ شیشه‌ی سرکه؟»

سوفی پیچ تومار را باز کرد و آن چه داخل بود بیرون آورد. «نه. برای *این*.»

قلب لنگدان از دیدن شیء درون پوست فرو ریخت.

تیبینگ با حال زار گفت: «خدا به ما کمک کنه. پدربزرگت توی صنعتگریش خیلی سفّاک بوده!»

لنگدان با تحیّر خیره شده بود. *مثل این که سونیر هیچ علاقه‌ای به آسان‌گیری نداشته.*

روی میز کریپتکسِ دومی هم ظاهر شده بود؛ کوچک‌تر و از سنگ سلیمانی[1] سیاه. این یکی را داخل کریپتکس اول جا داده بود و حکایت از علاقه‌ی سونیر به ثنویّت داشت. *دو کریپتکس.* همه چیز جفت است. *دوپهلوگویی‌ها. نرینه–مادینه. سیاهی غنوده در میان سپیدی.* لنگدان حس کرد تار نمادگرایی‌ها سفت‌تر دورشان تنیده می‌شود. *سپیدی به سیاهی زندگی می‌بخشد.*

هر مرد از زن زاده می‌شود.

سپیدی–مادینه.

سیاهی–نرینه.

---

[1] Onyx: سنگی نیمه‌قیمتی که برای ساخت نگین‌های نقش‌برجسته بسیار به کار می‌رود و دارای لایه‌های متناوب سیاه و سفید است. به آن عقیق سلیمانی یا سنگ باباقوری (به سبب شکل معمولاً برآمده‌ای که دارد) هم می‌گویند.

لنگدان دستش را جلو برد و کریپتکس کوچک‌تر را برداشت. همانند اولی به نظر می‌رسید، جز آن که نصف آن بود و رنگ سیاه داشت. صدای لرزش آشنایی را شنید. ظاهراً شیشه‌ی سرکه که وصفش را شنیده بودند داخل این کریپتکس کوچک‌تر قرار داشت.

تیبینگ گفت: «خب، رابرت! دست کم خوشحال میشی که در جهت صحیحی پرواز می‌کنیم.» و کاغذ پوستی را به سمت او گرفت.

لنگدان کاغذ کلفت پوستی را امتحان کرد. شعر چهارخطی دیگری با تحریر خوش در آن نوشته شده بود؛ باز هم در وزن پنج‌ضربی وتد مفروق. شعر به رمز بود، اما لنگدان تنها می‌بایست خط اول را می‌خواند تا بفهمد برنامه‌ی تیبینگ برای رفتن به بریتانیا حاصلی به همراه خواهد داشت.

شوالیه‌ایست در لندن که پاپ به خاکش سپرده.

باقی شعر به وضوح می‌گفت که رمز باز کردن کریپتکس دوم تنها با دیدار از مقبره‌ی این شوالیه، جایی در آن شهر، ممکن است به دست بیاید. لنگدان هیجان‌زده به سمت تیبینگ برگشت. «هیچ نظری دارید که این شعر به کدوم شوالیه برمی‌گرده.»

تیبینگ خندید و گفت: «حتی یه خرده هم نه. اما میدونم دقیقاً باید کدوم دخمه رو نگاه کنیم.»

در آن هنگام، بیست کیلومتر جلوتر از آنان شش ماشین پلیس کِنت در خیابان‌های باران‌زده‌ی به سمت فرودگاه اشرافی بیگین هیل به راه افتادند.

فصل هفتاد و نهم

ستوان کوله از یخچال تیبینگ برای خود کمی پرییر ریخت و به اتاق پذیرایی بازگشت. او به جای آن که فاش را در عملیات لندن همراهی کند، مراقب تیم پی‌تی‌اس بود که در تمام شاتو ویله پخش بودند.

تا به این‌جا تمام مدارکی که جمع کرده بودند، برایشان بی‌مصرف بود: تک گلوله‌ای که کف زمین فرو رفته بود، کاغذی با شکل چندین نماد که دو کلمه‌ی *شمشیر* و *ساغر* روی آن نوشته بود، نوار خون‌آلود و میخ‌داری که پی‌تی‌اس به کوله گفت برای فرقه سنّتی و کاتولیک اُپوس دئی است که چندی پیش زمانی که برنامه‌ای خبری اعمال ستیزه‌جویانه‌ی اعضای آن را در پاریس نمایش داد بلوای فراوانی به پا کرد.

کوله آهی کشید. *معنی دادن به این شوربای عجیب بیشتر احتیاج به خوش‌اقبالی داره.*

کوله از سرسرایی مجلّل گذشت و وارد سالن رقص–اتاق مطالعه‌ی بزرگی شد که بازرس ارشد پی‌تی‌اس آن‌جا را برای یافتن اثر انگشت غبارپاشی می‌کرد. مرد فربهی بود که بند شلوار بسته بود.

کوله داخل شد و پرسید: «چیزی پیدا کردی؟»

بازرس سرش را به علامت نفی تکان داد. «چیز تازه‌ای نه. نه چیزی که با خرت‌وپرت‌های بیرون جور دربیاد.»

«راجع به آثار روی پابند چی؟»

«اینترپل هنوز داره کار میکنه. من هر چیزی رو که پیدا کردیم فرستادم.»

توجه کوله به دو بسته‌ی مدراک مهروموم شده روی میز جلب شد. «این‌ها چیه؟»

مرد شانه بالا انداخت و گفت: «قوّت عادت! من هر چیز عجیب‌غریبی رو بسته‌بندی می‌کنم.»

کوله به سمت آن‌ها رفت. *عجیب‌غریب*؟

بازرس گفت: «این بریتانیایی آدم عجیبیه. یه نگاهی به این‌ها بنداز.» چنگی به میان مدارک زد و یکی را انتخاب کرد و به کوله داد.

عکس ورودی اصلی در کلیسای جامع گوتیکی را نشان می‌داد—گذرگاه سرپوشیده و عقب‌نشسته‌ای که با لایه‌های تویزه‌ای و تودرتویی منتهی به درگاهی می‌شد.

کوله عکس را نگاه کرد و به سمت او چرخید. «این عجیبه؟»

«بچرخونش.»

پشت عکس کوله یادداشت‌هایی را به انگلیسی دید که شبستان دراز و مجوف کلیسا را به عنوان ستایش پگانی پنهانی به سوی زهدان زن توصیف می‌کرد. این عجیب بود. با این همه، توصیف یادداشت از *درگاه* کلیسا متعجبش کرد. «صبر کن ببینم! اون خیال میکنه ورودی یه کلیسا نشون‌دهنده‌ی زه...»

بازرس با سر تصدیق کرد. «تیغه‌های لبی و عقب‌نشسته و یه کلیتوریس کوچیک و قشنگ پنج‌برگه هم بالای درگاه تکمیلش میکنه.» بعد آهی کشید و ادامه داد: «یه جوری تعریف میکنه که هوس می‌کنی سر بزنی کلیسا!»

کوله بسته‌ی دوم مدارک را برداشت. توانست از پشت پلاستیک عکس گلاسه و بزرگی را ببیند که انگار سندی قدیمی باشد. عنوان بالای آن این بود که:

Les Dossiers Secrets—Number 4° lm¹ 249

کوله پرسید: «این چیه؟»

«هیچی نمیدونم. اون چندتا کپی از این رو داره. من هم بَرِش داشتم.»

کوله سند را خواند.

PRIEURE DE SION—LES NAUTONIERS/GRAND MASTERS

JEAN DE GISORS	1188-1220
MARIE DE SAINT-CLAIR	1220-1266
GUILLAUME DE GISORS	1266-1307
EDOUARD DE BAR	1307-1336
JEANNE DE BAR	1336-1351
JEAN DE SAINT-CLAIR	1351-1366
BLANCE D'EVREUX	1366-1398
NICOLAS FLAMEL	1398-1418

RENE D'ANJOU	1418-1480
IOLANDE DE BAR	1480-1483
SANDRO BOTTICELLI	1483-1510
LEONARDO DA VINCI	1510-1519
CONNETABLE DE BOURBON	1519-1527
FERDINAND DE GONZAQUE	1527-1575
LOUIS DE NEVERS	1575-1595
ROBERT FLUDD	1595-1637
J. VALENTIN ANDREA	1637-1654
ROBERT BOYLE	1654-1691
ISAAC NEWTON	1691-1727
CHARLES RADCLYFFE	1727-1746
CHARLES DE LORRAINE	1746-1780
MAXIMILIAN DE LORRAINE	1780-1801
CHARLES NODIER	1801-1844
VICTOR HUGO	1844-1885
CLAUDE DEBUSSY	1885-1918
JEAN COCTEAU	1918-1963

کوله از خود پرسید *دِیر صهیون*؟

افسر دیگری رشته‌ی افکارش را از هم گسیخت. «ستوان؟ مرکز تلفن تماسی فوری برای فرمانده فاش داره، اما نمیتونند پیداش کنند. شما جواب میدید؟»

کوله به آشپزخانه بازگشت و گوشی را برداشت.

آندره ورنه بود.

لحن بانزاکت بانکدار کمک اندکی به مخفی کردن نگرانی صدایش می‌کرد. «قرار بود فرمانده فاش با من تماس بگیره، اما هنوز این کار رو نکرده.»

کوله پاسخ داد: «فرمانده سرش خیلی شلوغه. کمکی از دست من برمیاد.»

«به من گفتند همپای شما از وقایع مطّلع میشم.»

کوله لحظه‌ای گمان برد طنین صدای مرد برایش آشناست، اما نتوانست آن را به جا بیاورد. «موسیو ورنه! من در حال حاضر مسئول تحقیقات پاریس هستم. اسم من ستوان کوله است.»

مکثی طولانی پشت تلفن پدید آمد. «ستوان! من تلفن دیگه‌ای پشت خط دارم. من رو ببخشید. بعداً با شما تماس می‌گیرم.» سپس تلفن را قطع کرد.

کوله تا چند ثانیه بعد تلفن را در دستانش نگه داشته بود. بعد آن را گذاشت و با خود گفت *صدا رو شناختم*! و این رازگشایی نفسش را از تعجب بند آورد.

راننده‌ی ماشین زره‌پوش.

با رولکس بدلی.

کوله حالا می‌فهمید چرا بانکدار این قدر زود تلفن را قطع کرد. ورنه نام ستوان کوله را به خاطر آورده بود—افسری که امشب با دروغ شرم‌آوری فریبش داده بود.

کوله کمی بر روی نتایج ضمنی این پیشرفت غریب تأمل کرد. *دست ورنه هم تو کاره.* از روی غریزه می‌دانست که باید با فاش تماس بگیرد. احساسش به او می‌گفت فرصتی طلایی به چنگش آمده است تا خودی نشان بدهد.

فی‌الفور با اینترپل تماس گرفت و درخواست کرد هر مقدار اطلاعات ولو اندک هم که می‌توانند درباره‌ی بانک سپرده‌گذاری زوریخ و رییسش آندره ورنه بیابند.

فصل هشتادم

خلبان تیبینگ اعلام کرد: «لطفاً کمربندهای ایمنی رو ببندید.»

ارتفاع هاوکر ۷۳۱ را در نم‌نمِ بارانِ صبحی اندوه‌بار کم کرد و ادامه داد: «پنج دقیقه‌ی دیگه فرود میاییم.»

وقتی تیبینگ تپه‌های مه‌گرفته‌ی کنت را دید که پایین هواپیمای در حال فرود خود را گسترده بودند حسِ مسرّت‌بخشِ بازگشت به خانه به او دست داد. انگلیس کمتر از یک ساعت از فرانسه عقب بود، با این همه میانشان دنیایی فاصله قرار داشت. امروز صبح رنگ سبز بهاری و نم‌دار وطن به طرز خاصی مقدمشان را گرامی می‌داشت. *کارم توی فرانسه تمام شده. فاتحانه به انگلیس برمی‌گردم. سنگ تاج رو پیدا کردم.* البته سؤال هنوز به قوّت خود باقی بود که سنگ تاج در نهایت آن‌ها را به کجا می‌برد. *جایی در انگلستان.* نمی‌دانست دقیقاً کجا، اما از هم اکنون طعم پیروزی را حس می‌کرد.

تیبینگ زیر نگاه سوفی و لنگدان از جایش برخاست. بعد گوشه‌ی کابین رفت و قابی چوبی را به کنار کشاند. گاوصندوقی را با حزم و دوراندیشی آن‌جا پنهان کرده بود. رمز را وارد کرد و گاو صندوق را گشود و دو گذرنامه از آن بیرون آورد و گفت: «مدارکِ رمی و خودم.» یک دسته اسکناس پنجاه پوندی را برداشت و ادامه داد: «اینم مدارک شما دو تا.»

سوفی بدگمان به نظر می‌آمد: «رشوه؟»

«نه! دیپلماسی خلّاق. فرودگاه‌های کوچک اداری کوچک شرایط خاصی دارند. یه مأمور گمرک بریتانیا در آشیانه‌ی هواپیما به استقبالمون میاد و سوار میشه. به جای این که دعوتش کنم داخل، بهش میگم با یه ستاره‌ی فرانسوی سفر می‌کنم که ترجیح میده هیچ کس ندونه اون توی انگلیسه—غَرضَم مسائل مطبوعاتیه، متوجه‌اید که؟ بعد هم به عنوان قدردانی از قوه‌ی تشخیص آگاهانه‌ش این انعام سخاوتمندانه رو بهش میدم.»

لنگدان حیرتزده گفت: «و مأمور *قبول میکنه*؟»

«نه از هر کسی. اما این‌ها من رو می‌شناسند. ناسلامتی من که دلال اسلحه نیستم؛ به من عنوان سِر دادن.» تیبینگ لبخندزنان ادامه داد: «شوالیه بودن مزایای خودش رو داره.»

رمی به راهرو آمده بود و تپانچه‌ی هکلرکوخ را هنوز در دستش نگه داشته بود. گفت: «آقا، دستورات من چیه؟»

تیبینگ به پیشخدمتش خیره شد. «میخوام تا وقتی می‌رسیم با مهمان‌مون بمونی. نمیتونیم تمام لندن اون رو همراه خودمون ببریم.»

سوفی که نگران به نظر می‌رسید گفت: «لی، در مورد این که پلیس فرانسه هواپیمات رو قبل از رسیدن ما پیدا کرده باشه جدی گفتم.»

تیبینگ خندید: «بله. فقط حیرتشون رو تجسم کن وقتی سوار بشن و رمی رو پیدا کنند.»

سوفی از طرز فکر بی‌تأمل او متعجب بود. «لی، تو یه گروگانِ دست‌بسته رو از مرزهای بین‌المللی عبور دادی. این قضیه جدّیه.»

با اخم به راهب در انتهای هواپیما نگریست و گفت: «وکلای من هم هستند. این حیوان به عنف وارد خانه‌ی من شد و تقریباً من رو کشت. این حقیقته و رمی هم تأییدش میکنه.»

لنگدان گفت: «ولی تو دست و پاش رو بستی و آوردیش لندن!»

تیبینگ دست راستش را به‌سان شاهدی که در دادگاه سوگند یاد می‌کند بالا آورد و گفت: «عالی‌جناب، شوالیه‌ای پیر و غیرعادی رو بابت تعصب احمقانه‌اش به نظام قضایی بریتانیا عفو کنید. میدونم باید مقامات فرانسوی رو مطلع می‌کردم، اما آدم فخرفروشی هستم و به پی‌گیری اون laissez-faire[1] فرانسوی اعتماد ندارم. این مرد قصد کشتن من رو داشت. بله! تصمیم عجولانه‌ای گرفتم و پیشخدمتم رو مجبور کردم کمک کنه تا به انگلیس بیارمش؛ اما تحت فشار سنگینی بودم. گناهکارم! گناهکارم!»

خلبان صدایش زد: «قربان؟ از برج مراقبت تماس گرفتند. یه مشکل حفاظتی اطراف آشیانه‌ی شما دارند. ازم میخوان مستقیم هواپیما رو به پایانه ببرم.»

بیشتر از ده سال بود تیبینگ با هواپیما به بیگین‌هیل می‌آمد و این نخستین مرتبه بود که چنین اتفاقی می‌افتاد. «نگفتند چطور مشکلی؟»

«مأمور کنترل دوپهلو حرف می‌زد. اشاره به موضوعی شبیه نشت گاز در ایستگاه می‌کرد. از من خواستند روبروی پایانه توقف کنم و تا رسیدن دستورهای بعدی کسی رو پیاده نکنم. یعنی *اقدامات احتیاطی امنیتی* انجام بدم. تا قبل از گرفتن دستورات کامل از مقامات فرودگاه نباید پیاده بشیم.»

تیبینگ شک داشت. *باید به عالمه گاز نشت کرده باشه.* ایستگاه سوخت‌گیری حداقل یک کیلومتر از آشیانه‌ی او فاصله داشت.

رمی هم نگران نشان می‌داد. گفت: «قربان. خیلی غیرعادی به نظر میاد.»

تیبینگ به سمت لنگدان و سوفی چرخید. «دوستان من، حس ناخوشایندی بهم میگه که یه گروه ما رو استقبال می‌کنند.»

لنگدان آه یأس‌آوری کشید و گفت: «حتماً فاش هنوز گمان میکنه من آدم مورد نظرشم.»

سوفی گفت: «شاید اون و شاید هم این که اون قدر در این ماجرا پیش رفته که نمیتونه به اشتباهش اقرار کنه.»

---

[1] سیاست عدم مداخله‌ی دولت در امور، خاصّه امور اقتصادی که به آن اقتصاد آزاد هم می‌گویند.

تیبینگ گوش نمی‌داد. فارغ از آن چه فاش در سر داشت باید به سرعت دست به کار می‌شدند. *هدف نهایی رو فراموش نکن. جام مقدس. خیلی نزدیک هستیم.* زیر پایشان هواپیما با دَنگی آرام بر زمین فرود آمد.

لنگدان با لحنی سخت پشیمان گفت: «لی، باید خودم رو نشون بدم و کارها رو قانونی پی بگیرم. بهتره کاملاً از ماجرا دور بشی.»

تیبینگ دستش را در هوا بی‌هدف تکان داد و گفت: «تو رو خدا رابرت! جداً خیال می‌کنی اونها می‌گذارند بقیه‌مون از اینجا بریم بیرون؟ من فقط تو رو غیر قانونی عبور دادم. دوشیزه نوو هم در فرارت از لوور با تو همدست بوده و یه مرد کَت‌بسته عقب هواپیما داریم. واقعاً که! ما همه دستمون توی یه کاسه‌ست!»

سوفی گفت: «اگه بریم یه فرودگاه دیگه چی؟»

تیبینگ سرش را تکان داد.. «اگه الان بریم، تو هر فرودگاه دیگه‌ای که فرود بیاییم گروه استقبال‌کننده‌مون با تانک‌های ارتش میان.»

سوفی ناامید شد.

تیبینگ با خود فکر می‌کرد که اگر می‌خواهند فرصت کافی برای پیدا کردن جام داشته باشند و رویارویی با مقامات انگلیسی را به تعویق بیندازند باید سریع‌تر و جسورانه عمل کنند. گفت: «یک دقیقه به من مهلت بدید.» و لنگان به اتاقک خلبان رفت.

لنگدان پرسید: «چی کار می‌کنی؟»

تیبینگ گفت: «ملاقات تجاری.» و اندیشید که چقدر برایش خرج خواهد داشت تا خلبان را به اجرای مانوری کاملاً غیرعادی ترغیب کند.

فصل هشتاد و یکم

هاوکر خیلی نزدیک شده.

سایمون ادواردز، متصدی خدمات اداری فرودگاه بیگین‌هیل، داخل برج کنترل قدم می‌زد و از گوشه‌ی چشم با نگرانی بـه بانـد خـیس فرودگاه نگاه می‌کرد. هیچ‌وقت دوست نداشت صبح زود شنبه بیدارش کنند. از آن ناخوشایندتر آن که بـرای نظـارت بـر بازداشـت یکـی از سودآورترین مراجعانش او را فرا خوانده بودند. سر لی تیبینگ نه فقط بابت آشیانه‌ی شخصی‌اش به بیگین‌هیل پول می‌پرداخـت، کـه بـرای رفت‌وآمدهای گاه‌وبیگاهش هم «حق‌الزحمه‌ی فرود» می‌داد. معمولاً، فرودگاه از برنامه‌ی او آگاه بود و تشریفات دقیقی برای ورود او فراهم می‌کرد. تیبینگ این چنین می‌خواست. مرسوم بود باک لیموزین دراز جگوار و تشریفاتیی که او در آشیانه‌اش نگه‌داری مـی‌کـرد پُـر شـود و اتومبیلش را برق بیندازند و شماره‌ی همان روز *لندن تایمز* روی صندلی عقب باشد. مأمور گمرک آن‌جا هم منتظر هواپیما می‌شد تـا فـراهم کردن اسناد ضروری و بررسی بار را تسریع کند. گاهی اوقات، مأمور گمرک مبلغ درشتی از تیبینگ انعام می‌گرفت تا در عوض آن چـشمش را ببندد و انتقال مواد آلی بی‌ضرر—عموماً غذاهای تجملاتی—را نبیند. اسکارگوی فرانسوی[1] یا نـوعی خاصـی راکفـور[2] کـه بـدون مـواد افزودنی به عمل آمده یا انواع خاصی از میوه. به هر حال بسیاری از قوانین گمرک بی‌معنا بودند و اگر بیگین‌هیـل مـشتریانش را مـساعدت نمی‌کرد، به‌حتم فرودگاه‌های رقیب این کار را می‌کردند. آن چه تیبینگ می‌خواست در بیگین‌هیل در اختیـارش بـود و کارمنـدان هـم سـود می‌بردند.

---

[1] Escargot: نوعی حلزون خوراکی که با صدفش، سیر و سس کره سرو می‌کنند.

[2] Roquefort: نوعی پنیر فرانسوی آبی‌رنگ از شیر بز

ادواردز که پایین آمدن جت را تماشا می‌کرد اعصابش متشنج شده بود. به فکرش خطور کرده بود شاید میل وافر تیبینگ برای بذل و بخشش به نحوی او را به دردسر انداخته؛ هر چه بود مقامات فرانسوی برای در اختیار گرفتن او مصمم به نظر می‌رسیدند. به ادواردز نگفته بودند اتهام چیست، اما آشکارا در نیت خود جدی بودند. بنا به درخواست مقامات فرانسوی پلیس کِنت به مسئول ترافیک هوایی بیگین‌هیل دستور داده بود تا با رادیو خلبان هاوکر را مستقیم به پایانه و نه به آشیانه‌ی شخصی مشتری هدایت کند. خلبان موافقت کرده بود. انگار که داستانِ دور از ذهنِ نشتِ گاز را باور کرده باشد.

علی‌رغم این که پلیس بریتانیا معمولاً اسلحه حمل نمی‌کرد، وخامت اوضاع سبب آمدن گروهی مسلح شده بود. حالا هشت پلیس مرد با هفت‌تیرهایشان داخل ساختمان پایانه ایستاده و در انتظار لحظه‌ای بودند که موتورهای هواپیما خاموش شود. وقتی که این اتفاق می‌افتاد متصدی باند گُوه‌هایی را زیر چرخ‌های هواپیما قرار می‌داد تا به حرکت نیفتد. بعد پلیس وارد معرکه می‌شد و سرنشینان را دور از ماجرا نگه می‌داشت تا پلیس فرانسه برای در دست گرفتن اوضاع بیاید.

هاوکر حالا در آسمان پایین آمده بود و بر فراز شاخه‌های درختان سمت راستشان پرواز می‌کرد. سایمون ادواردز به طبقه‌ی پایین رفت تا فرودش را از سطح باند تماشا کند. پلیس کنت بی آن که دیده شود مستقر شده و متصدی با گوه‌هایش منتظر بود. بیرون روی باند فرود، دماغه‌ی هاوکر به حالت افقی درآمد و چرخ‌هایش با کمی دود زمین را لمس کرد. هواپیما که کمی از شتاب خود می‌کاست مثل برق از راست به چپ از مقابل پایانه گذشت. بدنه‌اش در هوای نم‌دار می‌درخشید. بعد به جای این که بایستد و به سمت پایانه بچرخد، آرام راه خود را به سوی آشیانه‌ی تیبینگ که دورتر بود پیمود.

همه‌ی افراد پلیس به سمت ادواردز چرخیدند و به او خیره شدند: «مگه نگفتید خلبان قبول کرده بیاد پایانه!»

ادواردز متحیر بود. «قبول کرده بود!»

دقیقه‌ای بعد، ادواردز داخل ماشین‌های پلیس چپید تا با نهایت شتاب به آشیانه‌ی تیبینگ بروند. اسکورت پلیس حداقل چهارصد متر با هوکر تیبینگ فاصله داشت که هواپیما درون آشیانه‌ی اختصاصی خزید و ناپدید شد. بالاخره که اتومبیل‌ها رسیدند و چرخ‌هایشان بیرون درِ بازِ آشیانه با لغزش زیاد متوقف شد، پلیس‌ها بیرون ریختند و اسلحه‌هایشان را کشیدند.

ادواردز هم بیرون پرید.

سروصدا گوش‌خراش بود.

زمانی که جت داخل آشیانه دَوَران همیشگی‌اش را کامل کرد تا دماغه‌اش برای پرواز بعدی در حالت مناسبِ رو به بیرون باشد موتورهای هاوکر هنوز می‌غریدند. هواپیما گردش ۱۸۰-درجه‌ایش را کامل کرد و به سمت جلوی آشیانه چرخید. ادواردز صورت متعجب خلبان را دید که از دیدن سدّ اتومبیل‌های پلیس پیشِ رو ترس برش داشته بود.

خلبان هواپیما را کاملاً متوقف و موتورها را خاموش کرد. پلیس هجوم آورد و دور تا دور جت مستقر شد. ادواردز کنار سربازرسِ کنت رفت که با نگرانی به ورودی هواپیما نزدیک می‌شد. چند دقیقه‌ی بعد در روی بدنه‌ی هواپیما گشوده شد.

پلکان الکترونیکی به نرمی پایین آمد و تیبینگ در آستانه‌ی در ظاهر شد. به سیل اسلحه‌های هدف رفته به طرفش خیره شد و به عصاهایش تکیه زد و سرش را خاراند. «سایمون، این‌جا که نبودم، بلیط بخت‌آزمایی پلیس رو بردم؟» بیشتر متحیر می‌نمود تا نگران.

سایمون ادواردز قدم جلو گذاشت و گرفتگیی را که راه گلویش را بسته بود فرو داد و گفت: «صبح‌بخیر قربان. بابت این اغتشاش پوزش میخوام. یه مورد نشت گاز داشتیم و قرار بود خلبان شما بیاد به پایانه.»

«بله، بله! راستش من گفتم بیاد این‌جا. قراری دارم که دیر شده. من برای آشیانه پول میدم و این خزعبلات درباره‌ی نشت گاز بیش از اندازه محافظه‌کارانه بود.»

«متأسفانه آمدنتون ما رو کمی غافل‌گیر کرده، قربان.»

«میدونم. از برنامه‌ام عقبم. واقعاً عقبم. بین خودمون باشه، این درمان جدید دیگه اِفاقه نمیکنه. گفتم بیام یه بار دیگه تنظیم!»

افراد پلیس به یکدیگر نگاه کردند. ادواردز خود را پس کشید. «خیلی خوبه، قربان.»

سربازرس کنت قدمی جلو گذاشت و گفت: «آقا، باید نیم ساعت یا کمی بیشتر داخل هواپیما بمونید.»

تیبینگ که لنگ‌زنان پله‌ها را پایین می‌آمد ناخرسند به نظر می‌رسید. «متأسفانه غیرممکنه. من وقت دکتر دارم.» به سطح باند رسیده بود. ادامه داد: «نمیتونم انجامش ندم.»

سربازرس جایش را عوض کرد تا راه تیبینگ را سد کند. «من بنا به درخواست پلیس قضایی فرانسه این‌جام. اونها ادّعا کردند شما چند نفر فراری از قانون رو با این هواپیما حمل می‌کنید.»

تیبینگ چند دقیقه به سربازرس خیره شد و بعد زیر خنده زد و گفت: «دوربین مخفیه؟ خیلی عالیه!»

سربازرس که هیچ‌گاه خود را نمی‌باخت گفت: «قضیه جدیه، آقا. پلیس فرانسه مدعیه که شما گروگان هم دارید.»

رمی خدمتکار تیبینگ در آستانه‌ی درگاه ظاهر شد و گفت: «من احساس می‌کنم مثل گروگان برای سِر لی کار می‌کنم، ولی ایشون بهم اطمینان دادند که آزادم برم.» بعد رمی نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: «آقا، داره دیر میشه.» به لیموزین جگوار که در گوشه‌ی آشیانه بود اشاره‌ای کرد. اتومبیل بزرگ، آبنوسی رنگ بود و شیشه‌های دودی و لاستیک دورْسفید داشت. گفت: «ماشین رو میارم.»

بعد از پله‌ها پایین آمد.

سربازرس گفت: «متأسفانه نمیتونیم اجازه بدیم برید. لطفاً هردو به هواپیما برگردید. خیلی زود نماینده‌های پلیس فرانسه سر می‌رسند.»

تیبینگ به سایمون ادواردز نگریست. «سایمون، تو رو خدا! این دیگه چه مسخره‌بازیه! کس دیگه‌ای همراهمون نیست. فقط آدم‌های همیشگی. رمی و خلبان و خودم. شاید بتونی این میون میانجی باشی. برو یه نگاهی بنداز و تحقیق کن هواپیما خالی باشه.»

ادواردز که فهمید به دام افتاده است گفت: «بله آقا! نگاه می‌کنم.»

سربازرس کنت به سرعت گفت: «معلومه که نگاه نمیکنه!» علی‌الظاهر آن قدر مأموران فرودگاه را می‌شناخت که احتمال بدهد سایمون ادواردز برای حفظ تیبینگ در بیگین‌هیل دروغ بگوید. ادامه داد: «خودم می‌بینم.»

تیبینگ با تکان سر رد کرد و گفت: «شما نه بازرس! هواپیما جزو اموال شخصی منه و تا حکم تفتیش نداشته باشید حق ندارید پاتون رو بگذارید داخل هواپیمای من. در عوض حق انتخابی منطقی در اختیارتون می‌گذارم. آقای ادواردز میتونه داخل رو ببینه.»

«نمی‌پذیرم.»

رفتار تیبینگ سرد و بی‌اعتنا بود. «بازرس متأسفانه وقت ندارم هم‌بازی شما بشم. دیرم شده و دارم میرم. اگر براتون اهمیت داره من رو نگه دارید. بهم شلیک کنید.»

بعد از گفتن این حرف تیبینگ و رمی سربازرس را دور زدند و به طرف دیگر آشیانه و لیموزین پارک شده رفتند.

وقتی لی تیبینگ از خواسته‌ی او تمرّد کرد تنها حسی که به سربازرس دست داد نفرت بود. مردان طبقه‌ی فرادست همیشه خیال می‌کردند فراتر از قانون هستند.

نیستند! سربازرس چرخید و پشت تیبینگ را نشانه رفت: «وایسا! شلیک می‌کنم!»

«بکن!» تیبینگ نه شلنگ انداختنش را متوقف کرد و نه حتّی به عقب نگاه کرد. بعد فقط گفت: «وُکَلام با تُخم‌هات نیمروی صبحونه درست می‌کنند. اگر هم جرأت کنی بدون حکم بری تو هواپیمای من دل و روده‌ت هم میره دنبالش.»

سربازرس با بازی قدرت ناآشنا نبود و تحت تأثیر قرار نگرفت. در حقیقت تیبینگ درست می‌گفت و پلیس به حکم بازرسی نیاز داشت تا وارد جت شود، اما به این دلیل که پرواز در فرانسه آغاز شده و بزو فاشِ بانفوذ حکم به این کار کرده بود، سربازرس کنت اطمینان داشت برای آینده‌ی کاریش بهتر است بفهمد چه چیز در هواپیما است که تیبینگ این چنین سعی در پنهان کردنش دارد.

سربازرس دستور داد: «نگه‌شون دارید. من هواپیما رو می‌گردم.»

مردانش دویدند و اسلحه‌هایشان را هدف گرفتند و تیبینگ و خدمتکارش حایلی با لیموزین پیدا کردند.

تیبینگ چرخید: «بازرس! این آخرین اخطار منه. حتی خیال رفتن به هواپیما رو به سرت راه نده. پشیمون میشی.»

تهدید را نادیده گرفت، به سلاح کمریش چنگ انداخت، به سمت آستانه‌ی درِ هواپیما قدم برداشت. به ورودی که رسید با دقت داخل را نگریست. پس از چند لحظه داخل کابین قدم گذاشت. *بر شیطون لعنت!*

به استثنای خلبان هراسان که در کابین خودش بود هواپیما خالی بود، عاری از هر انسانی. به تندی نگاهی به دستشویی، زیر صندلی‌ها، محفظه‌ی بار انداخت. هیچ نشانی از اختفای اَحَدی نبود، چه رسد به دو نفر.

چه مزخرفاتی بود که بزو فاش سرهم کرد؟ به نظر می‌رسید لی تیبینگ حقیقت را گفته بود.

سربازرس کنت به تنهایی در کابین خالی هواپیما ایستاد و به زحمت آب دهانش را فرو داد. *کثافت.* چهره‌اش برافروخته بود. به طرف پله‌ها برگشت. به تیبینگ و خدمتکارش که آن طرف آشیانه نزدیک لیموزین در محاصره‌ی اسلحه بودند خیره شد. دستور داد: «بگذارید برن. اطلاعات غلط به ما داده بودند.»

چشمان تیبینگ حتی از آن سوی آشیانه تهدیدآمیز به نظر می‌رسید. گفت: «منتظر تلفن وکلای من باش و مِن‌بعد حواست باشه که به پلیس فرانسه اعتمادی نیست.»

این را که گفت، خدمتکار تیبینگ در عقب لیموزین را باز کرد و به ارباب اِفلیجش کمک کرد داخل شود. بعد از کنار ماشین به راه افتاد و پشت فرمان نشست و موتور را روشن کرد. افراد پلیس پراکنده شدند و جگوار از آشیانه بیرون رفت.

لیموزین که از فرودگاه بیرون آمد تیبینگ از صندلی عقب صدا زد: «کارِت معرکه بود.» چشمانش به سمت نور ضعیفی گرداند که به مخفی‌گاه جادار مُشرِف بود. «همه راحتید؟»

لنگدان با سستی سری تکان داد. او و سوفی هنوز کنار زالِ دست و پا بسته کفِ خودرو کِز کرده بودند.

چند دقیقه پیشتر، آن وقت که هاوکر داخل آشیانه می‌شد هواپیما نیمه‌تکانی خورد و ایستاد. رمی در حالی که پلیس به سرعت نزدیک می‌شد در را باز کرد. لنگدان و سوفی، راهب را از پله‌ها پایین بردند و پشت لیموزین از دید پنهان شدند. موتورهای هواپیما دوباره غرید و آن لحظه که اتومبیل‌های پلیس سر رسیدند دورش را کامل می‌کرد.

حالا هم که لیموزین به سمت کنت می‌رفت لنگدان و سوفی به صندلی عقب لیموزین آمدند و راهب را دست‌بسته همان‌جا رها کردند و روبروی تیبینگ روی صندلی دراز نشستند. مرد انگلیسی به هر دوی آن‌ها لبخند شیطنت‌آمیزی زد و بوفه‌ی بار لیموزین را باز کرد و گفت: «نوشیدنی میل دارید؟ غذای حاضری؟ چیپس؟ آجیل؟ آب معدنی سِلتزِر؟[1]»

سوفی و لنگدان هر دو سری به نشان نخواستن تکان دادند.

تیبینگ نیشخند زد و در بار را بست. «پس راجع به مقبره‌ی این شوالیه...»

---

[1] Seltzer: نوعی آب تقریباً گازدار آلمانی

فصل هشتاد و دوم

لنگدان به تیبینگ در صندلی عقب لیموزین نگاه کرد و پرسید: «فلیت استریت؟» *دخمه توی فلیت استریت*؟ تا این‌جا که لی درباره‌ی مکانی که تصور می‌کرد «مزار شوالیه‌ها» باشد و بر طبق شعر آن‌ها رمز باز کردن کریپتکس کوچک را آن‌جا می‌یافتند همه چیز را به شوخی برگزار می‌کرد.

تیبینگ لبخندی زد و رو به سوفی گفت: «دوشیزه نوو! اجازه بده این پسرک هاروادی یه نگاه دیگه به متن بندازه!»

سوفی جیبش را جستجو کرد و کریپتکس سیاه را بیرون آود که در پوست پیچانده بود. بالاتفاق تصمیم گرفته بودند جعبه‌ی صندل سرخ و کریپتکس بزرگ را در گاوصندوق هواپیما بگذارند و با خود فقط چیزی را ببرند که به آن نیاز دارند، یعنی کریپتکس سیاه قابل‌حمل. هر چند لنگدان چندین بار در جت آن را خوانده بود، نمی‌توانست نام هیچ مکان خاصی را از آن بیرون بکشد. حال که دوباره شروع به خواندن کلمات کرده بود، آهسته و با تأمل پیش می‌رفت و امیدوار بود این بار که روی زمین آن‌ها را می‌خوانَد وزن پنج‌ضربی آن مفهوم واضح‌تری را آشکار کند.

شوالیه‌ایست در لندن که پاپ به خاکش سپرده. In London lies a knight a Pope interred

میوه‌ی مَشقّتَش خشم مقدّسیست که دچارش شده. His labor's fruit a Holy wrath incurred

آن گوی را بِجو که باید بر مزارش باشد. You seek the orb that ought be on his tomb

از تَنِ سرخ و بَطْنِ بارْوَر سخن می‌رانَد. It speaks of Rosy flesh and seeded womb

زبانش نسبتاً ساده بود. شوالیه‌ای در لندن مدفون است؛ شوالیه‌ای که کاری انجام می‌داده که کلیسا را خشمگین ساخته است. شوالیه‌ای که مزارش گوی مرصّعی داشته است که *باید* به آن‌جا بازگردانده شود. واپسین ارجاعِ شعر—*تن سرخ و بطن بارور*—اشارتی آشکار به مریم مجدلیه بود، گل سرخی که ذُرّیه‌ی عیسی را در خود داشت.

به‌رغم صراحت آشکار متن، لنگدان هنوز هیچ نمی‌توانست بگوید این شوالیه *کی* هست یا در کجا دفن شده است. افزون بر آن، به نظر می‌رسید اگر هم مزار را بیابند باید به دنبال چیزی بگردند که در آن‌جا موجود نیست. *آن گوی که باید بر مزارش باشد*؟

تیبینگ با ناامیدی گفت: «نظری نداری؟» لنگدان حس کرد تاریخدان سلطنتی از این امتیازی که دارد لذّت می‌برد. «دوشیزه نوو؟»

تیبینگ گفت: «شما دو تا بدون من چی کار می‌کردید؟ چاره چیه؟ من شما رو می‌برم اونجا. واقعاً خیلی ساده‌ست. خط اول، جواب مسئله رو داره. میشه بخونیش؟»

لنگدان آن را بلند خواند: «شوالیه‌ایست در لندن که پاپ به خاکش سپرده.»

تیبینگ به لنگدان نگاه کرد و گفت: «دقیقاً. شوالیه‌ای که یه *پاپ* دفنش کرده. چه معنایی برات داره؟»

لنگدان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شوالیه‌ای که پاپ دفنش کرده؟ شوالیه‌ای که مراسم خاکسپاریش رو یه پاپ انجام داده.»

تیبینگ بلند خندید و گفت: «*بَهَع!* از سرشون زیاده. رابرت تو همیشه خوش‌بینی. یه نگاه به خط دوم بنداز. شوالیه‌هِه مشخصاً کاری می‌کرده که خشم مقدس کلیسا رو برانگیخته. دوباره فکر کن. معارضات کلیسا و شوالیه‌های هیکل رو هم در نظر بگیر. شوالیه‌ای که پاپ به خاکش سپرده؟»

سوفی پرسید: «شوالیه‌ای که پاپ *کُشتش*؟»

تیبینگ تبسّمی کرد و ضربه‌ی آرامی روی زانوی او زد. «کارِت خوب بود، عزیزم. شوالیه‌ای که پاپ *دفنش* کرده. یا به عبارتی کشته.»

لنگدان دستگیری رسواکننده‌ی شوالیه‌ها را در سال ۱۳۰۷ به یاد آورد—جمعه‌ی نحس سیزدهم—که پاپ کلمنت صدها شوالیه‌ی هیکل را کشت و به خاک سپرد. «اما یه عالمه قبر شوالیه هست که *پاپ کشته باشه*.»

تیبینگ گفت: «خیلی از اونها رو بسته به دیرک سوزوندند و بدون هیچ مراسمی داخل رود تایبر[1] انداختند. اما این شعر به *مزار* اشاره میکنه، مزاری توی لندن. و شوالیه‌های کمی توی لندن خاک هستند.» مکثی کرد و به لنگدان چشم دوخت؛ انگار که انتظار می‌کشید نور اِدراک بر چهره‌اش تجلی کند. سرانجام با اوقات‌تلخی گفت: «تو رو به خدا رابرت! کلیسایی توی لندن که شاخه‌ی نظامی دِیر ساخته—خود شوالیه‌های هیکل!»

---

[1] Tiber River: دومین رودخانه‌ی بزرگ ایتالیا که از دامنه‌ی مونته فومایولو (Monte Fumaiolo) سرچشمه می‌گیرد. طول آن ۴۰۵ کیلومتر است و از میان رُم رد می‌شود.

لنگدان نفسی از فرط حیرت بیرون داد و گفت: «کلیسای هیکل[1]؟ مگه دخمه[2] داره؟»

«دخمه‌ی ده تا از ترسناک‌ترین قبرهایی که تا به حال دیدی.»

لنگدان هیچ‌گاه کلیسای هیکل را ندیده بود، هر چند در تحقیقاتش درباره‌ی دِیر صهیون با ارجاعات بی‌شماری به آن برخورده بود. کلیسای هیکل را که زمانی کانون همه‌ی فعالیت‌های دِیری/شوالیه‌ای در بریتانیا بوده است، به سیاق از هیکل سلیمان نام‌گذاری کرده‌اند که شوالیه‌ها خود نامشان را از آن به عاریت گرفته بودند؛ به جز آن، اسناد سنگریل هم بود که آن قدرت بی‌حدواندازه را در رم به آن‌ها داده بود. افسانه‌های فراوانی از شوالیه‌ها نقل می‌کنند که مناسک پنهان و عجیبی را در حرم قدسی و غریب کلیسای هیکل انجام می‌دادند. «کلیسای هیکل توی فلیت استریته؟»

«در واقع خارج از فلیت استریت در کوچه‌ی اینِر تِمپِل[3].» بعد با حالتی موذیانه ادامه داد: «می‌خواستم قبل از این که مکانش روُ رو کنم بگذارم یک کم بیشتر تقلا کنید.»

«متشکرم.»

«شماها تا حالا اونجا رفتید؟»

سوفی و لنگدان سرشان را به نشانه‌ی نفی تکان دادند.

تیبینگ گفت: «تعجب نمی‌کنم. کلیسا حالا بین ساختمان‌های بزرگ‌تری از دید مخفی شده. افراد کمی حتی خبر دارند که همچو چیزی اونجاست. مکان وهم‌آور و قدیمیه. معماریش هم از بیخ پگانیه.»

سوفی متعجب به نظر می‌رسید. «پگانی؟»

تیبینگ گفت: «ویژگی‌های پگانی یه پانتئون[4] رو داره! کلیسا *مُستَدیره*! شوالیه‌ها از طرح سنّتی مسیحی، یعنی صلیب چشم‌پوشی کردند و کلیسای کاملاً گردی رو به ستایش از خورشید از بنا کردند.» اشارتی بدسگالانه به ابروهایش داد و در ادامه گفت: «سلامی نه چندان بی‌طمعانه به آدم‌های رُم. میشه گفت استون‌هنج[5] رو وسط شهر لندن احیا کردند.»

سوفی به تیبینگ خیره شده بود. «بقیه‌ی شعر چی؟»

قیافه‌ی شاد و خرم تاریخدان دَرهَم شد. «مطمئن نیستم. گیج‌کننده‌ست. ما باید هر ده قبر رو به دقت بررسی کنیم. اگه شانس بیاریم یکی از اونها گویِ مشخصاً ناپدید رو در خودش داره.»

---

[1] Temple Church: کلیسایی در لندن که در متن با مشخصات آن بیشتر آشنا خواهید شد.

[2] Crypt: دخمه به گنبد طاقدار یا اتاقکی زیرزمینی گفته می‌شود، به ویژه اگر در زیر یک کلیسا باشد. در لاتین *crypta* به هر ساختمانی گفته می‌شده است که تمام یا بخشی از آن در زیر زمین باشد؛ نظیر مجراهای فاضلاب، اصطبل اسبان، انبارهای کشاورزی.

[3] Inner Temple

[4] Pantheon: معبد همه‌ی خدایان در روم و یونان بوستان. پانتئون رُم سالم‌مانده‌ترین بنای این چنینی و از باشکوه‌ترین ساختمان‌های تاریخ معماری است.

[5] Stonehenge: جایگاهی باستانی در سی کیلومتری جنوب اِوزبری و سیزده کیلومتری شمال‌غرب سالزبری انگلستان. این جایگاه در واقع بَنایی مُدوّر به قدمت دست کم عصر مفرغ (پنج هزار سال پیش) است که به احتمال کاربستی مذهبی داشته و در شمار کهن‌ترین پرستش‌گاه‌های جهان است و سازندگان آن شاید خورشیدپرستان بوده‌اند. نظریه‌ی دیگری نیز جرالد هاوکینز در توجیه کاربست استون‌هنج در دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی ارائه داد که در میان عوام مقبولیت و شهرت بسیار دارد، اما در میان محققان با تردید همراه است و آن رصدخانه بودن استون‌هنج است.

لنگدان پی برد که به هدفشان خیلی نزدیک هستند. اگر گوی رمز را افشا می‌کرد آن‌ها خواهند توانست کریپتکس را هم باز کنند. کلنجار زیادی با خود رفته بود تا حدس بزند داخل آن چه خواهند یافت.

لنگدان دوباره به شعر نگاهی انداخت. مانند نوعی جدول کلمات کهن به نظرش می‌رسید. *کلمه‌ای پنج‌حرفی که از جام صحبت کنه.* در هواپیما که بودند تمام رمزواژه‌های مبرهن را امتحان کرده بودند– GRAIL, GRAAL, GREAL, VENUS, JESUS, SARAH اما استوانه تکان از تکان نخورد. *بیش از حد مبرهن بودند.* آشکارا اشاره‌ی پنج‌حرفی دیگری به زهدان ذریه‌دار گل سرخ وجود داشت. این امر که واژه حتی به ذهن متخصصی مثل لی تیبینگ هم خطور نمی‌کرد به لنگدان اثبات کرد که اشاره‌ای معمول نیست.

رمی از آینه‌ی عقب به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «سِر لی؟ گفتید که فلیت استریت نزدیک پُل بلک‌فریار[1] قرار داره؟»

«بله. از خاکریز ویکتوریا[2] برو.»

«متأسفم. مطمئن نیستم کجاست. معمولاً فقط می‌رفتیم بیمارستان.»

تیبینگ چشمانش را به سمت سوفی و لنگدان چرخاند و گِله‌کنان گفت: «به خدا، کار با این بعضی مواقع مثل مراقبت از بچه میمونه. یه لحظه ببخشید. با نوشیدنی و خوراکی‌های خوشمزه از خودتون پذیرایی کنید.» بعد جمع آن‌ها را ترک کرد و به سختی خود را از میان جداکننده‌ی باز ماشین جلو کشید تا با رمی صحبت کند.

سوفی به سمت لنگدان چرخید و گفت: «حالا هیچ کس نمیدونه که من و تو انگلستان هستیم.»

لنگدان فهمید که حق با اوست. پلیس کِنت به فاش می‌گفت که هواپیما خالی بوده است و فاش می‌بایست فرض می‌کرد آن‌ها هنوز در فرانسه هستند. *ما نامرئی هستیم.* شیرین‌کاری کوچک تیبینگ فرصت زیادی را برای آن‌ها فراهم آورده بود.

سوفی گفت: «فاش به این سادگی‌ها دست‌بردار نیست. این بازداشت نفع زیادی براش داره.»

لنگدان می‌کوشید به فاش نیندیشد. سوفی به او قول داده بود که پس از اتمام ماجرا تمام سعیش را به خرج بدهد تا او را تبرئه کند، اما لنگدان کم‌کم به این نتیجه می‌رسید این کار سوفی ارزش چندانی ندارد. *شاید فاش پشت همه‌ی این جریان نشسته باشه.* گرچه لنگدان به سختی می‌توانست بپذیرد پلیس قضایی با قضیه‌ی جام مقدس درگیر شده باشد، اما حس می‌کرد نمی‌تواند به همین سادگی فاش را به عنوان همدست نادیده بگیرد. *فاش مذهبیه و خیلی مُصرّه این قتل‌ها رو بنداره گردن من.* و سوفی هم بار دیگر گفته بود که فاش مشتاق این بازداشت است. با این همه، شواهد بر ضدّ لنگدان قابل توجه بود. علاوه بر نوشته شدن نامش روی زمین لوور و در سررسید سونیر، او در مورد دست‌نوشته‌اش هم دروغ گفته و سپس گریخته بود. لنگدان با خود اندیشید *سوفی که این طور برداشت میکنه.*

سوفی دستش را روی زانوی لنگدان گذاشت و گفت: «رابرت، متأسفم این قدر درگیر شدی. اما خوشحالم که این‌جایی.» جمله‌اش بیشتر واقع‌بینانه به نظر می‌آمد تا احساساتی.

با این همه، لنگدان ناگهان بارقه‌ی علاقه‌ای را بین خودشان حس کرد. لبخند خسته‌ای تحویلش داد و گفت: «خوابیدم سرِحال‌تر شدم.»

سوفی چند لحظه‌ای سکوت کرد: «پدربزرگم خواست بهت اعتماد کنم. خوشحالم برای یه مرتبه هم که شده به حرفش گوش دادم.»

---

[1] Blackfriars: منطقه‌ای کوچک در لندن در نزدیکی رود تیمز، شرق محله‌ی تمپل و جنوب‌غرب کلیسای جامع سنت‌پاول.

[2] Victoria Embankment

«پدربزرگت حتی من رو نمی‌شناخت.»

«حتی با وجود این نمیتونم دست از این فکر بردارم که تو دقیقاً همون کاری رو کردی که اون میخواسته. بهم کمک کردی سنگ تاج رو پیدا کنم، معنای جام مقدس رو بفهمم، بعد هم مناسک توی زیرزمین رو برام توضیح دادی.» و بعد از مکثی ادامه داد: «امشب به نحوی بیش از همه‌ی این سال‌ها خودم رو به پدربزرگم نزدیک حس می‌کنم. میدونم از این بابت خوشحاله.»

در دوردست، افق لندن از خلال نم‌نم باران صبحگاهی سر برمی‌آورد. افقی که زمانی در سایه‌ی بیگ‌بِن[1] و تاور بریج[2] قرار مـی‌گرفـت حالا در برابر چشم هزاره[3] سر خم می‌کرد—چرخ و فلک فوق مدرن و غول‌آسایی که صد و پنجاه متر ارتفاع می‌گرفت و مناظر نفس‌گیـری از شهر را به نمایش می‌گذارد. لنگدان یک مرتبه تلاش کرد سوار شود، اما «محفظه‌های تماشا» او را به یاد تابوت مـیخ‌شـده مـی‌انـداخت. تصمیم گرفت روی زمین بماند و در ساحل دِل‌باز تیمز از مناظر لذت ببرد.

لنگدان فشاری روی زانویش حس کرد. خود را عقب کشید و چشمان سبز سوفی را متوجه خود یافت. مدتی بـود بـا او حـرف مـی‌زد. زمزمه‌کنان گفت: «به نظرت اگر اسناد سنگریل رو پیدا کنیم باید باهاشون چی کار کنیم؟»

لنگدان گفت: «نظر من بی‌اهمیته. پدربزرگت کریپتکس رو به تو داد و تو باید بنا بر اون چه غریزه‌ات حکم میکنه عمل کنی.»

«من عقیده‌ی تو رو پرسیدم. یقیناً چیزی در اون دست‌نوشته داشتی که باعث شـده پـدربزرگم بهـت اعتمـاد کنـه. قـرار یـه ملاقـات خصوصی رو باهات تنظیم کرده بود. این کارش نادر بود.»

«شاید میخواسته بگه از بیخ‌وبُن اشتباه می‌کنم.»

«اگر طرفدار نظراتت نبود پس چرا بهم گفته تو رو پیدا کنم؟ توی دست‌نوشته‌ات هیچ گفتی که اسناد جام مقدس باید برملا بـشن یـا در خفا باقی بمونند؟»

«هیچ کدوم. من نه قضاوتی کردم و نه تصمیمی گرفتم. دست‌نوشته با نمادشناسی الوهیت زنانه سر و کار داره—شمایل‌نگـاری اون رو در طول تاریخ دنبال میکنه. چنین اجازه‌ای به خودم ندادم که حتی فرض کنم جام کجا پنهان شده یا باید آشکارش کرد.»

«با این همه داری درباره‌اش کتاب می‌نویسی. پس یقیناً حس می‌کنی باید اطلاعـاتی کـه رو کـه در ایـن مـورد هـست بـه اشـتراک گذاشت.»

«اما تفاوت عمده‌ای هست بین گفتگوی نظری در مورد تاریخ دیگر مسیح و...»

مکث کرد.

«و چی؟»

«و نشون دادن هزاران مدرک و سند باستانی به دنیا به عنوان مدارک علمی و ادعای این که کتاب عهد جدید گواهی کذبه.»

«خودت گفتی عهد جدید رو بر اساس جعلیات ساختند.»

---

[1] Big Ben: ساعت مشهور که در بالای برج سنت استفان در ساختمان پارلمان بریتانیا در لندن قرار گرفته است. دلیل شهرت این ساعت یکی وزن زیاد ناقوس آن (سیزده تُن) است و دیگری دقّت آن که با رصدخانه‌ی گرینویچ تنظیم می‌شود.

[2] Tower Bridge: پل متحرکی بر روی رود تیمز

[3] Millennium Eye

لنگدان لبخند زد. «سوفی! هر اعتقادی رو در دنیا بر اساس جعلیات ساختند. این تعریف اعتقاداته—پذیرش اون چه تصور می‌کنیم صحیحه و اثبات‌کردنی نیست. همه‌ی ادیان خدا رو با استعاره و تمثیل و اغراق توضیح میدن. از مصری‌های باستان گرفته تا کلاس‌های جدید آموزش مسیحیت. استعاره‌ها راهی هستند برای کمک به ذهن ما تا *پردازش‌ناپذیر* رو پردازش کنه. مشکل اونجا شروع میشه که ما به استعاره‌های خودمون کم‌کم ایمان متعصبانه پیدا می‌کنیم.»

«پس طرفدار مسکوت موندن اسناد جام مقدس هستی تا ابد؟»

«من تاریخدانم. مخالف تخریب اسناد هستم و خیلی دوست دارم ببینم دانشمندان مذهبی اطلاعات بیشتری در دست دارند تا در مورد زندگی استثنایی عیسی مسیح گمانه‌زنی کنند.»

«هم به نعل می‌زنی، هم به میخ.»

«این طور خیال می‌کنی؟ انجیل رهنمود میلیون‌ها مردم این سیاره‌ست. مثل قرآن و تورات و فقه پالی[1] که مردم رو به شریعت خودشون هدایت می‌کنند. اگر من و تو بتونیم مدارک و اسنادی رو قصه‌های مقدس مذاهب اسلام و یهود و بودایی و پگانی رو نقض کنه ارائه کنیم باید این کار رو انجام بدیم؟ باید جار بزنیم و به بودایی‌ها اعلام کنیم بودا از گل نیلوفر پا به دنیا نگذاشت؟ اونها که ایمان حقیقی دارند میدونند این داستان‌ها استعاره‌اند.»

سوفی مردّد می‌نمود. «مؤمن‌هایی رو می‌شناسم که اعتقاد قلبی دارند مسیح *واقعاً* روی آب راه میرفته یا واقعاً آب رو به شراب تبدیل کرده.»

لنگدان گفت: «نکته همین‌جاست. تمثیل‌های دینی بخشی از ساختار حقیقت هستند. و زندگی در چنین حقیقتی به میلیون‌ها نفر کمک میکنه با مشکلات بهتر مقابله کنند و انسان‌های بهتری باشند.»

«اما انگار حقیقت اونها کذبه.»

لنگدان با دهان بسته خندید و گفت: «نه بیشتر از رمزشناسی که باور داره رقم فرضی *i* کمکش میکنه رمزها رو بشکنه.»

سوفی با اخم گفت: «عادلانه نیست.»

چند لحظه‌ای گذشت.

لنگدان پرسید: «سؤالت چی بود؟»

«یادم نمیاد.»

لبخند زد: «همیشه مؤثره.»

[1] Pali: زبان مقدس نُصوص بوداییان تِراوادا (اکثریت) و از زبان‌های آریایی با خاستگاه شمال هند و رایج در سری‌لانکا، تایلند، کمبوجیه، لائوس.



فصل هشتاد و سوم

ساعتِ میکی‌ماوسِ لنگدان هفت و نیم صبح را نشان می‌داد که او به همراه سوفی و تیبینگ از جگوار لیموزین پیاده شدند و داخل کوچه‌ی اینر تمپل رفتند. گروه سه‌نفری از هزارتوی عمارات گذشتند و داخل حیاطِ کوچکِ بیرونِ کلیسای هیکل شدند. تصویر بنای سنگی ناصاف در میان باران محو بود. کبوترانی هم که در زیر سقف ساختمان بودند بغ‌بغوی بلندی به راه انداخته بودند.

کلیسای کهن هیکل در لندن را تماماً از سنگ کین[1] ساخته بودند. بنایی مُدوّر و رؤیایی بود با نمایی ترسناک و برجکی هرمی در میان آن و شبستانی جلوآمده از یک سوی کلیسا که آن را بیشتر شبیه به دژی نظامی می‌ساخت تا پرستش‌گاه. کلیسای هیکل که هراکلیوس، شیخ‌القبایل اورشلیم[2] در دهم فوریه‌ی ۱۱۸۵ آن را وقف کرده بود، از حریق بزرگ لندن[3] و جنگ جهانی اول و هشت قرن آشفتگی سیاسی

---

[1] Caen: شهری در شمال‌غربی فرانسه در نزدیکی کانال مانش که در قرن دهم و یازدهم وجهه‌ای بسیار مهم داشته و مدتی نیز پایتخت بوده است.

[2] Patriarch: شیخ‌القبایل لقبی در رده‌های روحانی است که از قرن ششم به بعد رایج شد و به اسقف پنج قلمروی بزرگ دنیای مسیحیت اطلاق می‌شود: رم، اسکندریه، انطاکیه، قسطنطنیه، اورشلیم. در حال حاضر، این عنوان بیشتر در کلیسای ارتدوکس کاربرد دارد. در عهد عتیق نیز این عنوان برای برخی رهبران بنی‌اسراییل پیش از حضرت موسی به کار می‌رود: ابراهیم و اسحاق و یعقوب و دوازده پسرش.

[3] Great Fire of London: بزرگ‌ترین آتش‌سوزی تاریخ لندن که از یک نانوایی در دوم سپتامبر ۱۶۶۶ آغاز شد و پنج روز به درازا کشید و تقریباً تمام چهره‌ی قرون وسطایی شهر را از میان برد. ۱۳۲۰۰ خانه و نود کلیسا و شش نمازخانه و همراه با صرافخانه‌ی سلطنتی و گمرک‌خانه و عمارت شهرداری لندن (گیلدهال: Guildhall) و کلیسای جامع سنت پاول و چهار زندان از بناهایی بودند که در این حریق از میان رفتند.

جان سالم به در برده بود و تنها بمب‌های آتش‌زای لوفت‌وافه[1] در سال ۱۹۴۰ خسارات بسیاری به آن وارد کرده بود. پس از جنگ، کلیسا را با همان فر و شکوه خشن سابقش بازسازی کردند.

لنگدان که نخستین بار بود کلیسا را می‌دید تحسین‌کنان با خود اندیشید *سادگی و صفای دایره.* معماری آن زمخت و ساده بود و بیشتر به قلعه‌ی سن‌آنجلوی رم[2] می‌مانست تا آرامگاهی مرمت‌شده. ساختمان الحاقی جعبه‌مانند و بیرون‌زده‌اش منظره‌ی نازیبایی داشت، با این همه نقش کوچکی در پنهان کردن شکل پگانی ساختمان اولیه ایفا می‌کرد.

تیبینگ که لنگان به سوی ورودی پیش می‌رفت گفت: «اول صبح شنبه‌ست. گمان نمی‌کنم مشکلی با مراسم دعا داشته باشیم.»

مدخل کلیسا، محفظه‌ی تونشسته‌ی سنگیی بود که درونش دری چوبی تعبیه کرده بودند. سمت چپ در، به طوری که کاملاً نابه‌جا نشان می‌داد، تابلوی اعلاناتی نصب کرده بودند که برنامه‌ی کنسرت‌ها و اعلامیه‌ی زمان برگزاری دعاهای دینی روی آن را پُر کرده بود.

تیبینگ که تابلو را می‌خواند اخم کرد و گفت: «تا چند ساعت دیگه برای جهان‌گردها باز نمی‌کنند.» به طرف در رفت و امتحانش کرد. تکان نخورد. گوشش را به در چوبی چسباند و گوش کرد. چند دقیقه بعد خود را عقب کشید و با نگاهی دسیسه‌چین روی صورتش به تابلوی اعلانات اشاره کرد: «رابرت، برنامه‌ی دعا رو ببین، میشه؟ این هفته مسئولیتش با کیه؟»

داخل کلیسا، پسرک خادم جارو کشیدن جایگاه مراسم عشاء ربانی را کمابیش به اتمام رسانده بود که صدای کوبیدن در به گوشش خورد. نادیده گرفتش. پدر هاروی نولز برای خودش کلید داشت و درها را هم تا چند ساعت دیگر باز نمی‌کردند. پشت در احتمالاً جهانگردی کنجکاو یا گدایی سمج بود. پسرک خادم به جارو کشیدن ادامه داد، امّا ضربه‌ها ادامه داشت. *نمیتونید بخونید؟* تابلوی روی در به وضوح اعلام می‌کرد که شنبه‌ها کلیسا را تا ساعت نه و نیم باز نمی‌کنند. پسرک خادم به انجام دادن وظایفش ادامه داد.

ناگهان ضربات به کوبیدن‌های متوالی و قدرتمند تبدیل شد، انگار کسی در را با میله‌ی آهنی بکوبد. پسرک جوان جاروبرقی را خاموش کرد و خشم‌آلود به طرف در رفت. چفت در را باز کرد و نیمه‌باز نگهش داشت. سه نفر در مدخل در ایستاده بودند. زیر لب غرّید: *جهانگردها.* «ساعت نه و نیم باز می‌کنیم.»

درشت‌ترین مرد، با بست آهنیش جلو آمد. علی‌الظاهر راهنمایشان بود. با لهجه‌ی فاضلانه و بریتانیایی ساکسونیی که داشت گفت: «من سر لی تیبینگ هستم. حتماً مطلع هستید که در معیت آقا و خانم کریستوفر رِن چهارم هستم.» به کناری رفت و دستش را به سمت زوجی جذاب در پشت سرش تکان داد. زن خوش‌چهره بود و موهای پُرپشت شرابی داشت. مرد هم بلند و مومشکی بود و کموبیش آشنا به نظر می‌رسید.

پسرک خادم نمی‌دانست چه پاسخی بدهد. سِر کریستوفر رن نامی‌ترین خَیّر کلیسای هیکل بود و تمامی تعمیرات پس از آتش‌سوزی بزرگ را او تقبل کرده بود، اما اوایل قرن هجدهم مرده بود. پسرک گفت: «اِ... از آشناییتون خوشبختم.»

مرد عصا به دست اخم کرد و گفت: «خوبه فروشنده نشدی، پسرک جوان! زِبردست نیستی. پدر نولز کجاست؟»

«شنبه‌ست. تا دیروقت نمیان.»

---

[1] Luftwaffe: نیروی هوایی آلمان را می‌گویند، به ویژه آلمان نازی.

[2] Castel Sant'Angelo: ساختمانی در رم که در آغاز مقبره‌ی هادریانوس، امپراتور رومی بود. این بنا در بین سال‌های ۱۳۵ تا ۱۳۹ میلادی ساخته شد و در قرن پنجم میلادی تبدیل به دژ شد. سن‌آنجلو در ساحل غربی رود تایبر قرار دارد.

مرد افلیج بدجوری اخم کرده بود. «جای تشکر داره. بهمون اطمینان داده بود این‌جاست، اما به نظر میاد باید بدون اون شروع کنیم. زیاد طول نمیکشه.»

پسرک خادم که راه را بسته بود گفت: «ببخشید! چی زیاد طول نمیکشه؟»

چشمان مهمان درخشید. بعد به جلو خم شد و چنان زمزمه کرد که گویا در صدد نجات او از شرمساری باشد: «جوانک! ظاهراً این‌جا تازه‌کاری. هر سال فرزند خلف سرِ کریستوفر رن قدری از خاکستر پیرمرد رو میاره تا در صحن کلیسا بپاشه. این بخشی از وصیت‌نامه‌ی اونه. هیچ کس از یادآوری خوشحال نیست، اما چه میشه کرد؟»

پسر چند سالی آن جا بود، اما هرگز سخنی از این مراسم نشنیده بود. گفت: «بهتره تا نه و نیم منتظر بمونید. کلیسا هنوز باز نیست و من هم جارو کشیدن رو تموم نکردم.»

مرد عصا به دست خصمانه و غضب آلود به او نگاه می‌کرد. «جوانک! تنها دلیلی که تو میتونی به جارو کردنت بِرِسی اعتبار مرد شریفیه که تو جیب اون خانومه.»

«ببخشید؟»

مرد عصا به دست گفت: «خانم رن، ممکنه لطف کنید و به این جوانک گستاخ صندوقچه‌ی متبرکات[1] خاکسترها رو نشون بدید؟»

زن برای لحظه‌ای تردید کرد و بعد چنان که از حالت خلسه بیرون آمده باشد دست در جیب پلیورش کرد و استوانه‌ی کوچکی را که در محافظ پیچانده بود بیرون کشید.

مرد عصا به دست با بدخلقی گفت: «دیدی؟ حالا آخرین خواسته‌ی اون مرحوم رو به‌جا میاری و میگذاری خاکستر رو در صحن بپاشیم یا به پدر نولز میگم چطور باهامون رفتار کردند.»

پسرک تردید کرد. خوب می‌دانست پدر نولز چه اهمیتی برای رعایت رسوم کلیسا دارد... و مهم‌تر از آن، چه دیوانه‌وار تعصب دارد که در این ساختمان قدیمی و ارجمند چیزی به جز نوری ملایم پراکنده شود. با این همه، شاید پدر نولز خیلی ساده یادش رفته این خانواده در راهند. اگر این طور باشد خطر دور کردن آن‌ها بیش از خطر پذیرفتنشان است. *هر چی باشه، میگن فقط چند دقیقه طول میکشه. چه ضرری داره؟*

پسرک خادم که کنار رفت تا اجازه دهد آن سه نفر بگذرند پیش خود سوگند یاد کرد آقا و خانم رِن به اندازه‌ی خود او متعجب و گیج بودند. نامطمئن سر کارهایش برگشت و از گوشه‌ی چشم آن‌ها را زیر نظر گرفت.

وقتی سه نفری داخل کلیسا پیش رفتند لنگدان لبخندی زد.

زمزمه کرد: «لی، خیلی خوب دروغ سر هم می‌کنی.»

چشمان تیبینگ درخشید و گفت: «توی تئاتر باشگاه آکسفورد بودم. هنوز که هنوزه از ژول سزار من حرف می‌زنند. مطمئنم هیچ کس تا حالا با چنین احساس تعهدی صحنه‌ی اول توی پرده‌ی سوم رو بازی نکرده.»

لنگدان به او خیره شد و گفت: «به گمانم سزار توی اون صحنه *مرده* بود.»

---

[1] Reliquary: جعبه یا صندوقی که در آن جسد یا اشیاء قدیس نگهداری می‌شود.

تیبینگ پوزخندزنان گفت: «آره! اما وقتی افتادم توگایی که تنم بود پاره شد. مجبور شدم نیم ساعت کمر به پایین برهنه رو صحنه دراز بکشم. حتی این طوری هم که شد یه ماهیچه‌م نجنبید. ماهرانه کار کردم!»

لنگدان خود را جمع کرد و پیش خود گفت *افسوس می‌خورم که از دست دادمش!*

گروه که در ساختمان الحاقی مستطیل‌شکل به سمت گذرگاه سرپوشیده‌ی کلیسای اصلی پیش می‌رفت، لنگدان از خشکی زاهدانه‌ی محل متعجب شده بود. گرچه طرح محراب، نمازخانه‌های خطی مسیحیت را به یاد می‌آورد، اسباب و اثاثیه‌ی خشک و سرد، فاقد هیچ گونه از تزیینات متداول بود. زمزمه کرد: «لخت و یأس‌آوره.»

تیبینگ با دهان بسته خندید و گفت: «کلیسای انگلیس[1]. آنگِلیکن‌ها در دین خودشون بی‌آلایشند. هیچ چیز توجه اونها رو از سیه‌روزی‌شون منحرف نمیکنه.»

سوفی ورودی وسیعی را که آن‌ها را به بخش مدور کلیسا راهنمایی می‌کرد پیمود و زمزمه کرد: «مثل دژ نظامی میمونه.»

لنگدان هم همین نظر را داشت. حتی از این‌جا هم دیوارها مستحکم و خشن می‌نمودند.

تیبینگ که صدای عصای آلومینیومیش در فضای پرانعکاس طنین می‌انداخت یادآوری کرد: «شوالیه‌های هیکل جنگجو بودند. انجمن مذهبی–نظامی بودند. کلیساها هم در حکم قلعه و بانک‌شون بوده.»

سوفی به لی نگاهی انداخت و گفت: «بانک؟»

«البته. شوالیه‌ها مبدع مفهوم امروزی بانکداری بودند. برای اشراف اروپایی سفر کردن با طلا خطرناک بود. به همین دلیل شوالیه‌ها اجازه دادند اشراف‌زاده‌ها طلای خودشون رو در نزدیک‌ترین کلیسا به ودیعه بسپارند و در هر کلیسایی هر کجای اروپا که مایل بودند برداشت کنند. تمام چیزی هم که نیاز داشتند مدارک و اسناد صحیح بود.» بعد چشمکی زد و ادامه داد: «و یه حق دلالی کوچیک. اونها مثل ماشین خودپرداز عمل می‌کردند، فقط از نوع بَدَویش.» تیبینگ به پنجره‌ای که شیشه‌ی رنگی داشت اشاره کرد که خورشید در آن از خلال شوالیه‌ای سپیدپوش و سوار بر اسبی سرخ‌رنگ طلوع می‌کرد، اما نورش می‌شکست و بعد از آن می‌تابید: «الانوس مارسل[2]. استاد شوالیه‌های هیکل اوایل قرن دوازدهم. اون و جانشینانش کرسی مجلسِ بارو انجی ارشد[3] رو گرفته بودند.»

لنگدان حیرت کرده بود گفت: «اولین بارون قلمروی سلطنت؟»

تیبینگ سر تکان داد و گفت: «بعضی‌ها عقیده دارند کلیسای هیکل تأثیرش بیشتر از خود پادشاه بود.» به تالار مدور رسیده بودند. تیبینگ به پسرک خادم که آن‌سوتر سرگرم جارو کشیدن بود نگاهی انداخت، بعد رو به سوفی زمزمه کرد: «میدونی، میگن زمانی که شوالیه‌ها مکان جام مقدس رو تغییر می‌دادند یک شب توی این کلیسا مونده. میتونی تصورش رو بکنی که چهار صندوق اسناد جام مقدس همراه تابوت سنگی مریم مجدلیه این‌جا بوده؟ موهای من که از شوق سیخ میشه.»

وقتی که به درون تالار مدور قدم گذاشتند موهای لنگدان هم سیخ شده بود. چشمانش انحنای سنگ رنگ‌پریده‌ی تالار پیرامونشان را دنبال کرد. حکّاکی‌های گارگویل‌ها و شیاطین و هیولاها و صورت انسان‌هایی که درد می‌کشیدند همه به داخل خیره نگاه می‌کردند. پایین حکاکی‌ها، تک‌نیمکتی سنگی اتاق دایره‌ای را محاط کرده بود.

---

[1] Church of England or Anglican Church: کلیسای انگلستان یا کلیسای آنگلیکَن، کلیسایی را گویند که مرکز اصلی آن در انگلیس است و کاتولیک هستند، اما وابسته به پاپ و واتیکان نیستند.

[2] Alanus Marcel

[3] Primus Baro Angiae

لنگدان نجوا کرد: «مثل تماشاخونه‌ای که صحنه‌ی گرد داره.»

تیبینگ عصایش را بلند کرد و به دو گوشه‌ی چپ و راست اتاق اشاره کرد. لنگدان متوجه آن‌ها شده بود.

ده شوالیه‌ی سنگی.

پنج تا چپ. پنج تا راست.

تمثال‌های خمیده‌ی شوالیه‌ها که در اندازه‌ی حقیقی بودند دَمَر روی زمین و به حالتی آشتی‌جویانه آرام گرفته بودند. شوالیه‌ها را تا بُـن دندان مسلح و همراه سپر و شمشیر تصویر کرده بودند و مقبره‌ها حس ناراحت‌کننده‌ای به لنگدان می‌دادند چنان که گویی کسی دزدانه آمده و گچ روی شوالیه‌های خفته ریخته باشد. تمام اشکال سختْ رنگ و رو رفته و با این همه آشکارا منحصربه‌فرد بودند؛ سـلاح‌هـای متفـاوت داشتند و دست و پاها و اجزای صورت و نشانه‌های روی سپرهایشان تمیزپذیر از یکدیگر بود.

شوالیه‌ایست در لندن که پاپ به خاکش سپرده.

ذرّه‌ذرّه که داخل اتاق مدور پیش رفتند احساس ضعف به لنگدان دست داد.

این‌جا باید همان مکان موصوف باشد.

فصل هشتاد و چهارم

در کوچه‌ای نزدیک کلیسای هیکل که پر از زباله‌هایی بود که روی زمین ریخته بودند، رمی لگالودک لیموزین را پشت سطل‌های زباله‌ی صنعتی نگه داشت و موتور را خاموش کرد و نگاهی به اطراف انداخت. بعد از ماشین پیاده شد، به عقب رفت، وارد بخش اصلی لیموزین که راهب در آن بود شد.

راهب حضورِ رمی را که حس کرد از خلسه‌ی عبادت‌گونه‌اش بیرون آمد. چشمان سرخش بیشتر با کنجکاوی رمی را نگاه می‌کردند تا با ترس. تمام شب رمی تحت تأثیر قدرت مرد در خاموش ماندن قرار گرفته بود. بعد از چند تقلا در رنج‌رُور، چنین می‌نمود که راهب وضعیت را پذیرفته و سرنوشتش را به دستان قدرتمندتری واگذار کرده است.

گره پاپیونش را شُل کرد و دگمه‌های سرآستین آهارزده‌اش را گشود و برای اولین بار در این همه مدّت حس کرد نفس می‌کشد. به طرف بار لیموزین رفت و برای خودش ودکای اسمیرنُف ریخت. جرعه‌ای فرو داد و دومین جرعه را هم به دنبال آن.

همین زودی‌هاست که خوشی‌هام شروع بشه.

بار را جستجو کرد و دربازکن بطری شراب را پیدا کرد و با انگشت تیغه‌ی بُرَنده‌اش را گشود. چاقو معمولاً برای بریدن ورقه‌ی فلزی روی چوب پنبه بطری‌های شراب به کار می‌رفت، اما امروز صبح برای منظور هیجان‌انگیز دیگری به کار برده می‌شد. رمی که تیغه‌ی درخشان چاقو در دستش بود برگشت و سیلاس را نگریست.

اکنون چشمان قرمز او از ترس می‌درخشیدند.

رمی لبخند زد و به طرف عقب لیموزین حرکت کرد. راهب کمی خود را پس کشید و با بندهای اسارتش کلنجار رفت.

رمی نجوا کرد: «آروم باش.» تیغه را بالا برد.

سیلاس باورش نمی‌شد خدا تنهایش گذارده است. حتی با وجود درد گرفتار بودن سیلاس تمارین معنویش را ترک نکرده و از ماهیچه‌های خون‌مرده‌اش خواسته بود او را به یاد آلام و مصائب مسیح بیاندازند. *تمام شب برای آزادی دعا کردم.* چاقو پایین آمد و سیلاس چشمانش را به هم فشرد.

نیشتر درد از شانه‌هایش گذشت. فریاد کشید. باور نمی‌کرد عقب لیموزین و بدون قدرت دفاع از خود بمیرد. *هر کاری کردم خواست خداوند بود. استاد گفت حمایتم می‌کند.*

گستردن گرمای سوزانی را بر شانه‌ها و پشتش حس کرد. مطمئن بود خون خودش است که از تنش خارج می‌شود. دردی گزنده بر رانش نشست و با هجوم آن، جریان آشنای سرگردانی را حس کرد—سازوکار دفاعی بدن در برابر درد.

گرمایی سوزان تمامی ماهیچه‌هایش را در بر گرفت و سیلاس چشمانش را محکم‌تر فشرد. مصمم بود آخرین تصویری که می‌بیند تصویر قاتلش نباشد. در عوض اسقف آرینگاروسای جوان را در خاطر آورد که مقابل کلیسایی کوچک در اسپانیا ایستاده بود؛ کلیسایی که سیلاس و او با دست‌های خود ساخته‌اند. *سرآغاز زندگی‌ام.*

سیلاس حس کرد بدنش آتش گرفته است.

مرد تاکسیدوپوش با لهجه‌ی فرانسوی گفت: «یه چیزی بخور. به جریان خون کمک میکنه.»

چشمان سیلاس با شگفتی باز شد. تمثالی مبهم مقابلش خم شده بود و لیوانی نوشیدنی به او تعارف می‌کرد. تلی از نوارهای پاره‌پاره کنارش روی زمین، کنار چاقویی که خونین نبود افتاده بود.

تکرار کرد: «بخورش. دردی که حس می‌کنی به خاطر جریان پیدا کردن خون تو عضلاتته.»

سیلاس حس کرد تپش سوزان به نیشی گزنده تبدیل شده است. ودکا طعم ناخوشایندی داشت، اما آن را نوشید. احساس امتنان می‌کرد. سرنوشت امشب بیش از حد با او بد تا کرد، امّا خداوند با چرخشی معجزه‌آسا آن را حل نمود.

خدا رهایم نکرده.

سیلاس می‌دانست اسقف آرینگاروسا به آن چه می‌گوید.

قضای آسمان.

خدمتکار عذرخواهانه گفت: «دلم می‌خواست زودتر آزادت کنم، اما غیرممکن بود. پلیس‌ها اومدند شاتو ویله و بعد تو فرودگاه بیگین‌هیل و حالا هم اولین دقیقه‌ی ممکن بود. متوجه‌ای سیلاس، نه؟»

سیلاس بهت‌زده خود را عقب کشید و گفت: «اسم من رو میدونی؟»

خدمتکار لبخند زد.

سیلاس نشست و ماهیچه‌های سفت‌شده‌اش را مالش داد. احساساتش سیلی از ناباوری و قدردانی و بهت‌زدگی بود. «شما... استاد هستید؟»

رمی که به این موضوع می‌خندید سرش را تکان داد و گفت: «کاش چنان قدرتی داشتم. نه! من استاد نیستم. من هم مثل تو به اون خدمت می‌کنم. اما استاد از تو تعریف می‌کرد. اسم من رِمیه.»

سیلاس که شگفت‌زده بود گفت: «نمی‌فهمم. اگر تو برای استاد کار می‌کنی چرا لنگدان سنگ تاج رو خونه‌ی تو آورد؟»

«خونه‌ی من نه. خونه‌ی سرشناس‌ترین تاریخ‌دان جام، سر لی تیبینگ.»

«اما *تو* اونجا زندگی می‌کردی. این احتمال...»

رمی لبخند زد. به نظر می‌رسید هیچ مشکلی با این که لنگدان آن محل را تصادفاً برای پنهان شدن انتخاب کرده نداشته باشد. گفت: «کاملاً پیش‌بینی‌پذیر بود. رابرت لنگدان سنگ تاج رو داشت و محتاج کمک بود. چه جایی محتمل‌تر از منزل لی تیبینگ؟ دلیل این که اونجا زندگی می‌کنم همون دلیلیه که اول بار باعث آشنایی من و استاد شد.» مکث کرد. «گمان می‌کنی استاد چیز زیادی راجع به جام میدونه؟»

حالا که بر او روشن شده بود خود را متعجب می‌دید. استاد خدمتکاری را که به تحقیقات سر لی تیبینگ دسترسی داشت به خدمت گرفته بود. کار استادانه‌ای بود.

رمی گفت: «خیلی چیزها باید بهت بگم.» هکلرکوخ را به دستش داد. بعد به سمت در باز پارتیشن دست دراز کرد و تپانچه‌ی کوچکی به اندازه‌ی کف دست از جعبه‌ی دستکش بیرون آورد. «قبل از هر چیزی من و تو یه کاری داریم که باید انجام بدیم.»

فرمانده فاش از هواپیمای ترابری‌اش در بیگین‌هیل پیاده شد و ناباورانه به گزارش سربازرس کنت از آن چه در آشیانه‌ی تیبینگ رخ داده بود گوش سپرد.

سربازرس تأکید کرد: «من شخصاً هواپیما رو گشتم. هیچ کس داخل نبود.» بعد لحنی تکبرآمیز به خود گرفت و ادامه داد: «و بگم اگر سر لی تیبینگ به من فشار بیاره من...»

«از خلبان بازجویی کردید؟»

«مسلماً نه. اون فرانسویه و حوزه‌ی قضایی ما...»

«من رو ببرید هواپیما.»

در آشیانه تنها شصت ثانیه طول کشید تا فاش لکه‌ی غیرعادی خون را در پیاده‌رویی که لیموزین در آن پارک بود کشف کند. فاش به سمت هواپیما رفت و به بدنه‌ی آن ضربه زد.

«کاپیتان پلیس قضایی فرانسه هستم. در رو باز کنید!»

خلبان هراسان در را باز کرد و پلکان را پایین فرستاد.

فاش بالا رفت. سه دقیقه‌ی بعد به کمک سلاح کمریش اقرارنامه‌ی بی‌نقصی شامل مشخصات ظاهری راهب زال اسیر به دست آورد. علاوه بر آن، دریافت که لنگدان و سوفی چیزی جعبه‌مانند در گاوصندوق تیبینگ پنهان کرده‌اند. گرچه خلبان ادعا کرد چیزی راجع به محتویات جعبه نمی‌داند تصدیق کرد که لنگدان تمام توجهش را در طول سفر بر آن متمرکز کرده بود.

فاش دستور داد: «گاو صندوق رو باز کن.»

خلبان که وحشت‌زده می‌نمود گفت: «رمز رو نمیدونم!»

«چه حیف! می‌خواستم بگم گواهی‌نامه‌ی خلبانیت رو باطل نکنند.»

خلبان دستانش را بهم فشرد و ادامه داد: «چند نفر رو توی بخش حفاظت می‌شناسم. شاید اونها بتونند سوراخش کنند.»

«نیم ساعت وقت داری.»

خلبان به طرف رادیویش جهید.

فاش با گام‌های بلند به عقب هواپیما رفت و برای خودش مشروبی قوی ریخت. صبح زود بود، امّا او هنوز نخوابیده بود. پس این نوشیدن قبل از ظهر هم محسوب نمی‌شد. در صندلی یک‌نفره‌ی اعیانیی نشست و چشمانش را بست. کوشید آن چه رخ می‌داد سر و سامان بدهد. *گاف پلیس کنت برام گرون تموم میشه*. همه به دنبال لیموزین جگوار سیاه بودند.

تلفن فاش زنگ زد. آرزوی دقیقه‌ای آرامش داشت. *"Allo?"*

اسقف آرینگاروسا بود. «در راه لندن هستم. یک ساعت بعد می‌رسم.»

فاش صاف نشست و گفت: «گمان کردم میرید پاریس.»

«خیلی نگرانم. پروازم را تغییر دادم.»

«نمی‌بایست این کار رو می‌کردید.»

«سیلاس پیش شماست؟»

«نه. اسیرکننده‌هاش قبل از رسیدن من از چنگ پلیس محلی در رفتند.»

صدای غضب‌آلود آرینگاروسا به گوش رسید که گفت: «به من اطمینان دادید هواپیما را متوقف می‌کنید!»

فاش صدایش را پایین آورد و گفت: «اسقف! با توجه به شرایط شما توصیه می‌کنم امروز بردباری من رو محک نزنید. در اولین فرصت سیلاس و بقیه رو پیدا می‌کنم. کجا فرود می‌آیید؟»

«چند لحظه ببخشید!» گوشی تلفن را پوشاند و دوباره برگشت. «خلبان میخواد از هیترو[1] اجازه‌ی فرود بگیره. من تنها مسافرش هستم، اما پروازمون برنامه‌ریزی نشده بود.»

«بهش بگید بیاد فرودگاه اعیانی بیگین‌هیل در کنت. من تأییدیه‌اش رو می‌گیرم. اگر این‌جا رسیدید و من نبودم یه ماشین براتون می‌گذارم.»

«ممنون.»

«همون طور که اولین بار بهتون گفتم، اسقف، خوب به خاطر داشته باشید شما تنها کسی نیستید که در خطر از دست دادن همه چیزه.»

---

[1] Heathrow: یکی از شلوغ‌ترین فرودگاه‌های جهان در لندن

فصل هشتاد و پنجم

آن گوی را بجو که باید بر مزارش باشد

همه‌ی شوالیه‌های سنگ‌تراشیده در کلیسای هیکل به پشت خوابیده بودند و سرشان بر بالشی سنگی و مستطیل‌شکل قرار داشت. سوفی احساس سرما می‌کرد. اشاره‌ی شعر به گوی، تصاویر آن شب در زیرزمین پدربزرگ را برایش زنده می‌کرد.

هیروس گاموس. گوی‌های مرصّع.

از خود می‌پرسید آیا آن مناسک را این‌جا در این مکان مقدس نیز برپا می‌کرده‌اند. به نظر می‌رسید که اتاق مدوّر را سفارشی برای چنان آداب پگانی ساخته باشند. نیمکتی سنگی، فضایی گِرد و عریان در وسط را مُحاط کرده بود. رابرت از آن به *تماشاخانه‌ی صحنه‌ی مدوّر* تعبیر می‌کرد. مجلس را در ذهن تصور کرد: شبانه، با مردمانی نقاب‌دار، مشعل‌به‌دست، دعاخوان، همگی شاهد «وصال مقدس» در مرکز اتاق.

تصاویر را از ذهن بیرون راند و با لنگدان و تیبینگ به سمت اولین گروه شوالیه‌ها پیش رفت. علی‌رغم پافشاری تیبینگ مبنی بر آن که جستجویشان باید در نهایت دقت انجام شود سوفی مشتاق بود و پیشاپیش آنها گام برمی‌داشت. کنجکاوانه از مقابل پنج شوالیه‌ی سمت چپ عبور کرد.

سوفی با وسواس اولین مقبره‌ها را بررسی کرد و متوجه شباهت‌ها و تفاوت‌هایشان شد. همه‌ی شوالیه‌ها به پشت بودند، اما سه شوالیه پاهایشان باز بود و دو تای دیگر روی هم. به نظر نمی‌رسید این غرابت هیچ ربطی با گوی مرصع مفقود داشته باشد. لباس‌هایشان را بررسی کرد. متوجه شد دو نفر روی زره‌شان تونیک پوشیده بودند، در حالی که دو نفر دیگر رداهای بلندی تا روی قوزک به تن داشتند؛ باز هم کاملاً بی‌فایده. سوفی توجهش را به تنها تفاوت‌های بارز دیگر معطوف کرد—موقعیت دست‌هایشان. دو شوالیه شمشیر به دست و دو

شوالیه در حال دعا و یکی از آنها دستانش در کنارش بود. پس از دقایقی ممتد نگاه کردن به دست‌ها سوفی شانه بالا انداخت. هیچ نکته‌ای در هیچ کجا ندیده بود که مشخصاً فقدان گوی را آشکار کند.

وزن کپسول را درون جیب پلیورش حس می‌کرد. برگشت و به لنگدان و تیبینگ نگاه کرد. آهسته حرکت می‌کردند و هنوز بالای سر شوالیه‌ی سوم بودند. علی‌الظاهر آن‌ها هم چیزی به دست نیاورده بودند. در حالی نبود که منتظر شود. از آن‌ها فاصله گرفت و به سمت گروه دوم شوالیه‌ها رفت.

به طرف دیگر که می‌رفت شعر را از بر می‌خواند. آن قدر تکرار کرده بود که حفظ شده بود.

شوالیه‌ایست در لندن که پاپ به خاکش سپرده

میوه‌ی مَشقّتَش خشم مقدّسیست که دچارش شده

آن گوی را بِجو که باید بر مزارش باشد

از تَنِ سرخ و بَطْنِ بارْوَر سخن می‌رانَد

وقتی سوفی به گروه دوم شوالیه‌ها رسید دریافت که شبیه گروه اول هستند. زره‌پوش و شمشیربه‌دست بودند و با حالات متفاوتی در بدنشان دراز کشیده بودند.

همگی جز دهمی و مقبره‌ی آخر.

با عجله به سمتش رفت و به درونش خیره شد.

نه بالش. نه زره. نه تونیک. نه شمشیر.

صدایش در تالار طنین افکند: «رابرت؟ لی؟ یه چیزی این‌جا نیست.»

هر دو نگاهی به هم انداختند و فوراً به طرفش آمدند.

تیبینگ هیجان‌زده گفت: «گوی مرصّع؟» همان طور که با عجله عرض اتاق را می‌پیمود عصایش صدایی سریع و مقطّع می‌داد. «این وَرا گوی گمشده‌ست؟»

سوفی اخم‌آلود بالای دهمین مقبره گفت: «دقیقاً نه. به نظر میاد سرتاپای شوالیه گم شده.»

نزد او که رسیدند سَردَرگُم به مقبره‌ی دهم خیره شدند. به جای شوالیه که می‌باید بی‌حائل دراز کشیده باشد، این آرامگاه با تابوتی سنگی مهروموم شده بود. تابوت ذوزنقه‌ای بود و در پایین تدریجاً باریک می‌شد؛ بخش بالاییش هم عریض‌تر بود و درپوشی نازک داشت.

لنگدان پرسید: «چرا این شوالیه نشون داده نشده؟»

تیبینگ دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «جالبه! این مورد عجیب رو فراموش کرده بودم. از آخرین مرتبه‌ای که این‌جا بودم سال‌ها میگذره.»

سوفی گفت: «به نظر میاد تابوت همون زمانی تراشیده شده باشه که مجسمه‌های نُه مقبره‌ی دیگه. پس چرا این یکی داخل تابوته، نه بیرون اون؟»

تیبینگ سرش را به نشان ندانستن تکان داد و گفت: «یکی از اسرار این کلیسا. تا اونجا که من می‌دونم هیچ کسی نتونسته براش توضیحی پیدا کنه.»

«هی!»

پسرک خادم بود که با نگاهی نگران روی صورتش پیش می‌آمد. «اگر جسارته معذرت میخوام، اما شما گفتید میخواهین خاکسترها رو پخش کنید، ولی به نظر میاد دارید گردش می‌کنید.»

تیبینگ به پسرک اخم کرد و به طرف لنگدان برگشت: «آقای رن. به نظر میاد دیگه اعمال خیر خانواده‌ی شما مثل گذشته احترامی به ارمغان نمیاره. شاید باید خاکسترها رو بیرون بیاریم و زودتر کارمون رو انجام بدیم.» تیبینگ به طرف سوفی برگشت و گفت: «خانم رن؟»

سوفی علی‌الظاهر پذیرفت و کپسول پیچیده در کاغذ پوستی را از جیب پلیورش بیرون آورد.

تیبینگ با بدخلقی به پسر گفت: «حالا ممکنه ما رو تنها بگذاری؟»

پسرک خادم از جا نجنبید. داشت با دقت به لنگدان می‌نگریست. «چهره‌تون خیلی آشناست.»

تیبینگ پرخاش‌کنان گفت: «به خاطر اینه که آقای رن هر سال میان این‌جا!»

سوفی ترسید. *یا شاید چون لنگدان رو پارسال توی تلویزیون واتیکان دیده.*

پسرک گفت: «من آقای رن رو تا به حال ندیدم.»

لنگدان مؤدبانه گفت: «اشتباه می‌کنی. گمان کنم من و شما سال پیش از کنار همدیگه رد شدیم. پدر نولز موفق نشد ما رو معرفی کنه، اما وقتی وارد شدیم من چهره‌ی شما رو به جا آوردم. میدونم برات مزاحمت ایجاد کردیم، اما اگر فقط چند دقیقه به من مهلت بدی ممنون میشم. راه زیادی طی کردم تا خاکسترها رو بین این مقبره‌ها بپاشم.» لنگدان با ظاهرفریبی تیبینگ‌مانندی حرف‌هایش را زد.

لحن پسرک خادم بیشتر مشکوک شد. «اینها *مقبره* نیستند.»

لنگدان گفت: «چی؟»

تیبینگ گفت: «البته که مقبره هستند. چی میگی، پسر؟»

پسر سرش را تکان داد: «داخل مقبره‌ها جسده. اینها تمثالند، یعنی سنگ‌هایی که مردان واقعی رو نشون میدن. هیچ جسدی زیر این شکل‌ها نیست.»

تیبینگ گفت: «این‌جا دخمه‌ست!»

«فقط تو کتاب‌های تاریخ. خیال می‌کردند دخمه‌ست، اما توی تعمیرات سال ۱۹۵۰ متوجه شدند هیچی نیست.» بعد به طرف لنگدان برگشت و ادامه داد: «و من تصور می‌کردم با توجه به این که خانواده‌ی آقای رن این راز رو کشف کردند ایشون باید این رو *می‌دونست.*»

سکوتی ناشی از اضطراب حکم‌فرما شد.

بعد صدای به هم خوردن در ساختمان الحاقی آن را شکست.

تیبینگ گفت: «باید پدر نولز باشه. بهتره بری ببینی.»

پسر مردّد به نظر می‌رسید، اما مغرورانه به طرف ساختمان برگشت و لنگدان و سوفی و تیبینگ را با نگاه‌های افسرده‌شان به یکدیگر تنها گذاشت.

لنگدان نجوا کرد: «لی، جسدی در کار نیست؟ در مورد چی حرف میزنه؟»

تیبینگ که آشفته می‌نمود گفت: «نمیدونم. والّا... همیشه گمان می‌کردم... این‌جا *باید* همون مکان باشه. سر در نمیارم چی میگه. بی‌معناست!»

لنگدان گفت: «دوباره شعر رو ببینم؟»

سوفی کپسول را از جیبش بیرون آورد و با دقت به او داد.

لنگدان کاغذ پوستی را باز کرد و همان طور که شعر را بررسی می‌کرد کپسول را در دستش نگه داشت. «بله. شعر به طور حتم بـه یـه مقبره اشاره میکنه. نه تابوت.»

تیبینگ پرسید: «ممکنه شعر اشتباه باشه؟ ممکنه ژاک سونیر هم اون اشتباهی رو مرتکب شده باشه که من؟»

لنگدان فکری کرد و بعد سرش را تکان داد. «لی خودت گفتی. این کلیسا رو شوالیه‌های هیکل ساختند، شاخه‌ی نظامی دِیر. مطمئـنم اگر شوالیه‌ها رو این‌جا دفن کرده بودند استاد اعظم دِیر به طور حتم می‌دونسته.»

تیبینگ که حیران می‌نمود گفت: «اما این‌جا عالیه.» به طرف شوالیه‌ها چرخید. «ما باید یه چیزی رو درنظر نگرفته باشیم!»

پسرک خادم که وارد ساختمان الحاقی شد از خالی بودنش تعجب کرد و گفت: «پدر نولز؟» **اندیشید *مطمئنم صدای در رو شنیدم.* تا آن‌جا پیش رفت که در ورودی را دید.**

مرد باریک‌اندام تاکسیدوپوشی نزدیک مدخل ایستاده بود و سرش را می‌خاراند، گـویی راه گـم کـرده بـود. پـسرک صـدای حـاکی از ناخشنودی از خود ساخت. فراموش کرده بود وقتی دیگران را به داخل راه داده در را قفل کند. حالا گـدای بیچـاره‌ای در خیابـانْ سـرگردان دنبال مراسم عروسی می‌گشت. «می‌بخشید.» از کنار ستون بزرگی گذشت و صدا زد: «تعطیله.»

تکان‌های شدید لباسی پشتش به پا شد. قبل از آن که بتواند برگردد سرش بی‌حرکت ماند و دستی قدرتمند محکم دهانش را بـست و صدای جیغش را خفه کرد. دستی که دهان پسرک را گرفته بود به سفیدی برف بود و بوی الکل می‌داد.

مرد آراسته‌ی تاکسیدوپوشی با خون‌سردی هفت‌تیر کوچکی پیش آورد و مستقیم به پیشانی پسرک نشانه رفت.

پسر حس کرد کشاله‌ی رانش داغ شده و متوجه شد خودش را خیس کرده است.

مرد تاکسیدوپوش زمزمه کرد: «خوب گوش کن. خیلی بی‌صدا از کلیسا خارج میشی و فرار می‌کنی. مکث نکن. روشنه؟»

پسر تا آن‌جا که با دست روی دهانش مقدور می‌ساخت سر تکان داد.

مرد تاکسیدو پوش اسلحه را فشار داد و ادامه داد: «اگر به پلیس زنگ بزنی... پیدات می‌کنم.»

بعد آن چه پسرک فهمید آن بود که با نهایت سرعت و بدون اندیشه‌ی توقف تا بیرون حیاط بَنا به دویدن گذاشت، تا آن‌جا که پاهایش توان داشت.

فصل هشتاد و ششم

سیلاس همانند روح در سکوت کامل پشت سر هدفش رسید. سوفی نوو خیلی دیر حضور او را حس کرد. پیش از آن که بتواند بچرخد، سیلاس لوله‌ی تفنگ را روی ستون فقراتش گذاشت و دستش را محکم دور قفسه‌ی سینه‌اش پیچاند و او را به سمت بدن درشت‌استخوان خود فشار داد. سوفی با تعجب فریاد کشید. در این هنگام تیبینگ و لنگدان هر دو با چهره‌هایی هراسان و شگفت‌زده چرخیدند.

تیبینگ با صدایی گرفته گفت: «چی...؟ با رمی چی کار کردی؟»

سیلاس به آرامی گفت: «تنها مشکل شما الان اینه که من با سنگ تاج از این‌جا بیرون برم.» این عملیات بازیابی، اصطلاحی بود که رمی بیان کرده بود، باید بی‌خون و خون‌ریزی و در نهایت سهولت انجام می‌گرفت: *داخل کلیسا شو، سنگ تاج رو بردار، بیا بیرون. نه قتل و نه زد و خورد.*

سیلاس که سوفی را سفت گرفته بود دستش را از روی قفسه‌ی سینه‌اش برداشت و به سمت کمرش برد و جستجوکنان داخل جیب بزرگ ژاکتش کرد. رایحه‌ی ملایم گیسوان سوفی را با وجود نفس خودش که بوی الکل می‌داد حس می‌کرد. نجوا کرد: «کجاست؟» *سنگ تاج قبلاً توی جیب ژاکتش بود. پس حالا کجاست؟*

لنگدان گفت: «این‌جاست.» صدای آرام او از آن سوی کلیسا آمد.

سیلاس سرش را برگرداند و لنگدان را دید که کریپتکس سیاه را در دست گرفته است و آن را پیش رویش تکان می‌داد؛ همانند ماتادوری که بخواهد حیوان زبان‌بسته‌ای را وسوسه کند.

سیلاس دستور داد: «بگذارش زمین.»

لنگدان پاسخ داد: «بگذار سوفی و لی از کلیسا بیرون برند. من و تو این قضیه رو با هم حل می‌کنیم.»

سیلاس سوفی را از خود دور کرد و هفت‌تیر را به سمت لنگدان نشانه رفت و به او نزدیک‌تر شد.

لنگدان گفت: «یه قدم دیگه هم جلو نیا تا اونها از کلیسا برن بیرون.»

«شرایط دستور دادن رو نداری.»

لنگدان کریپتکس را بالای سرش گرفت و گفت: «باهات موافق نیستم. خیلی راحت میندازمش زمین تا شیشه‌ی توش بشکنه.»

هر چند که سیلاس به ظاهر به این تهدید خندید، بارقه‌ای از هراس را در خود حس کرد. این کارش غیرمنتظره بود. هفت‌تیر را به سمت سر لنگدان قراول رفت و صدایش را تا آن‌جا که در توانش بود محکم و استوار نشان داد: «تو هیچ‌وقت سنگ تاج رو از بین نمی‌بری. به همون اندازه‌ی من دوست داری جام مقدس رو پیدا کنی.»

«اشتباه می‌کنی. تو بیشتر می‌خواهیش. نشون دادی که حاضری به خاطرش آدم بکشی.»

پانزده متر آن‌سوتر، رمی لگالودک که از روی نیمکت‌های ساختمان الحاقی نزدیک ورودی سرپوشیده، شاهد ماجرا بود احساس خطر کرد. عملیات آن طور که برنامه‌ریزی کرده بود پیش نرفته بود و او حتی از آن‌جا هم می‌دید که سیلاس نمی‌داند چطور اوضاع را دست بگیرد. رمی طبق دستور استاد قدغن کرده بود سیلاس با تفنگش شلیک کند.

لنگدان دوباره درخواست کرد: «بگذار برن.» کریپتکس را بالای سرش نگه داشته بود و خیره به هفت‌تیر سیلاس چشم دوخته بود.

چشمان سرخ راهب را خشم و ناکامی آکند. تن رمی از ترس شلیک سیلاس به لنگدان که کریپتکس را بالای سرش گرفته بود سفت شد. *کریپتکس نیفته!*

کریپتکس کلید دست‌یابی رمی به ثروت و آزادی بود. قریب یک سال پیش، او خدمتکار ساده‌ی پنجاه‌وپنج‌ساله‌ای بود که در میان حصارهای شاتو ویله زندگی می‌کرد و برای مزاج متلوّن سرِ لی تیبینگِ لَنگ و تحمل‌ناپذیر غذا فراهم می‌آورد. سپس پیشنهاد کلانی به او شد. معاشرت رمی با سر لی تیبینگ—سرآمد تاریخدانان جام مقدس جهان—هر آن چه رؤیایش را در سر می‌پروراند برایش به ارمغان می‌آورد. از آن زمان به بعد، هر لحظه‌ای را که در شاتو ویله می‌گذراند، او را بیشتر از پیش به این زمان سوق می‌داد.

رمی با خود گفت *خیلی بهش نزدیکم.* نگاهش را در اطراف حرم قدسی کلیسای هیکل گرداند و سپس به کریپتس در دستان لنگدان چشم دوخت. اگر لنگدان آن را می‌انداخت، همه‌ی این‌ها از دست می‌رفت.

خودم رو نشون بدم؟ استاد سخت این کار را قدغن کرده بود. رمی تنها کسی بود که هویت استاد را می‌دانست.

نیم ساعت پیش، رمی هنگام دریافت دستور برای دزدیدن سنگ تاج پرسیده بود: «مطمئنید می‌خواهید *سیلاس* این کار رو انجام بده. من خودم میتونم.»

استاد عزمی جزم داشت. «سیلاس در مورد چهار عضو برتر دِیر خوب برامون کار کرد. سنگ تاج را برمی‌گردونه. *تو* باید ناشناس بمونی. اگر تو رو ببینند باید بمیرند و ما تا این‌جا هم قتل‌های زیادی انجام دادیم. صورتت رو نشان نده.»

رمی اندیشید *صورتم عوض میشه. با قولی که به من درباره‌ی دستمزد پرداختی دادی، من یه آدم کاملاً جدید میشم.* استاد به او گفته بود که با عمل جراحی حتی می‌تواند اثر انگشتانش را عوض کند. به زودی او آزاد خواهد شد—غریبه‌ی خوش‌چهره‌ی دیگری که روی ساحل آفتاب می‌گیرد. رمی گفت: «فهمیدم. پس مخفیانه به سیلاس کمک می‌کنم.»

استاد به او گفته بود: «برای اطلاع تو میگم، رمی. قبری که دنبالش هستند، در کلیسای هیکل نیست. پس ترسی نداشته باش. در مکان اشتباهی دنبال جام می‌گردند.»

رمی حیرت کرده بود. «و شما میدونید قبر کجاست؟»

«البته. ولی بعداً بهت میگم. حالا تو باید سریع وارد عمل بشی. اگر بقیه مکان واقعی قبر رو بفهمند و قبل از این که تو کریپتکس رو بگیری کلیسا رو ترک کنند، ما جام رو از دست میدیم.»

رمی هیچ علاقه‌ای به جام نداشت، جز آن که تا جام پیدا نمی‌شد استاد به او پولی نمی‌داد. رمی هر بار که به پولی که وعده‌اش را به او داده بود می‌اندیشید سرش به دوران می‌افتاد. *یک‌سوم بیست میلیون یورو. آن قدر هست که تا ابد غیبم بزنه.* رمی خیال شهرهای ساحلی کوت داژور[1] را در سر می‌پروراند؛ جایی که برای زندگیش انتخاب کرده بود و تصمیم داشت روزها حمام آفتاب بگیرد و برای تغییر ذائقه هم که شده دیگران خدمتش کنند.

با این همه، اکنون در کلیسای هیکل، لنگدان تهدید می‌کرد که سنگ تاج را بشکاند و با این کارش آینده‌ی رمی در خطر افتاده بود. رمی که قادر نبود تصور کند حال که تا به این‌جا به هدفش نزدیک شده همه چیز را از دست بدهد، تصمیم گرفت خودش اوضاع را کنترل کند. هفت‌تیرش که از نوع جِی‌فِرِیْم مِدوسا بود و کالیبر کوچک‌تری داشت به آسانی مخفی می‌شد، اما از فاصله‌ی نزدیک کاملاً مرگ‌آور بود.

از میان تاریکی به بیرون گام گذاشت و به سمت فضای مدوّر کلیسا رفت و تفنگ را مستقیماً روی سر تیبینگ نشانه گرفت. «پیرمرد، مدت‌ها منتظر بودم تا این کار رو بکنم.»

قلب سر لی تیبینگ عملاً با دیدن نشانه‌روی رمی به رویش ایستاد. *چی کار میکنه!* تیبینگ هفت‌تیر مدوسای کوچکش را که برای امنیت بیشتر در صندوق لیموزینش نگه می‌داشت شناخت.

تیبینگ با خشم گفت: «رمی! چی شده؟»

لنگدان و سوفی هم به همان اندازه هاج و واج مانده بودند.

رمی پشت تیبینگ رفت و لوله‌ی تفنگ را بالای شانه‌اش سمت چپ، پشت قلبش گرفت.

تیبینگ حس کرد تمام تنش از ترس آکنده شده است. «رمی! من—»

رمی از پشت سر تیبینگ به لنگدان نگاه کرد و با عتاب گفت: «من قضیه رو ختم می‌کنم. سنگ تاج رو بگذار زمین و گرنه ماشه رو می‌چکونم.»

به نظر رسید که لنگدان لحظه‌ای فلج شده است. با لکنت گفت: «سنگ تاج برای تو ارزشی نداره. نمیتونی بازش کنی.»

رمی با استهزاء گفت: «احمق‌های ازخودراضی! متوجّه نشدید که من امشب وقتی راجع به شعر حرف می‌زدید گوش می‌دادم؟ هر چیزی رو که شنیدم به چند نفر دیگه گفتم، کسایی که بیشتر از شما میدونند. شما حتی جای درستی رو هم نمی‌گردید. قبری که شما دنبالش می‌گردید یه جای دیگه است!»

ترسی ناگهانی تیبینگ را فرا گرفت. *چی داره میگه؟*

---

[1] Côte d'Azur

لنگدان پرسید: «جام رو برای چی میخوای؟ میخوای از بین ببریش؟ قبل از پایان ایّام؟»

رمی به راهب گفت: «سیلاس! سنگ تاج رو از آقای لنگدان بگیر.»

راهب که پا پیش گذاشت لنگدان قدمی به عقب رفت و سنگ تاج را بالا گرفت و نشان داد که آماده است روی زمین بیندازش.

لنگدان گفت: «ترجیح میدم بشکنمش تا این که تو دست‌های نااهل ببینمش!»

سیل ترس در وجود رمی سرازیر شد. می‌دید که ماحصل کار تمام عمرش پیش چشمانش از میان می‌رود و خیالات خامش نقش بر آب می‌شود.

تیبینگ فریاد زد: «رابرت، نه! نکن! اون جام مقدسه که تو نگه داشتی! رمی *هیچ وقت* به من شلیک نمیکنه. ده ساله که همدیگه رو—»

رمی سقف را نشانه رفت و مدوسا را چکاند. صدای انفجار برای چنین تفنگ کوچکی بسیار زیاد بود و غرش آن مانند رعد در آن فضای سنگی پیچیدن گرفت.

همه خشکشان زد.

رمی گفت: «شوخی نمی‌کنم. گلوله‌ی بعدی توی کمرشه. سنگ تاج رو بده سیلاس.»

لنگدان با اکراه کریپتکس را پایین آورد. سیلاس جلو رفت و آن را گرفت. چشمان سرخش با رضایتی از سر خون‌خواهی درخشیدن گرفت. سنگ تاج را در جیب ردایش چپاند و عقب کشید، اما هنوز تفنگش را به سمت لنگدان و سوفی گرفته بود.

تیبینگ حس کرد دستان رمی محکم‌تر گردنش را در چنگ خود می‌گیرد و در حالی که تفنگ را روی کمرش گرفته است او را با خود به عقب می‌برد.

لنگدان گفت: «بگذار بره!»

رمی که هنوز عقب می‌رفت گفت: «ما برای یه ماشین‌سواری کوتاه ایشون رو با خودمون می‌بریم. اگر به پلیس زنگ بزنید یا هر دخالتی بکنید میمیره. روشنه؟»

لنگدان با صدایی که از فرط غلیان احساس گرفته بود گفت: «من رو ببرید. بگذارید لی بمونه.»

رمی خندید و گفت: «خیال نکنم! من و اون دوره‌زمانه‌ی خوبی با هم داشتیم. از اون گذشته ممکنه مفید باشه.»

حال سیلاس از رمی که تیبینگ را از در بیرون می‌برد پشتیبانی می‌کرد و سوفی و لنگدان را در تیررس خود نگه داشته بود. عصای تیبینگ در پی او سر و صدای زیادی به راه انداخته بود.

سوفی گفت: «برای کی کار می‌کنید؟» صدایش قوت چندانی نداشت.

این سؤال پوزخند مغرورانه‌ای را بر لب رمی نشاند. «تعجب می‌کنید اگه بگم، مادموازل نوو.»

فصل هشتاد و هفتم

شومینه‌ی اتاق پذیرایی در شاتو ویله سرد شده بود، با این حال کوله در برابر آن نشست و فکس‌های اینترپل را دوباره‌خوانی کرد.

آن چیزی نبود که انتظارش را داشت.

آندره ورنه بر طبق اسناد رسمی شهروندی نمونه محسوب می‌شد و هیچ سابقه‌ی پلیسی نداشت—حتی یک برگ جریمه‌ی توقف ممنوع. در آموزشگاه پیش‌دانشگاهی و دانشگاه سوربون[1] در رشته‌ی امور مالی بین‌الملل با رتبه‌ی *کام‌لاد*[2] فارغ‌التحصیل شده بود. اینترپل اعلام کرد نام ورنه هر از چند گاهی در روزنامه‌ها می‌آید، اما همیشه در فضایی مثبت است. علی‌الظاهر او پارامترهایی امنیتی را طراحی کرده بود که بانک سپرده‌گذاری زوریخ را در زمره‌ی پیشروان دنیای فوق‌مدرن امنیت الکترونیکی قرار داده بود. کارت اعتباری ورنه میل وافر او را به کتب هنری و شراب ناب و سی‌دی‌های موسیقی کلاسیک—غالباً برامس[3]—نشان می‌داد و ظاهراً آهنگ‌هایش را در سیستم استریوی بسیار پیشرفته‌ای که سال‌ها پیش خریده بود گوش می‌کرد.

کوله آهی کشید و با خود گفت هیچی!

تنها دست‌آوردِ امشبِ اینترپل مجموعه‌ای اثر انگشت متعلق به پیش‌خدمت تیبینگ بود. بازرس ارشد پی‌تی‌اس گزارش را در صندلی راحتیی در آن سوی اتاق می‌خواند.

---

[1] prep school and the Sorbonne

[2] Cum laude: عبارتی به معنای رتبه‌ی دانش‌آموختگی از دانشگاه با امتیاز ویژه.

[3] Johannes Brahms: یوهانس برامس (۱۸۹۷–۱۸۳۳) آهنگ‌ساز آلمانی که مکتب کلاسیک و رمانتیک را در آثارش در هم آمیخت.

کوله نگاهی انداخت و گفت: «چیزی پیدا کردی؟»

بازرس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «این پرینت‌ها برای رمی لگالودکه که به خاطر جرم کوچیکی تحت تعقیب بوده. چیز خاصی نیست. انگاری به خاطر عوض کردن سیم‌کشی سوکت‌های تلفن دانشگاه برای این که سرویس مجانی بگیره، اخراجش کرده بودند... بعداً یه دزدی کوچیک هم انجام میده. هَتْکِ حِرز بوده. از پرداخت صورت‌حساب بیمارستان شونه خالی کرده بوده. عمل نای‌بُری سرپایی داشته.» بازرس سرش را بالا آورد و زیر خنده زد. «به بادوم زمینی حساسیت داشته.»

کوله سرش را تکان داد و به یاد ماجرایی در رستورانی افتاد که دست‌اندرکارانش فراموش کرده بودند در منو بنویسند دستور تهیه‌ی فلفل سرخش شامل روغن بادام زمینی هم می‌شود. مشتری بیچاره‌ای هم در این میان به دلیل شوک حاصل از حساسیت بیش از حد با اولین لقمه پشت میز مرده بود.

بازرس متحیر می‌نمود. «لگالودک احتمالاً این‌جا زندگی می‌کرده تا پیداش نکنند. امشب شانس آورد.»

کوله آه‌کشان گفت: «چه میشه کرد! این‌ها رو بفرست برای فرمانده فاش.»

بازرس که سرش را برگرداند افسر پی‌تی‌اس دیگری با شتاب داخل اتاق شد. «ستوان! یه چیزی تو انبار پیدا کردیم.»

از نگرانی نگاه افسر تنها یک حدس می‌زد: «یه جسده؟!»

افسر با تردید پاسخ داد: «نه، قربان! خیلی بدتر... غیرمنتظره‌ست!»

کوله چشمانش را کمی مالش داد و دنبال افسر تا انبار رفت. داخل فضای غارمانندی شدند که بوی نا می‌داد و افسر به مرکز انبار اشاره کرد که نردبانی چوبی را تا الوارهای عرضی سقف بالا برده و به برآمدگی انبار علفی که بالای سرشان بود تکیه داده بودند.

کوله گفت: «این نردبان قبلاً این‌جا نبود.»

«نه، قربان! من گذاشتم. ما نزدیک رولزرویس دنبال اثر انگشت می‌گشتیم که من دیدم این نردبان رو زمین افتاده. تا وقتی که ندیدم پله‌هاش گلی و فرسوده‌ست اهمیتی بهش ندادم. از این نردبان زیاد استفاده می‌شده. ارتفاع انبار علف با نردبان متناسب بود. من هم اون رو بلند کردم تا نگاهکی اون بالا بندازم.»

چشمان کوله شیب نردبان را تا انتهایش دنبال کرد. *کسی منظماً از این استفاده می‌کرده!* از پایین انبار علف شبیه به سکویی خشک و خالی به نظر می‌رسید، اما مشخصاً بیشتر قسمت‌های آن از دیدرس پنهان بود.

یک افسر ارشد پی‌تی‌اس از بالای نردبان سرک کشید و گفت: «حتماً باید ببینید، ستوان!» و دستکشی پلاستیکی را به سمت او تکان داد.

کوله با خستگی سری تکان داد و قدم روی پله‌ی پایین نردبان گذاشت و لبه‌ی آن را چنگ زد. نردبان شکلی قدیمی و مخروطی داشت و کوله که از آن بالا می‌رفت باریک‌تر می‌شد. به بالای نردبان که نزدیک می‌شد جای پایش را درست نگذاشت و انبارِ زیرِ پایش کمی در نظرش چرخید. حال با احتیاط بیشتری پیش رفت و به بالایش رسید. افسری که آن‌جا بود دستش را دراز کرد و مچش را گرفت. کوله دست افسر را گرفت و با حالتی ناخوشایند پا به سکو گذاشت.

افسر پی‌تی‌اس گفت: «اونجاست.» و به انتهای انبار اشاره کرد که تمیز و خالی بود. «فقط یه اثر انگشت این جا پیدا کردیم. یه نفر رو شناسایی کردیم.»

کوله چشمانش را در نور اندک آن‌جا تنگ کرد و به دیوار روبرویش نگریست. *این دیگه چیه؟* کنار دیوار مجموعه‌ی مفصّلی از لوازم کامپیوتری قرار داده بودند—دو کِیسِ عمودی و نمایشگری صفحه‌تخت با بلندگو و مجموعه‌ای از سخت‌افزارها و یک کنسول چندکاناله‌ی شنود که به نظر می‌رسید منبع تغذیه‌ای مخصوص به خود داشته باشد.

کوله به سمت دستگاه‌ها رفت و با خود گفت *این جور چیزها این بالا به درد کی میخوره؟* «سیستم رو امتحان کردید؟»

«یه پست شنوده.»

کوله به سمت آن‌ها چرخید و گفت: «نظارت؟»

افسر سری به تصدیق تکان داد. «خیلی هم پیشرفته‌ست.» به میز ابزار درازی اشاره کرد که وسایل الکترونیکی و دستی و سیم و ابزار و آهن لحیم و دیگر وسایل برقی روی آن پاشیده بود. «یه نفر این‌جا کار می‌کرده که کاملاً به کارش وارد بوده. بعضی از تجهیزات این‌جا به اندازه‌ی وسایل خودمون پیچیده و پیشرفته‌ست. میکروفن‌های مینیاتوری، باتری‌های فوتوالکتریک شارژی، تراشه‌های رَم پرظرفیت. حتی بعضی از دستگاه‌های ذره‌بینی رو هم داره.»

کوله حیرت کرده بود.

افسر گفت: «این‌جا یه سیستم کامل وجود داره.» و ابزاری را به او نشان داد که تقریباً به اندازه‌ی ماشین حساب بود. در انتهای اسباب سیمی بیست‌سی سانتی‌متری بود که تکه‌ای تراشه‌ی نازک به اندازه‌ی تمبر به آن چسبیده بود. «این یه سیستم ضبط صوتی هارددیسک پرظرفیت با باتری قابل شارژ بوده. باریکه‌ی تراشه در انتهای سیم ترکیبی از سلول شارژی میکروفون و فوتوالکتریکه.»

کوله آن‌ها را خوب می‌شناخت. این میکروفون‌های فوتوسلی و تراشه‌مانند پیشرفت بزرگی در این سال‌ها محسوب می‌شد. یک ضبط هارددیسک، برای مثال، پشت لامپی نصب می‌کردند و میکروفون تراشه‌ایش را در نزدیکی‌های پایه‌ی لامپ قرار می‌دادند و رنگش هم می‌کردند تا از چشم پنهان شود. تا زمانی که میکروفون به گونه‌ای قرار گرفته بود که هر روز چند ساعت نور خورشید را دریافت کند، فوتوسل‌ها سیستم را دوباره شارژ می‌کردند. دستگاه‌های شنودی مثل این می‌توانستند به طور نامحدود استراق سمع کنند.

کوله پرسید: «روش پذیرش؟»

افسر به سیمی عایق‌دار اشاره کرد که از پشت کامپیوتر بیرون زده بود و روی دیوار رفته بود و از سوراخی در بام انبار بیرون می‌رفت. «موج ساده‌ی رادیویی. آنتن کوچیکش روی پشت‌بامه.»

کوله می‌دانست که این سیستم‌های ضبط اغلب در دفاتر نصب می‌شوند و به صدا حساس بودند و آن را روی فضای هارددیسک ذخیره می‌کردند و بعد مکالمه‌های پراکنده‌ای را که در طول ضبط می‌کردند به صورت فایل‌های فشرده‌ی صوتی در طول شب ارسال می‌کردند. پس از ارسال، هارددیسک خود را پاک می‌کرد و آماده می‌شد تا کارش را روز بعد دوباره انجام بدهد.

نگاه کوله به قفسه‌ای افتاد که صدها نوار کاست در آن قرار داده بودند و همه‌شان برچسبِ تاریخ و شماره خورده بودند. *هر کی بوده خیلی سرش شلوغ بوده.* بعد به طرف افسر چرخید و گفت: «میدونید هدفِ شنود کجا بوده؟»

افسر نزدیک کامپیوتر شد و برنامه‌ای را آورد و گفت: «راستش، ستوان! خیلی عجیبه که...»

فصل هشتاد و هشتم

سوفی و لنگدان از درِ گردان در کلیسای هیکل به سمت دیگر پریدند و وارد هزارتوی چرک‌آلود نقب‌ها و سکوها شدند. لنگدان احساس بی‌رمقی می‌کرد و وقتی به آن سمت رسیدند احساس عذاب وجدان به او دست داد.

پای تیبینگ رو من وسط کشیدم و حالا اون در خطره.

دخالت رمی شوکی به آن‌ها وارد کرده بود، اما الان با همه چیز جور در می‌آمد. هر کس که به دنبال جام مقدس بود، فردی را در داخل ماجرا به استخدام درآورده بود. *اونها هم به همون دلیلی که من سراغ تیبینگ رفتم دنبال اون بودند.* در طول تاریخ، آن‌هایی که از جام آگاهی داشتند دزدان و محققان را به یک اندازه به خود جذب می‌کردند. این امر که تیبینگ هم هدف آن‌ها باشد باید احساس تقصیر او را از دخالت دادن تیبینگ کمتر می‌کرد؛ اما این طور نبود. *باید سریع تیبینگ رو پیدا کنیم و کمکش کنیم.*

لنگدان به دنبال سوفی دوید که وارد محدوده‌ی غربی کلیسا و صحنی دایره‌ای شد و در آن‌جا به سمت تلفنی همگانی تا علی‌رغم هشدار رمی به پلیس زنگ بزند. لنگدان با احساس ندامت روی نیمکت کثیفی در همان حوالی نشست.

سوفی موقع گرفتن شماره گفت: «بهترین راهِ کمک به لی دخالت دادن مقامات لندنه. به من اعتماد داشته باش.»

لنگدان در ابتدا با این فکر موافق نبود، اما برنامه‌شان را که سبک‌سنگین کردند دلایل سوفی معقولانه نمود.

تیبینگ جایش امن بود. حتی اگر رمی و دیگران می‌دانستند قبر شوالیه کجاست، هنوز به تیبینگ نیاز داشتند تا مورد ارجاع گوی را بفهمد. آن چه لنگدان را نگران می‌ساخت اتفاقی بود که *بعد* از پیدا کردن نقشه‌ی جام مقدس رخ می‌داد. *لی وبال گردنشون میشه.*

اگر لنگدان می‌خواست فرصتی برای کمک کردن به لی یا دوباره دیدن سنگ تاج بیابد، می‌بایست اول قبر را پیدا می‌کرد. *بدبختانه رمی خیلی زودتر جنبیده.*

حالا وظیفه‌ی سوفی آن شده بود که از شتاب رمی کم کند.

وظیفه‌ی لنگدان هم آن بود که قبر درست را بیابد.

سوفی، رمی و سیلاس را تبدیل به فراری‌هایی از دست پلیس لندن می‌کرد و آن‌ها را وادار می‌کرد مخفی شوند یا حتی بهتر از آن دستگیرشان کنند. کار لنگدان نامشخص‌تر بود—کشاندن ماجرا به کینگزکالج در همان اطراف که معروف بود پایگاه داده‌های الکترونیکی خوبی از منابع الهیّات دارد. لنگدان شنیده بود که درباره‌ی آن می‌گویند *اوج کمال ابزارهای جستجو که سریع‌ترین جواب را به هر سؤال تاریخِ مذهب می‌دهد*. لنگدان دلش می‌خواست بداند درباره‌ی «شوالیه‌ای که پاپ به خاکش سپرده» چه می‌گوید.

ایستاد و آرام به راه افتاد. خداخدا می‌کرد که قطار زودتر برسد.

در تلفن همگانی، سوفی بالاخره با پلیس لندن تماس گرفت.

متصدی گفت: «منطقه‌ی اسنوهیل! تلفنتون رو به کدوم قسمت وصل کنم؟»

سوفی می‌دانست که باید دقیق صحبت کند. «میخوام گزارش یه آدم‌ربایی رو بدم.»

«اسمتون لطفاً؟»

سوفی مکثی کرد و گفت: «افسر سوفی نوو از پلیس قضایی فرانسه.»

این اسم تأثیر مطلوب سوفی را داشت. «السّاعه، خانم. بگذارید یه کارگاه رو براتون روی خط بیارم.»

با گذشت زمان، سوفی از خود پرسید که آیا پلیس توصیفات او را از گروگان‌گیرندگان باور می‌کند یا نه. *یه مرد تاکسیدوپوش.*

فصل هشتاد و نهم

کابینِ تمیزِ هاوکرِ تیبینگ حالا انباشته از تراشه‌های فولاد و بوی هوای فشرده و گاز پروپان بود. بـزو فـاش همـه را دور کـرده و بـا نوشیدنیش و جعبه‌ی سنگین چوبیی که در گاوصندوق تیبینگ یافت تنها نشسته بود.

انگشتانش را روی رز منبت‌کاری‌شده کشید و سرپوش تزیینی آن را بلند کرد و داخل آن کپسول سنگیی را پیدا کرد کـه صـفحه‌ای از حروف داشت. پنج حرف کنار هم ردیف شده و کلمه‌ی سوفیا را ساخته بودند. فاش تا دیرزمانی به کلمه خیره ماند و بعد کپـسول را از بـستر نرمش برداشت. سانتی‌متر به سانتی‌متر بررسیش کرد. بعد به آرامی انتهایش را باز کرد. کپسول خالی بود.

فاش داخل جعبه برش گرداند و با نگاهی بی‌احساس از پنجره‌ی جت به آشیانه خیره شد. به گفتگوی کوتاهش با سـوفی و اطلاعـاتی که پی‌تی‌اس از شاتو ویله داده بود می‌اندیشید. صدای تلفن او را از رؤیای نیم‌روزش بیرون کشید.

مرکز تلفن دس‌پی‌ژ بود. مأمور معذرت‌خواهی می‌کرد. رییس بانک سرمایه‌گذاری زوریخ چندین مرتبه تماس گرفته و اگرچه چندین بار به او گفته بودند فرمانده برای مأموریتی به لندن رفته، او باز هم تماس می‌گرفت. فاش با اکراه گفت که تماس را برقرار کنند.

فاش بدون این که به او مهلت سخن گفتن بدهد گفت: «موسیو ورنه! می‌بخشید که پیش از این باهاتون تماس نگرفتم. مشغول بودم. همون طور که قول دادم اسم شما و بانکتون در رسانه‌ها فاش نمیشه. حالا به من بگید دقیقاً چی شما رو نگران کرده؟»

وقتی ورنه تعریف می‌کرد که چطور سوفی و لنگدان جعبه‌ی چوبی کوچکی را از بانک گرفته و او را ترغیب کردند تا به فرارشان کمک کند صدایش عصبی بود. «بعد وقتی از رادیو شنیدم اونها مجرمند کنار زدم و ازشون خواستم جعبه رو پس بدند اما اونها بهم حمله کردنـد و کامیون رو دزدیدند.»

فاش گفت: «نگران یه جعبه‌ی چوبی هستید؟» رز منبت‌کاری‌شده را روی در جعبه نگریست و به ملایمت روپوش آن را کنار زد تا کپسول سفید را ببیند. «میتونید بگید چی داخلش بوده؟»

ورنه با عجله گفت: «محتویاتش اهمیتی نداره. من نگران شهرت و آبروی بانکم هستم. هیچ وقت از ما چیزی سرقت نشده. هیچ وقت. اگر نتونم به نیابت از مشتریم اون جعبه رو برگردونم زندگیم تباه میشه.»

«شما گفتید سرکار نوو و رابرت لنگدان کلمه‌ی رمز و کلید داشتند. چرا میگید جعبه رو دزدیدند؟»

«اونها امشب چند نفر رو کشتند؛ از جمله پدربزرگ سوفی نوو رو. کلید و رمز به طور حتم به طریق نادرستی به دست اومده.»

«آقای ورنه مأمورهای من در مورد سابقه‌ی شما و علاقه‌هاتون تحقیق کردند. شما به یقین مرد با فرهنگ و درستی هستید. گمان می‌کنم صداقت داشته باشید. مثل خودم. به عنوان افسر ارشد پلیس قضایی بهتون قول میدم که جعبه و شهرتِ بانکِ شما دستِ افراد مطمئنی هست.»

فصل نودم

در انبار علوفه‌ی شاتو ویله، کوله ناباورانه به نمایشگر کامپیوتر خیره شده بود. گفت: «سیستم از تمام این اماکن استراق سمع میکنه؟»

افسر گفت: «بله. به نظر میاد سال‌هاست داده‌ها رو جمع‌آوری می‌کنند.»

کوله در سکوت فهرست را دوباره خواند.

کولبر ساستک– رییس شورای قانون اساسی[1]

ژان شافی– متصدی موزه دو ژو دُ پام

ادوارد دِسْروشر– بایگان ارشد کتابخانه‌ی میتران

ژاک سونیر– رییس موزه‌ی لوور

میشل برتون– رییس د.آ.اِس (سازمان اطلاعات فرانسه)

افسر به مورد چهارم اشاره کرد و گفت: «این یکی بررسی بیشتری میخواد.»

کوله با سردی سری تکان داد. فوراً متوجه‌اش شده بود. *ژاک سونیر تحت کنترل* بوده. دوباره به ادامه‌ی فهرست نگاه کرد. *چطور کسی میتونه از این آدم‌های سرشناس استراق سمع کنه؟* «هیچ کدوم از فایل‌های صوتی رو گوش کردی؟»

[1] Conseil Constitutionnel

«چندتایی. یکی از تازه‌ترین‌هاش اینه.» چند کلید کامپیوتر را فشرد. بلندگوها خش‌خش‌کنان به صدا افتادند. "*Capitaine, un agent du Département de Cryptographie est arrive.*"

کوله آن چه شنیده بود باور نمی‌کرد. «این که منم! صدای خودمه!» یادش آمد که پشت میز سونیر نشسته و به فاش که در گراندگالری بود خبر داد سوفی نوو آمده است.

افسر سری تکان داد و گفت: «اگر کسی می‌خواست بیشتر تحقیقات ما در لوور قابل شنود بود.»

«کسی رو فرستادی تا میکروفون‌ها رو پیدا کنه؟»

«احتیاجی نیست. دقیقاً میدونم کجاست.» به طرف کپّه‌ای از یادداشت‌های قدیمی و نقشه روی میز کار رفت. بعد برگه‌ای را انتخاب کرد و به دست کوله داد. «آشنا نیست؟»

کوله شگفت‌زده بود. روگرفتی از نمودارِ طرح‌مانندِ باستانی را در دست داشت که دستگاهی قدیمی را تصویر می‌کرد. نمی‌توانست نام دست‌نوشته‌های ایتالیایی را بخواند؛ با وجود این می‌دانست به چه نگاه می‌کند. طرح کاملی که شوالیه‌ی فرانسوی قرون وسطایی را شرح می‌داد.

شوالیه‌ی روی میز سونیر!

چشمان کوله متوجه حاشیه‌ی کاغذ شد. کسی با خط بد و با ماژیک قرمز آن‌جا چیزهایی یادداشت کرده بود. نوشته‌ها به فرانسه بودند. به نظر می‌آمد بهترین شیوه برای نصبِ ابزارِ شنود در داخل شوالیه را توضیح دهند.

فصل نود و یکم

سیلاس در صندلی مسافران لیموزین جگوار که نزدیک کلیسای هیکل پارک بود نشست. حس می‌کرد دستانش که روی سنگ تاج بود نم‌دار شده‌اند. منتظر رمی بود تا کارش با تیبینگ تمام شود و عقب ماشین با طنابی که در صندوق عقب پیدا کرده بودند او را به بند بکشد و دهانش را ببندد.

بالاخره از عقب لیموزین بیرون آمد و بعد از چند گام کنار سیلاس خود را روی صندلی راننده انداخت.

سیلاس پرسید: «روبراهه؟»

رمی با دهان بسته خندید. باران را پاک کرد و به پشت سرش به طرح مچاله‌شده‌ی لی تیبینگ نگریست. در تاریکی عقب ماشین تقریباً از نظر پنهان بود. «جایی نمیره.»

سیلاس فریادهای خفه‌ی تیبینگ را می‌شنید. متوجه شد سیلاس از همان نوارچسب قبلی برای بستن دهان او استفاده کرده است.

رمی فریاد کشید: "*Ferme ta gueule!*" به طرف تابلوی فرمان استادانه‌ای که روی داشبود طراحی کرده بودند دست دراز کرد و دکمه‌ای را فشرد. دیواره‌ی ماتی پشت سرشان بالا آمد و قسمت عقب را مهروموم کرد. تیبینگ ناپدید شد و صدایش به خاموشی گرایید. رمی به سیلاس خیره شد و گفت: «زیاده از حد به نِک‌وناله‌هاش گوش کردم.»

چند دقیقه بعد که جگوار لیموزین دراز در خیابان به راه افتاده بود تلفن همراه سیلاس زنگ خورد. *استاد*. هیجان‌زده پاسخ داد. «بله؟»

«سیلاس! خوشحالم که صدایت را می‌شنوم. معنایش آن است که در اَمانی.» لهجه‌ی فرانسوی آشنای استاد بود.

سیلاس هم به همان اندازه از شنیدن صدای استاد احساس آرامش می‌کرد. ساعت‌ها گذشته بود و عملیات تغییر جهتی خارج از کنترل داده بود. حالا، دست آخر، به نظر می‌رسید که همه چیز به مسیر خود بازگشته است. «سنگ تاج پیش منه.»

استاد گفت: «خبر خوبیه. رمی با توست؟»

سیلاس از این که می‌شنید استاد از اسم رمی استفاده می‌کند متعجب بود. «بله. رمی من رو آزاد کرد.»

«همان طور که من به او دستور دادم. فقط متأسفم ناچار بودی مدتی اسارت را تحمل کنی.»

«ناراحتی جسمی معنایی نداره. اون چه اهمیت داره اینه که سنگ تاج پیش ماست.»

«بله. باید فوراً به من برسد. زمان خیلی سریع می‌گذرد.»

سیلاس مشتاق بود که بالاخره روزی رو در رو استاد را ببیند. «بله، آقا. مایه‌ی افتخار منه.»

«سیلاس، می‌خواهم رمی آن را بیاورد.»

چرا رمی؟ سیلاس مأیوس شد. بعد از آن همه که برای استاد انجام داده بود، گمان می‌برد کسی که غنیمتی را به چنگ می‌آورد او باشد. *استاد رمی رو دوست داره؟*

استاد گفت: «یأس تو را حس می‌کنم. انگار که مفهوم سخن را درنیافته‌ای.» صدایش را در حد نجوا پایین آورد. «باید باور کنی بسیار راغب بودم سنگ تاج را از دستان تو بگیرم—از مرد خدا و نه مجرم—اما باید کار رمی را تمام کنم. از دستوراتم تمرد کرد و اشتباهی مهلک مرتکب شد؛ تمام مأموریت را به خطر انداخت.»

سیلاس احساس سرخوشی کرد و نگاهی به رمی انداخت. گروگان گرفتن تیبینگ بخشی از نقشه نبود و این که با او چه کنند مشکل تازه‌ای پیش می‌آورد.

استاد زمزمه کرد: «من و تو مردان خداییم. نمی‌توانند ما را از هدفمان دور کنند.» مکثی طولانی آن سوی خط پدید آمد. بعد استاد ادامه داد: «تنها به این دلیل، از رمی می‌خواهم سنگ تاج را برایم بیاورد. متوجه هستی؟»

سیلاس خشم را در صدای استاد حس کرد و شگفت‌زده دلیل این حالت استاد را نمی‌فهمید. اندیشید *آشکار نکردن صورتش غیرممکن بود. رمی کاری رو کرد که مجبور بود.* سنگ تاج رو نجات داد. بالاخره توانست بگوید: «متوجهم.»

«بهتر شد. برای امنیت خودت باید هر چه سریع‌تر خیابان را ترک کنی. پلیس خیلی زود پی ماشین می‌آید. نمی‌خواهم به چنگشان گرفتار شوی. اُپوس دئی در لندن مقر دارد، این طور نیست؟»

«آره!»

«تو را می‌پذیرند؟»

«مثل برادر.»

«پس آن‌جا برو و مخفی شو. به محض آن که به سنگ تاج رسیدم و بر مشکل تازه فائق آمدم با تو تماس می‌گیرم.»

«شما در لندن هستید؟»

«هر چی گفتم انجام بده. همه چیز بر وفق مراد خواهد بود.»

«بله، آقا!»

استاد آهی کشید. گویی آن چه می‌باید انجام می‌داد عمیقاً مایه‌ی تأسفش شده باشد. «وقتش است با رمی صحبت کنم.»

سیلاس گوشی را به رمی داد. اندیشید شاید آخرین مرتبه‌ای باشد که رمی لگالودک با تلفن صحبت می‌کند.

رمی که گوشی را می‌گرفت می‌دانست این راهبِ فقیرِ بیمار هرگز نخواهد دانست حالا که به هدف رسیده چه سرنوشتی در انتظارش است.

استاد ازت استفاده کرد سیلاس.

اسقفِ تو به آلت دسته.

رمی هنوز مبهوتِ قدرتِ مجاب کردن استاد بود. اسقف آرینگاروسا همه چیز را باور کرده و استیصال کورش کرده بود. *آرینگاروسا مشتاق بود که باور کنه.* گرچه رمی استاد را دوست نداشت، از این که اعتماد چنین مردی را به دست آورده و این همه به او کمک کرده بود به خود افتخار می‌بالید. *روز دادنِ حقوق منه.*

استاد گفت: «خوب گوش کن. سیلاس رو به مقر اُپوس دئی برسون. چند خیابان پایین‌تر پیاده‌ش کن. بعد برو پارک سنت‌جیمز، کنار پارلمان و بیگ‌بِن. بهتره ماشین رو در هورس‌گاردپَرِدْ[1] پارک کنی. اونجا با هم صحبت می‌کنیم.»

و این را که گفت ارتباط را قطع کرد.

---

[1] Horse Guards Parade

فصل نود و دوم

کینگزکالج را پادشاه جورج چهارم در ۱۸۲۹ تأسیس کرد و گروه‌های مطالعه‌ی الهیات و مذهب آن جنب پارلمان در مِلْکِ اعطایی پادشاه منزل گرفته‌اند. گروه مذهبی کینگزکالج نه فقط به تجربه ۱۵۰ساله‌ی خود در تدریس و تحقیق، که به دایر کردن بنیادِ تحقیقاتِ الهیاتِ سیستماتیک در سال ۱۹۸۲ هم می‌بالد که یکی از کامل‌ترین و پیشرفته‌ترین کتابخانه‌های الکترونیک برای تحقیقات علوم دینی دنیا است.

لنگدان هنوز احساس تزلزل می‌کرد که همراه سوفی زیر باران وارد کتابخانه شدند. اتاق مطالعه‌ی پیشین همان گونه بود کـه تیبینـگ شرح داده بود—تالاری هشت‌ضلعی و شگفت‌انگیز با میزی بزرگ و گرد که شاه آرتور و دوازده شوالیه‌اش پشت آن راحت بودند، نـه دوازده سیستم وُرک‌اِستِیشن با صفحه‌نمایش‌های تخت. در سمت دیگر اتاق، کتابداری چای اول صبحش را می‌ریخت و بـرای روز کـاریش آمـاده می‌شد.

«چه صبح قشنگی!» لهجه‌ی بریتانیایی شادی داشت. چایش را رها کرد و به سمت آن‌ها آمد. «میتونم کمکتون کنم؟»

لنگدان پاسخ داد: «ممنون. بله. اسم من—»

«رابرت لنگدانه.» لبخند دل‌پذیری زد و ادامه داد: «میدونم کی هستید.»

برای لحظه‌ای ترسید مبادا فاش تصویرش در تلویزیون انگلیس هم پخش کرده باشد، امّا لبخند کتابدار بیانگر امر دیگری بود. لنگدان هنوز به برخوردهای ناشی از شهرتِ ناخواسته خو نگرفته بود. و حالا هم کسی که او را شناخت، کتابداری در بخش مرجع تحقیقـات دینـی بود.

کتابدار گفت: «اسمم پامِلا گِتومه[1].» و دستش را پیش آورد. صورتی مهربـان و عالمانـه و صـدایی روان و دل‌نـشین داشـت و عینـک شاخیی که به گردنش آویزان بود ضخیم می‌نمود.

لنگدان گفت: «خوشبختم. ایشون دوستم سوفی نوو هستند.»

دو خانم به یکدیگر سلام کردند و گتوم فوراً به طرف لنگدان برگشت و گفت: «خبر نداشتم شما قراره بیاید.»

«خودمون هم نمیدونستیم. اگر خیلی زحمتتون نیست به کمکتون احتیاج داریم تا اطلاعاتی رو پیدا کنیم.»

گتوم این‌پاوآن‌پا می‌کرد و نامطمئن نشان می‌داد. «خدمات ما با درخواست و قرار قبلی ارائه میشن، مگر این که مهمان شخص خاصی در کالج باشید.»

لنگدان سرش را تکان داد و گفت: «متأسفانه ما بی‌خبر اومدیم. یکی از دوستانم از این‌جا خیلی تعریف میکنه. نمیدونم می‌شناسـید یـا نه؟ سر لی تیبینگ؟» نام را که به زبان آورد احساس تأسف شدیدی به او دست داد. «تاریخدان سلطنتی بریتانیا.»

گتوم که ناگهان شاد شده بود زیر خنده زد. «وای! معلومه. چه شخصیتی. متعصب! هربار که میاد، دنبال همون مطالب میگـرده. جـام. جام. جام. به خدا خیال نمی‌کنم تا رو به موت نشه این جستجو رو ول کنه.» بعد چشمکی زد و ادامـه داد: «پـول و وقـت بـرای هـر کـسی هم‌چو تجملات دلچسبی فراهم میکنه. این طوریا نیست؟ دن کیشوتی که یک کم سر عقله.»

سوفی پرسید: «هیچ طوری میشه که شما کمکون کنید؟ خیلی مهمه.»

گتوم نگاهی به کتابخانه‌ی خالی انداخت و به هر دوی آن ها چشمکی زد و گفت: «والّا نمیتونم ادعا کنم خیلـی مـشغولم، نـه؟ گمـان نکنم اگر به کار شما رسیدگی کنم کسی شکوه‌ای کنه. دنبال چی می‌گردید؟»

«دنبال مقبره‌ای توی لندن.»

گتوم مردد نمود. «حدود بیست هزار تایی هست. میشه روشن‌تر بگید؟»

«مقبره‌ی یه شوالیه. اما اسمی ازش نداریم.»

«یه شوالیه. سوراخ‌های غربال رو تنگ‌تر میکنه. چندان پیش‌پاافتاده نیست.»

سوفی گفت: «اطلاعات زیادی در موردش نداریم، اما این چیزها رو ازش میدونیم.» بعد کاغذی را که روی آن دو خط ابتدایی شـعر را نوشته بود از جیبش بیرون کشید.

لنگدان و سوفی از این که تمام شعر را به بیگانه‌ای نشان دهند ابا داشتند و تصمیم گرفتند که تنهـا دو خـط ابتـدایی را کـه شـوالیه را مشخص می‌کرد رو کنند. سوفی به آن گفته بود *رمزنگاری جزءبه‌جزء*[2]. وقتی سازمان اطلاعات درصـدد شکـستن رمـزی حامـل اطلاعـات حساسی باشد هر رمزشکن روی بخشی از آن کار می‌کرد. به این ترتیب وقتی رمز گشوده می‌شد هیچ رمزشکنی به تنهـایی تمـامی پیـام را نمی‌دانست.

البته احتمالاً در این مورد بیش از حد محتاطانه رفتار می‌کردند؛ چرا که حتی اگر کتابدار همه‌ی شعر را مـی‌دیـد و مقبـره‌ی شـوالیه را می‌یافت و می‌دانست گوی مرجع مفقودشده چیست بدون کریپتکس اطلاعاتش راه به جایی نمی‌برد.

---

[1] Pamela Gettum

[2] Compartmentalized Cryptography

گتوم حال اضطرار را در چشمان دانشمند امریکایی حس کرد. گویی سریع یافتن این مقبره اهمیتی حیاتی داشته باشد. زنِ زاغِ همراهش هم مشوش می‌نمود.

حیرت‌زده عینکش را به چشم زد و برگه‌ای را که به دستش داده بودند بررسی کرد.

به مهمانانش خیره شد و گفت: «این چیه؟ قاطی خرت‌وپرتای هاروارد پیدا کردید؟»

لنگدان با خنده‌ای مصنوعی گفت: «آره! چیزی تو همین مایه‌ها!»

گتوم مکث کرد. حس می‌کرد از ماجرا سر در نیاورده است، با این همه کنجکاویش را برانگیخته بود. با دقت درباره‌ی بیت فکر کرد. «با توجه به این قافیه شوالیه عملی انجام داده که مورد خوشایند خدا نبوده، با این همه پاپ اون‌قدر لطف داشته که اون رو در لندن دفن کنه.»

لنگدان سری به تصدیق تکان داد و گفت: «فایده‌ای داره؟»

گتوم به طرف یکی از سیستم‌ها رفت. «سریع‌السیر نه، اما بگذارید ببنیم از پایگاه داده‌ها چی میتونیم گیر بیاریم.»

در بیست سال گذشته، بنیاد تحقیقات الهیات سیستماتیک کینگزکالج از نرم‌افزار تشخیص نوری کاراکتر که هم‌آهنگ با دستگاه‌های ترجمه‌ی زبان‌شناسی بود استفاده می‌کرد تا مجموعه‌ی عظیمی از متون را دیجیتالی و فهرست‌بندی کند—دایره‌المعارف‌های دینی و زندگی‌نامه‌های مذهبی و نوشته‌های مقدس به چندین و چند زبان و تواریخ و نامه‌های واتیکان و خاطرات روحانیان و هر آن چه نوشته‌های معنوی بشر به شمار می‌آمد. اکنون که آن مجموعه‌ی چشمگیر بیشتر در قالب بیت‌ها و بایت‌ها بود و نه برگه‌های کاغذی، دسترسی به آن‌ها نیز بی‌نهایت ساده‌تر می‌شد.

پشت یکی از دستگاه‌ها که مستقر شد نگاهی به برگه‌ی کاغذ انداخت و شروع به تایپ کرد و گفت: «با یه عبارت سرراست بُولی شروع می‌کنیم. چند کلیدواژه می‌نویسیم تا ببنیم چه اتفاقی می‌افته.»

«ممنون.»

گتوم چند کلمه تایپ کرد.

لندن، شوالیه، پاپ

روی دگمه‌ی جستجو را که کلیک کرد صدای خفه‌ی کامپیوتر مِین‌فریْم در طبقه‌ی زیرین را حس کرد که هر ثانیه ۵۰۰ مگابایت داده را بررسی می‌کرد. «از سیستم خواستم هر سندی رو که متن کامل اون شامل هر سه‌ی این کلمات میشه بِهمون نشون بده. یافته‌ها بیشتر از اونه که مدّ نظرمونه، اما برای شروع مناسبه.»

صفحه‌ی نمایش به همین زودی اولین مورد را نشان داد.

نقاشی از پاپ. مجموعه پرتره‌های سرجاشوا رینولدز[1]. انتشارات دانشگاه لندن.

---

[1] Sir Joshua Reynolds: (۱۷۹۲-۱۷۲۳) پرتره‌کش مشهور انگلیسی که نخست نزد تامس هادسن (Thomas Hudson) در لندن تلمّذ کرد، اما در آثارش گویا از میکل‌آنژ و پیتر پاول روبنس (Peter Paul Rubens: نقاش فلاندری) تأثیر پذیرفته است. از آثار او می‌توان به شاهکارش پرتره‌ی سارا سیدونز (بازیگر بزرگ انگلیسی) با نام *موزه‌ی محزون*، پرتره‌ی *نلی اُبرین*، *لِیدی سارا بونبوری*، *سر قدیسان*، *عصر بی‌گناهی* اشاره کرد. او تقریباً دوهزار پرتره ترسیم کرده که وقاری آرام و گریزهایی کلاسیک و رنگ‌آمیزی زیاده از حدّ و تجسم واقع‌نمایانه‌ی شخصیت‌ها از بارزترین ویژگی‌های آن‌ها است.

گتوم باز هم سر تکان داد. «مطمئناً دنبال این نمی‌گردید.» به مورد بعدی رفت.

نوشته‌های لندن الکساندر پاپ *اثر جی. ویلسن نایت*

دوباره سرش را تکان داد.

همان طور که سیستم، داده‌ها را زیر و رو می‌کرد موارد بعدی با سرعت بیشتری بالا می‌آمدند. ده‌ها متن ظاهر شد. بسیاری از آنها به نویسنده‌ی قرن هجدهم بریتانیا الکساندر پاپ اشاره داشتند که اشعار مذهب‌ستیز و هجوآمیزش علی‌الظاهر انباشته از اشاراتی به شوالیه‌ها و لندن بود.

گتوم نگاه سریعی به تعداد موارد یافت شده در پایین صفحه‌ی نمایش انداخت. این کامپیوتر با محاسبه‌ی تعداد موارد موجود و ضرب کردن در درصدِ داده‌های باقی‌مانده برای جستجو میزان تقریبی تعداد باقی‌مانده را حدس می‌زد. در مورد این جستجوی به خصوص میزان موارد یافت‌شده سر به آسمان می‌سایید.

تعداد تقریبی تمام موارد: ۲۶۹۲

گتوم جستجو را متوقف کرد و گفت: «باید شاخص‌ها رو تغییر بدیم. همه‌ی اطلاعاتی که راجع به مقبره دارید همینه؟ چیز دیگه‌ای نیست که با اون ادامه بدیم؟»

لنگدان با نگاهی نامطمئن به سوفی نگریست.

گتوم اندیشید *این‌ها هر چی هست، مزخرفات نیست*. زمزمه‌های در مورد تجربه‌ی پارسال رابرت لنگدان در رم شنیده بود. به این امریکایی اجازه‌ی استفاده از سرّی‌ترین کتابخانه‌ی دنیا، بایگانی سری واتیکان، را داده بودند. از خود می‌پرسید آن‌جا به چه اسراری دست یافته و این جستجوی مأیوسانه‌اش برای مقبره‌ی مرموز لندنی با اطلاعاتی که از واتیکان به دست آورده در ارتباط است. گتوم آن قدر به عنوان کتابدار کار کرده بود که بداند معمول‌ترین دلیلی که مردم را آن‌جا می‌کشید جستجو برای شوالیه‌ها بود. *جام مقدس*.

گتوم لبخند زد و عینکش را میزان کرد. «شما دوستان لی تیبینگ هستید. توی انگلستانید و دنبال شوالیه می‌گردید.» دست به سینه آن‌ها را نگریست و ادامه داد: «فقط میتونم به این نتیجه برسم که در جستجوی جام هستید.»

لنگدان و سوفی نگاه‌های حیرانی به هم انداختند.

گتوم خندید. «دوستان، این کتابخونه اردوگاه اصلی جویندگان جام مقدسه. لی تیبینگ هم از اونها بود. کاش به اندازه‌ی هر مرتبه‌ای که برای گل سرخ و مریم مجدلیه و جام مقدس و مروینجین و دِیر صهیون و غیره و غیره جستجو می‌کردم یه شیلینگ می‌گرفتم. همه توطئه رو دوست دارند.» عینکش را برداشت و به آن‌ها نگریست. «اطلاعات بیشتری میخوام.»

در سکوتی که میان آن‌ها بود گتوم حس کرد احتیاط مهمانانش بر اشتیاقشان برای سریع به نتیجه رسیدن می‌چربَد.

سوفی نوو بی‌مقدمه گفت: «این‌جاست. کل چیزایی که میدونیم همینه.» خودکاری از لنگدان گرفت و دو خط دیگر روی کاغذ نوشت و به دست گتوم داد.

آن گوی را بِجو که باید بر مزارش باشد

از تَنِ سرخ و بَطْنِ بارْوَر سخن می‌رانَد

گتوم پیش خود لبخند زد. متوجه اشارات به گل سرخ و بطن بارور شد و اندیشید *مسلماً جام مقدسه*. از پشت کاغذ به آنها نگاه کرد و گفت: «میتونم کمکتون کنم. میگید به من که شعر از کجا اومده؟ و چرا دنبال گوی مرصع می‌گردید؟»

لنگدان با لبخند دوستانه‌ای گفت: «میتونیم بگیم ولی داستان طولانیی داره و وقت ما تنگه.»

«انگاری مؤدبانه میگید این فضولی‌ها به تو نیومده.»

لنگدان گفت: «پاملا! اگر بتونی بگی این شوالیه کیه و کجا دفن شده ما رو مدیون خودت کردی.»

گتوم گفت: «باشه.» دوباره مشغول تایپ کردن شد و ادامه داد: «فعلاً قبوله. اگر این مورد مربوط به جام مقدسه باید به خود کلیدواژه‌ی جام ارجاعش بدیم. این موارد رو محدود میکنه به نمونه‌های متنی که به جام مربوط هستند.»

جستجو برای: *شوالیه، لندن، پاپ، مقبره*

در محدوده‌ی ۱۰۰ واژه نزدیک به: *جام، رز، جام مقدس، پیاله*

سوفی پرسید: «چقدر طول میکشه؟»

«چندصد ترابایت با چندتا زمینه‌ی ارجاعی...؟» گتوم کلید جستجو را که فشرد چشمانش می‌درخشید. «تقریباً یک ربع.»

لنگدان و سوفی چیزی نگفتند، اما گتوم حس کرد این یک ربع برایشان تا ابد طول خواهد کشید.

برخاست و به سمت قوری چایی که پیشتر آماده کرده بود رفت و گفت: «چای می‌خورید؟ لی که عاشق چایی‌های منه.»

فصل نود و سوم

مقر اپوس دئی در لندن ساختمان آجری ساده‌ای در خیابان فرعی و بن‌بست اُرْم شماره‌ی پنج است و مُشْرف بـر شـمال بـاغ‌هـای کنسینگتون[1]. سیلاس هرگز پیش از آن این‌جا نیامده بود، اما همان طور که پیاده به ساختمان نزدیک می‌شد حس فزاینده‌ی پناه جستن و آرامش یافتن را در خود می‌یافت. با وجود باران، رمی چند خیابان پایین‌تر پیاده‌اش کرده بود تا لیموزین را از خیابان اصلی دور نگـه دارد. سیلاس اهمیتی به راه رفتن نمی‌داد. باران تطهیرش می‌کرد.

به پیشنهاد رمی سیلاس اسلحه‌اش را پاک کرد و درون فاضلاب انداخت. خوشحال بود که از شرش خلاص می‌شد. احـساس سـبکی به او دست داده بود. هنوز پاهایش از زمان طولانی بسته بودن درد می‌کرد، اما درد عمیق‌تری را تاب آورده بود. با این همـه، افکـارش روی تیبینگ که رمی کت‌بسته عقب لیموزین رهایش کرده بود چرخ می‌خورد. *مردک بریتانیایی حالا به حتم درد می‌کشید.*

در حال رانندگی که بودند از رمی پرسیده بود: «میخوای باهاش چه کار کنی؟»

رمی شانه بالا انداخته بود. «تصمیم با استاده.» قاطعیت عجیبی در صدایش بود.

سیلاس به ساختمان اپوس دئی نزدیک می‌شد که باران شدیدتر شد. ردای ضخیمش خیس شد و به زخم‌های روز پیش نیشتر مـی‌زد. حاضریراق بود تا گناهان بیست و چهار ساعت گذشته را پشت سر بگذارد و روحش را پاک کند. رسالتش را به انجام رسانده بود.

---

[1] Kensington Park: پارکی در بخش وست‌مینیستر لندن. ناحیه‌ای بالغ بر ۱۱۱ هکتار را زیر پوشش دارد و از غرب به کاخ کنسینگتون و از شرق به هایدپارک محدود می‌شود.

از حیاط کوچکی عبور کرد و به طرف در ورودی رفت. از قفل نبودن در تعجب نمی‌کرد. در را گشود و داخل سرسرای کوچک آن شد. بر فرش که قدم گذاشت زنگ آرامی در طبقه‌ی بالا به صدا درآمد. زنگ مشخصه‌ی آشنای این سرسراها بود. ساکنان بیشتر وقت خود را در اتاق‌هایشان به عبادت می‌پرداختند. سیلاس صدای چوب زیر پایشان را از طبقه‌ی فوقانی می‌شنود.

مرد عبابه‌دوشی پایین آمد. «بفرمایید!» چشمان مهربانی داشت؛ حتی به نظر نمی‌رسید حتی متوجه ظاهر تکان‌دهنده‌ی سیلاس شده باشد.

«ممنون. اسم من سیلاسه. از برادران اپوس دئی.»

«امریکایی؟»

سیلاس سری به تصدیق تکان داد. «فقط یک روز در این شهر هستم. میتونم این‌جا بمونم؟»

«نیازی نبود اجازه بگیرید. دو اتاق خالی در طبقه‌ی سوم هست. نان و چای میل دارید؟»

از گرسنگی به هلاکت افتاده بود: «ممنونم!»

به اتاق ساده‌ی طبقه‌ی بالا رفت که یک پنجره داشت. ردای خیسش را از تن درآورد و زانو زد تا دعا بخواند. شنید که میزبان آمد و سینی را پشت در گذاشت. دعایش را تمام کرد و غذایش را خورد و دراز کشید تا بخوابد.

سه طبقه پایین، تلفن زنگ زد. برادر عضو اپوس دئی که سیلاس را راه داده بود گوشی را برداشت.

تلفن‌کننده گفت: «از پلیس لندن تماس می‌گیریم. دنبال یه راهب زال می‌گردیم. به ما اطلاع دادند شاید این راهب اونجا باشه. شما همچین کسی رو دیدید؟»

برادر حیرت‌زده بود. «بله! این‌جاست. اتفاقی افتاده؟»

«*الان* اونجاست؟»

«بله! طبقه‌ی بالا دعا میخونه. چی شده؟»

افسر دستور داد: «هرجا هست همون جا نگهش دارید. چیزی به کسی نگید. میخوام چند افسر رو بفرستم اونجا.»

فصل نود و چهارم

پارک سنت‌جیمز محوطه‌ای خرّم در وسط لندن و پارکی ملّی است که کاخ‌های وست‌مینستر و باکینگهام و سنت‌جیمز محصورش کرده‌اند. یک بار شاه هنری هشتم[1] آن را قُرُق کرد و با گوزن‌های شکاری پر کرد. پارک سنت‌جیمز اکنون برای عموم باز است. بعدازظهرهای آفتابی، لندنی‌ها زیر درختان بید گردش می‌کنند و به پلیکان‌های دریاچه غذا می‌دهند که اجدادشان را سفیر روسیه به چارلز دوم[2] هدیه کرده بود.

امروز استاد هیچ پلیکانی ندید. در عوض هوای طوفانی مرغان دریایی را از اقیانوس به آن‌جا کشانده بود که چمن‌زار را پوشانده بودند—صدها تن سپید که همگی رو به یک‌سو داشتند و صبورانه باد مرطوب را تحمل می‌کردند. علی‌رغم مه صبحگاهی پارک چشم‌انداز باشکوهی از مجلسِین عوام و اعیان و بیگ‌بن را به عرصه‌ی نمایش گذارده بود. استاد با نگاهی خیره بر چمن‌زار شیبدار، از آبگیر اردک‌ها و سایه‌ی بیدهای مجنون گذشت. تارک برج ساختمانی را که مقبره‌ی شوالیه در آن بود می‌دید—دلیل راستینی که به رمی گفته بود تا به این نقطه بیاید.

استاد که به در جلویی مسافر لیموزین پارک‌شده نزدیک شد رمی خود را به جلو خم کرد و در را گشود. استاد بیرون مکثی کرد و جرعه‌ای از قمقمه‌ی کنیاکی که همراه داشت نوشید. به آرامی نوشید و بعد کنار رمی خزید و در را بست.

---

[1] King Henry VIII: پادشاه قرن شانزدهم میلادی انگلستان (۱۵۴۷-۱۵۰۹) که بی‌رحمانه قدرت سلطنت را به کار بست و شش همسر داشت و جنگ‌های بسیاری در اروپا به راه انداخت و سر آن داشت تا امپراتور مقدس روم شناخته شود و قدرتش را در اروپا توسعه دهد و اصلاحات دینی پروتستانی را به دلیل تعارضاتش با واتیکان در انگلستان پیاده کرد. سِر تامس مور بزرگ، نویسنده‌ی کتاب *یوتوپیا* (آرمان‌شهر)، مدتی صدارت اعظم او را بر عهده داشت و در نهایت به سبب مخالفتش با پروتستانیسم هنری هشتم گردن زده شد.

[2] Charles II: (۸۵-۱۶۳۰) شاه انگلستان و اسکاتلند و ایرلند که دوره‌ی حکومتش دوره‌ی نسبتاً باثباتی پس از آشوب‌های پیشین در لنگلستان بود.

رمی سنگ تاج را مانند غنیمتی در دست گرفته بود و گفت: «تقریباً داشت از دست می‌رفت.»

استاد گفت: «کارت رو خوب انجام دادی.»

رمی پاسخ داد: «*ما* کارمون رو خوب انجام دادیم.» و سنگ تاج را در دستان مشتاق استاد گذاشت.

استاد لبخندزنان دیرزمانی سنگ تاج را تحسین کرد. «و اسلحه چی؟ پاکش کردی؟»

«گذاشتمش داخل جعبه‌ی دستکش. همون جایی که بود.»

«عالیه.» استاد جرعه‌ی دیگری کنیاک نوشید و قمقمه را به رمی داد. «بیا موفقیتمون رو جشن بگیریم. پایان کار نزدیکه.»

رمی با قدرشناسی بطری را پذیرفت. کنیاک قدری شور بود، اما اهمیتی نداد. او و استاد شرکای حقیقی بودند. می‌توانست صعودش به مرحله‌ای والاتر در زندگی را حس کند. *دیگه هیچ وقت خدمتکار نمیشم.* همان طور که رمی به نهر تالاب اردک‌ها آن پایین خیره بود شاتو ویله فرسنگ‌ها دور می‌نمود.

جرعه‌ای دیگر از قمقمه نوشید و حس کرد کنیاک خونش را حرارت بخشیده است. با این همه گرمی گلویش به سرعت جایش را به حرارتی ناخوشایند داد. پاپیونش را که شل کرد، مزه‌ی خاک‌مانندی را در دهان خود حس کرد و قمقمه را به استاد برگرداند. به زحمت گفت: «احتمالاً زیاد خوردم.»

استاد قمقمه را گرفت و گفت: «رمی! همون طور که میدونی تو تنها کسی هستی که من رو میشناسه. خیلی بهت اعتماد کردم.»

«بله!» پاپیونش را بیشتر شل کرد. حال تبداری داشت. «و هویت شما رو همراه خودم به گور می‌برم.»

استاد مدتی ساکت ماند. بعد گفت: «حرفت رو باور می‌کنم.» قمقمه و سنگ تاج را درون جیبش گذاشت. به طرف جعبه‌ی دستکش دست دراز کرد و هفت‌تیر مدوسای ظریف را بیرون آورد. برای لحظه‌ای رمی موجی از ترس را حس کرد، اما استاد صرفاً آن را داخل جیب شلوارش گذاشت.

عرق بر اندام رمی نشسته بود. *داره چی کار میکنه؟*

«میدونم که قول آزادی بهت دادم.» در صدایش تأسف بود. «اما با توجه به اعمالت این بیشترین لُطفیه که میتونم در حقت بکنم.»

وَرَم مانند زمین‌لرزه‌ای ناگهانی به سراغ گلوی رمی آمد. به طرف میله‌ی فرمان چرخید و گلویش را گرفت. در مِری‌اش حالت تهوع دست داده بود. جیغ خفه‌ای زد، اما آن قدر بلند نبود که خارج از لیموزین شنیده شود. شوری کنیاک حالا خود را نشان می‌داد.

منو کُشت!

ناباورانه برگشت تا استاد را که آرام کنارش نشسته بود ببیند. استاد مستقیم از شیشه‌ی جلو به بیرون خیره شده بود. دید که چشمان رمی کم‌سو می‌شود. تقلا می‌کرد تا نفس بکشد. *همه چیز رو براش فراهم کردم! چطور میتونه این کار رو بکنه؟* رمی هرگز متوجه نمی‌شد که آیا استاد تمام مدت در نظر داشت رمی را بکشد و یا کارهایش در کلیسای هیکل باعث شده بود پیمان بشکند. خشم و هراس به او هجوم آوردند. کوشید به استاد حمله کند، اما بدن سفت‌شده‌اش حرکت نمی‌کرد. *به همه چیزِت اعتماد کردم!*

کوشید مشت‌های گره‌کرده‌اش را بلند کند تا بوق بزند، اما در عوض به پهلو چرخید. روی صندلی غلتید و به پهلو کنار استاد افتاد. به گلویش چنگ انداخت. حالا باران شدیدتر می‌بارید. رمی دیگر نمی‌دید، اما می‌توانست کوشش مغز محروم از اکسیژنش را برای وفاداری به آخرین ذره‌ی هشیاری حس کند. همان طور که دنیایش به آهستگی تیره و تار می‌شد رمی لگالودک صدایِ نرمِ امواجِ ساحلی ریویرا را شنید.

استاد از لیموزین قدم بیرون گذاشت. از این که می‌دید کسی او را نگاه نمی‌کند خرسند بود. به خود گفت *شقّ دیگری نداشتم.* از قلّتِ احساس ندامت از آن چه انجام داده بود حیرت می‌کرد. رمی سرنوشت خودش را خودش نوشت. تمام مدت هراس این را داشت که پس از انجام مأموریت مجبور به حذف رمی باشد، اما با بی‌پروایی که در کلیسای هیکل از خود نشان داد لزوم آن را به اثبات رساند. آمدن ناگهانی رابرت لنگدان به شاتو ویله برای استاد هم بختی بادآورده فراهم کرده و هم مسأله‌ی غامض و بغرنجی پیش رویش نهاده بود. لنگدان سنگ تاج را مستقیم به مقرّ اصلی عملیات آن‌ها آورد که غافلگیری خوشایندی بود. لیکن به دنبالش پلیس را هم آورده بود. آثار انگشت رمی همه جای شاتو ویله وجود داشت، مِن‌جمله در پست شنود در انبار علوفه که رمی از آن‌جا همه چیز را تحت نظر داشت. استاد خرسند بود که از ایجاد هر گونه رابطه‌ای بین خود و فعالیت‌های رمی ممانعت به عمل آورده بود. اگر رمی چیزی نمی‌گفت هیچ کس استاد را نمی‌یافت و دیگر نیازی به نگرانی از این حیث نبود.

استاد به طرف عقب لیموزین رفت. با خود اندیشید گره دیگری هست که نیاز به بستن دارد. *پلیس هرگز نمیفهمه چه اتفاقی افتاده... و شاهدی هم نیست تا براشون بازگو کنه.* به اطراف نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی آن حوالی نیست. در را گشود و وارد بخش عقبی و جادار خودرو شد.

دقایقی بعد استاد از پارک سنت جیمز می‌گذشت. فقط دو نفر باقی مانده‌اند: لنگدان و نوو. مورد آن‌ها پیچیده‌تر، اما قابل حل بود. با این همه، در این لحظه استاد حواسش تنها در پی کریپتکس بود.

فاتحانه به آن سوی پارک نگریست و توانست مقصدش را ببیند. *شوالیه‌ایست در لندن که پاپ به خاکش سپرده.* به محض آن که شعر را شنید پاسخ را فهمید. این که دیگران آن را درنیافته بودند متعجبش می‌کرد. *امتیاز ناعادلانه‌ای دارم.* ماه‌ها به مکالمات سونیر گوش داده و بارها شنیده بود که استاد اعظم از این شوالیه‌ی معروف نام ببرد و ارج و قربتی هم‌شأن داوینچی برای او قائل شود. اگر کسی مرجع اشاره‌ی شعر را درک می‌کرد آن را به غایت ساده می‌یافت—تأییدی بر قوّه‌ی تعقّل سونیر—با این همه، این که چگونه مقبره رمز نهایی را آشکار می‌کرد در پرده‌ی ابهام بود.

آن گوی را بجو که باید در مزارش باشد.

استاد به طور مبهمی عکس‌های آن مقبره‌ی مشهور را به یاد داشت، علی‌الخصوص بارزترین خصوصیتش را. *یک گوی باشکوه.* گوی عظیمی بالای مقبره که تقریباً به بزرگی خود مقبره بود. وجود گوی برای استاد هم امیدبخش بود و هم مشکل‌تراش. از سویی، به تابلوی راهنمایی می‌مانست و از سویی دیگر، مطابق شعر، پاسخ نایافته‌ی معمّا گویی بود که می‌باید در مقبره باشد... نه آن که هنوز هم بود. امید داشت از نزدیک دیدن مقبره به یافتن پاسخ کمک کند.

باران سخت‌تر می‌بارید. کریپتکس را ته جیب راستش گذاشت تا از رطوبت حفظش کند و هفت‌تیر مدوسای کوچک را هم در دست چپش گرفت. تا چند دقیقه‌ی دیگر قدم به صحن خاموش والاترین ساختمان نُهصد ساله‌ی لندن می‌گذاشت.

همان دم که استاد از باران خلاصی می‌یافت اسقف آرینگاروسا به دل آن قدم گذاشت. آرینگاروسا از هواپیمای تنگش روی جاده‌ی آسفالت فرودگاه اعیانی بیگین‌هیل پا بیرون گذاشت و در برابر نم سرد هوا خرقه‌اش را به خود پیچید. دوست داشت فرمانده فاش به استقبالش بیاید؛ در عوض پلیس بریتانیایی جوانی چتر به دست پیش آمد.

«اسقف آرینگاروسا؟ فرمانده فاش مجبور شدند برن. از من خواستند پیش شما باشم. پیشنهاد کردند شما رو به اسکاتلندیارد ببرم. به نظرشون امن‌ترین جا برای شماست.»

امن‌ترین؟ به چمدان پر از سفته‌های واتیکان که در دست می‌فشرد نگریست. تقریباً فراموشش کرده بود. «اوهوم. سپاسگزارم.»

داخل ماشین پلیس نشست. از خود می‌پرسید که سیلاس کجا است. پنج دقیقه‌ی بعد جستجوگران پلیس پاسخ را به دست آوردند.

خیابان اُرم. شماره‌ی پنج.

آرینگاروسا فوراً نشانی را شناخت.

مقر اپوس دئی در لندن.

به سمت راننده چرخید و گفت: «من رو سریع ببر اونجا.»

فصل نود و پنجم

از زمانی که جستجو شروع شد لنگدان چشم از صفحه‌ی نمایش کامپیوتر نگرفته بود.

پنج دقیقه گذشته. دو مورد. هر دوتا بی‌ربط.

کم‌کم نگران می‌شد.

پاملا گتوم در اتاق مجاور نوشیدنی گرم درست می‌کرد. لنگدان و سوفی نابخردانه تقاضای قهوه را به چای پیشنهادی گتوم مطرح کرده بودند و حالا با قضاوت از روی صدای بیب مایکروویو، لنگدان فهمید باید منتظر نسکافه‌ای فوری و نه چندان خوشایند باشند.

بالاخره کامپیوتر با سرخوشی صدایی کرد.

گتوم از اتاق کناری صدا زد: «مثل این که یه مورد دیگه پیدا کردید. عنوانش چیه؟»

لنگدان صفحه را نگاه کرد.

تمثیل جام مقدس در ادبیات قرون وسطی: رساله‌ای در باب سرِ گاوین و شوالیه‌ی سبز.

پاسخ داد: «تمثیل شوالیه‌ی سبز.»

«به درد نمیخوره. اون‌قدرها غول سبز افسانه‌ای نداریم که توی لندن دفن شده باشه.»

لنگدان و سوفی صبورانه مقابل صفحه‌ی نمایش نشستند و به انتظار دو مورد مشکوک بعدی ماندند. با این همه وقتی کامپیوتر دوباره صدا کرد چیزی دیدند که انتظارش را نداشتند.

DIE OPERN VON RICHARD WAGNER

سوفی پرسید: «اپراهای واگنر[1]؟»

گتوم که بسته‌ای نسکافه در دست داشت دزدانه از میان در نگاه کرد. «مورد عجیبیه. واگنر شوالیه بود؟»

لنگدان گفت: «نه.» بوی توطئه‌ی پنهانی دیگری به مشامش خورد. «اما فراماسون مشهوری بود.» *همراه موتزارت، بتهوون، شکسپیر، گرشوین[2]، هودینی[3]، دیسنی*. تا به حال هم چندین جلد کتاب درباره‌ی ارتباط بین ماسون‌ها و شوالیه‌های هیکل و دیر صهیون و جام مقدس نوشته‌اند. «میخوام نگاهی به این مورد بندازم. چطور میتونم متن کامل رو ببینم؟»

«به متن کامل احتیاجی نداری. روی نوشته‌ای که لینک داره کلیک کن. کامپیوتر کلیدواژه‌ت رو همراه تَک‌پریلوگ‌ها و پُست‌لوگ‌های سه‌تایی متن نشون میده.»

لنگدان متوجه آن چه گتوم گفت نشد، اما به هر حال کلیک کرد.

پنجره‌ی تازه‌ای باز شد.

...**شوالیه**ای افسانه‌ای به نام پارسیفال که...

...جستجوی تمثیلیِ **جام مقدس** که با تردید...

...ارکستر سمفونیک **لندن** در ۱۸۵۵...

...جُنگِ ربکا **پاپ**، ‹دیوا[4]›...

...**مقبره**‌ی واگنر در بایرویت[5]، آلمان...

لنگدان نومیدانه گفت: «یه پاپ اشتباهی دیگه.» با این همه، سهولتِ استفاده از سیستم مبهوتش ساخته بود. کلیدواژه‌ی همراه متن آن اندازه نوشته بود تا به یادش بیاورد که اپرای پارسیفالِ[1] واگنر، تکریم مریم مجدلیه و نسب عیسی مسیح بود که در قالب داستان شوالیه‌ی جوانی در جستجوی حقیقت بیان می‌شد.

---

[1] Richard Wilhelm Wagner: ریچارد ویلهلم واگنر آهنگساز و نظریه‌پرداز آلمانی (۸۳–۱۸۱۳) که با ارائه‌ی آثار خلاقانه و نوشته‌های نظریش مفهوم و ساختار اُپرا را تحول بخشید. مهم‌ترین آثارش عبارتند از: Der fliegende Holländer, Die Walküre, Tristan und Isolde

[2] George Gershwin: جرج گرشوین (۱۹۳۷–۱۸۹۸) یکی از محبوب‌ترین و برجسته‌ترین آهنگ‌سازان امریکایی و نویسنده‌ی آهنگ‌های کلاسیک و پاپ. وی بیشتر با اپرای پورگی و بس (Porgy and Bess) شهرت دارد.

[3] Harry Houdini: هَری هودینی (۱۹۲۶–۱۸۷۴) شعبده‌باز نامدار امریکایی با نام اصلی اِهریچ وایس (Ehrich Weiss) که در بوداپست مجارستان به دنیا آمد و در کودکی با خانواده‌اش به امریکا مهاجرت کرد. (نام حرفه‌ای خود را از شعبده‌باز بزرگ فرانسوی ژان یوجین روبر هودینی گرفته است.) عمده‌ی شهرت او در باز کردن خود از بندها و زنجیرهای گوناگون است. بسیاری کوشیدند اعمال او را به ماوراءالطبیعه نسبت بدهند، اما او خود یکی از مخالفان سرسخت این نظرات بود و بسیار هم کوشید تا دست متقلبان و شیادانی را که با نام مدیوم‌های روحی شهرت داشتند رو کند. به همین سبب بود که او در حیات خود بسیاری از حقه‌های شعبده‌بازی خود را افشا کرد. از جمله آثارش می‌توان موارد زیر را نام برد: *برداشتن نقاب از چهره‌ی روبر هودینی، معجزه‌فروشان و شیوه‌ی آن‌ها، شعبده‌بازی در میان ارواح، هودینی در شعبده*.

[4] دیوا به معنای سردسته‌ی خوانندگان زن در اپرا است.

[5] Bayreuth: شهری در شرق آلمان، ایالت باواریا

گتوم تأکید کرد: «صبور باش. یه قمار الّابختکیه. بگذار ماشین کارش رو بکنه.»

در دقایق بعد، کامپیوتر چند اشاره‌ی دیگر به جام یافت از جمله متنی درباره‌ی تروبادورها—مشهورترین خُنْیاگران یا مینْسْتِرِل‌های دوره‌گرد فرانسه. لنگدان می‌دانست تصادفی نیست که واژه‌ی مینسترل یا خُنیاگر و مینیستر یا وزیر ریشه‌ی لغوی یکسانی داشتند. تروبادورها خدمت‌گزاران دوره‌گرد یا «وزیران» کلیسای مریم مجدلیه بودند[2]. از موسیقی سود می‌جستند تا داستان قدیسان مونث را میان مردم عامی منتشر کنند. امروزه، تروبادورها با آوازهایشان تقوا و پرهیزگاری «بانوی ما»[3] را بالا می‌برند—زن زیبا و اسرارآمیزی که تا ابد خود را موقوف او می‌دانند.

مشتاقانه متن لینک‌دار را آورد و بررسی کرد، اما چیزی نیافت.

کامپیوتر دوباره صدا کرد.

شوالیه، سرباز، پاپ، ستاره‌ی پَنج‌پَر: تاریخ جام مقدس در تاروت.

لنگدان به سوفی گفت: «تعجب‌برانگیز نیست. بعضی از کلیدواژه‌های ما اسامی برگ‌های بازی رو دارند.» به طرف ماوس دست دراز کرد تا روی متن لینک‌دار کلیک کند. «مطمئن نیستم پدربزرگت وقتی با هم بازی می‌کردید بهت گفته باشه سوفی، اما این بازی، ‹فلش‌کارت اصول مذهبی› توی داستان عروس گمشده و انقیادش در کلیسای شیطانیه.»

سوفی ناباورانه نگاهش کرد. «چیزی نمیدونیستم.»

---

[1] اپرای پارسیفال واپسین اپرای واگنر بود که آن را در ۱۸۸۲ تصنیف کرد و در جولای همان سال اجرا شد. قبلاً در مورد شخصیت افسانه‌ای شوالیه پارسیفال و نقش او در افسانه‌های شاه آرتور و یافتن جام مقدس نوشته‌ایم. در فصل یکم کتاب «خون مقدس، جام مقدس» (که قبلاً در داستان به عنوان کتابی پرفروش در زمینه‌ی مریم مجدلیه معرفی شده است و علی‌الظاهر یکی از منابع اصلی دن براون برای نوشتن این کتاب بوده.) با نام *دهکده‌ی اسرار* و بخش *گنجینه‌های احتمالی* صحبت از آن رفته که واگنر پیش از تصنیف این اپرا به روستایی به نام رِنه–لو–شاتو می‌رود که گویا تعداد زیادی مدارک کهن درباره‌ی راز مریم مجدلیه در کلیسای آن‌جا پیدا کرده بودند.

[2] هر دو واژه‌ی minstrel و minister از واژه‌ی لاتین ministerium به معنای خدمت گرفته شده‌اند. بین قرون دوازده و هفده به هنرمند کمیک از هر نوع شامل تردست و بندباز و راوی و علی‌الخصوص نوازنده‌ی موسیقی غیرمذهبی minster یا نوازنده دوره‌گرد می‌گفتند. واژه‌ی minister هم امروزه به لفظ وزیر اطلاق می‌شود. Troubadour هم مینسترل‌ها یا خنیاگران دوره‌گرد قرن سیزدهم اروپا خاصه فرانسه بودند. مضمون اشعار آنان که غالباً سینه‌به‌سینه نقل می‌شده عشق‌های درباریان و شوالیه‌گری و جز آن بوده است. نزدیک به سیصد شعر همراه با ملودی‌های اشعار از تروبادورها باقی مانده است. برخی از تاریخدانان عقیده دارند ریشه‌ی این نوع خنیاگری در فرهنگ اسپانیایی–اسلامی باشد. مشابه چنین پیشه‌ای در ایران باستان نیز وجود داشته است که به آنان گوسان می‌گفتند. آنان قصه‌گویانی حرفه‌ای بودند که حافظه‌ای نیرومند و بیانی شیوا داشتند و دوره‌گرد بودند و احتمالاً، آن گونه که از یکی از نوشته‌های استرابوس یونانی برمی‌آید از آلات موسیقی نیز برای کار خود بهره می‌جسته‌اند. نام گوسان در زبان پهلوی به معنای خنیاگر است. در شاهنامه‌ی فردوسی در داستان بهرام گور افسانه‌ای زیبا درباره‌ی شاعران دوره‌گرد آمده است که فردوسی آنان را لوری می‌نامد، اما در کتاب مجمع‌التواریخ همان گوسان آمده است. از گوسان‌های مشهور تاریخ می‌توان از بهروز در دربار خسروپرویز و آزادسرو سیستانی در شاهنامه و ماخ پیر خراسان در پیش‌گفتار شاهنامه‌ی ابومنصوری نام برد. [منبع: تاریخ ادبیات کودکان ایران، جلد یکم.] پس از ظهور اسلام این سنّت به احتمال به صورت پرده‌خوانی (توصیف داستان‌های حماسی، خاصه شاهنامه‌ی فردوسی، و داستان‌های مذهبی، خاصه واقعه‌ی کربلا، از روی پرده‌ای که بر روی آن نقاشی‌هایی ترسیم می‌شده است.) ادامه داشته، اما امروز چندان اثری از آن نیست. سنت نقالی هم‌اکنون به صورت ثابت، و نه دوره‌گردی، در برخی مکان‌ها ادامه دارد. در استان‌های ترک‌زبان ایران هنوز هستند نقالانی که به نام عاشیق شناخته می‌شوند و نقالی‌ها و نوازندگی‌های آنان سخت با آیین‌های شادی مردم آن خطّه آمیخته است.

[3] Our Lady: یا به فرانسه Notre Dam؛ لفظی که عموماً به مریم مقدس اطلاق می‌شود و جام‌دوستان و پرستندگان مریم مجدلیه آن را بر سبیل قیاس در مورد مریم مجدلیه به کار می‌برند. برای مثال نگاه کنید به www.ordotempli.org که سایتی با نام «دِیْر بزرگ اراضی مقدسه» (Magisterial Grand Priory of The Holy Lands) است و از گروه‌هایی که خود را میراث‌داران شوالیه‌های هیکل می‌دانند. البته برخی ریشه‌ی نامیدن کلیساها را به نام مادر عیسی در آن می‌دانند که مهرپرستان، مادر مهر، یعنی ناهید را سخت گرامی می‌داشتند و پرستشگاه‌های بسیاری را به نام او می‌نامیدند.

«نکته همین‌جاست. با آموزش از طریق یه بازی مجازی مریدان جام پیغام خودشون رو از چشم کلیسا پنهان کردند.» لنگدان بسیار از خود می‌پرسید چند در صد از کسانی که ورق بازی می‌کنند اطلاع داشتند چهار خال ورق—پیک، دل، خاج، خشت—نشانه‌های جامند و مستقیماً از خال‌های بازی تاروت یعنی شمشیر و جام و چوگان شاهی و ستاره‌ی پنج‌پر مشتق شده‌اند.

پیک، شمشیر است—خنجر. مذکر.

دل، جام است—ساغر. مؤنث.

خاج، چوگان شاهی است—تبار سلطنتی. شاخه‌ی شکوفان.

خاج، ستاره‌ی پنج‌پر است—ربه‌النوع. مادینه‌ی مقدس.

چهار دقیقه‌ی بعد همان وقت که لنگدان نگران شده بود مبادا هیچ نتیجه‌ای به دست نیاورند کامپیوتر مورد دیگری یافت.

جاذبه‌ی نبوغ: زندگی‌نامه‌ی شوالیه‌ای امروزی.

لنگدان رو به گتوم فریاد کشید: «جاذبه‌ی نبوغ؟ زندگی‌نامه‌ی شوالیه‌ای امروزی؟»

گتوم از گوشه‌ای سر کشید و گفت: «چقدر امروزی؟ خواهش می‌کنم نگو مال سر رودی جیولیانیه. شخصاً اون یارو رو خیلی عتیقه میدونم.»

لنگدان هم شک و تردید خاص خودش را در مورد سِر میک جَگِر داشت که به تازگی شوالیه‌اش کرده بودند، اما حالا مجال بحث در مورد سیاست‌های شوالیه‌گری بریتانیا نبود. «بگذار یه نگاهی بکنیم.» و کلیدواژه‌های متن لینک‌دار را آورد.

...شوالیه‌ی شریف، سر ایزاک نیوتن...

...در **لندن** به سال ۱۷۲۷ و...

...آرامگاهش در کلیسای وست‌مینیستر...

...الکساندر **پاپ**، دوست و همکار...

سوفی به گتوم گفت: «گمان می‌کنم ‹امروزی› لفظ نسبیی باشه. این یکی یه کتاب قدیمیه در مورد سر ایزاک نیوتن.»

گتوم در میانه‌ی در سرش را تکان داد. «به‌دردخور نیست. نیوتن توی کلیسای وست‌مینیستر دفن شده. مقر پروتستان‌های انگلستان. هیچ جوری نمیشه که یه پاپ کاتولیک واردش بشه. خامه یا شکر؟»

سوفی سری به نشانه‌ی توافق تکان داد.

گتوم منتظر شد. «رابرت؟ تو چی؟»

قلب لنگدان سخت به تپش افتاده بود. چشمانش را از صفحه‌ی نمایش گرفت و ایستاد. «سر ایزاک نیوتن همون شوالیه‌ی ماست.»

سوفی همچنان نشسته ماند. «چی داری میگی؟»

لنگدان گفت: «نیوتن توی لندن دفن شده. اعمالش دانش جدیدی رو به وجود آورد که خشم کلیسا رو باعث شده و استاد اعظم دیر صهیون هم بوده. بیشتر از این چی میخوایم؟»

سوفی به شعر اشاره کرد و گفت: «چی میخوایم؟ در مورد شوالیه‌ای که پاپ دفنش کرده چی؟ شنیدی خانم گتوم گفت کـه نیـوتن رو پاپ کاتولیک دفن نکرده.»

لنگدان به طرف ماوس دست دراز کرد و در همان حال گفت: «کی گفت پاپ *کاتولیک*؟» روی متن «پـاپ» کلیـک کـرد و جملـه‌ی کامل ظاهر شد.

تدفین سر ایزاک نیوتن در حضور پادشاهان و نجبا به مسئولیت دوست و همکارش الکساندر پاپ که پیش از پاشیدن خـاک مدیحـه‌ی پرشوری قرائت کرد انجام گرفت.

لنگدان به سوفی نگاه کرد. «توی جستجوی دوممون پاپ درستی داشتیم. الکساندر.» مکث کرد. «اِی.[1] پاپ.»

In London lies a knight A. Pope interred. *شوالیه‌ایست در لندن که اِی. پاپ به خاکش سپرده.*

سوفی یکه‌خورده به‌پا خاست.

ژاک سونیر، استاد ایهام، یک بار دیگر نبوغش را به نحو تکان‌دهنده‌ای ثابت کرده بود.

---

[1] a هم در انگلیسی حرف نکره است (برابر –ی یا یک در فارسی) و هم حرف اول الکساندر. به تصور لنگدان و سوفی a در شعر حرف نکره بود.

فصل نود و ششم

سیلاس با شگفتی از خواب بیدار شد.

هیچ نمی‌دانست چه بیدارش کرده بود یا چقدر خوابیده بود. *خواب می‌دیدم*؟ روی بوریایش نشست و به صدای آرام نفس کشیدن مقرّ اپوس دئی گوش داد. این خاموشی را تنها نجوای آرام کسی که در طبقه‌ی پایین دعا می‌خواند در هم می‌ریخت. این‌ها صداهای آشنا بودند و به او آرامش می‌بخشیدند.

با این همه حزم و احتیاط نامنتظره‌ای را در خود دریافت.

سیلاس که تنها لباس‌های زیرش را بر تن داشت برخاست و به سمت پنجره رفت. *تعقیبم کردند*؟ کسی در حیاط به چشم نمی‌خورد، همان طور که هنگام ورودش این گونه بود. گوش سپرد. سکوت. *پس چرا مضطربم*؟ سیلاس دیرزمانی بود که به شهودهایش اعتماد می‌کرد. شهود بود که مدت‌ها قبل از حبسش او را از زمان کودکی در خیابان‌های مارسی زنده نگه داشته بود... مدت‌ها قبل از آن که دستان اسقف آرینگاروسا جان دوباره‌ای به او ببخشد. از میان پرچین طرحی محو از ماشینی را تشخیص داد. روی سقف ماشین آژیر پلیس بود. تخته‌های کف راهرو کمی سر و صدا کردند و کمی بعد چفت دری باز شد.

سیلاس از روی غریزه واکنش نشان داد و پشت در ایستاد و ناگهان در باز شد. اولین افسر پلیس خود را به داخل انداخت و تفنگش را به سمت اتاق ظاهراً خالی چپ و راست کرد. پیش از آن که بتواند تشخیص بدهد سیلاس کجا است، سیلاس با شانه‌اش به در کوبید و به پلیس دوم که در حال ورود بود ضربه زد. سپس به محض آن که پلیس اول تصمیم به شلیک کردن گرفت سیلاس به قصد پاهایش خیز برداشت. تفنگ شلیک کرد، اما گلوله‌اش از بالای سر سیلاس گذشت و او به ساق‌های پلیس رسید و پاهایش را کشید و مرد را به زمین انداخت که سرش به زمین برخورد کرد. پلیس دوم لنگان خود را کنار در رساند و سیلاس لگدی به کشاله‌ی رانش حواله کرد. سپس روی دست و پا به سمت بدن او در راهرو رفت که از درد به خود می‌پیچید.

سیلاس که تقریباً برهنه بود، بدن رنگ‌پریده‌اش را به پایین پلّکان کشاند. فهمید که به او خیانت کرده‌اند، اما نمی‌دانست چه کسی؟ به سرسرا رسید و دید که پلیس‌هایی دیگر از در ورودی به داخل سرازیر می‌شوند. سیلاس به سمت دیگر چرخید و بیشتر از پیش داخل بخش‌های درونی اقامت‌گاه شد. *ورودی زنانه. هر ساختمان اپوس دئی یکی داره.* سیلاس پس از گذشتن از راهروهای باریک، از میان آشپزخانه گذشت و کارگران به هراس افتاده را پشت سر گذاشت که خود را از سر راه زال برهنه کنار کشیدند و گذاشتند که به ظرف‌ها بخورد و وارد راهروی تاریکی کنار اتاق دیگ بخار شود. حال سیلاس دری را که در جستجویش بود دید؛ نوری که در انتهای راهرو به نشانه‌ی راه خروج می‌درخشید.

با تمام سرعت از در بیرون زد و زیر باران رفت. از پله‌ها پایین پرید و پلیسی را که از روبرو می‌آمد ندید. دو مرد با هم برخورد کردند و شانه‌ی برهنه و عریض سیلاس با شدتی خردکننده استخوان‌های سینه‌ی مرد را به درد آورد. پلیس را به پشت روی پیاده‌رو خواباند و خود را روی او انداخت. تفنگ پلیس با سر و صدا زمین افتاد. سیلاس شنید که چند نفر فریادکشان در راهرو می‌دوند. چرخید و به محض آن که پلیس‌ها رسیدند تفنگ زمین‌افتاده را برداشت. بعد صدای گلوله‌ای از پله‌ها آمد و سیلاس درد جانکاهی را زیر دنده‌اش حس کرد. خشم وغضب سراپایش را آکند و ناگهان به سوی هر سه پلیسی که آنجا بودند شلیک کرد. خونشان به اطراف پاشید.

سایه‌ای ظلمانی که از ناکجا آمده بود پشت سرش رسید. دستان خشمگینی که به کمر برهنه‌ی او چنگ می‌زد انگار که از قوای شیطان مدد گرفته بود. مرد در گوش او غرّید. *سیلاس، نه!*

سیلاس چرخید و شلیک کرد. ناگهان چشمانشان با هم تلاقی کرد. اسقف آرینگاروسا که زمین می‌افتاد سیلاس از ترس فریاد می‌کشید.

فصل نود و هفتم

بیش از سه هزار نفر را در کلیسای وست‌مینستر[1] در گور یا در بارگاه گذاشته‌اند. بقایای شاهان و سیاسیّون و دانشمندان و شعرا و موسیقی‌دانان موجب جلوه‌گری فضای سنگی و وسیع داخل کلیسا شده است. شکوه مزارهایشان، که در تک‌تک شاه‌نشین‌ها و جاپیکره‌های دیواری[2] قرار گرفته است، از شاهانه‌ترین مرقدها—مرقد ملکه الیزابت اول[3] که تابوت سنگی و سایبان‌دارش نمازخانه‌ی محراب‌شکلی مخصوص به خود دارد—تا کاشی‌هایی با حکاکی‌های بسیار معمولی که گورنوشته‌هایشان پس از قرن‌ها راه رفتن بر رویشان ساییده شده متفاوت است. در گورهای معمولی هر کس باید با خیال خودش در نظر آورد که چه کسی در زیر کاشی‌های فضای کوچک زیر کلیسا مدفون است.

---

[1] Westminster Abbey: کلیسایی در لندن که جایگاه تاج‌گذاری و دیگر آیین‌های مهم ملّی انگلستان است. کلیسا دقیقاً در کنار پارلمان قرار دارد. نام آن در لغت به معنای صومعه‌ی وست‌مینیستر است.

[2] Niche and Alcove: شاه‌نشین عقب‌نشینی‌هایی در دیوار که در معماری قرون وسطا به عنوان فضایی برای خوابیدن استفاده می‌شده که در اوایل با پرده و بعدها با الوارهایی از اطراف جدا می‌شده است. جاپیکره‌های دیواری تورفتگی‌های رف‌مانندی در دیوار هستند که معمولاً جای پیکره‌های کوچک تزیینی می‌باشند.

[3] Queen Elizabeth I: ملکه الیزابت اول (۱۶۰۳–۱۵۳۳) ملکه‌ی انگلستان و ایرلند از سال ۱۵۵۸ تا پایان عمر، دختر هنری هشتم. در آن دوره که به عصر الیزابت (Elizabethan Age) معروف است انگلستان توانست خود را به عنوان قدرتی مهم در سیاست و هنر و تجارت اروپا نشان بدهد. الیزابت اول نخستین زنی بود که توانست با موفقیت تاج و تخت انگلستان را به تصرف خود درآورد. او بنیان‌گذار پروتستانیسم در انگلستان بود و نیز هرگز ازدواج نکرد و از خود وارثی به جا نگذاشت.

کلیسای وست‌مینستر را که به سبک کلیساهای جامع آمینس[1] و شارتر و کانتربری[2] طراحی کرده‌اند، نه کلیسای جامع و نه کلیسای عام می‌دانند. وست‌مینستر در رده‌ی *سلطنتی* جا می‌گیرد و تنها تحت انقیاد شهریار می‌باشد. پس از برپایی تاج‌گذاری ویلیام فاتح[3] در روز کریسمس سال ۱۰۶۶، این حرمِ قدسیِ غریب شاهد آیین‌های بی‌شمار سلطنتی و مملکتی بوده است—از تقدیس ادوارد معترف[4] تا ازدواج پرنس آندرو و سارا فرگوسن[5] و آیین تشییع هنری پنجم[6] و ملکه الیزابت اول و لیدی دیانا[7].

با این وجود رابرت لنگدان در حال حاضر به جز یک واقعه هیچ علاقه‌ای به تاریخ کهن کلیسا نداشت: خاک‌سپاری شوالیه‌ی بریتانیایی سِر آیزاک نیوتن.

لنگدان و سوفی که با شتاب در رِواق بازوی شمالی کلیسا می‌دویدند، با نگهبانانی روبرو شدند که مؤدبانه آن‌ها را به تازه‌ترین سازه‌ی ضمیمه‌ی کلیسا راهنمایی می‌کردند—فلزیاب بزرگی که باید از آن رد می‌شدند و هم اکنون در بیشتر ساختمان‌های تاریخی لندن وجود داشت. هر دو بدون به صدا درآوردن آژیر از آن گذشتند و ورودی کلیسا را پشت سر گذاشتند.

---

[1] Amience Cathedral: نمونه‌ی مهم معماری گوتیک فرانسه که بنای آن در سال ۱۲۲۰ آغاز شد. آمینس شهری در شمال فرانسه است. معمار کلیسا امانوئل یوجین ویوله–لو–دوک (Eugène Emmanuel Viollet-le-Duc) نام داشت.

[2] Canterbury Cathedral: یکی از باشکوه‌ترین بناهای گوتیک در انگلستان که مرکز اجرایی کلیسای انگلستان نیز هست و اسقف اعظم آن لقب پیشوای همه‌ی انگلستان (Primate of All England) را دارد که سومین مقام در بریتانیا محسوب می‌شود. در قرون وسطا این کلیسا مکانی زیارتی بوده است. آگوستین قدیس شهیر که رم او را برای تبلیغ مسیحیت میان آنگلوساکسون‌ها فرستاده بود بنیان‌گذار و نخستین اسقف اعظم آن است. بنای اولیه در آتش‌سوزی سال ۱۰۶۷ از میان رفت و در قرون بعدی اصلاحات بسیاری بر روی بنای رومانسک آن انجام شد که آن را به ویژه از نظر فضای داخلی به بنایی گوتیک بدل نمود.

[3] William the Conqueror: ویلیام اول (۱۰۸۷–۱۰۲۷) نخستین پادشاه نورمن از ۱۰۶۶ تا پایان عمر که یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های تاریخ اروپای غربی دانسته می‌شود. او فرزند نامشروع رابرت اول، دوک نورماندی و آرلتا، دختری دباغ‌زاده بود و به همین سبب گاهی او را ویلیام حرامزاده می‌نامند. سال ۱۰۵۱ با پسرعموی بی‌فرزندش، ادوارد معترف، پادشاه انگلستان ملاقات کرد و موافقت ادوارد را برای دستیابی به کیان انگلستان پس از مرگ او جلب کرد. در سال ۱۰۵۳ علی‌رغم منع پاپ، ویلیام با ماتیلدای فلاندری، دختر بالدوین پنجم، کنت فلاندر ازدواج کرد و ادعایش را بر تخت و تاج استحکام بخشید. بعد از مرگ ادوارد شورای سلطنتی آنگلوساکسون‌ها، ویتِناجِموت (Witenagemot)، با سلطنت او مخالفت کرد. ویلیام هم با جلب موافقت پاپ الکساندر دوم به انگلستان حمله کرد و در جنگ هاستینگز (که مقارن با ظهور دنباله‌دار هالی در آسمان بود و داستان‌هایی از نحوست آن گفته شد.) در سال ۱۰۶۶ انگلستان را فتح کرد.

[4] Edward the Confessor: (۱۰۶۶–۱۰۰۲؟) پادشاه انگلستان از ۱۰۴۲. او بانی ساخت کلیسای وست‌مینستر بود، اما به سبب بیماری نتوانست در مراسم آن حضور یابد. یکصد سال پس از مرگش تقدیس شد.

[5] Prince Andrew and Sarah Ferguson: شاهزاده آندرو پسر کوچک ملکه الیزابت و سارا فرگوسن همسر سابق او بود که در آوریل سال ۱۹۹۶ از او جدا شد. تاریخ ازدواج آنان ۲۳ جولای ۱۹۸۶ بود. سارا فرگوسن دختر مربی چوگان پرنس چارلز بود. ملکه الیزابت لقب سلطنتیی را که به او پس از زناشویی داد، یعنی دوشس یورک، پس از طلاق از سارا فرگوسن گرفت.

[6] Henry V (of England): هنری پنجم (۱۴۲۲–۱۳۸۷) که به خاطر نبردهای موفقیت‌آمیزش بر ضد فرانسوی‌ها مشهور است. او در سی‌سالگی خانواده‌ی یاغی پرسی (Percy) را با ارتش سلطنتی بر جای خود نشاند. پس از اشغال فرانسه پیمان صلحی با شارل ششم (Charles VI) پادشاه فرانسه بست و دختر او کاترینِ والوایی (Catherine of Valois) را به زنی گرفت.

[7] Lady Diana: (۱۹۹۷–۱۹۶۱) نام اصلی وی دایانا فرانسیس اسپنسر (Diana Frances Spencer) بود. میان سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۱ او در مهد کودکی تدریس می‌کرد. در فوریه‌ی ۱۹۸۱ نامزدی او با پرنس چارلز، وارث تاج و تخت بریتانیا، اعلام شد که در ۲۹ جولای سال ۱۹۸۱ در کلیسای جامع سنت پاول مراسم ازدواجشان برگزار شد. پرنس ویلیام آرتور فیلیپ لوییس و پرنس هنری چارلز آلبرت دیوید نتیجه‌ی این ازدواج بودند. در سال ۱۹۹۲ از پرنس چارلز جدا شد که چهار سال بعد همراه با سارا فرگوسن طلاقشان جنبه‌ی رسمی به خود گرفت. لقب وی پرنسسِ ولز بود که آن زمان از او گرفته شد. پس از طلاق دست به فعالیت‌های گسترده‌ی خیریّه زد و معاونت صلیب سرخ انگلستان را بر عهده گرفت. یک سال بعد از طلاق او در تصادفی که بسیاری مشکوک می‌دانستند در پاریس مُرد و حتی شایع شد که قرار بود با مردی مصری ازدواج کند.

لنگدان که بر آستانه‌ی کلیسای وست‌مینستر پا گذاشت حس کرد دنیای بیرون با سکوتی ناگهانی از برابر چشمانش محو شد. نه سر و صدای ترافیک شهر و نه نوای باران هیچ کدام به گوش نمی‌رسید؛ تنها سکوتی کرکننده که بـه نظـر مـی‌رسـید از چـپ و راسـت پـژواک می‌یابد، انگار که ساختمان با خود نجوا می‌کرد.

سوفی و لنگدان چشمانشان را، مانند قریب به اتفاق بازدیدکنندگان، به سرعت به سمت بالا گرداندند کـه مغـاک ژرف کلیـسا خـود را می‌گستراند. ستون‌های سنگی و خاکستری مانند درختان سرخ‌چوب[1] میان تاریکی سر برکشیده بودند و با انحناهایی سرگیجه‌آور و چشمگیر خم شده بودند و سپس بار دیگر به سوی زمین سنگی باز می‌گشتند. پیش روی آن‌هـا، معبـری پهـن ماننـد دره‌ای ژرف از بـازوی شـمالی منشعب می‌شد که توده‌هایی عمودی از شیشه‌های رنگی کنار آن واقع شده بود. در روزهای آفتابی، زمینِ کلیسا چهل‌تکـه‌ای ملـوّن از نـور می‌شد. اما امروز، باران و تاریکی حال و هوایی گورمانند و پُرهیب به این مَغاره‌ی بزرگ داده بود و آن را بیشتر به سردابه شبیه ساخته بود.

سوفی زیر لب گفت: «عملاً خالیه.»

لنگدان احساس یأس کرد. امید داشت افراد بیشتری باشند. *مکان عمومی‌تر.* تجربه‌ی پیشین آن‌ها در کلیسای هیکل متروک چـشم و دل لنگدان را از تکرار چنین واقعه‌ای سیر کرده بود. او انتظار احساس امنیت را در مقصد توریستی و شلوغشان در سر می‌پروراند، اما تجدیـد خاطره‌ی لنگدان از ازدحامی پُرسروصدا در کلیسای روشن در اوج فصل جهانگردی در تابستان بود. اما امروز بامدادی بهاری بـود. بـه جـای جمعیّت و شیشه‌های رنگی پرتلألو، تمام آن چه لنگدان می‌دید چندهزار متر مربع زمین متروک و تاریک و شاه‌نشین خالی بود.

سوفی که انگار بیم و هراس لنگدان را دریافته باشد خاطرنشان کرد: «ما از فلزیاب گذشتیم. اگر کسی ایـن‌جـا باشـه بـه حـتم مـسلح نیست.»

لنگدان با تکان سر تصدیق کرد، اما هنوز محتاط می‌نمود. قصد داشت پلیس لندن را با خودشان همراه کند، اما ترس سوفی از این که چه کسی ممکن است دخالت کند آن‌ها را از تماس با مقامات بر حذر ساخته بود. سوفی اصرار کرده بود *باید کریپتکس رو دوباره پیدا کنیم. کلید همه چیز ماست.*

البته که حق با سوفی بود.

کلید دوباره زنده پیدا کردن لی.

کلید یافتن جام مقدس.

کلید فهمیدن این مطلب که چه کسی پشت قضایا است.

بدبختانه، به نظر می‌رسید تنها اقبال آن‌ها برای یافتن مجدّد سنگ تاج این‌جا، در مقبره‌ی آیزاک نیوتن باشد. کسانی که کـریپتکس را به چنگ آورده باشند، باید برای رمزگشایی از آخرین سرنخ سری به این مقبره می‌زدند و اگر تا الان نیامده و نرفته باشند، سـوفی و لنگـدان قصد داشتند جلوی آن‌ها را بگیرند.

آن‌ها به سمت دیوار چپ حرکت کردند تا از فضای باز خارج بشوند و بعد وارد راهروی کناری تیره‌وتاری پشت ردیفی از سـتون‌نماهـا[2] شدند. لنگدان نمی‌توانست تصویر لی تیبینگ دست و پا بسته را که احتمالاً پشت لیموزین خودش اسیر بود از ذهن پاک کند. هر که دسـتور قتل اعضای رده‌بالای دیر صهیون را داده بود تردید نمی‌کرد و کسان دیگر را هم که سر راهش سنگ‌اندازی مـی‌کردنـد از میـان مـی‌بـرد.

---

[1] سرخ‌چوب نام درختانی که به درختان غول هم مشهورند. این درختان بزرگ از خانواده‌ی سکویا و همیشه‌سبزند و در خلیج پاسیفیک و در ارتفاعاتی تا هزار متر بالاتر از سطح دریا می‌رویند.

[2] Pilaster: در معماری کلاسیک یونانی–رومی ستون‌های کاذب تزیینی به شکل مستطیل که از دیوار بیرون زده می‌شود و گاه به شکل ردیف هستند.

وارونه‌رویداد ظالمانه‌ای به نظر می‌رسید که تیبینگ—شوالیه‌ی بریتانیایی امروزی—گروگانی بود تا درباره‌ی هم‌وطنش، سر آیزاک نیوتن جستجو کنند.

سوفی نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: «کدوم طرف؟»

مقبره. لنگدان هیچ نظری نداشت. «باید یه راهنما پیدا کنیم و بپرسیم.»

لنگدان این کار را بهتر از آن می‌دید که بی‌هدف در کلیسا پرسه بزنند. کلیسای وست‌مینستر آشیانه‌ی خم‌اندرخمی از مقبره‌ها و حجره‌ها و شاه‌نشین‌های تدفینی بود. کلیسا هم مانند گراندگالری تنها یک ورودی داشت—دری که از آن داخل شده بودند—آسان می‌شد وارد شد، اما یافتن راه خروج ناممکن می‌نمود. یکی از همکاران لنگدان که یک بار در آن‌جا راهش را گم کرده بود به آن گفته بود: *دام واقعی جهانگردها*[1]. کلیسا را که شکل سنّتی معماری را حفظ کرده بود به شکل صلیب غول‌آسایی ساخته بودند. با این همه، بر خلاف اغلب کلیساها که از طریق هشتی[2] در انتهای شبستان در پشت بنا داخل می‌شدند ورودیش در جنب آن قرار داشت. افزون بر آن، کلیسا چندتایی راهروی پراکنده داشت. پلّه‌ای به اشتباه در راهرویی نادرست، بازدیدکننده‌ای را در هزارتویی از راهروهای بیرونی با دیوارهای بلند در کناره‌هایش می‌انداخت.

لنگدان گفت: «راهنماها ردای ارغوانی می‌پوشند.» و به سمت مرکز کلیسا به راه افتاد. بعد با سری کج به محراب تذهیب‌شده‌ی بلند در انتهای بازوی عرضی جنوبی نگریست و چند نفر را پای آن دید که روی دست و پا بر زمین می‌خزند. این زیارت سجده‌مانند اتفاقی معمول در کُنج شاعران[3] بود، اگر چه کمتر از آن چه به نظر می‌رسید مقدس تلقی می‌شد. *جهانگردها گورها رو تمیز می‌کنند.*

سوفی گفت: «من هیچ راهنمایی نمی‌بینم. شاید بتونیم گور رو خودمون پیدا کنیم.»

لنگدان بی هیچ حرفی او را چند قدم دیگر تا مرکز کلیسا بُرد و به سمت راست اشاره کرد.

سوفی که به شبستان کلیسا نگاه کرد نفسی از سر حیرت بیرون داد؛ عظمت کامل ساختمان حالا به چشم می‌آمد. گفت: «آه! بیا یه راهنما پیدا کنیم!»

همان لحظه صد متر پایین‌تر از شبستان، پشت جایگاه کُر و خارج از دید، قبر مجلل سر آیزاک نیوتن بازدیدکننده‌ای تنها داشت. استاد ده دقیقه بود که گور را مورد مداقه قرار می‌داد.

مزار نیوتن شامل تابوت سنگینی از مرمر سیاه بود که شکلی پیکره‌گون از سر آیزاک نیوتن روی آن خوابیده بود که پوشاکی قدیمی پوشیده و مغرورانه به پشته‌ای از کتب خودش تکیه زده بود: *الوهیت، تاریخ‌شناسی، اپتیک، اصول ریاضی و فلسفه‌ی طبیعی*[4]. در پای نیوتن دو پسر بالدار ایستاده بودند که توماری را در دست داشتند. پشت بدن خوابیده‌ی نیوتن هرمی با زاویه‌ی تند سر برآورده بود. اگر چه خود هرم هم وصله‌ی ناجوری به نظر می‌رسید، شکل بسیار بزرگ در نیمه‌راه بالای هرم بود که استاد را سخت متعجب می‌کرد.

یک گوی.

---

[1] دام جهانگردان در اصطلاح به مکانی گفته می‌شود که جیب توریست‌ها را خالی می‌کنند!

[2] Narthex: در برخی از نوشته‌ها مترادف با آن Porch را آورده‌اند. ورودی باریک و دراز و محصوری که معمولاً دارای ستون یا طاق است و سرتاسر کلیسا را می‌پیماید. هشتی معمولاً با ستون یا دیواره‌ای مشبّک از شبستان جدا می‌شود.

[3] Poets' Corner: فضایی در کلیسای وست‌مینستر که به تکریم شکسپیر و دیگر شخصیت‌های برجسته‌ی ادبی تختصاص یافته است.

[4] Divinity, Chronology, Opticks, Philosophiae Naturalis Principia Mathematica

استاد بر معمای گیج‌کننده‌ی سونیر تأمل می‌کرد. *آن گوی را بجو که باید بر مزارش باشد.* گوی بزرگ که از وجه هرم بیرون زده بود پوشیده از برجسته‌کاری‌های ریز بود و همه جور اجرام سماوی را به نمایش گذاشته بود—صُوَر فلکی، برج‌های دایره‌البروج، دنباله‌دارها، ستارگان، سیارات. بر فراز آن هم تصویر الهه‌ی نجوم در زیر زمینه‌ی ستارگان به چشم می‌خورد.

یک عالمه گوی!

استاد اطمینان داشت اگر مقبره را بیابد، جُستن گوی گمشده آسان خواهد بود. حال چندان هم از این امر مطمئن نبود. استاد به نقشه‌ای در هم پیچیده از ستارگان نگاه می‌کرد. آیا سیاره‌ای گمشده بود؟ آیا گویی نجومی را از یک صورت فلکی حذف کرده بودند؟ هیچ نمی‌دانست. حتی اگر هم چنین می‌بود، استاد تصوری نداشت مگر این که پاسخ به نحو زیرکانه‌ای ساده و پیش‌پاافتاده باشد—شوالیه‌ای که پاپ به خاکش سپرده. *دنبال چه گویی باید بگردم؟* مطمئن بود آگاهی کافی از اخترفیزیک پیش‌شرط یافتن جام مقدس نبود.

از تن سرخ و بطن بارور سخن می‌راند.

نزدیک شدن چند جهانگرد تمرکز استاد را بر هم ریخت. کریپتکس را دوباره به جیبش بازگرداند و خسته آن‌ها را تماشا کرد که به سمت میزی در آن اطراف رفتند و صدقه‌ای در کاسه انداختند و ابزارهای تمیزسازی مقبره‌ها را که کلیسا در آن‌جا قرار داده بود برداشتند. آن‌ها که زغال چوب و مداد و برگه‌های بزرگ کاغذ با خود داشتند، به سمت جلوی کلیسا به راه افتادند؛ احتمالاً به کنج شاعران که محبوب مردم بود می‌رفتند تا با تمیز کردن شدید مقبره‌ها احترامشان را به چاوسر[1] و تنیسون[2] و دیکنز ابراز کنند.

دوباره که تنها شد، کمی به مقبره نزدیک‌تر رفت و سراپای آن را واکاوی کرد. جستجویش را با پاهای چنگال‌مانندِ زیرِ تابوت شروع کرد، نگاهش از بالای سر نیوتن گذشت، از کنار کتاب‌های علمی نیوتن، از کنار دو پسرک با تومارهای ریاضی‌شان و وجوه هرم را تا بالای آن ادامه داد و به گوی بزرگ بالای هرم با صورت‌های فلکیش رسید و سرانجام سایبان پرستاره‌ی شاه‌نشین.

چه گویی باید این‌جا باشه که الان گم شده؟ کریپتکس را در جیبش نوازش کرد، انگار که پاسخ بخواهد به گونه‌ای از مرمر ساخته‌ی سونیر به او الهام شود. *تنها پنج حرف تا جام مقدس فاصله‌ست.*

آرام به گوشه‌ی جایگاه کُر به راه افتاد و نفس عمیقی کشید و به سمت محراب اصلی در انتهای شبستان نگاه کرد. نگاهش را از محراب تذهیب‌شده به سمت راهنمایی ارغوانی‌پوش برگرفت که دو چهره‌ی بسیار آشنا اطرافش بودند.

لنگدان و نوو.

استاد در کمال آرامش دو گام به شمت پشت جایگاه کُر برداشت و مخفی شد. با خود گفت *سریع عمل کردند.* حدس زده بود که لنگدان و سوفی در نهایت شعر را رمزگشایی کنند و به مزار نیوتن بیایند، اما آمدن آن‌ها زودتر از حد انتظارش بود. نفسی عمیق کشید و گزینه‌ها رادر نظر گرفت. او به برخورد با مسائل غافل‌گیرکننده خو گرفته بود.

کریپتکس دست منه.

دست در جیبش برد و شیئ دیگری را که باعث آرامش خاطرش شده بود لمس کرد: *هفت‌تیر مدوسا.* همان طور که انتظار می‌رفت فلزیاب‌های کلیسا با رد شدن استاد که هفت‌تیری را مخفی کرده بود به صدا درآمدند و همان طور که باز هم انتظارش را داشت نگهبانان

---

[1] Geoffrey Chaucer: جفری چاوسر (۱۴۰۰–۱۳۴۳) شاعر بزرگ انگلیسی که شاهکارش *قصه‌های کانتربری* (Canterbury Tales) تاثیر بزرگی بر ادبیات انگلستان گذاشت.

[2] Alfred Tennyson: آلفرد تنیسون (۱۸۹۲–۱۸۰۹) یا بارون اول آلدورس و فرش‌واتر که اصلی‌ترین نماینده‌ی جریان ادبی عصر ویکتوریا محسوب می‌شود.

ناگهان جلوی او را گرفتند و او با اوقات‌تلخی به آن‌ها نگریست و کارت شناساییش را نشان داد. مقامات همیشه از احترام شایسته‌ای برخوردار بودند.

علی‌رغم آن که استاد از ابتدا امید داشت خود به تنهایی و بدون دردسر زیاد کریپتکس را حل کند، اکنون احساس می‌کرد رسیدن لنگدان و نوو واقعه‌ی خوشایندی است. با در نظر گرفتن عدم موفقیتی که او در فهمیدن مورد ارجاع «گوی» داشت، احتمالاً می‌توانست از زُبْدگی آن‌ها استفاده‌ی مطلوب را ببرد. هر چه باشد، اگر لنگدان توانسته بود شعر را رمزگشایی کند و مقبره را بیاید، یحتمل چیزی درباره‌ی گوی نیز می‌دانست و اگر لنگدان کلمه‌ی رمز را می‌دانست، مسأله تنها وارد آوردن فشار مناسب به او بود.

البته نه در این‌جا.

جایی آرام‌تر.

استاد تابلوی اعلانات کوچکی را که سر راهش به کلیسا دیده بود به خاطر آورد و فوراً مکان مناسب برای تطمیع آن‌ها را دریافت.

تنها پرسشی که می‌ماند این بود که چه طعمه‌ای را برایشان بگذارد.

فصل نود و هشتم

لنگدان و سوفی به آهستگی در سایه‌ی ستون‌های بی‌شماری که راهروی شمالی را از شبستان جدا می‌ساخت آن را طی کردند. علی‌رغم پیمودن بیشتر از نصف راه شبستان مقبره‌ی نیوتن را خوب نمی‌دیدند. تابوت سنگی در جاپیکره‌ای دیواری بود و از این زاویه‌ی بسته پنهان از دید.

سوفی زمزمه کرد: «حداقل کسی این‌جا نیست.»

لنگدان با آسودگی سری تکان داد. کسی اطرف منطقه‌ی نزدیک مقبره‌ی نیوتن نبود. نجوا کرد: «من میرم جلو. تو قایم شو شاید کسی...» سوفی در همین حین از سایه خارج شده و در دیدرس ایستاده بود. «...مراقبمون باشه!» لنگدان آه کشید و به سرعت به او پیوست. لنگدان و سوفی در سکوت در مسیری مورب شبستان را طی می‌کردند و مقبره‌ی آراسته به طرزی وسوسه‌انگیز خود را نمایان می‌ساخت... تابوت مرمری سیاه... پیکره‌ی به پشت دراز کشیده‌ی نیوتن... دو پسرک بال‌دار... هرم بزرگ... *گوی عظیم.*

سوفی با صدایی بهت‌زده گفت: «از این خبر داشتی؟»

لنگدان با تعجب سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

سوفی گفت: «اونا شبیه صورت‌های فلکی به نظر میان که روی گوی حکاکی شده باشند.»

به تورفتگی دیوار که نزدیک می‌شدند لنگدان خود را لبریز از هیجان یافت. مزار نیوتن پر از گوی بود—ستارگان، دنباله‌دارها، سیارات. *آن گوی را بجو که باید بر مزارش باشد*؟ انگار بخواهی سوزنی را در کاهدان پیدا کنی.

«اجرام نجومی.» سوفی نگران به نظر می‌رسید. «تازه یه عالمه!»

لنگدان اخم کرد. تنها ارتباطی که بین سیارات و جام پیدا می‌کرد ستاره‌ی پنج‌پر ناهید بود، اما پیش از این، کلمه‌ی ونوس را در راه کلیسای هیکل امتحان کرده بودند.

سوفی مستقیم به طرف تابوت سنگی رفت، اما لنگدان چند گام عقب‌تر ماند و به کلیسای اطرافش خیره ماند.

سوفی گفت: «*الوهیت*،» سرش را کج کرده بود تا عنوان کتاب‌هایی را که نیوتن روی آن‌ها خم شده بود بخواند. «*تاریخ‌شناسی، اپتیک، اصول فلسفه و ریاضیات طبیعی*؟» به سوی او چرخید: «چیزیش آشنا به نظر میاد؟»

لنگدان گامی جلوتر برداشت تا بررسی‌اش کند. «*Principia Mathematica* تا اونجا که من یادم هست راجع به گرانش و جاذبه‌ی سیارات بود... که در حقیقت کُره یا گوی هستند، اما از موضوع دورمون میکنه.»

سوفی به صور فلکی روی گوی اشاره کرد و پرسید: «درباره‌ی نشونه‌ی برج‌های دایره‌البروج چی؟ چیزایی راجع به حوت و دلو گفتی، نه؟»

لنگدان با خود اندیشید *پایان ایام* و گفت: «ادعا می‌کنند که پایان دوره‌ی حوت و شروع دلو نشانه‌های زمانی هستند که دِیر بنا داشت اسناد جام مقدس رو برای دنیا فاش کنه.» *اما هزاره بدون هیچ حادثه‌ای اومد و رفت و تاریخ‌دان‌ها رو در حیرت گذاشت که حقیقت کِی آشکار میشه.*

سوفی گفت: «محتمل به نظر میاد. شاید تصمیم دیر صهیون برای فاش کردن حقیقت مربوط به بیت آخر شعر باشه.»

از تن سرخ و بطن باردار سخن می‌راند. لنگدان لرزشی درونش حس کرد. به آن بیت این طور توجه نکرده بود.

«قبلاً بهم گفتی این که صومعه حقیقت رو کِی در مورد ‹رُز› و چیزی که حاملش بوده فاش کنه مستقیم به موقعیت سیارات بستگی داشته، به گوی‌ها.»

لنگدان سر تکان داد، اولین بارقه‌های کم‌رنگ امید شکل می‌گرفتند. با این حال، شهودش به او می‌گفت ستاره‌شناسی کلید نیست. تمام راه‌حل‌های پیشین استاد اعظم معنایی بلیغ و نمادین داشتند—مونالیزا، عذرای صخره‌ها، سوفیا. این فصاحت به طور حتم در مفهوم گوی‌های سیارات و صور فلکی دیده نمی‌شد. تا این‌جا ژاک سونیر خود را رمزنویسی بسیار دقیق نشان داده بود و لنگدان می‌بایست می‌پذیرفت که رمز نهاییش—آن پنج حرفی که راز غایی صومعه را فاش می‌کردند—نه تنها باید از نظر نمادین با بقیه‌ی رمزها هماهنگ باشد، که بسیار واضح و مبرهن هم به نظر برسد. اگر این راه حل هم به بقیه می‌مانست باید به محض آن که حل می‌گشت آسان می‌نمود.

سوفی به آستینش چنگ انداخت و رشته‌ی افکارش را گسست. «اونجا رو.» نفسش بند آمده بود. از هراسی که در تماسش بود لنگدان گمان کرد کسی نزدیک آمده است، اما به طرفش که چرخید او وحشت‌زده به بالای تابوت سنگی سیاه خیره شده بود. زمزمه کرد: «یکی این‌جا بوده.» به لکه‌ای نزدیک پای دراز شده‌ی نیوتن اشاره کرد.

لنگدان نگرانی‌اش را درک نمی‌کرد. جهان‌گردی بی‌توجه مدادش را روی سرپوش تابوت نزدیک پای نیوتن جا گذاشته بود. *اهمیتی نداشت*. لنگدان پیش رفت تا برش دارد، اما به طرف تابوت که خم شد نور روی قالب مرمر سیاه براق جابجا شد. لنگدان در جا ماند. ناگاه دلیل هراس سوفی را دریافت.

با خطی بد روی سرپوش تابوت، نزدیک پای نیوتن، نوشته‌ی آشکار مداد زغالی برق می‌زد:

تیبینگ پیش منه.
مستقیم بیایید تالار مجمع[1]،
خروجی جنوبی، به طرف پارک

لنگدان دوباره نوشته را خواند. قلبش به تندی می‌تپید.

سوفی چرخید و شبستان را بررسی کرد.

علی‌رغم پرده‌ی سیاه اضطرابی که با دیدن کلمات بر او فرو افتاده بود لنگدان می‌دانست خبر خوبی شنیده‌اند. *لی زنده‌ست*. نوشته معنای ضمنی دیگری هم داشت. زمزمه کرد: «اون‌ها هم رمز رو نمی‌دونند.»

سوفی سری به تصدیق تکان داد وگرنه چرا می‌بایست حضورشان را آشکار می‌کردند؟

«شاید بخوان لی رو با رمز معامله کنند.»

«یا کلکه.»

لنگدان سرش را تکان داد. «گمان نکنم. باغ *بیرون* دیوارهای صومعه‌ست. یه محل عمومیه.» لنگدان پیش از این یک مرتبه‌ی دیگر باغ مشهور صومعه را دیده بود—باغ کوچکی از گیاهان دارویی و میوه بود و بازمانده‌ی ایّامی بود که راهبان گیاه پرورش می‌دادند. باغ کالج که ادعا می‌کردند قدیمی‌ترین درختان میوه‌ی بریتانیا را دارد، محل محبوب جهان‌گردان بود که برای دیدنش نیازی به وارد شدن به صومعه نداشتند. «گمان می‌کنم بخت بهمون رو کرده که ما رو به سمت فضای باز می‌فرستند. امن‌تره.»

سوفی مظنون بود. «که فلزیابی در کار نیست؟»

لنگدان اخم کرد. نکته را دریافته بود.

دوباره به مقبره‌ی پوشیده از گوی خیره شد. آرزو می‌کرد فکری در مورد رمز کریپتکس به ذهنش خطور می‌کرد... *چیزی برای چانه زدن. من لی رو درگیر این کار کردم، هر کاری لازم باشه برای کمک بهش انجام میدم.*

سوفی گفت: «یادداشت میگه از خروجی جنوبی بریم تالار مجمع. از اون خروجی می‌تونیم باغ رو ببینیم؟ شاید این‌طوری بشه قبل از این که خودمون رو در معرض خطر بگذاریم شرایط رو بررسی کرد؟»

فکر خوبی بود. لنگدان کمابیش تالار مجمع را به یاد می‌آورد. سالنی هشت‌ضلعی بود که پارلمان انگلستان پیش از ساختن ساختمان کنونیش در آن تشکیل جلسه می‌داد. سال‌ها پیش آن‌جا رفته بود، اما خاطرش آمد که جایی پرت است. چند گام از مقبره دور شد و با دقت به جایگاه کُر در سمت راستش و به شبستان و جهت مخالفی که از آن پایین آمده بودند نگریست.

راهی قوسی‌شکل با علامتی بزرگ نزدیکشان دهان گشوده بود.

این راه به:
دالان‌های اعتکاف
حجره‌ی رییس کلیسا
دانشکده

---

[1] Chapter House: اتاق یا ساختمانی، اغلب سرپوشیده، که در آن کشیشان کلیسای جامع یا سران راهبان برای انجام دادن کارهایی گرد هم می‌آمدند. در انگلستان اتاق مجمع کلیساهای جامع قرون وسطی مستطیلی بوده‌اند؛ با این همه تالارهای مجمع هشت‌گوش نیز وجود داشته است. مجمع (Chapter) به هیئتی از کشیشان می‌گویند که اداره‌ی کلیسای جامعی را بر عهده دارند.

موزه
تالار تناول القربان
نمازخانه‌ی سنت فِیت
تالار مجمع

سوفی و لنگدان تقریباً دوان‌دوان از زیر تابلو گذشتند و متوجه علائم کوچک پوزش‌خواهانه‌ای نشدند که بر رویشان نوشته بودند چند جایی از مکان‌های مذکور را به دلیل نوسازی بسته‌اند.

مستقیم به حیاطی محصور میان دیوارهای بلند که سقف نداشت داخل شدند. باران صبح‌گاهی می‌بارید. بالای سرشان، باد با صدایی آرام، مانند کسی که در شیشه‌ای بدمد زوزه می‌کشید. وارد گذرگاه باریک و کم‌ارتفاعی شدند که پیرامون حیاط را محصور می‌کرد. لنگدان همان احساس ناراحتی آشنایی را داشت که در فضاهای بسته حس می‌کرد. این دالان‌های اعتکاف را در اصل تنگنا یا *cloister* می‌نامیدند و لنگدان ناخرسندانه دریافت که این تنگناهای به ریشه‌ی لاتین خود و کلمه‌ی *تنگناهراسی* یا *claustrophobia*، ترس از فضاهای بسته، وفادار مانده‌اند.

ذهنش را مستقیماً به انتهای دالان معطوف کرد و علائم را به طرف تالار مجمع دنبال کرد. باران حالا نم‌نم می‌بارید. گذرگاه سرد و نمناک بود و تندبادی از میان تک‌دیوار ستون‌داری که تنها منبع نور راهرو بود می‌وزید. زوج دیگری به طرف دیگر دویدند تا از هوایی که هر لحظه بدتر می‌شد دور شوند. راهرو خالی و متروک به نظر می‌رسید و در آن باد و باران بی‌فروغ‌ترین جای صومعه بود و توجه کسی را به خود جلب نمی‌کرد.

چهار متر پایین‌تر از راهروی شرقی، گذرگاه سرپوشیده‌ای سمت چپشان پدیدار شد که به سرسرای دیگری راه داشت. گرچه این همان ورودیی بود که به دنبالش بودند، ورودی آن را با پرده و علامتی که ظاهراً رسمی به نظر می‌رسید بسته بودند.

به دلیل نوسازی بسته است.
تالار بادیه‌ی نان
نمازخانه‌ی سنت فیت
تالار مجمع

دهلیز پشت پرده را با داربست و پارچه‌های کُهنه درهم ریخته بودند. لنگدان مستقیماً در پشت پرده ورودی‌های تالار تناول القربان و نمازخانه‌ی سنت فیت را در راست و چپ می‌دید. با این همه، ورودی تالار مجمع در انتهای دیگر گذرگاه دراز قرار داشت و بسیار دور بود. حتی از این فاصله هم لنگدان می‌دید که در چوبی سنگین باز است و فضای هشت‌گوش و وسیعش غرق در نور طبیعی خاکستری رنگی است که از پنجره‌ی بزرگ رو به باغ دانشکده به داخل می‌تابد. *داخل تالار مجمع، خروجی جنوبی، باغ عمومی.*

لنگدان گفت: «ما تازه از راهروی شرقی اومدیم بیرون. پس خروجی جنوبی رو به باغ باید از اون طرف و بعد به سمت راست باشه.»

سوفی طرف دیگر پرده رفته بود و پیش می‌رفت.

با عجله راهروی تاریک را که طی می‌کردند صدای باد و باران پشت سرشان محو می‌شد. تالار مجمع بنایی اقماری بود—ساختمان بی‌پیرایه‌ای در انتهای راهروی دراز تا خلوتی را که برای مذاکرات پارلمان نیاز بود فراهم شود.

نزدیک‌تر که می‌شدند سوفی نجوا کرد: «خیلی بزرگه!»

لنگدان بزرگی این اتاق را از یاد برده بود. حتی از بیرون ورودی هم لنگدان پهنه‌ی گسترده در زیر پنجره‌های خیره‌کننده‌ی طرف دیگر اتاق هشت‌ضلعی را می‌دید که پنج ردیف بالا می‌رفتند و به طاقی قوسی شکل منتهی می‌شدند. مسلماً این‌جا دید خوبی از باغ داشتند.

با عبور از آستانه‌ی در، لنگدان و سوفی چشم‌هایشان را نیمه‌بسته کردند. پس از دهلیزهای تاریک اعتکاف، تالار مجمع به اتاق آفتاب می‌مانست. دست‌کم سه متر وارد اتاق شدند و به سمت دیوار شرقی رفتند که دریافتند دری که گفته بودند آن‌جا است وجود ندارد.

در بن‌بستی بزرگ گیر افتاده بودند.

جیرجیر در سنگینی پشت سرشان باعث شد تا بچرخند. در با صدایی آهسته بسته شد و چفت در جایش قرار گرفت.

مردی که پشت در ایستاده بود خونسرد می‌نمود و هفت‌تیر کوچکی را به سمتشان نشانه رفته بود. هیکلش درشت بود و روی دو عصای آلومینیومی تکیه داشت.

لنگدان لحظه‌ای گمان کرد که دارد خواب می‌بیند.

لی تیبینگ بود.

فصل نود و نهم

سر لی تیبینگ با قیافه‌ای اندوهگین و در حالی که هفت‌تیر مدوسایش را به طرف رابرت لنگدان و سوفی نوو گرفته بود به آن‌ها نگاه می‌کرد. گفت: «دوستان من! از همون دقیقه‌ای که دیشب پا گذاشتید خونه‌ی من، به هر طریق ممکن سعی کردم شماها رو از خطر دور نگه دارم. اما حالا بودنتون من رو تو دردسر بزرگی انداخته.»

بهت و احساس خیانت را در چهره‌های سوفی و لنگدان می‌دید. با این همه، نزد خود می‌دانست سلسله وقایعی که هر سه‌ی آن‌ها را به این دوراهی دور از ذهن کشانده بود درک خواهند کرد.

خیلی چیزها هست که باید برای هر دوی شما بگم... خیلی چیزها هست که هنوز درک نمی‌کنید.

گفت: «قبول کنید قصد نداشتم شما رو داخل ماجرا کنم. *شما* اومدید خونه‌ی من. *شما* اومدید دنبال *من*.»

لنگدان سرانجام موفق شد چیزی بگوید: «لی؟ داری چه غلطی می‌کنی؟ ما خیال می‌کردیم تو توی دردسر افتادی. اومدیم این‌جا کمکت کنیم!»

«مطمئن بودم این کار رو می‌کنید. خیلی چیزا هست که باید راجع بهش صحبت کنیم.»

لنگدان و سوفی گویی قادر نبودند نگاه خود را از هفت‌تیرِ نشانه‌رفته به سویشان بردارند.

«صرفاً به خاطر این که کاملاً مطمئنتون کنم میگم. اگر قصد داشتم بهتون صدمه بزنم الان زنده نبودید. وقتی دیشب اومدید خونه‌ی من، همه چیز رو به خطر انداختم تا زندگی شما رو نجات بدم. من مرد صادقی هستم و به وجدانم قسم خوردم فقط خائنانِ به جام رو قربانی کنم.»

لنگدان گفت: «چی داری میگی؟ خیانت به جام؟»

تیبینگ آهی کشید و گفت: «من حقیقت بزرگی رو فهمیدم. فهمیدم چرا اسناد جام هیچ وقت فاش نشده. فهمیدم دِیر تـصمیم گرفتـه هیچ وقت حقیقت رو آشکار نکنه. به همین دلیله که هزاره‌ی قبل بدون افشاگری تموم شد. چرا وقتی به پایـان ایّـام رسـیدیم هـیچ اتفـاقی نیفتاد؟»

لنگدان دهان باز کرد تا اعتراض کند.

تیبینگ ادامه داد: «رسالت دیر این بود که حقیقت رو انتشار بده، که وقتی به پایان ایّام رسیدیم اسناد جام رو فاش کنه. قرن‌ها افرادی مثل داوینچی، بوتیچلی، نیوتن همه چیزشون رو سر حفاظت از اسناد گذاشتند و مسئولیت رو به عهده گرفتند. و حـالا، لحظـه‌ی فرارسـیدن حقیقت، ژاک سونیر تصمیمش رو عوض کرد. مردی که افتخار خطیرترین وظیفه‌ی تاریخ مسیحیت رو داشت به اون پشت کرد. ادعـا کـرد زمان مناسب نرسیده.» به طرف سوفی چرخید و ادامه داد: «اون جام رو مأیوس کرد، دیر رو مأیوس کرد، حافظه‌ی همه‌ی نسل‌هایی رو که هم‌چو دقیقه‌ای رو فراهم کرده بودند مأیوس کرد.»

سوفی با چشمان سبزش که غضب و آگاهی در آن موج می‌زد به او خیره شد و گفت: «تو؟ *تو* پدربزرگم رو کشتی؟»

تیبینگ با نیشخند گفت: «پدربزرگت و مباشرهاش به جام پشت کردند.»

سوفی حس می‌کرد غضب از درونش شعله می‌کشد. *دروغ میگه*.

تیبینگ با صدای مصمم گفت: «پدربزرگت خودش رو به کلیسا فروخت. مشخصاً مجابش کردند حقیقت رو آشکار نکنه.»

سوفی با تکان سر انکار کرد و گفت: «کلیسا هیچ نفوذی روی پدربزرگم نداشت!»

تیبینگ با بی‌محلی خندید. «عزیزم! کلیسا دو هزار سال در تحت فشار گذاشتن افرادی که تهدید به افشای دروغش می‌کردنـد تجربـه داره. از زمان کنستانتین، کلیسا با موفقیت حقایق مریم مجدلیه و مسیح رو مخفی کرده. نباید تعجب کنیم که *حالا* دوباره راهی پیـدا کـرده باشه تا دنیا رو توی جهل نگه داره. کلیسا دیگه نمیتونه مبارز استخدام کنه تا بی‌اعتقادها رو سر ببـره، امـا نفوذشـون کمتـر از اون مبارزهـا قانع‌کننده نیست، کمتر موذیانه نیست.» مکثی کرد. انگار بخواهد کلام آخر نقطه‌ی پایان باشد. «دوشیزه نوو، زمانی پدربزرگت مـی‌خواسـت حقیقت رو در مورد خانوادەت بهت بگه.»

سوفی یکه خورده بود. «از کجا میدونی؟»

«از کجاش بی‌اهمیته. اون چه مهمه فهمیدن اینه.» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «مرگ مادر، پـدر، مـادربزرگ، بـرادرت تـصادفی *نبود*.»

این کلمات احساسات سوفی را زیر و زِبَر کرد. دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما نتوانست.

لنگدان با تکان سر پرسید: «چی داری میگی؟»

«رابرت! این قضیه همه‌چیز رو روشن میکنه. تمام قطعه‌ها با هم جور میشه. تاریخ خودش رو تکرار میکنه. وقتـی پـای سـاکت کـردن جام در میون باشه کلیسا سابقه‌ی جنایت داره. پایان ایام نزدیک بود، کشتن افرادی که استاد اعظم دوستشون داشت پیغام واضـحی رو القـا می‌کرد. ساکت باش و گرنه تو و سوفی نفرات بعدی هستید.»

سوفی که تمام دردهای کودکی در وجودش جاری شده بود با لکنت زبان گفت: «ماشین تصادف کرده بود. *تصادف*!»

«قصه‌های وقت خواب بهت گفتند تا آروم بخوابی. فقط دو عضو خانواده سالم موندند—استاد اعظم و تنها نوه‌ی دختریش—یه جفتِ بی‌نظیر برای کلیسا که کنترلش روی اخوت رو از دست نده. میتونم وحشتی رو که توی این سال‌ها کلیسا به پدربزرگت اعمال کـرده تـصور

کنم. تهدید کردند اگر جرأت کنه و اسناد جام رو فاش کنه *تو* رو می‌کشند. تهدید کردند کاری رو که شروع کردند تموم می‌کنند؛ مگر این که سونیر به دِیر فشار بیاره تا در میثاق کهن خودش تجدید نظر کنه.»

لنگدان از کوره در رفت و گفت: «لی! مسلماً هیچ مدرکی برای دخالت کلیسا در اون قتل‌ها یا تحت تأثیر قرار گرفتن دیر که ساکت بمونه نداری.»

تیبینگ با هیجان پاسخ داد: «مدرک؟ مدرک برای تحت نفوذ بودن صومعه می‌خواهی؟ هزاره رسیده و هنوز دنیا توی جهالته. این خودش مدرک نیست؟»

در انعکاس صدای تیبینگ سوفی صدای دیگری می‌شنید. *سوفی، باید حقیقت رو در مورد خانواده‌ت بهت بگم.* فهمید که دارد به خود می‌لرزد. حقیقتی که پدربزرگ قصد داشت بیان کند همین بود؟ که خانواده‌اش به *قتل* رسیده‌اند؟ در اصل راجع به تصادفی که خانواده‌اش را از او گرفت چه می‌دانست؟ مشتی جزئیات مجمل. حتی نوشته‌های روزنامه‌ها هم مبهم بودند. تصادف؟ قصه‌های وقت خواب؟ آن همه مراقبت بیش از حد پدربزرگ ناگهان به خاطرش آمد. زمان خردسالی نمی‌خواست به هیچ قیمتی او را تنها بگذارد. حتی وقتی سوفی بزرگ شده بود و دور از خانه در دانشگاه درس می‌خواند همه جا حس می‌کرد تحت مراقبت پدربزرگ است. در فکر بود که همه‌ی عمر اعضای دِیر پنهان در سایه از زندگیش مراقبت می‌کرده‌اند.

لنگدان خصمانه و ناباورانه گفت: «تو با خودت فرض کردی که گولش زدند پس *کُشتیش*؟»

«من ماشه رو نکشیدم. سونیر سالها پیش مرده بود، وقتی که کلیسا خانواده‌اش رو ازش گرفت. سازش‌گر بود. حالا از درد رها شده، از شرم ناتوانی در انجام دادن وظیفه‌ی مقدسی که به عهده‌اش بود رها شده. شرایط رو در نظر بگیر! باید کاری انجام می‌شد. باید دنیا رو ول می‌کردیم همیشه توی جهالت بمونه؟ باید به کلیسا اجازه می‌دادیم دروغ‌هاش رو برای ابد با کتاب‌های تاریخ پیوند بزنه؟ باید به کلیسا اجازه داد بی‌محدودیت اعمال نفوذ کنه و زور بگه؟ نه! باید یه کاری می‌کردیم! حالا ما باید مسئولیت سونیر رو به دوش بکشیم و خطای بزرگش رو تصحیح کنیم.» مکث کرد. «هر سه‌ی ما. با هم.»

سوفی هنوز باور نمی‌کرد. «چقدر وقیحی که خیال می‌کنی ما بهت کمک می‌کنیم؟»

«کمکم می‌کنید! چون که عزیزم *تو* دلیلی هستی که دِیر نتونست اسناد رو منتشر کنه. عشق پدربزرگت به تو اجازه نداد مقابل کلیسا مبارزه کنه. هراس انتقام از تنها عضو باقی‌مونده‌ی خانواده‌ش فلجش کرد. هیچ وقت بخت توضیح دادن نداشت، چون تو اون رو از خودت روندی، دستش رو بستی، مجبورش کردی صبر کنه. تو حقیقت رو به دنیا مدیونی. حقیقت رو به پدربزرگت مدیونی.»

رابرت لنگدان از تلاش برای پیروز شدن در این جدل دست برداشت. علی‌رغم سیل پرسش‌هایی که به ذهنش سرازیر شده بود تنها به یک مسأله می‌اندیشید—به این که سوفی را به سلامت از این‌جا خارج کند. تنها عذاب وجدانی را که لنگدان به اشتباه در مورد تیبینگ داشت حالا به سوفی منتقل کرده بود.

من بردمش شاتو ویله. من مسئولم.

لنگدان باور نمی‌کرد لی تیبینگ با خونسردی آن‌ها را در اتاق مجمع به قتل برساند، با این همه تیبینگ حین مبارزه‌ی گمراهانه‌اش در قتل دیگران در دست داشت. لنگدان احساس ناخوشایندی داشت. در این اتاق پرت با دیوارهای ضخیمش صدای گلوله را هیچ کس نخواهد شنید، علی‌الخصوص در این باران. *و لی پیش ما اعتراف کرد که گناهکاره.*

لنگدان به سوفی که به نظر یکه خورده می‌آمد نگریست. *کلیسا خانواده‌ی سوفی رو به قتل رسوند تا دِیر رو ساکت نگه داره؟* لنگدان ایمان داشت کلیسای امروز مردم را قربانی نمی‌کند. باید توضیح دیگری باشد.

به تیبینگ خیره شد و گفت: «بگذار سوفی بره. ما تنها روی این قضیه صحبت می‌کنیم.»

تیبینگ خنده‌ی نابهنجاری کرد. «نمیتونم سر این قول بایستم، اما میتونم این رو بهتون پیشنهاد کنم.» خودش را روی عصاهایش انداخت و سنگ تاج را از جیبش بیرون آورد. اسلحه را به طرزی دور از نزاکت سمت سوفی نشانه رفته بود. سنگ تاج را که به سمت لنگدان نگه داشت بدنش کمی تاب می‌خورد. «نشانه‌ی اعتماده، رابرت!»

لنگدان نگران بود. حرکت نکرد. *لی داره سنگ تاج رو به ما برمیگردونه؟*

آن را ناشیانه به طرف لنگدان گرفته بود. «بگیرش.»

لنگدان تنها یک دلیل موجّه برای بازگردان آن می‌دید. «تو بازش کردی. نقشه رو برداشتی.»

تیبینگ سری به علامت نفی تکان داد. «رابرت! اگر معما رو حل کرده بودم رفته بودم تا جام رو پیدا کنم و شما رو داخل نکنم. نه. جواب رو نمیدونم و با خیال راحت بهش اعتراف می‌کنم. یه شوالیه‌ی حقیقی در برابر جام فروتنی رو یاد میگیره. یاد میگیره از نشانه‌هایی که پیش راهش می‌گذارند تبعیت کنه. وقتی وارد دیر شدید فهمیدم. شما به دلیلی این‌جا هستید. به دلیل کمک. من این‌جا دنبال افتخار شخصی نمی‌گردم. به اربابی به مراتب والاتر از غرور خودم خدمت می‌کنم: حقیقت. بشر محقّه واقعیت رو بدونه. جام همه‌ی ما رو پیدا کرده و حالا درخواست میکنه برملا کنیم. باید با هم کار کنیم.»

علی‌رغم درخواست تیبینگ برای همکاری و اعتماد در آن حین که لنگدان پیش می‌آمد تا استوانه‌ی سرد مرمری را بگیرد اسلحه‌اش همچنان به سمت سوفی نشانه رفته بود. لنگدان که آن را گرفت و به عقب رفت سرکه‌ی درونش صدا می‌کرد. حروف هم‌چنان درهم‌ریخته و کریپتکس قفل بود.

لنگدان به تیبینگ نگاه می‌کرد. «از کجا میدونی همین الان خردش نمی‌کنم؟»

خنده‌ی از ته دل تیبینگ خوف‌انگیز بود. «از تهدید توخالی‌ات تو کلیسای هیکل فهمیدم. رابرت لنگدان هیچ وقت سنگ تاج رو نمیشکنه. تو تاریخ‌دانی، رابرت. تو یه کلید تاریخی دوهزار ساله رو گرفتیش—کلید گمشده‌ی جام رو. روح شوالیه‌هایی رو که برای محافظت از راز اون سوزوندند حس می‌کنی. اجازه میدی بی‌هیچ ثمره‌ای بمیرند؟ نه! تو حق رو به جانب اونها میدی. به صف مردانی ملحق میشی که ستایششون می‌کنی—داوینچی، بوتیچلی، نیوتن—همه‌ی اونها که اگر الان به جای تو بودند به خودشون افتخار می‌کردند. محتویات سنگ تاج به ما رسیده. چشم انتظار رهاییه. وقتش رسیده. تقدیر ما رو به این لحظه کشیده.»

«کمکی از دستم برنمیاد، لی. هیچ فکر خاصی برای باز کردنش ندارم. مقبره‌ی نیوتن رو فقط یک لحظه دیدم و حتی اگر رمز رو هم میدونستم...» ادامه نداد؛ بیش از حد گفته بود.

«بهم نمی‌گفتی؟» آه‌کشان ادامه داد: «ناامید و متعجبم رابرت! نمی‌فهمی تا چه حد مدیون منی. اگر اون موقع که وارد شاتو ویله شدید من و رمی هر دوی شما رو از دور خارج کرده بودیم کارم خیلی ساده‌تر می‌شد. در عوض همه چیز رو به معرض خطر انداختم تا راه شرافتمندانه‌ای رو انتخاب کنم.»

لنگدان که به سلاح خیره شده بود گفت: «این کار *شرافتمندانه*ست؟»

«تقصیر سونیره. اون و مباشرهاش به سیلاس دروغ گفتند. اگر نه بدون اشکال سنگ تاج رو به دست می‌آوردم. از کجا میدونستم استاد اعظم به چنان عاقبتی گرفتار میشه که سنگ تاج رو برای نوه‌ی دختری غریبه‌اش به ارث بگذاره؟» با نفرت به سوفی نگاه می‌کرد. «کسی تا اون اندازه نالایق که نیاز به پرستار نمادشناس داشت.» دوباره نگاه خیره‌اش را به لنگدان برگرداند. «خوشبختانه رابرت حضور تو راه نجاتم شد. عوض این که سنگ تاج برای ابد تو بانک امانت‌گذاری دفن بشه تو بیرونش آوردی و مستقیم اومدی خونه‌ی من.»

لنگدان اندیشید *کجا رو داشتم برم؟ جمع تاریخ‌شناس‌های جام محدوده. من و تیبینگ با هم کار کرده بودیم.*

تیبینگ که ازخودراضی نشان می‌داد ادامه داد: «وقتی فهمیدم سونیر براتون پیغام رمز گذاشته مطمئن بودم اطلاعات باارزش دیر پیش شماست. خود سنگ تاج بود یا اطلاعاتی برای پیدا کردنش مطمئن نبودم. اما با پلیس‌هایی که دنبالت گذاشته بودند امید کم‌رنگی داشتم که بیای در خونه‌ی من.»

لنگدان خصمانه به او می‌نگریست. «و اگر نمیومدم؟»

«نقشه‌ای داشتم که بهت پیشنهاد کمک کنم، اما هر چی هم که پیش می‌اومد سنگ تاج به شاتو ویله می‌رسید. همین که اون رو صاف گذاشتید تو دستای من ثابت میکنه حق با من بوده.»

لنگدان از او متنفر شده بود. «چی!»

«سیلاس می‌بایست به شاتو ویله حمله می‌کرد و سنگ تاج رو از شما می‌دزدید. بدون صدمه زدن بهتون شماها رو از معادله خارج می‌کرد و من رو هم از شائبه‌ی هر نوع تبانی مبرا. با این همه وقتی پیچیدگی رمزهای سونیر رو دیدم تصمیم گرفتم کمی بیشتر شما رو در جستجو داخل کنم. میتونستم کاری کنم که سیلاس سنگ تاج رو بعداً بدزده. یعنی وقتی که اون قدر اطلاعات داشتم که تنهایی ادامه بدم.»

سوفی گفت: «کلیسای هیکل.» حس خیانت صدایش را به لرزه انداخته بود.

تیبینگ اندیشید *فجر به صبح می‌انجامد*. کلیسای هیکل بهترین مکان برای دزدیدن سنگ تاج از سوفی و لنگدان بود و ارتباط آشکارش با شعر آن را دامی ظاهرفریب می‌ساخت. دستورات مشخص بود—*وقتی سیلاس سنگ تاج را پس می‌گیرد کسی تو رو نبینه*. متأسفانه تهدید لنگدان به خرد کردن سنگ تاج در نمازخانه رمی را متوحش کرده بود. تیبینگ با تأسف اندیشید *کاش رمی خودش رو نشون نداده بود*. دزدیده شدن دروغینش را به یاد آورد. *رمی تنها حلقه‌ی زنجیر بود که به من می‌رسید، اما خودش رو نشون داد!*

خوشبختانه سیلاس از هویت حقیقی تیبینگ بی‌خبر ماند و آن قدر ساده‌لوح بود که باور کرد که رمی او را بیرون برده و دست و پایش را بسته است. پارتیشن صداگیر را بالا کشیده بودند. تیبینگ توانست به سیلاس که در صندلی جلو نشسته بود تلفن کند و با تقلید دوباره‌ی لهجه‌ی فرانسوی دروغین استاد او را مستقیم روانه‌ی اپوس دئی کند. اشاره‌ی فردی ناشناس هم به پلیس کافی بود تا سیلاس را از صحنه خارج کنند.

یه کار نیمه‌تموم.

آن کار دیگر سخت‌تر بود. *رمی.*

تیبینگ مدت‌ها با این تصمیم کلنجار رفته بود، اما در پایان رمی خود را مایه‌ی دردسر نشان داد. *هر جستجوی جام قربانی میبره.* بی‌نقص‌ترین راه عقب لیموزین در بار به فکرش رسید: قمقمه و کنیاک و قوطی بادام زمینی. گرد تـه قوطی برای تحریک حساسیت کشنده‌ی رمی کافی بود. رمی که لیموزین را در هورس‌گاردزپَرِد پارک کرد تیبینگ داخل لیموزین شد و به بخش مسافران رفت و کنار دست رمی نشست. چند دقیقه بعد تیبینگ از خودرو بیرون آمد و برای انجام دادن آخرین مرحله از مأموریتش رهسپار شد.

تا دِیر وست‌مینیستر پیاده راه چندانی نبود و علی‌رغم آن که بست پاها و عصاهای تیبینگ و اسلحه‌اش فلزیاب را به صدا واداشته بود، حراست هرگز نمی‌دانست چه کند. *ازش بخواییم عصاهاش رو کنار بگذاره و بخزه؟ بدن از شکل‌افتاده‌اش رو بگردیم؟* تیبینگ به نگهبان‌های دست‌پاچه راه حل ساده‌تری ارائه داد—کارت شناسایی برجسته‌ای که او را شوالیه‌ی نجیب‌زاده‌ی قلمروی سلطنت معرفی می‌کرد. بی‌نواها تقریباً به هم‌دیگر گیر کرده بودند تا به داخل راهنمایش کنند.

نگاهی به لنگدان و سوفی متحیر انداخت. در برابر وسوسه‌ی برملا کردن نقشه‌ی ماهرانه‌اش برای به میان کشیدن پای اپوس دئی و به تبع آن به خاک مالیدن پوزه‌ی کلیسا کوتاه‌زمانی پس از آن ایستادگی کرد. باید صبر می‌کرد. در این زمان امر مهم‌تری برای انجام دادن

وجود داشت. با لهجه‌ی فرانسوی بدون ایرادی گفت: *“Mes amis! vous ne trouvez pas le Saint-Graal, c'est le Saint-Graal qui vous trouve.”* لبخند زد و ادامه داد: «راه ما همراه با هم از این واضح‌تر نمیتونست باشه. جام ما رو پیدا کرده.»

سکوت.

حالا پچپچه می‌کرد. «گوش کنید. می‌شنوید؟ جام بعد از چند قرن با ما حرف میزنه. التماس میکنه از حماقت دِیر حفظش کنیم. خواهش می‌کنم این بخت رو از دست ندید. هیچ سه نفر دیگه‌ای قابل‌تر از ما نیست که این‌جا دور هم جمع بشن تا رمز آخر رو بشکنند و کریپتکس رو باز کنند.» مکث کرد. چشمانش می‌درخشید. «باید با هم سوگند بخوریم، تعهدی برای پابندی به پیمانمون. وفاداری شوالیه به پیدا کردن حقیقت و برملا کردن اون.»

سوفی به چشمان او زل زد. با صدایی به محکمی فولاد گفت: «هیچ‌وقت همراه قاتل پدربزرگم سوگند نمی‌خورم. جز سوگند این که زندان رفتنت رو ببینم.»

قلب تیبینگ به درد آمد و تصمیمش را گرفت. «متأسفم این طور احساس می‌کنید، مادموازل.» چرخید و اسلحه را به طرف لنگدان گرفت. «تو چی رابرت؟ با منی یا بر من؟»

فصل صدم

جسم اسقف مانوئل آرینگاروسا دردهای بیشماری را تاب آورده بود، با این همه درد جراحت گلوله‌ی داغ در سینه‌اش دردی سخت بیگانه و سنگین و ناگوار بود. این زخم بر جسمش نبود... بیشتر روحش را می‌آزرد.

چشمانش را گشود و کوشید اطراف را ببیند اما بارش بارانی که بر صورتش می‌بارید دیدش را تار می‌کرد. *کجا هستم؟* قدرت بازوانی که او را در خود گرفته بودند و بدن سستش را مثل عروسکی پارچه‌ای حمل می‌کرد حس می‌کرد. خرقه‌ی سیاهش در هوا تاب می‌خورد.

بازوی بی‌جانش را بلند کرد و چشمانش را پاک نمود. سیلاس او را بغل کرده بود. مرد زال قوی‌هیکل در پیاده‌روی مه‌آلود تقلا می‌کرد وفریادزنان پی بیمارستان می‌گشت. صدایش نعره‌ی جانکاه درد بود و چشمان سرخش به جلو خیره و اشک روی پوست رنگ‌پریده و خونینش سرازیر بود.

آرینگاروسا نجوا کرد: «پسرم آسیب دیدی.»

سیلاس به او نگریست. اضطراب چهره‌اش را در هم کرده بود. «من خیلی خیلی متأسفم، پدر.» غصه‌دارتر از آن بود که کلامی بگوید.

آرینگاروسا پاسخ داد: «نه سیلاس. من متأسفم. اشتباه از من بود.» *استاد قول داد که مرگی در کار نخواهد بود. من به تو گفتم کاملاً فرمان بردارش باشی.* «بیش از حد مشتاق بودم. بیش از حد ترسو. ما را فریب دادند.» *استاد نمی‌خواست جام مقدس را به ما بدهد.*

اسقف آرینگاروسا حس کرد بودن در دستان مردی که تمام این سال‌ها را با او گذرانده بود به گذشته‌ها می‌کشاندش، به اسپانیا، به اولین قدمش؛ با کمک سیلاس کلیسای کاتولیک کوچکی در اُویِدو ساختند و پس از آن در نیویورک شکوه الهی را با ساختن عمارت مرکزی اپوس دئی در خیابان لگزینگتون نمایاندند.

پنج ماه پیش، آرینگاروسا اخبار تکان‌دهنده‌ای دریافت کرده بود که حیات شغلی‌اش را در معرض خطر انداخته بود. ملاقاتش از قلعه‌ی گاندولفو را که زندگیش را دستخوش تغییر کرده بود به وضوح به یاد می‌آورد... اخباری که چنین مصیبتی را پدید آورده بود.

آرینگاروسا که با سری افراشته وارد کتابخانه‌ی اخترشناسی گاندولفو شد انتظار دستان خوشامدگو و تحسین‌کننده‌ای را می‌کشید که مشتاق تشویق او بابت اعمال والایش به نمایندگی از کلیسای کاتولیک در امریکا بودند.

اما فقط سه نفر حضور داشتند.

دبیر واتیکان. چاق. عبوس.

دو کاردینال رده بالای ایتالیایی. زهدفروش. متکبر.

آرینگاروسا متحیرانه گفت: «دبیر؟»

ناظر چاق امور حقوقی با آرینگاروسا دست داد و به صندلی مقابلش اشاره کرد. «راحت بنشینید.»

آرینگاروسا نشست، اما حس می‌کرد اشکالی در کار است.

دبیر گفت: «اهل گپ زدن نیستم، اسقف. اجازه بدهید مستقیماً به دلیلی اشاره کنم که باعث شد هم‌دیگر را ملاقات کنیم.»

آرینگاروسا که به دو کاردینال مقابلش خیره شده بود پاسخ داد: «خواهش می‌کنم. راحت صحبت کنید.» با انتظاری حق به جانب او را نظاره می‌کردند.

دبیر گفت: «همان طور که مطلع هستید معظم‌له و دیگران در رم این اواخر نگران سقوط سیاسی اپوس دئی در مورد مسایل بحث‌برانگیز هستند.»

آرینگاروسا خود را مملو از خشم حس کرد. بارها در این مورد با پاپ جدید صحبت کرده بود و نومیدانه دریافته بود که او به طرز ناراحت کننده‌ای با عزمی جزم در صدد اِعمال تغییرات تساهل‌آمیز در کلیسا است.

دبیر به سرعت اضافه کرد: «به شما اطمینان می‌دهم پاپ در صدد ایجاد هیچ گونه دگرگونی در اداره‌ی وزارت شما نیست.»

امیدوار بودم این کار را نکند! «پس چرا من این‌جا هستم؟»

مرد درشت آهی کشید و گفت: «اسقف، مطمئن نیستم چطور غیرمستقیم آن را بیان کنم، پس به صراحت می‌گویم. دو روز پیش، شورای دبیرخانه به اتفاق آرا رأی به فسخ حمایت واتیکان از اپوس دئی داد.»

آرینگاروسا مطمئن بود اشتباه شنیده است. «ببخشید؟»

«روشن بود. شش ماه از امروز که بگذرد اپوس دئی دیگر خلیفه‌گری واتیکان نخواهد بود. شما کلیسای خودتان خواهید بود. مقام مقدس پاپ خود را از شما جدا خواهند کرد. معظم‌له موافقت کردند و ما الان در حال طی کردن مراحل قانونی هستیم.»

«اما... غیرممکنه!»

«برعکس کاملاً ممکنه. و لازم. معظم‌له با خط مشی ستیزه‌جویانه‌ی عضوگیری شما مخالفند و اعمالتان در ریاضت جسمانی هم که...» مکث کرد. «و خط مشی شما در قبال زنان. صادقانه بگوییم اپوس دئی مایه‌ی دردسر و سبب شرمساری است.»

اسقف آرینگاروسا میخکوب شده بود. «*شرمساری؟*»

«به طور حتم از رسیدن به چنین مقامی حیرت نکرده‌اید.»

«اپوس دئی تنها سازمان کاتولیک است که اعضایش رو به ازدیادند! همین حالا یازده هزار کشیش داریم!»

«درست است. مسأله‌ی دردسرساز برای ما همین است.»

آرینگاروسا با تمام وجود فریاد زد: «از عالی‌جناب بپرسید سال ۱۹۸۲ وقتی اپوس دئی به بانک واتیکان کمک کرد باز هم مایه‌ی شرمساری بود؟»

دبیر گفت: «واتیکان همیشه سپاسگزار خواهد بود.» حال صدایش آرام گرفته بود و ادامه داد: «با این همه بعضی‌ها عقیده دارند بخشش مالی شما در سال ۱۹۸۲ تنها دلیل پذیرش شما به عنوان خلیفه‌گری در وهله‌ی اول بوده.»

کنایه‌اش آرینگاروسا را به شدت رنجاند. «درست نیست!»

«مسأله هر چه باشد ما به پیمانمان وفاداریم. برنامه‌هایی برای بازپرداخت آن وجوه نیز در دست اقدام داریم. در پنج قسط آن را بازمی‌گردانیم.»

«رشوه پیشنهاد می‌کنید؟ که بی‌سروصدا برویم؟ اپوس دئی تنها جلوه‌ی منطق در کلیساست!»

یکی از کاردینال‌ها او را نگاه کرد. «درست شنیدم؟ گفتید *منطق*؟»

آرینگاروسا روی میز به طرف او خم شد. برای اشاره به مطلب صدایش تیز و برنده شده بود. «می‌دانید واقعاً چرا کاتولیک‌ها کلیسا را ترک می‌کنند؟ به اطراف خودتان نگاه کنید، کاردینال. مردم دیگر حرمتی قائل نیستند. سخت‌گیری دینی از بین رفته. مکتب به دکّان تبدیل شده. کفّ نفس، اعتراف، عشاء ربانی، غسل تعمید—انتخاب کنید—هر ترکیبی را که میل دارید بردارید و بقیه را نادیده بگیرید. کلیسا چه چراغ هدایتی پیش پای مردم روشن می‌کند؟»

کاردینال دوم گفت: «نمی‌شود قوانین قرن سوم را برای پیروان جدید مسیحیت به کار بست. قوانین در جامعه‌ی امروز پیاده کردنی نیستند.»

«اما انگار اپوس دئی همین کار را می‌کند!»

دبیر با صدایی قاطع گفت: «اسقف آرینگاروسا! صرف نظر از احترام پاپ پیشین به سازمان شما معظم‌له شش ماه به اپوس دئی زمان می‌دهند تا داوطلبانه از واتیکان فاصله بگیرد. پیشنهاد می‌کنم تفاوت عقاید خودتان و ایشان را به خاطر داشته باشید و به عنوان نهاد مسیحی مستقلی مشغول به کار شوید.»

آرینگاروسا گفت: «امتناع می‌کنم. و شخصاً این را به اطلاعشان می‌رسانم!»

«متأسفانه معظم‌له مایل به ملاقات با شما نیستند.»

آرینگاروسا ایستاد و گفت: «جرأت برچیدن نهادی را که پاپ قبلی شخصاً تأسیس کرده ندارند!»

«می‌بخشید.» چشمانش بی‌حرکت او را می‌نگریست. «خدا می‌دهد و خدا می‌گیرد[1].»

آرینگاروسا از آن ملاقات مات و مبهوت و سراسیمه شده بود. در بازگشت به نیویورک روزهای متمادی با سرخوردگی به افق خیره می‌شد؛ غم آینده‌ی مسیحیت او را از پا انداخته بود.

---

[1] The Lord giveth and the Lord taketh away: ناظر بر آیه‌ی ۲۱، باب یکم از کتاب ایوب که می‌گوید **و گفت:** «**برهنه از رحم مادر خود بیرون آمدم و برهنه به آن‌جا خواهم برگشت؛ خداوند داد و خداوند گرفت و نام خداوند متبارک باد.**»

چند هفته بعد تلفنی داشت که همه چیز را دگرگون کرد. تماس‌گیرنده لهجه‌ی فرانسوی داشت و خود را استاد نامید—لقبی که در خلیفه‌گری اپوس دئی معمول بود. گفت از تصمیمات واتیکان برای قطع حمایت از اپوس دئی اطلاع دارد.

آرینگاروسا از خود پرسید که او چطور می‌داند؟ امید داشت تنها معدودی از کارگزاران قَدَر واتیکان از الغاء قریب‌الوقوع اپوس دئی مطلع باشند، اما علی‌الظاهر اخبار به بیرون درز کرده بود. پای شایعه که به میان می‌آمد هیچ دیواری نفوذپذیرتر از دیوارهای شهر واتیکان نبود.

استاد نجوا کرد: «من همه جا گوش دارم، اسقف و با این گوش‌ها اطلاعات خاصی به دست آوردم. با کمک شما می‌توانم مخفی‌گاه یادگار مقدسی را برملا کنم که قدرت بی‌حدوحصری برای شما به ارمغان می‌آورد... چنان که واتیکان را به تعظیم مقابل شما وادار کند. چنان که ایمان و اعتقاد را حفظ کند.» مکث کرد و ادامه داد: «نه فقط برای اپوس دئی، که برای همه‌ی ما.»

خدا باز می‌ستاند... و خدا می‌بخشد. آرینگاروسا بارقه‌ی درخشانی از امید در دل خود حس کرد. «نقشه‌ی شما چیه؟»

درهای بیمارستان سنت مری که با صدایی خفیف باز شدند اسقف آرینگاروسا بیهوش بود. سیلاس تلوتلوخوران و هیجان‌زده و از پا افتاده وارد شد. بر زمین کاشی‌کاری‌شده به زانو درآمد و فریادزنان کمک طلبید. همه در پذیرش با دهانی باز متعجب به زال نیمه‌برهنه که کشیشی خون‌آلود را پیش می‌آورد خیره شدند.

پزشکی که به سیلاس کمک کرد تا به زحمت اسقف هذیان‌گو را روی برانکارد بگذارند با گرفتن نبض آرینگاروسا حالتی افسرده یافت. «خون زیادی ازش رفته. کاری از من ساخته نیست.»

چشمان آرینگاروسا تکانی خورد؛ برای دمی بازگشته بود و نگاه خیره‌اش سیلاس را می‌جست. «فرزندم...»

روح سیلاس با ندامت و جنون فریاد می‌کشید: «پدر! اگر تمام عمرم طول بکشه اونهایی رو که گمراهمون کردند پیدا می‌کنم... می‌کشمشون!»

آرینگاروسا که آماده می‌شدند تا ببرندش سری تکان داد و با صدایی محزون گفت: «سیلاس... اگر هیچ از من یاد نگرفتی خواهش می‌کنم... این یکی را یاد بگیر.» دست سیلاس را گرفت و فشرد. «بخشایش بزرگترین موهبت الهی‌ست.»

«اما پدر...»

آرینگاروسا چشمانش را بست و گفت: «سیلاس، باید دعا بخوانی.»

فصل صد و یکم

رابرت لنگدان زیر گنبد عظیم اتاق مجمع تهی ایستاد و به لوله‌ی اسلحه‌ی لی تیبینگ خیره شد.

رابرت با منی یا بر من؟ صدای تاریخدان سلطنتی در سکوتِ ذهنِ لنگدان طنین می‌افکند.

لنگدان می‌دانست هیچ پاسخی راه به رهایی نمی‌برد. اگر بله می‌گفت سوفی را فروخته بود. اگر هم نه می‌گفت تیبینگ هر دوشان را می‌کشت.

سال‌ها تدریس به او نیاموخته بود در مواجه با سلاح چه موقعیتی اتخاذ کند، اما در مورد پاسخ سؤالات متناقض یک چیز را آموخته بود. *وقتی پرسشی جواب صحیحی ندارد صرفاً یک پاسخ صادقانه است.*

محیط خاکستری بین بله و خیر.

سکوت.

خیره به کریپتکس در دستانش تنها قدم برداشت.

حتی بدون بلند کردن نگاهش عقب رفت، به طرف فضاهای بزرگ خالی اتاق. *زمین بی‌طرف*. امید داشت تمرکزش بر کریپتکس به تیبینگ نشان دهد که همکاری با او شقّی محتمل است و امید داشت سکوتش به سوفی نشان دهد که تنهایش نگذاشته.

این میون سعی می‌کنم زمان به دست بیارم.

گمان می‌کرد تفکر دقیقاً همان چیزی باشد که تیبینگ از او می‌خواهد. *به همین خاطر کریپتکس رو بهم داده. که عظمت تصمیمم رو درک کنم.* تاریخدان بریتانیایی امید داشت لمسِ کریپتکسِ استاد اعظم به لنگدان بزرگی محتوایش را بفهماند یا کنجکـاوی آکـادمیکش را چنان برانگیزد که همه چیز در سایه‌اش رنگ ببازد، یعنی آن که عدم موفقیت در بازگشایی رمز سنگ تاج به معنای نابودی تاریخ باشد.

با اسلحه‌ی هدف رفته به سمت سوفی لنگدان از این می‌ترسید که تنها امید باقی‌مانده برای رهـایی او کـشف رمـز گنـگ کـریپتکس باشد. *اگر بتونم نقشه رو بیرون بیارم تیبینگ مذاکره میکنه.* ذهنش را به وظیفه‌ی حیاتیش معطوف کرد. بعد آهسته به سمت پنجره‌ای رفت و اجازه داد انبوه انگاره‌های نجومی مقبره‌ی نیوتن ذهنش را پر کنند.

آن گـوی را بـجـو کـه بـایـد بـر مـزارش بـاشد

از تـن سـرخ و بـطـنِ بـارور سـخـن مـی‌رانـد

پشت به دیگران به طرف پنجره‌های بلند رفت. پی الهامی در میان شیشه‌های رنگی آن‌جا می‌گشت، اما هیچ نمی‌یافت.

به خود نهیب زد *خودت رو جای سونیر بگذار.* به باغ کالج می‌نگریست. روی مقبره‌ی نیوتن چه گویی بایست باشد؟ تصاویر ستارگان و دنباله‌دارها و سیارات در باران سوسو می‌زدند. لنگدان نادیده گرفتشان. سونیر مرد علم نبود؛ مرد بـشریت بـود، مـرد هنـر، تـاریخ. *مادینـه‌ی مقدس... جام ... رز... مریم مجدلیه‌ی رانده شده... هبوط الهه... جام مقدس.*

افسانه‌ها همیشه جام را بانویی سنگدل تصویر می‌کردند. در میان سایه‌ها و در غیبت نور می‌رقصد و آرام در گوش نجوا می‌کند و اغـوا می‌کند تا گامی به جلو بردارند و در میان مه غیب می‌شود.

خیره به درختان قرمز کالج، لنگدان حضور فتّان و پرآشوب او را حس کرد. نشانه‌ها همه جا بودند. شاخه‌های قدیمی‌ترین درختان سیب لندن که شکوفه‌های پنج‌پر سیب رویشان روییده بود، به سان سایه‌هایی طعنه‌زن از میان مه سر بیرون می‌کشیدند و همه هم‌چون سـیاره‌ی ناهید می‌درخشیدند. الهه اکنون در باغ بود. در میان باران دست‌افشانی و پاکوبانی می‌کرد و آوازهای کهن سر می‌داد و از پـس شـاخه‌هـای پرشکوفه دزدانه لنگدان را نگاه می‌کرد؛ گویی که می‌خواست یادآور شود میوه‌ی آگاهی تنها کمی آن‌سوتر از او می‌روید.

آن طرف اتاق مجمع سر لی تیبینگ با خاطرْجمعی لنگدان را می‌نگریست که مانند طلسم‌شدگان از پنجره به بیرون تماشا می‌کرد.

تیبینگ اندیشید *همون طور که امیدوار بودم. تغییر مسیر میده.*

دیر زمانی تیبینگ بر این گمان بود که شاید لنگدان کلید جام را در اختیار داشته باشد. تصادفی نبود که تیبینگ تصمیم گرفـت همـان شبی دست به کار شود که لنگدان با ژاک سونیر قرار ملاقات داشت. با استراق سمع صحبت‌های رییس موزه تیبینگ اطمینان حاصل کـرده بود اشتیاق سونیر برای ملاقات خصوصی با لنگدان تنها یک معنا دارد. *دست‌نویس رمزآلود لنگدان دیر را تکان داده.*

لنگدان به طور اتفاقی به حقیقت دست پیدا کرده و سونیر از افشای آن میترسه. تیبینگ مطمئن بود استاد اعظم لنگدان را فـرا خوانـده تا او را به سکوت دعوت کند.

حقیقت بیش از حد پنهان بوده!

حال تیبینگ باید به سرعت عمل می‌کرد. تیر حمله‌ی سیلاس دو نشان را می‌زد: مانع می‌شد سونیر لنگدان را تشویق به سکوت کند و زمانی که سنگ تاج در دستان تیبینگ قرار می‌گرفت لنگدان در پاریس می‌بود تا تیبینگ از او استفاده ببرد.

برقراری ملاقات مرگبار سونیر و سیلاس بسیار ساده بود. *از عمیق‌ترین ترس سونیر خبر داشـتم.* دیـروز بعـدازظهر سـیلاس در ظـاهر کشیشی پریشان با سونیر تماس گرفته بود و گفته بود: «موسیو سونیر! من رو عفو کنید، باید فوراً با شما صحبت کنم. نبایـد هرگـز قداسـت

اعتراف رو خدشه‌دار کنم، اما در این مورد حس می‌کنم لازمه. همین حالا اعتراف مردی رو شنیدم که ادعا می‌کرد اعضای خانواده‌ی شما رو به قتل رسونده.»

پاسخ سونیر حیران اما محتاط بود. «خانواده‌ی من در تصادف مردند. گزارش پلیس قطعی بود.»

گفت: «بله، تصادف اتومبیل!» بعد طعمه را به قلاب زد. «مردی که با من صحبت کرد گفت اتومبیل اونها رو توی رودخونه انداخته.»

سونیر ساکت شد.

«موسیو سونیر! من هیچ‌وقت در حالت عادی به شما تلفن نمی‌زدم، اما جمله‌ی آخرش باعث شد بابت جان شما بیمناک بشم.» مکثی کرد و ادامه داد: «اون مرد به نوه‌ی دختری شما... به اسم سوفی اشاره کرد.»

اشاره به سوفی عامل شتاب‌دهنده بود. رییس موزه به سرعت دست به کار شد. به سیلاس گفت فوراً در امن‌ترین جایی که می‌شناخت به ملاقاتش بیاید—دفترش در موزه‌ی لوور. بعد به سوفی تلفن کرد تا بگوید ممکن است در خطر باشد. قرار نوشیدنی با رابرت لنگدان را فوراً به ورطه‌ی فراموشی سپرد.

حالا که لنگدان از سوفی جدا و آن سوی اتاق بود تیبینگ حس می‌کرد با موفقیت دو یار را از هم دور کرده. سوفی نوو جسورانه در صف مخالف مانده بود، اما لنگدان آشکارا نقش مقصود بزرگتری می‌خواند. در تلاش بود تا گذرواژه را بیابد. *داره اهمیت پیدا کردن جام و آزاد کردن اون رو از بند درک میکنه.*

سوفی با بی‌اعتنایی گفت: «اون رو برات باز نمیکنه. حتی اگر بتونه.»

نگاه تیبینگ به لنگدان بود و اسلحه‌اش به سوفی نشانه رفته بود. تقریباً مطمئن بود مجبور است از اسلحه استفاده کند. گرچه این فکر آزارش می‌داد، می‌دانست اگر به آن مرحله برسد تردید نخواهد کرد. *هر فرصتی برای انجام عمل صحیح بود بهش دادم. جام والاتر از همه‌ی ماست.*

همان لحظه لنگدان به طرف آن‌ها چرخید و ناگهان گفت: «مقبره...» برق امیدی در چشمانش بود. «میدونم کجای مقبره‌ی نیوتن رو بگردیم. آره. گمان کنم بتونم رمز رو پیدا کنم!»

قلب تیبینگ درد گرفت. «کجا رابرت؟ بگو؟»

سوفی با صدای هراسان گفت: «نه رابرت! تو نباید بهش کمک کنی؟»

لنگدان که با گام‌های مصمم جلو آمد کریپتکس را پیش رو گرفت. «نه.» به لی که نگاه کرد چشمانش سرسخت شده بود. «اگر نگذاری بره نمیگم.»

خوش‌بینی تیبینگ از بین رفت. «ما خیلی نزدیکیم، رابرت. جرأت نداری با من بازی کنی!»

«بازیی در کار نیست. بگذار بره. بعد می‌برمت مقبره‌ی نیوتن. اونجا کریپتکس رو با هم باز می‌کنیم.»

سوفی که خشم چشمانش را تنگ کرده بود گفت: «من تکون نمی‌خورم. پدربزرگم کریپتکس رو به من داده. مال شما نیست که بازش کنید.»

لنگدان که هراسان به نظر می‌آمد چرخید و گفت: «سوفی خواهش می‌کنم! جونت در خطره. دارم سعی می‌کنم کمکت کنم!»

«چطوری؟ با افشای رازی که پدر بزرگم مرد تا حفظش کنه؟ بهت اعتماد کرد، رابرت! من بهت اعتماد کردم!»

چشمان آبی لنگدان ترس را منعکس می‌کردند و تیبینگ نمی‌توانست با دیدن مخالفت آن‌ها با هم‌دیگر لبخند نزند. تلاش لنگدان برای دلیری از هر چیز دیگری ترحم‌آمیزتر بود. *یه قدم مونده به افشای یکی از بزرگ‌ترین اسرار تاریخ خودش را درگیر زنی میکنه که ثابت کرده لایق مبارزه نیست.*

التماس‌کنان گفت: «سوفی! خواهش می‌کنم... باید بری.»

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «مگر این که کریپتکس رو بهم بدی یا بزنی زمین و خردش کنی.»

زبان لنگدان بند آمد. «چی؟»

«رابرت! پدربزرگم ترجیح می‌داد رازش همیشه پنهان باشه تا اون رو توی دستای قاتلش ببینه.» چشمان سوفی چنان بود که گویی هر لحظه به گریه خواهد افتاد، اما این طور نشد. مستقیم به تیبینگ خیره ماند و ادامه داد: «اگر مجبور شدی بهم شلیک کن. قصد ندارم ماترک پدربزرگم رو به دست تو بسپارم.»

با خود گفت حرفی *نیست!* و نشانه گرفت.

لنگدان فریاد زد: «نه!» بازویش را بالا برد و به طرز مخاطره‌آمیزی کریپتکس را معلق نگه داشت. «لی، حتی اگر بهش فکر کنی این رو میندازم.»

تیبینگ خندید و گفت: «تهدیدت ممکن بود روی رمی تأثیر کنه، اما روی من جواب نمیده. بهتر از این حرف‌ها می‌شناسمت.»

«خیلی مطمئنی لی؟»

معلومه که هستم. دوست من، قیافه‌ی بی حالتت نیاز به تمرین داره. چند دقیقه وقتم رو گرفت اما الان میبینم که داری دروغ میگی. نمیدونی جواب کجای مقبره‌ی نیوتنه. «جداً رابرت میدونی کجای مقبره رو بگردی؟»

«میدونم.»

تردید نگاه لنگدان گذرا بود، اما تیبینگ آن را دریافت. دروغی در کار بود، مستمسکی ترحم‌آمیز و مأیوسانه برای نجات سوفی. تیبینگ یأس ژرفی از رابرت لنگدان پیدا کرد.

شوالیه‌ای تک و تنهام و در محاصره‌ی آدم‌های بی‌قابلیت. ناچارم شخصاً سنگ تاج رو باز کنم.

حالا لنگدان و نوو چیزی جز تهدیدی برای تیبینگ و برای جام نبودند. هر چه هم که نتیجه دردناک می‌بود می‌دانست با وجدانی آگاه از عهده‌ی آن بر می‌آید. تنها چالش پیش رو مجاب کردن لنگدان بود که سنگ تاج را بر زمین بگذارد تا تیبینگ این نمایش را ختمِ به خیر کند.

«به نشانه‌ی اعتماد...» اسلحه را از سوفی دور کرد. «تو هم سنگ تاج رو بگذار زمین. با هم صحبت می‌کنیم.»

لنگدان فهمید دروغش فاش شده.

تصمیم مخوف تیبینگ را در چهره‌اش می‌دید و می‌دانست لحظه‌ی تصمیم پیش رویشان است. *به محض این که بگذارمش زمین هر دوی ما رو میکشه.* حتی بدون نگاه کردن به سوفی قلب پرتمنایش را در سکوتی نومیدانه می‌شنید. *رابرت، این مرد لایق جام نیست. خواهش می‌کنم اون رو به دستش نده. مهم نیست چه بهایی می‌پردازیم.*

لنگدان چند دقیقه‌ی قبل تصمیمش را گرفته بود. همان زمان که از پنجره باغ دانشکده را می‌نگریست.

از سوفی محافظت کن.

از جام محافظت کن.

لنگدان نومیدانه فریاد کرده بود *اما نمیدونم چطوری!*

دقایق سخت سرخوردگی شفافیتی همراه آوردند که تا کنون به یاد نداشت. *حقیقت درست پیش چشماته، رابرت.* نفهمید این تجلّی از کجا آمد. *جام به سخره نمی‌گیرد. در جستجوی فرد شایسته است.*

حال لنگدان که همانند بنده‌ای در حال کرنش پیش روی لی تیبینگ خم شده بود کریپتکس را در چند سانتی‌متری زمین سنگی نگه داشت.

تیبینگ که اسلحه را به طرف او نشانه می‌رفت نجوا کرد: «آره رابرت. بگذارش زمین.»

چشمان لنگدان ناگاه به سوی فضای خالی و باز گنبد اتاق مجمع چرخید. خود را جمع کرد و نگاه خیره‌اش را تا اسلحه‌ی هدف‌رفته‌ی تیبینگ پایین آورد.

«متأسفم لی.»

در یک آن، لنگدان بالا جهید و دستش را بالا برد و کریپتکس را به طرف گنبد بالای سر پرتاب کرد.

لی تیبینگ حس نکرد انگشتش به ماشه فشاری وارد کند، اما مدوسا با صدایی رعدآسا غرید. حال لنگدان در جهت افقی می‌پرید. تقریباً در حال پرواز بود که گلوله روی زمین کنار پایش منفجر شد. نیمی از مغز تیبینگ خشم‌آلود می‌کوشید دوباره هدف بگیرد و آتش کند، اما نیم قوی‌تر چشمانش را به سوی گنبد کشید.

سنگ تاج!

زمان از حرکت ایستاد و تمام دنیای تیبینگ به رؤیایی با حرکت آهسته در تعقیب سنگ تاجِ در حال پرواز در آمد. اوج پروازش را هم تماشا کرد... لحظه‌ای در هوا ماند... و بعد چرخان، به پایین، به طرف کف سنگی غلطید.

تمام سوداها و آرزوهای تیبینگ به زمین سقوط می‌کرد. *نباید بخوره زمین! نباید بیفته!* بدن تیبینگ واکنشی غریزی نشان داد. اسلحه را رها کرد و خود را به جلو پرت کرد و عصاهایش را رها کرد تا دست مانیکور شده و نرمش را جلو ببرد. بازو و انگشتانش را کشاند و سنگ تاج را میانه‌ی راه گرفت.

بعد همراه با سنگ تاج که فاتحانه در دستش فشرده شد بر زمین افتاد. می‌دانست بیش از حد سریع بوده. مانعی نبود تا راه اصابت دستان دراز شده‌اش را به زمین سد کند. سنگ تاج به سختی بر زمین خورد.

صدای ناخوشایند شکستن چیزی به گوش رسید.

لحظاتی گذشت و نفس تیبینگ به تمامی بند آمد. دراز کشیده بر زمین سرد، با بازوانی کشیده، خیره به استوانه‌ی مرمرین در دستان عریانش، تمنا می‌کرد شیشه‌ی درون کریپتکس تاب بیاورد. بعد رایحه‌ی تند سرکه فضا را پر کرد. تیبینگ حس کرد مایع سردی از میان شماره‌ها کف دستش می‌ریزد.

هراسی عظیم او را در بر گرفت. *نه!* سرکه بیرون ریخته بود و تیبینگ حل شدن پاپیروس را با آن تصور می‌کرد. *رابرت احمق! راز از دست رفت!*

بی‌اختیار به هق‌هق افتاده بود. *جام از دست رفت. همه چیز نابود شد.* هنوز کارهای لنگدان را باور نکرده بود و به خود می‌لرزید. سعی کرد با فشار استوانه را از هم باز کند تا پیش از ناپدید شدن همیشگی حقیقت نگاهی گذرا به آن بیندازد. در نهایت شگفتی دو انتهای سنگ تاج را کشید و استوانه به آسانی از هم باز شد.

نفس‌زنان داخل کریپتکس را نگاه کرد. جز تکه‌های نم‌ناک شیشه‌ی تهی چیزی ندید. پاپیروسِ در حال حل شدنی در کار نبود. تیبینگ غلتید و به لنگدان نگریست. سوفی کنارش ایستاده و اسلحه را به سمت تیبینگ نشانه رفته بود.

تیبینگ متحیرانه دوباره به سنگ تاج نگریست. ردیف حروف در هم نبودند، بلکه واژه‌ای پنج حرفی را هجی می‌کردند: APPLE. سیب.

لنگدان با بی‌اعتنایی گفت: «گوی حوا. نشان از اون چه خشم الهی رو برانگیخت. گناه جبلی. نماد هبوط مادینه‌ی مقدس.»

تیبینگ حقیقت را به طرز زجرآوری ساده یافت. گوی مرجع مقبره‌ی نیوتن جز آن سیب سرخی نبود که از آسمان افتاد و بر سر نیوتن خورد و الهام‌بخش اعمالش شد. *میوه‌ی اعمالش! با تنی سرخ و بطن پردانه و بارور.*[1]

تیبینگ با زبانی الکن و شکسته‌بسته گفت: «بازش کردی؟ نقشه...کجاست؟»

لنگدان بدون آن که حتی پلک بزند دست در جیب بغلی کت فاستونی‌اش برد و با دقت پاپیروس نرم و لوله شده را بیرون کشید. فقط چند متر دورتر از آن جا که تیبینگ دراز افتاده بود لنگدان لوله را باز کرد و نگاهش کرد. پس از دقیقه‌ای طولانی لبخندی حاکی از آگاهی بر صورتش نقش بست.

اون میدونه! قلب تیبینگ برای دانستن آن می‌تپید. رؤیای تمام زندگیش برابر دیدگانش بود. التماس‌کنان گفت: «بهم بگو! خواهش می‌کنم! وای خدایا، خواهش می‌کنم! هنوز دیر نشده!»

صدای پاهای سنگینی طوفان‌وار به سمت اتاق مجمع آمد که لنگدان در سکوت پاپیروس را لوله کرد و درون جیبش برگرداند.

تیبینگ فریاد زد: «نه!» بیهوده می‌کوشید بایستد.

درها با شدت هرچه تمام‌تر به داخل باز شدند و بزو فاش مانند نرّه‌گاوی وارد معرکه شد. چشمان ناآرامش اطراف را کاوید. بعد هدفش را یافت—لی تیبینگ که بی‌پناه روی زمین افتاده بود. نفسی به راحتی کشید و مانورهین کمریش را داخل جلد گذاشت و به طرف سوفی چرخید. «سرکار نوو، خوشحالم که شما و آقای لنگدان سالم هستید. می‌بایست اون زمان که گفتم می‌آمدید.»

پلیس انگلیس به دنبال فاش وارد شد و زندانی مضطرب را محاصره کرد و دستبند زد.

سوفی که از دیدن فاش یکه خورده بود گفت: «چطور پیدامون کردید؟»

فاش به تیبینگ اشاره کرد. «وقتی وارد کلیسا می‌شد اشتباهی کرد و کارت شناساییش رو نشون داد. نگهبانان اطلاعیه‌ی جستجوی پلیس رو شنیده بودند.»

صدای تیبینگ مانند جیغ مردی مجنون به گوش می‌رسید که می‌گفت: «تو جیب لنگدانه! نقشه‌ی جام مقدس تو جیب لنگدانه!»

---

[1] دقت کنید که ما به سبب القای ایهام در کلمه‌ی fruit چاره‌ای از آن نداشتیم که آن را میوه ترجمه کنیم و نه ثمره؛ هر چند که میوه در فارسی چندان افاده‌ی معنای ثمره نمی‌کند. هم‌چنین واژه‌ی womb را به بطن برگرداندیم، حال آن که معنای رَحِم در وهله‌ی اول در آن بارزتر بود. flesh نیز عمدتاً به معنای گوشت یا تن انسان به کار می‌رود، اما این‌جا در نهایت معنای گوشته‌ی میوه‌ی سیب مدّ نظر بوده است. seeded هم معنای پُردُرّیه و پُراولاد دارد و هم بارور و هم پر از دانه که اولی و دومی به مریم مجدلیه و خاندان او اشاره دارد و سومی به میوه‌ی سیب. عملاً این ایهام‌ها در شعر در دایره‌ی ترجمه‌ناپذیرها بود.

تیبینگ را بلند می‌کردند و بیرون می‌بردند که سر چرخاند. سخت گریه می‌کرد. «رابرت! بگو کجا پنهانه!»

لنگدان که از مقابلش عبور می‌کرد چشم در چشمانش انداخت و گفت: «فقط اونها که شایسته‌ند جام رو پیدا می‌کنند، لی! خودت بهم یاد دادی.»

فصل صد و دوم

مه باغ‌های کنسینگتن فرو نشسته بود که سیلاس لنگان به کنجی آرام و دور از دید خزید و بر چمن‌های نمدار زانو زد. خون جاری از زخم گلوله‌ای را که پشت دنده‌هایش نشسته بود حس می‌کرد. با این همه به جلو خیره شد.

مه باعث شده بود این‌جا مثل بهشت به نظر بیایید.

دستان خون‌آلودش را بالا آورد تا دعا کند. به تماشای نوازش قطرات باران بر انگشتانش نشست که دوباره پاکشان می‌کرد. با ضربه‌ی هر قطره بر پشت و شانه‌هایش حس می‌کرد بدنش ذرّه‌ذرّه ناپدید می‌شود.

من روحم.

نسیمی پشتش صدا کرد و با خود رایحه‌ی نم و عطر حیاتی دوباره آورد. سیلاس با هر سلول بدن فروریخته‌اش دعا می‌کرد؛ دعا برای بخشایش، برای عفو، و بالاتر از همه برای استادش... اسقف آرینگاروسا...که خداوند پیش از موعد مقرر او را نَبَرد. *کارهای زیادی برای انجام دادن داره.*

مه اطرافش چرخ می‌خورد و او چنان احساس سبکی می‌کرد که پنداشت به پرواز در خواهد آمد. با چشمان بسته آخرین دعایش را خواند.

از جایی درون مه صدای زمزمه‌ی مانوئل آرینگاروسا را شنید.

خدایمان منزه و بخشنده است.

درد سیلاس سرانجام اندک‌اندک تسکین یافت و او دانست اسقف بهبود می‌یابد.

فصل صد و سوم

عصر بود که آفتاب لندن تابیدن گرفت و شهر رو به خشک شدن گذاشت. بزو فاش که از اتاق بازجویی بیرون آمد احساس خستگی می‌کرد. برای تاکسی دست بلند کرد. سر لی تیبینگ مصرانه بی‌گناهیش را اعلام کرده بود؛ با این همه یاوه‌گویی مغشوشش درباره‌ی جام مقدس و اسناد پنهانی و اخوت سرّی ظن فاش را تقویت می‌کرد که تاریخدان مکّار صرفاً زمینه را برای وکلایش آماده می‌کرد تا دفـاع از او را بر اساس جنون او پایه‌ریزی کنند.

فاش اندیشید *البته. مجنون.* تیبینگ دقتی هوشمندانه در طراحی نقشه‌اش به کار بسته بود تا در هر مرحله از آن خود را بی‌گنـاه جلـوه دهد. از واتیکان و اپوس دئی، دو گروهی که مشخص شد کاملاً بی‌گناهند سوء استفاده کرده بود. اعمال کثیفش را راهبی متحجر و اسـقفی مستأصل پیش برده بودند و هوشمندانه‌تر این که تیبینگ بساط استراق سمعش را جایی علم کرده بود که مرد بیماری چون او نمی‌توانـست به آن دست پیدا کند. نظارت حقیقی را پیشخدمتش به عهده داشت. رمی—تنها منبـع مطلـع از هویـت حقیقـی تیبینـگ—بـه راحتـی در واکنش به حساسیت جان سپرده بود.

فاش با خود فکر کرد *به هیچ وجه نمیتونه کار کسی باشه که قوای ذهنی مناسبی نداره.*

اطلاعاتی که کوله از شاتو ویله فرستاده بود چنان فرار تیبینگ را زیرکانه نشان مـی‌داد کـه حتـی خـود فـاش هـم از آن درس‌هـایی می‌گرفت. با موفقیت میکروفون را در بزرگ‌ترین اداره‌های پاریس جاسازی کرده بود. تاریخدان بریتانیایی از حیله‌ی یونانی ها بهـره جـسته بود: اسب تروا. بعضی از اهداف تیبینگ هدایای هنری اسراف‌کارانه‌ای دریافت کرده بودند؛ بعضی ناخواسته در حراجی‌هایی برنده شده بودند که تیبینگ اشیاء خاصی را در آن‌ها به فروش گذاشته بود. در مورد سونیر هم تیبینگ دعوتی برای صرف شام در شاتو ویلـه از او بـه عمـل آورده بود تا در مورد امکان سرمایه‌گذاری تیبینگ در لوور برای بازگشایی ضمیمه‌ی مخصوص داوینچی بحث کنند. دعوت‌نامه‌اش بـا ابـراز علاقه‌ی بی‌ضرری به شوالیه‌ای مصنوعی که می‌گفتند ساخته‌ی خود سونیر است امضاء شده بود. *آن را هم برای شام بیاوریـد.* علـی‌الظـاهر سونیر چنین کرده و برای مدتی مدید، آن اندازه که رمی لگالودک ضمیمه‌ای ناپیدا به آن بیافزاید شوالیه را تنها گذاشته بود.

فاش، حالا، عقب تاکسی نشسته و چشمانش را بسته بود. *یک کار دیگه هست که باید قبل از رفتن به پاریس انجام بدم.*

اتاق ریکاوری بیمارستان سنت ماری آفتابی بود.

پرستار لبخندزنان گفت: «همه‌ی ما رو تحت تأثیر قرار دادید. دست کمی از معجزه نداشت.»

اسقف آرینگاروسا لبخند ضعیفی زد و پاسخ داد: «همیشه مورد رحمت خدا بودم.»

پرستار کارش را تمام کرد و اسقف را تنها گذاشت. نور خورشید روی صورتش گرم و نوازنده بود. شب پیش ظلمانی‌ترین شب زندگیش بود.

مأیوسانه به سیلاس اندیشید که جسدش را در پارک یافته بودند.

مرا ببخش پسرم.

آرینگاروسا مدت‌ها انتظار کشیده بود که سیلاس بخشی از نقشه‌ی باشکوهش باشد. به هر تقدیر شب پیش آرینگاروسا تماسی تلفنی از بزو فاش دریافت کرد که از ارتباط آشکارش با راهبه‌ای که در سن‌سولپیس به قتل رسیده بود سؤال می‌کرد. دریافت آن عصر اتفاق هولناکی رخ داده است. اخبار چهار قتل دیگر نگرانیش را بدل به دلهره کرد. *سیلاس، چه کرده‌ای!* نمی‌توانست با استاد تماس بگیرد و فهمید به حال خود رها شده است. *سوء استفاده.* تنها راهی که برای توقف زنجیره‌ی فجیع اتفاقات دید اعترافی تمام و کمال به فاش بود. بعد از آن آرینگاروسا و فاش شتاب داشتند تا پیش از آن که استاد سیلاس را به قتلی دیگر ترغیب کند مانعش شوند.

آرینگاروسا تا سر حد مرگ خسته بود. چشمانش را بست و به اخبار تلویزیون درباره‌ی بازداشت شوالیه‌ی برجسته‌ی بریتانیایی، سر لی تیبینگ گوش داد. *استاد این‌جاست و حالا همه می‌بینیمش.* تیبینگ جهت نقشه‌های واتیکان را برای بریدن از اپوس دئی دریافته بود. او را به عنوان بازیچه‌ای مناسب در بازیش یافته بود. هر چه *باشد چه کسی بهتر از من که نزدیک به از دست دادن همه‌ی زندگیش بود احتمال داشت کورکورانه دنبال جام بدود؟ جام قدرت بی‌پایانی به هر کس که آن را در اختیار داشته باشد می‌بخشد.*

لی تیبینگ زیرکانه هویتش را پنهان نگه داشته بود—به لهجه‌ی فرانسوی و قلبی پرهیزگار تظاهر کرده بود و به عنوان پاداش تنها چیزی را که نیاز نداشت درخواست می‌کرد—پول. آرینگاروسا بیش از آن مشتاق بود که شک کند. مبلغ بیست میلیون یورو در مقایسه با آن چه از جام به دست می‌آمد و با پول متارکه‌ی واتیکان از اپوس دیی هیچ بود. سرمایه‌ها به خوبی کار کرده بودند. *کور آن چه دیگران می‌خواهند می‌بیند.* توهین نهایی تیبینگ آن جا بود که درخواست کرد وجه پرداختی اوراق قرضه‌ی واتیکان باشد تا اگر مشکلی پیش آمد تحقیقات ره به سوی رم ببرد.

«خوشحالم شما رو سلامت می‌بینم، عالیجناب.»

آرینگاروسا صدای خشن را که از آستانه‌ی در می‌آمد شناخت، اما چهره اش دور از انتظار بود: راسخ، قدرتمند، موهایی به عقب خوابیده، گردنی پهن که به لباس تیره‌اش فشار می‌آورد. آرینگاروسا پرسید: «فرمانده فاش؟» دلسوزی و نگرانیی که شب پیش فاش درباره‌ی مخمصه‌ی آرینگاروسا نشان داد تصویر مردی به مراتب ملایم‌تر را در تصور اسقف شکل داده بود.

فرمانده نزدیک تخت آمد و کیف سنگین و آشنایی را روی صندلی گذاشت. «گمان می‌کنم مال شماست.»

آرینگاروسا به کیف پر از اوراق قرضه نگریست و فوراً جهت نگاهش را از روی شرمندگی تغییر داد. «بله... ممنونم.» در سکوت با انگشتانش روی ملافه بازی می‌کرد و اندکی بعد ادامه داد: «فرمانده! خیلی فکر کرده‌ام و باید از شما درخواست لطفی کنم.»

«خواهش می‌کنم.»

«خانواده‌ی آن‌هایی که سیلاس در پاریس...» مکث کرد و بغضش را فرو خورد. «گمان نمی‌کنم هیچ مبلغی جبران چنان خسارتی را بکند، با این همه اگر لطف کنید و محتویات کیف را بین‌شان تقسیم کنید... بین خانواده‌ی مرحومین...»

چشمان تیره‌ی فاش مدتی دراز او را نگریست و بعد گفت: «حرکت شرافتمندانه‌ایه، عالیجناب. درخواست شما انجام میشه.»

سکوت سنگینی بین آن‌ها برقرار شد.

بر صفحه‌ی تلویزیون افسر فرانسوی لاغراندامی مقابل خانه‌ی اعیانی وسیعی در کنفرانسی مطبوعاتی صحبت می‌کرد. فاش دید چه کسی است و توجهش به او برگشت.

گزارشگر بی‌بی‌سی با صدایی توأم با سرزنش گفت: «شب پیش فرمانده‌ی شما علناً دو بی‌گناه رو متهم به قتل کرد. آیا رابرت لنگدان و سوفی نوو از وزارتخانه‌ی شما درخواست پاسخگویی خواهند داشت؟ آیا این قضیه برای فرمانده فاش به بهای شغلش تمام خواهد شد؟»

ستوان کوله با لبخندی خسته اما آرام گفت: «تجربیاتم به من میگه کاپیتان بزو فاش به ندرت اشتباه میکنه. در این مورد هنوز با ایشون صحبت نکردم، اما از اونجا که میدونم چطور عمل می‌کنند گمان کنم تعقیب آشکار سرکار نوو و آقای لنگدان بخشی از ترفندشون برای به دام انداختن قاتل اصلی بوده.»

گزارشگران نگاه‌های متعجبی بین هم رد و بدل کردند.

کوله ادامه داد: «این که آقای لنگدان و سرکار نوو در این فریب داوطلبانه سهیم بودند یا نه اطلاعی ندارم. فرمانده فاش علاقه دارند روش‌های خلاقانه‌ی خودشون رو پنهان نگه دارند. تموم اون چه میتونم تأیید کنم اینه که فرمانده با موفقیت مردی رو که مسئول این ماجرا بوده دستگیر کرده و آقای لنگدان و سرکار نوو هر رو سلامت و بی‌گناهند.»

فاش که به طرف آرینگاروسا برمی‌گشت لبخند کمرنگی بر لب داشت. گفت: «این کوله مرد خوبیه.»

دقایقی گذشت. سرانجام، فاش دستش را به طرف پیشانیش برد و در حالی که نگاهش هنوز روی آرینگاروسا مانده بود با دست موهایش را به عقب کشید. «عالی‌جناب! قبل از این که به پاریس برگردم یک موضوع دیگه هم هست که می‌خواستم در موردش صحبت کنم—پرواز بدون برنامه‌تون به لندن. شما به خلبان رشوه دادید تا تغییر مسیر بده و چندتایی از قوانین بین‌المللی رو نقض کردید.»

آرینگاروسا فرو ریخت. «من مأیوس بودم.»

«بله! راستش افرادم که از خلبان بازجویی می‌کردند...» دست به جیبش برد و انگشتر درّ کوهی بنفشی با نشان کلاه و عصای اسقفی تکه‌دوزیی روی آن که کار دست بود بیرون آورد.

آرینگاروسا که جاری شدن اشک‌هایش را حس می‌کرد انگشتر را به دست کرد و گفت: «شما خیلی مهربانید.» بعد دستش را پیش آورد و دست فاش را فشرد. «سپاسگزارم.»

فاش دستی تکان داد و به طرف پنجره رفت و به شهر خیره شد. افکارش آشکارا به جایی دورتر از آن پر می‌کشید. وقتی برگشت تردیدی در او موج می‌زد. گفت: «عالی‌جناب! از این‌جا کجا میرید؟»

آرینگاروسا همین سؤال را دیشب وقتی از قلعه‌ی گاندولفو بیرون می‌رفت از خود پرسیده بود. «گمان می‌کنم راه من مثل راه شما نامعلوم باشد.»

«بله.» مکث کرد. «گمان می‌کنم بازنشستگی پیش از موعد راه من باشه.»

آرینگاروسا لبخند زد و گفت: «کمی ایمان کارهای بسیاری می‌کند، فرمانده. کمی ایمان.»

فصل صد و چهارم

کلیسای رُزلین[1]—که بیشتر به کلیسای اسرار معروف است—در هفت کیلومتری جنوب ادینبورو[2] در اسکاتلند و در محل معبد میترایی باستانیی واقع است. این کلیسا که شوالیه‌های هیکل در سال ۱۴۴۶ ساختند ملغمه‌ی تحیرانگیزی از نمادها و نشانه‌های سنن یهودی و مسیحی و مصری و فراماسونی و پگانی است.

مختصات جغرافیایی آن دقیقاً بر نصف‌النهار شمالی-جنوبیی است که از گلستون‌بری می‌گذرد. این خط رُز نشانه‌ی کهن جزیره‌ی آوالون شاه آرتور است و ستون هندسه‌ی مقدس بریتانیا تلقیش می‌کنند. از این خط رز (Rose Line) مقدس است که نام رزلین (Roslyn) گرفته شده که در ابتدا به صورت (Roslin) نوشته می‌شده است.

تارک برج‌های مضرّس رزلین سایه‌های بلندی بر زمین انداخته بودند که رابرت لنگدان و سوفی نوو اتومبیل کرایه‌ای خود را داخل توقفگاه چمن‌پوش شیبداری که کلیسا را بر آن ساخته بودند راندند. پرواز کوتاهشان از لندن تا ادینبورو آرامش‌بخش بود، گرچه هیچ کدام با فکر به آن چه پیش رو داشتند نتوانسته بود بخوابند. لنگدان خیره به بنای خشک و بی‌روح که در برابر آسمان بی‌ابر قد برافراشته بود احساس می‌کرد مثل آلیس با سر داخل لانه‌ی خرگوش افتاده باشد. *باید خواب باشه.* و با این همه می‌دانست پیام آخرین سونیر جای چون‌وچرا باقی نمی‌گذاشت.

Roslyn Chapel [1]

Edinburgh [2]

جام مقدس زیر رزلین باستانی به انتظار است. The Holy Grail 'neath ancient Roslin waits.

لنگدان گمان می‌برد «نقشه‌ی جام» سونیر باید نموداری پر از علائم ضربدر و نقطه باشد، با این همه رمز آخرین دِیر مانند آن چه سونیر در آغاز به آن‌ها گفت نهان بود. *شعری ساده*. چهار خط صریح که بی‌شک به این نقطه اشاره می‌کردند. البته علاوه بر یافتن رزلین بر اساس نامش، ابیات به چندین نمازخانه با ویژگی‌های پرآوازه‌ی هنری اشاره داشت.

علی‌رغم وضوح رمزگشایی آخرین پیام سونیر، لنگدان به جای آن که افکارش واضح باشد احساس عدم تعادل می‌کرد. در نظرش کلیسای رزلین مکانی بیش از حد مبرهن بود. قرن‌ها بود که این کلیسای سنگی زمزمه‌های حضور جام مقدس را در خود پژواک داده و در دهه‌های اخیر نجوا بدل به فریاد شده بود؛ چرا که رادارهای زمین‌کاو وجود ساختاری شگفت‌آور را زیر کلیسا آشکار نمودند: یک فضای زیرزمینی وسیع. این سردابه‌ی عمیق نه فقط کلیسای بالای خود را خُرد و کوچک جلوه می‌داد، که معلوم شد هیچ ورودی یا خروجی ندارد. باستان‌شناسان درخواست کردند تا سنگ بستر کلیسا را برای دستیابی به آن اتاق مرموز منفجر کنند، اما هیئت اُمنای رزلین با هر گونه حفاری برای کاوش در اطراف کلیسا سخت مخالفت کرد. البته این مخالفت فقط آتش گمانه‌زنی‌ها و ظن‌ها را شعله‌ورتر ساخت: هیئت امنای کلیسای رزلین چه چیزی را پنهان می‌کرد؟

رزلین زیارتکده‌ای برای جویندگان اسرار بود. بعضی ادعا می‌کردند میدان قدرتمند مغناطیسی طور توجیه‌ناپذیری که از این مختصات سرچشمه می‌گرفت آن‌ها را به آن‌جا کشانده است. بعضی هم مدعی بودند برای جستجوی دامنه‌ی تپه و یافتن ورودی پنهانی به درون سردابه به آن‌جا آمده‌اند، اما بیشتر آنان اعتراف می‌کردند که صرفاً برای گشت‌وگذار در آن‌جا و دریافتن دانش جام مقدس آمده‌اند.

گرچه لنگدان پیش از این هرگز به رزلین نیامده بود هرگاه می‌شنید کلیسا را به عنوان منزل جام مقدس معرفی می‌کنند نزد خود می‌خندید. در حقیقت رزلین شاید *زمانی*، سالها پیش، منزل جام بوده باشد، اما بی‌تردید هم اکنون جایگاه جام نبود. توجهی بیش از حد طی چند دهه‌ی گذشته به رزلین معطوف کرده بودند و دیر یا زود کسی راه ورود به سردابه را می‌یافت.

محققان حقیقی جام غالباً اذعان می‌کردند که رزلین دام است؛ یکی دیگر از بن‌بست‌های پرپیچ‌وخمی که دیر سخت قانع‌کننده پرداخته بود تا مگر جویندگان را به گمراهی بکشاند. با این همه، امشب سنگ تاجِ دِیر بیتی را در خود داشت که اشاره‌ای مستقیم به این محل می‌کرد و لنگدان دیگر چندان به این اطمینان مغرورانه‌اش که این‌جا مکان جام نیست خوش‌بین نبود. الان هم سؤال بی‌پاسخی که تمام روز مشغولش کرده بود در ذهنش چرخ می‌خورد.

چرا سونیر باید اون همه تلاش به خرج می‌داد تا ما رو به چنین محلی هدایت کنه؟

به نظر فقط یک جواب منطقی وجود داشت.

چیزی در مورد رزلین هست که باید بفهمیم.

«رابرت؟ چرا دست‌دست می‌کنی؟» سوفی بیرون ماشین ایستاده بود و او را می‌نگریست و صندوقچه‌ی صندل سرخی را که فرمانده فاش به آن‌ها برگردانده بود در دست گرفته بود. درون صندوقچه، هر دو کریپتکس را به همان ترتیب پیدا شدن قرار داده بودند. شعر روی پاپیروس هم امن و امان در دل صندوقچه نهان بود؛ البته بدون شیشه‌ی سرکه.

جاده‌ی شنی را رد کردند و از کنار دیوار غربی مشهور کلیسا عبور کردند. بازدیدکنندگانِ معمولی این دیوار غریب و جلو آمده را بخشی از ساختمان کلیسای بزرگ‌تری می‌دانستند که به اتمام نرسید. لنگدان به یاد آورد که حقیقت بسیار مسحورکننده‌تر است.

دیوار غربی هیکل سلیمان.[1]

شوالیه‌های هیکل کلیسای رزلین را دقیقاً منطبق بر نقشه‌ی هیکل سلیمان در اورشلیم بنا کرده بودند—با دیوار غربی و حریم مقدس باریک و مستطیل‌شکل و سردابه‌ای پنهانی مانند قدس‌الاقداس که در آن نُه شوالیه‌ی اصلی گنج ذی‌قیمت خود را از زیر خاک بیرون کشیده بودند کامل می‌شد. لنگدان به ناچار نزد خود اعتراف کرد مناسبت مسحورکننده‌ای در ایده‌ی شوالیه‌ها برای ساختن نهانگاهی برای جام که طنین مکان اصلی را داشته باشد وجود داشت.

ورودی کلیسای رزلین ساده‌تر از آن بود که لنگدان تصور می‌کرد. در چوبی کوچکی که دو لولای آهنی و نشان ساده‌ای از چوب بلوط داشت.

رزلین Roslin

لنگدان برای سوفی توضیح داد این دیکته‌ی قدیمی کلمه را از نصف‌النهارِ «خط رز» (Rose Line) که کلیسا روی آن قرار دارد گرفته‌اند؛ یا چنان که محققان جام ترجیح می‌دادند از «خطی از رز» (Line of Rose)—تبار و دودمان مریم مجدلیه.[2]

کلیسا نزدیک به زمان تعطیلی بود. لنگدان که در را گشود جریان گرمی از هوا به بیرون گریخت، گویی عمارت باستانی در پایان روز آهی از سر ملال سر می‌داد.

تاق‌های ورودی کلیسا پر از سینکفویل‌ها کنده‌کاری‌شده بود. *رز. زهدان الهه.*

همراه سوفی که وارد می‌شد، حس می‌کرد چشمانش حرم بلندآوازه را می‌کاود و همه‌اش را در خود می‌بلعد. گرچه در مورد اهمیت سنگ‌تراشی‌های پیچیده و چشمگیر رزلین خوانده بود دیدن رودرروی آن، ذهنش را به تمامی غرق در خود کرده بود.

یکی از همکاران لنگدان آن را *بهشت نمادشناسی* می‌خواند.

همه جای کلیسا آکنده از نمادهای مختلف بود—از اشکال صلیب‌مانند مسیحی و ستاره‌های یهودی و مهرهای ماسونی و صلیب‌های شوالیه‌ای و شاخ‌های نعمت و اهرام و برج‌های طالع‌بینی و سیارات و گیاهان و ستارگان پنچپر و گل سرخ. شوالیه‌های هیکل استادان سنگ‌تراشی[3] بودند و کلیساهای هیکل را در همه‌ی اروپا بر پا کردند، اما رزلین والاترین کار محبوب و مورد ستایش آن‌ها بود. استادان سنگ‌تراشی هیچ سنگی را بی‌تراش و حکاکی رها نکرده بودند. کلیسای کوچک رزلین ضریح همه‌ی مذاهب به شمار می‌آمد... همه‌ی سنت‌ها... و بالاتر از آن، ضریحی برای مام طبیعت و ربه‌النوع.

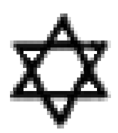
جز معدودی بازدیدکننده که به آخرین توضیحات راهنمای جوانی گوش می‌کردند صحن خالی بود. راهنما آن‌ها را در یک صف از مسیری مشهور روی کف کلیسا عبور می‌داد—راهی رؤیت‌ناپذیر که شش نقطه‌ی اصلی بنا را به یکدیگر وصل می‌کرد و ردّ پاهای بی‌شمار زائران پس از گذشت نسل‌ها نشان عظیمی را روی زمین کنده بود.

---

[1] دیوار غربی (Western Wall) که هم‌اکنون به دیوار نُدبه (Wailing Wall) معروف است برخلاف آن چه دن براون نوشته بازمانده‌ی هیکل سلیمان نیست، که از هیکل هیرودیس (هیکل سوّم) باقی مانده است و یکی از زیارتگاه‌های مهم یهودیان در بیت‌المقدس محسوب می‌شود. گویا علت آن که این دیوار را ندبه نامیدند آن باشد که سبب اصلی زیارت این دیوار و نیایش در برابر آن این است که زائران با *تضرّع و زاری* از خداوند می‌خواهند هیکل سلیمان دوباره ساخته شود و پس از آن دوره‌ی آخرالزمان و ظهور مسیحا و برتری قوم برگزیده و پادشاهی یهود آغاز گردد.

[2] Line در انگلیسی به معنای خط است و Lineage که از آن گرفته شده است به معنای دودمان و تبار و خاندان. در واقع در این‌جا Line of Rose تلمیح دارد: هم به نصف‌النهار خط رز و هم به تبار مریم مجدلیه که بر سبیل استعاره گل سرخ یا رز می‌خوانندش.

[3] به ایهام واژه‌ی mason در این‌جا که هم به معنای سنگ‌تراش و بنّا و هم به به معنای فراماسون است دقت کنید.



لنگدان با خود اندیشید *ستاره‌ی داوود اتفاقی این‌جا قرار نداره*. این ستاره‌ی شش‌پر که آن را با نام خاتم سلیمان[1] نیز می‌شناسند زمانی نماد رمزی کاهنان منجم بود و بعدها پادشاهان یهود، داوود و سلیمان، آن را برای خود اختیار کردند.[2]

---

[1] Solomon's Seal: یا مُهر سلیمان، انگشتریی که در ادبیات و فرهنگ ما معروف به آن است که تمکین دیوان و اجنّه و آدمیان را برای آن که در دست داشته باشدش می‌آورد و این قدرت از نقش شدن اسم اعظم راستین (بزرگ‌ترین نام خداوند) بر آن ناشی می‌شود. در فرهنگ ما دانستن اسم اعظم باعث امور خرق عادت می‌شود، نظیر آن که عیسی مردگان را با اسم اعظم زنده می‌کرد. برای توضیحات بیشتر نگاه کنید به پانوشت بعد.

[2] Star of David: توضیحاً آن که این نشان که آن را مَجِنّ داود (Magen David؛ به عبری: سِپر داود) هم می‌نامند از سده‌ی ۱۷ میلادی به بعد نمادی از یهودیان شد (همان طور که صلیب را نماد مسیحیان دانسته‌اند و هلال ماه را نماد مسلمانان و فَرْوَهَر را نماد زردشتیان) و صرفاً از اوایل قرن بیستم بود که تبدیل به نماد صهیونیسم شد و در پرچم رژیم اسرائیل جای گرفت. در هند آن را نشان ویشنو و یا نشان تریمورتی (به معنای سه در یک که به سه خدای اعظم هندویان، برهما و ویشنو و شیوا اشاره دارد) می‌نامند. در هند مثلث بالا را اصل مادینه و مثلث پایین را اصل نرینه و در عین حال نماد ماده و روح می‌دانند. صورت ظاهری و باطنی این ستاره در هند تأثیر زیادی بر عقاید تئوسوفیان در قرن بیستم گذاشت. گویا این ستاره در هند به دو رنگ بوده است: مثلث بالایی سفید و پایینی سیاه. ستاره‌ی شش‌پر در برخی اسطوره‌های آفرینش این گونه تعبیر می‌شود که مثلث بالا نماد روشنی و نور است که رو به بالا دارد و مثلث پایین نماد ظلمت که رو به مادون دارد؛ در واقع، این ستاره بیشتر مناسب عقاید ثنویت نظیر عقاید مانوی و زردشتی و میترایی است. این دو مثلث نسبت به نقطه‌ای مرکزی تقارن دارند و دایره‌ای به نماد کیهان آن‌ها را محاط کرده است. در نسخه‌ی مصری و نیز تئوسوفی از این نشان به جای دایره ماری نقش بسته است که به دور خود چرخیده دم خود را می‌خورد که این نشان از مرگ و زندگی و دیگر چرخه‌های همیشه مکرّر جهان دارد. نوک مثلث روشنی که به بالا (به سمت ملأ اعلی) است نماد موناد الهی یا روحانی است. (monad: موناد یا جوهر یا یکّه به معنای وجودی است که به تنهایی یک عالم اصغر یا microcosm شمرده می‌شود و به اجزای کوچک‌تری که خود عالم اصغر باشند منقسم نمی‌گردد.) در تئوسوفی در میان این ستاره گاه صلیبی حلقوی می‌نشیند که دایره‌ی آن نشان از فضای نامحدود دارد و گاه نیز ستاره‌ای پنج‌پر که نماد عالم اصغر، یعنی انسان، محصور در عالم اکبر، یعنی کیهان، است. (در عرفان اسلامی غالباً انسان را به سبب بُعد روحی عظیمش عالم اکبر و گیتی را عالم اصغر می‌دانند.)

باید دانست این نماد در جادو و علوم غریبه (خاصّه هیمیا: علم طلسمات) و دیگر سنن ایرانی و اسلامی هم کاربرد داشته است. رایج‌ترین کاربرد این نماد در «نقش اسم اعظم» است که حتی در حال حاضر هم بر رو یا پشت بسیاری از انگشتری‌های شرف‌الشمس (نام سنگی قیمتی و زرد و مقدس نزد مسلمانان) کنده می‌شود. تصور بر آن است که این نقش رمزی از اسم اعظم خداوند است که با آن می‌توان کارهای عجائب کرد. در زیر مطلبی را درباره‌ی اسم اعظم به طور خلاصه از جلد سوم «تهران در قرن سیزدهم» منقول در جلد دوم «کتاب کوچه» تألیف احمد شاملو نقل می‌کنیم: «چیزی نامعلوم است و هیچ مرجعی تا آن‌جا که ما دیدیم سخنی راجع به آن نگفته است. همین‌قدر در افسانه‌ها آمده است که سلطه‌ی سلیمان بر انسان و حیوان و باد و جن و غیره و این که می‌توانست با مرغ و مور و ماهی سخن بگوید همه از برکت انگشتری بود که نقش نگینش اسم اعظم بود... این عقیده باعث شد که کندن اسم اعظم بر عقیق عمده‌ی سفارش حکاکان را دربرگیرد. [اما اسم اعظم چیست؟]... پاره‌ای آن را در رمز **شرف شمس** به خود قبولانده بودند و درویشان اسم **علی**... را اسم اعظم می‌دانستند و عده‌ی دیگری اسمی که جدّ موسی بر مادر او نهاده بود که این نام را یوخابد و یوخابه و دعایا گفته‌اند و در هر حال معلوم نیست تلفظ درست آن به زبان عبریِ سی و چهار قرن پیش چه بوده—و به هر تقدیر از خواص آن یکی این هست که چون بگویند و بر قفل بسته بدمند باز خواهد شد. کسان بسیاری هم خطوطی را که بر نگین انگشتریِ شرف شمس حکاکی می‌شد رمز اسم اعظم می‌دانستند که آقای جعفر شهری آن را در این رباعی به نظم کشیده است:

ها و سه الف کشیده مدّی بر سر میمی کج و کور و نردبانی در بر چارش الف و هائی و واوی معکوس می‌دان به یقین نام خدای اکبر

که شرح این دو شکل است: تصویر ۱: تصویر۲:

این همان صورت شرف شمس است که بر عقیق کنده آن را نگین انگشتری قرار داده به دست می‌کردند... که... اثر آن فقط زمانی ظاهر می‌شد که در روز و ساعت و لحظه‌ی معینی حکاکی شده باشد. روز آن را نوزدهم فروردین می‌دانستند که در این روز آفتاب در شرف [اوج ارتفاع هر جسم سماوی در آسمان که شرف آفتاب در ماه فروردین و در برج حمل رخ می‌دهد.] نشسته است... گرچه معمولاً شرط کلّی را حکاکی شدن این رمز بر عقیق می‌دانند بسیاری هم بر این عقیده بودند که کندن و نوشتن آن بر روی هر چیز زرد رنگ مانند طلا یا کاغذ زرد به همان اندازه مؤثر است.» لازم است توضیحاتی را در باب این نوشته بیاوریم: اولاً دست کم

راهنما ورود لنگدان و سوفی را دید و هر چند زمان تعطیل کردن رسیده بود لبخند خوشایندی زد و اشاره کرد آزادانه اطراف را بگردند.

لنگدان با تکان سر تشکر کرد و پیشتر رفت. با این همه سوفی مسحور و با نگاهی حیران در چشمانش کنار ورودی کلیسا ایستاد.

«چی شده؟»

سوفی که به کلیسا خیره شده بود گفت: «گمان می‌کنم... قبلاً این‌جا اومدم.»

لنگدان تعجب کرد. «اما به من گفتی که حتی اسم رزلین رو هم *نشنیدی*.»

«نشنیده بودم.» نامطمئن اطراف را بررسی کرد و ادامه داد: «باید وقتی خیلی کم‌سن بودم پدربزرگم من رو این‌جا آورده باشه. نمیدونم. به نظر آشنا میاد.» فضا را با دقتورانداز می‌کرد. بعد با اطمینان بیشتری سر تکان داد و به قسمت جلویی کلیسا اشاره کرد. «آره. اون دو تا ستون... اونها رو دیدم.»

لنگدان به دو جفت ستون که در گوشه‌ی دیگر صحن که با مهارت به شکل مجسمه در آمده بودند نگاهی انداخت. گویی پیکره‌های سفید و مشبّک‌شان با درخشش شنگرف خورشیدِ در حال غروبی که از پنجره‌ی غربی به داخل می‌تابید سوخته بود. ستون‌ها—آن‌جا که قاعدتاً محراب می‌باید باشد—جفت غریبی را ساخته بودند. ستون دست چپ را با خطوط ساده‌ی افقی حکاکی کرده بودند، حال آن که ستون سمت راست را با پیچکی پر از گل تزیین داده بودند.

سوفی که به طرف آن‌ها راه افتاد، لنگدان به سرعت از پی‌اش رفت. به ستون‌ها که رسیدند سوفی با قاطعیت سر تکان داد و گفت: «آره! مطمئنم. من این‌ها رو قبلاً دیدم!»

لنگدان گفت: «شک ندارم اونها رو دیدی، ولی لزوماً *این‌جا* نبوده.»

سوفی به سمت او چرخید و پرسید: «منظورت چیه؟»

«این دو تا ستون تکراری‌ترین بناهای تاریخ معمارند. نسخه‌های بدلیش همه جا هست.»

سوفی که شکاک به نظر می‌رسید گفت: «نسخه‌های بدلی رزلین؟»

«نه. ستون‌ها. یادته قبلاً گفتم خود رزلین مدلی از هیکل سلیمانه؟ این دو ستون دقیقا کپی همون دو ستونی هستند که نزدیک در هیکل سلیمان بودند.» بعد به ستون سمت چپ اشاره کرد. «به این میگن بوعَز—یا ستون بنّا. اون یکی یاکین—یا ستون شاگرد.»[1] مکث کرد و ادامه داد: «در حقیقت، عملاً همه‌ی پرستش‌گاه‌های فراماسونی دنیا دو ستون مثل این دارند.»

امروزه‌روز غالباً عقیده بر آن است این نقش باید بر شرف‌الشمس حک شود و نه عقیق. ثانیاً در نقوش مذکور در این‌جا یک ستاره‌ی شش‌پر تنها در طرف راست نقش آمده، حال آن که باید دو ستاره در دو طرف نقش بیاید و نیز آن که برخی آگاهان و قدیمیان اعتراض دارند که چرا امروزه حکاکان این ستاره را پنج‌پر هم نقش می‌زنند. ثالثاً نسخه‌ی دیگری هم از رباعی بالا یافتیم که نقل آن خالی از فایده نیست:

صفری سه الف کشیده مدّی بر سر میمی کج و کور نردبانی در بر پس چهار الف و ها و واو معکوس این است نقش نام خدای اکبر

رابعاً در نقوشی که ما در انگشتری‌های شرف‌الشمس دیدیم تنها شکل دوم، یعنی با مدّی بر سر و نه در زیر آمده بود و تا آن‌جا که پرسیدیم شکل اول صحت ندارد. خامساً روز نقش کردن نام را بر انگشتری هفدهم رمضان نیز می‌دانند.

[1] بوعز و یاکین نام دو ستون منقوش به گل سوسن به ترتیب در سمت چپ و راست رواق هیکل سلیمان بود. در نمادشناسی این دو نمایانگر نَفْس برین و نفس پست انسان (نفس لوّامه و نفس مطمئنه) است.

لنگدان قبلاً در مورد رابطه‌ی تاریخی قدرتمند شوالیه‌های هیکل با محافل سرّی فراماسون‌های امروزی برایش صحبت کرده بود. کسانی که درجات اصلی‌شان-فراماسون‌های شاگرد، فراماسون‌های عضو، فراماسون‌های اعظم—به روزهای نخستین کار شوالیه‌های هیکل برمی‌گشت. سطر آخر شعر پدربزرگ سوفی آشکارا به فراماسون‌های اعظمی اشاره داشت که با پیشکش‌های هنریشان رزلین را زینت داده بودند. البته به سقف مرکزی رزلین هم که با حکاکی‌هایی از ستارگان و سیارات پوشانده بودند اشاره می‌کرد.

«من تا حالا هیچ‌وقت نرفتم یه کلیسای فراماسونی.» هنوز به ستون ها خیره مانده بود. ادامه داد: «تقریباً مطمئنم این دو تا رو همین‌*جا* دیدم.» به سمت نمازخانه چرخید، گویی در پی چیز دیگری برای کاویدن حافظه‌اش باشد.

مابقی مهمانان در حال رفتن بودند و راهنما با لبخند خوشایندی به طرف آن‌ها می‌آمد. مرد جوان خوش‌سیمایی که بیست‌ساله می‌نمود و کفش‌های پیاده‌روی اسکاتلندی پوشیده بود و موهایی روشن داشت. «میخوام تعطیل کنم. کمکی ازم برمیاد تا چیزی رو که می‌خواهید پیدا کنید؟»

لنگدان دلش می‌خواست بگوید *در مورد جام میتونی کمکمون کنی؟*

سوفی بی‌مقدمه گفت: «رمز. یه رمزی این‌جاست!»

راهنما که از اشتیاق او خوشحال به نظر می‌رسید گفت: «بله خانم. درسته.»

«روی سقفه.» بعد به طرف دیوار سمت راست چرخید و ادامه داد: «یه جایی اون حوالی...»

مرد لبخندزنان گفت: «از قرار معلوم اولین بازدیدتون از رزلین نیست.»

لنگدان اندیشید *رمز*. این نکته‌ی کوچک را فراموش کرده بود. در میان همه‌ی اسرار رزلین تاق قوسی‌شکلی هم بود که صدها تخته‌سنگ از آن بیرون زده و سطحی چندوجهی و غریب را شکل داده بود. هر تخته‌سنگ را با نشانه‌ای تزیین کرده بودند؛ گویی بر حسب تصادف رمزی با ارتباط فهم‌ناشدنی به نشان‌ها را خلق کرده باشند. برخی اعتقاد داشتند این رمز راه ورود به نمازخانه‌ی زیرین را افشا می‌کند.

برخی دیگر بر این عقیده بودند که افسانه‌ی جام حقیقی را باز می‌گوید. از آن‌جا محتمل بود رمز اهمیت زیادی داشته باشد رمزشناسان قرن‌ها کوشیده بودند معنایش را دریابند. تا امروز هم هیئت امنای رزلین جایزه‌ی سخاوتمندانه‌ای برای کسی که بتواند رمز را برملا کند مقرر کرده بودند، اما راز هم‌چنان سر به مهر مانده بود. «خوشحال میشم بهتون نشون بدم...»

صدای راهنما محو شد.

سوفی اندیشید *اولین رمز زندگیم*. غرق تفکر به تنهایی به سمت تاق که به رمز در آمده بود به راه افتاد. با دادن جعبه‌ی صندل سرخ به لنگدان، حال می‌توانست چند دقیقه‌ای خود را از جام مقدس و دیر صهیون و همه و همه‌ی رمز و رازهای روز گذشته رها کند. به زیر سقف که رسید و نشانه‌ها را دید خاطره‌ها هجوم آوردند. نخستین بازدیدش از این‌جا را به یاد آورد؛ به طرز غریبی خاطرات با غمی ناگهانی همراه بودند.

دختر کوچکی بود... و حدود یک سال از مرگ خانواده‌اش گذشته بود. پدربزرگ برای تعطیلات کوتاهی او را به اسکاتلند آورده بود و قبل از بازگشت به فرانسه آمدند تا از رزلین هم بازدید کنند. اواخر عصر بود و کلیسا بسته. اما آنها هنوز داخل بودند.

با خستگی التماس کرد: «*گران‌پر* میشه بریم خونه؟»

صدایش افسرده بود. گفت: «زود میریم عزیزم. خیلی زود. یه کار دیگه‌ست که باید این‌جا انجامش بدم. میخوای تو ماشین منتظر بمونی؟»

«داری یه کار بزرگ دیگه می‌کنی؟»

سری تکان داد و گفت: «زود تمومش می‌کنم. قول میدم.»

«میتونم دوباره برم سراغ رمز سقف؟ خیلی کِیف داشت.»

«نمیدونم. باید برم بیرون. نمی‌ترسی تنها این‌جا بمونی؟»

«معلومه که نه!» با عصبانیت ادامه داده بود: «هوا هنوز تاریک هم نشده!»

سونیر لبخند زد و گفت: «باشه.» بعد او را به طرف سقف پُرنقش‌ونگاری که قبلاً نشانش داده بود برد.

سوفی فوراً روی زمین سنگی نشست و به پشت دراز کشید و به قطعات پازل کنار هم چیده شده‌ی بالای سرش خیره شد. «تا برگردی رمز رو باز می‌کنم!»

«پس مسابقه میدیم.» خم شد و پیشانیش را بوسید و به طرف دری در آن نزدیکی رفت. «همین بیرونم. در رو هم باز می‌ذارم. اگر باهام کاری داشتی صدام کن.» بعد در نور ملایم غروب گم شد.

سوفی همان جا، خیره بر رمز، روی زمین دراز کشید. چشمانش پُرخواب بود. چند دقیقه‌ی بعد نشانه‌ها اول تار شدند و بعد ناپدید.

بیدار که شد زمین سرد بود.

«*گران‌پر*؟»

پاسخی در کار نبود. ایستاد و خودش را تکانی داد. درِ کناری هنوز باز بود و از غروب کمی گذشته بود. بیرون رفت. پدربزرگ را دید که کنار ورودی خانه‌ای سنگی دقیقاً پشت کلیسا ایستاده و با کسی که به زحمت از پس در شیشه‌ای پیدا بود صحبت می‌کرد.

صدا زد: «*گران‌پر*؟»

پدربزرگ چرخید و اشاره کرد که لحظه‌ای صبر کند. بعد چند کلمه‌ی دیگر نجوا کرد و بوسه‌ای فرستاد و با چشمان گریان بازگشت.

«چرا گریه می‌کنی *گران‌پر*؟»

سوفی را بلند کرد و تنگ در آغوشش گرفت. «آخه سوفی من و تو امسال با خیلی‌ها خداحافظی کردیم. خیلی سخته.»

سوفی به تصادف و وداع با مادر و پدر و مادربزرگ و برادر کوچکش اندیشید. «شما با یکی دیگه خداحافظی می‌کردید؟»

«با دوست عزیزی که خیلی دوستش دارم. می‌ترسم تا خیلی وقت دیگه نتونم ببینمش.» احساس غم صدایش را سنگین کرده بود.

لنگدان همراه راهنما ماند و دیوارهای کلیسا را بررسی کرد. نگران بود مبادا بن‌بست دیگری سر راهشان سر درآورده باشد. سوفی پی رمز راه افتاده و لنگدان را با جعبه‌ی صندل سرخ و نقشه‌ی درونش که اکنون بی‌فایده به نظر می‌رسید تنها گذاشته بود. گرچه شعر سونیر به وضوح به رزلین اشاره می‌کرد لنگدان مطمئن نبود حالا که رسیده‌اند چه باید بکنند. شعر به شمشیر و پیاله‌ای اشاره می‌کرد که لنگدان هیچ کجا ندیده بود.

جام مقدس زیر رزلین باستانی منتظر است. The Holy Grail 'neath ancient Roslin waits.

شـمـشیر و پـــیاله بـــر دروازه‌اش نـــاظر اسـت. The blade and chalice guarding o'er Her gates.

دوباره حس می‌کرد بخشی از راز هنوز افشا نشده است.

راهنما که به جعبه‌ی صندل سرخ در دستان لنگدان چشم دوخته بود گفـت: «از فـضولی خیلـی بـدم میـاد، امـا ایـن جعبـه... از کجـا آوردیدش؟»

لنگدان با خستگی خندید و گفت: «داستانش خیلی طولانیه.»

مرد جوان که هنوز مردد بود چشمانش بر جعبه خیره مانده بود. «خیلی عجیبه! مادربزرگم یه جعبه *دقیقاً* مثل همین داشت—جعبـه‌ی جواهراتش بود. جنسش عین همین و از صندل سرخ صیقلی بود و رز حکاکی شده روش داشت. حتی لولاهاش هم همین شکلی بودند.»

لنگدان می‌دانست مرد جوان اشتباه می‌کند. اگر جعبه‌ای با این مشخصات وجود داشت باید *همین* یکی می‌بـود—جعبـه‌ای کـه بـرای سنگ تاج دِیر ساخته باشند. «ممکنه دوتا جعبه شبیه هم باشند، اما...»

درِ کناری با صدای بلندی بسته شد و نگاه هر دو را منحرف کرد. سوفی بی هیچ کلامی بیرون رفت و بی‌ملاحظه بـه طـرف خانـه‌ای سنگی که آن اطراف بود می‌رفت. لنگدان خیره ماند. *داره کجا میره؟* از زمانی که وارد ساختمان شدند رفتار غریبی در پیش گرفتـه بـود. بـه طرف راهنما چرخید. «میدونید اون خونه چیه؟»

سری به نشان نفهمیدن تکان داد. از رفتن سوفی متعجب بود. «منزل کشیشه. متصدی کلیسا اونجا زندگی میکنه. رییس هیئت امنای رزلین هم هست.» مکث کرد و گفت: «مادربزرگمه.»

«مادربزرگتون رییس هیئت امنای رزلینه؟»

مرد جوان سر تکان داد و گفت: «من با اون زندگی می‌کنم و تورهای کلیسا رو اداره می‌کنم.» شانه‌ای بالا انـداخت. «همـه‌ی عمـرم این‌جا بودم. مادربزرگم من رو تو اون خونه بزرگ کرده.»

لنگدان نگران سوفی شد و رفت تا صدایش بزند. در میانه‌ی راه ناگهان ایستاد. آن چه مرد جوان گفته بود در ذهنش صدا کرد.

مادربزرگم من رو بزرگ کرد.

لنگدان به سوفی که در سراشیبی می‌رفت نگریست و بعد به جعبه‌ی صندل سرخ در دستانش. *غیرممکنه.* به آهستگی بـه طـرف مـرد جوان برگشت. «گفتید مادربزرگتون یه جعبه مثل این داشت؟»

«تقریباً عین همین.»

«از کجا آوردیش؟»

«پدربزرگم براش ساخته. وقتی بچه بودم مرد، اما مادربزرگم هنوز راجع بهش حرف میزنه. میگه کارهـای ماهرانـه‌ای انجـام مـی‌داده. همه چیز می‌ساخته.»

لنگدان تاروپودی باورنکردنی از اتفاقات را پیش رویش دید. «گفتید مادربزرگتون شما رو بزرگ کرده. ایرادای نداره بپرسم چـه اتفـاقی برای پدر و مادرتون افتاده؟»

مرد جوان متعجب می‌نمود گفت: «کوچیک که بودم مردند.» مکث کرد. «همون روزی که پدربزرگم مرد.»

قلب لنگدان سخت به تپش افتاده بود. «توی تصادف رانندگی؟»

راهنما خود را پس کشید و با نگاه حیرت‌زده‌ای در چشمان سبزش به او نگاه کرد. گفت: «بله. تصادف رانندگی. همه‌ی خانواده‌م اون روز مردند. پدربزرگم و والدینم و...» درنگی کرد و به زمین خیره شد.

لنگدان گفت: «و خواهرت؟»

بیرون در سراشیبی خانه‌ی تمام‌سنگی دقیقاً همانی بود که سوفی به یاد می‌آورد. شب از راه رسیده بود و خانه را هاله‌ای گرم و دعوت‌کننده داشت. بوی نان از پس درهای شیشه‌ای به مشام می‌رسید و نوری طلایی از پنجره‌ها عیان بود. نزدیک‌تر که شد صدای هق‌هقی را شنید.

از خلال در شیشه‌ای، سوفی زنی پیر را کنار ورودی دید. پشتش به در بود، اما سوفی فهمید که گریه می‌کند. زن موهایی پرپشت و نقره‌ای داشت که برای سوفی خاطره‌انگیز بود. سوفی به سمت هشتی پله‌دار خانه حرکت کرد. زن عکس قاب‌شده‌ی مردی را در دست می‌فشرد و صورتش را با عشقی حزن‌انگیز نوازش می‌کرد.

چهره‌ای بود که سوفی به خوبی می‌شناخت.

گران‌پر.

زن انگار خبر مرگ غم‌انگیز دیشب او را شنیده بود.

تخته‌ای زیر پای سوفی صدا کرد و زن آهسته چرخید. چشمان غمگینش سوفی را دید. سوفی می‌خواست بگریزد، اما میخکوب در جای خود ماند. چشمان مشتاق و گرم زن که عکس را کنار می‌گذاشت و نزدیک در شیشه‌ای می‌شد می‌لرزید. یک زندگی با نگاه دو زن به یکدیگر در میانشان گذشت. بعد همانند طغیان موج دریا چهره‌ی زن از شک به یقین گرایید... و بالاخره به شادمانی بی‌حد.

در را گشود و بیرون آمد و صورت حیران سوفی را در دستان نرمش گرفت. گفت: «وای عزیزم... نیگاش کن!»

گرچه سوفی او را نشناخت، اما می‌دانست کیست. دلش می‌خواست صحبت کند، اما حتی نفسش بند آمده بود.

«سوفی!» هق‌هق‌کنان پیشانیش را بوسید.

سوفی با زبانی الکن زمزمه کرد: «اما... *گران‌پر* گفت شما...»

«میدونم.» دستانش را بر شانه‌های سوفی گذاشت و به چشمان آشنایش خیره شد. «من و پدربزرگت مجبور شدیم خیلی چیزها بگیم. کاری کردیم که به نظرمون درست می‌اومد. متأسفم. برای سلامتی خودت بود، پرنسس.»

کلمه‌ی آخرش را شنید و فوراً به یاد پدربزرگ افتاد که سال‌ها او را پرنسس می‌نامید. گویی اکنون صدایش در میان سنگ‌های کهن رزلین طنین می‌انداخت و در دل زمین فرو می‌رفت و در مخفی‌گاه نهانی زیر زمین پژواک می‌یافت.

زن که اشک‌هایش سرازیر بود دستانش را گرد سوفی حلقه کرد و گفت: «پدربزرگت دلش می‌خواست همه چیز رو بهت بگه. اما اتفاق ناخوشایندی بین شما دوتا افتاده بود. خیلی سعی کرد. خیلی چیزها رو باید برات توضیح بدم. خیلی زیاد.» دوباره پیشانی سوفی را بوسید و در گوشش زمزمه کرد: «دیگه رازی در کار نیست، پرنسس. وقتشه حقیقت رو در مورد خانواده‌ت بدونی.»

سوفی و مادربزرگش اشک‌آلود یکدیگر را در آغوش گرفته بودند که راهنمای جوان با چشمانی پر از امید و ناباوری از روی چمنزار دوان‌دوان به سمتشان آمد.

«سوفی؟»

سوفی از خلال اشک‌هایش سر تکان داد و ایستاد. چهره‌ی مرد جوان را نمی‌شناخت، اما وقتی در آغوشش گرفت نیروی خـونی را کـه در رگ‌هایش می‌دوید حس کرد... خونی که در آن شریک بودند.

وقتی لنگدان قدم بر چمن‌ها گذاشت تا به آن‌ها ملحق شود، سوفی نمی‌توانست تصور کند تا همین دیروز چقدر خود را تنها می‌دیده است و حالا در این مکان غریبه در معیت سه نفر که به سختی می‌شناخت‌شان حس می‌کرد به خانه برگشته است.

فصل صد و پنجم

شب بر رزلین سایه افکنده بود.

رابرت لنگدان به تنهایی بر ایوان خانه‌ی سنگی ایستاده بود و از صدای خنده و تجدید دیداری که از در شیشه‌ای پشت سرش می‌آمد لذت می‌برد. لیوان قهوه‌ی قوی برزیلی در دستش تا حدی از خستگی رو به تزایدش کاسته بود. با این همه حس می‌کرد که این احساس گشایش مقطعی باشد. خستگی تا عمق جانش نفوذ کرده بود.

صدایی از پشت سرش گفت: «بی‌سروصدا فرار کردید.»

چرخید. مادربزرگ سوفی بیرون آمده بود و موهای نقره‌ایش می‌درخشید. نامش حداقل در بیست و هشت سال گذشته مری شاول[1] بود.

لنگدان لبخند خسته‌ای زد و گفت: «گفتم به خانواده‌تون فرصتی برای با هم بودن بدم.» از پنجره سوفی را می‌دید که با برادرش حرف می‌زند.

مری نزدیک آمد و کنارش ایستاد. «آقای لنگدان! وقتی خبر قتل ژاک رو شنیدم به شدت نگران سوفی شدم. دیدنش امشب جلوی در خونه‌م بزرگترین آرامش تمام زندگیم بود. نمیتونم به اون اندازه که باید ازت تشکر کنم.»

لنگدان نمی‌دانست چه پاسخی بدهد. گرچه به سوفی و مادربزرگش پیشنهاد داده بود که آن‌ها را ترک کند مری از او خواسته بود بماند و گوش دهد. *همسرم به شما اعتماد کرده بوده آقای لنگدان. پس من هم اعتماد می‌کنم.*

---

[1] Marie Chauvel

پس لنگدان مانده و کنار سوفی در سکوتی از سر حیرت ایستاده بود تا مری داستان والدین تازه‌ی سوفی را تعریف کند. در کمال حیرت هر دوی آن‌ها از خانواده‌ی مروینجین‌ها بودند—اخلاف مریم مجدلیه و عیسی مسیح. والدین و اجداد سوفی برای حفاظت از خود نام خانوادگیشان را از پلانتارد و سن‌کلر تغییر داده بودند. فرزندانشان صاحب بی‌واسطه‌ی خون سلطنتی بودند و از این رو دیر صهیون شدیداً از آن‌ها مراقبت می‌کرد. والدین سوفی که در تصادف مردند، تصادفی که نمی‌توانستند دلیل قاطعی برای رخداد آن بیابند، دِیر ترسید که هویت وارثان خون سلطنتی افشاء شده باشد.

مری با صدایی مملو از غم توضیح داده بود: «من و پدربزرگت زمانی که تلفن تصادف رو دریافت کردیم باید تصمیم مهمی می‌گرفتیم. ماشین پدر و مادرت رو توی رودخونه پیدا کرده بودند.» اشک را از چشمانش پاک کرد و ادامه داد: «هر شش نفر ما—از جمله شما دوتا نوه‌ها—قرار بود اون شب با اون ماشین سفر کنیم. خوشبختانه دقیقه‌ی آخر تصمیمون عوض شد. من و ژاک هیچ طور از حقیقت ماجرا سر درنیاوردیم... که این واقعاً *تصادف* بوده یا نه.» مری به سوفی نگریست. «میدونستیم باید از نوه‌هامون مراقبت کنیم و کاری رو کردیم که به نظرمون بهترین کار می‌اومد. ژاک به پلیس گزارش داد که من و برادرت هم داخل ماشین بودیم... علی‌الظاهر جریان آب اجساد ما رو با خودش برده بوده. بعد من و برادرت تحت مراقبت دِیر قرار گرفتیم. ژاک مرد برجسته‌ای بود و بخت ناپدید شدن نداشت. تنها روایت منطقی این بود که سوفی بزرگ‌تر در پاریس بمونه تا ژاک بزرگش کنه و بهش آموزش بده، نزدیک به قلب دِیر و زیر نظر اون.» صدایش به نجوا گرایید. «جدا کردن خانواده سخت‌ترین کاری بود که مجبور بودیم انجام بدیم. بعد از اون من و ژاک خیلی به ندرت هم‌دیگر رو می‌دیدیم. همون ندرتاً دیدن‌ها هم همیشه در سرّی‌ترین مکان‌ها... تحت حفاظت دِیر بود. آیین‌هایی هست که اخوت همیشه معتقد به اونها میمونه.»

لنگدان حس کرده بود که ماجرا عمق بیشتری پیدا می‌کند و ادامه‌ی آن به او مربوط نیست. بیرون زده بود و حالا خیره بر تارک برج کلیسای رزلین نمی‌توانست از خلأ آزاردهنده‌ی راز پنهانی آن بگریزد. *جام واقعاً این‌جا توی رزلینه؟ اگر این طوره شمشیر و پیاله‌ای که سونیر توی شعر می‌گفت کجاست؟*

مری به دست لنگدان اشاره کرد و گفت: «من نگهش می‌دارم.»

«اه! ممنون.» و لیوان خالی قهوه را در دستش گذاشت.

مری به او خیره شد. «به دست *دیگه‌ت* اشاره می‌کردم، آقای لنگدان!»

لنگدان نگاه کرد و دریافت که پاپیروس سونیر را در دست می‌فشارد. با امید یافتن چیزی که قبلاً ندیده باشد آن را از کریپکس خارج کرده بود. «آره! ببخشید.»

مری کاغذ را که می‌گرفت خرسند می‌نمود. گفت: «مردی رو توی یه بانک توی پاریس می‌شناسم که احتمالاً خیلی مشتاق بازگشت این جعبه‌ی صندل سرخ رو ببینه. آندره ورنه دوست عزیز ژاک بود و ژاک جداً بهش اعتماد داشت. آندره هر کاری می‌کرد تا خواسته‌ی ژاک برای حفاظت از این جعبه برآورده بشه.»

لنگدان به یاد آورد که *حتی شلیک به من* و تصمیم گرفت نگوید تقریباً بینی مرد بینوا را شکسته است. به یاد آوردن پاریس ناگهان سه *مباشر* مقتول شب گذشته را به یادش انداخت. گفت: «و دِیر چی؟ حالا چه اتفاقی می‌افته؟»

«چرخ ها به حرکت دراومدند، آقای لنگدان. اخوت قرن‌ها تحمل کرده و این یکی رو هم تاب میاره. همیشه هستند کسایی که منتظرند تا دست به کار بازسازی بشند.»

تمام شب لنگدان دوبه‌شک بود که آیا مادربزرگ سوفی در اعمال دیر از نزدیک دخیل است یا نه. هر چه که باشد دِیر همیشه اعضای زن هم داشت. چهار استاد اعظم زن بودند. *مباشران* سنتاً مرد بودند—نگهبانان—اما هنوز زنان جایگاه پرافتخارتری در دیر داشتند و می‌توانستند از هر درجه‌ای تا والاترین منصب ترقی کنند.

لنگدان به لی تیبینگ و کلیسای وست‌مینیستر اندیشید که به اندازه‌ی عمری در نظرش دور می‌نمود. «کلیسا همسرتون رو تحت فشار نگذاشته بود تا اسناد جام رو در پایان ایّام فاش نکنه؟»

«خدایا! معلومه که نه. پایان ایّام افسانه‌ی اذهان پارانوییده. توی تعالیم دِیر هیچ مطلبی وجود نداره که تاریخ خاصی برای افشای راز جام مشخص کرده باشه. برعکس! دیر همیشه تأکید کرده که جام هیچ‌وقت نباید برملا بشه.»

«هیچ‌وقت؟» لنگدان یکه خورده بود.

«راز و شگفتیه که روح ما رو تغذیه میکنه نه خود جام. زیبایی جام در طبیعت اِثیری اونه.» مری شاول که به رزلین خیره شده بود ادامه داد: «برای بعضی، جام پیاله‌ایه که زندگی جاوید به همراه میاره. برای بقیه جستجوی اسناد مفقود و تاریخ سرّیه. و برای اکثریت،گمان می‌کنم جام مقدس فقط یه نظریه‌ی باشکوهه... یه گنج باشکوه و دست‌نیافتنی که به نحوی حتی در هرج‌ومرج دنیای امروز الهام‌بخش ماست.»

لنگدان گفت: «اما اگر اسناد جام پنهان باقی بمونند داستان مریم مجدلیه برای ابد فراموش میشه.»

«فراموش میشه؟ به اطرافتون نگاه کنید. داستان او در هنر و موسیقی و کتاب‌ها گفته میشه. هر روز بیشتر از قبل. آونگ در حرکته. داریم خطر تاریخمون رو حس می‌کنیم... و راه مخربمون رو. داریم نیاز بازگشت دوباره‌ی مادینه‌ی مقدس رو حس می‌کنیم.» مکث کرد و ادامه داد: «تو گفتی داری یه دست‌نوشت در مورد نشانه‌های مادینه‌ی مقدس می‌نویسی، این طور نیست؟»

«چرا.»

لبخند زد و گفت: «تمومش کن، آقای لنگدان. آوازش رو سر بده. جهان به تروبادورهای تازه‌ای احتیاج داره.»

لنگدان که سنگینی پیامش را حس می‌کرد سکوت کرد. بیرون در فضای باز داس ماه نو از فراز درختان برمی‌آمد.

چشمانش به سوی رزلین چرخید و اشتیاق بچه‌گانه‌ای در خود برای دانستن راز او دریافت. به خود گفت *نپرس. زمانش نیست.* به پاپیروس که در دست مری بود و دوباره به رزلین نگاهی انداخت.

مری که خندان به نظر می‌رسید گفت: «سؤالت رو بپرس، آقای لنگدان. حقش رو داری که بپرسی.»

لنگدان سرخ شد.

«می‌خواهی بدونی جام این‌جا در رزلینه یا نه.»

«میتونید بهم بگید؟»

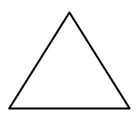
مری با خشمی دروغین آه کشید و گفت: «چرا شما مردها *نمیتونید* بگذارید جام یه استراحتی بکنه.» بعد خندید. آشکارا لذت می‌برد. «چرا خیال می‌کنی این‌جاست؟»

لنگدان به پاپیروسی که در دستش بود اشاره کرد و گفت: «شعری که شوهرتون نوشته مشخصاً به رزلین اشاره میکنه؛ جز این که از شمشیر و پیاله‌ی نگهبان صحبت کرده و من هیچ نشونه‌ای از این دو ندیدم.»

مری پرسید: «شمشیر و پیاله؟ این دوتا دقیقاً چه شکلی دارند؟»

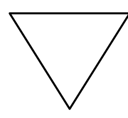
لنگدان حس می‌کرد که مری او را بازی می‌دهد، با این همه درگیر بازی شد و به سرعت نمادها را توضیح داد.

نگاه خاطره‌ی گنگی از صورت مری گذشت. «آره. البته. شمشیر نشونه‌ی مردانگیه. گمان می‌کنم این طوری اون رو می‌کشند، نه؟» بعد با انگشت اشاره تصویری کف دست او رسم کرد.



«بله.» مری صورت نامعمول شمشیر «بسته» را رسم کرده بود، با این همه لنگدان هر دو حالت را دیده بود.

«و برعکسش...» دوباره کف دستش ترسیم کرد: «پیاله‌ست که نماینده‌ی زنانگیه.»



لنگدان گفت: «درسته.»

«میخوای بگی میون هزاران نشانه‌ای که ما این‌جا توی کلیسای رزلین داریم این دوتا هیچ کجا نیستند؟»

«من ندیدم.»

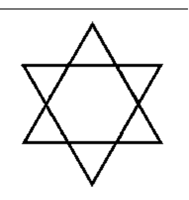
«و اگر اونها رو نشونت بدم خوابت میبره؟»

پیش از آن که لنگدان پاسخ دهد مری از ایوان بیرون زده بود و به طرف کلیسا می‌رفت. لنگدان به سرعت دنبالش رفت. وارد ساختمان باستانی شدند. مری چراغ‌ها را روشن کرد و به مرکز صحن اشاره کرد. «اونجاست آقای لنگدان. شمشیر و پیاله.»

لنگدان به کف سنگی و خراشیده‌ی زمین خیره شد. خالی بود. «این‌جا که چیزی نیست...»

مری آه کشید و بر خط مشهور کف کلیسا که لنگدان امروز بازدیدکنندگان را روی آن دیده بود شروع به راه رفتن کرد. چشمانش برای دیدن آن نشانه‌ی بزرگ خود را سازگار می‌کردند و او هنوز احساس گم شدن می‌کرد. «اما اون که ستاره‌ی داو...»

لنگدان در سکوتی آمیخته به حیرت ایستاد. حقیقت آشکار می‌شد.



شمشیر و پیاله.

تنیده در هم.

ستاره‌ی داوود... اتحاد کامل زن و مرد... خاتم سلیمان... نشانه‌ی قدس‌الاقداس، جایی که خدایان زن و مرد—یهوه و سکینه—اقامت دارند.

لنگدان برای پیدا کردن واژگان به زمان نیاز داشت. «بیت به *این* نقطه‌ی رزلین اشاره میکنه! دقیقاً. دقیقاً.»

مری لبخند زد و گفت: «ظاهراً!»

مفهومش لرزه بر اندام لنگدان افکند. «پس جام مقدس زیر پای ما در اون سردابه؟»

مری خندید و گفت: «فقط از نظر روانی. یکی از وظایف باستانی دیر برگردوندن جام به سرزمین مادریش فرانسه بود تا بتونه تا ابد استراحت کنه. چند قرن، این طرف و اون طرف کشیده بودنش تا حفظ بشه. دور از نزاکت بود. وقتی ژاک استاد اعظم شد وظیفه‌ش این بود که اون رو به فرانسه برگردونه و آرامگاهی شایسته‌ی ملکه براش آماده کنه.»

«و موفق شد؟»

چهره‌اش جدی شد. «آقای لنگدان با در نظر گرفتن اون چه امشب برای من انجام دادید و به عنوان رییس هیئت امنای رزلین میتونم بگم اطمینان داشته باشید که جام دیگه این‌جا نیست.»

لنگدان تصمیم گرفت فشار بیاورد. «اما سنگ تاج باید به مکانی اشاره کنه که جام *الان* اونجاست. چرا به رزلین اشاره میکنه؟»

«شاید معناش رو اشتباه برداشت کردی. به خاطر داشته باش جام میتونه فریبنده باشه، مثل همسر خدابیامرزم.»

لنگدان پرسید: «اما مگه چقدر واضح‌تر میتونست باشه؟ روی فضایی ایستادیم که با شمشیر و پیاله علامت‌گذاری کردند. زیر سقفی از ستاره‌ها. در احاطه‌ی هنر فراماسون‌های اعظم. همه چیز از رزلین دم میزنه.»

«حرفی نیست! بگذار این شعر اسرارآمیز رو ببینم.» پاپیروس را باز کرد و با صدایی بلند و متین شعر را خواند.

جام مقدس زیر رزلین باستانی منتظر است. The Holy Grail 'neath ancient Roslin waits.

شمشیر و پیاله بر دروازه‌اش ناظر است. The blade and chalice guarding o'er Her gates.

آراسته در صُنع استادان می‌خسبد. Adorned in masters' loving art, She lies.

عاقبت با اختران آسمان آرام می‌گیرد. She rests at last beneath the starry skies.

خواندن را که تمام کرد چند لحظه‌ای ساکت ماند تا لبخندی حاکی از آگاهی بر صورتش نشست. «آی ژاک.»

لنگدان که مشتاقانه او را می‌نگریست گفت: «شما این رو متوجه میشید؟»

«همون طور که در مورد زمین کلیسا دیدی آقای لنگدان، راه‌های زیادی برای درک مفاهیم ساده هست.»

لنگدان با زحمت بسیار می‌کوشید درک کند. گویی همه چیز در مورد ژاک سونیر دو معنا داشت، اما لنگدان نمی‌توانست از آن پیشتر برود.

مری با خستگی خمیازه کشید و گفت: «آقای لنگدان! اعترافی بهت بکنم. هیچوقت رسماً از مکان الان جام مطلع نشدم؛ البته با شخص پرنفوذی ازدواج کردم... و شهود زنانه‌م هم قویه.» لنگدان می‌خواست چیزی بگوید، اما مری ادامه داد: «متأسفم که بعد از این همه

تلاش بدون هیچ جواب درستی رزلین رو ترک می‌کنی؛ با این حال چیزی بهم میگه تو بالاخره پاسخ رو پیدا مـی‌کنـی. روزی بـه سـراغت میاد.» لبخند زد. «و وقتی اومد مطمئنم میتونی راز رو از همه پنهان نگه داری.»

صدای آمدن کسی از در ورودی آمد. سوفی وارد شد و گفت: «دوتایی غیب‌تون زد.»

مادربزرگش گفت: «من داشتم می‌رفتم.» به طرف سوفی کنار در آمد و گفت: «شب به خیر پرنسس.» بعد پیـشانی سـوفی را بوسـید. «زیاد آقای لنگدان رو بیرون نگه ندار.»

لنگدان و سوفی رفتن مادربزرگ را به سمت خانه‌ی سنگی نظاره کردند. سوفی که به طرف او برگشت چشمانش غـرق در احـساسات بود. «دقیقاً پایانی نبود که من انتظار داشتم.»

اندیشید *ما رو از هم جدا میکنه*. فهمید که سراسیمه است. اخباری که امشب دریافته بود همه چیز را در زندگیش دستخوش تغییر کرده بود. «حالت خوبه؟ خیلی کارها داری که باید بهشون برسی.»

در سکوت لبخند زد و گفت: «من خانواده دارم. از این‌جاست که میخوام شروع کنم. این که کی هستیم و از کجـا میـایم مـدتی وقـت میبره.»

لنگدان ساکت ماند.

سوفی پرسید: «گذشته از امشب با ما میمونی؟ حداقل چند روز؟»

لنگدان آه کشید. بیش از این چیزی نمی خواست. «سوفی نیاز داری مدتی با خانواده‌ت بمونی. فردا صبح برمی‌گردم پاریس.»

نومید به نظر می‌رسید، اما گویی می‌دانست این عمل صحیح است. مدتی دراز هیچ یک صحبت نکردند. سـرانجام سـوفی دسـت او را گرفت و او را بیرون از کلیسا برد و بعد به سمت برآمدگی کوچکی روی سراشیبی رفتند. از این‌جا نواحی روستایی اسکاتلند مقابلـشان دامـن گسترده بود که غرق در مهتابی رنگ‌پریده بود که از خلال ابرهای پاره‌پاره خودنمایی می‌کرد. در سکوت ماندند، دست در دسـت و در حـال مبارزه با خستگی.

ستاره‌ها طلوع می‌کردند، اما در مشرق نقطه‌ای نورانی بیش از دیگران می‌درخشید. لنگدان با دیدنش لبخند زد. ناهیـد بـود. ربـه‌النـوع باستانی با نور جاویدان و ثابتش بالای سرشان می‌درخشید.

نسیم سردی از زمین‌های پست می‌وزید و شب سردتر می‌شد. پـس از مـدتی لنگـدان بـه سـوفی نگریـست. چـشمانش بـسته بـود و لب‌هایش با لبخندی راضی آرامش گرفته بودند. لنگدان سنگین شدن چشمانش را حس می‌کرد. با اکراه دستش را فشرد و گفت: «سوفی؟»

آهسته چشمانش را گشود و به سمت او چرخید. چهره‌اش در مهتاب زیبا بود. لبخند خواب‌آلودی زد. «سلام.»

فکر برگشتن به پاریس بدون او غمی ناگهانی را در وجود لنگدان انداخت. «صبح که بیدار بشی من این‌جا نیستم.» مکث کرد. بغـضی در گلویش شکل می‌گرفت. «ببخشید، بلد نیستم چطوری...»

سوفی جلوتر آمد و دست نرمش را روی صورت او گذاشت. بعد خم شد به ملایمت گونه‌اش را بوسید. «کِی دوباره می‌بینمت؟»

لنگدان برای دمی در چشمانش او غرق شد و گیج خورد. «کی؟» مکث کرد. می‌دانست او هم چه اندازه در پـی چنـین فرصـتی بـوده است؟ «راستش، ماه بعد فلورانس سخنرانی دارم. یک هفته‌ای اونجام، بدون هیچ کار خاصی.»

«یه دعوته؟»

«وضعمون خوبه. یه اتاق تو برونلِکی بهم میدن.»

سوفی با شیطنت خندید و گفت: «خیلی تند میری، آقای لنگدان.»

خود را جمع کرد. «منظورم این بود که...»

«هیچی رو بیشتر از این که تو رو توی فلورانس ببینم نمیخوام، رابرت. اما به یه شرطی.» لحنش جدی شد و ادامه داد: «موزه‌بی‌موزه، کلیسابی‌کلیسا، مقبره‌بی‌مقبره، هنربی‌هنر، عتیقه‌بی‌عتیقه.»

«تو فلورانس؟ یه هفته؟ کار دیگه‌ای نمیشه کرد.»

سوفی دوباره خم شد و او را بوسید؛ این بار لب‌هایش را. بدنشان به طرف هم آمد، ابتدا نرم و بعد به تمامی. وقتی کنار می‌آمد چشمانش سراسر عهد و پیمان بود.

لنگدان تنها موفق شد بگوید: «قبوله. قرار گذاشتیم.»

مؤخره

رابرت لنگدان با تکانی از خواب بیدار شد. خواب می‌دید. حوله‌ی پالتویی کنار تختش نشانه‌ی *هتل ریتز پاریس* را بر خود داشت. نور کم‌رنگی از میان کرکره به داخل می‌تابید. از خود پرسید *سر صبحه یا سر شب*؟

بدنش گرم و راضی بود و بهتر از دو روز قبل خوابیده بود. آهسته در تخت نشست؛ حال دانست چه بیدارش کرده... فکری غریب. روزها کوشیده بود بر سِیلی از اطلاعات غلبه کند، اما حالا خود را بر چیزی متمرکز می‌دید که پیش از این توجهی به آن نکرده بود.

ممکنه خودش باشه؟

لحظاتی طولانی بی‌حرکت ماند.

از تخت بیرون آمد و به طرف حمام مرمرین رفت. داخل شد و اجازه داد جریان قدرتمند آب شانه‌هایش را مالش دهد. هنوز آن فکر مفتونش می‌کرد.

غیرممکنه.

بیست دقیقه بعد از هتل ریتز بیرون آمد و داخل قصر وندوم رفت. شب پرده بر آسمان می‌کشید. خواب روز گیجش کرده بود... با این همه ذهنش هم‌اکنون به طرز غریبی قبراق بود. به خود قول داده بود در لابی هتل برای نوشیدن قهوه با شیر و وضوح افکارش توقف کند، اما پاهایش او را مستقیم از در بیرون، به میان شب در حال زنده شدن پاریس بردند.

لنگدان به طرف شرق در خیابان پتی‌شان قدم می‌زد و اشتیاقی روبه‌فزونی را در خود حس می‌کرد. به جنوب داخل خیابان ریشلیو چرخید که هوا در آن‌جا تازه و آکنده از رایحه‌ی یاسمن‌های شکفته در باغ باشکوه قصر سلطنتی بود.

به طرف جنوب ادامه داد تا آن چه به دنبالش بود دید: بازارچه‌ی مشهور سلطنتی که بیشتر گستره‌ی درخشانی از مرمر سیاه صیقل‌یافته بود. به طرفش رفت و سطح زیر پایش را بررسی کرد. ظرف چند دقیقه آن چه گمان می‌کرد آنجا باشد یافت: چند قاب‌بند تزئینی برنزی که بر خطی مستقیم در زمین جاسازی کرده بودند. قطر هر قرص ده سانتی‌متر بود و روی آن حروف N و S را قلم‌کاری کرده بودند.

شمال Nord. جنوب Sud.

به جنوب چرخید و به چشمانش مهلت داد ادامه‌ی خط قاب‌بندها را دنبال کنند. دوباره به راه افتاد و در حینی که پیاده‌رو را زیر نظر داشت مسیر را دنبال کرد. از تقاطع کامدی–فرانسه که گذشت قاب‌بند برنزی دیگری زیر پایش بود. *خودشه!*

لنگدان سال‌ها پیش شنیده بود که خیابان‌های پاریس را با ۱۳۵ نشانه‌ی برنزی از این دست زینت داده‌اند که در پیاده‌روها و حیاط‌ها و خیابان‌ها بر محور شمالی–جنوبی شهر جای گرفته‌اند. زمانی خط را از گنبد ساکره‌کور به سمت شمال از میان سِن دنبال کرده و سرانجام به رصدخانه‌ی قدیمی پاریس رسیده بود. آن‌جا اهمیت و معنی راه مقدسی را که دنبال کرده بود دریافت.

نصف‌النهار اصلی و اولیه‌ی زمین.

اولین طول جغرافیایی صفر دنیا.

خط رز باستانی پاریس.

حالا که با عجله از خیابان ریولی می‌گذشت حس می‌کرد مقصد اندکی آن‌سوتر است و بیشتر از یک خیابان با او فاصله ندارد.

جام مقدس زیر رزلین باستانی منتظر است.

پاسخ اسرار فوج‌فوج در برابرش سر برمی‌آورد. هجّی قدیمی سونیر از کلمه‌ی رزلین... شمشیر و پیاله... مقبره‌ی مزیّن به هنر استادان.

به همین خاطر بود سونیر می‌خواست با من حرف بزنه؟ بی اون که بدونم حقیقت رو پیدا کرده بودم؟

پایش به چیزی گیر کرد و سکندری خورد. خط رز را زیر پا حس می‌کرد که راهنماییش می‌کند و به مقصد رهسپارش می‌کند. وارد تونل بازار ریشلیو که شد موهای پس گردنش از شدت انتظار سیخ ایستادند. می‌دانست در انتهای این تونل، رمزآلودترین بنای یادبود پاریس سر افراشته است—بنایی را که به دستور خود ابوالهول، یعنی فرانسوا میتران، مردی که شایع بود سروکله‌اش در محافل سری پیدا می‌شود و لنگدان واپسین ماتَرَکش را در پاریس تنها چند روز قبل دیده بود، در دهه‌ی ۱۹۸۰ برپا کرده بودند.

حالا عمری گذشته.

با غلیانی از نشاط و نیرو لنگدان از راهرو به حیاط آشنا پرید و ایستاد. نفس‌زنان، چشمانش را بالا برد و آهسته و ناباورانه به بنای درخشان پیش رویش نگریست.

هرم لوور.

سخت در ظلمت می‌درخشید.

تنها لحظاتی اندک تحسینش کرد. بیش از آن به آن چه سمت راستش قرار داشت علاقه‌مند بود. چرخید و دوباره حس کرد پاهایش خط نامرئی رز را دنبال می‌کنند و او را از حیاط به کاروسل دِ لوور می‌کشند—دایره‌ی عظیم چمن که محصور در پرچین آراسته‌ی اطرافش بود و زمانی مکان برگزاری جشن‌های کهن پرستش طبیعت بود... مناسک مسرت‌بخشی که باروری و ربه‌النوع را تکریم می‌کردند.

لنگدان که از روی بوته‌ها به محوطه‌ی سبز میان آن پا می‌گذاشت حس کرد به دنیای دیگری وارد شده است. این زمین مقدس اکنون با یکی از شگفت‌آورترین بناهای یادبود شهر علامت‌گذاری شده بود. در مرکز محوطه، هرم واژگون و عظیم شیشه‌ای دهان گشوده بود که حال همانند شکافی بلوری در زمین فرو رفته بود و چند شب پیش لنگدان هنگام ورودش به میان‌اشکوب لوور آن را دید.

هرم معکوس. La Pyramide Inversée.

لنگدان، لرزلرزان به طرف لبه‌ی هرم که با نور زرد کهربایی برافروخته بود گام برداشت و به پایین به مجتمع زیرزمینی وسیع لوور چشم دوخت. چشمانش نه فقط هرم واژگون بلکه آن چه دقیقاً زیرش قرار داشت هدف گرفته بود. آن‌جا، بر کف اتاق زیر هرم، ساختاری سخت ظریف بود که لنگدان در نوشته‌اش به آن اشاره کرده بود.

شور و هیجانِ احتمالی باورنکردنی لنگدان را هوشیار کرده بود. چشمانش را بالا گرفت و به لوور نگریست و حس کرد جناحِین عظیم لوور او را در خود می‌گیرد... راهروهایی که با زیباترین آثار هنری دنیا زینتشان داده بودند.

داوینچی... بوتیچلی...

آراسته در صُنع استادان می‌خسبد.

سرشار از حیرت بار دیگر از میان شیشه‌ها به آن ساختار کوچک نگریست.

باید برم پایین!

از دایره بیرون آمد و با عجله حیاط را به سوی ورودی هرمی‌شکل عظیم لوور طی کرد. آخرین بازدیدکنندگان روز نفربه‌نفر از موزه بیرون می‌زدند.

در گردان را فشار داد و از پلکان خمیده‌ی هرم پایین رفت. حس می‌کرد هوا سردتر می‌شود. به انتهای پلکان که رسید وارد دالان درازی شد که زیر حیاط لوور به طرف *هرم واژگون* ادامه داشت.

در انتهای تونل، وارد اتاق بزرگی شد. درست پیش رویش، هرم واژگون با شکل خیره‌کننده‌ی ۷-مانند و شیشه‌ایش معلّق از سقف سوسو می‌زد.

ساغر.

لنگدان باریک شدنش را از سر به نوک نگاه کرد که در فاصله‌ی دومتری از زمین معلق بود. دقیقاً زیر آن، ساختار کوچکی قرار داشت.

هرمی کوچک که تنها نود سانتی‌متر بلندی داشت و تنها ساختار کوچک این بنای غول‌آسا محسوب می‌شد.

دست‌نوشته‌ی لنگدان در حین بحث درباره‌ی مجموعه‌ی استادانه‌ی هنر ربه‌النوع اشاره‌ی گذرایی به این هرم کوچک کرده بود. «*بنای ظریف چنان از زمین برآمده که انگار نوک کوه یخ باشد—قله‌ی سردابه‌ای هرمی‌شکل و بزرگ که بر اتاقکی پنهانی در زیر آن غوطه‌ور است.*»

نورهای ملایم به میان‌اشکوب خالی نور می‌بخشیدند. دو هرم به یکدیگر اشاره می‌کردند و تنه‌شان میزان بر هم بود و نوک آن‌ها هم تقریباً به هم می‌رسید.

ساغر در بالا. شمشیر در پایین.

شمشیر و پیاله بر دروازه‌اش ناظر است.

لنگدان کلمات مری شاول را شنید که به او گفته بود *روزی حقیقت رو می‌فهمی.*

زیر خط رز کهن ایستاده بود و شاهکار استادان او را دربرگرفته بود. چه *جایی بهتر از این بود که سونیر از جام نگهبانی کنه*؟ حال سرانجام، حس می‌کرد معنای حقیقی شعر استاد اعظم را دریافته است. چشمانش را به سمت آسمان گرداند و از پشت شیشه به شب درخشان و ستاره‌نشان نگریست.

عاقبت با اختران آسمان آرام می‌گیرد.

کلمات فراموش‌شده همانند زمزمه‌ی ارواح در ظلمت در ذهنش طنین انداختند. *جستجوی جام مقدس، جستجویی است برای زانو زدن در برابر تن مریم مجدلیه، سفری برای نیایش در پای آن رانده شده.*

موجی از تکریم و ستایش رابرت لنگدان را دربرگرفت و او به زانو افتاد.

دمی گمان کرد آوای زنی را شنیده است... آوای خرد اعصار کهن... نجوایی از دل زمین. ■